

MA LIBRARY, A.M.U.



PE7808

بسم الله الرحمن الرحيم

۵۷

۷۰

۱۲

می گفتن از حرارت عشق تو سینه ما
 هم خدا نوری که بهر دل مقام است
 شد نداست به نوری بهر دم قسم
 بستی گردین باندی اگر دوی کردو
 بر شسته دلم نرسید انوشه شکست
 ز جوش گریه لعل دل و پاره جگر
 رویک هم تو غیر چیا کان عشق است
 ز خاک گردگان جبه بچند زندگان
 پیل منقطع بزل شوی از یکم تمام

ای جمع کرده این همه در سینه ما
 کم نایگان عشق سدا از نند نند
 بار به مصون رسنگ بهر عشق
 چنین سجای گل نه چرخ از این
 از شسته روی و باغ اینجا پرست
 افراک در چه وقت گمان را
 بهر که دلخیزگی از انا

باور پیاده داد و با این صیفت
از لشکر شمر از زقارون رفینه

می توان کرد و جانفانی
می برم از دولت گزینی
آنگاه یاد سخت جانی
از من مور بهیسانی
تصددان و مصدانی
کاروان و کاروانی
می توان دید و دستانی
بر لب افسانه جانی
عصر من اندازدانی
لشکر و لشکر ده جانی

و ستا میست جانفانی
داد اندوست به زبانی
خاک بر فراقی به گمانی
اورس نام و بی سرانی
دیدم آن ویدی بهانی
بسیار ماوشا و دانی
عبد الله خوش بیانی
بهر عهد و جانفانی
تصددان و کاروانی
در میان مشی گمانی

بسیار از من گزانی

بسیار از من گزانی
بسیار از من گزانی
بسیار از من گزانی
بسیار از من گزانی
بسیار از من گزانی
بسیار از من گزانی
بسیار از من گزانی
بسیار از من گزانی
بسیار از من گزانی
بسیار از من گزانی

بسیار از من گزانی
بسیار از من گزانی
بسیار از من گزانی
بسیار از من گزانی
بسیار از من گزانی
بسیار از من گزانی
بسیار از من گزانی
بسیار از من گزانی
بسیار از من گزانی
بسیار از من گزانی

بسیار از من گزانی

<p>مرگها داشت زندگانی با مردم از شرم پاسبانی با سست عهدی بخت بانی با یاد آن بزم و شعر خوانی با عمر دارد سبک عنانی با بین ز پروانه پر فشانی با داشت یک لفظ منجانی با قدردانان ز قدر دانی با آفرین مژده بے زبانی با</p>	<p>کار با کرد پیش بینی من گفتی اینجا فرشته چون آمد از ازل در تو تا ابد با من این دم در لحد فاده خموش حرص باشد گر آن رکابی دیدي از شمع آتش افشانی کرده بودند جسم از ارواح نگزشتیم باز شکسته الا همه نفرین کنند و قهقهه خموش</p>	
<p>ای ز تو بهیم اسیدای ز تو خنم رجا تو نه آخر کجای بجند و ملا جز تو بروی دلم کوه در رحمت کشتا دست عروس بهار از زر گل در خنا گل لب پرستش کشود ناله بلبل رسا ذوق فزایک طرف بلبل رنگین تو و ده چه روان بخش آب واه چه لکش بود می زدن از بس صواب به زمی بس خطا تا که دیگر جبریت باده بخور دن چرا خاک در میزنوش سر نه چشم صفا آه من غنچه دل کم ز باد و صبا یار مه و من کتان یار گل و من گیاه ایکه به پرسی ز باد مدفن پر واهنا ما و بد شست جنون خار صفیان بپا در ره او خاک شو به چه ازین تو تیا دست به پنهان کشود بهت چو بند قبا</p>	<p>از چه نه دیگر کرم از چه نه بگرم خواه منم و لاسم خواه منم در گشت ای بتوروی دلم چون کنی رحمتی پای عجز خزان از خلش غار ریش باغ سراپا شگفت بخت می اشام سبز هوش ربایک طرف قمری شیرین زبان شدم گل خوشنما که بت لعلین لطیف مفتی منجانه ام حل کن هر مسئله هر چه خدا آفرید چون نه کنش رسی از که رایجا چه ذکر خاک بچشم کدر من ز که جویم بد و خودم کامیاب قطره و جگر گهند دزه و خورشید هم شمع بیا در خشت دانش خود را بجوی آو و بگلزار حسن دسته گلها بست دل تو بچشم همه خواهی اگر جای خوش عقل ز سر بار بود داشت چو بر سر کلاه</p>	

باده گلگون بر کس می نوزد

نایب کس آنرا خرد زانکه باز حسن
 آه فلک سیر دل سر و گشتان عشق
 خنده نه بر آفتاب چون ز ناز و طوق
 تاسن و دل را چه اجر روز جزا میدهند
 پیش امان خواه مرد هر دو بدوشی
 دل ز غنایات در دوزخن سر ارحم
 آنچه نیا بد کسی جستنش آیا چه شود
 مردن عاشق خوش است بسکه بعد از
 آیکه پیری تر از ار که کرد این همه
 تیغ نینگون ز کشت خون تو چشم حسین
 تیر چنین بر دل کی زده باشی گهی
 لذت تیغ تو خوش خوشتر از آن تیغ
 داو و جیب مراد حق همه را رتبه
 تو که پی پرستی لب نکشوی گهی
 ایستاده رو اکاین مظاهر بنظر
 همه تو با چون می از زمین یکدور و
 قفسه که بود آنکه او می تو جی یافت
 خاطرات از مطلق آیکه تشنه مضطرب
 و ز دبی داد آن می نکتیم شکوه یک
 گل بزر خود کفین در لبت پانیده
 آینه پیروی چون نماند بجا
 گفته ام آیا کی گشت سبب با وفا
 از ستم این گروه دل چه ماند بجا
 شاهد این رویداد صاف دلپای ما
 آنچه نماید خوشم گشت پیوسته

یک نگه ناز را سبست دو عالم بها
 اشک جگر گون من لاله بارغ وفا
 یافت ز خاک سرش آینه دل جلا
 بر لب من یا چشم بر لب دل یا خدا
 حرص اگر کشم دست طولی از دیا
 سین ز احسان و اع کلشن نشود نما
 آیکه بجوی وقت است وفا کیمیا
 گوش بیانگیم نیم چشم براه قضا
 نام کسی چون برم فتنه قیامت بلا
 کشته ناز ترا ز چشم و گر خون بها
 ای ز تو کامم روا ای جو جاز قضا
 بود تنم جلد سر گشت سرم جلد پا
 هست زمین ناله بود ز موسی عصا
 آیکه پیری زمین طرفه بود ما جلا
 وز تو بود جان من کام جهانی روا
 لطف حق از ابتدا ای بقا انتها
 معنی از الفاظ بود جهان صفت از تن جلا
 نایب دیگر بشنوی گوش نهی گر بجا
 روز جزا گیردت داو و روز جزا
 سایه سر و پهی سایه بال هما
 رفته چو قاصد برش آمده و بر قفا
 من نیم آن کز به گو چه چنین افه
 دانه کی دو گر گشتش نه آسبه
 زیدن رخسار او محشر آینه
 نایب را باید و لم گشت چنین دگر

مطلعات

موردی که بخواهد این سخن را

<p>تا چه سیه ابر خاست تو چه لعلی ساقیا سیه تو کجا بیم بخور و آن تو کجا بی بیا در بیم عرفان کند چوین آن کو شنا لال شوای چاره گرد که سودا زده و تا چه زنده تیر ما بر جگر پیر ما چیت پسندم دگر پس تو و تیغ جفا صورت حالم میرس میرت هر یک جدا</p>	<p>خیز و بر ندان غما ساغر گیت بنا الفت وشت است دست و شست طبع آشنا فرض کند ورطه را ساغر آب بقا زانم درو انشود عاشق درو آتما گدازد تان من است ویر چویم هر چه زود و برسم چون پشته روا مدعی و چو و ذم نه در دوش</p>
<p>بیتاب یی تو در چین ما گو برگ گل و کجا لب او مستان ترا که دانه اسرار دها را بین و دید ما را آواره همین نه صبر عشاق خاکستر دل کجا نشیند یکبار مکش که بنو این بس یارب چه وزیده در چین باد آن طره نسیم را طلب کرد یاقوتی بفهم تست فتنه</p>	<p>سنبل با سر دما سخن ما باشد بخوشیم سخن ما بخویشتن و بخویشتن ما بر جسم شده بی تو آئین ما عشاق عزیب در وطن ما جمع است بسینه عشقتن ما داریم بدوش خود کفن ما گلها زده چاک پیرین ما این مرده برید در خن ما یاد رسخنم بود سخن ما</p>
<p>تا کی دگر از دفا سخن ما دل خون شد و یار گفتن ما یارب بصفای سینه ام بخش هر چند ز غصه مرده باشم دیوانه دلم چه کرد یارب آباد بکشور من که ما نیم روزی من و تو خانه گزین ما</p>	<p>من هم گریسته ام ز من ما ای خاک بفرق خون شریان ما داغی که درو بود چین ما سنگ سوختن من در چین ما تا بد ز جوشه اش رسن ما ما سر بود بسا و سن ما آن گونه که تازه تا کین ما</p>

<p>من خوش بفرموده دل مقدار شکست دل چه پرسی با دیده جبار تم قدر است</p>	<p>دین هر دو بکار خویشتن با در زلفت تو بنود آن شکن با صد غم بکین و نقشه تنها</p>
<p>کردیم سفر ز خویشتن با یک صید تغافل چمن با من مرده بضبط بازو اختیار گفتم که سفر چیست شوتم در چسبیت که دارد آرزوی گل کرد چون به گور ما نیر آه از تو موس که بر نیایی زان پیش که مشک فریذند تدر سخت عذوبه و اند پروانه شمع راز دار است اگر شب غم است قیس اینک تنها نه بکین اسیر و نقشه</p>	<p>قربان چنین سفر وطن با دیگر چه پرسی از بمن با سازند ز رازم انجمن با از یاد تو رفت آمدن با این گوش لطیف این سخن با نگاهت دریم گر کفن با جاها کو چیده از بدن با دادند بزم حسد دل من با ای قیمت نعل تو بمن با در خلوت نازت انجمن با ور کو به بلاست کو بمن با زنجیری طره ات خفتن با</p>
<p>تسربان بازی که دگر میدهد مرا پرسی ز موج آب بقا کاخچه پریم ترسد ز آه غیر و دود سوی خانه ام چیز کین تو بداد اسیران که میرسد او گویدم مجو که نیایی مرا و من امید من زیاس جنب میدهد دل قاصد همان و سستی اقدام او همان وید آن پری بجام و دگر گشت حال بزم چشمه ز زهر کو خفته نوید مرگ</p>	<p>یعنی نگر که می چه قدر میدهد مرا از جنبش لب تو خبر میدهد مرا آنم که آه غیر اثر میدهد مرا غیر از تو پیشکسته که میدهد مرا و انم خود این نشان که میدهد مرا امن دلم نوید خطر میدهد مرا نمی برد و عاند خبر میدهد مرا و انست پرسی که میدهد مرا قدرت بخنده جان دگر میدهد مرا</p>

اعانت ز جام زهر که میدهد مرا
سازد از آه و زهر که میدهد مرا

<p>نخل نكشته ام چه شرمید بد مرا كان اشك هم بخوان جگر مید بد مرا</p>	<p>آه نكرده ام چه اشرفی كند درو اشك است لفته روزیم و جور چرخ بین</p>
<p>یعنی ز روز جزا خبر مید بد مرا سنه زهر مید به من شكسید بد مرا خود می برد خجالت اگر مید بد مرا چون پر سمش خبر دسد بر مید بد مرا آن ماه وعده که سحر مید بد مرا از مرگ مژدها چه مید بد مرا چشمیت خبر ز حال دگر مید بد مرا تیغیت اندر رفتن سیر مید بد مرا جز یاس تا چه اجر دگر مید بد مرا گوئی حسود مزد بهنر مید بد مرا از انظر اب لفته خبر مید بد مرا</p>	<p>دور است وعده که دگر مید بد مرا کام دلم نه تلخ نه شیرین که این سپهر خوارم چنانکه در خور دشنام بهم نیم عقبا کبوترم شد و این لطف بهن که من ناپایدار تر بود از آفتاب شام از لطف او میسر که این قصه خوش ای آنکه گویم نزد می دگر این سیر تیرت نوازی خستن جان مید بد بد آن رخبا که بهر یک امید برده ام گوید تو پاک یک نشعرت ز عیب پاک اسوده آنکه گفت دم جست خیز برق</p>
<p>بسته حیرانی زبان آئینه را زود بردار از میان آئینه را از رخ تو هر زمان آئینه را سینه صافها عیان آئینه را تا کجا آری حبان آئینه را دانم از روشندان آئینه را با و عسیرا و دان آئینه را کرده باشی امتحان آئینه را ماه میخو اندکستان آئینه را</p>	<p>گشته خون را ز نهان آئینه را دل میخو اند پرده حسن و عشق صد حلب حیرت بل افزون آئینه را خود نگویم اینکه دارم دل چنان این قدر با هم تغافل خوبست ایکه گوئی مرشدم را کس نیافت جوهر خود را ز فیضت خوانده خضر گفتی آسان بشکنم سیرا و دست سنب چو قصد خود غائی میکنی</p>
<p>بنگ از مالقته شعر آبدار در سکن به چنان آئینه را</p>	

<p>تا چه میگوئی نهان آئینه را گر چه کردی امتحان آئینه را عکس ابروی تو تو مشرکان تو که صفائی عارضت کو و عویش یوسفم از خود نمائیدها اگر نشست می ستاند هر چه از خود باری بپرس تیراه از دل رسد و در کج جذبات شوق است ماند تا کج دل بدست مست او آید آئینه را یا بیا بشیر چه دارد آن نگاه نی اسیر و قفسه تنه بدار آئینه را</p>	<p>بهست غمنازی عیان آئینه را دوست داری همچنان آئینه را مید بدین دستان آئینه را خاک بار اندر دمان آئینه را غار تی شکاروان آئینه را تاج گویم دستان آئینه را عشوقی سازد کمان آئینه را پاس جان آئینه دمان آئینه را وار هم از چشم نهان آئینه را اشک بپوشد آئینه را برز خود این زمین آئینه را</p>
<p>خیر چه بشیها جهان آئینه را تا صد از دل غنیز دل آئینه را بی نگاهت تا چه درون آئینه را این حیا دیگر چه صیادی آئینه را شانه را در زلفت او حالی آئینه را دیدن نذر دیدن آن گلچهره آئینه را چهره را از ازل من تا ابد آئینه را قدردان ناکه را دان کس را تو آئینه را عشق جان در آستین بهشت آئینه را کرده بر جان منی شبیه ظلم آئینه را راز دوان شد اسیر و قفسه هم آئینه را</p>	<p>تاجه دیگر دستان آئینه را از شکست چه نشان آئینه را دید با چشم جان آئینه را کرده زیان آئینه را از رخ او همچنان آئینه را گلستان و گلستان آئینه را وز زمین تا آسمان آئینه را مهربان تا مهربان آئینه را حسن مهربان آئینه را داده دل بجان آئینه را گفته راز دوان آئینه را</p>
<p>گو دگر که بر ارم ز غنچه جان ترا کجا شد آنکه مرا می فرستی آئینه را</p>	<p>لطافتی است و گریه جان ترا نه دعه نه پیاپی چه شد زان ترا</p>

<p>سبک بد و دالم دیگری بخت و رنج بگو دیگر که گمانیت در وفا می تو ام قیامت می است که بر پا قیامت می نکنی بگریه گفت قدر را که اینجی پیدا هست شنیده ام که بسختی فدا و مسکین گ گنجینه اشاره باغیا رو گاه خنده بمن تو خود بهین چه میان و چه لبین چه عدد فلن فلن که خدنگ تراست لجا مشتاق هزار بار فزون نفقه هر دوز حمت برود</p>	<p>چه گویم اینک چه حال است عاشقان ترا فدا شوم من دل داده امتحان ترا ولا جوشش چرای چه شد زبان ترا دمی که دید قضا نفس کشگان ترا شنید نام چه بیمار سخت جان ترا چه جور پاک بمن نیست پاسبان ترا چه تهمت است که بنید عدد و میان ترا بکش بکش که بدل جاد هم سنان ترا ولی علاج چه سازد کسی گمان ترا</p>
---	--

<p>نگو که قافیه چون تنگ شد زبان ترا یکی منم که مرا سویی سویی عاشق نیت خوش آنکه باد صفت گرد تو سنت گرم برت کعبه که رو جانب دیگر نمکند صفیر بلبل این باغ معنی دارد لنی بکشتن اگر امتحان هر عاشق تو انم آنکه زیبا رگی دهم جان را شنیدم این خبر و ازالم جگر خون شد یکی پتان دگری در فغان غرض دیدم بیا که وقت بدر بردن جنابه ماست چسان زنی چه کنی نفقه نیست کس نیت</p>	<p>بحیرم که چگوید کس د یان ترا چسان شمار توان کرد عاشقان ترا گنجی رسا بی تو بوسه هم گبی عثمان ترا دلم که قبله نما نیست آستان ترا بهار می رود ایدل چه شد فغان ترا مرا بکش که منم عاشق امتحان ترا ولی چه چاره کنم جان من گمان ترا چه رقی است دلا هر گ ناگهان ترا بحالت عجبی دوش عاشقان ترا تمام شد همگی کار نیمه جان ترا کجا روم بکه گویم غم نهان ترا</p>
---	---

<p>روشنی کو تیره ایام مرا تیر دل و زوت همان دجبه ماند چشم تر گوید بهین خنک سال رشته بقیع زاهد چو گشت</p>	<p>صبح ننودی گبی شام مرا بر نیادری گنجی کام مرا دیده باشی رحمت حام مرا گفت اکنون دانه کو دام مرا</p>
---	---

کرده بگریه می
 دیده قالی صحرای

<p>دو زحی گوید منم کوس جفته نیت ای مدنی تو لطیف یکشته آب تیغ تست گو آب روان خضر کردی جان خود برین نشا تفتنه چون برداشش از گوی</p>	<p>پرسی از دشمن نه چون نام مرا مطالع الانوار کن بام مرا تشنه میدارد چها کام مرا با اجل دیدی که ابرام مرا صد بلا پیش است یک کام مرا</p>
<p>رو پیرس که غا زوا انجام مرا جان بمن معلوم گوید قاصدش چون ازو پرسیم که اگر گویم دعا میکنم طوف حرم بیت در بخت بر دهم با دوست قاصد گریه سهل در امیدش جانم آید کوی بلب هر قدر با عیب خود کامی است چند سودای مرا خواند خام خوانده است از صبرم درس م تفتنه ام من تفتنه دشمن از بان</p>	<p>بین پیر از می هر زمان جام مرا از چه دیر این گونه انعام مرا زیر لب گوید که دشنام مرا رابط با کفر است اسلام مرا چون نباید بود پیغام مرا کی کند آن لب داوام مرا گفت باید یا خود کام مرا نخچه سازای سوز دل خام مرا رام نتوان کرد آ رام مرا جمله سوز و چون بر نام مرا</p>
<p>در جدای از اجل امداد میخواهیم ما آدمیم از بهر رفتن شادی ما حین غم کفر پیش ما گنه کاران بهشت یک است اینچه غیر از جام می با خاک کیسها خواست خواه قوتهای باز و خواه تیرهای تیغ مرشد ما میکند ایما سوی مینا و جام سخت جانیهای ما اندم که تیغش اشکست دین زویناران زنده از زانرا چه کا تیکس فرسود بال از دام میداریم امید</p>	<p>رفت بیداد از حد افزون داد میخواهیم ما نوجو بربل ما دم میلاد میخواهیم ما گرد بد حق رتبه نشد ادا میخواهیم ما دا آنچه غیر از خاک خم بر ما میخواهیم ما هر چه میخواهی تو ای جلاد میخواهیم ما سینه صافی بر گداز زنا د میخواهیم ما گفت خجلت معدن فولاد میخواهیم ما میر ویم از ملحدان الحاد میخواهیم ما نا امید سوخت بر صیا د میخواهیم ما</p>

در محبت از جنون امداد میخواهیم
دام درام از خدا صیانت میخواهیم

چرخ را بر باد دان می بخوابد که چرخ هر چه رفت از عشق مجنون تنه افکند	آهی از دل هر چه بادا باد میخوابیم ما آنچه آمد بر سر فریاد میخوابیم ما
--	--

از خدا دیگر چه ای صیاد میخوابیم ما رین دل عقل و زور و سنگها دور اول نیست اندر سودا بیچیت زبان ای غیا از روی جان فنا گردید عین خوشدست خواه سوز و غصه ما را خواه سازم تلک سوزتن از غم کجا و ساختن با سایه کو گوید آینه ترکان سیه را خواه دیگر پیش گرچه شادی مرگ باشد حاصل از غم است آتش دل آنچنان قاتل بکین گرم بخین نالده کن لب بر آید در جهان شور افکند غمزه اش چون گفت با مادر من دن دیگر فی دعا از لفته و فی فیض ارشاد از اسیر	خانه صیاد خویش آباد میخوابیم ما مرشد ما عشق و زور و شاد میخوابیم ما نکبت از گل سایه از شاد میخوابیم ما کام دل خون شد مبارک باد میخوابیم ما خاطر بد خواه خود را شاد میخوابیم ما خاک مجنون بر سر فریاد میخوابیم ما چون رگ از جان نشسته از شاد میخوابیم ما یک غم از روی هر چه بادا میخوابیم ما آبروی خنجر فولاد میخوابیم ما سرمه کن چشم تو افتاد میخوابیم ما گفت اجل با غمزه اش ستاد میخوابیم ما در محبت از جنون ادا میخوابیم ما
---	--

تا می عشق بجام است مرا این مفر ما بتو وام است مرا لب بام آندت را صلوة پیش تو برد که نام یوسف من نه از غوسین غم جولاها غم دنیا بتو ای خواجہ حلال رتبه می کشیم هست بلند افتم از ضعف بگامی صدمه ساقیا یک و سه ساعز دیگر از غم و درد و آزار و آزار	چه غم از ماه صیام است مرا ای جنون و ام تو وام است مرا کار چون پاه تمام است مرا این چه گفتی که غلام است مرا در کف عشق ز ما م است مرا خو زم آنچه حسام است مرا آفتاب است که جام است مرا دید باید چه حسام است مرا بیخودی بکن و سه گام است مرا سه روز از غم و آزار است مرا
---	--

خواب چو از حرام است مرا
ایشان خلق و ام است مرا

می عشق تو بجام است مرا این پندار که رام است مرا منکه با گریه سری داشته ام رفیق آنجا نتواند عفت اگر مرا شاه جنون میخوانند دوست کین نه بفروش نه بفروش بوی گل برده دماغم سوزد تیره روزی و دگرنا کامی است ای حرم با تو جز اینم چه کلام پیش انصاف تو گوئی سود است صبرنی روزنه شب نقشه ترا	نه همین لحظه مدام است مرا بی تو آرام حرام است مرا کی خبر از درو بام است مرا ید یاری که مقام است مرا خانزاد است غلام است مرا حضمم چه جز نام است مرا من کجا از که پیام است مرا آنچه امروز بجام است مرا بتواند و در سلام است مرا آنچه نی سخته نه خام است مرا هوش نه صبح نه شام است مرا
یار را قربان بشوم کوزاری سازد مرا تا که کز دل بر آید می شکافد تر بقم مرگ هر جا میرود تا در کنار او را کشند کل اگر نتواند دم کردن کسی یا معتبر ندم می پی بر دم کایا دعای تو چه بود من نخواهم که چه در دایم و گفتن می سر بلند بجهای دنیا روزی بیدار عشق معنی آن چیز چیست کسی نه فهمد که چیست از چنین بزرگترین نقشه مردن چیست	کم نمی سازد مرا بسیار می سازد مرا صور محشر گویا بیداری سازد مرا پون نمی پرسد کشتن ناچاری سازد مرا خار می سازد مرا یا خواری سازد مرا سار ساز من بهمانا کاری سازد مرا جوش بتیابی لبانهار می سازد مرا چون منم منصوب شیر داری سازد مرا این که گویم صورتی دیواری سازد مرا زیستن از خوشترین بیزاری سازد مرا
بیم روز حشر تا بهشیاری دارم مرا بسکه در هر داغ دل صد داغ پنهان بوده گوهر و این از کشتارم گویا آن در فل هر چه میداری چو یار روزی اختیار با و	ذوق مستی بوقوع شکاری سازد مرا نی گلی هر داغ دل گلزار می سازد مرا دل منهاد دغم دلدارم و یوا هم ساز و برگ عیش کی ای

باده جوان زنده در شیار می سازد مرا
خواب چون کرد آن بیدار می سازد مرا

<p>هر چه خواهد دل نماید هر چه خواهد دل کند من بپاک آن که برین می نهاده است چنین من همان یک بیزبان برین فتنه گشته ساختش یکسری خراب شوخی چشمی بنگر گوشت خلعی سوختن تالذتی یابد و اگر تالذام را هم اگر ناتوانی دیر بجا است</p>	<p>در کدامی کار دل نخواستی ساز دهر چون گویم چشم او بپای می ساز دهر منفعل چون آن بیت عیاری ساز دهر از بی تمیز دل معماری ساز دهر شاعری شیرینی گفتاری ساز دهر تفتت عشق آن قصه نگاری ساز دهر</p>
<p>ای غمزه ات آفت روان یا معمور نه دل نه دیده از تو وصف تو یک از هزار دشوار جوان دبی از تو یاد پارا از دل گزرا نده اگر تیر تو تاب شنیدنش نیاری دل عاشق نامی هست در وی با تو همه رنجهاست راحت تا چند دل تو و سر غیر یا تفتت تو لب نمی کشودی</p>	<p>خضم دلها عدوی جان یا خالی همه بی یکن مسکن یا تو یک گل تو گلستان یا بر باد بد چه خان و مان یا در سینه نشاندن سنان یا یک حرف منشاستان یا در تو تو و دل تو نشان یا بسبب تو همه سود یازبان یا تا چند لب من و فغان یا یا راز تو هست بر زبان یا</p>
<p>پست است بلند بگیان یا یا در و من است یا غم دل راه عدم است باز سینه دلها بی عرض مایه داری آنها که مرانه مرده دانند در راه عدم چه بیت ای دل پرسد بتان مقام جبریل از عفا شدن هماست در وی</p>	<p>قربان زمینم آسمان یا آینه بر آینه در بیان یا ذکر دهن تو بر زبان یا وا کرده ز درها و کمان یا خاک لحدم بفرق آن یا زین راه گذشته کاروان یا زه کرده زابروان کمان یا تا لان همه چون بی استخوان یا</p>

چشم و کلام چرخ جان یا
دق و کوبه ز زبان یا

خالی شده گریه سر و دهان با و تران کلام نقشه جان با	از ناله بنور لب جهان پیر جان تشکلمان خود او هست
داد از دست تو ای بیدار گریه دارم بیا جان بدین مدد مرد وقت و گریه دارم بیا از دل پیر اضطراب خود خنجر دارم بیا منزل از هر توره روشن در نظر دارم بیا من دل بی آه و آه بی اثر دارم بیا من بر غم بوالهوس چندین بتر دارم بیا ای دل و وزخ طالع من سفر دارم بیا در دل از تو صد گمان آنامه دارم بیا داشتم شامی گرفت اکنون سحر دارم بیا آرزوی رفتن از خود بیشتر دارم بیا پیش از آن که ز بگزارت دیده بر دارم بیا	از بدل خون در جگر سودا بیدارم بیا هر کس که گویم شنو پای ترا بوسم بالیت گریه ای نمی شنو در جهان گریه و پدید ای بصر ارفقه با اغیار چشم در ره است گردل پیر آه و آه پیر اثر ناید خوش است او کجای مرگ مرد و او کجای شعله سوخت آنچه جنبیت سفر را با سقر باشد بدان عشوه اش مردم فریب چشم تو نظاره دوست ای که گوی از سید باطن زلمه اثر سیده است ای ز تو یک بدن پیغام صد رفتن مرا نقشه سان نو میدی از حدت حلی ای اگر
آمدم تنگ از حضر عزم سفر دارم بیا زخم بیکان تو در دل کار گریه دارم بیا یک نفس بل نیم چون شمع سحر دارم بیا تا چه رفت از من که بر لب بیشتر دارم بیا چشم تر دارم بهین جالت بتر دارم بیا بر لب اکنون بکده و حرف مخفیه دارم بیا ای قیامت انتظارت بیشتر دارم بیا وز تو من ای گریه امید گریه دارم بیا سر و گل و بیخ و بیخ اندر نظر دارم بیا	کردم از دنیا حدز نقد و گریه دارم بیا گر خون غلغله و مردن ندیدی از کسی صد جفا بل بیش بر لب ز بهر آن تو رفت دوست یا عیش ابد یا عمر یا عهد شهاب پای برون از ورینه دست از حیات من بشو در دل ایندم یکده و آه تا توان باقیست وعده اش کرده است بیدار که صده داد از از تو لبی ناله بهیم سوختن دارد برو آن قد و رخ در دل دل جلوه کرد چشم تر
	نقشه مقصودم همان تیغ و زنجیر خوی او غیر از این حرفی نگویم در و سر دارم بیا

مهر و مهر و مهر و مهر
مهر و مهر و مهر و مهر
مهر و مهر و مهر و مهر
مهر و مهر و مهر و مهر

تا چه می سپرد از شکستن ما
چه نهیم دل بعشرت دنیا
من سر سیمه گشته در جایا
هر دو فن عاشقی یکست
یک زبان و هزار مضمون است
نیست در سینه دل کنون پیشیا
زاغ را چون کن کسی شاهین
بود یوسف از نوز سبابت
مژده باد داد و خواهان را
بینی اشک همراهی کن
چشم مستان بجنده ساغر
شتری داغ دل هم ارشتری
روز محشر و گهر چه خواهد کرد
یا دگر گفته و دگر آفت
چشم بیدار و بخت خفته گواه
چیت استخوان که بر تو نقشانم
راحت من بدشمن ارزانی
ساختی گیر فکته مادر یاب
یا رب اینکه خواست سوختنش

بهم دلم شیشه بهم دلت خارا
نگذار دمر اعظم عقی
تو در ایوان خویش جم جایا
من دیوانه و دل شیدا
کس چه داند چه می کنم انشا
آمد این جاکه از دوت آیا
گوشه گیر سیت این مان غلتا
نقوان را ند حرفت نازیا
تد او کرد محشری بریا
قطره را آنکه می کند دریا
دست ساقی بگیردین مسینا
در بدریا و ریگ در صحرا
آنکه امروز را کند فردا
یا دگر غفلت و دگر غوغا
که همان روزها همان شبها
کافیت از تو جان من ایما
سرخ و شمن نصیب من باوا
جسم من شیشه است و جابجا
لقمه چون شمع بود یا برجا

شور و سودا و یار همدم ما
ید بهیضا چه گستر از موسی
ماند ابریم و سویی دنیا
ترسد از سنگ هر نفس مسینا
بکه دارد فلک مهر چشمه

بهم بسر شور و هم بدل سودا
تم با ذنی بود گر از عیسی
تا چه دنیا و تا چه ما غیبه
نرسد چون باصل خود اصلا
نیست امروز هیچکس دانا

<p> سایه ات کم مباد از سر ما شند ز آسینه طوطیش گویا ماه نو بر درش جبین فرسا قطره خون نه در همه اغضب صبرگاه است اضطراب افزا یا مستو و من بهمان رسوا پیشش پیش است هر یکی بسبب بچه بیک رنگی از گل رعنا می ز خون گل زخار سر از پا عقد بند و به قحبه دنیا از زو ما هزار و من تنها و آنچه من می کنم بجا بجا من و داد از تو خواستن طشا آنچه نشناسد از نهان پیدا </p>	<p> بهرنداریم ما سر از پایت و چه آن روی ده چنان خطه هر نور بر و زلفش مفتون ز گزن اینجا چه طرف خوابت نام معشوق پیش من میرید غیر در بزم و دل بهمان رزم هر که را بنگرم بدانم دوست رو و رنگی ز من مدار طمع من نه دیوانه ام اگر دانم هر وقت بهر که نصیب نصیب دفع اینها کنی کی حسرت آنچه بجا کنی تو هست بجا دل و رو از تو تا فتن هرگز ای که گویی غم تو نیست نهان </p>
--	--

<p> وای بر عقل بوعلی سینا در حلال و طاهر از بلا هر که را عشق داد ناله رسا و هم شمشیر است آب بقا پیشتر کیست بال بها قدیر و راست لیک از دوتا هر دو زنجیر بود یا به هوا شش با بد بهتر است شش با سکینه از صحرای آفرین شعرا سینه از جای بر صخره و بیا </p>	<p> هست بیمار عشق را چه دوا از بلا با فراعنت است کوا چه بگویم که اور رسید کجا خضر اگر تشنه کام ویر چرا نکند صید چون سعادت را رخ او خوب لیک خط چه بلا پیش دشتی دلم که نیست به بند دل و جان آه را طلبکار اند ای که برسی که اگر خواستی قانم بر خیال تو در خواب </p>
--	---

پیش خشت که عمر مانند است در میان است تا کجا با بعد طرفه بین هر سیه ز بیم شای نقشه گاهی قسم خورم نه دروغ	برق را بسته اند با به حنا دل کجاست کجا و یار کجا اوج دامن چار صیب جدا کافرم کافر هم قسم بخدا
شکسته گردل دشمن چه جوی مویایی را ربای دل کف نموده آن دست حنای را بخیز و نور وین در ظلمت کفرم تماشا کن فدای ابروت گروم با و از دور ایامی بود آه من آن تیری که جبریل است صید او دل من مشک دارد که کنشاید بکس برگز نویای میکشان من میفرایم رونق لبستان زور ما غم اگر عیسی مریم است بریداشت شدم من نیز عریان گفت سیر اندم که با نقشه	شکستن ناخوش است اینگونه نشان میرایی گرفتی از که یاد اینگونه طرز دلربایی را بیا و از مشیت تارم طلب کن روشنایی را مهر نو بردت دارد مناجیه سائی را چه نسبت میدی با او من تیر بنوایی را به بیجان تو نسبت میدهم مشکل کشایی را به دلیل خشت اینک میدهم بستانم لای را به جئون می حشانه دم لذت در و آزمای را ز عیانی لباس تازه بخشم خود عنای را
بر فد حشر از ویندگر آن شیرین ادائی را ربا ند از چنین بید انیشهایت خدا ایل من از در و جدائی جانم و زخم شکویم چو گویم آشنا هستی چه با بی وفا چندین به رای من موافق چون نه رای زلف او باشد اگر من کیشوم در عالمی بر کوریت خند و رسد بر مقصد دل هر که گیرد و این فنضش گدای کوی آویم وین سلطان جهان گویم با این ندی در لفظه گر چون با منی مفتی	عجب بود که با آن بت خدا بخشد خدای را با مشرقی و دیگر طبع داری ربای را فدا داد هزاران جان دگر در جدائی را بگوید بیوفائی لازم آمد آشنائی را بمن هم درازن بخشید حق آشفته ای را تو تا صبح کی گزاری هرزه گوی ترا خدای را رسا اندر فلک آه رسائی من رسائی را که توانی بسلطانی گرفت از من گدای را تو خود را پارسا خوانی بنام پارسای را
برقی شناخت حاصل ما آن داغ کز دست سینه روشن سهل است نه گفتنش بهین لب	دل سوخت بسبب کاپل ما نی داغ که ما و کاپل ما یعنی که پیرس مشکل ما

ز عیانی لباس تازه بخشم خود عنای را

بر چند قیام بسمل ما

<p>از حیرت ماست خلق آگاه بر دایچه ز ما خجاسته بود میریم چو زودتر بگوئیم تیری نزدی و بیچکد خون رفتیم ربی که کس نیابد بزرگ به تقصیر ایم ما نیز</p>	<p>اسینه منه مقابل ما تا کام نرفت سائل ما اینست شفای عاجل ما بیفا صله از مفاصل ما عفت است نشان منزل ما یا خون دل است یا دل ما</p>
<p>از منکر شست قاتل ما بستیم اگر خیال و صلت بیله نبود معارض تو دیوانه گریه های خویشم این لحظه چه جمع حوریانند سازند به عقل ناقص خلق سوزد تخم امید و روی ماکشتی ما کُل تباست این سرخ که نمی کشیم بی او از محفل ما رود نه گریه</p>	<p>تا جان سپرد بمیل ما بگذر خیال باطل ما محزون نبود مقابل ما موج و ریا سلاسل ما در محفل حشد منزل ما رحمت بجنون کامل ما روید گل یاس از گل ما باشد همه در طه ساحل ما گوید که بزرگ غافل ما تا تقصیر بود به محفل ما</p>
<p>ای رفته سبک ز محفل ما ما میل خواری و لذت تا چند حدیث فقه دانان ای دل شده صبر ما و تو خرج درس آنچه در بهادر عشق که دیم صداه و آنچه مشکل زین به چه نزل حجت حق</p>	<p>دیدم که چه رفته بر دل ما عشق است چنانکه مائل ما کس حل نکند مسائل ما بی باقی تو نه فاضل ما باشد تحصیل حاصل ما کاسان نشد آه مشکل ما ماهی است کنون بنهر کما</p>

<p>مانا مه لفتیس می تو لیم ما خود چمن شکفته عشق جز نقشه کدام بسمل تست</p>	<p>لیلیت دگر به محمل ما فریاد و فغان عنادل ما غیر از تو که ام قاتل ما</p>
<p>کارم بجام دید و نگردان زو چسرا به چاره بعد از و چه کند چون بسیرد تا سقفه و گر چه پی خافتا بیان ای ناموده هیچ ازین گریه با چه بود این درد تازه پی طلبه آن خدنگ تو در ملک عشق تا چه مخالفت وزید باد ای نامراد گو شتم و ای نا اسپ من رفتم که بعد ازین من و شکریه ز خویش از من میر من این که دلت در بدر چسیت بنشین باغ نقشه نما نذا چنان کز بخت</p>	<p>در حیرت که چرخ بگرداند خو چرا شیون بخشش دل نکند آرزو چرا با خود بهرم ز سیکه خالی سبو چرا وقت نماز رفت کنون این صندو چرا جان را علاج از چه و دل را رفو چرا آواز خوشندی رسد از چار سو چرا لعل تیان خموش درین گفتگو چرا آن دم که گفت غیر کشم تا ز او چرا من خود نداختم این که روم کو بکو چرا می ده دگر گرفت قلت در کدو چرا</p>
<p>و انم که شد برهنه کنون تیغ او چرا دل در نظر بنوز و ندا ایدم ز عیب گو شر به نشنه کامیم آورد رحم اگر پیش از وقوع واقعه دل کند گور اگر با دیگری بگویی که وضع من آن نماند از خانه بر میا لفتی وین ز من میر من ای از بچار ساغر لبزیر سبب جن من شکوه سنج بوده ام از چرخ و خو چرخ گیرم کمی حرام گل ولایه بر چسیت</p>	<p>یعنی به تیغ او نکشم سر فرو چرا چیزی که گم شد از پی او جستجو چرا نگزشت آب تیغ تو ام از گلو چرا من مرگ آرزو نکنم آرزو چرا من آگیم ز وضع تو این گفتگو چرا شد دیده نصیحت از چه و شدل عدو چرا گل نیست گر شراب درو رنگد بو چرا رنجید از من آن صنم تند خو چرا می تا چرا و جام چرا و سبو چرا</p>
<p>ای من بلاک طرزه دعای تو چیست این در حق نقشه سلمه ربه چسرا</p>	

کردند محو از دست دگر به چسرا
چون از پیر

آینه در دل گدازد نفس را
نقش می‌آورد بر لوح قفس را

<p>پرسد بوس که دل نکند نای هو چرا تیغ ز سحر آیکه کند باد را و دینیم در تن نبود خون دم قتل از کجا چکید دنیا بخیل و مردم دنیا بخیل تر آگه یارین که من آزار و رستم رویت همان که بنیم و خویت بهما که هست مردم که جان بقا لیم آن لب مید چون اشعار نا نوشته تو خوانی ز لوح من دل یاسین و دان حق امید است نومید یافتی کیش از رحمت صنم</p>	<p>این خال خط حکاره داین رو و هو چرا دانی که ناله گشت گره در گلو چرا اکوده نیست دامت این شست شو چرا ریزی بجاک از پی پنج آبرو چرا شفقت بمن چه سود و شکایت از و چرا خوایم نکوس را بدو بدرا نکو چرا رفتم که آب رفته ام آمد بجو چرا احوال ناشنیده بگوید عدو چرا من حسرت ابد نکنم آرزو چرا پرسی ز نقشه من لا تقطو چرا</p>
<p>چه نسبت لعشقت اهل هو را تو گوئی رسیدم بکام دل خود غبار مرا تاب سحر ایش کو چو بسند حال عنت بادل من که نمید که چون بارستم از اینجا بوقت غضب گشتم او را مقابل چو گوید نزد خیم چون بر لب جان بگیر عیس و زد و این قدر تر بین ای نفس نقشه چون گشت گفتم</p>	<p>تو نادان بهما میشاری کس را شنا یا کنم آه افلاک رس را مران تنزینان سبک بچو من بکوه گران کن مقابل عدس را نقصه چون کس بان جرس را تو گوئی که با شعله بستند خس را ز تم تن دیگر بر نام نفس را که خال تو در پوست و گوشت رس را شکستی به باد اطمینان نفس را</p>
<p>ز بهار خود من هم باز پس را بفریاد من خوش رسید تو ای برگ زما یکدل هم زود از ناز و نوح عزیزی ازین کاروان گمراه ام کم من آن ناتوانم که از ناتوانی</p>	<p>گرفت این زبان طوفان نفی نفس را دعا با خداوند فریاد رس را بدل دیده ام گفت با نام رس را ز من چون ندانی فغان جرس را بود ناله زنجیر پای کس را</p>

<p>کس آرد با من خبر از نظر لینی بدمی که در شان صیاد گوید بهار تو که در خزان بن قیام بهوس پیشه مجنون فریا هر دو</p>	<p>که گوید مباد این خبر بیچس را گلستان کند بابل توقفس را که ره داد و گشت خار و حسن را چه بالقصه بختی تو بهر لالهوس را</p>
<p>آه بارانده یک شمع ز پیمان ما استخوانی که شکستیم بهین آنرا اجر چه خوش آن جام یک آنده خنده زد شیخ در سجده بهین بدعائی که پس خواب می آورد افسانه و ما خوشدل از آن از بشر خواهم از غیب سد ما رزق نقشه سوزد نه بی مایی و جایی اما</p>	<p>تا چه پرسید و گریه میخانه ما ای شب بجز کنون زلف تو و شانه ما تازگی یافت دگر گریه سستانه ما چه خدا نیست بود یا به صنم خانه ما که بود بخت عدد و گوش بر افسانه ما در زمین کارم و بهر چرخ و دانه ما ناید آن شمع زبانی که بکاشانه ما</p>
<p>رحمتی می طلبد گریه ستانه ما شب بنا کامی تو گریه چای میگردیم بنیستون گفت که پیش تو منم کاه نه کوه هم بدیوانگه ای غیر شور کی باید بعد ازین ما و ز ما گریه بهنگامه عشق گفت دیوانگی و کش فرزانی است سطر باب یکش وقت و دایع هوش است دل و بهر لحظه بدل شوکت شامانه دل تا چه یک شمع و چراغ بخت بدین دیوان دل مارفت مگر یافت ره دلبر خوش ناله بر نشن موس عشرت شامانه دل</p>	<p>ساقیا خون جگر چند به پیمان ما چه طمع داشتی ای سیل ویرانه ما کوکن بوزنه آن لحظه که بر شانه ما ما و صد خیل پری و الیه دیوانه ما شمع پروانه بنگه وادی پر دانه ما کرد دیوانه دگر دلبر و سر زانه ما ساقیا دیر چرا پیر شده پیمان ما ما و هر لمحہ بمآهنت مردانه ما خرمی چند ندامت کش یکدانه ما جان ما سوخت مگر ساخت بجانانه ما نوصه بر گور امل حشمت ملوکانه ما</p>
<p>سخن نیست و بیل ی نقشه مخور خون جگر آشنایت نشود منم بیگانه ما</p>	

سینه صاف نهیم حلق و دیوانه ما
 زهر دشت به دو جانم ز پیمان ما

<p>نخوا ندیشخ زمانی که می پست مرا که ام چیز مرا هست تا بدانی نیت میرس و چشم از وی چگونه باز ماند اگر چه سوختی و خاک کردیم همه تن چه آسمان چه زمین نا امیدم از هر دو نگفتمش که بود و وظایفم معروف فغان ز گفته که داند هنوز میبارم</p>	<p>بجای تو به چها فضل گل شکست مرا چه گفتم اینک بدان نیت هر چه مرا جنون اگر چه برنجبید نیز نیست مرا تو این بدان که غبارت بدل نشست مرا کناره به دگر از هر بلند و پست مرا مثال رشته ریشخ چون گشت مرا می مراد از آنکس که خواند هست مرا</p>
<p>بزرگ زلف خود آن شوخ می شکست مرا خیال زلف تو در دل هنوز هست مرا بتاید کام خود دار دام گستره حصول هزار حیف که یکبار جانفزا یک تیر تو گفته آنکه سخنهای دشین دارم سری که داشتیم از تیغ تو نیافت مراد نه تو که کرد و از آن پا خیزه چشم تو هم خدای خلق که خواند بطرز نوای اشخ نه گفته جام مراد خود است بهر خدا</p>	<p>چو گفتمش که منم عهد خویش لبست مرا مگو دگر که شکار می زد ام حبست مرا بغیر باد چه باشد دگر بدست مرا نگشت روزی از آن لغو از نشست مرا چه گویمت ز چه خوبی بدل نشست مرا ولی که بود می از بلا نرسست مرا هزار تیر زند این نگاه هست مرا صمد پرست ترا و صنم پرست مرا بنی توان دگر ای آسمان شکست مرا</p>
<p>گر چه مستحکم کنم از هر منت تدبیر را زین کران تا آن کران از لشکر من دستگیر را گفت می هر وقت نوش و بر یک شرف فرو کرد تحریر از بلای من خواهی نیست تو میکنده و رخ سلام این آتشبار را بودم گرم دور یک از خود شدم نزدیک او هر که او این یافت دو تافت از فردوس روی</p>	<p>لیک حیرانم جهان سازم ز خود تقدیر را عزق حیرت که به ام جوید کجا تا شیر را پیر بر من مهربان و من دعا گو پیر را تا چه تحریر ای بلا گردان من این تحریر را میشود طوفان غلام این لشکر عالمگیر را کرد تقدیم تحمل دیدی حیان تا حیر را کرده ام من هم زیارت شربت شیر را</p>

زین کران تا آن کران از لشکر من دستگیر را

رخسخت طوفان و هم از لشکر عالمگیر را
کرده ام من هم زیارت شربت شیر را

تا کدای خانه می جویم باین دیوانگی بیش از پیش است تو قیصرش کن ای تقدیر	صلقه در می شمارم حلقه زنجیر را نیست بازلف سیاه یا نسبت قیر را
هر قدر باد و ست پندارد دل من تیر را بیدنی بجان شد ایندم کیت تا گوید پی تا چه مخدوم مغر کترین خادم بود ایکه فرمانی بیا و هر چه آوردی بسیار مطلبت هست اینکه سازی قصه من مختصر نی چو تو ضیاد دیگر نی چو من نخچیر کس میکند تدبیر با هر یک حریف از طول حرص سعیها کردم بسی اما چه شد دیدم چه بود هر چه را هرگز نیابد کس تو را نقد نیست	آنقدر یا آشنا داند سرم شمشیر را آن بت بی رحم بی دین بی وفای پیر را غلغل روز جزا این ناله شبگیر را میروم چون بر لب آرم آه بی تاثیر را شد چو معلوم مده طول این قدر تفریر را همچو تو صیاد باید همچو من نخچیر را من بزللف او سپارم رشته تدبیر را هر چه خواهد مضمی او بنده ام تقدیر را یافتی گروصل جانان یافتی اکسیر را
چرا از ناله زارش بر جانانی جهانی را نگردنی چون خنجر منورای دشمن کامم چکیدار خشم من خون تا تو تنه شستی جبین می دانم تو خوشدل زین شویا عشرت گین عجب فی کز خند گامی و در گام دگر میرد رقیب از من اگر خواهد دعا گویم همین بر دم فلک آندم که یوسف را بجهان از خست از دورا دل نادیده پهلورا ملکین بی مکان گفت اسیر از قصه چون سپید کامت جیت فانی	نه چون در سینه عاشق بجنابانی ستانی را منم اسدوار از چند دست امتحانی را چه آرم بر زبان این گفتگوی خنجر جانی را غم پیدا گویم با تو یاد در نهانی را مران از استان خوشنشین من اتوانی را خداوند با و نا مهربان کن مهربانی را صدای خاست ظلم است این که پری ز جوی را مکان بی مکیں گویم تن نادیده جانی را گر فتم قاصدی هر جا که دیدم بی زبانی را
میازار اینچنینی از تو آسایش جهانی را بهار عمر بود و مرگ ناگه چون خزان آمد	غریبی یکسای حرامان نصیبی خسته جانی را ز با غم راند فصل گل چو گویم باغبانی را

فصل بی ناله زار
گر فتم قاصدی هر جا که دیدم بی زبانی را

<p>نگوید هیچ و گوید گوش فرما داستان را بست تا خبر بانی بیوفای بدگمانی را چهار لکش زن است این همه از کف زانی را سرم از من بیاد اگر گزارد آستان را بجز زنیان چه واجب بچون بختیانی را که رزق خویش میداند بهر استخوانی را بهر رشته و هر کوی که دید آب روانی را</p>	<p>بفرمایید گوش این ماجرا کان کم سخن بامن که خواند بهر بان و با وفا و نیکو یارب هر خوش را بر خوش سخن چمن شساقی بجز گشتیم از طواف کعبه بنده از ان خوشتر هر آنکس که نبود خانه آخر کجا باشد چرا سختی نچو دیدم دعا بیست از گردون چگونه چون بزرگان تر خود لقمه شد قربان</p>
<p>نه چون مرد نهانی گل کند بلبل فغانی را زمین کوی او در خون نشاند آسمانی را کلی یا خشک غاری ای بهاری یا خزان را بختی از مغر کرد آنگونه تب بهر استخوانی را کنم نسبت بایرویی نه تنی نه کمائی را چنان من بیرون خوانم نه آنگونه بانی را سختی چون ننگم در هر چمن بر آشیانی را کم از عفا مان گردیده باشم قد زانی را چنان بر سر کبر منیل رساند کاروانی را دشمن قربان که این لقمه تیر را کمائی را</p>	<p>به بند و در چه ناگه گلستان بانی را چنان از گشته شد نشسته یاد کوی او پیدا چه دانه عیش و چه دغم چه در جا که نشناختم بها از خوردنش نشکفت من و من فصل گشتم مهر نواز چه کا بد تا چه خواهد من بسی درم اگر به رسم دهاست کو نگویا از ازل معلوم شکار انداز من گوید که من بلبل شکارستم ندیدم در جهان هرگز ندیدم انچه می بری درین صحرای ظلمت شیر جز لوز محمد آکو عوض گران چه بر آن مرا حاجت روا برود</p>
<p>منگن بمن خدنگ و لبا کشیده را یعنی فتای سینه صبره دیده را ارغفل عاشقی گل حشرت چنیده را حال ندیده و سخن ناشنیده را هر دم بهاد مند فزون دمیده را رفتم به کعبه خاک سیر این عقیده را</p>	<p>ز راست حال غیرت در خون تنیده را بنشین که وقف تو کنم انکو بهای غایت بین ذوق دل که چون سحر آرزو زند بان جام می که گویت ای ناکشیده می ماییم و آن جنون که تو دانی و ناصحان گفتم که خوش عقیده ام ای دیر بان و باز</p>

با شغل و وصل جدای گشته را
بخت ابله در آب بود سنگ گزیده را

<p>هنگامه که خون تظلم چسبک از و سوزونی از تو سر و کجا رو بخود میند باشه سوال عشرتیاں بسکه جانگزا گویم اگر نه حال کیے نقشه بدبهر</p>	<p>گرم است تیغ بر سر خلقی رسیده را این جامه بقامت خوابان بریده را دارم نهان غم رخ عشرت ندیده را دیدم هزار لبه ل در خون سپیده را</p>
---	---

<p>صبری که ننگه و رخ آن نوریده را طعنم من که رنگ شرک ریات نرخت قربان یا و کوی تو کردم که ناگهان گفت آنکه بی سپاس غم بر گزیده کو ای گلرخان کناره که مفتون نیم یا خاموشیم بوجی و آن سادو بعد قتل هر صبح گل نه بینی اگر صبح خود دور خوبان شهر بر مژه اش جان فدا کنند گوید میسر آنچه کسان از تو گفته اند خوابد چو یار بوسه ناداده را بها ای من شهید تو بود این هم بصلحت کرد از گل مراد پیش نقشه بسیر</p>	<p>داد آفریدگار نه هیچ آفریده را در خون مکش دیگر من سحران کشیده را از جابر و برو ضنه رضوان چمیده را از من سپاس باد همان بر گزیده را چشمان بچسب و لبان گزیده را خواند زبان بریده من سر بریده را حالیست عاشقان گریان ریده را ناز است خار در دل گلها خلیده را بادیده ساز و آنگه برابر شنیده را گویم بگیر جان بلب نارسیده را نظرین مکن شهید چون نا تنیده را زد چاک بر که دامن از دهر چیده را</p>
--	--

<p>باشد همین بلب من حسرت کشیده را گوئی دیگر چه ناله ببل شنیده را بگه ز قتل غیر که جا بر زمین نماند بنگه که خشمش ز کجا تا کجا کشید از کسیت آن نگه که بتاری کش اسیر نام و قامتوزن بلب که او از من میسر اینکه بهشت ابد کسیت</p>	<p>کای خون دل بر آرتنای دیده را بر خاک ریخته همه گلهای چیده را خونای ز دیده خیرت چکیده را شام غمت کشید سحر نادیده را صد مرغ روح ارقص تن پریده را گوید گزنده ام عجب ناگزیده را گر خود ندیده قدح می کشیده را</p>
--	--

گویند شاد زنی که رسیدی بکام جان و دشمن توان شدن که ایام که نیست گوئیم بآکه آنچه بیا کرد ز لطف او کو ذکر خط و خال و کجا نقشه ملج و دم	دائمه رسیده چون اجل رسیده را صبر بر میده دوست دل آرمیده را پرسیم از که چاره افغی گزیده را سازم فدای یک غزل صد قصیده را
لیله و آو به تحمل دل آرمیده با ایکاش مارسیم با تا نکه مرده اند در دهر چون مال است همان غم است دانی ترا خدا بچه کار آفریده است ای تیغ کین کشیده تو هم ایمنی محوی ناخن تراش را سربالای بریده باد نوسید گشت نقشه زمانی که گفت اسیر	مجنون و من بودی حشمت دوید با آسوده اند تا چه بمنزل رسید با نگین نیندر روی مسرت ندید با لفظه خدا بیزا بدگر آفرید با یعنی بلاست آه مصیبت کشید با خارند زخم سپینه چنانخن برید با افت نمی کنند کس دل دوید با
تا کی کنی نه رحم بجنبت کشید با اول مرا نصیب شد این دولت عظیم تا چیت پیش ما سخن شکوه وصال دندان ز وعد و عهد با آنکه بوده است افزون بر آید ازستم پیشمار تو عمر و باره تیر زشتیت تو خوردن است یک نقشه و دگر چه بگویم که من که ام	ای فرش راه تو همه دلباودید با عشق دوم شمار ز عزلت گزید با ماو دلیم ز بر جدایی چشید با بوشد هنوز بوبه ازان لب پخید با گر کس کند شمار جراحت رسید با ای مددغای عمر تو در خون تنید با صد جان فدای دل ز غلظت برید با
زین تیغ مهر و مهر نه بین سربید با ای تو گل است رونق لب تاب و لبت آنها نمی رسند باین با که دیده ام چون گفت یار بخت جگر نادت بچشم	انجم براه تیر تو و اگر ده دید با یعنی عادل از تو همه زر خرید با از خون رسید با و بخود آرمید با خورد و قسم باشکند طرکان چکید با

این قصه بکین کسین است که در میان
چندین سخن در این کتاب است که در میان

بایسته آنچه دیدن از آن چشم بسته اند
گوش من است میر تو مگو ناصحا و گد
فرمان یزیر نفس کسانی که بوده اند
بار غمت گواست یکی من و دم فلک
گر غمیز کشید مگویش جز این که من
او پرسم که تو من از بسکه بخودم

ایا چه دیده اند و گر غم ندیده
کز وی شنیده ام سخن ناسنیده
استند پیش من همگی سگ گردید
گر کس کند حساب ز پشت حمید
دیدم تپان سخاک بسی سر کشید
گویم یکسیت نقشه ز آفت رسید

سیر نفسم نگر نگار مرا
در بهیمهای خاطر من ضامن
من نه از ضعف می توانم رفت
کارم آهست و بارم اندوهست
صبر هم در سراغ او کم شد
خنده بر جان لکن و مگر از
من بهمان کشته ای که نشاسی
ندهم یاد هم که برق آید
نقشه زین پس من حکم بخند

یعنی اندر خزان بهار مرا
هر بهیمهای روزگار مرا
که نزد از دلش غبار مرا
تا چه پرسید کار و بار مرا
که نشان میدهد قرار مرا
بے تنک سینه نگار مرا
از هزار عذر و هزار مرا
قرض میخوابد اضطرار مرا
نیس گرفت چون دیار مرا

چاره گو دل نگار مرا
یک گل از توبه از هزار گل است
چون نمیرم ز غم که بر دجبر
او شمار از هزار کم نکند
آنکه بگذشت از حفاکاری
رحمی ای مرگ تا کجا گید
حشر از و یک گلمت پیر مرده
نه عجب سرعت آهاده برق
تا چه دشمن مگر شکار خوان

جان زار و تن نزار مرا
رنگ گلزار کن فرار مرا
اجل از دستم اختیار مرا
مژده عنهای بی شمار مرا
بکه یارب سپرد کار مرا
یاس جان اسید و ار مرا
بین گلستان انتقل مرا
گر کند عمر مستعار مرا
نقشه دیگر هما شمار مرا

بهر کس باغ انتظار مرا
چنین جلوه کن عشق مرا

که ای شوق ادا از ناله ناله جان را

<p>چه ترسی از دم عشته علم کن تیغ بران را چه خواهد مدعی از تو جز زبانیان فریاد ز دست من سبزن کوفتن الغمه با سجد اگر نماند پیش منی که چون ایمان خود باز ز پی کنج لحد کاغذ چاه عتلت چاه فرصت بخواه اید مرا جمیع غایت خاطر چه خواب است این چشمش ای من حریز رسم و راهش شدم بهم کجا بر سر بر باشد آید دعوی به چشمه کجا بی رحمت نیران چنین دولت بدست آید بگفتش نفی من آنکس چرا خود را بر این</p>	<p>بخون غلطان سمر را خاک بر سر نیزه بران را چه باشد او و خون او مکن آلوده پیکان را ز پای من گل عشرت بسر خار معنیان را بپوش رو خود و نما مکن کافر مسلمان را نگیرم در عوض گرس و بد ملک سلیمان را کنده زلف بتان تعبیر این خواب پریشان را گزیدم از شیوخ هزار لایت شیخ صفیان را کنده چشمم تر آب از حجات اسر نسیان را هزاران غم مل دادم هزاران شکنزدان را کسی نمی تواند کرد این راه بیابان را</p>
---	---

<p>بیا بگو که دل بسیار شتاق است قومان را خیال کیو یوسف دره از بس که جا دارد پیش این گمان فاسد گستاخم چنان هرگز بر آنکس نشسته او شده خضر شد یا مسیحا شد چهار رنگین شود از شکر ایشان دفتر شش بگفت این لب مگر یاقوت یا قوت دل آنکس به نوزد گوش از این لب سخن بگانه حیرتم سرم قصد بدوش از خوشتر کرد یا در شمشیر نشد یار و دگر ناز و بیا به پاسه ناکرده بدو اتحانه کنز خوانده همانان میر است اشب</p>	<p>چو قربان تو گردد دل شاد دل کنم جان را سیاه و سفید بیک چشمم پیر کنعان را جگر آگه که سر کرده ام من تیر و زندان را مگر در تیغ او حل کرده بودند آب حیوان را دی رنگ قبول عشق گر خون شهیدان را چو گفتم آتش سید و میسوزد دل و جان را چه گفت آیا که گفت قشاکن این زینبان را بمیدان آورد آن طفل سر گوی چو کان را نزد تیغ و دگر گوید فرازش کردی احسان را چه خواهد بود عورت نفی نه ناخوانده همان را</p>
---	---

<p>بود هوش و خرد و شمن من خاطر پریشان را من مجنون چه خوانم قصه شبهای جوان را چنان از شیخ بر ایمان ندانم اینک فضل گل</p>	<p>ز دل من کنم این از سر دور افکنم کن را غم آن بشود و گوشت در یک بیابان را زندگیلاب می جوش کند بنیاد ایمان را</p>
---	---

نیاز و ناز را نسبت بهم اما چه ظلم است این درین میدانم و آن مرد کاسته یک نفس عزم کنون خاموشم اما روز محشر حجاب بندم اگر گشته بخت من ازو چیزی طمع دارد خضر در شوق خطا سبز او آواره می باشد بهیولان و توران عجم کیا اگر دینیت بگفتم نقشه با تو آنچه حال چرخ پرسید	نیاز هم انی میند لازم نازینان را که میگردد عیان آن سوار برق جولان را چگونه پیش ازین آن مکنه کشن نایشیان را و اگر بکشند آسود آن برگشته مرگان را مسح از دل عاها میکن آن لعل خندان را در سحر گشت ایران از غائب سبب توران را همان بخت که باز اکنون نهی حال دوران را
--	---

چه گفتی آنکه زو داکم تو باش امید ارایجا تو هر خطه شغل می یابی آن خوش خوش گر این اگر با تو انم منی و از ادب باشد تو سبب ناز و مشتاقی خندانک مسیح و خضر چه میجوی چه میگوئی بپاد تو کیست در خواب یکی از صد هزارم آنکه گر جوی کجا یا بے نه دانا نیست هرگز دل نهی عاریت ستن بفکر شعر پیش من همان نازش مضامین لب وجود نقشه بی حاصل نشیدانه رسوائی	قیامت هم گزشت از تو بوده انتظار ارایجا همین که دمی کم از دمی کردی چکار ارایجا زهی ارایجا که در گشت نشه منیم صد هزار ارایجا نمیدانی که پیش آمد که کردی شکار ارایجا چه میرنجی چه میخی که شد با من چار ارایجا مگر اینم و گزینان که خود صد هزار ارایجا چه نازی ایفلان دان تو بهر سحر ارایجا و اگر خدایه سبکبار که او دست بار ارایجا گزارش کنی از خوشی چیزی یادگار ارایجا
---	--

همانا چاره فصل است این نکویم انیکه یار ارایجا نظاره امیر خطا آنجا و دل زار و نزار ارایجا نماند هیچ عید در روز میوه خود یارب چو گفتم در دلت غم را سبب داده گفت ایسم ز خون زشت دنیا غبار زین گریه گویم من می آید خاسانی آنجا راحت فروز ارایجا من این کلبه احزان بهم از بخش جانان	کل ارایجا سبب ارایجا کل ارایجا سبب ارایجا نه یاد از حد ما آخا و فی صبر قرار ارایجا منم نقش بر آمانه آن آتش عدا ارایجا که چون عشت و درینجا بود سنگین ارایجا بخوبی آسمان آنجا برشتی روزگار ارایجا عمل ارایجا محنتی بجا ریخ بیرون از شمار ارایجا ز کوی کاوی آید هوا هم بی عبا ر ارایجا
--	---

برنگه از سحر سحر پری جای سحر ارایجا
بخون رنگ بوی غریب می غلغله بهر ارایجا

بهار از وی خزان از سر گلستان و بیابان چهره سازی نقشه دیگر بایت آتش قدم بود	بو و گل گل نشاط اینجا باشد غار اینجا پیشی چه سوزی دل نه کم از شرار اینجا
من خورده ام فرب از و گریه بار بار منصور من نیم گرانای الحق سرادگر شد غایب آن سوار ز چشم و چکوبیت گویم نه اینکه صبح دمید و گزشت شب دادند خاک مانده پس از سوختن بباد یک خورده دل امیر نیامد چه بباد خواه آورد تر تجم و خواه افکند ز پا ریزد ز داغ من لقب چون گریه پیش از جای خود نه چینی و این فیض عشق بین	دارم هنوز با دل عیار کار بار بهر چه مجرم است رسن ما و دار بار چون شد ز دست خلق غنان قرار بار چشم سفید شد بره انتظار بار دادست داد از دوسه آتش عذار بار دیدم چو یک مزار نقش و نگار بار دادند جان و دل به بختی اختیار بار بار و چنانکه از حشره من شرار بار نام تو نقشه می مشوم در ویا بار
داد از سپهر و آه ز لیل و صفا بار گویم بهمان و گفتت آخون بار بار در یک گل برخ تو که باد است گفته تر از و قدم هنوز نه بیرون و صد چمن ای کاش بیتی قصد گلستان نکرده می با آنکه شد قیامت و ارض و سما نماد رویت گل و میز که از وی چه گل کند پرسد ز سادگی مژغانی که بوده است روز شمار تا چه جوابی منت خدا از دل نشان نیافتم از چه تمام عمر	دیدم دمی فراغ نه در روزگار بار کز من تو عار داری و آن افتخار بار دیدم بهار با و چه و کفش بچار بار جان برکت از برای تو در رگزار بار بنمود خسار زار مرا لاله زار بار قایم هنوز در دولت از من عیار بار تنها نه من فدای گل تو هزار بار در چشم دشمن تو رود لب که خار بار داغ تو بر دل ست فزون از شمار بار گشتم بسان نقشه بگرد هزار بار
پیش آنکه ز این چشم تر را توان پرسید ازین شک و این آه	مهر دم از خرف کمتر گیر را خوابهای حال جسم ویرا

از دین گزشت در دین
از دین گزشت در دین

از دین گزشت در دین
از دین گزشت در دین

<p>نمودی گرنه او چاک گر بیان دم صبح است و من محمود بسیار عقاب از خود شود بیوجه نبود چو بشد معلوم کاین از ناو کسیت تو فساد این سخن را کی سست ز تیغ او که دارد عیسوی م تو ناصح هرزه لائی وین ندا</p>	<p>کجا جسته دگر شام سحر را همیشا و اربابانی ما حضر را کبوتر داند آنکو نامه ببر را نبوسیم از چه زخم کارگر را رگ جایت خمشا سد نیست را نه چون جویم دوائی درد سر را پسندد لقمه حرف مختصر را</p>
<p>ر که کرد آنکه تیر تیز بر را دخی کاند نوید مرگ با من لبش اند که چون از قوط غیت بروای امن راه خوشتر گیر خدایت داد چون این دلست تو بخورم را اگر باور نداری یکی بندی بمن دیگر بدشمن اگر دید آفتاب بیجا بود باند و پیش مشیت لقمه کسیت</p>	<p>چه داند خشتی را یا جگر را جز دادم فلا فی بخیر را بریدیم بند بند نیشکر را درین ره من پسندیدم خطر را مزن بھر خدا راه ظسر را به پیش تیغ اندازم سپر را کشای گد طلسم خیر و شر را چه میگوی گدای در بدر را شمار و آنکه کمتر بیشتر را</p>
<p>نوا از تیغ او تنهانه سر را شدم آماده زینجا چون سفر را چو گفتی من کی حکم خدایم دعا کردم که یاجم کام و اکنون شمار این چنینم از چه خوانی کز آید مشیت اشکم محبت کن همین نام هست از دانا نشا کو</p>	<p>گلور اسین را دل را جگر را نگفتم جز دعا مسکین حضرت را رودی دل قصار ا جان قدر را دعا گوید کجا یا بجم اثر را نخوازم داد که بید او گرا کفی و دیگر چه طفل بی پدر را جز این دیگر چه خواهم آن کمر را</p>

چهره سبایی چه بقیدری چه خواری ترا هم نقشه میخواند نه میزند	خردیادم متلع کس نخ را کسی کو عیب میداند نه را
من داعی که همان شمع مزار است مرا من آن بست و کشادی که دلم را دادند آنکه انجم بفلک نشمر و این جا چه کند شکر اگر بود یکی که دوش لبسته هزار گو میا پیش من آنکس که بنار و بر خیز من چگونم که چنین یاکه چنانم فی دل نقشه این وصل بود وصل و گیتی نیست	کس چه داند که چه باغ است بهار مرا بگل و غنچه این باغ چکا راست مرا داغ در سینه فزون تر شمار است مرا نه یکی میکنم ار شکوه هزار است مرا تا چه از فخر اسخن رو چه عیار است مرا دل نه بینی که چه زار و چه مزار است مرا چه اجل آنکه درین حال و چهار است مرا
چه بگویم که چپا در غم یار است مرا گر کنم آرزوی باغ ارم و در خیم فتنه هر جا که بود سر زده آید در و سه صفت برای تو شد آن همه من اگر از آن خاکم از کوی تو دیگر که بجا با افکند خالی از در و تو کی هست گداز نشین نقشه گرفت سیاست بکن او را صد باد	اضطرابی که همان صبر قرار است مرا در نظر تا صمیم الایه ازار است مرا خانه گویی که سر را بگزار است مرا این مضر که بآن جلسه بچار است مرا باد داند که بدل او که غبار است مرا از گل داغ تو بر جیب کن ازار است مرا من نمفهم که در ایوان تو بار است مرا
مروه ام کار چه با نقش و نگار است مرا ایکه گوی بدی شرح کی غم ز هزار آن فقیر که چه تزیین هم مجلس فقر تیرا که هست سنان نیز قدم پیش نهاد طولی از نفس کسی ارمال می شد چه عجب کس نگوی ز تبتان در لکم آیت جا کرد ایکه گوید که آن زلف مرا کار نماند	غیر از این نقش چه بلوح مزار است مرا بجده هست یکی رخ هزار است مرا چون سکنه کسی آسینه دلا است مرا دل اگر میش جگه نیز فکار است مرا گردش چشم کسی لیل نه ازار است مرا از که چه ستم که اینک که شر ازار است مرا زین که داند که دل کنون ز بار است مرا

دل در تو کجاست و تو را است مرا
من با تو که با تو است و جارات مرا

بر چه گوید بگو تو مستم دانی لشکر در جگر منصور و شان خیر امن	خود ندانی صنفا و سینه شعار است مرا کسیت سوار که جا بهر دار است مرا
تا چه پرسی ز عمر گاهی با بود دل داد خواه آنهم خست ناگدایان آنکه می پرسد دعوی بیگانه گشتی ز تو راست گفتم آندم که دید باشد تر خوش انکح اول است تا چشم میرسد ناز بکلا بان را لشکر هم گشت پیش او بدخواه	این شب بجز این سیاهی با خاک بر فرق داد خواهی با از گدایان کسیت شاهی با بیگانه ای دید گواهی با گشتی عاشق و تبااهی با چشم مشتاق خوش نگاهی با لشکر بگفتون بکلاهی با در ای بر جان نیکواهی با
مهر و رزیت کینه خواهی با گره آید نه چون بجال خودم در دگاه این ادا نمی قصه آه ازین چشم و داد ازین اور سرن تنها چه کم ز قیصر و جم دل و از صبر دعوی باطل چه حجاب و چه پزده و چه حیا تا کجا عذر خواهد ایندم از د میر ویم از دیار حرص و هوا خاکسار سپهر جاه بود دیده خد متنگه را راست قد گو تبتن لشکر لشکر سپهر	تا امید امید گاهی با سشتنی نیست رسوایی با کوه در دست در گاهی با گشتم و شکم بیگانه ای با یک فقیری نزون شاهی با سرن زبان بستم از گواهی با سنگه سووی کم نگاهی با عذر خواهند عذر خواهی با قدم ما بفرق شاهی با خاکساری سپهر جاهی با دل طلبکار بکلاهی با میرسد دست شکوه گاهی با
نه آهین میکنند مارانه خارا میکنند مارا گوید آتش خشم بتان دارد بچار نو	شکست ما بیند آنکه بینا میکنند مارا بوقت سوختن گونی تماشا میکنند مارا

گلده مشتاق عذر خواهی با

که میداند چه چای عشق رسوایی میکند
ای از تنگ تاج تماشا میکنند مارا

<p>گلشن خوش رنگین گل بلبل خوشستان دل کرد فدا بر غم بر نقشه فدا جان با</p>	<p>ماباده پرستان را دیگر چه ازین خوشتر این قدر بشناسی کی قدر شناسد کس</p>
<p>صد منع جنونم را ماری ز گریبان با نی پیش من انداین بانی پیش اندان با پیرایه شوق من سرمایه حرمان با ای خاک درت دل با ای من پیشان با نی یک گل پژمرده نذر تو گلستان با ای یاد تو هر ساعت منت کشنیشان با کافر شدن و خوردن سوگند ایمان با اول ز خودم خواندن باز اینم حقیقتان با تا چند خبر بیری از بی سرو سامان با</p>	<p>دلی رفت و بهار آمد دمت مردمان با کوه صبر و سکون بهتان کوه پروانه منت بود آنچه اسیر دل با یاس سبیل شد دلها همه جان پرور جانها همه خوش کن دل شکفت از یک دل بیدار غنی با دشمن اگر گفتی فردا کشیت غم نیست در کیش تو حیران است هر کافر و سحر من تا دید چه در خلوت غیر از تو که می گوید هم نقشه اسیر غم هم رفته اسیر از خود</p>
<p>من گویند و قیسم در کوه و بیابان با حرفی مزین از زبان ای در تو دیوان با دیوانه بس بهر دور و سیر تو دیوان با چون داغ کی بنود دیدم سحر خان با فرمود که بشکستن فرض است بیعیان با آسان کن مشکل با مشکل کن آسان با گر غمزه او کافر او دشمن ایمان با مارانده ای ساقی یک قطره زعمان با ورنه چقدر گروم شرمند پیکان با دیوانه کجا باشد در کوه و بیابان با</p>	<p>گوئی چه سخن از سر برسی چه سامان با پر بهر لبه وار و بیار تو زمین منت آئی نه چرا تا در تا سیر کنی دیگر از لالهستان به تا سیر حد و اغستان گفتم که نفرمودی آن شکفت دل را دین است ز سر تا پادین است زیبا تا سر این هر دو بیک معنی مشهور و آفاقند با آنکه تو عمان با داری بخود از باده از بهر خدا چندی خود را مکن ابدل خون پرسی که اسیر از من آن نقشه کجا باشد</p>
<p>دیدم خون نه دیده مارا سبزه نادیده مارا</p>	<p>غم بخون داد دیده مارا کرد پا مال نقشه ناگردون</p>

سیر کنی از سبزه مارا
وین از سبزه مارا

<p>ورق دل رقم چاک نداشت نتوان یافت کجای نساغری وای گر مرگ هم ببر نکشد چه بخویش آرمیده خوش کرد روزی خضر کاش اهل نکند باید از چین آن چین برخواند نقشه آن طفل درازداری با</p>	<p>چاک کردی جبریده مارا رنگ از رخ پزیده مارا جان محنت کشیده مارا دل از خود رسیده مارا شریت ناچشیده مارا خط صد جا دریده مارا چند گوی سشنیده مارا</p>
<p>بنگر اشبار چیده مارا می عشرت بود چهار در جام کاش از باغ دهر چه بیند چه رسید چشم بد مر ساد جز قیامت که میکشد به لعل خار در پا خلیده کی ماند کوه غم را چه اوفاد که جبت شکر با جگر نه پیوستند نقشه از دیر در حرم رفتیم</p>	<p>از غزل تا قصیده مارا خون از دل چکیده مارا گل حسرت بچیده مارا مرگ بر سر رسیده مارا سر و قامت کشیده مارا خار در دل خلیده مارا باز پشت منیده مارا دل از خود بریده مارا چه بلا زد عقیده مارا</p>
<p>زین بیش چه باشد دگر از دل ما از دل نه ای آنکه جزید از دل ما خود رشک بلا می است مان از بی کار این یاز مگو چون بجرم شب گز زاندی جانی که رسد منفعت از یار بسیاری پیمانه زدن با همه کس کار دل تو قطع نظای غم نلنی چون ز دل غیر خواهی که حرام است تر خاک همیش کو</p>	<p>کم نیز نبر می غم بسیار دل ما سینه نه چرا گرمی باز از دل ما با سایه خود این همه بچار دل ما آگه نه از سستی بهیار دل ما جز خستگی دل که بود یار دل ما بیگانه شدن از همه کس کار دل ما پیر نور ترا دیده زوید از دل ما بند دانه اجل دیده بیدار دل ما</p>

اینکه گشتند جزید از دل
که نبودند جزید از دل

در دهن آینه در دهان
در دهان آینه در دهان

در رای غیر کنونی رسوا شیم زنده این بریت قطعه نه از بهر خوشی است	شامل مکن برای خدا رای خویش را نشناسی از چه رتبه والای خویش را
نالۀ دل ترانه دل ما میتوان بست لب ز بید ز ارگرد کسی که گوش کند ببر زلف شاه بر سر معنی پیش او هست قطره نا چیز بصدای شکست می رسیم نیست وقتی که یاس می کند در محبت یگانۀ ایم که نیست گویند مطرب غزلخوان است خود ز دست سخن را بید دل مزدنش گویند بود است قطعه از بهر بر چه میگوی	دل ما آشیانه دل ما بستن لب نشانه دل ما واری بیک نه دل ما نیست بی آشنای دل ما قتلیم بیکانه دل ما سنگ بر شیشه خانه دل ما سجده بر آستانه دل ما جز محبت یگانۀ دل ما بلبل خوش ترانه دل ما سخن بخودا نه دل ما کاش میوه بهانه دل ما بود پیش از زمانه دل ما
خانه هست خانه دل ما به غزال پییده می ماند تا چه باله بخویش کوه عنایت جهان ندارد بهسانه دارد تا چه بندد امید بر فقر اک دل ما گم میباید زلفت گریه بود است شادی دید یا ترادوق سیر دله نمائند منعکس گشت صورت آن چشم آرزوی دودۀ غیر است	کعبه بر آستانه دل ما غزل عاشقانه دل ما ترسم نادید شانه دل ما جهان فدای بهانه دل ما هست عنقا نشانه دل ما چون بلا میباید دل ما نالۀ باشد ترانه دل ما یا بیتی شده خزانۀ دل ما منقلب شد زمانۀ دل ما حسرت جاودانه دل ما

سوخن آشیانه دل ما راز مخنون فشانه دل ما	سینق گلستان بال پریش باشد از فتنه آنچه گوید اسیر
چون سخا اہم برتری پروای فداکم چرا گر نکردی دی خوشم امروز غنا کم چرا بادسان بکری نیای بر سر خفا کم چرا نکته گیری ہرزہ برافشده تا کم چرا کس چہ داند ساخت یزدان صاب کم چرا حاتم حاتم بفرہ عمر اس کم چرا سر سیر پاکم تو خواندی فقط ناپاک کم چرا	چون ندادم مدعا از ندعی با کم چرا منکہ آغاز ترا انجام دادم ہر چہ بہت اب و آرای آنکہ صدرہ کشتی از چشم روان تا کہ راخوبی عیان چون غمی میناسی بلور حاجت کس بچہ دراک رسوز عشق بود رفتم و یکبارہ کردم صدف چنان خودش پاک شد ز لودگیہا ہر کہ زدیک نام می
گو یا این لب گفتن قم بر سر خفا کم چرا عزق سحر شرم دارد چشم منہا کم چرا دین نفہد کاین چنین بر جرم و اسفا کم چرا مصر باقی باعد و بسیار و یا کم چرا آتش عشق است آگہ زین خاشاک کم چرا اندرین رہہ سستی آرد تلخ چالا کم چرا ہیخ او آب بقا از تیغ او با کم چرا	پرس ازین جز بکان رفوی سینہ چاکم چرا میر و دم با بر طوفان بار چشمک منہم داد از شنوخی کہ رسید از چہ زار و زبون کین ببا بسیار و با او کم خدا را اینچہ داد خود چکویم کہ وجودم سوختن را زینہ است دفتری انشا کنم در بارہ قصب عدم ہر کہ ز بخش خود دیگر خضر ہنچہ فقط ریاست
باغ است ہمہ زندان شہر آبیان ما پروانہ بہرزم اندر بلبل گلستان ما با ذوق و گریہ از است آغوش خیالان ما شد بی سرو سامانی گوی سرو سامان ما دیوانہ بدشت اندر طفلان بدستان ما جای کہ منم ساکن و سست سلیمان ما پنهان ہمہ پیدا ما پیدا ہمہ پنهان ما	دیوانہ و لم را گر شوق است پیرمان ما نی شمع بخاک سن نی گل بزار سن تہانہ ہمہ دشتی سرو است سرا باشوق حاجت نہ روا گشتن ستفینم این سنا زنجیر محبت کوتا جمع ہجسم شکر دند در خاک نشینان بین آن رتبہ کہ مہجوی دی گفت یکی عارف این نکتہ و شد پنهان

منکہ کہ بزم بزم سرور و سرور با کم چرا
منکہ کہ بزم بزم سرور و سرور با کم چرا

دیوانہ ہمہ پیدا ما پیدا ہمہ پنهان ما
تاج خضر عری از بی سرو سامان ما

<p>مبادای بیج عاشق را سحر جمعیت خاطر مغالت از رشک قتل بدعی لیل کرد و نو سخن از خوش بویای حبیبی جنت و ما فیت فغان از سحر و در سحر آنچه آمد آورد بر بدشمن آنکه میگویی دلوت کوتا کسی خد بر کمانت چه پیش آمد چرا گشت از آن بیا بجز خردی مجوگر قهقهه میخوابی سر با</p>	<p>پیشانی روزها کرد است و با میکند مارا که امر و زانچه او را کردند میکند مارا هوای خوش چشما شوق صبا میکند مارا خجل از مرگ جان ناشکیبا میکند مارا جز در از مراد خود با میا میکند مارا سنان نکشیدش خون تنه میکند مارا بنیاز قطری دیگر که دریا میکند مارا</p>
---	--

<p>غم او خوش ز وضع خود نه تنها میکند مارا که گشتیم از چهارم چرخ هم در شادی کجائی ایمنون بر جیب و امان تنگ شد بغیر رشک از نرم توقیف گم شدن داریم نداشتی اگر ما را ز عشاق بوس پیش گنه کن شیخ اگر در حشر خواهی رخصت بیا چه شوخ است اینکه بستاند نامی بزدان نه بیند بیا و تند بر پشت غبار آرد کجا رفیق حال مستی دولت که گفتیم</p>	<p>دعا با میکند دل را ثنا با میکند مارا دم تنی تو بر شر از مسیحی میکند مارا بیا بنگر که ماه نو چه ایما میکند مارا نگر و در عهد و پیمان که پیدا میکند مارا که گفتی که این نادان تنه میکند مارا ز سر تا پا گنه هم رنگ صبا میکند مارا چه رشک است اینکه بر دم دشمن میکند مارا میرسد آنچه آه بی حیا با میکند مارا چه کردیم اکیه گویی قهقهه میا میکند مارا</p>
---	--

<p>تنها محو آن رخسار زیبا میکند مارا هنورا که نیم از خود نه را میتوان گفتن همه قربانیان را چشم حیرت و ابما باشد بود از وی علاج اضطراب دل حال آنا به بند روی خود خود نیز در آینه ساعت چو تنی می کشد از نازکی می افتد از کف وصال او میا هر دم بیا بیا میخوابی سر با</p>	<p>باز گردان آن زلف چلبه با میکند مارا که پنهان میکند مارا که پیدا میکند مارا به بیجی تا چه روز عید انصا میکند مارا زند حریفی که از گشتن شکبا میکند مارا ستمگر وقت حیرانی نه تنها میکند مارا چو حریفی میریزد ناگفته احیا میکند مارا وزاق او جدا هر لحظه از با میکند مارا</p>
---	--

اگر گویم با غنیم دی بپای تو و بر سر بلا نرفته گاهی در پی او میشود روزی حد زان غمزه قاتل که مردم میکند خنجر اسیر قفسه این شایسته برگزینند دارند	و اگر گویم ستر ستیم صحرای سینه مارا خجل ناگفته حرفی پیش اعدا میکند مارا فغان زین عشوه پنهان که سوا میکند مارا جنون دانسته گستاخ تا شنا میکند مارا
---	--

گوداد گبه که گرم کنم جای خویش را صد بار ز رشک سوخته من چنانکه من داور اگر شود نه موافق بدم ز آوارگی ما سخن آنجا که بگذرد تا چند منع گیریم این ابلهان کنند بیدار شتم سر عدم از بس من مریض مردم دمی که جان طلبید و بیک نگاه کردم بسر چو نقش قدم بسکه زندگی می پرسم عدد که تو جوان دل شکسته اگر از تو قصه حشر بپا تا که نسپریم	امروز گویم آنده فردای خویش را پروانه شمع انجمن آرای خویش را ثابت کنیم ماهیه عوای خویش را بوسیم پای بادیه پیمای خویش را بی آبرو چنان کنم آوای خویش را نگذار شتم وجود مداوای خویش را گوی بهم ز دم همه بودای خویش را دانستم آنرا بلبه پای خویش را بر سنگ فشته نازده مینای خویش را با یال بخوش تو غوغای خویش را
--	--

دل چون نیافت مزد وفا پای خویش را کس نمیکند قیامت اگر پیش تو شود برگشتن نگاه تو چون کارمانست ما و بجز در تو گرفتن در دیگر از ما پیش باعث افتد رگی ما هرگز ز ما نگیرد دل ما ز بند خویش تو خویش را بخند گری بان جمال گور رشک آن مرا کشد اما بمصلحت گوید ز رشک ترا بیکره اگر سکنی	حسرت نهاد نام تمنای خویش را در جلوه آرقامت غنای خویش را آتش زدیم خود همه کای خویش را نادان بگیر این همه شیدای خویش را دانی تو خویش را بخش پیمای خویش را همتت ببند زلف چلیبای خویش را مجنون کند ندای لیلای خویش را بنما بنا صحن رخ زیبای خویش را با غم و و چار عاشق تمنای خویش را
---	--

در دل که غنیم تمنای خویش را
باید که ناله کرد که گرم کنم جای خویش را

مارسم دگر داشته ایم دره دیگر از ما نبود لقمه چنان مستی جاوید	انداز دل ما نو و اطوار دل ما چشم صحنه ساغر سیرتار دل ما
بارید لنگست از در و دیوار دل ما تا کی شوی آزرده ز طوار دل ما مفروش بما این همه کبر و منی آژند بندی چه با و جان کسی تهمت صبر است کو ترک ره میگذره کو توبه اش ز می با آینه روشندی و نسبت خویش از کعبه نهنگ آئی و در بستکده آئی گردی همه آفاق و بحیرتیس نیایی در محکمه داوگر که از چه بر دراه کارت بسی افتاده بدل لقمه تو فویش	رو ز کیه خرابی شده مسمار دل ما یکبار بنه گوشش با طوار دل ما به از چو تویی مهت خدیار دل ما چیز کیه نبوده است سنا و ایر دل ما ز اقرار خبر سید به انگار دل ما نگشود بر آئینه هم اسرار دل ما پنداری اگر شیخ تو پند ایر دل ما هم نه بپیم هم پیشه و همکار دل ما سیدادگر داویر داو ایر دل ما ترین بختیران کیست خیر دار دل ما
یکدم از فیض آشنای ما بهر لقمه که زندگی مرگ است خار را جا بدیده ام خرقه وار حک نگردد نوشته از لی هست ز اید بمنزله که ردا دل ما و ز ما چه بگسترن ر به روان حجاز را ای خضر من ندانم بگو که میدانند بست نتوان بعقل این تهمت تو و بگزشتن از می و عشوق	من جدا ایم نه از جدای ما درد ما کم نه از دوا ای ما خار یار بر پهنه پائی ما بی وفا یار و بے وفای ما خرقه پوشی و خرد نمائی ما دلبر با و چه دلبر بای ما رهنری به که رهنمائی ما عشور و بیهوده از گدائی ما عشوق داند گمشدنی ما لقمه بگذار شرا از خای ما
خون خرم تا کی از جدایی ما	خاک برفق آشنای ما

است
سکتهی ترم از جدایی ما
نیکبخت از آشنای ما

<p>نه پندم ز پار سایی یا بهر آن از چه استخوان شکستم من هر لحظه از مودن ل تا که از من بناله سرزنشی کرده اند اهل عقل نام عصا گو مجو پیش عشق است از عقل تو وعده وفا بکس بستن یک خدائی چو از خدا خواهی سنگ آن در فرشته هم بود</p>	<p>بر در صحنه جبهه سایی یا خود شکست است منوهای یا دل و هر دم غم آزمای یا تا کی از ناله نارسایی یا دستگیر شکسته پای یا جستن زای تیرهای یا نشکنی شان میرزای یا نه عجب گرد بد خدای یا فقط بگزار خود ستای یا</p>
<p>شکسته نایبائی خود کان کرد دیدیم ما چشمها بستیم و خود را در سفر دیدیم ما حسرت آگین جان بجا بکستی قاتل فلان یا قسیم انجام یک خویش پیش لبران بی سخن یا یزبان ما برید از روی او کم چرا بوسیم دست شست و را کاین بان میتوان اعجاز قاتل دید کاندز دست او می شود کی نیست شبتم تا نه بند آفتاب باز چون گرد و شود ظاهر همه ای همزان روی دشمن چشم بد بین و همسک پاک غریبای سببان در خواب لاشه شاق دید فقط هم خود را رساند به حقیقت از مجاز</p>	<p>هر قدر با بد بصارت آفتاب دیدیم ما عالمی دیگر چه منی سعی نظر دیدیم ما تا و کی کرد دل بر آمد در جگر دیدیم ما در کف صد شعله چون بکشت پر دیدیم ما گر گوینیم این که جای او گرد دیدیم ما ز جفا بسیار در دل کارگرد دیدیم ما تیغ دیدیم و بدوش خود نه سر دیدیم ما در خود اصلا نیستیم او را نگرد دیدیم ما نیک و بد آنچه از نگاه نامبر دیدیم ما این همه نادیدنی یا بیشتر دیدیم ما کس چه داند کز چه او را بخیل دیدیم ما جلوه صد طور اندر نیک شر دیدیم ما</p>
<p>روزی او پس همین آب تیر دیدیم ما داد از زبان که رستم شان دگر دیدیم ما در نفس چشمه نقور را کجا بست آن کس</p>	<p>بر خحال مقصد خود کسی تیر دیدیم ما سرگران شد گرد سر آنرا که دگر دیدیم ما آشیان خود چاه بی بال و پر دیدیم ما</p>

کعبه در خانه دار یک سفر دیدیم ما
 عذرا این کشتن بال پر دیدیم ما
 کعبه

<p>دل جهان را بر دهر حال بد ما نیز رشک کس نبیند بر چه از خاک میخاد انسان کی بفریب یابیم نخواهد بود یعنی غیر را هر که دارد صد نیز ای وی ای کوی آبروی تازه پیش لیان یافتیم خیر مسکن را دعا کردیم و گفتیم الوداع بسکه می نامند وقت واپسین اختصار صبح شد خود هم برآمد تا چه این خواب بیدار با خبر بسیار داشتیم اورا پیش خویش با اسیر نقشه دیدی چون بر روی هم</p>	<p>حال او از حال خود شب بتردیدیم ما روز و شب هم از قضا هم از خود دیدیم ما شام اگر دید است فرماید سحر دیدیم ما زانکه اینجا صد بلا بر یک بند دیدیم ما تا غنای از روی و آب گهر دیدیم ما در ضمیر هر بشر از بسکه بشر دیدیم ما هر که او دیدیم اینجا مختصر دیدیم ما حال شبنم سر سبز با چشم تر دیدیم ما هر که از حال دنیا بچشم دیدیم ما نقشه و جتن نه را و یک سفر دیدیم ما</p>
<p>چون اشک فدا دم از نظر ما ورز ندکینه ام چه خوش مهر بازب دل من بخیه با دا اینجا که منم کجاست اسنی تیر تو زد و شنه تیز تر بود از خضم من است رفید و دور گفتی که ترا سخته پندم آسان نه نشسته ام بیک در در ندب نقشه تو مردود</p>	<p>زین پس من سحر با و بر ما مهر سیت مرا بکینه در ما کار روز شنیده ام خبر ما و اینجا که تو سنی کجا خط ما دیدی دل ما نگر جگر ما زان سان که شب من سحر ما گوئی شده عیب ما هنر ما بر خاسته ام بسی ز در ما قومی که نباختند سر ما</p>
<p>کوه غم گشت آن قدر ما دیدیم به کام خود شب آفت کردیم سبب تجارت عشق خونخاکه تو ریختی بخان شب ای شوق بیای پی و داعی</p>	<p>کایذ کمری نه در نظر ما چیدیم ز سر و خود شمر ما خوش فایده است در ضرر ما کو با گرفت بلکه در ما پیش آمده مهر اسفر ما</p>

است
نقشه تو نقش کاغذ
پیرانه تا وقت جگر

من صید تو هر چه از من است چون سایه بزم بهشت چند تیر تو گزشته از دل غیر دیدم غزل تو نقشه بسیار	نذر تو چه بالی با پیر ای سایه تیغ تو بسر زان سان که ز آتش من اثر بریزد ز کلام تو شر را
بر خیز بیکبار و بکش خنجر کین را دیگر نه تراست چه طمع عرش برین را زین پیش کجا بود چنین قیمت و قدرم ای سادو عدو سگ صفت تیغ ملک گش غیر از تو چو کس بد فتاد از نظر م دل در سینۀ دلی بود که عشق آمد و یک بار پیر کینی و ظا هر کینی از مکر محبت ای رفته ز پیشم نفسی پیش نهاد است من زنجی ای نقشه گر این خرد دروغ است	تمکن نبود صبر و گریه جان حزین را بر عرش برین است سر از فقر زین را ای گریه نثار تو کنم در غمین را از بجز چنین کس چه کشتی تیغ حین را یک بین نهند منزلت البته دین را از آتش غم سوخت مسکن او ملین را نوسه کند اندک کسی از طر ز تو کین را باز آ که به بینی نفس باز پسین را در کوی بتان یافت ام خلد برین را
آزید بیا لیل من آن لعلت چمن را بر خاستم و گرد اجل گشته و مردم کو یوسف کویا رسن از نقش نخستین تا چند بر سید چها بر و چها بر و گفتی که تنها شکرین است لب من مرگ از پی من بهر شبش طلبید آنی تو شکر که اگر باز شکافت قربان چنین لطف که من بودم و جمعه چون نقشه الهی همه را شیوه بود و جز	آن لعلت چمن زهره چمن پشته را آورد زمانی که بلب جان حزین را تو قیر فزون آمده نقش دوین را تا چند بگویم دل و دین دین را من بنده ام این گونه کلام نمکین را عمریت که مایه طلبیدیم همین را یا بنده خالی ز شهید تو زمین را شویم نظر افکندی و گفتی کشم این را من رتبه دگر دیده ام آن خالین را
ایکه گوی بشوم فردا الهای ترا	گر و سرگرد و هزاران حشر فردای ترا

تأصیف کلاصت نذر بالیقین را
چند و از خنجر که در دهر صحن این را

کی ز دل بجز کفر در و غشای ترا
چون تو آخر دید خالی جانی غشای ترا

دل ثنا یا می کند آنرا که این بخشید من کس بلا گردان چشم کس فدای ابروت قبله خود که در خسار ترا ماه تمام ریده چون آغل چیدن از وی ل چنان خرم گشتی کی خوار زین بیان گردم بودی دلم مستی بجا دید از روز ازل بخشید حق ثانیته کو خود دلم آئینه من آئینه دار اونه ایدل آنچنان کی بشنود کی بنگرد زیکه نفی چون صدای دل شکستن بشنوم	من دعا یا میکنم حسن دل را می ترا ای سرا یا ناز من قربان سرا می ترا سجده گاه خود مه نوشت سیمای ترا باغبان باشد جابا غنما شای ترا دل همان ز دل بر آرم چون تمنا می ترا چشم محمور و نگاه باده پیمای ترا غیر عکس تو که خواهد دید بهتای ترا در دینان مرا یاد غمیدای ترا خاره در کار باشد لقمه مینای ترا
--	---

تو بی خفتی و می بوسید کس پای ترا اله زارم ایکه بنای دگویی بان چه دیر تو بچرم چون سپردی حجر بام گم سپرد گوش من از عمر با ناکام و تو زان بیخبر من ترا تنها نه قربان ای فدا جان دلم گویم اول رگین شست باجم گردون شما ایکه بوشتی من آیم معنیش نا آمدن از لبم بر خاسته و بر دوش از خودم تو مرا بر گزندی جسته و من هنوز غیر ازین دیگر دعا در حق تو ناسازگار	من غلط گوئیم خود دیده ام جای ترا چون نه اندر خون بچم نمی بوم ای ترا من جبریت از چه بشپارم تمنا می ترا تا چه بستایم لب حرفی مفرمای ترا روی زیبای ترا زلف چلیبای ترا گر کسی خواهد که بشمارد ستمهای ترا منشی باید که باید طرا نشای ترا گوئی ای میم اکنون سرو بالا می ترا کم ز گوشت سابقا دانه صهبای ترا باد وشت از حد افزون لقمه صحرای ترا
--	--

باز این ملوک فقره در جان و تن کجا صد کوه و رود بر سر آن کاین حدیث راند یا درخش هنوز گرای دل همان ترسست شخص ۱۰۴ که رفت خود که من ورتب	خود غور کن می تو کجای و من کجا شیرین گزشت از لحد کوبن کجا آن سوی لاله دیدن و آن خنشدن کجا گفت از ادا فرشته کجا اهرن کجا
---	--

این کلمات را در کتاب
توحید کلامی و در کتاب
توحید کلامی و در کتاب
توحید کلامی و در کتاب

دیگر چون راند کس از کعبه و گشت گویند آتش باخشنش بر طرفه لطف دل را ندیده بود که پیش آمدش سفر چرا مگر نتیجه همین بود حاجب دجوی شست نقشه چه فرمودی این اسیر	گفت از صفای که پیش کجا برهن کجا اما مرا گذارد در آن انجمن کجا پرسد کس ز صبر کت آیا وطن کجا زین پیش بود و تو چنین کردی کجا آسودگی کجا دل بیتاب من کجا
--	--

در دل شنیدای مهربان این سخن کجا آن گفتگو که داشتی از یکدیگر چه شد گفتی عجب بد که بین ناز من بغیر گفتم غلط که فکر کن دوزیم کسید از طالع بان معنی باطل غلط گو است بان عبرتی که تا لکری رنگ این چین ریحان و لاله و سمن اینجا کجا دیگر شیرین بنفشه نترن اینجا همان پس گل کرغچک و گبرش اندرین بچار	آرام کو نکیب کلام است من کجا وان لطف تو که بود بیار کهن کجا دل ای فدای ناز تو در خوشن کجا گر من شصید بایدم آری کفن کجا گر دید عرصه تنگ بمن آن جن کجا ریحان کجا و لاله کجا و سمن کجا شیرین کجا بنفشه کجا نترن کجا سنبلی کجا و سرسوی نارون کجا دل نقشه را شکفت ز سیر چمن کجا
---	--

بان یاد کن چه وعده و کردی بمن کجا از یک ادا تو صد چمن افزون نمایم عالم شد آن زمان که همه گلشن مراد بی وصف زلف یار سخن را کمال کو گر گفتم تو شمع که شد صبح می روم زان شیشه آه کو نشود سنگ دوچار ای آنکه پرسی از دل تو چون رود غم حال زمان که به پیغم این یک سخن است گر خواهی از خدا که رود خاک من بباد	باز این شب مبارک را این انجمن کجا ای نو بنوا ادا تو کجای چمن کجا یعقوب گفت که بت آن پیر من کجا خوابد رسد بام ولی آن رسن کجا من نیز صبح بعد دمی چند من کجا دل خوابدم شکست ولی دشمن کجا ریح سفر کجا و لاله و سمن کجا سمن آنچنان سخنور و دهر سخن کجا ای نقشه بوس زده بی سوختن کجا
---	--

جا بفض عشق در خلد برین داریم ما تابع فرمان ما هر دو چه فرهاد و چه تیس بخت بین کبر و منی زان پیشتر دارندشان وقت منع گریه دیدی ای یغیختگه چنان از یاری کا ندر و شاد و سیت بر بندیم خست ز هر دیگری و گرمی پیش ازین میداشتم لقمه هم آماده هر گریه شد چون گفت آسیر	واندر اینجا در نظر صد مجربین داریم ما گوی افسیم چون زیر نگین داریم ما هر قدر پیش بمانیم نسیم و نسیم داریم ما سحر و ارمیج چین با جبین داریم ما تا کجا با خا طسره اند و کین داریم ما بنگید اکنون چه اندر با نگین داریم ما عقد گوهر چون صد در آستین داریم ما
---	---

عقد گوهر چون صد در آستین داریم ما
نون باری خورشید زیر نگین داریم ما

چسیت عیش و خوشدلی فی آن آیین داریم ما نقش چین زلف او نتواند اصلا کس کشید آیدیم اینجا و دیدیم آنچه اول مرگ بود هر یکی از رجه خود می زد اینجا چون دوش صبح اینک سستی بر چسراغ ما زند اینچه گفتی جمع کجا کس ندید اصلا دوش شوخیست برین مکان لقمه چون گوید بطن	هر چه داریم این بان وقت پسین داریم ما بلکه چون اینجا بنقاشان چین داریم ما سنت ایندرا که چشم دورین داریم ما نقش پای ما چه خوشگفتارین داریم ما چون چراغ صبح جان آستین داریم ما دل اگر نویست جان آستین داریم ما نشکو ما از مسیر زافا خرمین داریم ما
--	--

چون نیای ای بقتل عاشقان ما یل بیا قدری داود خدا مشکل کن آسان بیا باری ای جان تعافل هر چه گویم آن کن این نیکویم چه یک اینقدر ایما بس آ ایک بر گریه ز خدمت داویم بنیش مال دارم از عمری تمنای شهادت تا چه میر من ترا بهره و قتل چند گام ای لقمه شیر	چند خیز واد لبین این صدا قائل بیا شیخ بر کن شویم ای آسان کن مشکل بیا تا کجا گویم بیا پنهان بیا غافل بیا محفل بی شمع بی نور است در محفل بیا غرقه ام تا بنگری سکره لب ساحل بیا این تمنای تو بی پروا کن لبیل بیا اینقدر هم هر کام خود مشوکا بل بیا
--	---

سراشور من تا کجا بیا
سراشور من تا کجا بیا

ز نیکه گوی من نیایم چند سوزی ل بیا	میر سجا هست آمدن تو برقی من حاصل بیا
------------------------------------	--------------------------------------

<p>ای بخت رفته از پیشم میرا حوال گفته ام او شعله من چشمشله از خس نفور طالب تو هست جمعی ظلم خواه و عدل سوز غیر از این ای لیل من جای تو بیجا صریح گفتی آیم در تو هر گاه بشوم چیزی مال تبع برکت نمائی ایندم چها حاجت روا</p>	<p>وز برای رخصت این عمر مستجل بیا و عویم را از چه ناحق میکنی باطل بیا ازدین میدان تو ظالم چون محال بیا پرده چشم ترا خود دلتشین محال بیا شد جنونم ای پری این کار محال بیا لقمه ایک میشوی باز فغان واصل بیا</p>
<p>عجم حشمت چو منزل خودم را از تیغ سباد دست خالی در خواب هم آیدم اگر برق چون آمد کشیم بساحل برگشت زره مگر ندانست یک آه نکرده و خورده زخم پیش خرد و خون در آرم پاک است ز کین منم خدا خود جز بیج بمن نبود آن بهم رفتم همه جا کس نه حل کرد</p>	<p>جستم حقد دل خودم را آسان کن مشکل خودم را بخشم همه حاصل خودم را حیرت زده ساحل خودم را رسم دره محفل خودم را تحنین دل سمل خودم را بر ناقص و کامل خودم را آب خودم و گل خودم را دادم همه سایل خودم را جز لقمه مسایل خودم را</p>
<p>از سهل حدز دل خودم را غم مایل من وز دفتون تر آینه گوا بسینه صافی بین جبهل دگر و هم بلقان خواهم گل گلشن مرآت نی این همه گویند ناهم زد جوش چو بحر عشق گرداب گفت آنکه چه حاصل این پیروز</p>	<p>گویم بکه مشکل خودم را من مایل مایل خودم را دیدم نه مقابل خودم را نسبت دل جا بل خودم را خونریزی قاتل خودم را من وجع مفصل خودم را کردم همه ساحل خودم را دانست نه حاصل خودم را</p>

بجز آب و گل خودم را
بجز لقمه مسایل خودم را

<p>فهمید نه حایل خودم را دیدم شه عادل خودم را غم نقشه و من دل خودم را</p>	<p>گفت آنکه نگاه کن خدا را یک عدل و هزار ظلم بروی دیدم بچه ذوق خور و غشوق</p>
<p>تا چه غافل بشکند روزی برایی ترا مطلب خاص اینکه نتوان دید بهتایی ترا ای خدا ز دل هزاران حشر فدای ترا بین چه دریا میکنم ای قیس صحرای ترا یا و میکنم چهارمکان گیرای ترا ویده باریک بین باید تماشا شای ترا گویند آنکم که می فهمم نه ایمای ترا من دعا گو از به دل سر د بالای ترا هم ترا قربان من دیوانه هم جایی ترا من بلا گردان بلای عافیت زای ترا نقشه در بای زمین یعنی سخنهای ترا</p>	<p>ایدل از خارا گزیری نیست مینای ترا ز اینکه میخوایم جلب سیر یک سیر آب اینچه گفتی یابی از من کام خود فدای ترا سوختی زمینان عبت تو گیرم اکنون بر کن گویم هر که که دل گیر و نه ز بهارم کس تا کند معلوم کند این میان این دیوان گفتی اکنون مردایا فهمم غفا شد ز دهر یا خدا عمر دعا گو نیز باشد بس دراز ای خوشا تو ای خوشا دل گردل جانی در دو تو تنها نه در مان بجز تو تنها نه وصل میکند ابل سخن آویزه گوش یقین</p>
<p>زندگانی گشت مشکل ناسکیبایی ترا باز میگویی که نبندم تقاضای ترا ای سر پای بوستان قربان برایی ترا کاش میگفتم برون از دل تمنای ترا ویده و دل گشت همجن جام دیدنای ترا عقل کل از صدق دل صحت گورای ترا دژنه باشد دژنه روی عالم آرای ترا جان جسم ماند پنهان و پیدای ترا آفتاب آمد خطاب از غیب سواای ترا بوسه با پاید زدن لعل شکر خای ترا</p>	<p>ناسکیب دل کشد تا کی جفا یای ترا خود تو گفتی کا پنجه خواهد کس هم قیل قال جمله از تو خواه شمر خج او سبیل خواه سرود یک دل و صد غم درون دل چه پر حال دل هست اینها خون آنجانی چه یککیت بین باز گو باز اینک برای من نه رای یککیت مه نه چون باشد کتان هر که که کیکر آفتاب در دو تو پنهان و دل غشت پیدا تا چه حظ کوچه گردیهای مارا آنیکه پرسی حاصل گفتی از نامم که در شعر تو میدانم که چیست</p>

نم از دل جوان در زبانی ترا
چون توانم دیدم خالی جانی ترا

دیدی امشب از سر کوئی تو چون نماند باز	لقمه یعنی زار و خود دست شیدای ترا
آنگه می پوشد ز ماروی چو ماه خویش را چشم او از غیب پدید آید بمان گر یکی اینجاست بهمان دیگری اینجا نشسته خوردم از شیطان میخ خود شدم سوخته سینم از آه آتشگاه گران است و من ای جنون بنگر که تاری هم به پیر این نماند اشتباه ماندن جان نیست کس از ترس	ناز سجد می کشد زلف سیاه خویش را آنچه او گوید بحشر داد خواه خویش را کی توانی دید از خون پاک راه خویش را پس چنان برو یکی بنده گناه خویش را ایرانشار خوانم دود آه خویش را من کرد و یکدیگر نمایم دستگاه خویش را لقمه از دل دور کن این شنباه خویش را
و اما کیم چون باو حال تباه خویش را من ندانم از جان بت در گمان سیاه خویش را چشم من بر راه مرگ مستغنی بهمان تا کند لعل آنچه در دل جان نثاران شربت خون گشته سر سیر و مدتی در انداخته هر می هر که گفت از روی من بر آرد لقمه با صد فرو به پیر پایش آفتاب	یا قاتل آشنا ساد و نگاه خویش را تا چه خوش خوش می کشد برین سیاه خویش را یا که گویم انتظار عمر گناه خویش را خیرت باغ ارم کن بهرگاه خویش را گویش در آستین ارم گناه خویش را پیران گشتی عاشق بهر شنباه خویش را نشن آن ماه چون طن کلاه خویش را
چون کشودی از ادا هر کس کم نگاه را گر نه شایگاه من شد بجز ناز سینه من ساحه کو که بشنوم رتبه بیت اش خویش آن کی از غمت بجان آن دگر انتظارش شیخ چه میکشی مرا از پی ج معاف دار گشت و بسکه با تپا پ، گرد بر تو افتد گاه منم دگر مرا این همه کوه هم بر	وز چه گواشتی دگر بهر شنباه نگاه را هر که بود در بغل تا از صبحگاه را تا طقه کو که گویم بهت قدر بانداه را بین رخ زرد و هر را چشم سفید ماه را قوت پای بار بست می کف از راه را نقند از چه آفتاب بر قدمت نگاه را لقمه کجا که سرود این غم کوهگاه را

آنکه خواند ز ماران شنباه خویش را
کاش می آموخت بر گفتن نگاه خویش را

با کعبه استخاری دل گری گناهگاه را
انگیز که گفتی بهر نفس کمر گناه را

بارخ تو مشا هت داد دلم نه ماه را گریم و خوشم که گفت پیر طریقم همین پیری من کنون چه خوش پیری من تو می سبکده و هزار عیش نام خدا چه سبکده گشت مرا بیک نگاه باز بوقت داوری گفت و سبکده عفو حق کا بچه کنی بود ثواب خواستم از تو گر امان نخلت آن پیرس بیج	پیر غلط آنچه گفت غیر رفع کن اشتباه را تا چه بهتر نی رسید کرد کم آنکه راه را آنکه سفید رو کند چون من رو سیاه را نام نهند سبکشان نمکده خانقاه را دید چشم هر کس ببت زبان گواه را هست گناه اگر گوی نام برم گناه را باز نخل چه سبکی نقشه عذر خواه را
---	---

ای آنکه تو هر شب شنوی یارب مارا در د است همین بس دل جان برب مارا تج تو خدنگ تو سنان تو شناسد پیریم گرت هست کرد نشده یوسف مارا شمری ای که تو با تیس برابر جوی تو منجسم عبث آنرا بفلک بر آن به که نگیری دگر ای قصه عنانش	یک شب چه شود روزگنی گشتب مارا کاین دم چه کند چاره میحایتب مارا مقصود سر و کام دل و مطلب مارا از ناز بفرما که چشمه عنب مارا رو کم مکن از بجز خدا منصب مارا در سخت شری هست مکان کب مارا جولان دگر هست بدل اشهب مارا
--	---

بر مطلب اغیار مند مطلب مارا ما نیم و همین در و همیش لب مارا گولاف صبری همه ناخوش بود اما خوش تیرگی و خوشتر از آن آمدن مرگ آیا چه نوشتند بغیر از گنجه ما جان است سخن بی سخن و قالب جان لب گویند که مجنون کیستی گفت من آنم مارا تو شبه ملک جنون ای که ندانے بینیم چه خوش در قدح می برخ اسلام	آلوده مفر ما بشکایت لب مارا یارب شنو یار گهی یارب مارا ما خوش که بسی خوش کند آنکه کب مارا یعنی ز شب قدر بدان کم شب مارا پرسید نویسنده راس و چپ مارا یکدم نکند ذوق تو بجان لب مارا تا درس خودی داد که هم کتب مارا اشک از مرده جاریت بین کب مارا در مشرب ما قصه بین مذهب مارا
--	---

این
روایتی که در کتاب
صفتی از نذیر دلی مطلب مارا

چون ماه بسینه داغ پیدا
 این باغ عجیب کاندین باغ
 گشتم بسراغ او در آفاق
 سن تشنه بودی که از خضر
 دیوانه گیم کس نهان نیست
 قربان نگاه یار هشتم
 کو چشمه فیض ساقی اینجا
 گفتم چو باو بیا نهان
 گر سرخوشیم تو قفقه خواهی

در شب همه بجراغ پیدا
 طوطی پنهان وزلغ پیدا
 یک عمر نشد فراغ پیدا
 آنجا نبود سراغ پیدا
 یعنی ظل داغ پیدا
 زان می که سید داغ پیدا
 لب تشنگی ایام پیدا
 ناگه شده یک لایع پیدا
 بی شیشه و بی ایام پیدا

پنهانی باغ و راغ پیدا
 برگشته گیش خورم هوس
 چون گفتم که داغ دردت کو
 سید که به سجد جلوه گر شد
 سروی چو تو کو اگر چو حق کرد
 از مشرب ما مپرس و بنگر
 گفتم که ز خال تنبت امیدی
 هرگز که زود ز جان من درد
 بشرط است دو چیز گری بشعر

نی راغ عیان باغ پیدا
 از دل چو نشد سراغ پیدا
 رفتم که کنم سراغ پیدا
 با غنیت که شد سراغ پیدا
 هرگونه شجر بباغ پیدا
 تنگ پنهان فراغ پیدا
 فرمود که مگر زاغ پیدا
 تا در دل لایع داغ پیدا
 از قفقه دل و داغ پیدا

دنی که یار خدنگ جفا نمود مرا
 من آنکه آب و گل را سرشته اند بهر
 جز این چه خواری خود را بیان کنم دیگر
 مرا نماند شکایت ز کس بد و لب عشق
 دران زمان که چنان تکیه داشتم بر عمر
 چگویم که چنان گفتم شکوه و زود و جام

نگاه کردم و دیدم که دل نبود مرا
 ولی دریغ که دشمن نیاز نمود مرا
 چنان شدم که خواهر چنان خسود مرا
 بر آنقدر که طرب کاست غم فزود مرا
 شبی نبود نه هرگز به یوز و زود مرا
 بحال نزع زمانی که او شنود مرا

بی لاله و خنجر داغ پیدا
 بی نقش قدم سراغ پیدا
 اسیر

چون یک بوی پشیمانی از سود مرا
 ز یکدخم تو بودم ز جود زود مرا
 اسیر

زند خدنگ بدل ذکر بذل وجود مرا	نه من حر لیس نه کس با فانی ز تو لقمه فنا
اگر چه شود چسبیم ولی چه سود مرا دو چار ناسته گوی که دل ربود مرا سجده کلید اجل کی کسی شکستد مرا سخا ابد از چه کسی کش تراودد مرا کسی که یافت ترا خود ستا ستود مرا نبود هیچ بد بهر آنچه من نمود مرا من و عدم چه سرو کار با وجود مرا	چه بود منفعت زان خط سجود مرا صتی که گفت مراد لبرائی است و گر من مریض که فضل امید خود بودم بحالت غضب تو چرا آه من حسیزد منم که کردم این نوع در ستایشها خورم قسم بد با نش نیاری ارتو یقین که تو لقمه که معدوم را کنی موجود
چشم صیبت بمن نمود بند شوم خدای آن همه وای وای غیر اینهمه بای بای مرگ بخود چسبان بود جان شکستد بای آرزوی شبی غانه تا چه کنم بهای پند می دهد کس آن بیت خود بای عشق تو بیت زلف سا عقل گر کشای آنکه خویش داشت است فتنه حشر زای با دشمنه گم گشتم از در دوست پای خوب دراز کرده سلسله سوا می غیر بجا لقمه شد لقمه گزاشت بای	داشتم آرزوی جام جهان نمای را عشق زمین هوس ازوس یکند را بری ز آنچه بجان من گزشت شکوه کراولی کن چون شکستم خواشتم چه ده استخوان کر تا چه خودی بر خدا آئینه دار خود است بشکیم کنون کشادای من دل قدر عشق ای نکبت همان پیر کست و گدازین بان رفت ز کار خویش دست چون دوم بزلف او گفته از تو هم سوا می چند کس اندام بر من غیر عشق و بگوش فرصت یکش ندام
ای بتو جام می حرام شیشه بنده خدای را سپه بجا برم کنون صبر گر نیز پای را سایه صفت بیا فتنه آن قدر فتنه زای را طعمه زندنه از چه فی عاشق بی نوای را	ویده دل ز کار فتنی تو یک آشنای را از دهن و میان و یافته رهنای را فتنه محشری که ز خلق فتنه بهای و هو ریشک عدد برم دوست بست زبا و کون

است
مست تو جلوه کرد به جام جهان نمای را
آئینه بخون کند عقل به بند بای را

<p>خامنه عشق این قلم بر ورق سپهر زد بین که چگونه زنده ام پیش دی و چنانکه قصدری و عمر کم تا چه کنم چه سر و دم نازده حرملی بمن می نگری چه سود دل بر چه تو ساختی گفیش قدره آفرین بزم عزای تو دلا چند منور و تر بود تن چه سید بکام چاکران چه بود خوشی طلب نقشه بر تو این غزل خواند بطلب دیگر</p>	<p>منزلی دیگر بود آه سپهر ساری را غمزه تیز دست دوست عمر گریزای را محنت و کزاش را زحمت جاگزینای را مفت نمید بد کسی جنس گران بهای را شامل را این تو گجا کرد قضانه رای را چون کنی طلب چون غم غم ساری را دل چه در دینی شبی من چه کنم بهای را چون نکاشی از ادا لعل سخن ساری را</p>
---	--

<p>بد بختیم ز خویش تنها بر دما دارد غم تو ذوق ز خود بر دما از کردن شکایت بجای اشک خویش در محفل که رشک بر دل بدیده هم باز از فریب عقل نیایم گه بشهر دل را کشید یاس جو بر تربت امید جای که نقشه آفت آنجا سپهرس پیچ</p>	<p>خواب از شوم ز چشم تو منتهای بر دما گوید دیگر گریه برم اما بر دما آب آفت در شوم که بدیدیا بر دما من رشک نیستم که کس آنجا بر دما کو آن جنون که باز بجهرا بر دما حسرت نه چون نبغش تنها بر دما من خود می روم دل شیدا بر دما</p>
--	--

<p>چشم این زگرم نیست که از جای بر دما یک آرزوی دید تو صد جای بر دما دلکش جهانست عالم از خود گزشتگی این عزتیم که شهره بهر گوشه گشته است گوید که روزی اشک ترا آه میکنم تا دوست بر دهم زگرمی محال بود مقصود او همان که تو دانی دلخواه یاد و چنان که داشت که دارد از این</p>	<p>امروز که بر دهم سر دما بر دما دل را بره گزارد و تنها بر دما از خود گزشتیم بهما شا بر دما روزی با سیاه عفتا بر دما گوئی که از ترس بریا بر دما بوی شدم شمال صبا تا بر دما دروادی که آبله پا بر دما یا برد نقشه را بعدم یا بر دما</p>
---	--

خاکل بیاضانی صحرای بر دما
 کو گریه که بخت از جای بر دما

در دلم عالم خبری نیست مرا
چونم جز وفای نامه بری نیست مرا

قاتلی تیغ بکف هست و سری نیست مرا شوق آنت که بال و پر دیگر دهرش چه سوال از من از تو چه جواب است ایوا غم که دانی قدری هست بر من بسیار خود خدا واحد و من میخورم او را سوگند از حضرت سفر آیا گزرائی چه سخن ریشک غبار بلای است که گفتن نتوان در حرم هم کشم این زفره مصحف بکف هر چه خواهد بشود بگزم اینجا یکبار	و گرا از بجز خد نکش جگری نیست مرا خود پروانه اگر نامه بری نیست مرا کز دهن پرسم و گوی کمری نیست مرا صبر بسیار چه باشد قدری نیست مرا که صنم غیر تو هرگز دگری نیست مرا روم از خود که ازین سفری نیست مرا دین بگویم که بر آن در گزری نیست مرا جز در تو بخدا هیچ دری نیست مرا قفسه بر نیک و بد خود نظری نیست مرا
---	--

دم صبح هست و می ایندم قدری نیست مرا اینکه گوید ز قیامت اثری نیست هنوز وقت بد بود که آهیم ز زمین دل خاست آه ازین شوخی و فریاد ازین عیاری خطل اشکم چه خوشش گفت مرا هم نبود خاف از نیستی و پرسیم از هستی خویش هر جفای که رسید از تو وفادارستم دیدنی هست دم نزع غم ز داران قفسه آن نوکی سنا زانگرت و بگرت	خون دل چون خورم با حضری نیست مرا کی بلب آه قیامت اثری نیست مرا از چنین نخل امید شری نیست مرا من چه پرسم که تو گوی خبری نیست مرا گفت آنگاه که آدم پدری نیست مرا سخنی هست و سخن خضری نیست مرا هر بلای که رسد ز خطری نیست مرا یمن غم نیست مرا چون گزری نیست مرا یار چو گفت که با قفسه سری نیست مرا
---	---

روایت پای موحده

دل خیر دل میگویم از روز و شب
نظم سببی می بخارم از روز و شب

اینکه مشق گریه دارم روز و شب مدت برق است کارم روز و شب جانی بکار احساب از من میسر	خوش خون دل نگارم روز و شب تا چشم است اینکه کارم روز و شب جان بلی دمی سپارم روز و شب
---	---

<p> هر کجا بینی شرار از سنگ حبت تا پس از گشتن نه چو خم سوختی مشکه داغ از دل بنیدارم دریغ طفل اشک از عمر و دولت بهره مند خوانیم ای آنکه بهرام زمان باز دارم چون رفتن عمر را بسکینه را دلبری کاریت نیک یاس گوید مرگ را آمد اجل نقشه بر دل میگذارد داغ و من </p>	<p> مچو سنگ از شرارم روز و شب ناله خیزد از مزارم روز و شب ز کفلس می سپارم روز و شب تا چه باشد در کنارم روز و شب میکشند گورانتظارم روز و شب نیست انداخته ام روز و شب کس چو داند در چه کارم روز و شب تا کرا امیدوارم روز و شب دل بر آتش میگذارم روز و شب </p>
<p> خون بود اشکی که بارم روز و شب مختصر را خوش بطول کرد بهجر ای که میرسی عشق را دشمن کدام روز باشد که شب هر دو لگاری اگر قرار آید می گویم ترا قبر کوکاند فراقش خویش را تو دمی بر من نیاری رحم من دل به تیرت میدهم صبح و مسا عاشقم در انتظارم هر نفس میرود صبر از دل ما هر زمان در قهای مرگ جانم هر دم هست گریه از روی تو دارم صبح و شام نقشه و یکدم فراغ از فکر شعر </p>	<p> در میان لاله زارم روز و شب دم کی دمی شمارم روز و شب در همه هست از عقل کارم روز و شب از خد نکست لعلگارم روز و شب به قمارم بقیرا رم روز و شب در بر خود میفشارم روز و شب تاب بیدار تو آرم روز و شب سر به تیغیت میسپارم روز و شب بخودم انجم شمارم روز و شب میکند طاقت زارم روز و شب در پی صرصر غبارم روز و شب ناله از خوی تو دارم روز و شب طره بفرمونی نگارم روز و شب </p>
<p> چها من بوده ام بیک دل مضطرب فلک گوید جزای میدهم آه ترا مشرب </p>	<p> اگر از غنای بیانامی و شب بیا مشرب ترا باشد و گر روز و هر روز جزا مشرب </p>

تیران چیدن گل ز نیال و در بر تو نهادن
 محاسن و کرم و بدش بزم با مشرب

<p>گرفت آتش که با بستی جایا با آتش نشود شب چه است و کیست و گوی دعا با اگر چه همگی آبی خانه احم کی روشن چو گفتی کار است من نیساز چو کارم نکات شرع عشق آیا چه سرزد اگر کسی یاز اگر حوی به میخانه بزم من رهنمایست کو که گوید نقشه خوابش و در هم بخت خود</p>	<p>بلاب این چیا گرم چیا آتش شب دعا این پس که بار زنده نگذار خدا نزاران شب گشت ایام گوی تا کجا چو کردی وعده ام و شب نمی ای چرا هنگام بزم از بهر که گفت و نور یا وگر خواهی انگشت تو خوش اید و شب به بیداری قسم خواب گفت دعا</p>
<p>و فرشتی من در بست بر روی جایا ز درین بزم بدتر بوده است احوال بمن گفتی مسوز و من می تاثیر آن گفتن در اشد امید است و شب دست از دشمن شستان مروت تو ستمی دین بنیدانم فغان دل بها بود از چاه خود دل مگر کو چید اگر گویم بود آن بودن مه کجا دارد صفحات تیر و سخته روشن تا زابلی گویم خونم نقشه تا کشته شب از چه امشب</p>	<p>تو گرد و شیشه نکشوی کشا بنیدان مخیز ای بهدم از بالین با بچه خدا بنیگر و نگر در شمع با پر و افسا بنیدانم من دیوانه خیر از آشنا کجا یاست بلطف خوشتر از کجا نیاید ورنه در گویم چرا بانگ در ر بود از گفتن را چه دریا در با ندید از تیر گویا استخوان من بها سروشم گفت می آید بکار تو قضا</p>
<p>چه نگین است از یک رنگ گلشن بزم ما سرت آنچه دیش بود از او و بلا دیم باز ایحرفان منصب پر و انگلی دل را امیدزیت تا فردا مرا چون بود نا ممکن مهر از مرجا و حیدر جز اینکه می گویم تو و خوابان گری بمن شنیدن و خفتن تو ام خود خواندی رفتن با دم تا بتو خود را</p>	<p>وگر بلبل صفت بدست بکلی می نشا خدا را کن نیز آنرا کجا و شب کجا چراغان کرده ام و سینه باز از دوا نغم خود گفتش از ابتدا تا انتها یکی ای مرجا مردن و گرای حیدر نه هر شبی من رفقه دیدم با چرا حق از پرسی حق در بابت کردم و امشب</p>

<p>چه پرسی از من دل آنچه باما میکند جور نه بهیم خوش مستی آنچه در میخانه نمی دیدم</p>	<p>فرار از ناله و افغان اورا مرا مشب گذرد نقشه از دست تصاحبام مشب</p>
<p>یاد می آید کشت آن مهتاب بهم زنده خود درم فشان گوشت سخت از بس سجا اگر خواستند جسم مهتاب اگر تلاش کنی لطف مهتاب دست نامه من گوئی این آفتاب آن سایه ایکه پرسی مهر مرا خوشی چید باید گلی که ریخته است بر لب بام ایو نقشه بهم</p>	<p>آفتاب می و چنان مهتاب بهم ز آنچه کشتان مهتاب پندش شیشه اشان مهتاب سهم آفاق جسم جان مهتاب نیت بر بام رایگان مهتاب هست دنبال او دان مهتاب من چگویم ترا عیان مهتاب دید باید بوستان مهتاب سیرگاه قدح کشتان مهتاب</p>
<p>گاه مهتاب بکشتان مهتاب جسم می روح گشت تارست شب وصل است و بر لبم این است از لب بام او نمی جنبید بمن آن ماه میکند بر شب تا بش از ناز کی نیار دیا ر عشر تم را می کهن ضامن تیرگیایا در ارض و سما چه سبب نقشه چون بهیم دلم</p>	<p>از زمین تا آسمان مهتاب روح و جسم مشکشان مهتاب پیر صبح است کو جوان مهتاب گوینا هست ناتوان مهتاب میکند آنچه با کتان مهتاب بکه گوید غم مخفان مهتاب شادیم را نگاهبان مهتاب هر دو را است میان مهتاب نیت اشک کشتان مهتاب</p>
<p>صفت او کند چنان مهتاب گه بد بر گه بیام رقص کتان پیش ز یاد اگر خدا واحد</p>	<p>بیدان او و نیز بان مهتاب سیر وار و زمان و مان مهتاب پیش مستان خدایگان مهتاب</p>

سیرگاه قدح کشتان مهتاب
شوی پیران جوان مهتاب

<p>کم برآید نه از گمان دل چاک خود بر و رخت یک بر جایافت گشت بیضا ضیا همه آفاق من چونالم به مرا چه جنبه دیدنی هست آن خنای دست شب عشاق زنده میداری رگشبهای تار لقمه سیاه</p>	<p>بار با کرد امتحان مهتاب در شب از تیرگی نشان مهتاب هست بر جاضیا نشان مهتاب فارغ از ناله سگان مهتاب دیده باشی نه خوچکان مهتاب زنده باشی تو جاودان مهتاب مایه عیش بیگمان مهتاب</p>
<p>میریم و مرگ هم نکنیم از خدا طلب گویم نه اینکه مطلب خود از خدا طلب تا محرابی طلب اندرین زمان زین ننگ باز دار مرا و دل مرا تو دیده اشک جوش و تو سینه آه جو گو طبع دشمن من گو خط و دست باش با قاتل آنکه زخم بهایم دهد منم دل نشکند ز آمدن نامه بر چپ را من هم کنم دعائی مقبولش بجان</p>	<p>بود است پیش ما چقدر ناروا طلب بیگانه نشو ز خویش و ز خویش آشنا طلب پیش من است هر طلب کیمیا طلب نی دل مرا و جوست نه من را طلب من بوده ام جفا طلب دل بلا طلب من زان کدم که نباشد صفا طلب ای ای کشته که کند خونها طلب باش همیشه غنچه لبان صبا طلب یک مرگ خویش لقمه تو باشد طلب</p>
<p>ای دل بیا و در و سخت از خدا طلب تا در و در و غم بهم رسد آه رسا طلب کشتی مرا فدا ده بگره باب و دره هر چیز را بود مزه اینجا جدا جدا چیزی نیافتی و غبت سرگون شدی تا حسرت از پدیدن هر گونه فدا ده حالم چنین و این نمک تازه بین بزخم حکمی که خاک پا سے ترا بوسه زند</p>	<p>در روی نداری اینکه گفت دوا طلب گر گم شوی ز قافله با بگ در طلب گوید بظن روز خدا نا خدا طلب ای دل الم جدا طلب غم جدا طلب ای بد نهاد خواستش ای بد نهاد طلب او بیزبان سراسر و دل مرچا طلب گو بد شب فراق که روز جزا طلب چشم من است جان کسی تو تیا طلب</p>

ای دل بجز در و در و نایاب و طلب
چون خدا اگر اندکی تو تیا طلب

پیدا است لقمه فیض امین این مان	کی گفت شکر زنی بوری طلب
چند گوئیم که وقت است هوا دریا ب را و بیدار و دگر و دگری هست و گ سوی من شست کشادی و خطا کرد و خط یافتی شفقت و مهر آنچه من کرد از زور تا چرمی بیند و چون باز نگه می دزد کیست چون او بخت تیره و لپها کیت لقمه فیضی نیم اما لقمه را اثر لیت	عزم گلزار کن و مطلب ما را دریا ب صبح من شام کن روز جزا را دریا ب لطف خود بنگر و تغیر قضا را دریا ب میکند آنچه کنون لطف و مدام را دریا ب طرز دل برون و انداز حیا را دریا ب شان یکسانی آنزلف و موم را دریا ب سختی این سخن روح فزا را دریا ب
این گوئیم که طریق صلحا را دریا ب سطر با نغمه لب آرو چمن را بستر جانب کعبه مرو رتبه دیرم بشناس سوی مقتل گز و جنبش لبها یم بین گره کعبه روی خار مغیلان کافی خضر و شحرور و یقینا و یقینا مطلب کنند و می توان گفت که شد لقمه اسیر	روی زیبا صحنی بین خدا را دریا ب ساقی می بقدر ریز و هوا را دریا ب بازی شمع مخور اهل صفا را دریا ب تیغ کین برکش و تاثیر دعا را دریا ب در شهادت طلای آن شرف را دریا ب شمع سان گرم سفر باش و فزا را دریا ب مست نازی نتوان گفت که ما را دریا ب
رویت تار فوقانیه	
غون اشیدم بگردن چون جمایل می گرفت گره با بر نفس آن مظلوم میگرد آرزو یکد وزخم نو دگر میگرد کار او تمام آنکه چون غنچون ز وحشت بزمین نهاده پا شب که ماه چاره میگشت گرد بام او	دوستی کو وقت قلم دست قاتل می گرفت هر که در کوی قاتل مرگ غافل می گرفت قاتل من گر خیز اجمال مبل می گرفت نقش پای خویشین را بکمال می گرفت دامن نقصان چها از می ابل می گرفت

مست نازی نتوان گفت که ما را دریا ب
سوی گل بین و دل ابل و فزا دریا ب

نقش پای ناخود حوا در سلاسل می گرفت
فرصت غنچون گز بنال محلی می گرفت

تیر از ششش می گزنازکی می شد رها چشم او چون گشت زارم از زو این گفت مرد آنکه داو سینه چاکیهای دشمن می دهد نکته شیرین تر از جان گفتنم را بهین مال صد گرفت آید بر دگر می رسد آنچه دوش	دل بجان میگفت و جان ده بدل میگفت بود ظالم خوش تیغ آنکه عادل میگفت منفعل می شد اگر ما را مقابل میگرفت تا چه بر من نکته آن شیرین شبایل میگرفت نقشه حق میگفت یا نقشه باطل میگفت
---	--

کاش بیکای می و گردنبال قاتل میگفت پایه ایامی که جام از سن بمجمل میگفت آمد و از آمد نهایی خودم آگاه ساخت جان فدای آن گرفتن میشد میگفت با هر دوش آینه دیدن داشت دیگر صورتی داو ریهها شد بحسن از عشق آخر روز حشر این نهایت سست گام و اوجایت تیز رو درد جامم را نه بر میخانه می آورد عشق گشتم را دور بر بنی حاقیت آمد بکار دوش ابروی که سپیدیم چگونه لطف او	تا توان تعبیه که کار دوش مشکل میگفت بوسه ام میداد و یاد از خوابش دل میگفت نگان صیاد و دوار صید غافل میگفت تا چه دل را خوش خوش آن شیرین سلاسل میگفت کس چه میداند که با خود مقابل میگرفت کی عبت و امان قاتل خون بسمل میگفت خاک مجنون تا کجا دنبال محمل میگفت بهر تمیز حرم نقه میر چون رگل میگفت می فتاد از ورطه دوار نام ساحل میگفت نقشه گوی کام دل تیغ قاتل میگفت
--	---

دل که تعلیم پیش از مرغ بسمل میگفت اشک آب هم را چیا از کار غافل میگفت ای خوش آن صبحی که اشک کام در دهانها آه ازان شوخی که هر دم شوخی نومی نمود آگهی رنگ و مرا میخواند آگهی غافل دل می از نکت میفکند و خون باغ میچکاند اشک ما را نیز کاش از خوشدلی گل میشیزد هر داور از آنکه جان را با تو هر دم می سپرد	استخوانهای شکست نام قاتل میگفت خسروی که از ابراج او برق حاصل میگفت وی خوش آن شامی که بیک جام بنزل میگفت میگرفت از من دل آید او بر دل میگرفت حاقلی عار و مراد و نیاز حاقل میگفت جان شکر از دست میداد و باطل میگفت آه ما را آنکه گلبانگ عنای دل میگفت رفت ازین دار آنکه خود را بر باطل میگفت
--	---

میر بود آنچه از دل آن مرغ کان ابرو میر بود این زمین برین لاله گل نقشه حق نیست پس	در نظر وقت نزع هم ناک است گشته ام تا اسیر دام و قفس وی دل آماجگاه تیرش بود حضنی باد ظاهراست بخاک بیش از مزرعه مرادم سبز مگردش چشم او سلامت باد کی ز شبهای من تو آگاهی تا چه خوش نیست گوهر دل را گر تو سازی به نقشه نیست گفت
میگرفت آنچه ازین آن شکل و شمایل میگرفت من گزتم سهل غیر آنرا که مشکل میگرفت	چون گویم حساب من پاک است از غم سینه برود را چاک است سرمه اموز زینت پاک است روحها باد و جسمها خاک است هر قدر با که دیده نمناک است کی شکایت مرا ز افلاک است کی ز روز جزا ترا پاک است ناوک یار طوفان خاک است شعله را نبی بخاک است
خود چو گویم چه مایه سفاک است دین زاهد چنانکه ناپاک است اینکه راه عدم خطرناک است کاین چرمی هست این تریاک است توسن عمر طرفه چالاک است تا نظر کار بسیند خاک است اینچه گوئی بیه چه سفاک است ذات باری برادر پاک است کام خود مرد و نقشه عناک است	چشم او شوخ و غمزه بیباک است بست ناپاک ترا ز و زاهد من بیکدم رسم غلط گویند لب و چشم ترا جز این چه صفت نشو و معنا نش اصلا برق دهر را بسکه خاکدان خوانند بود یک جان که او مت کنون باری اینچه بود یک را دخل است نقشه را کام مردن خود بود
هری که باز نمایی ز لطف دیدار ماست بهین بیا دل بهستم چشمه ماست زاکشیده چها جان نمکشیده ماست چهار یا و محنت جان آرمیده ماست	هر آنچه گویم ای بندگوشنیده ماست دگر ز شبنم کرم تا کج با سخنه از آن زمان که ندیدم هیچ چاره ز ما چه گفتن ز ناشایکی که این زمان فارغ

بکشتان نیز دام افلاک است
مگر روی زمین خط ناک است

بهارش روی حاصل رسیده ماست
ز فیض کرم چو یک با چیده ماست

که دیده منیر پیش دل رسیده ماست که اشک دیده پر خون حجاب دیده ماست هر آنچه ماند تو گوی گل خیسده ماست که سنای تو بلای بسر رسیده ماست که در زمانه بهی زلب چکیده ماست	نه دل نه دیده به تا چه ما و دیدن تو چه گل ز گلشن حسن جمال تو چیده چه خار که بچیده کم چون گل در قسیم بیا برای خدا این کرم به شمن کن تو نقشه بر سخن صاف کشسته و دلکش
--	--

هزار در و بجان یک می رسیده ماست تیار امید بهر آنکس دل رسیده ماست همان جنون که دادم بهر دیده ماست بی که بنگریش نیلگون گلزنیده ماست که گفت آن گل بخار ز خردیده ماست امید مرده نشان می کشیده ماست کسی که بی بسرا داد تو ز دیده ماست و می که گفت کسی این سهم رسیده ماست نه خوشدلیت که صید تو پخته ماست	هزار در و بجان یک می رسیده ماست بجز عذمت که در گردل آوریده ماست چهار بکوه دو اند چو باد شست کشد مگر گرد لب مار احم او این تقصیر با و که گفت فلا نیست بلبل شیدا خوش آنکه بهر سر نخسته کشد دادم می خوش آنکه بر بد و نیک جهان نظر کند چگونه است که چو دل بکام جان نرسیده چه ذکر خوشدلی ای نقشه میکنی باما
--	--

در نیای بهانه بسیار است در فغانم ترانه بسیار است تا بد احم یگانه بسیار است گنج بجهت خزان به بسیار است شور در هر کرانه بسیار است گر بجوی بهانه بسیار است سخن عارفانه بسیار است در نفس آشیانه بسیار است شغل چنگ چغانه بسیار است عیب چو در زمانه بسیار است	اگر ای کرانه بسیار است آنچه گویم شنیدی دارد ذکر بیگانه کم کند پیشم من و داعی مرا چه زین که بهر تا ازان لب آمد است چه حرف ایکه گوی بخویم آن کس را عارف اندر جهان کم است دلی کی اسیر است کم ز آزادی ذکر صوم و صلوات با من چیست نقشه گیرم تو بر سر بهر
--	--

در جهان آشیانه بسیار است
نیای بهانه بسیار است

<p>این گویا کاشانه بسیار است خواه اینجا نشین خواه آنجا گر بگویم که دارویم این تیغ برنگرد و ز قول خود گریز کم مباد آن سفینه که درو کس چو داند که چون رسید بهش گر رسد صد الم فتابم روی چه بگویم کسی ز قدرت حق مردم منحصربه که فراق تفتد دیگر مراجع می باید</p>	<p>آتشم را زبانه بسیار است از دل دیده خانه بسیار است گویم در دشته بسیار است از دل جان خانه بسیار است عزل عاشقانه بسیار است سهر برین آستانه بسیار است در بود صد بلبلان بسیار است که بیک خفته دانه بسیار است بهر خوابم فسانه بسیار است حسرت جاودانه بسیار است</p>
<p>درد مارا دانه بسیار است عقل کم بوش کم صبوری کم حال شفقت تنها ولی بمنش میروم تا کجا شکایت دهر من بلا جو دلم بلا طلب است زلف او را دگر که ز دهریم گر تو نگر نشود گدای چه عجب من بایستی که گفت برو ای که گویی دهم فنون بر تو تفتد بکیشای پر که گوید ایسر</p>	<p>مردم را بهانه بسیار است عاشقی را نشانه بسیار است گفتگو مستفقانه بسیار است رنج از خیل خانه بسیار است گر بلا در زمانه بسیار است چاک در دل نشانه بسیار است صدر را آستانه بسیار است دام بسیار دانه بسیار است زان فزون نشانه بسیار است در هوا آشیانه بسیار است</p>
<p>صدرت گفته از آرام بسیار کم است خانه نظم تو آباد که گوید که دگر عمر از باوه فزاید توان داشت درین گفتم البته که اینک من و هنگام حیل</p>	<p>صلبان هم کم و دانه کم چه مقدار کم است شورش دروغ و غالی دینار کم است ساقیا باوه که عمر گل و گلزار کم است دگر من رنج من و صدم ای یار کم است</p>

حزن بهیچ دینیابی آید که کم است
بوی این باوه چو باوه دینار کم است

<p>طعنه زن طعنه که از طعنه مرا حار کم است دل شرر ریز بس دیده گهر بار کم است آن بیامنی که در منتخب اشعار کم است بارک الله که کنون حسرت دیدار کم است در دل بلبل بستان فلسف خا کم است</p>	<p>هر قدر پاکه توانی بمن ای زبد پست هر چه بمن گویمیت از آه همدار از اشک ماندیم بجز نامه اعمال تو شیخ بغیرت عشق فزون باد که خوم گرداند لقمه نان یک غزل تازه و گریه که هنوز</p>
<p>من چنین ارفو گوئی بجهان دار کم است مست یار درین حلقه ویشیار کم است بر دم افزون بنظر آید و هر بار کم است همه دانند که در بست گد وینار کم است مفلک تیغ که نگین در دیوار کم است در دیوار ولی طاقت اظهار کم است از گد پیش تو ای آنکه صد انبار کم است چسب شونجی که در دوشی گفاره کم است جنس بسیار بازار و حسد یار کم است یار چون گفت مرا رعبت اشعار کم است</p>	<p>این ستم نیز نه ای شوخ متبکار کم است چشم بشیاری ازین حلقه رستی کم است کاش بر عمر فریده نه بندی دل را شیخ تنخا بمن اینگونه چاره جوت نمنا هم که خوم ز حد افزون هم بشید کس چو داند که چرا دل بر بان تو گشت کافر م کافر اگر نگوی به عفو نه کنم ایکه تبری صفت شوم اگر به نبر سخن این بایه بدوان و مخندان معلوم لقمه نالید که ایوای من و کشتن من</p>
<p>آن امید ی که کم است از تو بسیار کم است مشم آن زند که از باده اش انکار کم است خفته بسیار بگور اندر و بیدار کم است من ازین شاد که در بزم توام بار کم است مفروش این همه تقوی که حیدار کم است نکنم جای در آن شهر که آزار کم است پرستم حال و مرا طاقت گفتار کم است حسرت آنگه که سوی من نگه یار کم است</p>	<p>پیشم از یاس چکویم که چه مقدار کم است مرگ را قحتر از باده و بی گرت سار غیر آیم که چو شمع است بخاکم روشن دل از آن ریخته که شک است و بلا بسیار کاسه بهای شاعر تو عیان است ای شیخ بنهم پای در آن شوت که خالیت زخار خواست وصل ترا خوف عدو بسیار است یاس شاد که بمن کین فلک بسیار است</p>

بنگد این کاخ چه وسعت و ستونش چه
عزت قفقه نگرا چه بلا افش و دند

در نه چشم تو چه از روزن یوا رکم است
این مفر که کنون عاشق مرغان رکم است

در دل عاشق جان بر لب جهان تو نیست
دی چه سرا که جو گو پیش تو می غلتند
ایکه دامن چپاک است زهر آلالیش
نه همین آئینه زار است دم دیدارت
منحصر نیست برغان حرم ای صبا و
گوی از لطف که من زان توام باز از باز
میل چشمان تو سوی دل من ناممکن
سوزت تا طلسم چرخ آه من این سبزه چیت
نشدند نشکند ابل خردش گشتکند
این سفر ما دگر ای قفقه که نازم بر دل

بیج دردی که به از دروی تقمان تو نیست
از چه ام و در سری در خم چو گان تو نیست
آن چه خون است که آرایش دامن تو نیست
همه خلق آئینه زار است که چیران تو نیست
خالی از تیر کجا ترکش مرغان تو نیست
یوفا ای که تو سوگند غری زان تو نیست
یعنی این وشت چرگاه غزالان تو نیست
که چرا کهنه روا بر تن عریان تو نیست
شان دیو انگیم هیچ که پیمان تو نیست
تا چه ناز است بران دل که بفران تو نیست

نیست یکدل که سنان خورده مرغان تو نیست
نزد خنده بگلای گلستان ارم
چند گوی که نشان نیست ز خوین کفنان
ایچه پر سی که دل تست کرا پروانه
خزانده نیم اینکه شکیبا چه بلا بهتان است
من گلستان ابلیل و زان رو نکشم
کاش گوی چه شرح که جز این دیگر امید
خوش زجت چه توان شد که چو کیت بنود
من شناخوان کسی کو بتوا ر صدق این
این چو رفتی که کنون قطره اشکم بهیت

نیست یکجان که جگر خسته پیکان تو نیست
بر گل زحم که از خنجر بران تو نیست
مگر این لاله که مینی ز شهیدان تو نیست
آه من شمع و لیکن رشتستان تو نیست
من نه آن از چه توان گشت پیکان تو نیست
گلستان ارم کو چو گلستان تو نیست
چشم گریان مرا از لب خندان تو نیست
دل بر خوان چه توان داد که دوزان تو نیست
کس آفاق ندیم که شناخوان تو نیست
قفقه خورشید بهمانا که کسان تو نیست

در سرای خدیجه پیمان تو نیست
کل چه که نظر کرد مرغان تو نیست

<p>گهری نیست که دلخسته دندان تو نیست صبح دل چاک نه از چاک گریبان تو یار کوس یکنای خود چون نرسد توایل گفتم آینه ام از صافلی کانه گفت بست است بشیبه عکس این که عده گفت اورا گفت چون یار بطنرم که دل تو خوش باد تو و جمیع ای دل چه کنم تغییرش دیدم آنرا همه اکنون مگرم این را نیز بسکه بر بخویم مدعیان راست یقین گفتم این کفر صریح است چه گفتن بمن اینچه گفتی که فلان را من از احسان کشته</p>	<p>مست تو خمیازه کشیدن گرفت شیشه سویی جام نمیدن گرفت از لب شکوه چکیدن گرفت قبله نما از چه تپیدن گرفت سرو بیکپای دیدن گرفت ز بد طلب می طلبیدن گرفت مشق پریدن ز تپیدن گرفت تازه دماغی که رسیدن گرفت فقطه اگر خو ببردن گرفت</p>
<p>گفت چو او صبح رسید گرفت هم بمن آزار رسیدن گرفت می پنجک اندی چو زمینا بجام نا طقه ام نکته ازان چشم گرفت</p>	<p>صبح دم سر کشیدن گرفت هم ز دل آرام رسیدن گرفت خون دل از دیده چکیدن گرفت ذایقه ام ز هر تشیدن گرفت</p>

لا اکفیت جام رسیدن گرفت
بهره زلف رسیدن گرفت

<p>گشت بختش شوق میهم سر به داد چو آن شوخ تیر گفت جوانی که سلام از من آ نیگ گرفتن ز مهر و مهر پس قصه بقول که بمطلب رسید</p>	<p>با دبهاری چو زین گرفت مرغ دل از سینه بریدن گرفت قامم آن دم که خمیدن گرفت کور بر آن دیده که دیدن گرفت ناله بگویش که رسیدن گرفت</p>
<p>خط بر رخ یار و میدان گرفت غیر جو غم را طلبیدن گرفت پیر و خمیدن پی تسلیم مرگ از نگه مست تو آیا چه دید جان ز که آموخت فن سخن ز ابد خشک انجمن غط چید فتیس حدیث از خلش خار راند گفتم ازین باغ کلی چین کزل قصه در جلوه اش از خوش رفت</p>	<p>سجده بگلزار جمیدن گرفت غم لب فوس گزیدن گرفت تا چه درینجا بنجیدن گرفت خون زرگی تاک چکیدن گرفت دل ز که تعلیم سپیدن گرفت مست تو جام نشیدن گرفت آن مژه در سینه خلیدن گرفت داسن ازین عمکه چیدن گرفت دیدن اگر داشت ندیدن گرفت</p>
<p>اگر در خوابم تصور میکنند دیوانه ایست خاک گشتم و دیگر دریاب ذوق سخن از وجود آنکه گر یک بود صد شایان مان بدنی شد رخت بر لبسته دل از سینه ام آن دو گندم فواردم هیچ میداد که گیت سرفرو دارند پیش تشنه ام صد بیستون چیت دنیا قبحه صد شیوه کز وی الحذر</p>	<p>من گجا و خواب کو یعنی که خواب فشانه ایست دزه کز خاک ماخیز و پیر پوانه ایست خانه آینه بنداری تماشا خانه ایست هر چه را آبادانی سر بسوزیرانه ایست اینکه خرمها بهر سو بگری از دانه ایست کو کهن بر خود چه ناز داشته متبانه ایست قصه در وی دل نه بخت متبانه ایست</p>
<p>آن بیت خونگرم را کو شمع هر کاشانه ایست اگر دیوانه خوانی پیش من فرزانه ایست</p>	<p>هر که داند آشنایم از خرو بیگانه ایست واکنه را فرزانه دایم نزد تو دیوانه ایست</p>

بر سر صومعه ز خان بیلان دیوانه ایست
بر سر صومعه ز خان بیلان دیوانه ایست

خواه دل خواهی چکر بود آنچه در کپاک نیست گر چه دلم نیست صد جان کینا هست با بها خوهر آئینه را اگر می بینی تو نام زلفت آنکه روزم بدتر از شب میکند منه پاره است برنج را راحت شمارم فقطه من نه هر کی	سینه ام را سینه میخوانی و آستین نه است اینکه دل آورده ام خنجر است با بهانه است عکس مژگان تو در آئینه ناویش از است و آنکه بر جامم شبنم میزند جانانه است گر و ش چرخ از بر ایم گردش چایانه است
---	---

خون خور و حید که از تیرش تپان بر خاک نیست دیدن روی تو خواهد کرد چاک سینه دل آماند ز خانه ام در لاغری جو خرم نیافت هر چه خواند تدمی بدت ان بیا تو خرم بریز دور این گلگون قبا پاست که صفاست نازش میآید دیگر میزند تیرم بجان ایکه فرای امید تو منمیرد و کاشک این زمین آسمان انی شد از بهر که طرح لقمه اول ابر خیزد بعد از آن باران رسد	خاک بر خونی که میرد این سفاک نیست گو بر آذ سینه را سینه هست چاک نیست گفت خوش جا نیکیه انجا هیچک خاک نیست چرخ تو کس میباید بود چرخ تو کس سفاک نیست جامه مصحف بپوشد دامن او پاک نیست ای منت صید اندیت چو دیت قراک نیست خود در امید یک دارم که میرم پاک نیست از زمین تا آسمان جز صاحب لاک نیست تا دلت عنناک نبود دیده ات نناک نیست
---	---

کی دل بر آیم کرد که درت پاک نیست آگه از خود نیستی از هستی خود دم مزن دیده بجز آتش است و خوانی آنرا نه هر بر زا آنچه با من کرد افزون تر با و کرد و نهون خواه قاصی بر خیزد که خواه مفضی خون خور نفس نه اگر می بودی آنرا همچنانست بر نزل رحمت حق چشم ربه و پارساست صد بهشت آرزویک جام می دارد و هوس کیست که تاب بنه و آرد بهمن میدان و گو	این عجب جای است کایجا با و خاک نیست معنی هست ابر بر می چرخد پاک نیست ایکه بهشت اشک مژگان بشفله و خاک نیست ور قیاس می بیاید من سیباک نیست هر کرامی نیست در سر نشه ادراک نیست سگ اگر در آب کوشه نشوی او را پاک نیست هست را اگر تاک بنویش را موسک نیست هست طوبی بهم ولیکن پیش پا پاک نیست من فریدون بهستم اما مدعی صفاک نیست
--	---

مشق اگر کند بر آتش صفت را کند
شماره ای پنداری جانانی تا شکست

تا ازین غم چون نمیدار زوی چون می	از غم او فکته مرده هیچ دل غمناک نیست
از دور گوشت بیان حد دل صد چاک نیست شیخ اگر در حق می حرب درشت از جهل زد دانه چون از خاک پدید دیده با خوالیش چون نه عیب بل نیا گید و اینجا خود مین گر بیم طوفان نمود و پیش تو یک قطره فی داد از ان دل کودمی در سایه بغیش نهاد تا بهوایت بهت در سر سرندار و بیج درو میشود مغموم عشقت هر گجا شادی و نیت گر ز تیر دوست بود زخم ذوق زخم نه لغته از وضع تو آگاه است ازین خوش چو	گوهر راز تو سفتن کار هر چاک نیست ما تو خاموشی که او را این قدر او را ک نیست تا چها آسایشی تا وان بیز خاک نیست قحبه دنیا بخوید هر گرا اما ک نیست نالده ام تا سدره رفت و نذر و جلا ک نیست آه از ان سر کوزمانی در خیم فترا ک نیست تا غم تو سبب درد دل می غمناک نیست میر و کسوم چشمت هر گجا تریاک نیست در ز تیغ یار نمود چاک لطف چاک نیست گر بخوانی خوش نگردد و برانی پاک نیست
در دل آن جور جلوه برداشت بهر پیشو معدن معنیت سامری را در که موسی ساخت از فسون ساز داب را آتش رازش البته بر ملافت سنگون کن بخت نرگس را ای نیاز اسیر لغته بران	در جنت بروی من باز است دل دیوانه مخزن راز است سحر توان شمر دش عجز است چشم ساقی عجب سوزناز است گلش است و غمره غلزار است باز چشمم ترا که انبیا از است سر کویت تسلیم و ناز است
یک طرف عشوہ کیطون ناز است از سرم تیغ او سبب جدا بزد بالا تر از فلک تپش باز گو اینکه گوش تو کرباد من از ان لب چه سر کنم سخن	سروش تا چه بال پرواز است تا سر شمعها ته کار است بین کبی بال و پر پرواز است گوش کردم چه دلکش آواز است همه اند صاحب اعجاز است

گر در راه تو جلوه برداشت
سر کویت تسلیم و ناز است

یار و یاری یا و ما و شکیب تقصه یارب زید سی که جز او	اگر آن نادراست این شایع ناز است در همه عاشقان که ممتاز است
گویدم خانه زاو من ناز است یار خود سرسبز دغا باز است تا چه می پرستم نیم منصور گفته ام گو فرون ز حد غم خویش برق تازد ولی باو نرسد کار ایشان دگر که می سازد تا ابد رفت و باز ازل اجبت	بست من رفته شوخ و طناز است مژده یار چنگل باز است خامش است آنکه محرم باز است جان من بر سبیل ایجاز است آنقدر عمر و رنگ و تاز است کار و یواشخان خدا ساز است گوی انجام قصه آغاز است
مست و بهشتش کدام گرفت شاید کام چون بناید روی محشر انداز فتنه و آشوب لطف گردون ز آفتاب پس داد از دست تیز دستی یاس تا چه آید دگر بجان ز کلام روز عیدم چه داو پیر سفان بقا میکهد بر نزد جبریل گفتم افتاد این بلا بقفا قطع امید کرد از مقطع	از کف حم اگر نه جام گرفت تیغ او رنگ درینام گرفت یاد از آن سرو خوشترام گرفت صبح چیزی که دادشام گرفت توسن شوق رزنام گرفت آند و دل دم سلام گرفت که ثواب مهر صبا گرفت مست و جا در آن مقام گرفت خوش را شیخ چون ما گرفت تقصه را بسکه دل نام گرفت
همه گویند جا به نام گرفت قدر صیاد شد فرون از صید بود از بسکه بی ادب هو سم	گوی آینه جهان تمام گرفت ز نفس از دل به بادام گرفت بوسه زان دراز دحام گرفت

از قدس جلوه باز کام گرفت
بر تمام صبرست به کام گرفت

<p>گفت بجز مستی حوا و کس نیست خط رخت را گرفت و گفت پس ای فلک آنچه میکنی میکن گل چنین مل چنان نمیدانم من گرفتیم طریق خاموشی لاله باغ بگر خرونهاست گفت دوزخ که من بدم و باغ</p>	<p>نامم آخر با احترام گرفت خط آزادی این فلام گرفت نتوان از تو انتقام گرفت که ازین برود دل کدام گرفت تا چه از تو بجه کلام گرفت سیر که ساعه علی ادا گرفت لقمه خود را دمی که خام گرفت</p>
<p>و شست من ز عشق کام گرفت نگه مست او بجام افتاد روی بنموده بود موی نمود باز فوج الم علم افراشت دشمن پنهان بزم خاص آورد چسبست آن درد که دوا گشت دل ز یعقوب گریه قرض کشید از توای زیت اسناس انداخت چه شنید آنکه وعظ شیخ شنید شیخ آمد بدیر و بیت شکست</p>	<p>همه عالم به نیمه گام گرفت باده خوشدلی تو ام گرفت روم بگیرت بود شام گرفت باز ملک دل اشتیاق گرفت شیخ در کف بقتل عام گرفت چو بود آن زحم کالتیا گرفت جهان ز ایوب صبر و امان گرفت وز توای مرگ کام گرفت چه گرفت آنکه می حرام گرفت لقمه در کعبه رفت جام گرفت</p>
<p>درت جزوی ز عرش کبریا نیست معن دیگر چه از آشفته رایان چیزی سوختنش خوش خوش نیست بیا گوهر کجا در دست کاندیم تنها که بمن تازد چه یا بد نه بینی از چه مرغان هوا را</p>	<p>ثواب حج برین رجبه نیست بمن امروز ختم آشفته نیست بمن هم گونه او را آشنایست دل من بر سر درد آزار نیست مرا هم بر در حیرت سای نیست چه گوی اینکدیر تو بنوا نیست</p>

تغافل بر سر صبر از نا نیست
گلایش دور که آشنایست

<p>چگونه گفته اصل آه خود را نه از حق راست گریزی همایت</p>	
<p>پای بسته دل می میسایت بر مایت پرستان صفاکیش و گر چشم وفا از کس که دارد بیاو بشکن و بگر که مارا بما پریشان باشد ایگاش زد ام آنکه عفا را کند صید</p>	<p>در شش کن که حق اشنا نیست ز کفر انکار کا فر ما جراتیت و چشم و بر دور از چشم جراتیت کجا در جبهه نقش بار سنا نیست خدا را آنچه رحمت بر خدا نیست اگر ای وقت امید را نیست</p>
<p>هر آن دم را که دانی ابتدایت ز مشرق تا مغرب جو فاییت میا اینجا کجا خواندم ترا من جز این خود میان و اوفوق فدای هر کس نقش فریاست و بد حق بر کی را انجین چشم چه گفتی گفت باو حال من بین</p>	<p>پس از یکدم جو بی انتها نیست که داند آنیکه صبر من کجاست برو عیسی کجا در دم و داییت که ما شهری و همچون ستا نیست تخلص بعد ازین مارا خدا نیست بچشم تیرگی هم روشنا نیست که پیش دانش اینهم خود نیست</p>
<p>این نیکویم در خانه است صبا کم است آرزو بسیار تا تنها باو باشم و می این عجب و راست هر کس را که می بینم درو من چشم خود دیدم هر تو نگر رفتی پیر کجا از دیده و مردم شنیدم سنجی شیخ را با من چه نسبت و حرین من صبور رفتم از دنیا و عقی را چگونه با جبر غم طرب بخش لست و غم نشاط افزای جان با گذشت آه از گرد و زنی موجب مگر</p>	<p>هر چه بر چیز بسیار است بجز ما کم است لیک مجبور آن هر کس آشنا کم است احتیاج از حد فرون بود او است بیش را پیش از زدی هر خط کم است رفتم و بسیار دیدم دیده بسینا کم است چو من آنکس گیت کورا غبت دنیا کم است عزتش بسیار انجا بر کرا اینجا کم است گرچه پیش از پیش گویم و عین غم انا کم است خواهش سردی بیان عالم بلا کم است</p>

از این سخن تا شناسان تا چشم از دست
زخمی بود که در این عالم است

پیش سالان سرشک با دریا کم است
بجز اینان جزو دشت محراب کم است

لقمه دانای کجاوسن کجا بختان ولی	اینقدر دانه که اکنون جهان نامکم است
<p>هر چه گویم در حق تو ای مبت رعنا کم است شاید استعدادی این طبعیان کم است بی سرو پا گره عشق است من بهم حاضر بر من آیدم قیامت ای که میرانی سخن کیست آنکوی ندانم آنچه با او شب گذشت سکه تنگم چه بکشاید دلم چون بشگفم دلربایی ساده خوشخو با وفا بسیار یک هر چه گوید تدی در حق من باور کم است تو بمان هستی که پیش از کم ندانی کو خبر تا کی از افزون و کم دیگر سخن این لب سخن لقمه بچشم قناعت گریه زیشان بشد کرا</p>	<p>در فن بیدار و کینانی ترا بهتا کم است چاره دردم ببطبت بوعلی سپنا کم است بهر طری آنچه من ره گئی سرم از پا کم است هر دم از فردا کی از امروز من فردا کم است او عجب نادان که داند از من افشا کم است من که پیش درخت من سعت صحرای کم است چون تو شوخ بی محابا یاری پروا کم است گو تو غافل عالمی آنگه ز عشق پا کم است چون تو بی بیدر و رایش است او دوما کم است نکته چین از ما است افزون نکته از ما کم است قطره بسیار است در چشم من دریا کم است</p>
<p>دل که زلف او نماید صحنی پیچیده است گفتش بر و عده شاست صخر خندیده است شاعری داده است تا تشبیه او با ماه نو آنکه نگنجایش اند حال پرسیدن ز نس عشق ما را می توان بخشید فهای لقب بر تاجا که های او پرسیدن حال فدا طره اعجاز است یا جنبش آن لب را یار تا با غمگین و دما بجاک افتاده ایم ای که گوئی لقمه را چشم تماشا بسته اند</p>	<p>تا چه باز از دیده بهمن بده ام غنیده است کو چو گل خندید و گفتا معنی در دیده است زخم من از خوشدلی بر فرو نشینانیده است اینکه نشنیده است لالم تا کجا رسیده است کما یخه عقل کل بغم عشق ما فزیده است حال من نوعی بپرسد گویا نشنیده است بعد مردن هم بر قد بنفش من چنیده است فتنه تا بسیار باشد بخت ما خا بیده است توجه دانی تا چه او ناویدی ما دیده است</p>
هر کجا در بهندی ارزان بی گزیده است	بهر جرم از برای میکنان جو شیده است

در حدت کوهر از شمع پیچیده است
 سوخته در بار نشو و نما پیچیده است

<p>پیری دندانه داین نکته بر چیده است تا ندیم روی او را دیده ام ندیده بود دل گفتش ای واز دل آخیز بنگ آمده است تا چه از سر یا شماری در زمین گوی او کی وفای دعه تو ممکن بهیم چون بگویش داور روز جزا را خود نگر دی چون مندا گر تو خود حجاج یا چکنیز روشن از تو چشم آمدی که در چین اینگونه از نگرش چشم من نکاست و فری که در برق اگر خشنده بود</p>	<p>صمیم گوی دکان خود فلک چیده است تا به چشم زلف او را خاطر زویده است من گفتیم رنج و از سر اسفید رنجیده است گویند سنان گردون اینها پاشیده است رشته بر انگشت زینسان باز پاشیده است چشم من دیدی بر پی ابرات خشنده است میل در چشمش چشم از تو گزیده است دیده اش نوری ندارد گوشت تریده است تو خوش سعد میدان نقشه گزیده است</p>
<p>دنگ از نیست و لب بای نیست ای فدای تو من چه می پرسی لب بای که شب رسیده آهیم من نیم دور یک دم از دوری آشنائی که بود گشت قفس مشکتم دل که ازین تشخیص بست در دل که با تو جنگ ارم اینکه گویم بهین مرا چه نم اینکه گوی سلام تست بهمان</p>	<p>بیا بنگ از نیست جان فدای نیست اندرین خیل کس فدای نیست طالع ماه را رسائی نیست دل جدا یکدم از جدائی نیست دست و پا میزخم های نیست این شکست است میبائی نیست در تو ناگاه در برائی نیست زار نالیت خود نمائی نیست نقشه شهرت ستوائی نیست</p>
<p>با تو ام قصد کج ادائی نیست چه نویسم که حال چشم نیست گفتم این اشک خون چه محترما با من چه سینه با نبود خارجای که بید است انجا اینکه گویند پارسا ما نیم</p>	<p>با خوش از من چنین چائی نیست در کف کاغذ حنائی نیست گفت بشیج که بلای نیست کار من جز غزل سرای نیست هیچ به از برهنه یای نیست همه رندی است پارسائی نیست</p>

خود پوشیده خود نمائی نیست
عشق از نیست میرزائی نیست

باغ بخت و دخت زریحان پادشاه نیز بخت من نبود آنکه جستم در تو محسوس بود روشن است آنچه در تو خواب دید طرف میرزا جلال شدن	توبه شکست و سومیای نیست پادشاهی کم از گدای نیست اینکه جویم آشنای نیست دیده را که روشنای نیست میرزا نقشه میرزای نیست
دیگر چه میگویم همین غم خدای ماست طی کرده ایم راه فنا و سگ از باغ و ریح منت یک جنس نمیکشیم این باز گو که در دل ما نیست گشتنت این استخوان را نشود جان چنان فنا خجسته کش که میری از باز پرس حشر از فیض گریه شعله آفاق گشته ایم حرفی که از لب تو بر آید ستم مگر ناحق مدان قسم بشهیدان اهل بیت زاهد و اسوا چندی بخت در گزیر	ما را هر که رزق رسا بد خدای ماست با پاشکنت که همان پایای ماست هر گاه جسم ما غم ما بوریای ماست بخت آنچه در دل تو نهادهای ماست بستیم ما فدای غم و غم خدای ماست یک غم تو بر خرم کن خون بهای ماست در هر زمین که میگذری ما جزای ماست شهادت برای دشمنی نه برای ماست کوی توای برای زمان گزلی ماست آن نقشه که گزشت دنیا سوای ماست
درمی که جان ما بلبا رود وای ماست گر گفته ایم کا گیش از وفای ماست گیریم شمع سان گزرا ندیم شب بسوز آورد غیر بر سر ما یک بلا دگر جو رفک باین حد و گویم ما همین بست آنکه نکته فهم ازین راز آگه است ما را بان عذاب تو گشتی که از دریغ باشد گدای میکو و رسته دگر نام دوا بگیر خدا را توای مسیح	هر گاه که رو بهما نماید شرفای ماست هر گاه که او همگی افتد ای ماست مانند قح یک نفس اکنون بقای ماست یار آن زمان که گفت فلانای ماست تا اثر آن دعا که ندارد دعای ماست بستیم گو خوش خوشی توای ماست گر یان قدر چنانکه فضا در عزای ماست آنرا که پادشاه تو خوانی گدای ماست خضم دوا چه بدل در دوزخای ماست

دردی که تنگ چاره ندارد وای ماست
خضم دوا در شوق ما تو نهایی ماست

گیر و قرار آنکه نه جای بجای	آسودگان و بر کجا فتنه ما کجا
آگاه دست غافل از کسیت این پای که رفت گل از کسیت دلدار توی دیگر دل از کسیت مجنون واقف که محفل از کسیت گفتم که جنون کامل از کسیت ای ماه بهر ناکل از کسیت فرمود که این مسائل از کسیت ورافزشت محفل از کسیت پیدا که فتنه بسمل از کسیت	زان برق بهر حاصل از کسیت ای سنگ که به ام بخودش ای جانانه توی دیگر که جان خواست فریاد آگه که بهیت گلگون دل گفت که عقل ناقص از تو تا مهر و موه است باد در دهر شوم دوسه خواند کس محفل گرا و نکشیدی چه باشد مزد است که کس نخل نشیند
وینم نه خبر که خود دل از کسیت ره از بهر لیک منزل از کسیت بنیم که بحشرف تل از کسیت این دعوهای باطل از کسیت زین پس نگری که فاضل از کسیت پرسید این چاه بابل از کسیت این گلشن و این عنادل از کسیت ای دل که این اسل از کسیت دریا از نشت ساحل از کسیت آسان از نشت شکل از کسیت	پرسی که دل تو بسمل از کسیت رفتند و بهنوز او لیلن گام هر یک بهوس جگر گشت خون ویدیم همه حق پرستی حلق شد خراج دل آنچه بهریداشت پیشید که آن ذوق چه بود است آن نرسبت و آن هوا که بخشید دیوانه تویی بزلفش آویز منشین خط زامن نومید اندوه از فتنه شادی از غیر
دل ازین بود ازین پیش ازین دیگر بعد از وفا تم ازین کسیت دش در هم مزاجش بر هم ازین	ازین پیش چه حاصل کن غم ازین ندیدی وقت نغم غم که میداشت به من در خون دل بر خاند غم

ای خیر از خدا دل از کسیت
راه آنکه در حضور منزل از کسیت

است
بنیاد محبت در هم از کسیت
دل ما هم ولی داد که از کسیت

<p>بمن آن کبر و نخوت مشک میدهد مرا دولتی یار و دیگر مرگ مرا خود جزوی از عالم شمارند و بی زدیگران چون گم غم او را سری کوران سامان باشد از دست ملک ای نقشه نادان این چنین</p>	<p>و گر این مکر و فریب می دهدم از کیت الهی این نوید مقدم از کیت نه این کاندوه عالم از کیت دل بسیار خوار من کم از کیت دلی کونیت هرگز حرم از کیت بمن حریفی که گوی دامن از کیت</p>
<p>ببین کاینکوه گلشن خرم از کیت تنشای دل است این که تو به رسم گناهیم ثبات آما این بگویند اگر ایمان دیگر کفر از کیت بود است توان از باوه دانستن خدا را غلام شانه زلفت در پی را مرا کشت ایدل بیدر این خوف سخن از طبعم از پرسی ز طبعم میان جان و دل تا کی جد طهارا اگر قیس است بهیر نقشه فرهاد</p>	<p>و گر این کبر کل این شبنم از کیت متنا خاک و دل خون بر دم از کیت گناه از آدم است و آدم از کیت اگر محرم و گناه محرم از کیت توان از جام سپیدن حجم از کیت صبا دانه که زلفت در هم از کیت که گفتی زخم از من مرهم از کیت سج از بر من است و مرهم از کیت دل از ناوک اوج از کیت دل ما بهم دلی دارد کم از کیت</p>
<p>احسان خوش است راه چمن میتوان گرفت آئینه محرومی تو گوید شش ادب عالم بگیر و زود بگیر از غم بجان دیگر که ام چیز ازین به گرفتن است ای مدعی بدعوی باطل چنین چه لاف نی مهرنی وفاته مرثیه نه مردی پیشم که بی نیازی قسم کند پاک هرگز گرفته ام نه قرار از گرفت ام</p>	<p>یکه خبر ز سر و سمن می توان گرفت در شرم مشق آب شدن می توان گرفت غیر از خبر و گهر ز من می توان گرفت عدلت ازین سران من می توان گرفت دانی که را بخون سخن می توان گرفت ایا چه کام از ابل زن می توان گرفت هر چه نام کور و فتن می توان گرفت ایراد بر گرفت من می توان گرفت</p>

اکنون خبر از خاکی می توان گرفت
راه کشتن بخت می توان گرفت

دیگر درین زمانه انا الحق سیری کیست بر رخم عقل چهل شرت اسی دقیقه سنج هستی عدوست رو بعد هم میتوان بخواد بر حال تفته گریه نشاید گریستن	داد و دلم زدار و رسن می توان گرفت کام از جویان نا و رسن می توان گرفت عزبت یلاست با بطن می توان گرفت انگشت حیرتی بدین می توان گرفت
--	--

آرام بکند و دم بچین می توان گرفت قدت حمید و رنگ رخ از ناز کی شکست دانی که چیت کوی تو مخصوص بهر من ای مجرده جلش لب لعلت گرد ز تیغ دارد اگر چه چهل دلی مایه دار هست ز دلف حلقه بربگ گفتش لب از ادا تا کی امید سوختن من تپد سخاک ساد و لال این گدازه میخشن بخاک ای اشک رخته با بلع می توان فلک از خط او هزار خطا میتوان حشر بد هم کار دل بد و نوری میتوان گذاشت توفیق بر مزار حسین است مستط اول دل آنکه داد حنای ترا منم	صبا ز جام و جام ز من می توان گرفت از سرواشت ام من می توان گرفت اکنون چگونه نام وطن می توان گرفت صد ملک دل بکند و سخن می توان گرفت می دهم از آن نگه دشمن می توان گرفت اکنون زیند تابه بمن می توان گرفت خوئی نگاه مشکله فلک می توان گرفت ایمان دمی کناره زن می توان گرفت ای آه خرد با به کفن می توان گرفت وز زلف او هزار حلقه می توان گرفت هم کام جان ز داغ کفن می توان گرفت همت ز خاک کفن می توان گرفت یعنی که خون تفته ز من می توان گرفت
---	--

هر زمان از آرام آرام کیست قتین منزل رسیدن براه اینکه بینی اند و رفت از حباب گره چشم من بدین غایت گریست اینکه زو تر خاک سفوف من آدم کی تواند رفت زان در قناب من نیم لیل ولی داغ منم	گوینا نا کامیم کام کیست کام من هر چند بر کام کیست گوینا آغاز و انجام کیست از چه خون بگین با کام کیست بر زبان باد پیغام کیست حلقه در حلقه دام کیست گلزمین باغ گلدام کیست
--	---

سختی درو تمام کیست
چیزی بوی پیغام کیست

کاشکی من نیز گدوم آنکسی خاک من چون مرغ بر روی هوا چون نگردد نقشه بجز دای اسیر	خوش لازم دل آرام کیست خون من چون ده در جام کیست بجو دنی بوی زینغام کیست
صبح امید کسی شام کیست من آنقصیدم که بر سر گیرم تا چه بود است آن کسی نام خدا خونم او آشناده و گوید رقیب من در اسیدش ز خودم کرده ام چشم ساقی را کنم و دیگر چه نام من شنایش گفته او شنیده زد گاه با خود داندم گله در مزار قاصدا پیغام مرگ است این کو ایستخ پنهان میخورد با من شراب	دید باید تا چه ایام کیست دام من زلف سیدم کیست برز با نم بر زمان نام کیست از چه شوخی کاین شام کیست چیت آن آرام کو رام کیست مستیم اینکو از جام کیست غیر ازین دیگر چه انعام کیست عقل من حیران او نام کیست گویم زینیان نه پیغام کیست کفر من ای نقشه سلام کیست
رفت و از ابروی خویش زدن یاد گرفت سوز و آتش خاک من و دل بر باد بیشتر از آنکه خد گام سوی کتب عشق طرز و لحنی از آن قامت معارض بر باغ من گوی است نگارتم کشیدم بر پیش منکه بودم بهمن سقوت از بس استاد و ده چه آن ریخ و من نقشه که بود زین پیش	غیر ازین تا چه من آن نادره فن یاد گرفت اینچه طرز آن نگار شعله فلک یاد گرفت طفل شخصم حق گو و کفن یاد گرفت چه گویم چه قدر سر و سمن یاد گرفت خاست زینسان که بزم سخن یاد گرفت شمع نبر مشق چه گویم چمن یاد گرفت میتوان لذت آن ریخ و من یاد گرفت
تا فراموشیش آید چمن یاد گرفت صفت خط تا بخش گفت من آنم که بهین گفتش هر هم زخم دلم این یاد تو باد	صبر آواره من هم ز وطن یاد گرفت طولی از آئینه خوش حرف دن یاد گرفت نمک تازه چو این داغ کهن یاد گرفت

بکشد دلی و نمک چمن یاد گرفت
کی کشیدی و نمک چمن یاد گرفت

<p>چیز طریقت و چه دیرینه سخن یاد گرفت غنج چون دیدن آن نگین یاد گرفت در سن زهتن بخدا چاه سپهر تن یاد گرفت از گل روی تو چیزی که چمن یاد گرفت صفت چشم تو آنوی سخن یاد گرفت لقمه منوره در دوار و سن یاد گرفت</p>	<p>گفت هستی تو گرام بنو و از تو بهشت من بگلشن چو شدم کوی تو اسد انستم تا تو گفتمی که توان رفت غم را قربان تا زه باد اگل روی تو شکفت با بود بسکه از هر بخشش مشک فرو میسریز چون سخن رفت ز انجام انا الحق گویان</p>
<p>کعبه یاد بر اعتقادم نیت منم و بتنی کش دم نیت با یادای که با مدادم نیت حاجت ای غم بان یکا دم نیت پس ازین با تو اتحادم نیت سیروم و ز تو خیر بادم نیت چه کنم کینه در نهادم نیت چه سخن با که بهر دادم نیت نامرادی کجا مرادم نیت لقمه یارت فرشته آدم نیت</p>	<p>غیر عشق آنچه هست یادم نیت وای قفلی که بی کلید افتد کی بجز شام می شود ماند هست چشم بدربار ز تو دور پیش ازین داشت غیرم حدی تا چه پیش آیدم بملک عدم کار دشمن ز من نمی آید بود ادم قسم جز ند و ازو نا امید دل امید شکست گویم منزل آسمان نه زمین</p>
<p>و آنچه میگویم مرادم نیت که پس از سوختن ز یادم نیت چشم معشوقه بر تو صادم نیت و درخت آنگه با ندادم نیت سیروم راه دور و زادم نیت کز فلک روزی این دم نیت کی فرا مشیت بیادم نیت بتغ بر تیغ هست و دادم نیت</p>	<p>آنچه می پرستم بیادم نیت گو بر و سطلی بیادم نیت انتخاب من است ای نرگس گفتم از کوی او چو رنگم برو هر یکی ز او راه دارد و من ز سواد غم است و من شادم ای بیاد تو خود فراموشی تیر بر تیر بود و رسم بنود</p>

جزم از دست مرادم نیت
و در یاهات اعتقادم نیت

تو با لقمه راست باز بیا	بدروخت که اعتماد نیست
سبقتی غیر ازین بیاوم نیست یکدوقلمم بردخمار از من آتش آب و خاک و باد دلم چه جفا که از تو ستم نکشم شاکلی از ناله بیانی و بیج دل دران زلف ماند و گفت تو نگاه خوی و غیر ستم گر شود مستجاب ای ساقی خواب افسانه است دید و شنید لقمه از من تمام داغستان	قیس شاگردم او ستاوم نیست هوس می ازین زیادم نیست ز آتش و آب خاک و بادم نیست چه وفا که در کف آدم نیست اگر از گریه و ما دم نیست به ازین جافوش سواوم نیست تو و بر گشتن اعتمادم نیست چه دعا که با بد آدم نیست غیر ازین نکته بیاوم نیست نیست داعی که خانه از دم نیست
قد چشم من بماند بر کرا و نادل است آرزو دل را عجب جوید چه کار دل باو چار سوختاری از آئینه آئین بسته اند ما و دل تا بر لب کوشه حفظ خواهم بود بگذر و صد حشر و نتوان گفت بی و آتش حاشم عشق و بمن آواره بهر ظلم عقل یکدلی داغ است اینجا تا چکونه نفاق گل کند آخامید ما چو از فسیل او حال پیشین را چه پرس جان من بود آنچه	سوی سویم چشم و هر یک چشم بیا دل است کار دل با حشر است کار حسرت با دل است چون نگاهی میکنم اینجا دل بیا دل است ما همان دریا کشتن مار قحچ بیا دل است یکه زخم چون بدلی سیراب بیا دل است وین مینداند که دور باد شاه عادل است ما اگر در گلستان سیتیم در محراب است لا اله الا الله شاداب بلخ نا امید بیا دل است ضمیم جان لقمه یا چرخ اگر تو بیا دل است
ایکه می پرسی که این جانیتر است یا دل است جان نیار آمد و راستی در بر جان تمام است خنده دارم پیش از آن باده لقمه بیا دل	قطره خونی که میریزد ز حشمت ما دل است من نیایم دمی در چلوئی من تا دل است راضی از وی هر قدر برونه فردا دل است

بی همین نقش بی شوقی چون بیا دل است
ضمیم خاری که میریزد درین محراب است

<p>سوزدم این نسبت یاد دل کجا طاقت کجا آفت یکدم قیامت دین بود آفت دگر خار زار خط چنان اشتیاق دل چنین دل شکستن محبت نبود روا در پیچ کیش عاقبت بیگانه بیگانه بود خویش است خویش بر سر فرزند آدم هر چه آید بگذرد</p>	<p>حسن هر سطر است و غمزه بر باد است روزها ماییم اندر آفت و شبها دل است پیش پا بر گزنی بند چه نابینا دل است شیشه می را چنین شکن که متنازل است گرچه زینیان هر سیدار دم انکاد است سنگ اگر بار در گرد و لقمه مینا دل است</p>
<p>پیر تو بمعجب ادا داشت آورد و تبار فرق من کرد دیدیم بهم من و دل ترا در سینه چاک چون نمادی سیکف که مدعای من، بیج ملفلی نه شناسی آه ما چیت رفت آنکه بی عیادت غیر کین بود ز مهر جالف اثر زان طول امل فغان تو گویی</p>	<p>می آمد و روی بر قفا داشت خاکی که ببار خود صبا داشت آینه یکدی صفا داشت این خانه ز چار سو ادا داشت در یاب که دل چه عدا داشت ز و پیر فلک کف عدا داشت از مردن من خبر کجا داشت بیگانه نداشت آشنا داشت جا لقمه بجام اندا داشت</p>
<p>مرد آنکه اگر مزد جاد داشت بنگام و عادل بلا جو چنگد بشما چنین گوید آغاز مرا چه بود انجم شد جور در انتها زلفت سروی که ز سایه بود آزاد از ما و تو قصه ما فلک خواند آیا چه کند پرویز محشر ما لقمه ز رشک تو بلا کیم</p>	<p>بر نفس امید خود عدا داشت شیخ ز خاک که بلا داشت با ما سر آشتی کجا داشت گفت آنچه بمن نه پیر داشت وطنی که بمن مر ابداد داشت خاصیت سایه هماد داشت از بلبل و گل خر صبا داشت شوخی که نمک نمزوا داشت او با که دگر سر حفا داشت</p>

آیا که در چه بدعا داشت
بیگانه بیگانه آشنا داشت

<p>رفت آنکه شکر شود یاد داشت گوسنگ بزن که می نالدم من بیشتر از نشاط دیدم حرفیت که گفته اند اعیار یاد آنجنی که مطرب آنجا ساقی بکرم کمی نمیکرد بر مردن آرزو دلم سوخت آیا چقدر غم ترا حوزو</p>	<p>رو سوی عدو نگه یاد داشت رفت آنکه شکست صدا داشت چیزی که نشاط و قفا داشت او گوش بجزن من یاد داشت بر لب غزل طرب فرا داشت هر دم نگهی بجام یاد داشت حسرت بخانه اش غدا داشت گویند که نفقه امتداد داشت</p>
<p>شوخی که گزینجاک یاد داشت دل خون شد و یاس تلخ و برود تا جان ملک فراق تو سوخت می آمد و آمدن خجل بود هر تیغ که زد بر منم آورد دل برد و گرچه طلبش بود تقدیم بخواندم سبب کرد گرد و دست نبود دشمن بود بر نفقه خدای را نکاست</p>	<p>انداز و زین صبا داشت گر خون نشانی امید داشت تا پشت فلک غمت تا داشت حق کشت و ز کشتنم یاد داشت هر زخم که بود مر حبا داشت جان سوخت و گرچه دعا داشت تا خیر بکشتنم حیرا داشت در هیچ ندانست جنگا داشت گای این بنده هم خدا داشت</p>
<p>دین آئینه او را کام حاصل گشته است آرزو گو خون شود و مقصود گو در خون نشین تو چه بر بام آبی او را کس نگیرد حساب میکنند بی نفع کار و میدانند بر باو عمر پاس از هر جا که بر دارم گزارد و میسر لطف می از ما پیر من مشکل ما سهل گیر بر تو مائل گشته را لازم آمد حیرت</p>	<p>دین که داند قائل صید سمبل گشته است کام از تنفش گرفتن کار مشکل گشته است حق اگر برسی مه اینجا فرد باطل گشته است هر کجا چون من فوت و غافل گشته است گویند بر نفش بایم پیر کامل گشته است تا چه غایت ده ایندم مقابل گشته است نیست این آئینه گوی بر تو مائل گشته است</p>

هر نگاه کردم با چوون کامل گشته است
بر منش حیرت با صید سمبل گشته است

گرچه اگر کان دل گفتم چه جای آخر من هر که رفت بجای شینم می تپد در خون من آنکه جز زنجیر زلف تو نمی خواهد منم	دیدم خون میبارد بر قله خون دل گشته است هر که آمد از درش دیدم که بسمل گشته است نقشه ساد دیگر کی مجنون عاقل گشته است
--	--

حسرت ما تا چای این نقطه بسمل گشته است تا چای از خم دل ایندم مرهم دل گشته است خاک ما را هم کند ایگانش سرگردانی تا چه دارد کس تنهای کشاد کار خویش تا تو در مقتل عجم کجا و پای کو ای در اسواچ خطر گم کرده دست و پا خویش داور روز جزا را هم کنند از خود بتان شیخ اگر نمی چنین کرد و همان گاو عصار گر سلاسل را بود آهنا به تمکین و وقار ایکه گوی نقشه آگاه است از هر جز و کل	هر پیام مرگ ما را تیغ قاتل گشته است تا چای تو میدهم امید حاصل گشته است در بیابانی که روح قیس حمل گشته است از دری کاخا هر اساد و قتل گشته است هر تمنّا حشر و بهر حیت کامل گشته است تا خدایت گردا هر و طاسا حل گشته است دعوی ماست اکنون اینچه باطل گشته است پیشستان تو جامه شسته کامل گشته است پای این یوانه هم گمراسل گشته است پیش تقریر تو هر آگاه خاقل گشته است
--	---

هر چه باشد سهلتر نوز تو مشکل گشته است تا چه خفتمی با بخود از مر و غافل گشته است هر که میگردد بسی ناچار می افتد ز پاس یا بکنین برزه گردی شرم یا بنامین خواست من بی وفا و خوانیم حق ناشناس میتوان کردن تماشا جوهر آسینه را تا رسد در گوش گل یا مژده بر مژده بیشتر از چرخ ممنون تو باید گشتم من ملک کشوری گروم که انجا همچو تو نقشه را بشمار بی دیدار خود اسوده	هر که دارد ز محکم پیش تو بسمل گشته است مرگ غایب بوده خفتم مقابل گشته است هر سه کافاده بی گرد قاتل گشته است هرزه گر جای باین شکل و حال گشته است هر که از حق نگر و پیش تو باطل گشته است کافیت جان گشته را و شش دل گشته است در چین هر ناله ام با نغاد دل گشته است هر حقایق چرخ بارائی تو شامل گشته است هر که دارد ظلم تو مشردان عادل گشته است شیخ من پروانه ات طفل بخت گشته است
---	---

<p>جنون در فصل گل هر جا که فاق گشته است دل شک از پامیدی مرد کامل گشته است اما از هم بد و پیرو ناموس شرم که شاه سطلب است این تماشا خوبتر کار یاد پیش اما اعتقادی کو بسم بس بویک ضربت شمشیر او در شکرت شوق در دشت طلب ل را کجا از پاشاند انجمن یوانه یارب در بیابانی مباد لانه این کوه دل را ساغر خون بوده گرچه سلطان روم از تو متع برده لقمه و کیفی کان مست در حاشام</p>	<p>گردن بطوق و پائی بی سلاسل گشته است ره بره گردیده و منزل بمنزل گشته است در میان ما و دیگر که حایل گشته است دل تپان داغ دل طاوس سبیل گشته است هر عریمت اندرین ره سعی کاهل گشته است قتل من بر تو قاتل سبیل مشعل گشته است محمل دل شوق و دل دنبال محمل گشته است هر بیابانی نظر گشته دل گشته است سبزه این باغ مار تیغ قاتل گشته است ورسمه فغفور جبین پیش تو سایل گشته است هر سخن کرب برآمد قتل محفل گشته است</p>
<p>دل صد چاک یارب شاه کیست فند در خانه آینه آتش حدیث آمد خائیش طای است قدای نرگس متش که برسد حرم گردویی گرد دل من بجز زنجیر زلف تو در آفاق عیش را جا کجا جز در دل من بگوئی دور بنیم وین نه بین منم از خون لای لقمه بدست</p>	<p>دگر شب طره جانانه کیست چگونه شمع من بر دانه کیست نیاید خواهم این شاه کیست دو عالم جلوه ستاره کیست اگر داند دل من خانه کیست که داند عقل کل دیوانه کیست دگر این گنج در دیرانه کیست ترا ای برق طالعانه کیست ترا بدستی از میانه کیست</p>
<p>کسی کو پر سدا و جانانه کیست تنک ظرف ایکه خوانی این بنیم چه دل دین داغ و رخ و کلفت مهر سل از انقلاب هر و ریاب</p>	<p>ندانند انیکه در کاشانه کیست دانی آسمان پیمانه کیست بین کین محفل شایانه کیست کنون مان آشنای پیکانه کیست</p>

چون بوی گل افشان کیست
چون بوی گل افشان کیست

<p>دل مار اندازی آید آتش توان پیر سید از زلفش خدا را جهان آباد و آن آبادی اکنون جز این دیوانگی چه بود که گویم تو کو ز بند ریای لقمه این رخ</p>	<p>بگو این سینه آتشانه کجاست در آری ششم افسانه کجاست نه چون پیری این سینه کجاست نیم آگه لم دیوانه کجاست بدست سحر صدانه کجاست</p>
<p>تماشا در هوا خاکستری داشت خراست دید و گفت الحمد لله ز بانها بود در توصیف دل لال فلک گرفت قدیم داشت در بر لباس این تجربه بدینا نه بس کرد بنود از شکوه عاشق حساسی بجسته من چه میگفتم که او خود بنید اتم چه میگفتند ز مادر بزرگی حسن را و بر زمان بود عدو گر ناز بر یک عیش میکرد</p>	<p>بها ما سوختن بال و پری داشت کسی کو انتظار محشری داشت که دل این بانی با سری داشت کجا چون من گرامی گوهری داشت یکی با خویش بعد از دیگری داشت اگر حرفی نداشتی و فتنی داشت بخون آغشته در کف خجری داشت بیت من نیز آخر بیت گری داشت چو یوسف خود خدا پیروی داشت نه نیم لقمه با خود نشکری داشت</p>
<p>بیابان در نظر چشم تری داشت سور قتم بیارخ سوختن با بدوش نماندانی عمر یا ماند من آن سینه کای غم پیش داور تو بودی دل و محبت با زت رگ جان حسود آخر چه میکرد تماشای خدای بود و جائے دعا با گفتم اینجا حاجت را</p>	<p>نه دیوانی با منی وری داشت صبا دیدم کف خاکستری داشت کجا بیجا بر بجران مبتدی داشت ز داغ دل مستحل محضی داشت خوشا حالی که چون من مضطرب داشت بخود بر مصرع من نشتری داشت که صلح ناقه و عیسی خری داشت ز طوفان کشتی من ننگی داشت</p>

ای
دلم سوزن زبانی تری داشت
که چون درون بخت تری داشت

گرداو میگفت در محشر دهم داد	فغان گفته بر با محشری داشت
<p>سنان او بخان بادل سری داشت خوش از مهر رخت تار و ز محشر اگر میرفت لیلی بر سر قیس چهار ناله ام بیداد میرفت سوی بابل خداوند حیرا دید نبرد خط ز بیم مرگ از زینیت بمن افتاد و جان مدعی ضمت بدانجا مرغ دل پرواز میکرد چون بودم یکی آن یکی بین کمی در رحمت یزدان کجا بود به تیری جهان صد عیسی فدا داد غرب را ایتقدر وسعت کجا بود گلستان فرد باطل پیش آن کو</p>	<p>نهال از زوی ما بری داشت فلک در سینه پنهان انگری داشت نه در بانیش بود و نه درسی داشت چهار پیر فلک گوش کری داشت کسی کو نه گسج و دیگری داشت بر پی این کار و آن انگری داشت عجب تیغ نجات جبری داشت که صیادی بکشت پری داشت عبث با من گمان نگری داشت و خود از دوزخ تر افتاد پری داشت که سوفاش لبان چوری داشت شده من از دوعا کم کشوری داشت ز شعر گفته نگویند فتری داشت</p>
<p>چونم کی پرست مرا کار با یکیت پروانه و چیراغ و گره عذیب گل بیرحم بوفاستم ایجا و حیلده ساز قربان حق که حق بی تفریح عاشقان رحمی غنائی کرمی وقت یا و رستیت من آن کسم که چو من آدم شناس نیست گفتی که درد عای تو بچشم نه چون اثر آنی من ای فدای تو گمدم که پیش تو</p>	<p>هرگز بدگیری نگویم روی تا یکیت در چشم مدعی و دود چشم ما یکیت دیگر دود دل و دور و چه بگویم چای یکیت دار و نه از حکم و اذاکها قضا یکیت در راه انتظار تو خاک ایضا یکیت تو آن کسی که پیش تو زلغ و بهما یکیت بینی زبان و دل اگر درد دعا یکیت حق ناحق است واحد و بیجا بجا یکیت</p>
<p>عالم چه کاره گفته نگویند بر در اسیر عالم تمام داری اگر آشنا یکیت</p>	

از دست بر چه غزالی اگر عالم یکیت
عالم تمام داری اگر آشنا یکیت

<p> بایدگان دوی چه نهای خدا یکسیت از خنجر تو زنده جاوید می شوم یکروز بنگری صفت آن و گز زمین جان من و هزار چمن بر یکی خدا رفت آبروی سهند نه تنها همین بهاد این ماجرای طره کجا گفت میتوان ناکرده شرح آن یکی آه اینچه گفت دل دانی که در حق طلب اشک چه گفته اند گوگل ازین بروید و گوخار ازان دهم اگر چه بلای تقصیر کی حد شد و هنوز </p>	<p> خدا بی تو که هر روز که روز جزا یکسیت پیش من آب خنجر و آب بقا یکسیت جا بعد مرگ زنی شاه و گدا یکسیت بیگانه باش گویم خلق آشنا یکسیت در سر ولایتی که در آئی هوا یکسیت صد گوش و ابر طرف و ابر یکسیت حسرت مرا بس و متن مرا یکسیت صد قصه و اگر گزارا یکسیت در بارغ و بارغ صورت نشو و نما یکسیت با او کسی گفت که در صد بلا یکسیت </p>
--	--

<p> دامان سعی از پی خون چمن شکست کاخ خرد خراب زمانی که عشق خراب مان ای حکیم میزنی اکنون که چه رای آراستند دوش هزار انجمن دس دل میدرید جامه و من می شدم بدشت گفتم که دل بیا تو آن نوع کس نسبت ساقی بیا که میرو و از دست وقت میر رفت و چگونیت چه بدل استم دس سو گندی خوریم به خنجر شکن علی جاییکه بوده تو کس اینجا کجا رسد گویند تقصیر ز بد پذیرفت و شیخ گفت </p>	<p> آن سبلی که با دجا بر سمن شکست سنگ جفای چرخ سر کوکین شکست جان از بدن میداد طسم بدن شکست نآمد یکی در دولتی بهر انجمن شکست من سوت دل بریدم دل کس من شکست گفت این خط که خاطر یار کنین شکست طرف کلمه سمن بیا آن چمن شکست در سینه ام فغانم باز آمدن شکست کامد غم تو و در بیت الحزن شکست جبریل قصه کرد و پیر فوشتن شکست گوی پیا له کس و بیت بر سمن شکست </p>
---	---

دانا فتنه کار میان چمن شکست
در باب تو بهر آنکه خنجر چمن شکست

<p> بگرفت لاله جام و خمار چمن شکست خاکستر دلم رود آتش به جها بباد </p>	<p> نتوان دل من ایست گلچین شکست عهدی که بسند بودم سوختن شکست </p>
---	--

گل خنده میزند که چرا شد مقابلش گر سنگ می پرستد و گرشیشه می خرد موی تو آب سنبل تاب بنفشه برود صبا کشتی که داشت سرخوشی نماند ناوک بدست داشت چو گفته گلنگ دل بدکن که نقش تو با کام دل نشست احسان حق که من ز بلای رما شدم خاک بی از زراست کزان ره صبار سازد مکن که صد هزار کس از یک اد اکش کو نقشه و اسیر که جیب این زمان درند	دندان غنچه بین چقد آن دهن شکست نتوان لبنگ طعنه دل بر همین شکست روی تو قیمت گل و قدر سمن شکست پیمانه که بود پیر از خون من شکست دل پیر ز غصه بود چو گفته شکست ساغر کیش که لعل تو نشان کین شکست شکر خد که جان همه پیمان تن شکست خاری به از گل است که دیرین شکست شوخی که صد هزار دل از یک سخن شکست دامان فتنه گل پیمان سمن شکست
---	--

کی بشه رده سرش از سنگ بقیه دریافت دل که میگویی کون ظل الحکم خواندن بجا هست ناکامی چه دل دارد و آن پیش خواند پیش او دم بسیار کار از پیش برود قطره اشک از فشان عشق بخشد کوثر گفتم این خط خضر گفت آوازی بر خضر ختم رفت در غله خوش آن چو رود و قصور و سلسیل	پای مجنون سرفراز بیا سنی زخاریافت سایه بال هما شاید ز زلف یاریافت ای خوش آن که داده کو کام از دل دریافت قرب یار آیا چیکم چون بد کار یافت دانه گر گشت در تقان و عوف انبار یافت گفتم این بهت عیسی عیسی دریافت جای دلکش نقشه بر گفتن اشعار یافت
---	--

چند گویم دولت غم دل این مقدار یافت دین فدای معبد کا سجا بود پیری چو کفر گشت عمری در تلاش با د پا به سر عدم بین که چون گرد و بکیمت بر دغلی ز خویش هرق جوان بود دل آتاد و چاش گشت شیخ طالع و ازون خود را سن چو گویم ما چرا	جان گواه این دولت کیا با بسیار یافت هر که زانجا خواست بشی چار زاریافت کی جویم خود کسی چیزی سبک رفتاریافت تا نظر از گردش ساغر نگاه یاریافت چون کنی زد و منزل راه ناهوار یافت هر یکی از دست ساقی ساغر سرشار یافت
---	---

از ریاضت های زندان دولت بی یافت
قرب شاهان به صورت کی که به شوی یافت

نقشه را نامید اگر کس کان باغ و جان	انچنان خوش گشت گوی گوهر یار یافت
بود نوید و بزم خفته بختان بار یافت شکر حق در بزم و عطا مشب بقدر بزم خوش میکشید تیغ دودم بر نا امید بیای خوش گر گریان پاره کردم دامن نیک میدرم گفت از عیاری ایوانم را میدم نی که او ای خوش آن عاشق که معشوق محبت پیشه ایک گوی امشب آن تو گل سرا پا گوش بود تر زیان در پیشگاه او هر دم مرا هر آبله تافت رواز لقمه آما بر نگردد اندیشه	بای خواب لوده ام خوش و دل یار یافت هر یک شمشاد دست چشمت استغفار یافت تا چه پیغمی دلم زان خجسته خوار یافت عاشقتم از کار عشقتم کی توان بکار یافت چون خبر از مردن من آن بخت یار یافت دل همین بیکار داد و کام دل صبر یافت مطلب خود را دلم کی قابل اظهار یافت پای من گوی تسلط بر دیار خار یافت ایچه از گل خواست از خار بر دیوار یافت
دگر آینه برق خرم کیت من گویم که سینه ام گلشن تیغ افتاد از کف تاتل آفتاب من از بخیلی چرخ پرسد این چشم از که سحر آموخت آرزو دگر نمزای حسرت من همان ساده ادبها پرفتن خون مبارز غم و بین ایدل نغمه یار بمرگ بچو و سئ مان ز آینه میتوان پرسید برق گشت در زلفک صفت مرا	در غنی سوختن شکفتن کیت اینکه چرخ است دو گلشن کیت زندگانی و بال گردن کیت در چراغ مه تو روغن کیت میتوان یافت باری پرفتن کیت بنگ این سینه را که بدقت کیت کس چو داند که دوست دشمن کیت و این خم تو چشم سوزن کیت سرفش امید شیون کیت رزد روی بهار گلشن کیت نقشه خونت طراز دهن کیت
چند پرسی دلت نشین کیت همه میرند یک ازین غافل	دل گراز و دیده کج کیت که دل دست خوش ز مرن کیت

دل سوخت و در گلشن کیت
گره خوان شد با گلشن کیت

<p>ایکه میگویی از اجل مهر اس تا که امین نه است پژه نشین برو و این سخن مهر پس از من میدود چار سو نمید اغم ایکه پرسی ز که یه ام در یاب بورع آنکه ساخت زند که بود سهر و رعنا قد بلا خیزت نفره زن یاس بر سر لغشم من چو گفتم در آنگلشن دل</p>	<p>یا فتم ز گریه ر به زن گیت چشم خورشید و ابرو زن گیت کانه نه های غم ز رفتن گیت برق گرم تلاش خرمن گیت بهفت قلغم گهر بدامن گیت سجده انیکه شد بر همین گیت نرگس شوخ چشم پیرن گیت نوحه گر بکسی بده فن گیت گفت دیوان لطفه گلشن گیت</p>
<p>خداوند اندام اینچه یار است سخن جانی گزشت از دستدار سکندر طالع بر جان نشیند ز بی پروزی میزگان بی چشم غمش را میشوم دوش ایندم اجل را آنکه میگفتند حاضر بدان از لطفه هم زمان نصی</p>	<p>که از یاری نصی هم آه و زار است که گفتم دشمن من و دستار است دلم را نصب آیند دار است بیا ایدل که وقت جانسپار است جای غم شماری م شمار است غلط اینجا هنوز امیدوار است چنان که من پشیمان و کار است</p>
<p>فدا ز جانی دلم بر زخم کار است مهر پس احوال من گفتنش به بوجی که دست گرچه فراموش مگو که سر بلندی به نه چیز به بصحر اشغل پامه انور دے چه پرسی بدعت خود را نهایت الهی از عدد و هر یک مصلحت باد</p>	<p>که از تیر خیال لجو ستار است چا خواری جهانی اعتبار است فراموشی نه کم از یادگار است بگو بهتر چه چیز از خاکسار است بر بستان کار میزگان کار است چلویم بی نهایت شرمسار است عدوی سستی من به شیار است</p>

دلم را چه بدی جان پاری است
که در نشینم از وقت سواری است

<p>از آن رفتار بادا چشم بدو در بطوفان پیش ازین شکست که رفت است</p>	<p>که بروی چشم کج که بهار است بچشم نقشه هم آن حکم جاست</p>
<p>چگونه تاج برب شکست باریست دلا جز اینکه زخمت سخت کاست ز آه خویشان چون نگذد طبع چه غیرم حال و چنین گفت باریه بروزید و گر با من که باشد سحر بیتا بیم هم گو فزون بود بجز بر عمر تو چیست دیگر من و بودن بفرغ خویش بخار بنارای نقشه بر شکست که در هر</p>	<p>که او خندان خوشترین شکست باریست نمیدانم چه حالت بر تو طار است نه آه خویشان باد بهار است همین گفتم که شکل از او است همین گفتند و جانها گریست فزون تر زانم اکنون بقر است مرا اندر رگ پی هر چه سار است بگویی آنچه بر پی اختیار است چیز او دیگر که این پایدار است</p>
<p>گشت راهم که بدشت رخسای بر رخاست محشری کاخا که ما دیدیم هرگز کس ندید زیر خط خالی که دارد روزگار میره کرد بار من عمر و چو رفت از و کمی جویم نشان گر کس از آن آمد نهایت نه حرفی را ندوش شو خیش بین من چو گفتم خیر تا بید افتاب در تنهای چه دیگر بشکند کس استخوان من گفتم چون کشم می پر کنه کردم چرا خواه موی بود خواهی کش خواهی غیر آن نقشه افشا تا شکست چو با فرمودی</p>	<p>کشم در شد بجز و نا خدای بر رخاست نقشه کند که تو بر رخاست جای بر رخاست از زمین به چون او تیرهای بر رخاست عمر من برق و چو رفت از و پای بر رخاست با که فرمودی که کام با دای بر رخاست گفت شاهای به تقییم گدای بر رخاست ریزه ریزه استخوان گشت نمای بر رخاست هست زاهد آنکه از چون چوای بر رخاست هر که افتاد اندرین ره عصای بر رخاست همچو اشکم عقده شکل کشای بر رخاست</p>
<p>من چو گفتم چو تو بر جای زجای بر رخاست گفتمش تا ز پیش تیره رای بر رخاست</p>	<p>گو تمکین بود که او صدای بر رخاست هم اگر بر رخاست همیکه و دغای بر رخاست</p>

چون بزم و با عاقل غای بر رخاست
بچو اشکم عقده شکل کشای بر رخاست

<p>ای خوش آن رندی که شد مست چو از پا افتاد گر گیر که سر که چشم بی مرادی سر نکرد گفتم از زلفت چرا برگشت آن کام گفت از ازل حرفی چه رانی و زابدن پیچگاه عیر گوید منزل امن از من این طره من بوسه آن زلف و بین یوانگی گویم همین عمر با بر باد رفت و از کس ای سر نرزد داد از خواب گران فتنه پیر کمن</p>	<p>با چه شوخی گفت چو متن پارسای برخواست ماله که برخواست از دل بی هوای برخواست تا کشد در کام او را از وای برخواست ابتدای راجبستم کانهای برخواست سر نکردم هیچ ره کوزه بلای برخواست همچو من دیوانه ز بخیر خای برخواست کار و آنها گم شد و بانگ رای برخواست بود وقت صبح و زهر دغای برخواست</p>
<p>او چو گفت اینم که چو تو بجای برخواست ایکه از آینه چشمت میخ جای برخواست آن جفاها و آن بلاها گوشتید محیاب خوش شدم بستند برین هر قدر راه خوشی گفت آن گل بلبل بند و خنجر چون شنید جان بلبلید و برای پیشی نکشود لب چون کنم ختم قناد از روز اول نارسا منکه میدانم وجود خود ز خاک کربلا صدقه افتادم زیادهای بی بیکانه بین فقطه چون ماند بخود اکنون که گفت اورا زنا</p>	<p>گفتش زانسان که چو تو بجای برخواست همچو تو معشوقه عاشق منای برخواست شکر نذران که لب من لای برخواست گوینا چون بنگی شکل کشای برخواست همچو بلبل زین چرخ نکلن نواای برخواست ما و دل فردیم و از هر عرای برخواست برنه از دل کی مرا آه رسای برخواست گوینا چون من مصیبت از مای برخواست کز برای دستگیری آشنای برخواست سیر زانجا که چو تو میردای برخواست</p>
<p>درد هر جا که رسد دلبر ماست لذت عاشقی افتاد رسا آنقدر میخورم از دوست فریب از هوای خود اگر می پرسی تیرت آنست که گوید با تیغ تا ز شادی بملک پروا زخم</p>	<p>داع هر جا که بود افشیر ماست زهر هر جا که بود شکر ماست آنقدر می که نه در ساغر ماست کس می داند که چادری ماست سفتن گوهر دل جوهر ماست سوزن پیش تو بال پر ماست</p>

در بر دل تو دل در بر ماست
بختی تو دل در بر ماست

<p>چه کند طالع اگر یاور ماست تخمشیر آئینه ما محشر ماست بهرت سایه پیغمبر ماست</p>	<p>تیرگیهای شبیه جگر بها بسکه دل بر سر دل می شکند لقمه خورشید قیامت چکند</p>
<p>ما بجه در شده او در بر ماست ما چه دانیم چه در ساغر ماست سوزنهای که آتش بر تو ماست بالش فتنه بنیر بر ماست چه کم آن خار که در دستر ماست بی تحلف دل ما دلبر ماست تکی از سونخکان اختر ماست آنکه صیاد کرم گستر ماست عجز بر جا که بودش کبر ماست وین تکلفی که فلان مصلط ماست</p>	<p>بجهان بیخودی بر در ماست غیر ازین که ستمت خوشه دل سببم از برق و گل از شعله ندید در چه خوابی تو دلا کو گوید عشق ما حسن تو یعنی از گل تا نه دل بود کجا دلبر بود وگر از سونخکانست چه سخن دام تشنه چپا هست با فند فتح از ما تو شکست از اعدا لقمه چون برق بر جی بگشت</p>
<p>که تو گوی لب جان پرور ماست بر بلند ی چقدر اختر ماست مرد اگر تشنه لب بکنند ماست ایچه بالین دل و لبتر ماست غم سپید دار و بلاش کبر ماست نوکی این خاک که خوش نشتر ماست این زمان کم زخرف و بر ماست بر در یار بر پی سیکر ماست در کف دشمن مانعش ماست چقدر لقمه ملا متکر ماست</p>	<p>از سیجا چه سخن در بر ماست قطره اشک گرفتن همه چرخ دل که ساز سخن از تشنه لبی نیست جز خار و خارای شب بجر ماشته عشق و دل ما دستور از رگ جان عدو خون گیرد قیمت داشت دل با زین پیش ایچه از روضه رضوان گویند پیش جابل سخن ما می دست بشکن آئینه و گرد گوئی</p>

<p>گلشن تازه بچشم تر باست خواهی خواه قدح خواه بچار ما به تنظیم ستم حسم گردیم بزم مستان تو آراسته تر ایکه گوی چه نویسیم از غیر رفتی اندر چمن گفت چمن گو برو زود تر اید از خوش آنقدر با که از دشتش لبیم آنچه در خاک خفته دل زندگی تازه که می آید مرگ لقمه محسوس زمان خواهد شد</p>	<p>گلچین ازینت دوش و بر باست دل زلف هر که برد و لب باست نهر کجا تیغ بود و بر سر باست غم کشیدن ز فلک ساغر باست حرفی از غیر مگرد و فتنه باست نرگس شوخ قوعن از گداز باست هر که از خویش رود و هر باست آنقدر تشنه لبی که شراب باست و آنچه با باد پر دلب باست عیش در خانه که غم بر دلب باست گر همین طبع سخن پر دلب باست</p>
<p>تا ناوک تو جنت زشت از جگر گزشت کشتی شکستیم بدریا س آرزو خونابه ریخت ساقی دوران بجام من حسرت ملاک بیکسی آنکه بر درت مردم دمی که زاده طبع جهان گرفت غم یک طرف شان بکند آنده یک طرف ایکاش میگزشت دگر مکره آنکه دوش او بر بدم ز عمر دل شوخ گویش بان نقشه در چه فکری و کشای از چه</p>	<p>باری نمیتوان ز دلم بچرخ گزشت رحمی که موج حسرت تیغ ز سر گزشت تا در خیال من چه بوقت سحر گزشت با جان خسته آمد و با چشم تر گزشت گوی چو اینچنین پیر آمدید گزشت کی خوشدلی ز بوم و بزم بخت گزشت آنکند سوی من زاده ای که گزشت دنبال صبر خویشتم در سفر گزشت فردا بر تو نگرزد امروز گزشت</p>
<p>کس نگرزد چنانکه شبان فتنه گزشت ای ماجرای تازه ز خونم گزشت میگفت دل که شام تیر از سحر بود تو مگر از ناز کی خوی خود سخن</p>	<p>میگفت گریمت خبر و پیچر گزشت جز ماجرای تازه چه بر من دگر گزشت گفتم که شام هم گززد و چون سحر گزشت من زاده دگر گزشت و آه از اثر گزشت</p>

در زنده جلوه کرد و در دل بخت گزشت
مستی که بخور از این نظر گزشت

<p>حشری که نامه داشت بهر لفظ و هر لفظ گفت آرزو که بگذر و ایگاش از فلک ای اکیه پیسم دلت از زهر چون برید دانی که چون خرابیم از رشک اربانه نگزشت خود دیز جهان نهوای آن</p>	<p>در انتظار آمدن نامه بگذر گشت آندم که موج اشک من بام و در گزشت باور حیان کنی که مگس از شکله گزشت حالم بر آنکه دید عشق تو در گزشت یا حشری که لقمه ز گور بدر گزشت</p>
<p>بهر طهرت دگر چه درین رگزر گزشت سوئی سید سفید شد اما چه شد ز من یا د آرا آنچه گفتیم از وصل نصف شب بد طالع آنکه پیش تو با در دل رسید روزم به جستجوی شب اکثر تمام شد دل خواندش از دوازدهمیش صفا گزشت آن دور بهتر است که با شغل با ده رفت بکشود چشم و زمره دل چکیده خون ای ناله ویر چیت که گردون ستم نمود تا خامه را سگان دهم گریه جوش زد از لقمه راز دیده دل پرستان کاسیر</p>	<p>زان پیشتر که بیک تو گوید خبر گزشت تا در چه فکر پییده شام و صبح گزشت دریاب اینکه زلف کرا از کمر گزشت درمان نیافتی هیچ و دباغ جگر گزشت عزم در آردی اجل پیشتر گزشت من گفتیش دگر بخیا لش دگر گزشت وان عمر خوشتر است که بی در در گزشت بنمود غمزه و زرگ جان پیشتر گزشت وی گریه زود باش که یار از نظر گزشت تا نامه را تمام کنم نامه بر گزشت در دیده جلوه کرد و در دل خیمه گزشت</p>
<p>عیسی که چرخ چارمین است دار و بین آنچه خود همین است بر خیز دلاز کوی است و شناسی از ان لبان بخش ایش چه شکوه است ز دنیا وقتی که رود در اولین عمر ناتی توونی چاکویت چیست انگار چه سستی کنی هنوزت</p>	<p>داند که ز کونیت این مین است بیمهر مرا بکس چه کین است مفتشین که نه جا و نشین است زهری و لباس انگین است دنای توکی برزدین است خوشتر نه ز وقت اخرین است پوشم لب آنکه بوسه چین است آلوده بخونم آستین است</p>

از کوی تو یک گل زمین است

دشمنی و گر که صامری بگست بشتاب که عیش و دهن کرد	تقریر تو جاودا فرین است دریاب که نقشه چون غمین است
تا آنکه من اثر قرین است پنهانده غیر در کین است در قلم که کفم نثار را بهش گوید صمغ خوان که سنگ است رز پروری ای که بجزستان بنگر که چه جان کجایان است ای خوشکار غافل از مرگ من خوش تو دگر بوی بجنایان یا آنکه منت زد و در سینم بینی که چه فتنه خیزد آخر	افزاده سپهر بر زمین است جز غم که بسینه ام و زمین است اشکی که به از در زمین است آه از صغی که نکته چین است خدا از تو که رای تو زمین است چیزی که ندید کس جهین است دریاب ترا که در کین است نفرین تو به ز آفرین است مزدیک تو غیر دورین است وان مبت که به فتنه نه نشین است
دیدم نگه او که چاه دشته گزار است یک برق چاه سوز و دگر نور سنج در کوی دی از کثرت شکستن و لها سوز و نه چاه خشک تر این گرمی جولا خون ریختن از دیده خورشید زنی و جه گر شکسته مهری عزت از سخنم گیر ریزد و جگر خون بغم نامه بر آتش صحرای جگر چاک شد آيا که در و رفت گفتی که کسی رنگ بیابان چه شمارد	جاییکه دو صد گشته خضر در چمنار است پروانه آبی که بر آتش خزار است هر جا که نظر می گنم آئینه زار است چشمی که چهابرق و چهابرق سوار است خوش چاک گریبان کسی صبح شکار است در غم خضر از ویت در لب یار است کلک بنگاری که کنون نامه نگار است آه که بخود نیست بچشم که دو چار است یعنی بدلت آفتد از نقشه نگار است
بهر بر لبی اوصافی ازان لاله عذار است پرسد و خنجر زنی آن بسینه کیش است	بهر تاسع عالم همه لبر نیز چهار است خواهد بنگی از لبی آن دل که نگار است

تیرا بر لب از اعدام تو لبر نیز چهار است
از عکس تیرت جیب قبا آئینه زار است

<p>این را چه توان گفت که با این همه بیداد گفتم چو با و چرخ چه کبار و مریز است تا نصیبت گر این درز توان دعوی باطل کاهی شرم اختر و گاهی شرم دم سفاکی مژگان تو کردم بتو انظار گفتی که بود قرینت شب سحر پر از در قراب دل لقمه که آه وی و هر دو</p>	<p>من شکسته ابروی و دوی شکوه گزار است گفتا غلط ای ساده چه بجز بنده است صد خیزه زات عوض پنج خیار است گوی که شبی قوت تو روز شمار است دیگر چه بگویم ب انظار انظار است وین را نشنیدی که سلا بکنار است آبی که کشت عین ز نواز است زمار است</p>
<p>قراب عنی کو همه دم کام برآر است پرسد اگر کم کس که جنونت بچه کار است چون گفت کسی مژ و فلان و الله زلفت بیتاب و توان بود ازین پیش کنون دانی چه نزل عین و غیره ای که ندانست من چون نه نثار دل خود کردم ازین پس این نیز سیه بختی من چار و دم شب پروانه بزم تو نه یک بلکه ز صد پیش ای آنگه بگویی تو نه بلبل شیدا</p>	<p>مارا به نشانی که دور و دراز چه کار است گویم که بهار است بهار است بهار است خندیدم نیز لب و گفت از بهار است ای ای چو بگویم که چه به صبر و قرار است گلچین چه در دیده بلبل همه خار است دل نیز نثارش بتو جان که نثار است گویم شایه است تو گوی شب تار است بلبل بریاض تو نه یک بلکه هزار است جز لقمه که در چین چین تو بار است</p>
<p>ما جای چشم تر خواهم نوشت شیخ را با آن بصارت کم نگردد خامه از آه است در کمال دهر گر نیارد پا سخم جبریل را نامه ام تا خواند که خواهد درید خوبی ستواست چون اند صفا سر برآهم چون قلم خواهد دوید رازد افشا که در کتب غیر</p>	<p>کو بعد خون جگر خواهم نوشت یا که معدوم البصر خواهم نوشت شام نبوشم سحر خواهم نوشت طائر بی وبال و پر خواهم نوشت ناله را بر بی اثر خواهم نوشت شعر خود ز آب گهر خواهم نوشت گر بجای پای سر خواهم نوشت من بعنوان دیگر خواهم نوشت</p>

حرف نوشت مختصر خواهم نوشت
بیشتر از جمله خواهم نوشت

<p>کو غم بر سر بسی خواهم گرفت باز بستم بر غلط گوسه کمر آنچه دید از گریه ام دیوار دور تو نوشتی نقشه لعش را شکر</p>	<p>نقشه فریاد اگر خواهم نوشت بار و مضمون کمر خواهم نوشت من بجز دیوار دور خواهم نوشت من قدش را بشکر خواهم نوشت</p>
<p>غمزه است را باز اگر خواهم نوشت من ترا شیرین سپر خواهم نوشت هر که گفت از زر گز زر بد بلا حالم از تو قاصدا پوشیده است هر که او تیغ جفا خواهد کشید خامه ام قربان لطف کمترش من بختین صبر را عیبت پسند آنچه گفتیدم و اگر خواهد گفت شد زبان خامه شوق از حال دل حال نخل آرزوی خویش را شد سحر خویش حکم قتل من دل نوشت از تیغ ابروی ترا سرفرای تو شد القاصد کنون نقشه باز این فتر آرای چرا</p>	<p>خویش را بی بال می خواهم نوشت دین بکلیت نشکر خواهم نوشت خوب گفت این از خواهم نوشت خط که خواهد خواند اگر خواهم نوشت خون خود را من در خواهم نوشت کترش را بیشتر خواهم نوشت باز مسفق و احمق خواهم نوشت و آنچه بنوشتم و اگر خواهم نوشت لحنتی اکنون از جگر خواهم نوشت یکس قلم ز آب تیر خواهم نوشت شام فرمودی سحر خواهم نوشت دلغ دل را من سپر خواهم نوشت در دلدل بیدر و من خواهم نوشت دوش گفتی مختصر خواهم نوشت</p>
<p>مهرس اینک چنین در دست از عنایت کسیت نصیب چیزی خلد من شهادت خواه چون بگذرد مراد دل آورد ترا پیش غم کنی رحمت اینچنین بر من فغان ز تو که نوسم قصیده غمرا محبت دلی آرد شکفتنی بدماغ</p>	<p>نیایدن بعبادت بدانکه عادت کسیت بهین که سجده بحجاب تیغ طاعت کسیت ز کوچ کردیم آگه که شهرت کسیت وزین جزیره ترا رحمت و محبت کسیت بمدحت تو و پرسی که این مدحت کسیت کلی که بوی نثار دگل محبت کسیت</p>

ز ماغ و شربت با صبر بوی انوار کسیت
دل که خفته بر لب و زخم کسیت

<p>ترا قریب دیگر شد و در شهادت کیست فزون ز الفیت من فکری و محبت کیست من آگه که عقیدت ترا بجزرت کیست</p>	<p>بزیست یار سنان آتش تن پانی خون بمن محبت او دانی ای رفیق دیگر مرید پیر بخان نقشه بر که شد ناجی است</p>
<p>کشید که بار غم فرقت تو طاقیت کیست ز تیر پیر کن در سینه ام جراحت کیست نه شب بزم است بگل دانه اشک حسرت کیست قیامت این به در خون تپان قات کیست دمانه دشمن من بگیر از محبت کیست ز من میر من که این بار به موت کیست محبت خویشتم خواندن از طرافت کیست ز شست او نیم آگه که تیر فطرت کیست میر من نقشه که این خواریت بدو کیست</p>	<p>چهر پرسی اینکه چنین حال تو ز فرقت کیست چهر پرسی که بلب آیت از عنایت کیست خبر رسید بمن از گرستن بلبل همین نه نقشه شهید حسام او باشد همان کس است که قدر مرا ستی داند شکایت است که حرفی بحق او گویم محبت است بدینا کجا که میبارد کشید یار کمان و من در قیاب محبسم ببین که شک چه بر عزتم بر نه دشمنان</p>
<p>دیگر از طرف وضو پیمان ساخت خود پیری دید و مراد لوانه ساخت بعد مرگم محفل شامانه ساخت آشنای معنی بیگانه ساخت کس چه داند خشت با ما یانه ساخت از پی خواب خرم نشانه ساخت بالش خود از پر پرانه ساخت میتوان با گریه نشانه ساخت کو بکن دانه حق چون نشانه ساخت عشق بر آباد او پرانه ساخت</p>	<p>مرشد ما کعبه را بتخانه ساخت داد از آئینه دیدنهای او گرچه سیگفت آن گدار رتبه صیبت کرد حق از هر کسم بیگانه لیک ز تو کرام الکاتبین بهم بی خبر گفت رسوا شو که آسایم دمی گفت بیعتش بود خوابم حرام خنده ساغر کجا و ما کجا قیس داند که چه او را دایای حسن بهر فرزند را دلوانه کرد</p>
<p>نقشه را یک دانه خالی تو بس کی دیگر با سجد صد دانه ساخت</p>	

نویس که در آسمان بخانه ساخت
از شکایت نشسته او بخانه ساخت

<p>خود بمن از ناز چون جانانه ست بستیم را رتبه بالا تر بیت صبح خوابد که در گل را عند لب پارسای خود از انراخت بست ناصح دیوانه دل گشتم عبث تیغ چو بی خنجر فلاد گشت آنکه در این چنین متاز کرد روزیم بر گنج چون مرقوم گشت بر امید قتل عاشق تیغ زد تاج عشرت از غمم بزار کرد رنج شادین نیاسودم دمی چشمم از سحر دل آینه کرد من بی دیوانگی دیوانه ام</p>	<p>ساحل حق با خودی هسانه ست از غبارم آسمان پیمانه ست آنکه امشب شمع را پروانه ست چشم مستش هر گامیانه ست کان سخن شنو غم دیوانه ست خرد سالی کار من مردانه ست قطره اشک مرا در دانه ست خویش را گنج در ویرانه ست حیل کان مهر زرد شانه ست تاج بر کس از خودم بیکانه ست درد با من از محبت تانانه ست زلف او از استخوانم شانه ست لقمه با فزناکی فرزانه ست</p>
<p>قابل دمی بقتل اگر دیر میگرفت رفتم که این چنین همگی جای حیرت است کو خواب و کو خواب سبزه گرفتش باشد در جهان ز که ای زاهدان بنم جانیکه بود دوست بند پیر گشتم چون میگرفت این دل پر داغ را کسی میگفت آنکه جم چه و قیصر چه بوده است بگزاشتم که مایه در دهر است زلف حیرانم آنکه گشت بسی ناگرفته تیغ دیدم بروی او در فردوس باز بود</p>	<p>امید قتل خرد بهشت میگرفت بلبل چه کام از گل تصور میگرفت خواب ندیده ام ره تعبیر میگرفت مستی که جام می دم تبکیر میگرفت نقد میر نیز دامن تدبیر میگرفت آنایه پیشگفت که شیر میگرفت اقلیم تابش حجتی تقریر میگرفت دیوانه تا کجا سیر زنجیر میگرفت ناگشتی مرا بچه تقصیر میگرفت هر کس که راه مرقد شیر میگرفت</p>
<p>میدید لقمه چشم غزالی و پیش عقل دیوانه جای در دهن شیر میگرفت</p>	

جانیکه عقل دامن تدبیر میگرفت
 دیوانه زلف حلقه زنجیر میگرفت

گرمی زرم گرفتن سنجید میگرفت این لحظه با من بر درین حلقه میزند ایکاش آن کسم که در آتش فکند و رفت امشب نبود شمع بهم از فیض بی نصیب چند آنکه داشت بهر علم هستی اضطراب یا آنکه آنکه که داد من از لطف می شنید نارفته ذکر کشور و طعنه آن نگاه مژگان او به تیر سراسر گرفته بود دیوانه ام و میگردد ز فرزان میگرفت لطفی که می نمود طبع یقانه می نمود نی لطفه میگرفت قرائی و بی اسیر	شمش میفکند و بکفت تیر میگرفت رفت آنکه آه من در تاثیر میگرفت می آمد و ز خاک من اکسیر میگرفت از به سجای می قند شمشیر میگرفت لطفیم جای که چه تا خیر میگرفت می گفتش اگر خبرم کب میگرفت میرفت و رخصت از بی تیر میگرفت ابروی او شبانجه شمشیر میگرفت ویرانه ام کناره ز تیر میگرفت جامیکه میگرفت تیر ویر میگرفت جاییکه عقل را من تیر میگرفت
--	---

مشکل که گویم از تو گرانجام بجاست معشوق در کنار و لم مضطرب همان باشد جز این چه خواهی نشان کس دیگر سود آنچه میدهد سر و سامان زمین و آسمان چشمم تراست و حال من ابرزاده تر دیدار دوست باعث حیرانی است و من بهم مشربی کجا که کند این سخن قبول گفت از او که جز تو کسی نیست آشنان پرسید نقشه حال تو چون است و گفت اسیر	جان در تنم نماند و تنی بیا نیم بجاست آباد نیست با من ویرانیم بجاست در عین خواب تیر پریشانیم بجاست ننگم خدا که بی سر و سامانیم بجاست ای عشق از تو منصب تر خاییم بجاست دانسته گوشتم و حیرانیم بجاست گشتم صدم پرست و مسلمانیم بجاست دانستم آنچه گفت سخنم بجاست رسوای دهرم و غم پنهانیم بجاست
---	---

و انما دایم تو نادانیم بجاست گفتی که که عیش تو با دایم جسمانی از بی و گران تا چه فایده	کز دیده رخت بستی و حیرانیم بجاست بنیای کو بمن غم پنجهانیم بجاست بارگ خویش الفت روحانیم بجاست
--	--

رسوای دهرم و غم پنهانیم بجاست
بنیای کو بمن غم پنجهانیم بجاست
بارگ خویش الفت روحانیم بجاست

<p>حیف است کاین بنیوم از کس مگویت بستم کجا چو غنچه به پیش گل سبزه شد بجز یک پیرا که چو پیرا بستم گرد تا غیر از کسی نهد پا درون آن وستم چنین تپی و چنان بهتم بلند سبجد با من آه که فریاد و قیاس را پرسید آن زمان که ز من نقشه حال من</p>	<p>بهر خیالت تو سخن را نیم بجا ست من قیامت بر آن خوشایم بجا ست بوی شراب خلعت عریانیم بجا ست جز بر در خیال نه در بایم بجا ست کتر شدم ز مور و سیلیم بجا ست بجا ست گویم اگر فلان نیم بجا ست رفتم زیاده خویش که نیایم بجا ست</p>
<p>که گوید در نقش جام شرابیت نیم از مرگ خود نو میدی یعنی بر آن عاشق که شور و شهادت دارد نیایم بار اگر من خود بهر عشق خوشا و دهم که گوی بدو کس را مبادا که مری یارب بدین حال بستم چون آن روی کتابی فلک غیز ازین بگر چه خوانم قد موزون او را نقشه بنگر</p>	<p>بدست مانتای آفتابیت مرا بر لب عای مستجابیت دل دبی نمک گوی کبابیت غیا لم در حرمش یار بعبیت بجو و نازم که با بر آن خطابیت حیاتی نیست رینا نه خدا بعبیت بکیش عاشقان و شکر بعبیت در آب چشم من اینم جاب بعبیت نگاهم را سراپا اینجا بعبیت</p>
<p>بجایم ریز تا در تفت آ بعبیت توی کاین گونه نکشای لب از هم که گفت در پلاک من بکعبیت چو پرسم خور و از وی چند بعبیت چه دل ای من غلام بخدایت دل مرا مضطرب دهم توان دید من و عشق از هم سیلاد و بین را مزا جهم شد و اگر از بسکد در عشق</p>	<p>کزین خفته در عقبی تو بعبیت و گرنه هر سوا لی را چو بعبیت که گفتی هر درگی اش بعبیت دلکم گوید مرا با وی حسا بعبیت جناب دل چو با عالی جنا بعبیت سکونش بسکه بر این خطا بعبیت میندا نم خطای یا صوا بعبیت اگر لطیفست بنده مرا عبا بعبیت</p>

که بر کمرش شمشیر تنگ است
و هم در دوا سگ و اضطرابی است

خیالی بود در ویرانچه دیدم کسی اندر مضمونش نداند	و گریه می بینم خوابیت چویم نقشه چو درین تابیت
شهرن بدنی سرو قدی لاله عذاریت آن آه که دیدی چه فلک میر فزید تو قریب با چیت دران و شست که مارا خالیست ز دل سینه و چاکت گریبان گفتا که شخیز و چکش گفت گنای چیرانی من بسکه گرفت است جهانرا گفتم فلک ایست بچاهم تو خوی صاف تا روی تو در ظلمت زلفت است نهفته مرده است ز بس کس و تنها به بیابان	این خطه بگلشن چه نگاری چه بهاریت وین اشک بونی چه جهانگردنواریت سعد و تراز ساینه اوسایه بخاریت دل هست بیارمی دگر هست نگاریت کافاده غنیمی بسر را بگزاریت هر سو که نظر بینگم آئینه زاریت خندید بر لب گفت که عبا ریت پیش نظرم صبح قیامت شب تاریت از نقشه گمان می برم آنجا که زاریت
شمس چرا انگنی از کف بتو کاریت تا از پیش دل چه حسابی چه شماریت گفتی که مرا چرخ غلامی و ندانستی خون میچکد از دیده خورشید نه به به به در پیش فغانم لب خامش بود این رخ از بسکه کشیدم شب غم داده بهجران عشاق بسی لیک کجا بهچرخ امروز نی من گدازم زین نه وی میگذرد زان گوی و گرای نقشه اندیم چه کساید	یعنی که بدوش من آفت زده باریت پر شیشه چرخ آنکه خورد سنگ زاریت بایی که بچرخ است کرا آئینه داریت گوی که شب تیره من صبح شکاریت از آتش آهیم دگر این برق شزاریت این تلخی نزع من ازان با ده خماریت آز روه دلی خستنی سینه فکاریت من شکوه گدازدی و شکوه گزاریت با آنکه بدست تو کون بند ازاریت
تینش از ناز و سنانش از ادا آورده است منکه از عمری تنه داد شتم بیگانه گر تو هم در گلشن آئی ساقیا وقت است وقت	بر سوا لم صد جواب جافرا آورده است رحم ما برین نگاه آشنا آورده است در شکفتن دل می آید صبا آورده است

از غمی تو عالم جبین شعله کاریت
از دور دل سوخته بوی بهاریت

گلستان شرم و گلزار حیا آورده است
بر تنافل حد کجا آشنا آورده است

<p>ماکی امید استیم ای نا امید این امید مرگ من حسن ترا افزوده یعنی از درین تو بهر شوی که خواهی برنگزین از رخ نقاب دست و بازوی خودانی و کن کلن چشم من زان ستمبائی که کردی آورم یک یک خواند روز اولم جان آفرین جان فانی ای لبت از جدم دور انداز کوی خود میرس</p>	<p>بعد عمری یکسوی و سوی ما آورده است دست به هم نشود رنگ حنا آورده است تا به دیار تو این مضطر کجا آورده است دل یک حمت بلب صد جا آورده است تا امیدم مرده روز جزا آورده است جان نمی آید بچشم من وفا آورده است لقمه کوی خویش را در کبلا آورده است</p>
---	---

<p>دست ناگرفته و پیش بلا آورده است قطره خونی که از چشم بر آمد قاصد است که چو گل خندیم دگای غنچه آسا خونم دل هنوزم در بر است پرسم از غفلت یار به نذر یک جدائی رتبه فنی همچو من تا دگر بر پاره را صد بار سازد خجرت کاش در خاطر من آورد بهیم نه ریشک گلزار ارم سازد که پشت پای را زاهد از صدق و صفا تو بهر چه سیدار بیار می بندد چشم عاشق منت یک نور باد با سطح خویش زینا رخسار بیا چه شود</p>	<p>ماکی میخواستیم و او کج آورده است اگر که کس گش زنگین با جبر آورده است تا چه پیغامی بیا باد صبا آورده است هر چه دی شب برده بود چرا آورده است دل جدا آورده است جان جدا آورده است در برت صد باره دل این التیا آورده است آنکه تشنه این زمان زو فضا آورده است چشم او این گل ز گلزار حیا آورده است جام می پیوندم از مود و دیا آورده است گوی از خاک به او تو تیا آورده است لقمه هر فرمان که فرمود بجا آورده است</p>
---	--

<p>قاصد این بله فریبی از کجا آورده است سینه گلشن تحت دل برگ گل آه من صبا ایکه میری خواندی آن لدر را جان چرا گوش فرما اولش زان بعد لب نشاندن اینچه آورده است بر ما که باید چون بیای</p>	<p>نامه آورده است و بهر ما آورده است گوینا برگ گل از گلشن صبا آورده است ریشک ل بر جان خیدانی چرا آورده است آنکه شمام از تو میخواستند دعا آورده است ظلم کرده است و دلیل نارد آورده است</p>
--	---

عشق را نازم که بهر عاشق حرمان نصیب گفت این یوانه دل در در طره غم چون انچه رفت از اشک مابین ازین کوه شاد کی ز خوبیا تیر خود سخن بارانده است گوئی باش آن حد و کوش محبت خوانده از نگاهش نقشه دارد شکوه و گوید آید	سحقه آفت را قیلم بلا آورده است کشتی ما بر کنار اندم خدا آورده است این مان آینه بر روی کوه آورده است کی دل را بدست آن پویا آورده است گوئی باش آن کدو کو صفا آورده است هر توفل صد نگاه آشنا آورده است
بیادوی تو گر گلشن است گلشن ماست چهار فرط خجالت اجل همی میرد تمام عمر ترا چون صنم پرستیدم بقین خوشن استاد ما و تو هر دو مرونی که سبک دوش از ان شویم و رویم مگر بشیشه می کرد محتب سید او دعای ماست همین نقشه از دم میلاد	گل شرار در اینجا چایا بدامن ماست دمی که چون تو سیاهی بزمی بزمی ماست گبی نیاز گفتی کجا این بزمی ماست ستمگی فن رفت و مجلس فن ماست که حق تیغ تو از حد فرو بگردن ماست صدا بلند بهر سو دل شکستن ماست قدز پانه بنای لحد که مسکن ماست
کنون که تیر ترا میل سین خستن ماست بهین که قرعه ما اینچه خوش بکسل فدا شکر یک نام ما شو تو نیز ای حسرت چه غم اگر دوه انگونه خون سودا جوش چه دل چه دیده دم باز پرس و ز جفا چه سوختن که ز کشت وجود مانده چرا شکفت دل نقشه هم چو گفت آید	رویم گز زبرت خون با گردن ماست شب سیاه فراق تو روز روشن ماست بنفش دل جفته با بلند شویون ماست سیاس شرم ز گمان که گردن ماست هر آنکه دوست با بشرد دشمن ماست نگاه گرم تو گوی که برق خرم ماست چمن چین گل شفته بدامن ماست
چند پر سیدم که چون حیثیت تراست تا چه آب ای قاتل اندر خنجر است	چاره ای ناصحان گو شمع کراست گویم رضوان که رشک کوشراست

چون گل شکفت
چون گل شکفت
چون گل شکفت

چون گل شکفت
چون گل شکفت
چون گل شکفت

<p>سعدن گوهر مگر بودش دلمان گر نخواهی داد منی خواهد شکست آه از آن خم گشتن و طسیر سلام کتر است از نگاه پیشش بار کوه کافریم کافر اگر گویم غلط مرگ جویم تا که دارم زندگ پیش دایغ نقشه یخ است آفتاب</p>	<p>هر سخن کز وی بر آمد گوهر است ساقی از مینا دلم نازک تر است از سلام یار و مستم کبر سر است بی توان عم را که دایم کمتر است بیت پرستم بیت پرستم بیت پرست عشق خواهم تا که عظم در سر است آتش آتش باشد آغل آغل است</p>
<p>آرزو را تا چه حسرت در بر است گاه خند و گاه گریه دل بمن بسکه در دل جلوه گر کفر است کفر من ترا ای دل جان می پرورم گیردش صبا و طبع من کج درو فاداری کم از سنگ نیستم عارض آونی بهمن جنت نواز بیشتر از بیشتر چون بود شوق اگر نه کس باور کند حاضر کنید ایکه پرسی نقشه را معبود کیست</p>	<p>در برم یار است و شمشیر سر است گه لبم خشک است و گه شیم تر است هر که کافر نیست دایم کافر است دوست نشینی که دشمن پرور است سغنه فربه شکار را غر است قد برهن هر چند از سنگ کمتر است قامت او هم قیامت پرور است حرف حرف نامه دفتر دفتر است هر چه را من خوانده ام مستحضر است دیگران را دیگر اورا دیگر است</p>
<p>انکه روز حشر بشنیدی شب هجران است یافت عمر جاودان هر گه که شهنش فدا من نه آنم گوین این شیوه هم دارد و دیده باشی آن شرک ز سنگ آید پرو ای سج این سعی بجا تا کجا بازم مکش رخش ناز انجا چه گویم کز چه آیین میدود</p>	<p>انکه هر دم نشکند همچون دلم پیمان است چشمه خورشید گوی چشمه حیوان است هر قدر ما ظلم بر من میکند احسان است هر پیدا اینک بینه کینه پنهان است ز تم تمیم هم که دیدی در بیدمان است سینه عشاق گوی عرضه جولان است</p>

انکه دل می توان در دیر زمان آید است
انکه جان از نده دارد آتش پنهان است

کوه و دریا را شرف از آزاد کا خود چست بر سلمان رحمت آوردن که میداند گناه تو ندانی نقشه انداز سخنهای اسیر	لعل و گوهر نازیر داریک و دندان اوست نازل این آیت تو نیکو از قطره در میان اوست شاه بیت آفرینش حرفی از دیوان اوست
---	---

این زمان جان را مصاحب غم بهمان اوست نازکیهای وی و انداز سامانش برین تا چه خواهد کرد با من حق بپردی او باز تو توان گفت که در دیده تو نم نماید چشم تر معشوقه کردی ادای تو چکه چون که یقینم بخواند این محبت پیشان مطلب از بخشش بجا و گرنه حق گواست او چو گفت ای کاش یکست دلت باشد صبور ایکه پرسی کامیاب شاد کام امروز کیست	دل چو گویم تا چه عشرتخانه پیشان اوست بشکند ز چه از هوا پیمانه پیمان اوست نیست در فرمان من آدل که فرمان اوست قطره او دیده ام من بار طوفان اوست بر فلک بری که منی کردی از دلمان اوست یوسف من خوشدلی بود در زندان اوست راز او با هیچکس گفتن من بهمان اوست گفتش اینکار بیرون از حد امکان اوست نقشه یعنی بدم او پیران حرمان اوست
---	---

گر دلم گوید که عیش افزای من بچکان اوست کس نماید جز ننگوان او آنرا که حدیث آتش دوزخ نه چون پندار صواب خضر را تو چه میدانی طریق عاشقی ای بوالهوس یا خدا آستان او هم تازه و سبزه باد شبنم از جاداله خورشید و ز نایه یقین تا چه گرداند فلک من پس دگر یک عمر ماند دزه تا خورشید اگر نفتم چه نفتم بس خطاست درو بی پایان بت دگر در زمین بیان کجا	طالع او دولت او شوکت او شان اوست زخم مار هر چه مطلب بلب خندان اوست می چشم آبی که اندر خنجر سیران اوست ذوق بنگدل فدای کجایان فرمان اوست تا چو من خوش لب لب و فلق بستان اوست هر چه که شاد او دیده گریان اوست آنکه سرگردان و اکنون یلا گردان اوست هر چه بینی از زمین تا آسمان حیران اوست تا کجا ما برب من شکر بی پایان اوست
---	--

ایکه می پرسی بدلق نقشه چون باشد اتو
زخم شمشیر چه زیبا بر تن عریان اوست

<p>خود نیم زندانی ار گویم که آن بستان او من بهمان را به یک خلقی دادم بهمان اگر در دلم تیرانکه اندازد و لم نمون او من باو نوعی که بودم بی تکلف همچنان من کی از پیروان بی سدا انجام دلم بر سرم تنی که راندی تلخ او و بهیم او آن فلانی گویا من ای که گوی بار بار عاشق و خوش خوشش بر آوردن آینه خورشید و حشیت گوید که من زیجا سبب تنگ دلم میزبان عشق است و دار و چیز باز و دغم</p>	<p>بی تکلف و بخت است آنکه در زندان او است دادم بهکس آن او است و باز ایمان او است بر سرم تیغ آنکه افرازد سرم قربان او است زان من چیزی که باشد بی تصنع آن او است دل کی از عاشقان بسرو سامان او است بر دلم جوری که روی جان او جانان او است سر زند آنچه از فلانی کی گجاشایان او است هر چه ای ده پندار نفس افغان او است عوضه ششربانما جزوی از میدان او است گر کند چیزی عنایت قشربانم بهمان او است</p>
<p>شیخ او در خیال گشتن کسیت گشت رنگینی شفق ما را خود زوالتن بهمان خود پیر سید خاستم من بی همین غوغاست آه من جبت دیدار گفت که برق بار کو آفتاب را آسجا میزند خنده بر سبب تلخ طور چشم بد از امید عاشق دور چون خرم زخم بی بی گویم شوق مام و زوق او دیگر</p>	<p>زندگانی و بال کردن کسیت خون عاشق طاز و من کسیت آه پر سوز دو و تکلف کسیت شور خورشید بان الکن کسیت این زمان خسته چین خرم کسیت چشم من با سبان روز کسیت در چرخ گشت روغن کسیت در کین چشم ناوک الکن کسیت رزق چندین و گر معین کسیت سینه ما و لقمه بدن کسیت</p>
<p>کس نیست دوست و دشمن کسیت گره گل که را می شا هجران او و شمع مزار من گشتن صادون میم گویا سبقتش</p>	<p>و آنکه دانست چشم بر من کسیت اشک خنین چهار گلشن کسیت این بشارت ز رانی من کسیت نیم آنکه که دل بر همین کسیت</p>

گر یزدان شد بهار گلشن کسیت
دلی با سوخت و دود گلشن کسیت

اینکه در باغ فتنه است بپا خضر راه مرا خود از جا برد کو دلم کودش چه نادانم تا بر آرم افش کجا اینجا است نگه تو پسند کرد این دل از نظامی بر پس این اسرار تفته و سجد آید از اشعار	یارب از مگر من مفتون کیست نگه مشوخ باز رنجن کیست موجم آیا دو چار آهین کیست برق رفتار عمر تو سن کیست تیر تو در تلاش جوشن کیست کاین دل از غدر خزن کیست اینقدر و روگر بگردن کیست
جز آنکه در ره تو ز سر پا نخواهد است دارند هر چه چه بتو مهر پیشگان با ابرویت نگاه نه چون جنگ سر کند تو کیلن سگ تو ز سیله به است به تا گفته است یاس که حشرست یسرب کو تیغ و کوزون ستم تازه اش بهین ما چون برون رویم ز گوی بلا که عشق گفته است حشرش که تو دل بر جیمی نهی روح اسیر تفته چها خضره شده است	سر را که نام باوید پیا نهاده است حق کینند در نهاد تو نهاده است چشمیت نیای صلح بر ایما خواهد است مجنون تو قدم نه بصوا خواهد است امروز امید خویش نغز خواهد است بر گردن که منت پیا خواهد است بند گران بیای دل با خواهد است وقتیکه جان بنای تن خواهد است تا آهنتم برای طلب پا خواهد است
آنکودلت مقابل خسار خواهد است پوشیده است عشق تو موی مگر ز شرم تا دزد و دش گهی نه گریبان امانت یک تیر را چنانکه بد لھا فلکده است دارد نمک دروغ چه از داغم آنکه او تا بهمنان عمر که بود که شد و گر ای نکته چین چه کار ترا او بزم عام دانی دل بر آید چون سیمه بر کن است	نام و لم هنوز نه مینا خواهد است داغ است نام او پیا خواهد است جان چاک دل بد اسر خواهد است یک تیغ داشته است و سر پا خواهد است مرهم بر خیم سینه اعدا خواهد است برق است داغ غان کف پیا خواهد است نهاده است منزلتقم پا خواهد است گویند یار دل بر تر پا خواهد است

تا به هم بر آید طلب خواهد است
یا به هم بر آید طلب خواهد است

بر نقشه ای اسیر هزار آفرین که او	پا بر سر هزار تمنا نهاده است
گوید بما که بجز تو صبا نهاده است گرد و شبنم بگرد گلے بدل این منط گوید چندی به از منی حسرت ایام من بی او چه وقت در ره تو پا نهاده ام جا مانده زرا آنکه دو بیت دازوی است از دولت بخیل برد بجزه دیگر گفت آنکه سر ز انوی کس کے نهاده ام اعجاز عیسو تو ندانی عطای کبیر است جای چنین برای نهادن کعبه دیگر	چون بنگیم زیر پدینا نهاده است گوئی که داغ گل نیر نهاده است گوئی که دل به خون نهاده است بهت عجب بمن دل شیدا نهاده است دل این بیت که جا نهاده است پوشیده داده و پدید نهاده است دست از او بدو شکال نهاده است منت بجان حضرت عیسی نهاده است بیمایه نقشه سر هزار پا نهاده است
آنکه سوی ما ندید است دل ز ما برده است مین که چون تیغ آخته او چو بسیم تاخته است تا کجا با شرح آن یعنی فریش از خوم وصف آن لب کس نکفتی کاش با آجیات گویم هر کس که جز تو کے دنیا دیده کس گفته است ایوای من ایوای مرگ آنکه میگفت از دل جا من نکو خواه تو ام قصه انسان تیر عشق کار هر بنوق نیست ایک گوئی تا کجا ما بزم و عطا آرد نشاط نقشه سفور گوزنده است پیش تو بنور	باز دل را بی شکای تا چه از جا برده است آنکه او نا کرده ایمانی به ایما برده است تا کجا ما برده بود و تا کجا ما برده است رشتن مرگ حضرت صیده سیجا برده است بسکه ام و زمر گوی تو ز فردا برده است کس بچنون چو جز از مرگ لیل برده است نام من وقت غیب پیش چیا برده است گوی بهت از دو عالم سر ما برده است انتظارم تا کجا ما پیر تران برده است عمر ما شد رخت خود بپیر و دنیا برده است
ترک شوخ ما ندید تا چه از ما برده است تا چه عرض آبروی غولقتن ما برده است	هر چه پیش ما بود آن هم بهیما برده است التجاء هر کس که پیش ابل دنیا برده است

چون بخارم طایفه بیایا بی از جا برده است
خاکساری چنین که کار صبر و پایداری است

<p>شور محشر در جلو بر سو که زو آورده است گر کسی گفته است خواجهم قتل خوبی می تیغ و بقصد برده و نادر فری داده است زاد افتد در عجب بنید چو عشرت خانه ام طایم را پیش ازین پاس او بود این بان هست گوا و همیان اما به پیش خاص عام تا چه طوفان نونی پیدا شود از مقدس من فدای میستی گروم که گرداند سبک</p>	<p>قنقه با او به قدم تشریف بر جا برده است دست خود بر تیغ ابروی می جا بایده است جامه ملر داده و عقل از سر مایده است چون کند یکبار بر در زینت تو بایده است پیر چو کشته ده است ره بر عشق اعلا بایده است من بخاندم نظر او را کن بجایده است طرز رفتارش گویا زینت دریا بایده است قنقه تا سبک گرد و دزد کالا بایده است</p>
<p>چنان کای مه شتاب تو درنگ است بمن گفته که زلفم گیسو و بگریز بدشت عاشقی آن لاله زارم نه گل خلقی گل عنایتش خواند حدیث ترک عشقش بادل من من آفت خواهم و او عافیت بخش چه خواهی قنقه از بهر که تازی</p>	<p>دفاعی تو بجا صلح تو جنگ است در دست که شش پای که رنگ است که داغ سینه ام داغ بلنگ است نه یک رنگ است مشوقم دورنگ است ندانی که غلط بر شیشه سنگ است میان عاشق و معشوق جنگ است ره آسودگی بسیار تنگ است</p>
<p>رخ بی نمی گل بی رنگ است گر از من کینه را بخت تو پرست که گفتی و گریه رنگ ناست لبه چشمت حیات و موت یعنی چگونه با جرای سینه و دل دل من صید مرغ گانی که آن خود همان اندر شکست آورده است بزلت اوست و انا دل هزاران تو صاحب از چه فرسای زبان را</p>	<p>خجری تا چه در غم و دل رنگ است نه در دل کینه بر آئینه رنگ است که غیاز من و گریه نام رنگ است لبه شعله چشم تو شکر رنگ است فغان دل نفس و سینه رنگ است نه مرغ گان آواز تیز جنگ است تفاوت آنچه در دنیا و سنگ است بهشتیان چو با خوش فرنگ است که گوش قنقه بر آواز جنگ است</p>

است
نگاه از بهر مهر و گلان جنگ است
خواجه می دهد به پیش تو رنگ است

نگین غم تو خانه دل ز بهار پیر است
لب از ترانه خالی و گوش از نوای پیر است

از خون چهاست خاواز تو چها پیر است ز انسان که ملک عاقبت از بلا پیر است و امن ز بخت های جگر تا کجا پیر است سعلوم شد همین که دل از ما پیر است دیگر کرا پیاله ز صاف و فا پیر است من جان صد قدم بدل من صفا پیر است و امن چه پیر شود دلم از اغیار پیر است گویم که سحر از گهر من بهار پیر است و ز اشک آه من بهارض سما پیر است لب از ترانه خالی و گوش از نوای پیر است	اینم گو که در دولت از بهار پیر است کوانتهاد دل از غم بے انتها پیر است تکلیف سیر گلشن و گلچید هم عبث زین گفتش که در دل مانیت جا کس این دولت هم نصیب شد از ساقی ازل آئینه حاضر است کنی گرنه باورش گر کس بنجو دگان نبرد گویم این قدر آو پیر دم ز چشم ترو من ز پیروی از درد و داغ من همه آفاق را هنر حال عجیب نقشه چه پرسی کشای کیه
--	--

چشم ز که در حادثه سیر پیر است وز دیگر است آنکه ز بهر جفا پیر است دل از مراد خالی لب از دعا پیر است یا و خرام تو بدل سر و پای پیر است گوی حبابی است و سرش از نوای پیر است کاغذ جمع و یار بد اخلاق جانی پیر است از ناله که عرصه روز جزا پیر است دیگر چها در آب و گل تو دعا پیر است من سر خوشم که میکده با جا پیر است در یک برهه چهار کس پیر است گر نشوید که هنوز از صدا پیر است	تنهانه گو شمع از سخن نار و ا پیر است جام از یکیت آنکه ز شهود وفا پیر است ما بر ترمیم از همه سینه کرا چو ما تنهانه مجروری تو گلها و لاله با گوید عدد که ما همه تن و سلم وفا برگشتیم ز بزم چنین پر ضرور از ان مظلوم گزند اینم این را به جواب خالی ز مکر عضوی از اعضا تو نماند ز اید نصیب است کجا انتقاش عید بر طالع یمن چقدر گر بهار است یکبار نقشه آه کشید از ان و باز
بین بهستی چها ستاره است بتکیه با کلید چاره است منهدم جمله بیج و باره است	در بر عزیز ماه پاره است از کشایش مگو که قفل آن عشق نامه هنوز و گوید عقل

بیل بخت کلید چاره است
بین بخت ستاره است

<p>ماچ گفتیم محله ای عمر بچه کفایت بر کیم لب سید ار آفتاب محشر را انجم چرخ و داعیان لست خنجر غمزه اش نکوهش طفلی ماست بتر از پیری</p>	<p>گفت با برق استعاره ماست جمله میخانه در اجاره ماست آه ما گوید این شماره ماست بیشتر بر چه از شماره ماست منحصرا بچه بر اشاره ماست لقمه تابوت گاهوار ماست</p>
<p>دروافزون تر از شماره ماست اشک هم مانع نظاره ماست هر بیت اینجا امام را مانا انچه از چرخ میشود نازل نگسلد از چه زود تر تسبیح میچکد از زبان الکلی تو شیشه دل چپا بخود باله نیستی جانفزا تر از هستی گر بگویم زندگیت مال لقمه از ما چه در خود پوشی</p>	<p>منفعل چاره گز چاره ماست در چه کار آه میچکاره ماست دیر گویی امام باره ماست رحمتی بر شرا بخواره ماست شیخ داند چه استخوانه ماست انچه یکبار هات دوباره ماست گر تو گویی فدای خانه ماست یعنی این و طه آن کلاره ماست مرگ یا بنده اشاره ماست خود نهان تو آشکاره ماست</p>
<p>قرمان آن منم که جفا را وفا شناخت چون گفتم آه از آنکه نه بکوه خراشناخت لب ناکشوده بست بمن شست آن نگاه جانم و گر فدای همان ناز کنز برم گفت آنکه من دعای ترا بوده ام اثر گشتم یعنی راند ز دیوانگی سخن همی اگر نداشتی از فعلی بشت خوش روزی نگشت آنچه دل را شست گفت</p>	<p>در کربلای حادثه قدیر بلا شناخت گفت از ادا ترا چه که نشنا شناخت یعنی بر آنچه بود بدل نه شناخت دل بر آشنایان کنه آنرا ادا شناخت کی شد که این را در دعای من شناخت رفته بگور گفت و دیوانه شناخت آه مرا که غفل روز جزا شناخت آور و گر سپاهیم نه ما اسیا شناخت</p>

آه
نارک شد از غافل و قدیر جفا شناخت
چشم صیقل بدی از تو شناخت

گفت آیم و نیامدن از وی شد آشکارا حاجت برار لقمه تناسخ بهین چه شد	کی گوش کنش شناخت همین گوش ما شناخت بجای نه گشت تا سخن آشنای شناخت
ورد ترا کسی که مرا سر دوا شناخت گوید شنا ختم همه بود آشنای شناخت رنه آنچه یافت روز ازل شد که نصیب بشنو که بعد مرگ چه قدرم نزد عشق در دل خیال ناله چو از حد زیاده داشت ایله فریب حوت نه یکبار ای رفیق با چشم هر که داد و خد اگو نه روشنی نشانی از تو ام چه غم زانکه خوشدل سده تابان منزل آوار گشت دور گر و اجل نمود و با و گفت آن نه	دیگر غم ترا چه بگویم چها شناخت آن ناخدا شنا من گوی خدا شناخت کی لذت شراب دل پارسا شناخت بنگر که استخوان مرا چون هما شناخت قیس آه خویش را به بهانم در شناخت تو بار ما بگفتی و او بار ما شناخت خاک کبر ترانه کم از تو بتا شناخت خونم شناخت تیغ تو خاکم در شناخت آواره پراه تو گرسنه ز پا شناخت در خواب نیز لقمه خیال ترا شناخت
همین سخن که مرا از تو عار بسیار است نیافت آنکه بزممت گزسته نالید زهی من تو سخن مختصر من تو همان چه بر سیم که تو چونی و حال دل چون است سنگد است باین بارگاه در چه حساب تو گر چه سوختی و ساختی تخم همه خاک بعد ز بار خفای تو پس چگونه کنم ندیده که چه نوارهای خون جاریست تراست و ای بسیار و پاس یاری کم	و گم بگو که مرا افتخار بسیار است ندیده آنکه ز خست بقرار بسیار است سخن دیگر ز خزان بجهار بسیار است چگونه میت که بدل انتشار بسیار است ترا چه هر دم آینه دار بسیار است هنوز جان مرا با تو کار بسیار است بکن بکن که هنوزم شمار بسیار است شنیده که دل من عمار بسیار است مرا شکیب کم و اضطراب بسیار است
نمود لقمه وی از اردوست و استم کسی که گفت کم آزار یار بسیار است	

نشان زخم که چوئی سوار بسیار است
کس بران عجز داری عجز بسیار است

<p>پیش خوارى عشق اعتبار بسیار است کم است یار و تغافل شمار بسیار است بشهر کار و بسجده اشکار بسیار است کمی ممکن که کنونم خمار بسیار است نهان بر آنچه کم است آشکار بسیار است بخلوت تو عهد و راگزار بسیار است تو دلبری و دل امیدوار بسیار است بجزه گفت که بان شهر بسیار است کنون کسی که زمین شهر بسیار است بلاله زار مر و قفقه زار بسیار است</p>	<p>دل مرا که به عشق تو خوار بسیار است بمن کسی که شنیدی تو بار بسیار است تو گوی ای که فراغم ز کار شهر کجا است بر جمعی که بمن ساقیا تو دواشته سخن ز جگر دلی چند با من ای بخیار حکایتی است که در انجمن تو انم گفت گوش بر می امیدم بر آوری چه عجب یو گفت کس نگه بدست نت طرفه نگه چگونه میت که کجا دیده ام منش و لیش تو و به صحبت بازاریان سر گلگشت</p>
<p>عیان که در دلش از غبار بسیار است ولی فضا بدل داغدار بسیار است همین هست که آنجا مزار بسیار است بدین منط ستم از روزگار بسیار است تو باده گر تلکشی انتظار بسیار است خرا خسته کمال است خوار بسیار است گل اندک است درین باغ و غار بسیار است که شهره تو بشهر و دیار بسیار است خدا یک نه صفاتش هزار بسیار است خوشا کسی که از دیادگار بسیار است</p>	<p>از نیکه گفت چو تو خاکسار بسیار است گر فتم اینیکه دیگر لاله زار بسیار است نشان کوی فلان ظالم ای که می پیر مرا زیار و دلم را ز من و گر که پیر بگفت آیم و نامه دیگر بمن بنوشت نه من هر آنکه برو ختم شد کمالیت قیاس با من و دی من از اینجا کن عجب از آنکه کلامم نه فهم و گوید هزار بار همین یک سخن تو انم گفت پرس نقشه رقم زد چنین غل چقدر</p>
<p>جان بلیم من که چنان آمده است کما نچه نیرسی بزبان آمده است باز فکر چون نگه ان آمده است هر خطر اینجا با مان آمده است</p>	<p>ایکه دلم بی تو چنان آمده است آمدنی هست چه آفت بمن آنکه بحسرت ز درت رفته بود سایه تیغیت ز سرم کم سباد</p>

که در حکم با مان آمده است
تا را هم به نفعان آمده است

<p>جوش چها بحر تخیر ز دست گل کند آیا چه دگر زان زبان مروه کجا زنده شده است و شود شور در افند ز کراں تا کراں تقشتم در میسکده گردید باز</p>	<p>کشنی من گر مکران آمده است در سخن آن غنچه زبان آمده است بر لحدم از چه گمان آمده است حرف لب او بمیان آمده است خیز که ماه رمضان آمده است</p>
<p>بر لبم این راز نغان آمده است رفته برانکو بجهان آمده است خود سخن از ذوق ز خود رفته است کاش نمی کرد بقتل و تنگ مریم کافور بزم حسیم نمود تا چه برو آمده آفت چنان برین بیهوش سکون آنچه رفت نال چونی هر نفسی کرده ام مرو کجا خود اجل جانستان</p>	<p>کا که نغان فتنه عیا آمده است از چه جهانی بفرغان آمده است تا سخن او زبان آمده است حرف بر آن تنخ و نشان آمده است آنچه شبانه بیکان آمده است قاصد از آن چه روان آمده است بر دل بیابان توان آمده است یادگر از همه نغان آمده است تقشتم بے تنگ جان آمده است</p>
<p>حرفی از دل زبان آمده است کی برم آن جان چها آمده است ما و سر سیکده کا ندرو ذوق ز خود رفت گیم را چه شد رفته ز خود عیسی مریم جویار نی بخش خط جو پرسی تو را است جز سخن رفتن انده نیست پیش کس خنده زان فتنه بود طرحه کلام این همه ان تقشتم را</p>	<p>زلزله در کون و مکان آمده است گریه دم رفتن جان آمده است پیراگر رفته جوان آمده است جام بکف پیر نغان آمده است گفت فلان این نغان آمده است در چمن حسن خزان آمده است بر دل من آنچه گران آمده است اینکه کنون گریه نغان آمده است یا که کلیم از بهر ان آمده است</p>

<p>دیگر شب هجران که کم از روز شمار است آبی که بر آید ز لبم برق سوار است دل آنکه باو میچ نه صبری نه قرار است من مژده ام و این همه از قهر فشار است دل نامه بری و مژده ام نامه نگار است زه کرد کمان امر و ایل تو کار است گفته که خوشم چه توان گفت یار است دوزخ که به پیش تقم افروخته شرار است یا نقشه همش گشت که این نیز نیکار است</p>	<p>روزم شب گل را چه و هم شرح که خار است اشکی که چکد از مژه ام ابر نوا است من آنکه من هیچ نه تابی نه توانی در بر کشد او تنگ بنین طوفان که دامنم مضمون نوی بار دازین گریه تو گوئی شونی که بجز صید دل اصلا نکند هیچ کرد او همه ناکردنی و پاس لب بین هنگامه خود گرم کند تا چه بر او جز گشته شدن نقشه چه میداشت تنها</p>
<p>نقشه است بختی و مزاری بهار است آسان وم از راه تو دشوار گزار است گفته که لب جان لب گفت که آری است چند آنکه نظر کار کند سینه فگار است این هم نتوان گفت که در بزم تو بار است در پنجه نه زوری می درین حبس تار است داند دل دیوانه که اینهم شب تار است جایکه قنادم چه بگویم چه دیار است عمر است سوار بی پیش نقشه عمار است</p>	<p>در گوی تو به شب چه تماشا چه بهار است آنم که گل تر شرم گر همه خار است گر چشم ترافت نه بگویم چه بگوید وصف قدر اندازیت ای ترک من نس رفت آنکه تو من بودی من تو به کفوت دیوانه مرا خوانی اگر این بتو گویم گر بخت سیه روی خود از دور بناید گر کس فتد از پای کشش دست بگیرد بین سرعت آن و بنگر سادگی این</p>
<p>اینکه در خون چم بهار من است گره بوالعجب بکار من است گنبد آسمان فرار من است آنچه در خاطرش غبار من است گریه بیرون ز اختیار من است حاصل عمر انتظاری من است</p>	<p>آنکه خوشم کند بکار من است نکشاید رگ من آن مژه هم من هلاک بزرگی خوشم من بفرودس فتم و نرود اختیام بخنده است اما اینکه آمد قیامت موجود</p>

از غمی تو عالم بین شد خار است
 از دور دل سوخته بوی بهار است

سازد به زنده بهار است
 چش زنده ای بهار است

<p>داع و دل را شوم فدا گوی بسکه بیگانه است اینجا خویش باطل است آنچه مدعی گوید میرود لیک نزد لم یجی به شعیری نه شعری آنگه خرد</p>	<p>سر خورشید در کنارین است با دل خویش کار ازین است تیغ او نه عابر آری است چون نگه میکنم دو چارین است لقمه یارستم گنجین است</p>
<p>منزل غم دل فگارین است آنکه گوید بین بزرگی فخر و اعجت دید ما کنند سباغ هر قدر ما که غم دهد آن را بر کنار است او ازین بهمت رخ خوابان نه لاله زار همین اینکه جان را بجای کوه کند عیش اول ز من نه از دیگری کیست جز حسرت آنکه زار و زنا گفتم این جبر بر ضعیف مکن لقمه پسند مرا که ای کاش</p>	<p>عیش صد فرسخ از دیارین است این نداند که فخر عارین است قابل دید گلستان ازین است تتمل دل نزارین است غیر داند که در گنارین است خط خوابان نه فشه زارین است کار فرهاد نیت کارین است سر خورشیدهای جم غمارین است اینقدر بر سر مرزین است گفت تن زن که اختیارین است یاس گوید یا میدوارین است</p>
<p>هر قدر خوارم افتخارین است ابر یک چشم استکبارین است روز نگاری چنین ندید کسی آنکه گوید دقایق معلوم مطالب هم هیچکس نمی فهمد راز شکسته است اینک سیگوم چون به شرم بکشم خوافی</p>	<p>یعنی از خواری اعتبارین است برق یکجان بهر آری است دید باید چه روزگارین است عزت عمر مستعارین است چند گویم خزان بهارین است هر که یار تو نیت یارین است در گفت تیغ آبدارین است</p>

<p>گوش کنی قوت اختصار است آنچه افزونتر از شمارین است بی قدرت ای که سرو داین است سخن است آنکه یادگارین است تفتنه در پرده شمارین است</p>	<p>جان فدای تو مختصر حریفیت جز غمت گزیدم تو محرم رستم سبیل است بی زلفت یاد دار اینکه گویند سخن است آنکه گوید بدت کج گفتم</p>
<p>کفر آمد و شوری بدل جان من انداخت سودا بسیران خواب ایشان من انداخت خوش طرح حلیه دیده چرخ من انداخت تا در لب اولزه چرخندان من انداخت سیل آمد و در خانه ویران من انداخت باید که نگاهی بمن نشان من انداخت ذوقی بدل من غم پنهان من انداخت در ارض سما غفلت افغان من انداخت بر شوق دگر حادثه حرمان من انداخت</p>	<p>مترکان بجای رخته در ایمان من انداخت کی سایه بمن طره جانان من انداخت حیرانی من آئینه زار است به بینید جنبید همه ماه سخن هیچ بر آورد دل گنج طلب و دو چرخ رخت اقامت دیوانه من این همه اطفال بی من شوری بسیران هوس وی توان فرود در سجده بر آتش نه بهمن آه من انگشت بر عافیت ای تفتنه بلا جان من آورد</p>
<p>عشق آتش و رخ همه جهان من انداخت جز در همه مشبب لبان من انداخت در حبیب صدف دیده گریان من انداخت تا از نظرم دلبر جانان من انداخت سنگ آن همه بشیشه پنهان من انداخت آندست که چاکلی به گریان من انداخت از دست قلم عشق ادا دان من انداخت صد جلد فزون پیش تو مرکان من انداخت</p>	<p>غیر از گلی اشک که بدمان من انداخت دوش آنکه صعبت همه در جان من انداخت جز گوهر یکدانه چه بود آنکه ز احسان به قدر تراز خاکم و ناکام تراز اشک شکست اگر چه فلک تفرقه انداز شد صبح مرادم همه بوسم نه چنانش میخواست تو بس صفت حسن تو آخر تا گفتم آن گریه کجا هست که بودت</p>
<p>کوراستی و چرخ بیا تفتنه که خود سپرخ این قرعه بنام قد جانان من انداخت</p>	

کسی
 می نگارد و در این میان من انداخت
 زبانه و سحر کرده بدمان من انداخت

چو چای سرگران تقصیر با چیت
جگرش در آتش افکن بدعا چیت

<p>چه گفتی اینکه مقصود با چیت جز این کای شوخ پرسی نده چیت چسان می ساختی روز مرا شب منم جان وفا تو همه تن ز دل آهی که میخیزد همان است زمرگ و دنیای حضم نمید چه ترسی در چه فکری تیغ برکش از ان دم کرد درت فاده ام دو فریب شیخ از می نیست خوشتر</p>	<p>ترا زین گفتن یار با چیت وگر بهتوان چه باشد افترا چیت تو میدانی استی از روز جزا چیت جنای می چسان دانی و چیت شکست شیشه را دیگر صدا چیت نمیدانی که تاثیر دعا چیت پس از خونریزی من چو نبیا چیت بهین حال من میکنی چیت بخورای نقشه می خونی چیت</p>
<p>تو دانی قصه با من مرگ با چیت نه چون در ابتدای عشق پریم کنی ای آنکه رسوا بر ملایم بیزم غیر جا کردی چه کردی که داند خنده ما از گل زبان پس طلیبا چاره ام دیدار عشق بسی حاجت مرا بود است اما غزل بر خوان به طبع چه وقت نخار می خود از می میشود دور</p>	<p>وگر پرسی بطریق این جبر با چیت ز دل کاین ایستار انتها چیت تفاوت در خلا و در ملا چیت وگر گوی بجا کردم بجا چیت بروی گل ز شبنم گریه با چیت مر لعل عشق را دیگر و با چیت ندامت مرضی حاجت روا چیت قدح پاک کن نگه ساقی هوا چیت بجز غم نقشه ما را عمر با چیت</p>
<p>ایک پرسی عذمت از غیب چنان آمده است تا چه از تو به شکستن بنودم کار درست دامن از وی چه کشی باز و این لحظه کش تو هم آبرو تماشا که کس بر دور تو ای اجل گردنی ریخته نمائی وقت است کام جان من از روز و دیا زود بر آرد</p>	<p>رزق ما پیشتر از ما بجهان آمده است عیدم اینست که ماه رمضان آمده است طفل انگلیست که پیش تو دوان آمده است لب گزان که گزان نوز زبانی آمده است چقدر دل شده تنگ جان آمده است سخنی در نه برین نوک سال آمده است</p>

سوز این پیشروان بجهان آمده است
نمید در اول ماه رمضان آمده است

آه اگر بشنوی از دشمن باور کنیش	لقمه را آنچه در بر گزینان آمده است
دلم از درد فراق تو بجان آمده است تا که ام آهوی وحشی شده راحم امروز سخن ساخته غیر از جایش برده است آید آن صید فلک خوش چقدر با به وقت او ببالد مرا فرصت یکدیگر سینه چکنه چون نرو و آن بت پر فن در میان رفتن خویش چرا لقمه نداری در پیش	جان نا آمده بر لب بفرمان آمده است همه گویند که تیرت به نشان آمده است کس هیچ داند که بر من از چه گمان آمده است خاصه این وقت که با تیر و گمان آمده است قسمتم بهیچ اجل از چه زمان آمده است سخن رفتن جانم بمیان آمده است چند گوی که فلان لقمه فلان آمده است
مرا همین مهر من قابل سزا نموشست بو افتخار آنچه باو غیر کرد فاش نکرد منم همان که به بهتید تیره روگر خویش چه خامه پاک ز شوی بنجاک مانشت کی نگشت موثر بدرد ما و ربه فلک کجا و بما رحمت رهبر فلک تو لقمه شده شوی آخر غلط گفت اسیر	بقدر نامه چگویم دگر چه نموشست و قالیچ ششم آمده نوشت و انوشست سیاه کرد ورق لیک به عاتق نوشت چه نامه پاک به دشمن خون مانوشست چه نسخه پاک به طیب کرم نموشست چه مهنی است که از غلط فایده مانوشست فلک است که به شهر سپهر مانوشست
قضا گر این همه ذلت بلوح مانوشست کسی که گفت نه بیگانه ام ز تو چندان غبار مالیر زان بر داشت سر از شرم و مسکه گر به تجت التری رسید از من نوشته نامه بوقت رحیل ما و درو زدل و عشق بهر سید کیمت و مسازت تو لقمه هیچ خوانی و مطلب تو قضا	بدشمن آنچه نوشت او بجا چنانوشست یا شنای چند نیم آشنایانوشست برایت ما فلک اندم که بر هوا نوشست بر آسمان چه رقم ناله رسانوشست برو نوشت بهر جا و یک سانوشست چه وصف داغ که بر برگ لاله مانوشست چه ز استخوان تو بر شهر سپهر مانوشست

اسیر
فلک برات که به ششم جانوشست
کر خنده ز قیاس از انوشست

بیک گل شکسته در گنار گرفت
تا عشقش در دلم قرار گرفت

<p>بیک خطای مرا هزار گرفت دل گلاب ز گل شرار گرفت بیار شمشیر آید گرفت دلش از ناله های زار گرفت نام او هر که یکدوبار گرفت خوشدلی از دلم کنار گرفت کلمه بر من هزار بار گرفت دلم از وضع روضه گار گرفت آفتابم در مزار گرفت</p>	<p>بسکه از من دلش غبار گرفت جان منی تفنگی بسا غبار گرفت تیز تر دید بسکه آتش شوق چهار از گریه های زار گرفت بدگمان ساخت بشمار گرفت خونخونی عشق کنار گرفت آنکه یکبار نکته ام نشنید بست و گیریم بجای گرفت چقدر گشت در تلاش گرفت</p>
<p>بیقراری بدلی قرار گرفت خار از پایم آفتاب گرفت آسمان نیز خونی بار گرفت پوشه ام گرد و آلوده گرفت بلبل را که در بهار گرفت هست بر یک سخن هزار گرفت انتقامم ز روزگار گرفت دان چه بود آنکه بشمار گرفت دل عزایش نه زینهار گرفت خواری از آفتاب گرفت</p>	<p>تا آنرا ز دل آن نگار گرفت نه سیمینک از سرم عطرت می نماید به کینه نفس صد رنگ بایدش دید به محاسن گرفت کرد خون دو صد چمن صیاد چه سخن زان سخن مفهوم گرفت کارش این چشم ز بیم گرفت دل که دی وقت سکوت گرفت صبر چون مرد نغمه ناسر گرفت زاری از من برش اعلی گرفت</p>
<p>داند او خود بی چه کار گرفت ز بهیایگی غبار گرفت خزده بر صانع کرد کار گرفت گیر و امسال آنچه پار گرفت</p>	<p>دل نا کاره را که پار گرفت آفتاب اینجا نه دل چاه گرفت گرد اگر به زیوس عشق نتوان گرفت دل که میخواست عید از کی گرفت</p>

تا چه می چوسی از فلان کام سخن از صبر و رسیان آمد دست و پایش بر سیاه بندم دشت نفس خرون برین ل شوی طفل اشک من در پیک جز کج گیت آنکه با صد ناله	گوشه از یار و از دیار گرفت ول زایوب مستعار گرفت دست پایت اگر نگار گرفت نه عنایت با خنجر گرفت دامنت چون بر کلاه گرفت نقشه را تنگ و کنار گرفت
مارا چو نه خاطر خرم نموده است در یاب اینکه دولت عشق از کشتن عشق آنی که بیرنج بان کینگه هنوز گر گفته بغیر که شب خوانمت ولی اعجاز کینه راز تو ای آنکه باز گیت تا نیت هیچ طرف چه چیز اندو بود فروش میر و بجای و گوی منی روم	بسیار بوده است غمت کم نموده است هر کوه نموده عاشقت آدم نموده است غافل جستجوی تو یک دم نموده است من شاد ازین که عهد تو حکم نموده است ممنون از تو سبب می نموده است از کام جان چه فکر که جانم نموده است جز نقشه کنش راز تو محرم نموده است
آن سوری تو چیت که ماتم نموده است تا از صبح و شام چه حزن و روز و شب سوگند میخورم که مرا بودن است موت گفتی دلا که مایه عیش است زخم من من و روی ار تو تکیه کنی بر ثبات عمر از دست ساقی که بمن محب بران بود گوریده است جمله جهان و شبت کربلا	سؤال ما بدان که محرم نموده است از من چه وقت طبع تو در خیم نموده است در هر دلاستی که بسی غم نموده است گویا عدوی زخم تو مرهم نموده است صبحی نگاه تو سوی شبنم نموده است گیرم نه آن قبح که در و سم نموده است و قتی که نقشه چشم تو میز نموده است
نه مهر از سر بر روی یار کین پیدا است بچپ فتادن بخت است کار عاشق را اجل به سختی جانم چه میتواند کرد	نه فرق یک سر و ازین پیداست که این معاند از نقش بر چرخ پیدا است زهرم مرتبه جان آهین پیدا است

تا چه نموده خاطر خرم نموده است
زخم آنکه نموده که محرم نموده است

زخم تو بر من و ازین پیداست
رشته تو بر آن که شبنم پیدا است

<p>کند بر آنچه بدو نیک آسمان معلوم بصورت تو که چشم کسی با و رسد خط از زمان که بر آن رخ و سیدم گفتم چه گل چه لاله چه نسیم چه شاخسار چه برگ بلبل گشتن خود از سر ای سراپا ناز خمش که مرگ من این سخن از کجا دارد چه سود با تو نشان نقشه کرد هم ز انحال</p>	<p>بروید آنچه گل و خار از زمین پدید است تا دن نظر صورت آفرین پدید است نه خط که گرد و غریبی ز یا سمین پدید است بهر چه می نگری حسن و نشین پدید است نهان کن ز جبین هنوز چنین پدید است چنانکه آمدت ای دیدگان یقین پدید است بقصد آنکه نشست در کین پدید است</p>
<p>نهانت آنچه عدو کرد و نشین پدید است نشسته بکین کسی چنین پدید است من آنگه ز دری کان شدت سجد گفتم کجا میسج و کجا چاره ام خود از راهم ز سر حق به آگاه خاک را رانند جز این چه فائده از قتل گشتنم که خون ولی نمائند که جانی نشستن تو بود سخ تو خط بد او و تو غل تو دشنام مشو ز صحبت اغیار رفت که دیگر ترا بدر خون چه بر آفر و زار غصبت خوش چه صنعتی که بدیوان نقشه نتوان یافت</p>	<p>چنانکه بود بمن بجه تو عقل و دین پدید است وزان پس آنچه بود حاصل کین پدید است ز من مپوش که راز تو از جبین پدید است بر آنچه رفت بجز خ چهارمین پدید است که آسمان چه بلند است از زمین پدید است پیغم من و ز لب قاتل آفرین پدید است سمان کجاست که گفتی و کین پدید است عجب که خار ز گل زهر زانکین پدید است نشان بوسه ز لبهای نازنین پدید است بر آنچه رختی ای مهر ز آستین پدید است اگر چه صنعت صنعتگران چنین پدید است</p>
<p>جاسیکه تصویر شراب است و انا نشدن در آخر شیب برستی خود چنان نگیم رو گوش کن ف نه را از عمر چه قصه وز قیامت پیر کاری اشک من پیر سید</p>	<p>بی جام شراب ل کباب است نادانی اول شتاب است نقشه وان نقش هم راب است چشمی بکشا که جمله خواب است هر ویر لیل پر شتاب است هر سو که نظر کنم خواب است</p>

داغ تو ز لب که پیر شتاب است
شکر ز گل زان کباب است

<p>ایکاش دگر روم من اسجی وصف خط و خال او پیر سید ناگفته کسیکه سید هم جان اشکم همگی زمین گلزار است این خود همه روشن است چون وز چون گفت که راز ما که یابد</p>	<p>جاییکه سکون خود اضطراب است پیش نظم همین کتاب است ناکرده سوال را جواب است آه هم همگی فلک جناب است دل مشرق و دشت آفتاب است گفتیم که گفته نکتہ یاب است</p>
<p>در تیغ تو ایکه جمله آب است دانی چه بدیده ام نقاب است باری چه جواب صبح محشر از شیشه بر آید آنچه در یاب این نکته سخنوران بیابند زین بر دمو آنچه میتوان گفت کاش اینهمه من نمی گزستم داند و نیست که از بی چیت کینست نه فروغ مهر من بود ایجا همه زار نالی و درد من ایکه ز دیده ریزم انجم در ریزم فراقی بهره نایاب</p>	<p>آبیم بچشان بسی ثواب است بر خاستم ز خود صواب است شد شام و هنوز مست با است جان آنکه در بتن شراب است کاینده کمکیاب پیش یاب است ردی تو نه همه آفتاب است بینا بتو دیده حباب است هر سازه و رفی که کتاب است خاموش که اینده حساب است آنجای همه طرب رباب است بخم الله و لهرا خطاب است جز گفته دگر که هر یاب است</p>
<p>این آه نه باد سینہ تاب است حال تو دلا بخت خراب است من بنیم و او که از درد مرگ است همان برادر خواب از لخته و بر ذوق رحلت</p>	<p>این شک آب سخن تاب است خون گشت جگر اضطراب است روی تو گل و دلم گلاب است کو خواب که عالمی بخواب است بر چنین بازین انتخاب است</p>

دانی که چه راز جوید از وی گرایده به زمستان ای کرده جهنمی خطا بم تو شعله و من چشم خدا را بی غم همه مرز غم که گوید فرمود چو غم افتد سبب پرسد که جواب نامه کو	مارا نظری که بچاب است در خود که و از که بچاب است این آتش و دیت عذاب است چون اینیم از من اجتناب است در ظل حمایت سبحان است این خانه تمام آفتاب است این سبزه نقشه بچاب است
بسترش خار و خار بالین است جز بریت بنیکشاید چشم من و صد زخم و تیر ناز ترا آزیت دگر گشت غم بلم از غم من نشا و عبت پناه مرگ خود را دعا هنوز من تا چه دل های بلبلان لبکست وقت نزع است و هر چه بخوانند	کو کین آنچه خواب شیرین است بچو آینه هر که یک بین است لب هر زخم و وقت عیشین است کافریت بجای نفرین است در حضارت که سنگین است کرم و بلب تو آیین است قابل قطع دست گلچین است سر بالین نقشه بالین است
آفتاب عقل و دشمن دین است انگه را کان مهر می نامند که نمودش نگار خانه چین هم شبک هم گران جزا که بود چون درش منیر غم می شنوم ده چه قیصرین سفر که چون از بها همه دیوان زبده را دیدم بی گل و لاله جرعه نکشند	یک نگاه و دو کار او این است آز نو دیم سعدین کین است بر چین نگار چین است گاه پروا و کوه تمکین است زینت افزای خانه زین است سفری شد پیاده فرزین است یک قلم خالی از مضامین است میگشاند از چو طبع گلچین است

بسترش خار و خار بالین است
بچو آینه هر که یک بین است
لب هر زخم و وقت عیشین است
کافریت بجای نفرین است
در حضارت که سنگین است
کرم و بلب تو آیین است
قابل قطع دست گلچین است
سر بالین نقشه بالین است

بنما آن رخ عرق افشان رفت ازین کاخ پیش از آن کاید	سخن اینجا ز ماه و پیرین است چقدر توفیق عاقبت بین است
کین تو مهر و مهر تو کین است باغ رنگین چه از نو داری دو سه تن می چه غم بر دزدل خلق را قتل کرده قاتل خلق هر چه ناید بی است خواهم دید هر که بازی نخور داد دنیا شادی اصلا مرا نکشت نصیب ره عشق آنکه که دسر او را چیست این خون گریستن از جا بوی او را نه از چه خواهم جان	اینجا رسم است و اینجا این است داغ دل بین چه باغ رنگین است می نه چندان و غم نه چندان است آنکه میگفت من نیم این است چشم من بین چه شکر کین است گفت این چه زن که عین است چه شدش از چه غیر غم کین است آخرین دم قدم خستین است کلبه غم تمام رنگین است جسم او توفیق ز شکر کین است
اینجا گفتی با سخن و در صحبت خوشماست جویش از قاف تا قاف و منی یا جم نشان اندران مسی که مردم خورده می بهر نماز من بخیم محفل کاخا بود اغیار هم یار به خو جرخ نه کین در دشمن خست بد خلق میگویی آثار قیامت شد بدید وعده اش از لطف بنگر کاخچه بحث آنکه ده آنچه باوین میکنند گویا نمیدانند کسی من چه گفته کوه بردارد مگر بار غمت هر چه بر این عالم نامش نگیرد بر ملا من بهانستم که گشتم خاک اندر میکده خادم ای غم ترا تو هر چه گویی آن کنم	ای همه طبیبانده پیش غیر غمت خوشماست گشت عفا آنکه سیر و عورت خوشماست صفت کشند از این بیا امانت خوشماست پیش آن وصلی که در رخ وقت خوشماست من چرا این بگریم هر چه قیمت خوشماست من هم گویم که آن ز قاف و قاف خوشماست یار یکدم گوید من این که بدت خوشماست شیخ میگویی که با نفس عداوت خوشماست زیر لب گفتا که اینجا گونه طاق خوشماست با لبش با کسی گوید سخاوت خوشماست بر سر خاکم کشیدن جام عشرت خوشماست چون تو می نمودم را از توفیق غمت خوشماست

نصرت بخوان چون آورد طاق خوشماست
 چون غنیمت شکرین بند و دست خوشماست

<p>هر قدر در عشق از هر کس ملالت خوشنماست ایک پیش از جنگ کبر صلح تقریباً سکینه ما و نقد حج چه گویی دوزخی مار اسنا بخت اگر این است و کین دشمن این چه تو این آنچه نتواند قضا کردن تو کردی بیدریغ خواه مفقودم شمار و خواه مرحومم مکار خوش ادا یان از تو در حق شایسته خوانده اند این نفر ما این تیغ غمزه را آسبے نماید و عده صذر خمر دزان صدر و زیم کاین فی از خست و گدازه است و بی یاد تو من گر چه اینجا هم قیامت میکنی در قتل عام در دل میدیر یاس هر کبه جا گرفت</p>	<p>بیش از آن حسرت تباران حسن و حسنات در میان کینه هم حرف محبت خوشنماست زیر محراب و ابروی تو طاعت خوشنماست عاشق در لعل خواب اعنت خوشنماست گر کنی اکنون با و اهل قدرت خوشنماست با من از جو منتظر طریقی بر طراوت خوشنماست تا چه حرف از خوشنمای کاین طاعت خوشنماست چون نازت چه کرمی داده محبت خوشنماست از چه زد و زدیم کوی تو ناعت خوشنماست اینکه یکدم بر نیامد طافه خشت خوشنماست تیغ و دستت بیدان قیامت خوشنماست قلقه بر فرق نمائید محبت خوشنماست</p>
--	---

<p>ایک پیش کثرت از چه دقت خوشنماست حق کسی را در دیاری ننگند کاینجا چها یعنی اندر دوزخستانی که من فدا ده ام دی و جبار یار گشته بعد یک عمر و هنوز جبر انام که چون آتیه شود پاد و رکاب یار با من بکنار و ذکر تو نوع دیگر چون گیری ای لب بکس گر بیان قضا من چو گفتهم چه خواهم تا یکی خواهد شد گو بود خلد برین داغ نه کم از دوزخش آنچه توان کرد ان اصلاح چون توان کرد نیست هرگز خوشنماست تن مروت را چنین ریخ بر رخ است و غم بر غم اگر باشد و گر</p>	<p>بهشت الفت بد نما با یک محبت خوشنماست با حقیقت بد نما و بی حقیقت خوشنماست شرفش این نیست خوش اندیشه خوشنماست لب بخندم که گفتا ذکر نیست خوشنماست هم کاش گدو گوید در فراق خوشنماست اندرین موقع بیلری غیر غریب خوشنماست کس چو بر بکس فز آن خطه جرات خوشنماست گفت در بند زبان صلا سلامت خوشنماست با من محبت طلب سجا که محبت خوشنماست کین و محض بد نما و بهر شفقت خوشنماست چون کشته شمشیر کس با من مروت خوشنماست در دوزخ و بهر بهر صفت بهر صفت خوشنماست</p>
---	--

<p>از زبان لفظ هم اندک تکایت خوشتر است یعنی انیدم کشتم هم بریا حلیست قاتلی کورا خضر هم بریا حلیست جان پیرن عمر مارا حاصلست حق اگر می پرسی از ما یا حلیست در میان ما و مردن حاصلست داغ دل گوی چراغ حقیقت گفت دیرب شفای حاصلست اینکه گفتن هم نیاور مشکلیست چون روم زینجا که پاچم در حلیست هر سحر که بر در تو سالیست لفظ را گوید فراقش حاصلست</p>	<p>گر تو شکر غیر را طلب لسانی این مرزا تشنه نوم ساقیم در یاد حلیست رهنمای خلد را قاتلیست حاصل عمر یکدی پرسی ز ما نهیب زانکه میدانی تو حق زیستن ایگاش خیز از میان تا چهارپوانه اش عیش و نشاط چون من بیمار و مرده ناگهان یار گوید چون نگویی شکست گرید ستره راه و تو گوی برو تو میدانی چه بود است آفتاب چون رود از و اصلان حقین</p>
<p>دید باید تا چه نگین حقیقت هم سفری عمری هم منزلیست سینه ما هم زمین قاطیست تیر تو آسان کن بر مشکلیست بر جبه از خوشدلی کاین حلیست هر کجا خاکست از انکه حلیست قاتلی کوسوی قتلست حاصلست گفت پیش این دانش سالیست آنقدر با عمر من سالیست این مان با من جانی نیست</p>	<p>یاس حسرت جلوه فرما در دست بین صفت های که مارا در حلیست عشق اگر خواهد که کار تو داغ سکست ارشست نکشای بمن گر دبادی را که مجنون بگرد ایکه پرسی خاک را چون گل کنند اجر سیکه یا خدا یا بدست چون گفتن دل نشد چون خون هنوز آنقدر که دیر دقت کم کند پیش ازین بود آنچه دارم دوست</p>
<p>کامی میبازا غالب عیالست لفظ می کش مرید کالیست</p>	

در تائید حق و حقیقت
ای که پیش از حقیقت

<p>فی بهین گمراهی او منزلت مسکون مزج آنچه صبر داده اند اینکه گوید آن نگه کرد و دلم خوانده است از و کجا در خون آنکه گوید آنگه از لطف و مهر خجل و رزوا آنکه در دشنام نیز جز علی کو هست خود مشکل کشتا پیش ویت تا چه میسر می آید غیر از تو چه خواهی کن لقب قتل مار کرد و از غمها رانده گشت در باغی که تیغ او علم نقشه دل و آدم باها تا هنوز</p>	<p>بهر عاشق در طره هم ساحلیست وین ندا تخم باقی یا فاضلیست گویند برقی فدای حاصلیت پیش مجنون فلاطون جالبیت اگر بتوان شمشیر غافلیت طرف فیاضی عجایب باطلیت یا که باید گفت کاینم مشکلیست ناقصی از چه گویم کمالیت جانی را من بگویم عاقبت غم مینا و آنکه مار قاتلیست لا اله الا الله و خون تیان خوش بملیت این ندا تخم ظالمی یا عاقلیت</p>
<p>غبار را بر اعلیٰ عرش راه است شبنم از من بستی تا چه حرنی منهم می کشد بفرقه سایه تا ک سبا کباد را را انتها چیست برای جنتش یا بد چر است درین طوفانچه خواهد نا خدا کرد چنین بیایک قاتل کی کسی بد سخن ستانه میگویم به نصیب کسی که در راه را یکجا می خشد</p>	<p>درستی چه عالی بارگاه است چو سینا بر لب اوقاف قاه است چو کمر اسب یا فضل اله است در گوی قتلگاه هم عیدگاه است ز شام تیره تر یعنی نگاه است که حال کشتی عاشق تپاه است خودم کشته است و خود از آگاه است و قاف کو تر از این نیست باه است بر پیر او همان چشم چاه است</p>
<p>دل معشوق که غفلت نپناه است اگر دره است که از گاه گاه است</p>	<p>دل عاشق محبت و نگاه است و اگر نبردست پیش از گاه است</p>

ببالد دیده حیرانی نپناه است
بنازد دل محبت و نگاه است

<p>شمار اینچون غلطان چلویم لب لعل تو باشد چشمه خضر گنابای بی خرم چون گرش خرم دی نبود که نبود بر لب من میجانا دم و اعجاز دلجو است جز اینچا کی توان از خوشتر رفت میرس از رفتن خود تا چه گویم نگیرد عالمی را چون در آن</p>	<p>زیادت جهانی داد خواه است خط سبز تو دل اخضر راه است کسی گفت میخوردن گناه است تو گویی همدم من بر دم آه است لبش گشت و لبم عذر خواه است مرا میخانه به از خانقاه است به نقش قدم نقش جباه است که اشک نقشه عالمگیر شاه است</p>
<p>چه خوانی نامه یکسریه است پنجه ان غنچه تو کم سخن بود یکی را این دو جوهر کم در حق تو سخته مال جاه اما چه حاصل چاداغ و چادرت در وی ز سخته دانت چلویم صیت اما چه نازی بر خور ایغیر از لاجاک نه سرو است و نه گل اما چلویم سناه آینه کارند در و سکه چلویم نقشه رادیم کجاسن</p>	<p>چه پیری حاتم حیدر تباہ است بلا این نرس تو کم نگاه است عنایت حق فراور بخگاه است که ای تو نفور از مال جاه است ازین ل به کدای سیرگاه است دلچون شد در دیوست بجاه است نگاه آدمن بهم گاه گاه است چهارنگین قبا زین کلاه است نگاه من چها حیرت پناه است ششید تو بهشت آرا گاه است</p>
<p>نه تنها بایش گفتن که ماه است لگو کن ظلم ترسان این نگاه است میرس اینچون تو چون شبنم ماند نه کم از خال روی زنگیان است چپا باغ تماشا خط بران رخ</p>	<p>که ماه است و در گراشم سپاه است نخاست تیغ ز خوشیت گواه است چلویم خود را نیم اشتباه است سپهر خجسته من بی مهر و آه است تو گویی بهمنشین گل گیاه است</p>

بخوان هر مصرع را نقش تیز مراد آتش و دوزخ فکند شک بسبب نادیدنی نادیدیم انا اگر بال بها خواهی تو ای دل منم پروانه سوزش که تا حشر	که هر حرفم تن مرا گدازد که گوید طفل را کو بیگناه است رخ ماهی ندیدم جز ماه است بیا بنگر بهین طرب نگاه است بگو رفقه روشن شمع اوست
از دل اندم چه صفا می گشت عاشق از بچو خودی می گشت دل که پیدا شد و گشت دگر قاتل از تیغ نمی زد بسرم او اگر آمدی اینجا چه شدی آنکه تنه این چنین جان من است در غور سختی او نیست دلم عقل میشد بچون که غالب دل را نه چوای گشتیم لقمه تار و ز قیامت که زید	گر بی بود اگر در می گشت حال با جمعه بود می گشت کاش گم نشده بود می گشت چقدر غول تن می گشت نیست مستور که می گشت چه سبب بود که تنها می گشت شیشه ام کاش که فانی می گشت سگ شتر آهوی صحرای می گشت گردل ما گهی از ما می گشت کاش اهر و نه تو فردا می گشت
آوزمانی که بد لها می گشت گردش ریخته زوریا می گشت دو کتش نام نکرده عبث گر نمی داد مراد عده حشر می کشیدم اگر آنزلف بخوش بیدمانی بسخن آمده بود گفت اندم که سپهر نام من بر در ماه تمامی که مراست	دیده ام هر تماشا می گشت چشمم در پاشده صحرای می گشت بود هر جای و هر جا می گشت این همه حشر بر پا می گشت در دوازی شب بیدار می گشت خاستنی از چینه غوغا می گشت مره اشک صفت آرمی گشت ماه نونا صید فرسا می گشت

کردن چشم تا شا می گشت
اینکه چشمه درها می گشت

دوش دیدم چه معکونی بخت چون تنها بر پیش خون میشد	فتن سرتربت لیدل میگشت نقشه قربان تنها میگشت
خلق کرد تو سر ایا میگشت طرفه نیرنگی و نادربازی گوید آه تو همان میثا پکاش چه خوش آن زند که از دوریا آنکه دیشب بجم میگردید نیت بگشتن دل تفرقه طعن زن بود بدگون بهم دل آنکه میسد تو کرای شهیدا نیت یکصیر فی اینجا ورنه نقشه چون مرده آنجا کانا	که نمی گشت گرایا میگشت خضم جانپانی و لبا میگشت باز از عرش معلا میگشت خو تبیع و معلا میگشت دیدم امشب یکیا میگشت روز ما گرد و دوشها میگشت کسر چ و داند چقدر با میگشت بر خود ایگاش که شیدا میگشت سغمه گوهر بکتا میگشت هر که می فرد میجا میگشت
دمان یار که جموعه تماشا نیست جواب تاجه کسی با چنین طریقت دید سپادیش و دش حسرتی که جاسوس است سخن ز حشر کم از با لگ چنگ فی نبود دل و گرفتن دامان عمر کو دستیت شود تمام الهی نه روز حشر شتاب ز حضرتون صفت آه خود چو کرد من تو خود گوی غلط اندازی نگاه هم بین چه ابروی که خمد بر سجداش جواب میرس نقشه که و وضع و طرز خوشتر نیست	ز هیچکس نکشاید مگر معما نیست سوال بیج فی و بر پیش نقاشا نیست نیا درم بزبان لیکنم تنها نیست به پیش آنکه جز امروز آوند آید نیست من و کو ختن از پیش مرگ کویا نیست مرا که حال من نیست نیز و عوا نیست بطعن گفت عصای بدست سوا نیست اگر غلط نکنم بر نکاهت ایما نیست تو سجدم چه نهایی مرا نظر خا نیست چفا کشیت تنها کشیت شیدا نیست
دگر کجا و کرا اینچنین تماشا نیست	تویی کای حشره هر قطره تو دریا نیست

از تمام حشری تو هم زده هست سواد نیست
به کرات نظر کن بر پیش تماشا نیست

<p>لقضا به مهر تو نگا داشت که چرخ هر آنکه در بهر اینست فرد میسازد همی بخیزد از ان غیر وای وای صدا چنین بمان ز برای چنان بکین زیبا عبث تو ناصحم انگونه رنج فرمائی تویی که محضه تو عیان ولی اینجا عبث عدد بگما نه افتد ز ساده دلی خوش است گوهر یوان حسن تو لیکن من خطا چنین من فدا به رای خودم</p>	<p>بگفت از پس تسلیم کاین چنین بایست که زلفت یار سر را با خطا چلیب بایست هر ایشهر خنوشان عجیب ما وایست دلکم اگر بهشتی است سینه صحرایست که من نه خود کنم این کار فرمایست یقین کراست که زیر فلک مسجایست نه مرضی از تو بمن این نایما نیست دو ابروی تو چرا مطلع خوشی نیست دگر گوی خارا که نقشه خود را نیست</p>
<p>ز یاد که بان ذوق سر خلد برین داشت حرفی که شجره فخر خود از وی بخیلید جز لاله و گل هیچ نمیست ز نقشش میراند سخنش اگر از ناله مسلیله در سینه سی چشمه دل بود نه هرگز فرق آنکه میان بوی عشق نمی یافت خوش بود زمانی که من دل شده را ووش هر قطره اشک من اگر بود سلیمان بر نقشه چنین بهت بیافتوان بست</p>	<p>تا او چه عمل شد و او را که برین داشت دیدم که به نقاشی دل گوشه نشین داشت میرفتی و هر گاه تو متنت برین داشت فریاد حکایات ز شین بکین داشت خوش بود مکان لیکن با خوشی داشت با واکه بوسان مهر و عاشق بکین داشت سیکشت نگاه تو و چشم تو بکین داشت هر قطره زلف تو جهان را بکین داشت کو صبر کجا بوش آذ داشت نه این داشت</p>
<p>آن چنانست که بپسیدن خود از تو یقین داشت نی دیدش از شوقی و نی کردش ایما دل را چه در حیف بر سواست ما بود میز و بلغم خیمه بان ذوق که ذی شب هر چند که سید ادبی یک نفس آما</p>	<p>غم داشت با آذانه دل درین داشت ایا چیز من بد که چنین با بچین داشت ما را چه در ویدر آن پره نشین داشت معلوم نشد قدیم کجا جان حزین داشت انوعده خود تا چه شهر و چه سنین داشت</p>

در حلقه زلف تو دل چنان نشین داشت
زبان چه اقبال را زبیر خنوش داشت

جام آنکه مرتب پی می گوید خوش بود تو بوده ای یوسف اگر نقش نخستین احوال سیاح چه بگویم ز فراقت گشت از سخن نقشه پیر آفاق نشد کم	ز آنکه دگر گشت چهارای زربین داشت نقاش ازل از زب نقشش دومین داشت بیمار تو گوی که دم باز پهن داشت در کینه زخم چقدر در درمین داشت
دلغ تنهانه دل پسند کیست و ده چو این بیکسی که می آید دل ز جولاگی چپی پرسد لال باد از بان او یارب لذت آن شنیدنی باشد دل را آن لطف خوش بسی گوی مرگ از نیند راه برگردید نکن تیغ چون علم که بلب پرسد از نقشه پیر زمان چه آید	دور و هم جان ایند کیست گوینا بخت از چند کیست دیده نقش سه مند کیست چقدر در خوش ایند کیست حرف تلخ کسی که قند کیست خوشدلی بسته کند کیست گوینا طالع نثر ند کیست صفت جنت بلند کیست دل آواره مستند کیست
دل سنان خورده گزند کیست چشم بد دور بر جهان لب طال چون نرسد که چند خواهی نیست پیش لذت شناس شیرین تر انجمن را کم از گهر مشعر آنکه از نماز میگزاید پیش تا چه ناز و بخوبی خود سرو پند گو یک طرفه بگوی مرگ نقشه پیر کیست او به پیش	چهره دوایش که در دمند کیست خوش چهار دانه سمند کیست خاطر مومش چون چند کیست از شکسته خند زهر خند کیست آسمان نیلگون پیرند کیست نگر و کاش کاین گزند کیست یکسر از ادبی به زند کیست تلختر از چه چیز پند کیست چه بگویم جاپسند کیست
گفت ز خیر من پسند کیست	گوینا پای من پند کیست

دل آواره سمند کیست
دیده جولاگان پند کیست

<p>سینه دوا و دل که می بینی آنکه ناگه سعادتی یابد دل که آبی می کشد شب تار چون برسد از کسی ناام در مذاقم به تلخ گوئی او بین چگوید بزم دل که بخند گر همین لاف میزند بوفای این چه گویم که گدایی که ام چشم بد بین بگرداوند بهت از لقمه ات بکشور بند</p>	<p>مجدد آتش و سبزه کسیت نه دل من دل نثر کسیت تا آتش مخوان کند کسیت گوید از ناز مستمند کسیت نه نیات کسیتی قند کسیت چه نمکها که در مخند کسیت به زبیک چندین و چند کسیت بستیم رتبه بلند کسیت طبع من گویا سبزه کسیت آن کمالی که در خند کسیت</p>
<p>بتو دل بسکه یابل افتاده است یکه ای شمع من سیاه و بربین خواهد از زلف دلبران بخیبر غافل افتاده ام ولی دانم ناقص افتاده که خرد چه زیان تا چه دنبال قیس بی افتد مست و افتادن این چه صفت است شوق بین می رود سیحانیر تا قدم سوی تریزیده ام سهل چون کار مشکلم گردد برق در فکر دیگر است و هنوز</p>	<p>کوهر غم بر سر دل افتاده است تا چه بی نور محفل افتاده است دل دیوانه قاتل افتاده است تا که است آنکه غافل افتاده است خوش جوئی که کامل افتاده است فتیس دنبال محفل افتاده است که نگاه تو قاتل افتاده است خضر جاییکه بسمل افتاده است افتادن مقابل افتاده است کار بهم پیشکل افتاده است لقمه در فکر حاصل افتاده است</p>
<p>هم کار با دل افتاده است انچه ناگفتنی است هم گوید</p>	<p>هم دل ز خوشی غافل افتاده است پند گو سخت جابل افتاده است</p>

بجز عاشق جابل افتاده است
بجز عاشق جابل افتاده است

<p>نه بهیچ شیخ باطل افتاده است ظالم آیا چه عادل افتاده است آنکه خیرش بسا حاصل افتاده است گفتگو در شامیل افتاده است یار شیرین شامیل افتاده است چون برای تو شامیل افتاده است خون ز چشم غنا و افتاده است در میان ز نیست شامیل افتاده است لقمه را یایی رگلی افتاده است</p>	<p>مشرب با حق و حق از برسی نگهبان یار و برین افتادن ایک پرسی که عرق شد ما نیم شیخ افتد نه چون بفکر دراز من نه فریادمان چنان انتم چه بر ایم بهفید راسه عرو این نه بر بسته است خفت بها تا نمیرم بجای جان نرسیم اگر نه اند مرا چو گفت کس</p>
<p>از سیر آن گورم که سیر میانه گزشت حیف ازان عمر که در بستن افسانه گزشت شمع گوید بوج صبح آنچه به پروانه گزشت آشنا بود و چه گورم که چو بیگانه گزشت در خطای که نکرده ایم نه جانانه گزشت که بیکبار نه پیشم دل دیوانه گزشت چیزین بود که از نشو و نما وانه گزشت وان سخن در دل بر شخص جدا گانه گزشت لقمه تو بمقا سیکه غریبان گزشت</p>	<p>گفتم اندم که سخن از تنی و پیخانه گزشت آه ازان عقل که یک عقده مشکل نکشود بر دورا حال کی هست شکنی نیست رین باده کش بود و چه گفته که چو زاید بگرخت از جفا سکه بمارفت از و بگزشتیم ذکر دیوانگی قیس لب بود مرا از زمینی که من اسیدی داشته یک سخن بود که و سر زده در استنجه در دیوار گزشتند سجالش چقدر</p>
<p>باید ایشی ازین سبجه صد دانه گزشت کس چه داند که مشرب من بچه افسانه گزشت می نگویم که چه در خاطر جانانه گزشت ماند دیوانه بهر اندر و فرزانه گزشت بووه دوش تو آنکه بهاشانه گزشت کس چه داند که چها بر سر دیوانه گزشت</p>	<p>حرف و اما ندگی کعبه به بتخانه گزشت داشت کی شرح که خوانی بخت پان می ندانم که چه در نشه بر اندر بهم ذکر قیس فزون تر ز فاطون گوی چند پرسی که چه مشواست بهر کاشانه سنگ طفلان چقدر راست ازین آگاه</p>

از سیر آن گورم که سیر میانه گزشت
حیف ازان عمر که در بستن افسانه گزشت
شمع گوید بوج صبح آنچه به پروانه گزشت
آشنا بود و چه گورم که چو بیگانه گزشت
در خطای که نکرده ایم نه جانانه گزشت
که بیکبار نه پیشم دل دیوانه گزشت
چیزین بود که از نشو و نما وانه گزشت
وان سخن در دل بر شخص جدا گانه گزشت
لقمه تو بمقا سیکه غریبان گزشت

دیدنی آنرا که زنی بود و چه در آن گزشت روی وی ز آینه و زلف و آرشانه گزشت باوه تا خورد و چویم که چستانه گزشت سخنی بود که از شیشه و میانه گزشت	یکه رانی سخن از مصر و گرازه عشق ون کسی گفت که آراستگی بهم چیرست دش اند چه محبانه بیزم من و باز زدل و پیده خور فتنه چو سیکوی باز
دیده صفت انطاری بوده است خاطر را انتشاری بوده است داغ بارانی شماری بوده است بر درت اسید داری بوده است عمر کمتر از شراری بوده است گویم او را جان نثاری بوده است بهم قشش آینه داری بوده است در خزانم هم بهاری بوده است طرفه طفل فی سواری بوده است گل چشم فتنه خاری بوده است	دل برین انطاری بوده است اضطراب دل چه آرام بیزبان درد بارانی حسابی کرده ام بر درم یاس است و گوید میگیه گو بود انسان بسی از هر دروغ چون رود ذکر بقای عمر خضر بهم سپهرش به نفس خد متکذار بدین گفتنای من وقت اخیر بازی آنسکه بترکان دیدنی است بنود آن باغ ادا تا در نظر
جسم آنجا مرده داری بوده است گر و شش بیل نیاری بوده است بیزبانش آری آری بوده است بیزبانی راز داری بوده است کسی چون سکه خاساری بوده است آسمان شست خیاری بوده است چشم او خور و گاری بوده است ساق او سر خماری بوده است گر سبب اختصاری بوده است کارش شل سبیل کاری بوده است	خانه تنگم عزاری بوده است آسمان چشمم نگاری بوده است گر گویم رحمت آری کی کس نیست من بیزبان بمصلحت بوده ام من هر کی را خاک پا چون عبا بر کین نیار و زاسما تا چشمم از روزگاری داتم سطر با گوشم نیا ساید و می کن بوقت اختصار من نگاه فتنه گرد جهان برون بی

آسمان چشم فتنه خاری بوده است
سر بلند ساق خاری بوده است

بنام حکیم که در آن است
زمین آینه و آسمان است

<p>کجا خونباری چشم نهان است بهر سو بنگرم چه بستی سواج نگردد قصه زنجیر کوتاه بها آورد از بهیمنی ام خط و فایده از کرد از دهر نیست مناد این باغ یارب بطراوت مژد آن خود ناردی خودم کی چند زان سال که سوز و خرمی ه چهره گیری خود با بر لقمه ای شیخ</p>	<p>عیان خون ز زمین آسمان است همین احسان چشم بیکان است بها نایای عاشق در میان است نه خط گوی که بهیمن آسمان است که سیکوید که از غفلت نشان است جهان باغ است و شکم باغ است هنوز چشم باز آینه سان است نگاه گرم او برق جهان است ندانی هر شدش بهیمنان است</p>
<p>بگردون حکم شمشیر و آن است خوشانش مهربان تا جبران است زمین هم خواهد در خود کشیدن گل و بوی زلف ایدل چو کش بدین مقدار لاغر زین میام خم و لم را دار عمر پاید اراست محو از نشان این نکته دریاب کسی که بهران میری تو ایدل فغانم چون جرس بگرفت صحرا تو به ستوری خود ای که نازی</p>	<p>گویش اینک بهیمن خفتن است مدانش قدردان تا قدردان است بلکین من نه تنها آسمان است مکانتان این این بستان است دگر دلتنگی من زان مان است مرا دار اسطر دار الامان است گدای کوی او سلطان نشان است نه جان ما و تو جان جهان است عزیزی غالب در کاروان است بگو اینهم که سواد آینه سان است</p>
<p>بهار آرزویم بهیمنان است جز او دیگر که آستین مان است بتفخیم اجل هم بر نخبند که تنگ خاندان میخواند او را</p>	<p>هنوزم خون بران توکسان است همان است و همان آستینان است هر نفس چشم او این توان است به چشم و تیش فخر خاندان است</p>

<p>من و دل گشت تداین متجانم دهر حرم هم دواش بد عشق منم ارشیان بنیز ارببل میان بلبل و گل ماجرای باو شوخی چه کردم کو خود گفت بر افلاکیان صدر الصدورم کسی کو زنده میخواند بنورم مکن قطع نظر از دیدن آن</p>	<p>زند صدیق و گوید امتحان است یکی حاتم دوم نوشیوان است بمن اکنون قفس زارشان است که صبحی رفت رنگین دستان است خوششان سیر کو را دل جوان است همانا صدر من آن آستان است صفا نش لب من پیردگان است که این یک قطع از یک فتنه جان است</p>
<p>خدا دانای پید و نهان است مسیحایی که اعجازش عیان است همین که عقل نتوان اندر حق نیم من شمع نیم آفرینش بخوید غیر راه عرش اعلی بگوید زردی تویم زده است رخ و زلفت سجده را تماشا مرا به شعر رنگین تر ز گلزار خطا کرد است تاثیر تو از دل جوانا کن حذر از شیر آهیم بنزار اعجاز قربان لب تو</p>	<p>چه داند کس که حال کیسان است بنوصیف لبش باب اللسان است سبق که عشق خواندم بر زبان است که گفتی به من شب میهمان است بدین آهیم چه عالی دو دمان است همانا شیخ شاخ زعفران است مگر این آتش است و آن قحان است ترا هر حرف شیرین تر زبان است تمنای دل از نفون تپان است قدیران بلا زورین مکان است که گفتی فتنه ام تجربه جان است</p>
<p>ترسیدن از گریه ام ای یار ضرور است من و زانا الحق زو هم و میزنم اکنون بنجیدن از من بگانی که تو داری من تا سحر امشب نکشم بودن یک کس امشب مرد اینجا که حرفان همه جمع اند</p>	<p>یعنی بگی بر در دیوار ضرور است تا بهر که دیگر رسن دار ضرور است یکبار ضرور است نه هر بار ضرور است امشب بهر چون من بیار ضرور است من آنچه شنیدم بخواه اظهار ضرور است</p>

بهرین نگاه از در و دیوار ضرور است
 یار یار یار تو یار ضرور است
 سیه

بر یاریم ای آنکه ترا هیچ یقین نیست بریدیم از دست نه مقصود خدا را بیفایده بود آنکه کردن بشب ماه تا نقشه نه گور کنی خواب گران خواب	پرسیدن حال من از اخیار ضرور است گم کردن این دایم بسیار ضرور است یاد مهر رویت به شب تار ضرور است از حق طلب طالع بیدار ضرور است
خون رخیتم ای مبت خوار ضرور است پر مهر خون خور دشت ای یار ضرور است از یک نکتت کار من آخر نشد آخر این طفل و آن کار که ناید ز جوانان یوسی که نکویم به تو آنچه شنیدم از شیخ بر من شنیدم بود نه دشوار بهر قدر از ان لب نمک اندم که فروخت چشمش ندان بخند که از فتنه گری هم که ندیدم تو فتنه همین مسلح کل آمد	بر خیز که سعی تو در بینکار ضرور است پوشی چو زمین چشم تو بیدار ضرور است یکبار زوی تیر و دگر بار ضرور است در جور فلک تو مدد کار ضرور است کاین مهر زدن بر لب اظهار ضرور است تسبیح گسستم بهر زنا ضرور است گفتم که علاج دل انگار ضرور است دیدن سوئی آن طره طار ضرور است دلجوی هر کافر و دیندار ضرور است
سوالی که کند گیس از دمانت دل روح القدس همان زانست تو و یکبار یادم کردن از لطف نکو گفتمی که به بنو دگمانم مرا که گشتم خودی شماری چگویم تا چه عشقم میفزاید فغان زان می که خوردی از کف که این گل به از خود یک آیا کشف پیش تو اکنون صف شفی	دمانت را جواب زوی میبانت سر روح الا این بیب سناست هزاران بار کردم امتحانت من دل داده قربان گمانت بود خلد برین از گشنگانت بدتم عاشقی حسن بیانت نه در خود کنم از خود چسبانت چه شد چون عفران از غوانت نه بینم نقشه دیگر بر گرانست
شدی ناخوش بسی اندم چو چانت و گر خوانم نه چون جان جهانست	

چو گل به بنو دگمانست
 ز دگر کسی به بنو دگمانست

<p>دلکم بیند چای سوی کمانست ز بس عروق دهر جان بخش دم دل پیران هم از وی بگریزد نگواستیم که سن تو سبب وارم بزم از چمن بین شک جالگاه دل ما و تمنای وصالست تو عفا بوده ای صبر من با دیم جان و جز این گویم نه بایش مخور غم تو کار نیست آن</p>	<p>سرم گرد و چاکه در سنانست تو گوی میر و من بوم زبانست زهی این خط و اقبال جوانست تو عمری چون شو دگر سخنمانست بغش عزیز دیدم لب گرانست سرم او سجود استمانست چه نادانم که هیچم نشانست حیات خضر از جان داد گانست شود تیرش بهای استخوانست</p>
<p>پی چیزی که مار دل کیا بست صواب من خطا و بیطره گر عین از و شد آتش شو قلم دگر تیز عدم را بیشتر خواهم اما رسد بید خالت از شنیدن چه خوش با هم و صد جمع اینجا چه ناز و بر تقای خوشتر چرخ قدای زلف او جان نیز دیگر به بیدار است چشم لعل مائل</p>	<p>تو ساقی راست گر سبزی شربست خطای هم کند پیش خوابست منیدانم که در تیخت چه آبست سیان ما و او هستی جابست سوالی را که نشنیدن جوابست دانش زده روش آفتابست بر بای فنا او هم جابست دل شکسته را عاشق کی آبست باندری که ختم مست خوابست</p>
<p>دل ما ز آتش عشق کیا بست بگوید تا کی نازی باین صبر کسی میخواندش به صفت کس خضر به پیش آنکه داند جذبه عشق من افزون تر خرابم از تمنای</p>	<p>اگر شیب است مارا در شب آبست بهما ناکا قتل صبر اضطر آبست خطش گوی کتابست کیان ماه است و شبنم آفتابست تمنای من افزون از صبا آبست</p>

که در دل بیاوریم
از غم دل عدوی اضطرابست

تویش با حجب شیرین زبانی است
لب لب حرور زین دستان است

<p>سیر یا سیر ند بر رفت چرخ فلک گر خفته بوسیده باشد کسی کو داشت از خون زخم عا کشای چون یک شب چشم غرت</p>	<p>کسی کو خاک پای تو تر است بی آن حینه آه من طناست بجد اند که از خونم خناست تو اینجا هر چه بینی لقمه خواست</p>
<p>مگو کین گریه ات نقش بر است چو سست احسان او کمتر از ظلم بیا شوق بیناید نقطه خال هر انکو پیش من خونم ماند که دانه سیوه او ایکه پرسی کسی که دردت بردند در غلبد به پیشان زلف یعنی چادرش تو پرسی تا کجا حال دل من چه بنمای یکس ناکامیم را چه خوش آن نسیواست و چه نشن</p>	<p>جناب عشق رس الیخیا است نه چون گویم که لطف او عتابست که بیت ابروی او انتخا است درنگ نیچنان گوی شتابست که خواند و کراشت کراست نه در خلعت گوی در عتابست که ز خمر راهوای مشکناست چکویم تا کجا خوار و خرابست کسی بنا که اینجا کامیابست هر شک لقمه او را هر کابست</p>
<p>بلند افتادگی را آستان است اگر چه خاک من بهم رفت بر باد شماری که نفس دیش مقدار کشاید کار با از بیز باست که دانه آه دل و دوش چه چیز است شنواز بلبل گل قمری و سرو نگردد و دامن سحر اچسان چه رو و یارفت بر دل هر چه از درد مزا هم شد که در عشق سین</p>	<p>زیننی را که بینی آسمانی است سنوز او را برگ من کمانی است بر آید هر نفس کنز دل فغانی است زبان بسته خوش شیرین زبانی است قدیم گشته عاشق کمانی است ز عشق حسن تکین دانی است سیرش کان کف گوهر فغانی است چکویم با کسی از نهانی است خط گاهی مراد را لامانی است</p>

تراگر لقمه ذوق قصه باشد	بیا کاینجا چو دوا عطا قصه خوانی است
در آئی نی تنی از تو نه جانی است ترا زمینان عبث فاسدانی است دل را راجح از ان ترا از ما مساز ایداع آتش آتشیست کجائی بی تو ام هر غنچه بیکان دم تر عجم خیال لاله گون می چمن خندان هوا خوش دلکش حدیث وصل حرفی پیش نبود بقیسم از چه سیدانی نه مانا اگر باشد کسی صراف معنی	تومی نازی بمر و عمر آئی است نه بهمانی است ایخانی فلانی است چنین یوسف نه در هر کاروانی است مسوز ایندل مکینی راسکانی است وگر بر سبزه گستان سنانی است تو پنداری بهاری و خزانی است اگر آئی چهار فرخ زمانی است وگر سیری ز بهران ستانی است بهمانا منحصرا امتحانی است سخن در باو طبع لقمه کانی است
توسیدانی مرا بر لب فغانی است حدیثی بر زبان از بیدمانی است نه کوتاه است حشرگان درازش گزاری بر دگر کار است شکل منازای بوالهوس عیش و بکر مرا دم حاصل است از ست و زنج نه من از دوریش میرد جهانی سگش را گر نخواهد کس فرشته نشان کوی او دیگر چگونه نه تنها لقمه بل در جمله عالم مجنون نه ریگ با دیده تنها شده است شوخی که یک نفس غم ما شده است	نداعم من فغانی یا که جانی است وگر در شکوه او هر روز بانی است اگر بر سدره مارا آشنائی است عدوی من سگی یا یاسبانی است کرابر فرق تیغ خونچکانی است قدش تیری ابریشمانی است نه تنها جان من جان جهانی است پیشین عقل نیز استخوانی است گردائی گویی او خورشیدی است خوش آن سیری که عشق او جانی است بگرسته او موجیه دریا شده است وقت اخیر تاپه نفس ما شده است

دو اندر کربل خج و دنیا خج شده است
از خون یکسره دریا خج شده است

<p>فسوده گشته است سراسر زبان او من گفته ام که شربت او همچو من نباشد گر من حساب کرده ام از بوسه های تیغ خوش خوش نمی دود دل دیوانه اندر آجسته جان نموده کی زنده خویش را گیرد زوز حشر نه بختش با نده خوش لقمه باد عشرت عقبی نصیب او</p>	<p>در دهر او میکه میجا شمرده است کمر کسی که ز عتقا شمرده است آن بدگمان خویش تقاضا شمرده است تا چاک سینر را همه شمرده است مجنون جهان نبود که لیا شمرده است امروز آنکه اندر فردا شمرده است من و زحمتی گرا و غم دنیا شمرده است</p>
<p>جلاد را کسی که میجا شمرده است سراجمای خود چقدر را شمرده است اختر اگر چه بی تو سراپا شمرده است گوید عجب که موج زد دریا شود جدا از من میرس اینکه دل تو چه خورده است خارا ز گل است پیش لبی این بر بنده یا ای به بید روی تو هر قطره اشک را غیر از تو کذب گوئی که امن نوشته ام دیوانه لقمه آنکه بجهان دوچار او</p>	<p>برگزیده بوالهوس دل شیدا شمرده است دیگر چه پای باو بهیما شمرده است حسرت نه آنقدر که دل نا شمرده است مارا جدا ز خویش بهمانا شمرده است پیکان یار را همه خرا شمرده است گل ریاض خرابه شمرده است دیوانه تو عقیده ثریا شمرده است چیز تو دیگر مرا که شکبیا شمرده است هر صرقتی که گشته تمنا شمرده است</p>
<p>که میگویی جنون است او مانیت گرا ز مردن نباشد ز پیتن به بجا دارد اثر فیه عا شق چه آبادی بویانی نباشد اگر خواهیم اسیری کو چنان سخت گر آمد عید ما را خوشدلی کو رو چون ذکر عشق از ابله تیغ و گر چون آدم این حجت کند خوش</p>	<p>خرد چون دل است او مانیت میجا بهتر از جلاد مانیت و گردار دهمی فیه یاد مانیت چه شادی در دل نا شاد مانیت اگر ما صید او صید او مانیت قول او را مبارک او مانیت بگوید آدم از اجداد مانیت بگوید شیخ از اولاد مانیت</p>

است
نکته خاکی و مانیت
دل بجا پیش او مانیت

چهره پرسی ما جای گریه از ما یکی بر لب بهمان فریاد لقمه	بخار از دجله در بغداد ما نیست در گرویش کسی بر دوا ما نیست
نکفیه اینک به محبت یاد ما نیست نخواهد یافت جام از خوش کوثر چهار چون سرو ماندیم پاک در گل سوال بوسه کردیم از آن لب دگر جو رخسان را کیت طالب دستمستی جو بر دایم خامه خرابی هر که را مطلوب باشد غداق شاعری که در جهان کم ز لب برگشت جان لقمه ناگاه	تو چون گفتی که این ما نیست اگر ایمان شیخ الیاد ما نیست دمی که گفت کاین از دوا ما نیست دیدم باند استبداد ما نیست جنان خود داخل اولاد ما نیست فلک جز فردی از افراد ما نیست چرا اندر خراب آباد ما نیست که گوید چرخ از خشاود ما نیست تو چون گفتی هنوز از دوا ما نیست
کس چو داند تا چه مقدار آن کم ناز کتر است قدر زر زر که بداند قدر جوهر جوهری شیشه بوده است گوی پیر ز صاف که گون این میرزا آید چنان بمبار تو شب بگزاند هر که را جبریل میخوانی خیالی بیش نیست ما چنان گوئیم درد و آویسانش نشنود گوید آیم یک از دونا آمد غنا میچسکد گردل او سخت تر جانم گویم نیچ لقمه چون گفتش ببق نازکی تابنده تر	هر قدر که آید در فهم لقمه ناز کتر است آب شمشیر تو از آب کهر ناز کتر است ایک پرسی ما جای چشم تر ناز کتر است یکدوم را زیت با شمع سخن ناز کتر است نامه ام از کس لایق نامه بر ناز کتر است ماد که جهان بر لبیم بود که ناز کتر است از لبش حرفی که خیزد بیشتر ناز کتر است گفتگوی ناله های بی اثر ناز کتر است گفت زیر لب حرفی مختصر ناز کتر است
قامت آونی بهر آنیش که ناز کتر است این نیکویم که آیم را اثر ناز کتر است چون کشایم چشم از هر سو حیا مانع شود	روی او از گل لب از گل کبر تر ناز کتر است نخل امید مرا گوی سخن ناز کتر است دیدن معشوق از تبار نظر ناز کتر است

چون سخن تو از نازک تر نازک تر است
چون سخن تو از نازک تر نازک تر است

<p>هر دو میرانند حرفی زانمیان آن بان من پلاک چشمش عجز لبش ناگفتی است خاطرش بس بزرگ از من جا کجا در خاطرش من چو گویم نازکیهای سنانت را چرخ گرچه لطف تیر او بادل بود نازک و سبک شعر و لکش کم نه از تصویر یار نازنین جز خیال نقشه ای قربان من لضاف ترا</p>	<p>دید و دل اجل با یکدگر نازکتر است یعنی اینجا نسبت هم با شکر نازکتر است قاصد روی انچه می آرد خیز نازکتر است گوید از شوخی که بدوش تو سوز نازکتر است التفات ناوک او با جگر نازکتر است صورتی پیدا کند معنی اگر نازکتر است چیت آنکو بیشتر از بیشتر نازکتر است</p>
<p>روی نموده و دیوانه مرا ساخته است گرچه جز جلیله نه ز خمار بما ساخته است آنکه نیز ختم تپاند بجز او کسیت دگر تا چه نو که از دل و با خاک بر آید لاش میتوان دید لب از کشتن کام و امید چون نیری که نیجای ترا دید ای دل چشم تو گویم کافر دل حق بین که مراست ریختی خونم و خونم جوئی ریخته است دل که بالای تو دیده است بدان دیده است نقشه دید از تو کی آن کار که گفتی تو اسیر</p>	<p>دیدنی هست که در پرده چها ساخته است او بما ساخته است انچه بجا ساخته است دل ما را به تن قتل بنا ساخته است همه جا سوخته بود و همه جا ساخته است سینه ام را چه مزار شد ساخته است آن دو اساز که بجز تو دو ساخته است ابرویت را همه حجاب عا ساخته است ساختی خاکم و خاکم هم بوا ساخته است ببل ساخته است او چه بلا ساخته است کارنا ساخته ام را چه خدا ساخته است</p>
<p>بابا و ساخته ایم او نه بما ساخته است غیر ازین کار من دل چه خدا ساخته است زخم کاری دوسه گیر زنی چون که هنوز تو و هر شب شتم تازه نه آگه ازین اثرش پیشتر از کردن آن بین که مرا عزیز نادر سخنی از لب ما سکه خیزد</p>	<p>گفته بود که چها باز چها ساخته است من تسلیم و دل من بر خدا ساخته است کارم ای تیغ جفا آخته تا ساخته است کاین و پاک چرا روز جزا ساخته است تا چه دشنام تو نه وین عا ساخته است عزیز نادر سخنی در حق ما ساخته است</p>

سجده غفلت من قبل از ناساخته است
 کار ناساخته ام را چه خدا ساخت

<p>نه همین باز دل سوخته را سوخته است میدید که چه پیرا آن بجز خون و جام حرف ناگفته چو لب همه کس بسته است توشه‌ی پرده نشین چقدر نابایاس</p>	<p>باز با من سخنی ساخته را ساخته است میکنند که چه بسی یک و فاساخته است جلوه ناکرده چو با شتر پیا ساخته است دل جدا دیده جدا افتد جدا ساخته است</p>
<p>همچو یکبار از ستم یار گزشت بگذرد و عمر انتظار ایگاش چقدر جام بر کفم بالید نیم اصلا بخار خود مختار همچو ز گس درین خزانکه دهر چرخ اگر کرد کام اینهمه ار ریخ من بود یا غم من بود خوابم آمد ولی چشم جای بی همین تیغ از سرم تا پای نقشه‌ی اعتبار ترکی شد</p>	<p>ستم یار از شمار گزشت همه عمرم در انتظار گزشت بر لب یار چون بیار گزشت همه کارم را اختیار گزشت چشمم تا واکنم بهار گزشت نتوانم ز کار زار گزشت در شمار آنچه از هزار گزشت گرم ناکرده برق وار گزشت از قدم تا بفرق خار گزشت خوار تر شد ز اعدا گزشت</p>
<p>خوغم از چشم جلوه بار گزشت گفته ایام من چنان گزشت گاه از درخنده من گداز من او رنگی ای چشم تر تو هم بنای که همین یار و گریه نیست و یار چه بلا برق جلوه بود که شادی عید کی نصیب بود مصاحبه‌ای او خود او داند از دم هرگز باز گشت و پیر برزه ساقی بنیض خود نازی</p>	<p>بادای کمان نگار گزشت از همین آمد از یار گزشت همدرین حال و نگار گزشت سرخ پوشی بلا زار گزشت میتوان از دیار و یار گزشت که با تو تا شوم دوچار گزشت گوی امسال هم جو یار گزشت که نهان آمد از کار گزشت آنچه بر جان بهت ار گزشت نقشه را عمر در خار گزشت</p>

در نظم سیر کو یار گزشت
 غلام از یار گل از کار گزشت

<p>یار نگزشت نو بهار گزشت کس چو داند پی چار گزشت آن لشکری کی از شمار گزشت شتران را اگر قطار گزشت سخن تیغ آبدار گزشت کز بهی آن تم شمار گزشت دل نه یکبار چند بار گزشت نگز ردیل گزشت پیش خدایت ز گلزار گزشت هر گز آمد برون شزار گزشت</p>	<p>از نظر این لگو که یار گزشت آنکه ناگاهم از مزار گزشت بین سرقه سیان بفرست فتیس از خود گزشت دروشتی تشنه تر ماشدیم چون سلبه گفت دل ز دره ششم که کنون همه یکبار بگذرند از غم حال بیمار خود چه می پرسی پیش قدرت بمر وفا حشمت کو از وطن فتنه بر میا که سنگ</p>
<p>هر گز آورد تو سوگند خدا جان دل است چشم آینه چویم که چه چیران دل است بر در دل غم نهان تو در بیان دل است زخم تو مرهم جان در تو دران دل است چقدر جان من اندوه تو قربان دل است شبنم گل که تو نبی همه بدان دل است گر نه از حق گزرم که تو ایمان دل است عجین بی روی تو گوی همه بیکان دل است یعنی اکنون چقدر فتنه پیمان دل است</p>	<p>هر گز داغ تو شک نیست من آن دل است نی بیدار لب تو انگونه پریشان دل است عیش را دخل به به صحبتی اوست کجا من چویم که مرا هست چه روزی از تو گوی آن عاشق دل داده و این محشوق است هوس سیه طلب دل چه بگویم چه بلاست ایک پرسی دولت آیا که وایمانش چیست تا نه تو همگی بلغ شهادتگاه است کاش میگفت ز با او که کس می آید</p>
<p>گوش دل دیده دل سینه دل جان دل است نوبهار دل باغ دل بستان دل است بر تو هست آنچه نه پیدای غم نهان دل است چه بلایا که دل آه دل افغان دل است تا چه خوش بیا میان دل و مران دل است</p>	<p>و صفش این حدیث که گویم سر سامان دل است داغ دلخواه تو انگونه که همان دل است از تو بود آنچه امیدش همه نو میدی گشت رحم کن چه می نه خدا سمس داند دارد آرام نه ز بهار سیکبی دیگری</p>

خداوند را چه که گشتان دل است
و نه بی سر سامان و مرمان دل است

<p>آنچه گوید بان کند چشمش جهانی را بشنید من چو گفتم گزنی صد زخم دانی از چو قدر دانی حکمت سخن بیکلام از دهر رفت</p>	<p>نکته گوید که او است چشمش بیکبار است صد و گز و باز گفت این حساب دیگر است نکته یک یک در دهر رفت بیکبار است</p>
<p>صیاد کینه و همه جان پرور منست آنکه که نیست سر بر تن من ز عسر یا جوهر در دست خود به تن گر چه ای قیب نگار دوم فراق که با ششم با دویم از روشن اختران سخن چون گوشتش از یک پیش بین چه گوشتم ز خفته فلک پاینده باد در دو خوش آینه باد داغ مهر پیکری بمن نگار چشم تا که رنجت اینهمه گوای که سوز تو نقشه گو</p>	<p>دادم آنکه گسترید که گستر منست سر بر که که نیست تن همسر منست بر تیغ یار بیک زدن جوهر منست این برور منست که او در بر منست گفتم سیاه خال می اختر منست گوی پندم به بال و پر منست در آشنای دل به داغ افتر منست بایل بر خنجر منگی پیکر منست دور رخ نفی زگر می خاکستر منست</p>
<p>هر دل که بشکنی بجا ساغر منست بیدر و بچرخ که دل من ازان گیت رویم بهین استری حال از و بخوان که است عشق لب که مذاقم و گریخت هر دشت رانه خار بهین نذر پای من دانی که کوه طرز رشک که سوخت است من خور و موم نه بر در و لیسای کس گفتی بر آنچه در خور هر کس بود کنند تنهانه نقشه بام و در تو بین اوست</p>	<p>هر جا که تفنگی نگری کوه شیر منست دری که دل برور گفتم و لب منست یعنی که حال ابر من و فتر منست زهری که ازان نگاه چکد شک منست هر جا که بوده است بلبل بر سر منست یعنی که کم ز سر من نه خاکستر منست مسجود سیل تا جفت ریا در منست اینها که میکنی تو کجا در غر منست بر باغ و راغ منست چشم تر منست</p>
<p>کلبه ام رشک گلستان شده است آنکه میگفت منایم نه ترا</p>	<p>من خوشم ز نیکی می ازان شده است چه نمودم که منایان شده است</p>

در این از انکه نیکو در منست
دور رخ نفی زگر می خاکستر منست

دلم از تو خندان شده است
شاه از صبح جانان شده است

<p>عزیت کفر گشت شده است ایمان به شکستی که رسیده است بدل خانه آئینه با آبا و اجداد عیش پیرایه غم چون نشود خواه دل خون کند و خواه جگر دیدن ای آهوی شهرت ضرور نیست این آئینه کثرت در نظر است</p>	<p>کفر با عزیت ایمان شده است دستان را پیرایه ایمان شده است یار گویند که ایمان شده است شوق سر را پیرایه ایمان شده است او کی از کرده پشیمان شده است خانه آنکه بسیاران شده است نقشه در روی تو حیران شده است</p>
<p>دل چگویم چه پریشان شده است مشکل آنست که آسان نشود در نظر تا چه بجماسم آرد عشق از جنتیان شهرت است داغ دل نیز نگر همه آه من چیا تابع فرمان و لم طوف دور تو و نادرا احسان سنا گشت شده است دلم لقمه غم مان بجای تو کنون ای بلبل</p>	<p>گفتنی نیست که خندان شده است مشکل آن نیست که آسان شده است خون دل گلشن ترکان شده است پندوی را که مسلمان شده است آه من سرو چرخان شده است دل ترا تابع فرمان شده است طوف دور تو و نادرا احسان شده است حکم طمع دند آن شده است نقشه هم هست و غرض آن شده است</p>
<p>اگر لب او نه نمک آن شده است پای برداشتن صحرای مفتون من ندانم که ای دل امروز برق بر آه تو دل سوخته است من ز پیدایی خود دم چرخم شوق تیرت نه جگر است نه است انجی شرف آن خوش بختان این دل</p>	<p>ز خمت ایدل ز چه خندان شده است دست مایل بگریبان شده است روزیت اینهم چرخان شده است ابره را شک تو گریان شده است کاسی پیدا شده پنهان شده است که جگر دل شده دل جان شده است و او نیم وقف غزالان شده است</p>

قطره را که بیاد تیرت نبرد از چه حواس بلبل	ریخته است این مژه پیکان شده است بوی گل نقشه پریشان شده است
نصیحتم آنکه اندوه نهانی است توان را تا چه با من نهانی است حساب بیخانه هیچ از سینه صفا نه بخت دل کتاب شنا میهم بمن آن بیشتر زو کینه تو نیست اگر تابی که بنید جلوه دوست چه شود از من بخت خوب انهم اگر جایی مرادیدی بان حال ز خجالت بزم نمر ورم تاجیه دیگر کنم کار خلیفم نقشه که آن را	همان اندوه عمیق جاودانی است زبان عاجز بشرح ناتوانی است ولی آنگاه حد بدگمانی است سهراب خون شراب غوانی است باو چند آنکه از من نهانی است بجان نیست بموی لنتزانی است که یار تو فلانی و مثالی است کنم ملامت ایا مجویانی است مصیبت سخت تر از سخت جانی است ذالشش که امین کاردانی است
مراد و نهانی یار جانی است بگفت و در چه کارت زندگانی است ز دستم کشم یارب کجاست ضمیمه او شد از بکتوب سلوم بستان که چه پیشیاری ندادند اگر او داشت صید خود دلم را بیدار علی نیزه خون تو گوئی لبا و راجه کوسم می براسم چه پرسی نقشه رنگ اینجانی را سپا ماند همین رنگین مرقع	فراق یار مرگ ناگهانی است ازین خوشتر چه وقت جانفشانی است بهر اقلیم خط شادمانی است و گر قاصد چه پیغام زبانی است نگاه مست او در نکت زبانی است دل در خنجران شیخ کمانی است که عقل اول و چنگیز ثانی است دم پا لوسی او را سرگرمی است بجز نام نگوهر چرخانی است نه من با هم نه توانی زمانی است

اگر
بیاورد زوز جانی است
درین محاسن شادمانی است

<p>چو تیرم شد کمان بدزد گاهی است کین شد قنقه مورد سلیمان بملک فقر کشکول فقیری شاخ و انهم من استغنائی خود را تراگر بیدمان خواندیم و جبهش لب جوئی ترا استاده دیدیم چگونه دیگر از بس ناتوانی مد انهم غافل آگاهم ز مارت دبی که صدرب مجنون بگیرد بدین که قنقه دلی شد پیشتر</p>	<p>چهار پیرم یار جوانی است کرا اکنون نظر بر میهمانی است مرا خوشتر ز گنج خردانی است به پیشم هیچ توانی خانی است میسر او را که آن را ز نهانی است گمان بردم که سر و پستی است مرادانی و اشک برارهانی است فلانی رفت و نترک تو فلانی است پسند او بهمان یک ساریانی است جهانی گوید این بابا افغانی است</p>
<p>این چه پیری جان گزشت از جسم یا خواست تو چهل جانی بخوابی شد مگر ای بیوفا از شب بچو تو بس بخت یعنی پیش از دست هر که خواهد آمد اندر بارغ هستی چون بهار ای که گوی بعد قنق ترک حصی کرد و بار من کجا را ندیم سخن از نارساییهای او پیشتر از آن کای سرانماز اینجا بگذر سه</p>	<p>تا جهانی تو گزشت تا جهانی خواهد گزشت اندران مجمع که حرفی از دنیا خواهد گزشت تا کی از روز قیامت ماجر خواهد گزشت گرم جاناکرده یکدم چون صبا خواهد گزشت کی ز خون ما گزشت و کی ز ما خواهد گزشت ناله از سده ایدل کجا خواهد گزشت قنقه را عقل از سر و قوت ز پا خواهد گزشت</p>
<p>تیغ برکت چون پی خونریز خواهد گزشت خاک بهره رادلی خود کرده ام از بیکه آنکه می پرسید آیا مرده چون ناله خاک چون توانم دید و دست عالمی در امزش وقت مرگم نه ان صتم خلعت جهان خواهد گزشت که محبش نام درمان از کسی خواهد گزشت قنقه و هر دم خیال چو وصل لبران</p>	<p>تا کجا نابزبان ما دها خواهد گزشت درد لخم خواهد گزشت او هر کجا خواهد گزشت بر عزار ما چسان بخت خواهد گزشت حالتی برین چهار روز جزا خواهد گزشت آنکه داند بر لبم نام خدا خواهد گزشت حشر نو بر دل درد از ما خواهد گزشت رود کارش بهدین خوف دها خواهد گزشت</p>

تا کی از تمام جانی ماجر خواهد گزشت
 خود میدانی که هر روزم جهان خواهد گزشت

جلوه از چشم دل ستور نیست
نقش آینه بر دهان دل ستور نیست

<p>جلوه منما دیدنش مقدر نیست سست شبیر اسخن بر آفتاب تا کجا برفت از بر شتی نمک باوه در سینا و چشم جام باز سن دیت زو کی طلب که دم گفت کر شوم چه غم نویدی کرد به می برم بر گنج قارون شکها ایکه گوئی می نوازم شیخ را ز دوشیرین حرفی از یک بزرگه تشنگانرا آب کوثر کو نصیب محشری بر پا و نیک این بلا تا چه داغ آنداز کان بهتری را هجره مطلع چنین جوی چسب</p>	<p>ایست ای کانی آتش دل ستور نیست رو ز ماکم از شب و بخور نیست دیده هم گوید که آیم شور نیست گر ز دل در دیده آید دور نیست در و یار عشق این دستور نیست کاین عزور هیچکس زو نیست سینه تا از داغها معمور نیست شیخ شهرت این خطنور نیست گفت لیلی قشیا مرزور نیست تشنگان را مرسم کافور نیست دل بشاه که بلا حضور نیست تا چه زخم آثر خرم کونا سور نیست دور چندان ازین مجور نیست</p>
<p>گنج غم بی دل مرا معور نیست نوبت او میکشد آخند بار گل چو شد خورش او در چین می نماید جان شیرین تلخ تر بخت شوال و محرم بر سباحت بهست در قدرت همه امداد حشر بد مزاجیهای دشمن دیده چشم خود را بر چه خواهی کسفت ایکه از گنا سیم رانی سخن تا کجا رانی حدیث از امر و جبر غیر گوید کارم این چنین ساخت</p>	<p>پیش بر ش آیین دستور نیست بر که بر نفس لعین تصور نیست گفت سون چشم ز کس کور نیست تا بجا هم شیرین انگور نیست سور ماتم نیست ماتم سور نیست دور نیم دیده ام بی نور نیست نیک خونهای من نشوور نیست در گمان تو دلی رنجور نیست آفتد را نام کس مشهور نیست تا کجا مامور تو مجبور نیست غالباً پیشیت دگر سا طور نیست</p>

<p>دل قلند مشرب و من بسینوا انچه عاشق از تو وقت ترع دید سطلعی گروای ایک طهرات</p>	<p>من نیم خاقان دل فقور نیست جان عاشق قابل بدگور نیست این که گوید گفتنم مقدر نیست</p>
<p>ایک گوی که خود ای دور نیست دل بنورم زنده اندر سینه است لطف دیگر در پری رخسار است تا که از فرمانبر دل جنت و است از چه ترسی ز ابد اچشی کشای سطر آن چین چین هم منم در و مادر و هست مسکین غیرا بی طلب بجز جانت میدم آه از قدسی و افغان و کلیم جان و دشوتم مجسم مردگان ای خوشا ابله فریبهای او بسکه شایع گشت اندر بند کفر صد شکایت دارم از تو می فروش سوز و دم دل بر کسی کورا بدهر نقشه را چشمت بگیر ای سیر</p>	<p>بیج چار سوا نیم مستور نیست داغ دل است انچه گور نیست هر پری خسار شک جگر نیست خود سلیمان است ایندل مور نیست خال راست این سینه زور نیست چند گویم هر چه شد مسطور نیست در و محصور است نامحصور نیست تا نگوی غیر هم معذور نیست این زمان تنها همیش پیور نیست کی صبر خامه بانگ محور نیست ابله گوید که او مغرور نیست غازی در شته غازیور نیست یک نگه زان نرگس محور نیست زن نه و هم زنده و هم زور نیست جلوه از چشم دل مستور نیست</p>
<p>من شهادت تشنه از بس کار ساز من کجا ناصواب اندیش را دیگر جز این انجام نیست این بس است اگر کی از دیوانگان خود شما در تو هر چیز است پیدا یعنی از تو خوشتر من هم آخر بوده ام در اهل زمینان یکی ایکه پرسی اینقدر داغ دلت روشن چرا</p>	<p>دوست کار من نسا ز دیار خدا و من کجا من ره یثرب گفتم از خطا نین کجا نیست کنی زنجیر ایشان آنقدر استن کجا نیست گل کجا ریحان کجا نسین کجا گلشن کجا نیست در همه زمین جهان چون او کی برین کجا نیست پانچش این بس چراغ ماه را روشن کجا نیست</p>

داغ هر دو دست است که ز من کجا نیست
 کاروان با دست گشته ام زان کجا نیست

<p>من همان درآه و زار می لب نهادم زلف تو خود و گش است و ظایر احوال و لم کس چو میداند که از دست بیرون برده چو</p>	<p>در جهان از فتنه پیوستم تو کس را بمن کجاست باز می میری که آن دیوانه را مستکن کجاست گل بسی شکفت اما نقشه را دهن کجاست</p>
<p>بارخ تو راه را تاب طوفان گشتن کجاست ای سمنند خال تو هر دریا نشکفت تا بنا شد این شوم آن از تقصیرم سنا شو خیمه بین تا چه زانکه کان پریم بار بار دانه کاندز زمین آرزو گشتم تر است اگر تو از عیالیم خوشدل شدی من از نشا از زمین تا آسمان گرا با چراغ آفتاب میچکس ازین خط یارب نمیرد آرزو دی چه میسیدی چو در دل بهیار خوش گردن قنات عار و در دست خویش کار خوش</p>	<p>یعنی اندر لفظ تو من معنی روشن کجاست آتش کاندز دل من است و گلشن کجاست اگر منم یک می شوم صد یک کی من کجاست خون سودای دل من چو شرف و گزن کجاست برق گوهر گردنا کام از بر من کجاست بهم بهیر این بزم لیک بهیر این کجاست جویش عزیز دل من در غایت خن کجاست ما و شیون لیک او را گوش بشیون کجاست ای که می میری اکنون آن خسته را دهن کجاست غیر ازین دیگر صلاحی نقشه سخن کجاست</p>
<p>قبر و در دل جان ای هم کلامی هست تو و ولایت دل من بگویت این کن ز غصه چون نشو و کارم ای رفیق تمام چه خط چه خیال چه کاکل چه زلف ازین فتن کنم ازین سنی آلوده لب چه وعده یقین پلاک کستی آنم که مرد و ستم گوید دل آرمید ز تیری که بود در سرکش می شو سخن من که خیر خواه تو ام دلم بیلغ ولی در دلم خیال رخت مگو که نیست کسی همچو نقشه ذی رتبه</p>	<p>اگر غلط نگفتم قاصدا بیامی هست که حاکمی و مزاجی و انتظامی هست همه تمام مرا عشق ناتمامی هست مرادم اینکه بلا میسایه فانی هست چو گویم از سحر بر لب تو سالی هست هنوز بر لب او باد و جانی هست کنون سیر من و تنی که در نیامی هست دیگر بدین سویی خنجر که انتقامی هست نظر بسرو ولی در نظر خرامی هست توان کسی که ترا نقشه هم غلامی هست</p>

اگر که از اینده اجزای هست
 جواب اگر از اینده سالی هست

<p>همین صدای بلندی زیر پای هست باین قدر چه در پیغ از دیارت قهرم ز تو حضرت یعقوب بنده گوید و تو تو غیر حال حرمی ز ما چنان ترسیده چه شد که دوش چنان مست گشت نادش فدای آن رخ و قربان آن رخ گروم نه تیغ چوینی و نه خنجر اینچه عیار نیست سخنانه امرا تا کج میقتیر شوک چه گوئیم اینک ز دلفنکان نامی کیست</p>	<p>که کار خلق تمام از سر تمامی هست نه فرسخی و نه میلی همین دگانی هست بلاست اینک بگوی بی غلای هست که در گمان تو ما را هم احترازی هست بدین که باز بهمان مجلسی جامی هست بدین در آتش و آتش چه آتشی هست بزین بزین بمن اندر که در نیامی هست به تنگینه فقر اجم بیا مقامی هست چه گفت خوش بادای که لقمه نامی هست</p>
<p>هر کوهی برت با صید و گستر نشست بیمار است از چه داشت نه تاب نشست و خاست دادم چه نام را به کوه تر بر اندیش قربان حاکمی که بیک حکم غائبش از خود تمام عمر خالت چها کشید پیشانیم بسی که چه فرسود بسیر از نشست آن سحر که از حشر تازه نیست در خون نشست بی جگر لقمه زان</p>	<p>کمتر گرفت عجزم و بیشتر نشست چون فیت پیکار است چه آمد خبر نشست و دوازدها و بال که آتش بهر نشست یکسو قضا مجمل شد و یکسو قدر نشست یاسن بر غم غیر زمانی اگر نشست نقش مراد من چه بران خاک نشست و زمانست آن شبی که برگ سحر نشست و هر شب چه خوشی تو بروز جگر نشست</p>
<p>عاشق در انتظار تو اندم که نشست آمد می که غیر چه جای نشست ممنون شدم می من از آن سیر بری گاه معشوق چون به بست پی قتل او که گرد و هزار حشر و خیز روز جای خویش صد بار تا بگوی تو افتاد دل ز ضعف</p>	<p>یاسش بخانه آمد امیدش بهر نشست بر خیزم از در تو که نتوان دگر نشست تیر هوای تو چه خوش در جگر نشست عاشق ز اشک خویش بخون کمر نشست پیش تو شود حشر ز پا آفت نشست صد جای تا بروی تو یکبار نظر نشست</p>

در دامت آنجا که بر بال و پر نشست
 نه تو نیای بنفش بر چشم نشست

بیجا خواند لغزش دستم این فقیر را عقلم ز سر بر آید و صبرم ز دل گر بخت دل واکشت گشت خون همه جا بود	مسکین و گریه ای چه بر رگیز نشست در دوت بدل در آمد و داغش بر نشست اکنون بر تو نقشه چها بخیز نشست
گشته است رخسار پیدای نیست کی می یابد فاست یا غنای نیست تا چه می پرسی از تن بیجان عشق بین انتهای عشق پیر که جز آزاد معنیش فهمد بوده باشد خلوت دل با اشکار است اینک پیش تنان هست بی آفتاب صبح اسید من چنین تشنه جفا و هنوز ستم پیشمار اوست بلا کاش دل را جلا دهد اندک نیست وقتی که آن بت نو خط ناشکیم شکیب هست نهان کام خون سینه بر نهان دفعه گشت انتظار و هنوز زندم راه انتظار و هنوز کام خشد که آرزو مرا سال دیگر بگذر زخم ارج گفتم آن اختیار مردن کو و چه جو لا بکشت که هیچ نشا خواند و نیز هیچکاره مرا وعده کرد آنکه هر باره گشته	خاک گشت و غبار پیدای نیست انچه در روزگار پیدای نیست گر دهمست و سوار پیدای نیست بهر پیدای گشت پیدای نیست سرو پیدای بار پیدای نیست آنکه در رگزار پیدای نیست سخت آشکار پیدای نیست تا دل داغدار پیدای نیست خجسته آید پیدای نیست دین که روز شمار پیدای نیست گوید آنکس که یار پیدای نیست در خزانم بهار پیدای نیست به قمارم قمار پیدای نیست کانه دین و شرف پیدای نیست دافع انتظار پیدای نیست رهزن انتظار پیدای نیست حسرت کامکار پیدای نیست لطف اسال پیدای نیست گفت بی اختیار پیدای نیست از من خاکسار پیدای نیست چه کنم هیچکار پیدای نیست بر لب جو یار پیدای نیست

گرچه بیست و یکمین
نیم روز کار پیدای نیست

آفتاب است او و طاقه تر این
 دل باین رنگ گریه آنگل
 صبر کم اضطراب را چه بیان
 طرغ بیزحی ایکه فرمانی
 همه قول و قرار یاوش لیک
 وای تا کا میهم که دل برفت
 تا و کش در دل هست و گوید
 نفس بر نفس گشته و در یخ
 عمر با خوار گشته و دیدم
 ناز دارد بخویش پرده دری
 همگی و دیدم این خراب آباد
 می برندم گرفته جانب دار
 ایکه گوی هزار عیش از نشت
 شده چه نیک اختر که از دوش
 تا اتمیه چنانست عالمگیر
 من و این فیض خاص عالم که
 آن چه جا است ساقیا کاخ
 شمع حاضر بگو دگر که بدر
 چون زیم یا خدا چه کار کنم
 حاجت زینست پیدایک
 هر چه ستانده ام سر از کیف است
 بان چه این لفظ و این سخن همه
 پیش چشم نشان نیست بخت
 ساخت چندین مکان ای چه
 بار بار از دلم چه نمی پرسد

که به نصف النهار پیدایش
 گویدم لاله زار پیدایش
 عظم فزون غمگسار پیدایش
 رحمت کردگار پیدایش
 وقت بوس کنار پیدایش
 دارم و خواستار پیدایش
 اینچنان یار غار پیدایش
 که کس مرده خوار پیدایش
 مردوی اعتبار پیدایش
 هیچکس پرده دار پیدایش
 یک بنا استوار پیدایش
 کس درین گیر و دار پیدایش
 هم سیکه زان هزار پیدایش
 نور شبهای تاریک پیدایش
 که یک امیدوار پیدایش
 مرده و جله بار پیدایش
 داده خوش گوار پیدایش
 مردک بر بار پیدایش
 اجل نا بکار پیدایش
 مرگ حاجت برار پیدایش
 چون کشی می خمار پیدایش
 طول را اختصار پیدایش
 تا نگوی دوچار پیدایش
 این سفر آشکار پیدایش
 گفتند چند بار پیدایش

دلبر اندر کنار دل غایب یاد دار اینک که جز لطیف سخن صادق بر حرف من سلیمان را روز خوش از که خواهی اینجا تو	یار هست و دیار پیدا نیست سخن یادگار پیدا نیست جز نگین نامدار پیدا نیست لقمه در روزگار پیدا نیست
خوش طبعی من همدر اوست دل از شیب بجز می هر اسد خواب است کجا بنشینم عاشق داغستان است جمله از دل تیرش بسرم چو سایه افکنده بستی اوزما که مارا من ماهی و دیده قتلزم من در دل مهر من خدنگ و بود جان هرزه اجل ز لقمه خواهد	هست آب من آنکه آذر اوست کان شب همه روز بخش اوست مرگ است که آن برادر اوست تا افسرداغ بر سر اوست گفتم که پر بها پر اوست دل شیشه و دیده ساغر اوست دل آتش و سینه جگر اوست در سینه خیال خنجر اوست نی در بر لقمه در بر اوست
دل نیز بجان ثنا گر اوست حاضر هر صبح برده اوست فرما در و در خواب شیرین گوید که بخونده بنم ارعیش دانی که چه میخویم بعد ذوق یوسف که از دست اینک گوید در عشق کجا رفت بلغم کس کونا به بر من ز روی عاشق فرزدا فرزند نگاه کردم شده طرغ مزاج لقمه عشق	غمم پر من و پیوسته اوست گوئی خورشید چاکر اوست تا دامن کوه بستر اوست جبریل که صید لاغر اوست عشق است نهال غم پر اوست نی پیش من که برادر اوست در حسن چو کس نه اوست زنگی که بر د کبوتر اوست سکس نام و فایده تر اوست گر تفتیش کوثر اوست

حسن آتش دل من را بویست
خوش است و در و در اوست

<p>لب آنکه مسج جا که اوست داور چو بهمان چه محشر اوست غیر از رگ عقل کل نباشد چشمی بجز منم کشایم دل غافل از ووشخ شهر است از بال بهاد است فارغ کشتی چه ضرور که ترا عشق پیش تو کل است بلبل زار بر دار کشند عاشقت را بی شبهه وزیر فی امیر است</p>	<p>چشم آنکه اجل شنا که اوست محشر قد فتند بر ورا اوست آن رگ که فدای محشر اوست سوگند بحشیم کافیه اوست گرم کرده رسیده که بهر اوست تازلف تو دام گستر اوست سحریت دلم شنا ورا اوست شبنم نه که دیده ترا اوست بنگ چه بلدا خسته اوست پس نقشه بهمان قلند اوست</p>
<p>قائل گویم که بقتل شتاب چیست ای عشق مستی که خرم خون هوش باز آن تو بیک بود ترا و مرا شکست بوسی نخواهم از تو بدندان بگیر لب به مقصودت اینکه من دم از محفلت برو ای آنکه بی سوال بی بوسه با بغیر ایندم که خواند نقشه ترا او قتل گاه</p>	<p>آخر سوال روز جزا را جواب چیست میسم ز نادان که گناه شراب چیست من مستم و تو مست کنی آفتاب چیست امیدوار لطف تو این عتاب چیست ورنه هر کس دل شب تو خواب چیست حرفی که گفته ام تو آنرا جواب چیست جمعیت حواس ضرر از خواب چیست</p>
<p>ای آفتاب عذر شب بهتاب چیست تا چند پیری از دل از داغهای دل دیوانه اند نام حسد اهل سخن ای دل دی ز خویش کجا صبر کن دی ای من فدای آه دل باز گشتنت پیری که عمر تو که گوئی روم شتاب دل خواستار پیر و نازد که رسد</p>	<p>پیش رخ تو ماه چه و آفتاب چیست ای بهشتین جفا بیان را صاب چیست بی آن پیری شراب چه با کباب چیست من نیز بهر دست تو این خطراب چیست آن سحرا بیت چه و این حجاب چیست چون عمر من نه بی رفتن شتاب چیست من نشسته کام پیچ و نازم که آب چیست</p>

بگر در روز زنده دلان آفتاب چیست
 اشک تظلم اسیر این کباب چیست

<p>لطیف جو ازین پیر این مان پیر خوش آنکه چون شکلی حال گرفته دید</p>	<p>مفلوب شیدا چه خبر تا شباب چیت گفتا که معنی ورق انتخاب چیت</p>
<p>تا چند گویم که مرا هم توان شناخت سرانه سر چون تو پاران یا شناخت دلها شکفته کرد چها پیش بنیش با صد امید رفته بدم بدوش و س زین پیشم این غلط سنگ خود چیکه خواند نشناخت این هنوز که اهل جهان چنین من پیر راه خوشی تو را شناختم کی بود این یقین که من فتنه نگاه بگریشت از هزار دل و دردم حسنه دید گفتا که آب رفته نیاید دگر بجو خود را بدیر و کعبه عبث شود عمر ما گفت اوست خاکسار و تو کسرخ خاک آه آمد غم او بی دل و محبت خانه اش او دید سوی خجرو این گفت شکر حق آسوده خفت زیر میخیلان چنانکه من نی مه ند آفتاب دل بر او استناس عاشق که خاطرش ز خزان شکفته سببه نی موی نی میان بتان نی بلال عید میخوانم این سطل و میخوانم این س</p>	<p>نه توان ترا چنانکه تویی ایفلان شناخت دل راند دل بای تو جانانه جا شناخت بوی بهار آنکه ز رنگ خزان شناخت نوسید از آن شدم که با پاسبان شناخت شکر خدا که من لقم این مان شناخت پیر ساده دل کسی که جهان چنان شناخت هر کس که راه خانه بهر معانی شناخت گوی که برق خرم خود میگان شناخت ویدی که در خانه خود را چنان شناخت تا عمر خود حباب جواب روان شناخت از جبهه خود تا کنون بهکشان شناخت خوش غیر از این مرا آسمان شناخت زان پیشتر که در پیشان نشان شناخت نشناخت من آنچه دل نکرده دان شناخت هر کس که فتنه از مژگان میمان شناخت بودی بهر آنچه تو زکران تا کران شناخت از رنگ خویش رنگ بر خنستان شناخت من ناتوان چنانکه مرا کی توان شناخت باید سه گوهر صدف عروشان شناخت</p>
<p>گفت آنکه این زمین را چه جان شناخت دیگر چگویم اینکه مرا آغوشان شناخت</p>	<p>جان را اگر شناخت زمین زما شناخت چه چیت دلم ز پریشان بیان شناخت</p>

این بخیر نظر بود که رنگ خزان شناخت

<p>نشاخت هر چه کس دلم ایجان جان شناس بنگرمان چگونه بود تیر را کش از دیدن و شناختن احوال آن بپرس میخواستم رسم بلب با من مدعا با چشم بنگر که چنانکش زلف فلکند ای غیر اجل مرا دمن و از تو شد کنون اگرچه دلم به مصلحت شب خواب رفت از خار غواهی اکیه بر آوردن گل بلبل نمی ستود ازین پیشم این منط گر از روی او نشود گشته خنجر است قربان ناوک تو شناسا پیش نگر بنگر که من ترا چقدر با شناسم ختم بیدار شام چو صبح جها خنده زو صبح پیش دل از یقین سخن گفتنش عیبت کی رتبه سخن ز سپهر برین گوشت از قفسه تیغ در دهان را می رسد آید</p>	<p>داغ عیان همین که در دهان شناس گشتم و سپید که میر مر ایک جوان من خود چگونه میت که دل ازین کن شناس اما بس اینکه پای مرا از زبان شناس خون مرا و میکه بنوک سنان شناس این می کشد مرا که ترا او چنان شناس چستی گشت و غفلت ابل جان شناس باید خست خوی بد نیکوان شناس گوی کنون زبان مرا هر زبان شناس چیزی که در گفت ل در خون تان شناس جمعی نشسته بود و مرا زان میان شناس ای قدر شناسا من استخوان شناس هر کس که لطف خوابشی غمنا شناس اندازه یقین دل بد گمان شناس کی قدر چون منی شتر لقی تان شناس خون بود دل که لذت در دهان شناس</p>
<p>چل روز شیخ چله کش از خانه بر نخواست دیدن چه فتنه با بیک بیای غمزه ات چون خود خواستم من از وی بناد گفت تنهانه من که شهره بدیوانه شدم گفتی و میکه خانه نیکانگان میر است ای جان تو نیز از رو تسلیم بر مگرد</p>	<p>گوی که چند بود ویرانه بر نخواست از گونشهای چشم تو مستانه بر نخواست تعلیم شیشه واجب پیمانه بر نخواست یک کس بهر حسن تو فرزان بر نخواست رفتم من از بر تو و بیگانه بر نخواست دل منده غبار و از در خانه بر نخواست</p>
<p>از ضعف قفسه رفت بهر محفل که ذکر قربان ناله کرد دل دیوانه بر نخواست</p>	

جز از خانه نماند کی و طایفه بر نخواست
عجز از صدای چند زدیوانه بر نخواست

با ملک صلاهی از لیب پیمان برخواست کی تازه فتنه از قد جانانه برخاست تا بعد مرگ گورچه باشد کفن چه چیز کشتند دانه که ز ناکاسته ایله دانی که زلف تو که بر آشفته آینه کی آتش شمع که نشسته خاک جسم من شکر خدا که کار ریاضت تمام کرد	کمانه که گشت چشم نوستانه برخاست تنشست و ستانه که خنده برخاست این هرزه فکر اول دیوانه برخاست صد برق از کین بی آذانه برخاست در دهنش آینه بی نشانه برخاست کی خاک من نه بخت که دانه برخاست تا زبست لقمه از در پخته برخاست
---	---

حیران وضع اهل مودت دل من است چندان سبب فراق بهر عهده تنگ کرد دانی نه اینکه دل بچه لوم کند خیال یا سن کلید قفل در پنج بوده ام حرمان کجاست چون شود او را نه خضر راه فریاد و تپش و اسق از ان قوم خندان برداشت دست من دل فراق دوست من صد هزار طعنه چون بشنوم کنون پرسید لقمه تا چه از دغفت چون اسیر	آینه در خلوت و جلوت دل من است کاشید و ابرو و قیامت دل من است حیرت که از چه بخت دل من است یا قفل آتشانه راحت دل من است گم کرده راه وادی حیرت دل من است آن قوم که پیر طریقت دل من است من بهای پیوند و رافت دل من است منت کشی هزار طاعت دل من است صندوقی رازهای محبت دل من است
---	---

آماده بروم از پی رحلت دل من است بی نشه ای که شام نخست دل من است عاشق کجا و این دو مخالف کی که دور از شهر و کوی و کوه و بیابان بهم شرح کن ای حد و هر آنچه توانی وزو مشرک بهر که گفت یار درینجا و حسرتا پیشش بسوز غیرت من و در نه بنگر	و آنکه این که در چه بیعت دل من است جامی که در چه صفا دل من است فرسنگها از صبر قناعت دل من است جای که هست عاشق و دل من است تا آشنا در هم عداوت دل من است کای در میوه و سدا حسرت دل من است مشهور آنکه که غیرت دل من است
--	---

فصل در بیان محبت دل من است
صندوقی رازهای محبت دل من است

ناکردنی کن اگر او در مهر صیام در دی از تو اگر طلبم سخت مسک است	چیزی مگر خلاف شریعت دل من است چون نقشه که چه اهل شقاوت دل من است
تنها بهین بنده الفت دل من است گردانده روز شوش دولت دل من است خواهد بهین که یاد است همیشه رنج قدرت اگر که نقش دیگر اینچنین کشد تا خیزنا امید شود کاشش گویم آسودگی هر دو جهان گر باو دست نگر شست ساعتی که فغانی از تو خواست صبح است پیش از صاف ساقیا لاف تو نقشه هرزه دل تو چنین کجاست	ایشان من غلام محبت دل من است یعنی یکی ز اهل فرغت دل من است راحت کجا است تا که سلا دل من است نقش نگار خانه نذر دل من است حضور و فاعدی هر دو دل من است گیرنده از تو صاحبیت دل من است گوئی باو چه شیشه ساعت دل من است وینم میرسد در چه که در دل من است آماوه هزار صعوبت دل من است
یازی خرم و سادگی با بیان که هست با من چه حاصل این همه اظهار دوستی یکه بیا بپرستش من ای فدای تو ای بهین من آگه از هر بانیش عشقی است صبر از ارکان لطف بهین دل نمی چید صبا و لبشگر و گرفتار گویم که بهین از بهین شوق سبب نیاز ریز که خون من در گرای شوق بزرین ای من فدای تو خلیت اندک میگز دیگر که گفت نیست بهین نقشه شاعری	با من نیست الفت ما را گمان که هست داعم ترا و دوستی را چنان که هست تا بیا و توان که رفت دل نا توان که هست یک روز شستم که آن جهان که هست هر چه هست یک یک بگویم چنان که هست آماوه بهین شستم آن بد گمان که هست گویم این الفت که کس او را چنان که هست ضمیمه بپای تو و در این جهان که هست رفت آن زمان که بود بهین چنان که هست شهرم بپند کرد بهین نکته دان که هست
ایمیر مگر که با تو محبت چنان که هست	خوی تو و مزاج تو داعم چنان که هست

و شسته جان گرفت و شاکه چنان که هست
صدای گل با تو بلی چنان که هست

<p>ای آنکه گویم نشدی دال و ناو عین باردگر سپرس که ای نیجان که یکجان و دشمن این همه پیل دگر چه بادگیری بگو که من آن بیوفایم خون هزار ساده کند بعد یکدیگر و روز جان نیست در تن من بهار و لطف پرسم اگر بصلحت از دوا می خویش رفته بآن دروچه بگویم دگر چه شد گفتی درین بین و غزل فقهه بسند</p>	<p>کی دفع گشتی هست ترا آنکه آن که هست قربان پرستش تو بهین نیجان که هست آنکه که هست دشمن جانم بر آن که هست پیدا بود و فای تو با من چنان که هست بیرحم یار بر سر جم این مان که هست هر لحظه در گمان توان پیکان که هست ای چاره گر گویند خسته جان که هست دانی عداوتی من از پاسبان که هست قربان این بین توان آسمان که هست</p>
<p>تا چندی نازی به این سیم و این نیست دل هوس سخت چند از ابله در خود که فقر آنکسانی را که گویند تو هم دنیا خواه باز اهل بود است دروچ تو کو تو برین ناز جمع و خرج دهر را دیدم چه سزا یافت ایکدی نازی باینها چون اهل را نید ترا داور روز جزا بینی که اندازد کجا ابتدا و انتهای روزگار از من پرس آسمان را باز گویم پیش تو را و کنون بر غنیم نفس خودای شنبی با که و منی من ببادوش بی سر کرده ام اما خود او شاید قولم همین بس رو بگو بر دوتن ایکه نور ابی شتری فنی و کمتر مرا من نخواهم آنچه دارا و سکنده استند بان قدم بر دار این راز خودی که گوی</p>	<p>هست پیشیت یک طلسم هم و دیگر هیچ نیست گفت در این هیچ بود او سکنده هیچ نیست پیش در دل هیچ نبود عقل در هیچ نیست باز برگه بر کشاید این کتب بر هیچ نیست گفته از شوی لب ز فتر که دفتر هیچ نیست چند و کم ما در درویش و باد در هیچ نیست آن خطم را که پیش او محقر هیچ نیست هم مقدم هیچ نبود هم موخر هیچ نیست دور و نزدیک ماه منور هیچ نیست آنکه گفته من نظر آن منظر هیچ نیست تا آنکه در دین از امیدم ز بر هیچ نیست فرق اگر چو بدویش تو لک هیچ نیست بیشتر هر گاه که باشد هیچ کمتر هیچ نیست پیش چون عاشق سر باز هر چه هیچ نیست دور راه حق با داد و بهیسه بر هیچ نیست</p>

تا چندی نازی به این سیم و این نیست
دل هوس سخت چند از ابله در خود که فقر
آنکسانی را که گویند تو هم دنیا خواه
باز اهل بود است دروچ تو کو تو برین ناز
جمع و خرج دهر را دیدم چه سزا یافت
ایکدی نازی باینها چون اهل را نید ترا
داور روز جزا بینی که اندازد کجا
ابتدا و انتهای روزگار از من پرس
آسمان را باز گویم پیش تو را و کنون
بر غنیم نفس خودای شنبی با که و منی
من ببادوش بی سر کرده ام اما خود او
شاید قولم همین بس رو بگو بر دوتن
ایکه نور ابی شتری فنی و کمتر مرا
من نخواهم آنچه دارا و سکنده استند
بان قدم بر دار این راز خودی که گوی

ایک خواہی چیز دیگر اندرین مجمع زمین	این دوم مطلع نسبت او چیز دیگر هیچ نیست
<p>خوب گفتی پیش مطلع قدر گوهر هیچ نیست بان دیگر یکبارین این در که میریزم ز لب جان بیک سیم بوم اسیر این شده کمان این تا چمنی تیر سی زانما را خبر از تو کجاست یا اجل حکمی که خواباند بگور اندر خوشش گر چه گوی خاطر زین سرچ نشان نگرم دیدنی هست آنچه صباغ فلک بنایم باورت گشتت اینک خنجر و اینک لم صحبت شبنم چگونیم در چمن با تو چه کرد دیدن دریا ندیده ایم نسبت اندر نفس ایکه مارا هیچ دانی ما و گرفتار ندیم رو در دار و آدمی را عشق از بر کار بد نیست خون کردن او دل جویری است کرد جرم غایت آنا نام جرم هیچ نه نقشه اتم طرح کرد و عطر افشرد با میچکد</p>	<p>باز گواهی حرف از سخن خوشتر هیچ نیست بان دیگر یکبار فرما بے مقدار هیچ نیست کشتا یکد تو هم دین گو که کوثر هیچ نیست آنچه میخواستی ز دل پیش قلند هیچ نیست ایکه بیمار ترا بالین و ستر هیچ نیست خاطر من جمع از تو ای سست مگر هیچ نیست اشک گلگونم نگر رنگ مصفر هیچ نیست غیر جهر اندر دلم ای کینه بر و هیچ نیست کل تو تو دامن شدی و دامن تیر هیچ نیست ایکه از پر و از پرسی مرغی بر هیچ نیست پیش ما فرمادی سفت شور هیچ نیست عاشق هست آنرا که بیم رو خوشتر هیچ نیست خود دلم میخواست این نصیب دل بر هیچ نیست ز در قم محضی مفعول محض هیچ نیست تا میخوانی دماغ من موطر هیچ نیست</p>
<p>فی شب سو و نزال پس سحر اخضر هیچ نیست غمزه چون گفتش که در قل فلان حکمی دیگر چون چشمم گم کنه بنده نورا ابدش دیدنی هست آنچه خونریزی کند بر پیر من هیچ آنکه شنید از موفون خود اذان دیگر این انداز زبان اتوان گفتن صید چون نگویای یکه نه بود آهت خارا سگاف</p>	<p>جامه ابقین بر کفم بی آبا هر هیچ نیست گفت زیر لب من حرف مکرر هیچ نیست پیشش شان زبان خود در صند هر هیچ نیست پیش چشم او نباید گفت لشکر هیچ نیست گفت زیر لب که خبر الله اکبر هیچ نیست موی پاندم بخون تیر و خنجر هیچ نیست در دل و ناله زارم موثر هیچ نیست</p>

<p>بر نیامد از نیامد گشت خطی پس با و شویشین بگویم جویم سن دل گم گشته را دیشین خود بچینین سفله در جا خراب گفت خود یارم که در راه عدم نبود خطر بودنک جاپین مطلع مرا کان نکته یاب</p>	<p>چون توان گفتی درین تو جوهر هیچ نیست خود خود گوید درین لب مغیر هیچ نیست صاف گویم بجای و سکه هیچ نیست اختیارم بعد ازین جان مضطر هیچ نیست گفت بشکل پیش چو تو نکته در هیچ نیست</p>
<p>خاک کرد آخر که ام اینگونه او کرد هیچ نیست حرف جبر و وفا چون آرد و سید بن سینه من مجر گویم بهر کاش که است گفتلو با هست که در قتل آنون اینقدر ازین اهر خطه خیزد از لب شور خون نام ریز خون من وین عاقبت بی نگر "اچه سچو ایندازان شنبه در این طایان بود اختر در گز کاش این میگشتم خوش جوش چون بحر صیقلی تحمل را چه ذکر این خبر مردم ز فادرسید و دتا با ختر نقشه نام دل چویر و از هر درز گفت آب</p>	<p>سوزم لب چنان گویم که آذر هیچ نیست من هم از پاس ادب گویم بهر هیچ نیست غیر خود بحث دل اینجا به مجر هیچ نیست روز شمشیر با رخ او را پیش داور هیچ نیست بزرگ جان اشفات تو که شتر هیچ نیست صبح چون منیر نشان کن بر آن هیچ نیست بفر نظر نای ملایک چون منظر هیچ نیست کالتقالی من از چرخ باز تر هیچ نیست کشتی آن ساعت طوفانیت اینک هیچ نیست پیش این مطلقان خوشیاد و هیچ نیست نام دل نردن بیز نام دلیر هیچ نیست</p>
<p>بدل آبی و یارب یار بی هست چه گفتی انیکه بنگر هر چه گویم بیمبر جمع کرد آنکو و یک جا من از وی شکایت تهنی بود شینه میاری آید تو یک دم بگوید تیرم آید است بر صید اگر شکسته بود دل آکشتی بود چو بخت واکر گنم در شری بر د</p>	<p>مرا یارب چه امشب به شبی هست سجن جانی ولی برقیالی هست بت یوسف رخی عیسی بوی هست وئی و باسن بر یاری گی هست عطر ایوان که با تو سبلی هست کمان آنرا که در دست دمی هست ور آبی هست مارا شمشیری هست کمان بر دم که چاه غنغنی هست</p>

نورانی است که از بی نیست
چو کبریا که در دل بطاعتی است

مرد قشمته غیر از من بگریست	جزا او دیگر کجا بدند بی هست
لبیا را بان لب مطلق هست	جز این دیگر چه را را لبی هست
مه مارا چه فرخ کو کبی هست	که بر یک کو کباب را موی هست
بود گروزی از سوزنه خاست	شی گریست جالقه بی هست
سخن رفت از پیش و فقه حاسی	که گفتم مشرب من شربنی هست
فلاطون را چه خوش بویانه است	که بد در پس طغان مکتبی هست
رود چون از سگان کوئی او ذکر	عد و گوید را هم منصبی هست
دو کس را بر نذا اگر کس درین دور	یکی افروغ دیگر عفت بی هست
تواند کرد سیر هر دو عالم	سخن را کین باغم کبی هست
ندامد زنده یکسر مرده ام من	خویش نقشه بی قابلی هست
دلم حیران بسی وی که دید است	دگر چنان بنور موی که دید است
کشد آبی که جوید راه گردون	لب جو سوز و لجوی که دید است
اگر زخم است مرهم از که جبت است	دگر در دست داروی که دید است
محررمی کند شوال خود را	به تو تیغ ابروی که دید است
منش بلبان جواد و باغ هستی	گل اندامی من بوی که دید است
نماید هر چه ماری توان دید	خدا داد فلک خوی که دید است
نخاسم میر عد از پهلوی چشم	ترا بنشسته پهلوی که دید است
دگر گون است رنگ سنگ اسود	بسوی خیال بندوی که دید است
نمود آخر چه زحمت چون تویی را	ندیدی نقشه چو آوی که دید است
جنان را آسمان کوئی که دید است	دگر حور جهان سوی که دید است
جز آبی که دل من خواست خیزد	نگاهش نخل حوزوی که دید است
بخوابا ندر نه بیند غیر شمشیر	ندامد دیده ابروی که دید است

نگاه حیران وی که دید است
زیوی بخود حوی که دید است

ببین کاین توان دل زخم چیدن عبث گفت با چشمم ترم بین نه بیند عاشق از کس آن حجاب ببینم چون کند از چشمم آتشوخ نیم بدگو و نیکن زین نکویان بلویشخ شیر انداز چینی است شب بجرم جو عمر غم دراز است	ز زور دست و بازوی که دید است بسی ترسد ز جو جوئی که دید است د بدخوی نکور وی که دید است چنین م کرده آهوی که دید است دل بر خوی نیکوی که دید است نرا هم این بیک آهوی که دید است سجواب ای نقشه گیتی که دید است
کار مرا فلک چو سازد چه کاره است چشمم چراغ گاو زین کیست غیر از یک عمر شد تمام که یک تیر شد نصیب صافی که نیخویم به از آب کوثر است چون گفتش بیا بیا شای گریه ام ای جان تو کوچ کن که شد احوال تن خراب در کیش عشق تا بچه با دید غراره کرد گوید که خوار می گسمل اصل پسند نیست اکنون بدنه نقشه بر ندان چندان صلا	ویش خبر گماست که آهیم شاره است یعنی ببن مرا چه پستی ستاره است تیر دو مرتبه است که عمر دوباره است روئی که بنگریم بهشت نظاره است گفتار سیر سحر کنویم کناره است ایدل تو چاک شو که جگر باره پاره است خون شود لا تو خون که شد از غلاره است گویا نقشه آنچه بد بختن اشاره است کو را تمام بیکد از احبار است
پرسید چون کس کردیت با چه چاره است گر سفت نه فلک نیک آهیم چه شد عجب مترگان بهم نمیختم از بهر مصلحت تا پاره بمن شب جبران بر دلسر بر لب نشان بوسه کیت بود پیش ازین در دت همان که داشتم افزونتر از حسن گر گویم بش طبعی بسجده اسکن عمر است مستعار اگر عمر خوا منت	گفت که شیشه ام تنهای خاره است صد پند زار در گرد یک شاره است طفل است طفل شکم در گاهواره است هرگز ندانم قوت از اناره پاره است می پوشی آنچه حال زین شکاره است داغنت چه بشوم که یرون از شماره است در کار خیر تا چه ضرر استخاره است میرم ز شرم کاین بجای استقار است

این جمله را از کتاب چاره است
مستحق این است نظاره است

امرو پست آفتاب و این مگو اسیر	معشوقی رشید ازینست نظر است
نوبهار دل طراوت بخش بجا پیداست من طفل اشک خود هرگز نمیرانم سخن خواب شیرین خوانده باشد شاید و راه بگاه دل آرمی غلظت خون شش آن خود میکنند بچه نتوان کرد بشیر چشم مردم را علاج مکشه گری را نشان مردم دگر گوده اند گر ز غم گوی بجان خسته بنگر چه هست آنکه در یک مهب بعد مشکل بر آید از مسکن محبوبانیکه آید عیش و مستان کجا	سرو و هر باغ و گل هر بوستان پیداست نی سوار است او را و او را چندان پیداست آنکه گشت از دیده عاشق زبان پیداست پیش ازین بود و لاجرم زبان پیداست ورنه چون غم رشید رفتن بجا پیداست من غمها لیک همی نشان پیداست وز زب پیری بخیر استخوان پیداست چون مده تو آفتاب ما توان پیداست آفتاب سگ شیشه نازک دانه پیداست
آنکه من دارم با و هر زبان پیداست بوالهوس گوم زند از ذوق چشم کشتی را اگر کسی بر سرده خاتش عزیزین گویم من بر در شمع بیکه دانی در ختم از اعتقاد از شما می رسیدن دانه نشان ادن خطا ایکه بر پی اینقدر مار تبه است را کرداد ایکه چمنی بیکه را از غم و آنده نشان ایکه گوی پیش ازین شاک پی بود و زنگ ایکه گوی آفتاب مردم و نیکانی مال را	و آنکه گوید من بهر جا بیم عیان پیداست کشته اند از آن تیغ و سنان پیداست دیده دیده دل جان جان پیداست به هر جا بهر جا استان پیداست و شمن جان خند بر این دانه پیداست من چو گویم بر در آسمان پیداست بر سر چشم بخت و نیکان پیداست برین بهار ایام هر زبان پیداست بهر مردن دانه ایجا و او پیداست
چون عدو پدیدار و گم گفت بان پیداست گر سر را پیش تو بسم شعله سرتا پا شود گر بگویم خشن حاضر پیر و با من شود	داد از آن پدیدان فریاد از پیداست من چنین شاعر و فی آذر دانه پیداست گوید از شوقی زوین تو همان پیداست

صیقل رسوای راز زبان پیداست
موبویم تا بخیر استخوان پیداست

بیر و تیر یو فایده هر بر جم الف و ص رحمت حق باد بر روح صفایانی آسیر هست دیوانم جوینیت و صفت شیر خود بود هر چه میدانی مرا خود بود یعنی دیگر دل سبزی یاد نشانی چندی گرد و عیانست کسب یازد از نوی پیش چو حرف پیش اند	آنگاه را که رقم صد بار استخوان پیدا کیست با همان نهدی و دارا هزاران پیدا کیست نام یوسف چون بر سر کاروان پیدا کیست چند گردانی زبان یاد گمان پیدا کیست من چنان چندی کل را با عیان پیدا کیست گفت با طرز عجیبی قصه سنا پیدا کیست
نال گوید چرخ پنجه من است یار چون ناکرده تقصیرم کشد نشود یارب خرابی دیگرش در شب مهتاب شیرین آمی گر بلوح دل نویسم عشق را خاکساری بسکه دارد و لقی من همان دیوانه و زانگ است آه پیش عارف سیر دنیا خوب مردم آخر قصه زینان گفتند	لب همانا تر کش شیر من است پیش از تقصیرم تقصیر من است آسمان در فکر تقصیر من است مه تو گوی چشمه شیرین است صد و صد جاسن شیرین است خاک خود را کردن آسیر من است در کف این طفل زنجیر من است منکه خوابم مرگ تقصیر من است تا چه از تقصیرم تا تقصیر من است
سیر سیر بی سود تدبیر من است هست فریادم نه نهاد خراش قبیله جان کوبه دل کو دیگر ترسد او اندر برق و برگد و ز راه منکه و اعتنائیم از فرط داغ گرچه چندی من دار و سلطان ایک پرسی جلایم آسیدند بین نبست از دل التفاتت یار قریب خوانده ام درین خوشی من ازو	ناز من گشت تقصیر من است نال هم گوی سگلو گیر من است سیر که خوانند غم پیر من است نال گوید طرفه تاثیر من است آن مخطوطه چهره کشیر من است در کف من خانه نشیر من است حیرت آینه تصویر من است گوی این خود بهر تقصیر من است قصه میداد چه تقریر من است

آب و تاب ترین شیرین است
یکد از شیرین شیرین است

روایت چیم عربی

<p>تو این مگوید میاجگیری سپهر محتاج نه آنقدر همه عالم یک نظر مشتاق چه بادیه که نیارد هیچ گونه خمار منم که تیر گیم را تجلیست چرخ سوادلی از کسی البته تنگ نیست هاست نه این نه آن نه فلان فی فلان درین مباد خار شود سنگ سنگ گردد خار فرشته اجل است آنکه در بدر گردد بقیض سجده میخانه نخا و سکه</p>	<p>که سر بر تنج تو تو تنج تو سپهر محتاج که پیشه زار دل من یک شر محتاج چه سادو که نباشد بکوه فر محتاج که داند اینکه بشام کشته سحر محتاج کند نه هر کسی این کار را مگر محتاج هر آنکه هست معنی قصه مختصر محتاج مباد پا و سپهر مایکد گر محتاج سگ در تو نگردد هیچ در محتاج مباد نقشه الهی با مهر محتاج</p>
<p>نه چشم تر بدو و لعل آنقدر محتاج حدیث زلف تو با عقیقه دمان تو بود هر آنچه هست بمن کی طلب کنم از کس ز شیرینی بی او را عیش دی پر دیال بهمانیت حکم قضا گر جان و فکر فوت نه عیب گشت که پر سبب مرا خوانی خود این سخن نه لباسیت نخل ناوی فغان از ان مژه کاین استم و اوارد چه تو عیش کن از تو دل است جان مفور و گر بعید تو محتاج را غنی که کند</p>	<p>که لخت های دل من چشم تر محتاج مملوئی که نباشد به مختصر محتاج چه آبروست باب از شود که محتاج که ضیعت غل با بال و پر محتاج یکدست پیش جل گر غنی و گر محتاج بعیب گشت زمانی که خود بهر محتاج گهی نبود و نه باشد برگ و بر محتاج اگر دل است غنی زان سنان جگر محتاج چه تو غم که بیار تو ام کر محتاج بکن کن که من نقشه بس محتاج</p>
<p>بزار دل و هنوز است ایچک محتاج کنون کجا بخشک است چشم تر محتاج</p>	<p>شود نه میچک یار باین قدر محتاج چرا خود اند باین بر دوچ و بر محتاج</p>

باز چشم دل بایک دیگر محتاج
 نگشته هست تو بر تنج در محتاج

چه احتیاج که آنرا خدا نمیداند رود بخت دل حره سایه اندازد چو گفتم از چه نگریم غنی تخلص خویش هنوز سرنگم کوه و دایا استقبال بنامه شوقم از آن بیشتر بود شتاق خوش آید من که اثر را با التجا طلبید پیش لعل است آفتاب عالم تاب علاج داغ دل نقشه گوسج مکن	همه خبر بود او را و بجنبه محتاج همای شوق تو نبود بال مهر محتاج بخنده گفت که چو تو کجا دگر محتاج باه کیست دگر این خطا اشتیاج چنانکه نامد شوقم بنامه بر محتاج در نیچه بحث نمر را بود شجر محتاج چنان بود که لیسر مایه و پیر محتاج چنان سباد که قارون شود بر محتاج
--	---

ردیف جیم فارسی

غمم بیج طرب بیج کدر بیج صفای بیج گر یک نفس آری بخود این کون و مکان بیج باید حقیقت که برفت و بیا سود گنجش ازینها بود اسیر و گرنه ماند و ادای که به معشوق حقیقی است واند بجنش که سقیر بهر کیا نشسته گودر طلبش بل جهان عمر مبارزید آن کیست که نامانده کشد رخت از خبا از لام الف معنی لافتم نگریم ایخوت چه خوش گفت گدای میر گوی جز اینکه ره منزل اصلی مگردارید سرو شکوفه است چنان اهل جهان را گل کرد درین باغ بهار و گراما رفتم که زخم را بهی ز را در دولت	هر بیج بیج این همه جز نام خدای بیج و رگه کشای نظر این ارض و سما بیج کلفت که باطل و عشرت نکر تا بیج مس بیج طلا بیج بوس بیج هوا بیج ای بخیر از عاشقی این ناز و ادای بیج در پیش کسانی که قدر بیج و قصای بیج جای تکه روان حکمنا هست بقای بیج تا چیست ز جهان مکن این کینه بیج کاری نمودیم باین قدر و تا بیج وق است به گورنه در شاه و گدا بیج در قافله فعیده نشد بانگ را بیج آینا که جهان نام نهادند بنا بیج نشکفت دل عجب اهل ز باد صبا بیج نکشود برویم روی از را بنای بیج
---	---

لطیف سخن و تازی لفظ و ادای بیج
بیانی ما شکوه و اجرت بیج

<p>آن نقد کسادم که پذیردند مرا کس جاییکه بود گرم سخن بیداره گوسه در بزم سخن ببرد توان مدغم را ای آنکه گنی این همه بر طبع رسانا جاییکه که بعد شمشیری ندید کس آن به که ز سجا و سجا هیچ نرسی کامل بود آن تنس که بجز هیچ نداند بان ایدل اعجاز نما مطلع ثانی</p>	<p>وان جنس خرام که بهانیت مرا هیچ خوب است که پرسی نه ازین پیس را هیچ سفر و بان پایه ولی منم و کا هیچ چون نیست ترا بخت را طبع را هیچ از شعر گویم و دیگر از شعرا هیچ بجا همه ملبوع ترش است بجا هیچ مارا همه اندر چنین کامل و ما هیچ آید نه خوشم جز سخن روح خزا هیچ</p>
---	--

<p>دیدم زاجل در شب بجران و فای هیچ فریاد ز تمکین وی و خامشی وی بر بست میان چست سوی بواهن ساداتا من بر سر هر نوحه همین نغمه می رانم روزم همه آنانکه نمودند شب ای و تا من بچید امید کنم چشم بره باز دیدم سوی آن که گفت بایاس من جان و فایم دیگر آواره از آنم ناخوانده که اند توان گشت چنین شاد بیش است نه یکذره دمانش ز کم من فریاد از آن لحظه که مقصود دلم را انعام طلب میکند از من با و است گر شایقی آفاق بودی تو گدای است صد بار اگر بشکستم دل به شاره بجزم سحر کشیدم ای آنکه چنین زار عیسی بر من حاضر و جودش همه معلوم</p>	<p>کردم بی آمانه اثر کرد دعا هیچ کوی است که خیزدند از و شود هیچ بکشود لب ناز و نفس بود بجا هیچ جز نغمه نروید ز لب نوحه سرا هیچ دارند نه بی بدل از روز جزا هیچ شد بدید و نماند خبر از شهر سبا هیچ در راه عدم خون بسی هست در جای هیچ باشم نه در آن شهر که آنجا است هیچ کاری کند آشوب نه بی کرد و خا هیچ وز طول امیدم نه کم آنزلفت را هیچ آو پر سد و گویم من آشفته نوا هیچ پیکلی که باو کرد و پیاهم نه ادا هیچ در غلد برین است ز کوی تو جدا هیچ خیزدند ازین شیشه بشکسته صدا هیچ بر نقش من اکنون ندیدم سود و خرا هیچ بیار تو جان بر لب تا شیر دوا هیچ</p>
--	---

<p>آنی که پیشین تو خجل ماه منیر است او صاف تو این پس که نیاید بنوشتن نشتر که در حینش که گردید ز بخت روزی و گریه از این روز بهتر بود شد هر چه بدل شد کشاید شما لب ای گشت تیغ خضر آن کسیت که پیش آید چه با خوش زبان تو این لفظ گویند که هر چه ز پیمان شکسته نالیم چه در کوه و بیابان ز پی دل ز بهار و گرگامرویش توان خواند بخت و دشمنی که مرا برد بد است او روزی او خود این بسته درون و در آمد و خوش گفت کی چون برین بدل رفتم بدر او و چو حکم که چه دیدم</p>	<p>زان سان که بر هر منیر است شما احوال من این پس پیوستی شما نکشور و گریه از این مرا این حاجت نشد امر و زهرم از مرگ ای رفت آنچه بجای رفت سپید شما گفتن نتوانم سخن از آب ای بان باز بفرمائی که غم من گویند بخود جمله گویند شما در خانه که گم شدگان با گم ز بهار و او کام مرا کرد و او بود است بجای که اثر من و دعا گویند که از روز جزا و جزا در خانه من نیست جز نام خدا از قلم پیوستی خبر از که بد</p>
---	---

روایت خامه

<p>بهره آخول ز ما شکرگان شوق دل چو میگویی خوشایند و سنان تا چه شوقی میزد صد ره بسنج خوراز و بر گشته است از هر که هست ساز و مزاری زوین بر شستم تا رنگ جان که یابد کام دل حاضر اینجا شوقی و بر گشتی تا کجا باله بخود زلف دراز</p>	<p>چند دل مرصع از شکرگان شوق من همگی هم خوشایند شکرگان شوق مرغ شانه سده را شکرگان شوق با که گشته است آشنا شکرگان شوق دین من نام خدا شکرگان شوق ریخت نشتر جا بجا شکرگان شوق تا که گوید دعا شکرگان شوق تا کجا باشد را شکرگان شوق</p>
--	---

گشت تا صبح از شکرگان شوق
 کرده صید تا شکرگان شوق

<p>سایه اش دل اکنده شاه جهان لقمه چون پیر سید چو گفت ای</p>	<p>بیز تر از بال هماثر گان شوخ کرده صید مدح حاضر گان شوخ</p>
<p>شد عدوی جان ماثر گان شوخ نی من ادر امتلا بل صید زار من جدا از هر دو و تو اید من منکه خوانم هر زمان بن را خدا می نیار دشتی بهر رگم انچه من میداشتم از عقل و پیش تا چه کام دوست بر دار چنین دشمنم از چشم تا ابروی من اینکه ز خون ردالم بسیار خوش برنگد و روزگار از ما و گر لقمه تو بافته با سازی اگر</p>	<p>وز کجا شد تا کجا اثر گان شوخ نی بلابل به ماثر گان شوخ دل جدا و جان جدا شوخ پیش من قهر خداثر گان شوخ می نفقه مدعایثر گان شوخ چشم نیاید و سیر و یاثر گان شوخ دست چون بهر عاثر گان شوخ قاتل از غمزه تا اثر گان شوخ پس نیکاید گفت باثر گان شوخ بزرگد و گرز ماثر گان شوخ فغنه با ساز و بی اثر گان شوخ</p>
<p>روایت الهمله</p>	
<p>بغش ماکی آمد و اعجاز ماچه کرد در کشوری که بود بلب جان مدعا بیگانه تیغ طغنه کشد گر باره است آید علاج تنگی دل از که جز لبست ما را بجای شکر بود شکوه بر زبان داد از چنین خرام که هنگام دآوری من بودم و کسی و محلی و رعیت گر زلف بر نشاند و خط شانه در کشید</p>	<p>آنرا که خوانده اند میجا بما چه کرد اگرچه نشد اثر که دل ما چه کرد تیرم نزد بدل نگه آشنا چه کرد ای خوش سخن بفرییدی صبا چه کرد از همدی که حق سفارش ادا چه کرد داور ز جای جیت که محشر بیجا چه کرد لیکن پیرس اینکه در اندم حیا چه کرد دانند عاقلان که دلم را را چه کرد</p>

نقد است و در کتب معتبره آید
بجای کارهای دیگر آشنایان چه کرد

<p>طعنش حزن قیامت غیر از جفا چه کرد این فصل گل پر کن با تو به ناه چه کرد فریاد باز نغمه که روز جزا چه کرد</p>	<p>مارا کدام روز تو خوشش دیده بگو باید قدح زدن چو برادر شکست نی داد خواست از حق و نی شکوه را ندان</p>
<p>حاجت چه دایم من چنانچه روا چه کرد من در دوا چه دایم و او دوا چه کرد باوی کسی نگفت که سکین خطا چه کرد ما و سپاس مرگ که دفع بلا چه کرد بگذر ز من بپرس خود نیز تا چه کرد حق بین چه بود و حق محبت ادا چه کرد ساقی بیا بپرس که بمن این هوا چه کرد بیچاره جان نداشت بجان خدا چه کرد گردون چه کرد و دهر چه کرد و قضا چه کرد بیچاره جزو عای اجل عمر با چه کرد کان چو فایه نغمه چه کرد و با چه کرد</p>	<p>دیدنی باشتا نگه آشتا چه کرد مردم دمی که نام میخاک گرفت دوست ای وای بیکی که به هنگام گشتن گو باش زندگی بفرق از بلا بر برگشته بود آن مژده سرکش از تو هم تا ماند جان نماند غم او جبار زبان کافی اشاره است اگر عقل تو بجا است پیشم تو آندی و دل گفت و جان چه ای غافل را ما بلور دار خود نگه بخشود اگر بجا شقت اکنون عجب مدار کس نام عاشقی نبرد گر بیان کنیم</p>
<p>بر روی حی کشان در میخانه و چه کرد جاد و فریب نرگس سحر از ما چه کرد دیگر باو ادای پیام صبا چه کرد بیگانه گشت از من دل آشنا چه کرد کرد آنچه کرد با تو چه گویم تا چه کرد زلفی که در شکستن دل جدا چه کرد رجی نکرد آنکه بر احوال ما چه کرد تهانه دوست عمر من آخر وفا چه کرد بر خاکم او کی آمد و کاهم روا چه کرد</p>	<p>خود هم نگه کنید که چشم شما چه کرد با بستان نمایم از ارض تا سما رفت و به نیمه ره کف خاک مرا گزشت من گریه میکنم بدل و دل بمن فغان رفت آنچه رفت از نکت تا چه شکوه اش چشمتی که در گرفتن جان عهد با چه است ربخی نبرد آنکه ز عشاق خود چه برد تهانه دهر چشمت من آخر غم چه خورد خاکم بسر که مردم و کاهم روا شد</p>

<p>بگز را زین که در طه کلام و کنار هجیت گر تیغ زو بفرقی هوس فر از خست اکنون که مرد و فتنه چه پرسی ز آرزو</p>	<p>بنگر خدایچه میکند و ناخدا چه کرد ور تیر زد بجان تمنای خطا چه کرد حسرت چه گفت و غم چه شنید و بلا چه کرد</p>
<p>چهره افروختی عتاب این بود از شکر کم کنون عنان چری از کم و بیش خوب اندی حرف سیکشدندم از درت بهشت چون بزخم تو زلف نفشاندی مزه غم شد کار الم دیگر در دمی چون فنا شد مگفتم همه افسانه کار و بار جهان نگهش فی بهین من برگشت دل خطش را چو بیتی که چه خواند تیر باغم بشکر نمیشیرش</p>	<p>نامم سوختی جواب این بود در سفر با تو هم کاب این بود صبرم آن بود و اضطراب این بود سین نه کافرونی عذاب این بود بتمنای مشکنا به این بود در شراب غم کلاب این بود قلزم عشق را حباب این بود خفته اندر حرار خواب این بود دهر را گوی انقلاب این بود گوینا حسن کتاب این بود لقمه درشته خلق آب این بود</p>
<p>شد جگر حمله خون شراب این بود بر دم و پیچکس وفا نخرید چشم خود را تبار خود گشتم دل چرخ و رکفن نفبت او گفت عشوه و ناز او همه دلکش زان دهن تا چه ذکر و زان حنار ره بختانه ات نمودم شیخ گفت شیب تو از شباب است پیش از اندم که گوید او میمیر پیش من گشتنی شما هر دو</p>	<p>سوخت لیس کربا این بود گوینا جنس کربا این بود تا چه گوهر نشان عبا این بود بر رخ ندعا نقاب این بود نتوان گفت کانتا این بود دیده آن بود و آفتاب این بود چون نرفتی ره هوا این بود چه بلا شوخی شباب این بود مرد دل معنی شباب این بود بمن عزیز از خطاب این بود</p>

جان کبریا چه دریم بی تو خواب این بود
آرمیدیم اصل طرب این بود

شیخ را تا کجا چنین دانی لقمه را بخیر این دو که صفت	بود خود بین کجا خدا بین بود خوار این بود یا خراب این بود
در وطن هم دل دیوانه سفرها دارد گر نشینم یکی در هر طرف بندهم از تو کند انگار ز تشبست تو نگردیده را گر تو در محفل اغیار گزرا داری آه من بگری و خنده زنی بر اثرش میتوان یافت که هر چه طرب با بخشد لقمه تنهانه بر دل زنی از خوردن ختم	دارد اندوه و چلویم چند را دارد چون ندانم که کی خانه چه دریا دارد تیر تو تا چه لطمه با سبک را دارد بخیر نیست دل من خبر خبر را دارد دین ندانی شجر عشق شتر را دارد میتوان دید که شام چه سحر را دارد لذت است آنکه ته تیغ تو سر را دارد
خود نگویم که مرا گریه اثر را دارد دیده ممنوعم ازین ره چند را دارد مهر داند که با غمزه چه کین را دارد نشنیدیم و چه گوئیم چه دیدیم انجام سنبل است آنکه زلف تو سخن را دارد کند تیغ بستم همه گل را در شمع لقمه را دیدم و بود آنچه گمان گشت یقین	میتوان دید که یک خانه چه دریا دارد سبل اشک است که در انگار را دارد خیر آگهی که با عین چه بشر را دارد که چه گفت که این راه خطر را دارد نگر گشت آنکه بروی تو ز نظر را دارد گل صد برگ بود که چه سپهر را دارد بخیر هر که ز خوش است خبر را دارد
از جگر خون ناب می آید صبح شد از شراب حرف زنید گریه جانی که من گفتم آنجا می شود خون سوا الم از جگر این زمان غله و گوشت از پیشی مرگ می آیدم بهر شب بجز سخن اشک بر لب خشم می روم کا پنجه کرده ام کهنه	لحنت دل در رکاب می آید ماه رفت آفتاب می آید کار آتش ز آب می آید بر بشتا جواب می آید که بزم شراب می آید به نشانی که خواب می آید به عجب آب و تاب می آید شهرم از شبنم شب می آید

عشق از دوست بهار نظر ما دارد
شیخ از کزوش بیجا به سحر ما دارد

از جگر بی نقاب می آید
سر و کلاه در رکاب می آید

عقده باز میشود که پیرس لغنه بر چه پیر و از خویش	در نظر چون جواب می آید صبر کن کا اضطراب می آید
سوی چشم تراب می آید از من آن اضطراب می آید رتبه خاکسار بیت بلند دل کز اسوخت زین آستان شیب می افکند می کنای در دل را گشت کسی می رودی از دل و نمیدانی پای او را که بست جنا انچه آید نه از فلک زخار ما که از نیم و گوید آن گل تر نامه ایدیل نوشته ام باطل در دما از تو داغها از من	خنده بر دهن خواب می آید که نه اندر حساب می آید کز در بو تراب می آید از که بوی کباب می آید یاد عهد شباب می آید مژده فتح باب می آید چه بجان خراب می آید خون ز چشم رکاب می آید از تو عالی جناب می آید تا چه بوی گلاب می آید مرواز جا جواب می آید لغنه روز حساب می آید
قاصد اضطراب می آید ماه من بی نقاب می آید عید عایجناب می آید از خیالت چو می رود سخنی یافتن می تراود از جبین تا کی با سپاس این احسان نیست آمد و شدی این باغ مژده روشنی چشم قمر بهر ازین نیست را چه شکوه زمر	تا چه از وی جواب می آید جسم بر آفتاب می آید ماه نو در رکاب می آید گریه بر بخت خواب می آید کامجو کامیاب می آید ظل از وجیب می آید گل اگر شد گلاب می آید که شب باستان جلد آید دیر رفت وشتاب می آید

دل ببر از سر و دمی رفقه لقمه از بحر رحمت تیغش	جان بتر از شراب می آید تا گلو اندر آب می آید
گر نبود او بدل دل پر داغ من مباد برقی که سوز و آرزوی لطف او مرا خون ریخته ز دیده چه مطرب شب این بود رفتم من از جهان بعد از او گفتم دل در خواریم بسکه من دل بهم شریک آن جبهه داین مال زبی تو زبی نصیب دیدیم عالمی که دوی را محمل نداشت تا دوی شعر در تو نباشد چه کاره شعر دنیا برای آنکه نداند فریب او	یعنی چه لطف بی چمن آرا چمن مباد در خرمن امید کس آتش فلک مباد ساقی و باده تا نبود انجمن مباد آرام در وطن چو نباشد وطن مباد گری می دل است مرا هم کفن مباد کس نامراد تر تو ای کو کفن مباد کس را که چو ماسفر از خوشی مباد تا رغبت سخن به نبود سخن مباد مردی چو لقمه و اله این سخن مباد
اگر کسی ز شیوه آن مکرو فن مباد رفتم قفای دل گر از دل زخم چه حرف پای تو در حنا و گل و لاله مستط تا سوز دل نباشد هم از دل چه فایده آزاده که خنده بزنجیر من زند کفرم اگر ز دیر بر ایام بر ز دین بمقتضی هنوز تیشه بدست نداده بود حدی ندارد آنچه ز زلفش بدست خوش داشت مطلب آنکه شب این گفت جا گر لقمه کافر است تحقیق و دوزخی	و ر باد خنده زن بمن عقل من مباد جز این که رهنمای کسی را برین مباد برگردن خنای تو خون چمن مباد تا شمع انجمن نبود انجمن مباد یارب اسیر زلف شکنم شکن مباد ناحم اگر بکعبه روم بر من مباد زین پلن بچیج جاسخن از کوکب مباد دلدار من ملول ز طول سخن مباد جسمی چنان لطیف تر پیر من مباد تا کام بعد مرگ هم از سخن مباد
مشتاق طوف میگرد کس همچو من مباد در چنین زلف یار مقام سخن مباد	رفتم ازین بسم خبر از خوشی مباد دل را در گزینش جلای وطن مباد

بی یاقوتش دل بی تاب من مباد
چون کس در خواریم نباشد چمن مباد

فی دل منور خاک شد و فی بباد رفت من کوه غم طلب کنم و شوخیش بین ای روزیم ز تیغ تو هر لحظه تازه زخم گفتم ز بوسه ات سخنی هست مختصر ای صبر را راز نهان اندرین سخن دانی که گیت قافله سالار عاشقان شیرین در شکله دگری کام کی شود آخر دماغ نازک و رنگ شکوه ریخت گوی تو کینه است که خونها شود درو هر لحظه از تو لاف و قافه من این عا	گفت ایچه باد گوش زدی و شنیدی گو بد چنان که جز لب کوکب میباد این تازگی که جور تو دار و کهن میباد گفت آن سخن که هست فروزین میباد گر کم سخن توی که هست کم سخن میباد تا کشند دلم مرده ات صفت شکن میباد ای خرف تلخ گوشه زدی کوکب میباد یارب که بوی در گل و گل در چمن میباد دل را طواف کوی تو بخون شدن میباد خجالت ترا ز نقشه خونین کفن میباد
--	--

نامه بر عاشق من بال کبوتر میدید تلخ کام چهر را بل تو شکر میدید هر که می بیند تر سلطان عالم میشود خضری میدونه تنها در هوای کوی تو بشنود که گوش تو صد سخن کوکب آچنان که آگینه می بساغ میدید محشم مقصود و ناموزون نال میدید از شهادت کسان او چگویم با چرا چیت آن کش نقشه نمود از فرط خفا	چون گویم رزق را روزی سان میدید نرگس چمن را چشم تو ساغر میدید عارضت آئینه را بخت بسکندر میدید عیسی گردون نشین هم جان بد میدید در بهی گیر دست یک قطره گوهر میدید از خمیر من خبر چیست سحر میدید ناله کاید بلب یادم ز جشم میدید از بی یک خم تیغش هر کی سر میدید بیشتر میخواهد و ساقیش کمتر میدید
---	--

ماهی از چرخم هوس چرخم سمند میدید مرد ده تن کین چها با جان مضطرب میدید بوسم آن ترکان که میریزد از وخت جگر من سوالی کرده ام زو کی می باید شنید	ایبار چشم تن چشم آفر میدید سوی من تری که آن ابرو کمان سر میدید تا چه نخل عشق باری غیر ازین بر میدید پاسخی کان بیت جشم پیش داور میدید
---	---

هر که بیند از تو بیایم کس میدید
اضطراب مرا غم تو شوق را میدید

<p>آنکه نگرارد مثال خویش ادالی که بیت یار میگوید که روز دیگر ایم در برت پیر ایند و والافی زدن پیش جوان باز دارد دیده خورشید را هم بجز داد خواهم نقشه سان قاتلم داور فریب</p>	<p>پیکر مهر را بیاو آن ماه سپید سید بد میشود چون روز دیگر و عده دیگر میدید زلف گو فتم آنچه فرمان خط دلبر میدید نی همین آنکه بشنم دیده ترمیدید محنت است اما که داور من به محنت میدید</p>
<p>آه بی دستگاه تا چه کند رحمت حق بحال باده کشان کاروان خودی گزشت اکنون و عده یک دیش قیامت کرد می کشی لذت دیگر دارد برق هر دم عیان نمی باشد کشت مارا و کشتن مارا داد خواهی قیامتی خواهد نقشه کرد آنچه کرد چرخ اکنون</p>	<p>نال چون نیست آه تا چه کند خاست ابر سیاه تا چه کند بیخودی خضر راه تا چه کند مدت سال و ماه تا چه کند لذت این گناه تا چه کند گر می گاه گاه تا چه کند هست داور گواه تا چه کند نال که داد خواه تا چه کند میکشم تیر آه تا چه کند</p>
<p>باگدالطفت شاه تا چه کند آنکه گوئی خدا چاکر دست مانکر ویم در گناه کسی تنگ کرد آن قباچه عصه بین در کف آن آفتاب نیزه گرفت آفتاب را غم اینقدر ما من سوسن خاموشی با نهابت اورخ افروخت من توانم خشت</p>	<p>من حال تنه تا چه کند نامه دارم سیاه تا چه کند عفو او با گناه تا چه کند گفت ناز این کلاه تا چه کند ماه انجم سیاه تا چه کند کوه ناله گاه تا چه کند نرس کشکله تا چه کند گل قدح زو گناه تا چه کند</p>
<p>لنقشه چون گفت رفت نور از چشم گفتم آن خاک راه تا چه کند</p>	

گرچه گزشت آه تا چه کند
نال که عذر خواه تا چه کند

<p>حسن امیدگاه تاجچه کند زرد رویت هر تاجچه شدن عشق از ارض سما می کرد قلبت حرص از زانامه کم بهر کلفت و سزا بلام کرد گریه های مایه چو خوش است شره نیز دست خنجر ریخت گریه صبحگاه طوفان کرد همه گویند او کند رنج</p>	<p>عشق حرمان پناه تاجچه کند داغدار است ماه تاجچه کند عقل گم کرده راه تاجچه کند بهرت مال و جاه تاجچه کند طاقت عمرگاه تاجچه کند خنده شاه قاه تاجچه کند نگه عذر خواه تاجچه کند نال شاه نگاه تاجچه کند تفتنه و اشتباه تاجچه کند</p>
<p>کشته بر جانجو چشم از بجا بیاچه میداند بسن حالیکه بی او میرود و شبهاچه میداند چه حاصل که گویم همه باشد عید بر عاشق زیب است آنچنان سلطان که نداد آتشش بیایغ بیوفایا دورنگی زینش زینش بیکم قتل عام است آنچنان نازان که سزایم ولی اگر گوشت مینا سنگ رسد چه فهمد چیدن می زدن میا و خود را صید خود کرد دران حالت که خود را هم نداند لقمه از عمری</p>	<p>رو باز آنچه بر جانم دل شیداچه میداند بروزم که نشیند دانی او را تاجچه میداند هنوز آن خرد سال این مژد اینچه میداند بگوید که چه او میدانش اما چه میداند زیک نگی چه حرف است آنکل عناچه میداند غرض آنجا که امر و زفسر اراچه میداند کسی سگانه و ببرد دل از میناچه میداند همه آن چشمه اند آهوی صحرایچه میداند زراذ خاک کل از خار و نم از دریاچه میداند</p>
<p>نخود آنکس که می اندازد مستی راچه میداند دی انجام دروغ و عهد فرداچه میداند علاج دانش خود کردنش پیش من اولتر کسی کو ترک دنیا کرد بخوان ملاکیت شد فغان را ندید که بهر صحت جان بلاکش را منش نادران اگر خوانم بجا خوانم بجا خوانم</p>	<p>هر آنکه خام چون شمع است جوش راچه میداند قیامت تازه با آنکه شد بر پاچه میداند علاج درد و عاشق و علی سیناچه میداند مذاق ترک دنیا را سنگ دنیاچه میداند چو گفتم داند احوالت و گفتم تاجچه میداند مرا خواند آنکه دانا هستی و اناچه میداند</p>

کسی کو می خواند از دنیاچه میداند
دل از سر و پاچه میداند

<p>خاک و خون عیان بر لبست تا بر سرم آید بگفت از فراط استغنا که داند اسخه من چو گویم قصه را که خوانی آید چو پیش تو</p>	<p>دل مرا آنکه داند خون مرا آیا چه میداند چو گفت آن بیت که عمر استغنا چه میداند بگوید آن سراپا شوق سرزیا چه میداند</p>
<p>عیش دنیا نهایی دارد بگمان تو بدست دارد در حضور دل من از امید غور کن فور چون از و خجلم خاک ه شود یک خاک بر پیش لب بجنبان سلام یادش نام نغمه و غمز دای و رند خاک بر فرق مرد عورت خواه گوید از غیر نفرت است مرا قصه را وقت نزع باید خواند</p>	<p>عجم عقی قیاسی دارد از حیات آنکه ساعتی دارد نا امید و کالتی دارد من که عهد مستانی دارد خواری آن بدگوشی دارد کاین دعاگوی حاجتی دارد نا صحتی هم تیغی دارد خواستن ماند لقی دارد این تنافر خرابی دارد شرحش این بس که حسرتی دارد</p>
<p>کل اگر گوش رغبتی دارد دل که آئینه وحشتی دارد باری از لوطیان توان پرسید گویند بهر احوال مستم مرهم دل بهر جا که میرود از دست عاشق این گفت جا به چشم ای نه او را بر کنشای تو من هر که با من چه بدیواند کرد چه قدر خضم سینه صافیت میتوان ساغر غرتی برداشت من بخورشید میخورم سونند</p>	<p>یار و رنگین حکایتی دارد یا خدا با که صحبتی دارد شیخ گویند عادتی دارد مرهم اینجای حاجتی دارد زخم دارد علامتی دارد نا توان تو قوتی دارد با من این شهرتی دارد لب لعنت مروتی دارد هر که با من عادتی دارد چشم مستش شارتی دارد گوچر گرد تو رفتی دارد</p>

دل دشمن نصیحتی دارد
 چشم بیکای امانتی دارد

لقمه زان می که در بهار خورده	تا قیامت مذاستی دارد
<p>دل دیوانه خالقی دارد جلوه اند از قیامت دارد از خالقت سر و دم عجب است نیست کس منبسط بر سر الا و جهان بلکه پیش از آن چو بود هر قدر که خواگر دودل ذوق آئینه اش بلام کرد پیش عاشق ز لب الهی سخن گویم از من لبم بهم چسبید من نه گویم که شاعرم اما تن طلسم شکستش ناگاه نمیوان سپید ز نفعت دست لقمه خور از تو نیک من گشت</p>	<p>از من و تو ذرا غمی دارد بی خلقت قیامت دارد زیست با خجالتی دارد آنکه با کلفت الهی دارد که فقیر تو بهی دارد بغیر می که عرقی دارد تا چه با خود عداوتی دارد خجری ده که غیرتی دارد سجن من حسادتی دارد قادر است آنکه قدرتی دارد به حکیمی که حکمتی دارد خزون ز حسد لذتی دارد هر کی استطاعتی دارد</p>
<p>بنده ناکرده طاعتی دارد دل نه نازی نه نفعتی دارد من چه دارم که دشمنی دوستان من چشم خود دیدم دم نظاره ات نه با من دل تغیبت کشته را با و منهای نیز گشتش تا چه تا توان فدا گر چه احسان حق و امان است من نه شامی نه شوکتی دارم</p>	<p>نه حدی نه آبتی دارد به تما که حسرتی دارد رنجی آن را که راحتی دارد انتظارش قیامت دارد دیده با خود رقابتی دارد گشته تو مذاستی دارد مژه اش تا چه قوتی دارد لطفت ساقی لطافتی دارد دل نه قدری نه نفعتی دارد</p>

دل اگر خام و دوزخ آفتاب است نقشه دیدم تمام و پیرانت	در محازی حقیقی دارد سادگی نیز صفتی دارد
گرچه چو ریش بدایتی دارد لب او بی سخن میجای است کارم افتاد با کسی که ازو سادگیهای دل توان دیدن خیز از شیخ چون نسا و حسن من بخوار و حمله کن کوثر گفته نشد حکایت از غریب گویشش سی خاقا هم شیخ چقدر با تو برتری از چرخ بکده و قلزم میتم بود کاسه نقشه حرفی دیگر زن زبان تیر	در بدایت نهایتی دارد وین سخن هم کنایتی دارد شکر گفتن کنایتی دارد کن تو چشم غایتی دارد چشم از ابرو همایتی دارد راوی می روایتی دارد نشیدن حکایتی دارد پیر را هم بدایتی دارد جو را و نیز غایتی دارد کامچه دارم کفایتی دارد در دل من سرایتی دارد
جا بهمین برین نه جانان تنگ کرد قامتش را جلوه گنجائی ندانست گرچه یافت گردون تلخ است شربت ما را چه پرسی و سستی حسن او نظاره را عاجز نمود خون ما را خوش بسی از تنگیش عشق محکوم جزو باشد کجا ره عدم را کرده انداز بس تراخ اینکه از نازم نفرمودی شهید زین کران آن کران بس بگویم	هر جا جانان عرصه جهان تنگ کرد بر قیامت نیز میدان تنگ کرد و فراخی دید و دران تنگ کرد کار بر گبر و مسلمان تنگ کرد گل فراوان بود و لمان تنگ کرد خوش سیاد آنکو نمکدان تنگ کرد بین که دانا را چه نادان تنگ کرد میر و مردم در و فراوان تنگ کرد عیش بر دیگر شهیدان تنگ کرد و چشم گوی بیابان تنگ کرد

کار بر جانان تنگ کرد
هر جا بیابان تنگ کرد

چون سازد لقمه قارب ایتی	تنگنای دهرش ایجان تنگ کرد
من گویم اینکه ندان تنگ کرد هر کراکی روزی این عیش فراخ همدم را تیر تیر کانیش من دانهش را کنم قویف و او بین نکوتر چیست این انگیزش جان نماز آخر بجهنم از دست هم رنگ گل بنیم کرد و دیگر چه کار کرد تنگ شوق او از حد فزون منقلب شد و در معنی آن مرثه عوضه کوفی مکان این سپهر دید باید چون ردین این غزل	راست که پی گلستان تنگ کرد سینه را افراط بچکان تنگ کرد همدم را تنگ افغان تنگ کرد گویم بسیار نتوان تنگ کرد جامه بر قد نکو یان تنگ کرد مینر یان را بسکه میمان تنگ کرد بوی نشیرین باغ وستان تنگ کرد چند گویم اینکه چندان تنگ کرد چرخ را از تیر باران تنگ کرد تا که آن برق جولان تنگ کرد لقمه یعنی یک سخندان تنگ کرد
سخن کنید بمن وین ستم بمن بکنید نوشته اند که بدتر ز مرگ است چه کرد شیخ که گوید با خود اهل حرم جفا چه خوش بود ای سالکان با وفا زدشت گردی من قیس بخیر ابله شت من قصه هر گاهی امیدای جهان عرض ز سیر جانی بمان همان که عیا بمحشر آنچه شود داند هم عمل اما و سیکه چادر تپاب آوردند افلاک	نگه بجانب دشمن دم سخن بکنید اگر چه ز نیست بود قصد خستن بکنید گناه این به نسبت به بهمن بکنید در آن دیار که بود جفا وطن بکنید خیز جاتگنی من به گوین بکنید شوید رخصت و در خلوت آیین بکنید ستم پرده خدا را بخوشن بکنید اسیر را خیر اصلا ز بیم من بکنید فغان ز لقمه که گوید مرا بکنید
و گر بپوشد مرثه ناصحان سخن بکنید چه دیده اید و چه بینید از دستم و دیگر	و گر کنید برای خدا بمن بکنید بلاست آینه چغنی بخوشتن بکنید

بگلستان از بر خندان او سخن بکنید
نضای خنده گل تنگ بچکان بکنید

<p>وگر که ادم وطن گم ره وطن مکنید به بیستون چو نم یار کو بکن مکنید سخن ریشخ و حکایت زیر بزم مکنید تملقی بمن اکنون ز مکر و فن مکنید روید راه و بجز یاد را بزن مکنید به تنگنای جهان ذکر آن بمن مکنید بنابر خود که توقف در آمدن مکنید</p>	<p>بجز ادم که ندیدم من عزیز آبخا یکی همی رود و دیگر کسی همی آید حرم چه بود ازین بر ازان چه خواهد یا زندنی است طریق شما را معلوم سبک شدن گزنی دلیل و درستی است جهانیان همه یکبار منعم گردند بجان گفته که در رفتش تا امل نیست</p>
<p>اشاره ایست که جان را از تن مکنید بجز قدح دگر از خاک بر بمن مکنید سکایت از فلک شکوه از بمن مکنید به پیش همچو من ذکر کو بکن مکنید زباده منع من این لحظه و چین مکنید اگر فاسد همین جز بخواهش مکنید بهای را گیس باز را زغن مکنید بس ای شمال و صبا ظلم بمن مکنید ز خود رسیده شکارم سرخ بمن مکنید اگر رشید ز خود قصد آمدن مکنید</p>	<p>اگر نبشته ادم آزرده اش بمن مکنید بنیر آتش شوق میبش که سوخته است هر آنچه میرسد از خویش میرسد بشما ز نرم شاکلی او و گره که آگاه است نسیم مشک شان است و الله بام بگفت نگه کنید ز قهر و وفایند شش نام تمیز شرط بود من کجا و غنیر کجا ز بوی او همه بخود شد و بجا افتاد ز تن بر آمده جا تنم قنای من مدوید بدون گفته که دارد ز خود شدن لطیفی</p>
<p>در از گشت سخن خون انجمن مکنید کفن بدوش کس هم فکر پیر من مکنید بخنده گفت که تعریف خوشتر مکنید که گفت کان مرده را نام صفت مکنید وگر و هم سوی بختا منم بکن مکنید دل است منزل حق بجز بدل مکنید</p>	<p>زباده ریختن ای اهل دین سخن مکنید فنا پسند کجاست و به با ترایش ز رشک هم سخن اندم که رانده دیده دل که بود کان بگم از یک او انگشت او را اگر کشم ز حرم پای لعن ادم مزنید منم طریق و فاجه بمن تدم مهنید</p>

<p>از دوست در دو عالم که فزون میبرد بجز این چه حرف که مردی خوش است هرگز به لطف آن صمیمی و همیشه دل میبندد دل است کشته حسرت و مسازید پیش ز خویش بی خبرم پرسش هم نمائید هرگز نشنیده که خبر حرف بگویی عزیز</p>	<p>در دوستی اغ میبزد و کین نکند جز این چه بنده که دنیا زن آید نکند ز مهر آن بت نامهربان سخن نکند منم شنیده تنها مرا گفت نکند بعالم دیگرم جستجوی من نکند بجان کشم که جز فکر سوختن نکند</p>
<p>بر همه اش ز خشم کم بگیرد چه امکان که کسی گیرد و خیر یار در آویسند یعقوب گرفت نگیرد مهر یکجا یک دم آرام به خشم جانی چنان بهمت که گوی دل و داعی که ملک صد سلیمان بداند آنکه مارا سبب خشم</p>	<p>کنار است آنکه از مردم کم بگیرد و اگر میرد کس تا هم بگیرد رو او عین مریم بگیرد سراغ مهر تا ششم بگیرد سبق در کتبش حاتم بگیرد بل فزون آن کی خاتم بگیرد مبادا آنکه را به هم بگیرد</p>
<p>کسی کو نام دل بر دم بگیرد بنار آینه خواهد از سنگد هم او دیوانه را قاتل شمارد شود تا چند مانع شیخ از عشق مرا کافر بالزام و رخی بگیرد و در کنارم جای چو دل نداند خرمی از خرم همانا</p>	<p>و بی بسیار اگر دل کم بگیرد و اگر جانی ز دوست هم بگیرد هم او بیگانه را محرم بگیرد بگویدش پی او هم بگیرد چو عیم تا کجا ملزم بگیرد کسی کو سحر را ماتم بگیرد کسی کو قصه را خرم بگیرد</p>
<p>بفرمودی غم عالم بگیرد چه گیرم کام از آن مست می کهی نپسندم دل گرفته ببرد</p>	<p>مبادا پشت عالم خرم بگیرد که می را خون شکر را سهم بگیرد تو گویی هم بگیرد هم بگیرد</p>

بجز این چه حرف که مردی خوش است هرگز
بجز این چه بنده که دنیا زن آید نکند
ز مهر آن بت نامهربان سخن نکند
منم شنیده تنها مرا گفت نکند
بعالم دیگرم جستجوی من نکند
بجان کشم که جز فکر سوختن نکند

<p>جهان را جمله درین هم بگیرد خبر از احقر و اعظم بگیرد دری را گیرد و محکم بگیرد مبادا آئینه او ختم بگیرد که چشم تو ز آه و رم بگیرد کلام لفظه هم عالم بگیرد</p>	<p>بیت من هست گوی برقی جوان مخلم تر از دوس نبود انکو خوش آن دل داده کوچ صلقه کشتن ایدل برویش ناله سرد اگر گری نه آه و هم بگیریم بنام خود اگر ناز و سکندر</p>
<p>تا از رخ او بر شکم پرده سحر بود بود آنکه طلیکار نمک ز خشم جگر بود نازد و گران دگر انداز و گره بود طفلی که باغبان چنان شیر شکر بود رفتم بد صراحتیم چو شکر بود گفته نه با و گره مرا جمله خبر بود چون حال من امروز ز دیروز بهتر بود چشمی سوی مشتوقه چشمی سوی در بود داغ جگر نقشه مرا ستم نظر بود</p>	<p>استب که مرا شاید مقصود و میر بود میخواست شکر بر یکی از جنبش آن لب قربان بی کش زمتان دگر امروز با هم چو منی خبر سخن تلخ نمی گفت جز من که دگر آده سوزنده هستی صبح آه و رفت آنچه را غبار باد و دشت گفتند طلیبان که توان بود خبر دار گو بود شب وصل لی آه ازین و هم پروانه آن شمع شدی چون نه سحر بود</p>
<p>خبر بجگر تیر بدل تیغ لبس بود هر قطره که میر خیت ازین دیده گهر بود ببر و آنکه دل عالمی تاب گهر بود ورنه بدلم از تو چها وقت سفر بود میل تو بسوی من دل داده اگر بود خوش لاله ستانی که ترا تا بگیر بود معلوم نکردی که غم من چقدر بود گو بود و سیر خطه این ز خطر بود اگر بودی بی شمس دگر نقشه قمر بود</p>	<p>دیدم که بکوی حمت از وی چقدر بود دیدم که مرا گریه چها دولت اثر بود بود ابرچه بر قنار تو هم عالم و دیگر از صد نه سیه گفته و لب بستم و رفتم از طعنه غیر آنچه اندیشه چه بودت می آمدی از مقتل و از خون عزیزان بهست این غم و دیگر که شمر دیش تو کوی قربان دل خوشی دل است آنکه درین آه گویم چه دگر وصف دور رخسار کسی را</p>

استب که خیالی رخ او شمع نظر بود
آید لبش ز لب زان جگر بود

تا نگاه او بجاو امیرسد
کار خاوشی بخواه امیرسد

ساقی ما گزیده اینجا میسرسد صبر شد آواره و گفت اضطرار هست مرگم آنکه گوید میسرسم کی ترا بهیم است از قتل هست دل کز خون شد لاله با خوار ماند قاتل ما و محاربه روز حشر به صلحت نبود که گویم هیچ از آن نا توان به خند بیا رفت نشی است دل کشیدش جانبا نیند باز	سرگرا نی ما بمینا میسرسد وای ما گروی بجاو امیرسد بر لبم جان میسرسد تا میسرسد کی بگویم شوم از تو حاشا میسرسد خوش بهار دیده ما میسرسد تیغ ببرکت بی محابا میسرسد منکه از غنیمتند اما میسرسد دروم از دنیا بختی میسرسد نقشه هنگام ترا شا میسرسد
شاد باش ایدل بلا میسرسد از رسیدن نارسیدن می چکد تا کجا تیرس سا افتاده است می ساند وحشت آخر بر مراد چشم بستش تا چه دارد و قتل بست عشق ایدل میان شیار شو حسن افرود و بنا گفت شکست گفت ابروی تو کار دل نیست و عده کش نقشه پایانی کجا	از بلا ما مژده با ما میسرسد نار سائی با اینجا میسرسد تا چه دارد خاطر ما میسرسد ما با و مجنون بلی میسرسد زود ما غ پیرو به نا میسرسد کار سر کن کار و ما میسرسد با که پیغام تما شا میسرسد گفت چشم من با ما میسرسد روز رفت و شد و به ما میسرسد
آنکه بر فراز دل با میسرسد بر گریه بیان چاک خوشیم چه ناز دندگانی کو عزای خویش گیر خواه صبحی خواه شامی دل همان حزینان بی نشانی میشود	گر کنم با او تمنا میسرسد هر چه هست از من بجا میسرسد هر گز اینک بر سر ما میسرسد گاه اینجا گاه اینجا میسرسد شهری گز ما بخت میسرسد

<p>شیشه با هم بخار میرسد انچه تا عرش معلی میرسد وزنی کلکم نوا یا میرسد لقمه این مکنه خارا میرسد</p>	<p>مختی خارا لغایت گرسید چو دعای ماکه نطو میست بیشتر نم از بنوا سهار قسم گویند دل خون پی پا بویستر</p>
<p>وز شکست دل صدا یا میرسد چون پی هم موج دریا میرسد هر دم از وی تقاضا میرسد خود سبب او را بقضا میرسد قاصد هر کس بر جا میرسد نال و ماتا کجا یا میرسد خون تو کوی بر تو دعو میرسد هر که از عقیقه بدینا میرسد ورنه میدانی که فردا میرسد کار غاموشی به غوغا میرسد</p>	<p>خوش شکستی بر دل یا میرسد در چه فکری ز دورس آشک و گریه تا چه سازم بیدلم و ز بهر دل کس بهر ماکجا خواهد رسید شوق بگری بر داز جا مرا ماند انهم از تو میدانی بگوی دل و روین سینه بودا بخاک رفت میرسد از آن هم دنبال آه گر بدادم میرسی ام و ز بر ما لقمه خاموشی است و میگویی</p>
<p>چهار ز ما نگرفت و چپا نمی گیرد ضمیر ز اهری بن صفای نمی گیرد سراخ او دل در آری نمی گیرد چه بلج ماکه ز شرم و حیا نمی گیرد زمن کناره دل بن چای نمی گیرد که آشنا خبر آشنای نمی گیرد بخنده گفت که دهم حنا نمی گیرد بنوز آینه او جلا نمی گیرد چو گفت بخت که خوابم کجا نمی گیرد فاده که غبارش هوا نمی گیرد</p>	<p>کنون کسی که خبر هم ز ما نمی گیرد عجب نگردد خوش هم پاک که دم باز اگر دوا شود از دهر سیر مدهم چه کار ماکه بناز و اداری سپرد بجای که ز خود هم کناره گیرم من من سپاس سنگ کوی او که میگوید چو گفتش که خون ریزیم چه تاثیر است بزار بار فزون که چه خاک که دما بگفتش که بجای مرا نگردد کاش بغیر لقمه درین خاکدان که دم دگر</p>

ولی که کل ز کف نه دانی گیرد
چو با جفا که از شاه و دانی گیرد

<p>بشیر و گلشن مهر آنکه جانم می گیرد بگیرد از کف ما پیلان چگونه اگر ز پای در افتیم بسره نمی آید ز گردن و ز گردن سخن دیگر تا نیست چون غنایم شود دست دگر است یکسبت صبر که هر روزی آنچه بتان چه نکته یا که در استعاره باشد و غیر ز جلوه گاه تو فردستان چگونه روند که داغ و خواه تو پیش خدا نمی گردد ز مهر غم آنکه سخن رانی و ز مهر عاشق</p>	<p>وفا کند چه که نام و فایم می گیرد کسی که بوی گل از صبا نمی گیرد و گریه در دیرم عزایم نمی گیرد کلام صیبت سلام مرا نمی گیرد گلاب از گل زخم جانم نمی گیرد قرار در دل ما و شما نمی گیرد چه نکته یا که بر اشعار ما نمی گیرد قدم ز راه تو فردوس را نمی گیرد که دامن تو بر وز جانم نمی گیرد که دامن غم که من و تو را نمی گیرد</p>
---	---

<p>می در چنین محل که ایجان که می خورد آن لب بهمان که دانی و با دوازده هزار دیدی که رم خورد غزالان ز آرمی من گریه و دل بگریه و دل گریه و دل بوسه می که خند و میرسد ز من بنام جان کو که زرم از بی آن یعنی ای اهل مار نمی کشی و ندانی که هر زمان ما خود ز انقاصت نهان تو ایتم چای که بشکنند در آنی طایفه تیر ترا نهال تنها که خوانده بود میری درین اسبید عیش و شادمانی</p>	<p>دانه توئی فریب عدد آن که می خورد بلکه که هر روز در شکرستان که می خورد اینجا نگردد که رم ز غزالان که می خورد تیغ او او را و ملک مشرکان که می خورد باج یمن خراج بدخشان که می خورد کشتی که دارد و غم طوفان که می خورد طبع حد و جو خنجر بران که می خورد از غمزه تو زخم غایبان که می خورد استخوانی که بر تلخ جان که می خورد خزان صفت زو بهت تو بجان که می خورد بر مردن تو حین از بجان که می خورد</p>
---	--

<p>پیرم نه آنکه می بکشد آن که می خورد چشم نه بسته شد که می بکشد آن که می خورد</p>	<p>خون شقایق و گل و ریاحی که می خورد خزان و شکست بر شکرستان که می خورد</p>
--	---

ایرو که سید و نازک و زیاده گان که می خورد
 طاقت کس نه جان که می خورد

<p>ششم بیست در نظر ما و گل سبزه لخت دل است و خون جگر غیر ازین که دانه بسا غواخته نماز است بیدری خود بخور کن که است بر غم امید بشین یکه بیابا جل غمخواری و بین بین سینه فلک بید غم مال این میس حیرت بسیار است آتش از آب که میخیزد غیر از بلند پایه خواری که حی فست دل در بی تو رفت بی دل که میرود بستان شکفت و لقمه که قرار باغبان</p>	<p>اینجا هفتم بیایم دامان که میخورد بهر خوان و هر نعمت اوان که میخورد دیگر دوازده است تو جانان که میخورد از من میسر بی زنی دوران که میخورد در سحر یاس لیل حیران که میخورد نیشی بدل از آن شرکان که میخورد دل شد کباب می بخر لیلان که میخورد چهار ماه مصر می ای خوان که میخورد جان را خور تو خور خیم جان که میخورد زین بخر که شکست لبان که میخورد</p>
<p>روی که تیر نقاب دارد از بهرین آتش ناب دارد از رفتن او میسر نیست ما شیم و بسر همان هواست گوشتی که بو عطر دارد ایندل بنگ که شب مرا چار روز چشم من است آفتاب ای غمت میرسی که ترا شکست نیست با لقمه نمیرسد اگر چه</p>	<p>نی ماه و نه آفتاب دارد کامیخته با خود آب دارد تیر است و بلا شتاب دارد با خود چه دیگر جناب دارد گوشتی است که بر باب دارد آن تیغ سیاه تاب دارد این بازگو که خواب دارد این سله کی جواب دارد سجده هم منظر آب دارد</p>
<p>چشم که بگوید آب دارد دیگر چه دل خراب دارد بنگ که چه اضطراب دارد چشمی که در انتظار باز است رندی که چو من بود فناست</p>	<p>بر هر جزه خون ناب دارد در دلیست که چسب آب دارد بتیاب دل چه تاب دارد لطف شب ما هفتاب دارد می در قدح جناب دارد</p>

در راه تو دل شتاب دارد
بتیاب تو که شتاب دارد

با چشم تو نسبت زمانه لطیف تو چنان نیایم خوش چند آنکه به نقشه بیجا است	این است که انقلاب دارد لطیف عجبی عتاب دارد زان پیش بر حجاب دارد
گر دوست بهار رسیده باشد در باب که دل ز خوشی تن رفت از جفا سعادتی که داریم گر پنج رسید راحتش دوان دل شوق عدم ز جعفر و نوان گفت آنکه ز هم بود حشر پیغام وفا رسیده از دوست من مردم و ذوق پیدا ز دل نمل آمده بود تنگ از خوشی و شناسم ترا در عرض حسرت گویند بلا نمائند در دهر	دشمن ز قفا رسیده باشد وین هم که کجا رسیده باشد در گوش بهار رسیده باشد این هم ز خدا رسیده باشد بی را بهما رسیده باشد حسرت بیار رسیده باشد بیکام جفا رسیده باشد این مژده کجا رسیده باشد در کوی شما رسیده باشد از بنده دعا رسیده باشد بر نقشه چهار رسیده باشد
در وی که بهار رسیده باشد ناگفته شای اجل خوش از ما گل گوش بسوی غنچه است و است مالید کف او بر گم از حیف گوید بهار است بهیم روزی بیزار ز ناله های خویشیم در سینه دلی که بود محبوس تو بر سر ما کجا رسیدی از خوشی بشکند و ساکن رفت	از دست و ارسیده باشد نا کرده دعا رسیده باشد از غیب نذر رسیده باشد از غمت بخوار رسیده باشد بر کشته جزا رسیده باشد کازار ترا رسیده باشد که دیم رها رسیده باشد جان بر ما رسیده باشد در سرست نما رسیده باشد

افسانه نار رسیده باشد
هر جا که رسیده باشد

از کفر بدین رسید نقشه	از بت بجزا رسیده باشد
تا عیسای رسیده باشد جائیکه بکار رسیده باشد داری چه بجاگ گشتیم شک از نغمه پیراست بسیر نجد بی باده و ماغ باده خواران دل بی ادبش چشم زخمی گر یافته باشم از اجل کام عشق شده باشد از شام اشک شد روان شنیده باشی ذوقیست که من نموده باشم حسرت که گرفته است از نوش	فرمان قضا رسیده باشد دل بهم ز قضا رسیده باشد پیش تو صبا رسیده باشد آواز در را رسیده باشد زین بر بویا رسیده باشد پیکان ترا رسیده باشد تحنین بشمار رسیده باشد نامم همه جا رسیده باشد آه است رسیده باشد و آنهم بجزا رسیده باشد آلفیه کجا رسیده باشد
اگر که بوقت سخن اندازد گر بود در بزم سخن یا سخنم سوگو داشت دل از کفر بوقت کرمی بر روی بت چون بستم از من نگری صبح بخالی رازی که بستم و تو دانی چه سبب داشت دستان مرا پیش فلان سبغه نمی نشد من شمع سبستان دگر نمکده بودم از خوشبختی ز منم سازد و گر بود کی آگاه از آن نقشه و کی واقف اسیرا	اندازد گر نازد گر سازد گر بود یا در لب مشوق من اعجازد گر بود قاز تگر بوشم بت نازد گر بود در گوش من ازین شب آواز دگر بود زبان با تو نگفتم که خود آن رازد گر بود انجام دگر از چه که آغاز دگر بود آن ساز که پیریدم ساز دگر بود جائیکه بستم و گرو سازد دگر بود با دایم و قفس عید مرا نازد گر بود
نی چشم که آن چشم منون زدگر بود بر گه که ز شست شد سر نیز بدای	گویم چه دگر زان خزه شبان زدگر بود خاکستر مارا پیر و از دگر بود

نام و قفس عید مرا نازد گر بود
اندازد گر نازد گر سازد گر بود

<p>دادم نه جواب سخن چشم تو عدا پیشتر شکم را ان افکار داشت تفوق سیگفت که بلبل نشو و نماش اسلمی در خون پریشم نیز دگر بود چو آورا آن کو بر من آمد و راز من رسوا من چون نه دگر خوردمی انگاه که او را سیداشت چها صحبت خود گرم به لقمه</p>	<p>چون غمزه ات انگاه که غماز دگر بود در آهوی چشم تو نگم تا ز دگر بود در باغ جو گل گویش بر آواز دگر بود در گشتن ادای دگر و ناز دگر بود پرسید بلطف آهنگه همراز دگر بود انداختن شیر بانداز دگر بود ای که بان دلشده دمساز دگر بود</p>
<p>چه گویم که تیان دوش جبراد بستانند از جنون هیچ پیر سید که جنون مغان مهرج دریای بلاد در بی من تاخته بود ستم بید و بچرم نشی راجه جواب کفر از اسلام کسان که نه پیدانستند پیر و آن جان سوخته با ایل ذاق کس چو پیر سید که تیان بچیان می زند قتل کرده بدنی شده و لقمش شمار لقمه پیر سید چال است و چو غول گفت</p>	<p>باز بستن بین سحر و مهر مشکل بستند عقل را ناقص و او بر همه کامل بستند غرق گشتیم چو بر دیم در ساحل بستند ز دودویی که گشت لب قانی بستند دیدم آن بجزوان از حق و باطل بستند کس چو داند که چرا بال غنادل بستند آگهی بر من شتر سر عاف بستند تیز و ستان همه بر عقد انا مل بستند عشق نکشود طلسمی است که بر دل بستند</p>
<p>نه همین ایل شتر ع بخاول بستند ز فتنه آن خوش و دم پریش حال اصباب دل کجا بود که پیداوم از این جهه تیان و عده دادند و لیکن بر طلب دادند در بر آن بجز تیان و نه حکم از پی بوس بر تپیدن چقدر راستی تو کردند صد ره این رازین برق بیان کشود</p>	<p>هر چه بستند زاندیشه باطل بستند از جرس خاست چو این بگ گمیل بستند که بر کینه بقتل من بیدل بستند عهد بستند و لیکن بچه حاصل بستند ستم است اینکه نشسته حاصل بستند درست و پا هم که بدینان دهم بمل بستند که رسیدند دل آنا که بمنزل بستند</p>

عشق نکشود طلسمی است که بر دل بستند
آه ازین عقده آن که چو مشکل بستند

<p>من زبان پیچیده و زشتی بگشودم تو هم از سهل گزشتی که معنی پندار</p>	<p>درین شیشه ستان از چه به چهل بستند دیده با شتی که چها قافیه مشکل بستند</p>
<p>چه بگویم که چها موم غافل بستند یار دیگر کیست جز چخت را نکشوند عقل را تا چه بود عریه با جهل حسد چقدر بادل دیوانه و فاما کردند آه از ماندن آنها که بدنیامانند بر هوا لیکه می رسید زبان بهر ید نهاد گفتم از دیر چه خوشتر است یک جای مرا نیز چو با اشک فرو رخت مرا دست خود گفتم آیا چه کشاید کاری خواست بشنم که رخ مهره به بیند همی دید ای نقشه جهان سوخته تا آنچه</p>	<p>تهمت صبر طبعی است که بر دل بستند نظر آنها نیکو بر آن شکل و شمایل بستند بار از این نمکده هر عاقل و جاهل بستند زلف او را شعری که سلاسل بستند وای بر حال کسانی که در دل بستند گویند ابل سخاوت لب سایل بستند هر گداحرام حرم موم جاهل بستند شاعران بی سخن آن را همه بگل بستند بود در گردن او هر چه چایل بستند از کتان پرده بروی همه کامل بستند شعاع سان صبر می خشت ز عقل بستند</p>
<p>گفتم چه شد چها بدت اشک من چکید از تیغ زنگ شیشه نباتات هم شوند آنکه که ام شمع که بهر نظاره اش تا نیست ستم مسکرم چه و شود شکر خدا که هیچ بظرف وضو گرفت نظاره را ز خون دلم گل در آستین شادی هر آنقدر که فزون غم فزون آن وقت نظاره ام چو از شمر رخ بهفت ای بر رحمت آن چه زبان بود که او را رو نقشه شکر کن که بجاست ز کلب صبح</p>	<p>گفتا دل تو خون شده و خون من چکید دید ای بسوی لاله و خون از سمن چکید بالید شوق و انجمن از انجمن چکید گوش تو بهین گشت و خون از سخن چکید آن باده که از قبح بر بهمن چکید خونش گلو بگو که ز چشمم چمن چکید کین زدم می از مژه من و من چکید خونانه از نگه جو عرق از بدن چکید گفتی تو حرف زهنت زو آمدن چکید میخواستم که نقطه چکید آن دهن چکید</p>

دیده ای که شبنم از سوزن چکید
دل آب گشت و بجز از چشم چکید

<p>تا از لبش چو حرف و دم می زدن چکید باران فتنه نو بنوازی بن چکید بوی وفاد یک سر سودا شد ز اینهار آبی که رفت از دل محنت کشم چرخ در شنا هم و سر خیزد از وی بود نه چرخ رازی که در آشتی هم پس مرگ آشکار گشت در یاب کز زبان تو سر زد که ام حش بشو نمیکه گشت ز آوارگی نصیب شد جبر هم و دو چار و هم از دیده رخ نیست من بوده ام بکثرت و وحدت هم آنکه دل کو که رغبت حرکت از سکون نیست از جان گذشت ناو که جان از تنم گشت شد از روی روان که در نماز و عشو است شوی که گفت فتنه بسوزاند زین</p>	<p>از سینه دل بد زود و جا از بدن چکید دیگر که دام لطف ز چرخ کهن چکید آن که خطا و خطا و زلفش خفت چکید ابری شد و از و همه جا کو کهن چکید دیگر که دام شهد و شکران دهن چکید خونی که خورده بود و لعل از کهن چکید یاد از کز لب تو که این سخن چکید بگر خرابی که ز بیت الحزن چکید گشت آن نگاه برق و زول سخن چکید ز اید کز ید خلوت و زوا سخن چکید بهره کجا که شوق سفر از وطن چکید و زول چکید خون دل از چشم من چکید دو حرفی من که از و مگر سخن چکید شبنم شد و ز روی گل و شبنم چکید</p>
<p>مگر گریه ام خراب افتد حاجت ما بچرخ و خواهر چرخ چشم ساقی در آب برب خویش وعده یار سبک عنایم داد من و باد تو است اندر سحر با نگاهش اگر ز چشم شک او ز در زده در غم و هوش سستی را غم از بر بسته دلی ای امید از من از دگر گشت چون زستی در آفتاب اتم چیه که گوید آن بهشتی رو</p>	<p>زود بینی که در خطاب افتد حاجت بخت ما بچرخ افتد چون خیالی که در شراب افتد عمر یار بگران رکاب افتد نظر من کاش بر جاب افتد برق در حرم خطاب افتد در غم زده آفتاب افتد کز کف دست من کباب افتد آن سوا یکدیگر بی جواب افتد بر سر میایه سیاب افتد دوزخ از لقمه و عذاب افتد</p>

قطره چون موج اضطراب افتد
 بر لبش خاند جاب افتد

<p> تخت تو گریختن خوشاب افتد تا چه بیدار بخت آن رفته است گر تو یکدم گران رکاب افندی مشمه ماه آسمان خود را گر بچو بشو روی نه بچو بشو پوشش آدمی به جسم روان حاصل حیرت چه می پرسی خاک بر فرق آتش شوقم چه بگویم ز زلف یار سخن ایکه دانی قاده این فن را بهست به کام می بیام پسند دهدت لقمه ساقیم چیزی </p>	<p> سیر بشو دیده کامیاب افتد که بیخانه مست خواب افتد سیر بپای تو چون رکاب افتد بر زمین در نه آفتاب افتد شور در خانه بختاب افتد همچو سوجی که به سراب افتد گل تصویر بی گلاب افتد تا کجا تیغ او ز آب افتد سخن اینجا به هیچ قلاب افتد کاش طبع تو نمک تپاب افتد که ز بام تو ما بهتاب افتد که ز چشم تو خون تاب افتد </p>
<p> از شراب آنکه سحاب افتد گر بپای خم شراب افستی شوق رندان نظاره مست افتاد حالی مردمان خویش میسر مزرع خاکساریم خواهر می توان دید روزگار مرا بجساب از تو افتدم شکل خمن برق جز شب که بخت خواهد اندر سواریش دیدن گر سکون بر سکون من تازد گفتی در شب غافل افتادی و اگر ز سفر تو چه باید گفت </p>	<p> نه فتنه اینک بی شراب افتد جرم طاعت خطا صواب افتد یارب از روی نقاب افتد آتش از شرم اندر آب افتد که بکفت دامن سحاب افتد کز سخای در انقلاب افتد به تو مشکلی دم حساب افتد برق در خمن کشتاب افتد خاک در چشم آفتاب افتد اضطراب اندر اضطراب افتد غرازین تا چه در شباب افتد لقمه گوهر ز آب تاب افتد </p>

ساقی صبح نام سے آید بہر چرخ تاجہ آید پیش سیکندہ اضطرار ہم آن شمشیر برو بہر دل آنکہ سے آید آنکہ تیغ زو و گر حینت و گر کسی از خوشتم چو می پرسد دگر ایچان دی بابت پاس شاہی حسن از کسے کو را چہ شبہ کا عقل رفت چو عشق نزدی گزجا بحضرت تو	مئی عشرت بیجام سے آید کا نہ استنب بیام سے آید تایرون از نیام سے آید باز بہر حید کام سے آید از چہ دراز و جام سے آید یاد ہم از روم شام سے آید کان بت خوش خرام سے آید ہیچو یوسف غلام سے آید چہ دراز اسفام سے آید تفتہ بہر سلام سے آید
تا زراحت پیام سے آید نور اسکے جہانی از غفلت آسمان گو گزار حور کا شا لیکن این ہر دو را بہر نیست اینکہ سے آید ازنی قسطن سن چو گفتہ ہر وقت اوہ غور پیشہ آن شکر کہ بہر نیست کار بہر کردہ تمام و ہنوز سے ہی دل چہ بہر حقر صید تفتہ دور از تو نیست ملک	در رخ راحت قلام سے آید صبح گرفت شام سے آید آہ عالی مقام سے آید حرف برنگ نام سے آید بہجبت اختشام سے آید گفت ماہ صبا سے آید کہ بہر صید عام سے آید در نظر نامتہا سے آید بکت ہما خود دام سے آید چون روی ہوں و کام سے آید
شوقی کہ گفتہ اند بسیر زود میرسد مردم کنون چہ شکوہ و شکلا ز بہی قد غافل شکوہ ویر نماد است آنقدر تہرانہ تیر دوست بفریاد دل رسید	گرد پیری رسید چقدر زود میرسد گرد پیری میخراہ و گرد زود میرسد محمل طلب گرد وقت سفر زود میرسد بہم دشمنہ اش بداد و جگر زود میرسد

شاہ عشرت غلام سے آید
گل بخت می بیجام سے آید

بی بری او کا با اثر زود میرسد
چون ویر نہ بہر زود میرسد

<p>ما و دعای باز و دوستش بر سبک ای مرغ نامه بر تو کجا زود میرسد من گویش که زود در من گوید او بغیر بان بختی چه دیر نیست کس دست جان دعا است آنکه بگوید و دم دعا نمکین سببش هوش جان بختش مزن</p>	<p>این تیر بر نشانه مگر زود میرسد آتش ببال و شعله بر زود میرسد خنجر بسینه تیغ بسرزود میرسد سیک رسیده و پیک گرزود میرسد جان بر لب و دعا با شرزود میرسد از مرگ نقشه با تو خبر زود میرسد</p>
<p>ساقی تو زود در من که بجز زود میرسد میرم نه چون که یار سیجا بنهر توئی جز اینکه نار رسیده بمنزل حق رسیده چون آوستان کشید و سر آمد سجده اش جای است ای فرشته پیش نظر مرا پیری دعا نمود بجای زود و دل رفت از تو بوالهوس و دگر چه آرزو ای نا خدا بکشتم این عهد تا کجا قهرت نه چون بهر رسد ای منت خدا یا من زود و میری تویش آگهیم آدم که گفت نقشه من از دستم جان</p>	<p>و از تو دماغ من بجز زود میرسد طبع رسای من به بنهر زود میرسد از نامه برد اگر چه خبر زود میرسد گفتم برین نهالی شمر زود میرسد کجا بخاک فرشته دیر و بشرزود میرسد کجا مدد رسد بید زود میرسد صبر فرشته شک از سفر زود میرسد بنشین که بر کنار خط زود میرسد ز پیری که بید می باشد زود میرسد یا من زود و میری تویش آگهیم نقشه دعای من با شرزود میرسد</p>
<p>ای دل پیام از و نه اگر زود میرسد اشکونه اشک اگر دوز دیده متصل گفتی بطلب از گهر گوش من چنگ نکرده جنگ دگر یا دمیکن زین می دماغ دیده تر چون رسد زود برگیر تیغ پیش تو ای عشق صفت عقل</p>	<p>از جاسرو اجل بجز زود میرسد دوست یارهای بجز زود میرسد این بختی بهم گوش اگر زود میرسد بختی فرشته سر زود میرسد خون جگر بدیده تر زود میرسد مخاک سپر تو بدیده تر زود میرسد</p>

جان میرد ز چشم مکر مرگ و در ده است همان یک بشبه چه پرو حلا وین سرا رای برین که وقت زکف زو و میرد خوش یافت نقشه این شهر زو و رس است	دل میرد و زو و دست مکر زو و میرد گویند شمع را که سخن زو و میرد کارخی بکن که عمر بس زو و میرد چون دیر شد بهار شهر زو و میرد
تا کجا در پیرده گوید دل فلانی را چه شد و شمن از بر سو عیان و زو و دست ناپید است آه ازین بیجا عتاب داد ازین چه کینه نهار با شسته از زین چون زو و دست ناپید است هر چه کار اوست اند ازین چه تمام تا چه بچه شست شد نهاده شد شست نقشه گفت ای و آسیری چون خود کینه	جان اجل سحر اید ازین یار جانی را چه شد کینه و زری هست ظاهر میردانی را چه شد آن نهانی مهر و آن لطیف نیانی را چه شد شد زین چشم تلای آسمانی را چه شد بگنایان گنج آن چکنیز تانی را چه شد زندگی تا چند مرگ ناگهانی را چه شد و جوانی شود ایام جوانی را چه شد
میرد سر جانان چه کامت خوشی را چه شد نشا و از این یک کس را چه شد زنده اسم و بیای بیرون کس را چه شد پیرم و ازین پیرم کس را چه شد آنکه تانی نه نقاشی از این کس را چه شد مرگ برود و از این کس را چه شد مدح خواند و از این کس را چه شد	را نده در بیان چه نام نامی را چه شد کامران ایتم کس را چه شد چون بنورم زنده اندوه نهانی را چه شد چون نیاید و بد پیری نو جوانی را چه شد خامه به نقش او بر دانی را چه شد بگرده چون زین کس را چه شد چون زبان با نقشه کشای غالی را چه شد
مرگ اسیران را رانی را چه شد نوسی اینی خویش را گم میکند من بجان شکامی زده ام خامه که دید آنچه باشد و دردم گرچه مشتی نرزه گری میکند	مژده مشکل کشای میدید جلوه اش با از خدای میدید پرورش زهر جدای میدید فی خیر از درد نای میدید نال سیرتیر هوای میدید

در جوانی سحر ایام جوانی را چه شد
میکنیم و از شوق پیرفتنی را چه شد

ساختن و دست خانی میدید
قوت و از خوش هوای میدید

<p> تو کجایش میدی در بزم جای بین ادائی غمزه کابروی ترا مصلحت سجده از بیگانه عکس آن فرخ آقا آینه را فضل گل بر توبه احسان میکند عشق گوید از خرابیهای بند آشنای بد بلا یاد مده </p>	<p> غیر او ترا از خدای میدید اختیار کج ادای میدید گریه پیام آشنای میدید منصب فرخ آقا میدید از شکستن مویای میدید تا کرا فرما نروای میدید آشنای بد بلا یاد میدید </p>
<p> جان که در دم این فدای میدی تیرگیهای شب بدین میدی چون نزاری بر خدای خود گزوه از دل او را میدهم آشنی برو خدای خود چه می نازی ستان ماجرای کفر چو آتش میسوزان دید ما گلزار کان رشک بهار کیست تا کام از دستهای فلک طبع میدارم رسا اما چه بود از گریبان نادم از صحرای غل صد قسم از ترا خدای میخورد نقشه من قربان آن بیگانه </p>	<p> مژده از هر گدای میدی صدق نیست پادشاهی میدی نقش ایام کند از جبهه شکست میرزای من بنواگاه نیست </p>
<p> مژده از هر گدای میدی صدق نیست پادشاهی میدی نقش ایام کند از جبهه شکست میرزای من بنواگاه نیست </p>	<p> خوش فریبه آشنای میدی پادشاهی در گدای میدی ویرا جبهه سالی میدی تا کرا حق میرزای میدی </p>

من نخواهم دید و آئینه را روغن ایدل زنی برگی نوا بر سلام او دهم جانم که یاد اگر است از اضطراب ما و باز مصطفائی هست کوراکبر یا میکشان گویند بخت ما چه بزر ساقی من یار سایان راندنی قفسه دجانی که نگاشته اند از تو	پاستوت از بجای می میدهد عشق برگ بینوا می میدهد از سلام روستا می میدهد حضرت صبر از ما می میدهد چا بوشش کبریا می میدهد تا چه آن دست خدای می میدهد خونهای پارسای می میدهد گر بیای و دنیا می میدهد
روزگار را بشناس می خواهد سوزن تاج رنگ بنماید بیج کار از دلم نمی آید سازم تا که منفعل ز اجل آتش شوق دل بلا تیر است غیر تبار زلفت او ز صبا آوند دل خواهد و نه جان اما یک اگر خواستی چه مشکل بود دل نه دیوانه است اگر از زلف ایکه پرسی زمین چه می خواهد به آنرا که قفسه بیجان	دل چه از روزگار می خواهد پیشبه زارم شرار می خواهد یار بهر چه کار می خواهد جان و دم اختصار می خواهد خسبر آید ار می خواهد که خضر ارج تار می خواهد از خودم شرمسار می خواهد آن دو دل جان چه می خواهد داد شبهای تار می خواهد انچه پروردگار می خواهد از لب مستعار می خواهد
چه جز این باده خوار می خواهد گل چه دانسته است بلبل را من نخواهم جدا شدن از دوست خنده کو جام و ار این چمن	باده دارد دهبهار می خواهد غم کی از بهزار می خواهد دشمن نام بکار می خواهد گر به لب شیشه وار می خواهد

عشق جان فگار می خواهد
دیویش بهار می خواهد

<p>روسیاه است عین و همچو نگین سینه از فعلای اسلیس قبر او مملو نیست بی معنی چون نگریم که کار لاله تمام غلطی در شمار داغ و لطم یاس را آنکه وعده فرمود قلمه بنیاد عمر خونه زرق</p>	<p>نامم خود پایدار میخواهد شهره و در دیار میخواهد هر که گفتن و نگار میخواهد دیده لاله کار میخواهد تا بر و زرشمار میخواهد جان امیدوار میخواهد عهد مرگ استوار میخواهد</p>
<p>رخصت از سن قرار میخواهد آنکه دل را انگار میخواهد قیس از دشت کام میخواهد سرم گشت و قفس سنگستان اینقدر مضطرب است و یاز و لطم هر چه دارد نه خود دید ز کجا یکم هم خوان تو خوار خوشتر من تر ابر کس را میخواهد گشته ات اینکه نگردد بخت شور سیاه خود فلک بجهان قلمه گوید که حاضر حاضر</p>	<p>دگر از من چه یار میخواهد دیده را دلیله یار میخواهد کو کهن کو بهسار میخواهد پای من خا زار میخواهد از خدا اضطرار میخواهد از دلم ننگ ها میخواهد خواریم اعتبار میخواهد تپ مراد کنا میخواهد زندگانی دوبا میخواهد کامچیان یادگار میخواهد گر کسی جان نثار میخواهد</p>
<p>دیده دل چون نگه بر روی یار انداختند آفتابان از دست تیغ آبدار انداختند سایه مهر از سرم صبح و سابر داشتند روزگاری شد که سیدارم بهرین دریا تا چه از چشمان است او در گرا نیهم حرف باغبانان ز عفران کشته این کار چوین</p>	<p>خاطر جمع مراد انشا را انداختند آتش حسرت بجان بهر ارا انداختند گر دلفت در دلم لعل نهار انداختند در چه روز و نایب طرح روزگار انداختند ساعی ناداده ماراد غار انداختند بهر او گویی که فرش زرگار انداختند</p>

از عین و همچو نگین
سینه از فعلای اسلیس
قبر او مملو نیست بی معنی
چون نگریم که کار لاله تمام
غلطی در شمار داغ و لطم
یاس را آنکه وعده فرمود
قلمه بنیاد عمر خونه زرق

<p>چیزهای که این بیت آنرا نمک بگریستند زار ای خوشنما که و فغان و ناله و فغان را فقط به بگریستند آماده تر چون گفت</p>	<p>گوهر به طلب بختاک ریزد از انداختند تا چه و شمشیر چیت شورانها را انداختند گل را شکم در گریبان بهار انداختند</p>
<p>گلستان در راه من دید چه غار انداختند بر سنگها اصلانه تیر فتنه بار انداختند خود را گفتند کایندهم حاضر دیدنی است چشمه بد از ابر جرت دور یار اینچنین شد افتخار کاساری اینکه از دراز ل سرفرازی لطیف خوبان تیغ چون افرا زان بخا هست ما چشمه بی سید استیم سنت ایزد را چو رفت از سجده گردان سخن غیر از و دیگر کن بهنگامه محشر که گرم و ده چه اندازد و یونان غزل کز دیدنش گر نیکشند اینان با هم او آسوده بود</p>	<p>خار توتان گفت پنداری بهار انداختند حیرتی دارم که چون از با شکار انداختند در دهم و در چشم من مشت خیار انداختند اشکب ما را چون ز چشم رو نگار انداختند سایه رحمت بفرق خاکسار انداختند هر چه من میداشتم بر دوش بار انداختند رخنه مژگانهای او را بر اسرار انداختند چون امام چه بار از شما را انداختند قرصه بر نام همان نقش خدا را انداختند خامه ز کف شاهان بی اختیار انداختند فقطه را اندر بلا افیاد یار انداختند</p>
<p>هم گراز کام می توانم کرد ساقیم داد سر خط مستی تا چه آید از فتنه بد رت بی تو و بگریه میتوان کردن هر چه با نفس خود کنم ز بد س آن عداوت که با خودم باید بر چه از خود گوش خویش خور ذکر آغاز منقول کنندم</p>	<p>کام را کام می توانم کرد خدمت جیام می توانم کرد گریه هر کام می توانم کرد بسیار ایام می توانم کرد نیکیش نام می توانم کرد از حد و وام می توانم کرد نامش الهام می توانم کرد فکر انجام می توانم کرد</p>
<p>نقشه نتوان هم اسیر خورو دانه را دام می توانم کرد</p>	

کام را کام می توانم کرد
خدمت جیام می توانم کرد
گریه هر کام می توانم کرد
بسیار ایام می توانم کرد
نیکیش نام می توانم کرد
از حد و وام می توانم کرد
نامش الهام می توانم کرد
فکر انجام می توانم کرد

<p>عظم زد و ام می توانم کرد مگر به بر کام گز نکرده کسی خدمت دادم و خدمت نفس دل رسودا چه لاف زدو گو گفت میروم زمین درو سلاسل خلوت از انجمن بنیاد از اجل کام خود خواهم یا چند خوابی سپهر روزی نقشه از خود مرو که گوید آید</p>	<p>عشرش نام می توانم کرد من تا کام می توانم کرد هر چه مادام می توانم کرد نخته را خام می توانم کرد ناکه هرگاه می توانم کرد خاص را عام می توانم کرد تا نه ابرام می توانم کرد بام را شام می توانم کرد باده در جام می توانم کرد</p>
<p>حرفی ارتقام می توانم کرد تنگی ظرف تنگ دل دارد من مرید کسی که گفت مرو خویش را بی می که می ندی یا دکن آنکه گفتیم ای ماه شعر خود پیش خضم خواهم خواند رو برویت خطت بمن گوید عمر ز پیغام می توانم حوزد هر که گوید جواب این سینه غزل</p>	<p>دفترش نام می توانم کرد از سپو جام می توانم کرد ترک اسلام می توانم کرد دورخ آشام می توانم کرد جالب با می توانم کرد کار مصفا می توانم کرد روم را شام می توانم کرد رم ز آرام می توانم کرد لقمه اش نام می توانم کرد</p>
<p>سالکان تفت جان تنهانه حمل شوند دورخ عشاق باشد غفلت از سامان عشق بر خیزد از نهاد آرزو و دود از چه رو عاشقان گریه تماشا چون شد نیاز فراق صد بهشت و کوته اندر دورخ این سالکان بگذر از دیوانگان خود که این آتش دما</p>	<p>راه را در آتش افکند و منزل بختند این گرده از گریه تا گشتند خافل بختند آتشین و بیان مراناکرده سبیل بختند بر رخ معشوق دیدند آنچه حایل بختند هست باغی طرفه اندامی که بر دل بختند طوق را که دند خاکستر سلاسل بختند</p>

کسی که از این غزلها از عشق کامل بختند
بیش از این غزلها از عشق کامل بختند

<p>یکجا است میدبای آنکه صد و نوزده بیش از اندازم چنانکه عشاق حال باغ از من پسری محفل عشق گویم ناز به و در گلستان برنگد از خواب سر مشرق گیر و بزم و انقا آتش فلک</p>	<p>مفتیان شهر اوراق مسایل سوختند کم ندانند از سقر داعی که بر دل سوختند لاله با بی تویر رنگ شمع محفل سوختند در گلستان آتش افتاد و عنادل سوختند نقشه با حق ساختند آنکه باطل سوختند</p>
<p>تا چه دیگر عاشقان داغ بر دل سوختند لطیف در دوغم کسی آسان نخواهد یافتن حضنی هر صحرای گشته بفریبند بیدار داده بود از آتش و رخ گر آنهارا نه آب غوطه خواران تجرد تا چه در دل داشتند اکبر بار از لبست اعجاز از چشمش فغان از تیر ما و زخ اندر تاب اینها چاره سار اینکه گویند او فتاد اندر طلبش غلط خاک به فرق عزیزانش که غافل از مال</p>	<p>برق از آه خود طلب کند و نه حاصل سوختند هر کجا این درد و غم دیدند مشکل سوختند سوختند این قوم و از آنجا حاصل سوختند از چه بیکانهای قاتل خون بهیل سوختند بجز را دیدند و زخ خود بهیلا حل سوختند مردم چشم از جادو چاه بابل سوختند چاره سازان جان ما از سعی باطل سوختند و کبر آن که خود دل بر سر دل سوختند نقشه مقتول را در کوی قاتل سوختند</p>
<p>شکوه بجا بود چون از شکوه توانی کشود از بوم می داشت گوی عقد مشکل جباب نیست پیش اعتقاد من خواب این وزه را بختن دیدن و اینچ بایمانده بود اینکه گفت از دستگاه مکر و فن دیدم خوش تا در کشور کشایان را چه نازش پیش او دست بست من کجا و مطلب بالا کجا بودی این من بگردن هر قدر یادیر بود ای اسیر نقشه را ز خاطر دل را سپرد</p>	<p>هر قدر بابت لب بهیل دل قاتل کشود چون هوا از سر مرون عقد مشکل کشود تا که خونم بود از می روزه بجا حل کشود نشتر مفرگان و خون زرنگ بهیل کشود مدعی گویا نقاب از چهره باطل کشود کشور دلهابه تیغ غمزه القاتل کشود آه را نازم که بخت پیروه محفل کشود قفل میبدم کلید غمزه مستحیل کشود گر بیا از بک در خاطر که شد دل کشود</p>

کجا از شکوه و خاطر که شد دل کشود
 کجا از شکوه و خاطر که شد دل کشود

<p>بود و پیکان و گشتار اما یکیم نزد دل کشود در سر آید مرگ عمری گشتیم آخر باقیم حاصل چو در اول دانه کم روئیده بود بود و خوش در گمان آنکه من خون تپیم بزدین بود و نازان برین برکشید خوش گشت اگر گری گمان کاست بر آید برین آهسته آنکه که شد جبر و بساحل درفش اند وقت نزع است بمن آورد پیغام گله نقشه میل خاطرش چون دیدم سوزا</p>	<p>کی بسوخته شد است و کی مرا مشکل کشود ای خوش آن بهره که در و بار برین کشود برق چشم و صبح حاصل برین حاصل کشود ناپید بنابر از آید و بی فانی کشود جلوه کرد آن بیت طلسم بر حق و باطل کشود خوش در جنت برویم آن مه کامل کشود در دعای خوشین صوره بساحل کشود غنچه رول اسب این دلی حاصل کشود جوی خون ز دیده آن دیوانه قافل کشود</p>
<p>یاد روزی که نهالی هو سم بر میداد بازی اند و چشمتن بمن ایما میکرد بود جمیعیت هم روزی از ان پس یعنی میزد اندم که سیما از سیما حرف بست اجل راه عدم آنکه مرا بنمایه دل حیدان ناز خوش طالعی خود میکرد شوقم اندم که سر نامه نوشتن میداد من نیم صید رهای قفس گیه بوده است رفت و یک قبله نما پیش نگاهش بنهاد</p>	<p>و عده آمدن آن سرو سمین بر میداد بش از نوسه مراقب بکدر میداد جام بود آنکه مرا شرفه کوش میداد کاش می آمد و جهان خضر برین در میداد بود گرداب نشان آنکه ز تعبیر میداد که بر آشکم خبر از پستی اختر میداد پیشم کاش که پرواز کبوتر میداد میگرفت آنکه مرا تنگ کجا سر میداد شرح بیتابی خود و لافچه دیگر میداد</p>
<p>و دعای که بمن یارستمگر میداد می بنییر آنکه نمیداد و بکدر میداد روزی تو به زاهد به میگشت آشوب دارم از زیست بمن بکدر و دم بدم کا چرم ناکرده برین خسته معنی بست اگر</p>	<p>چقدر یاد ز طوفانی شمشیر میداد بمن زار چیز از ارچه دیگر میداد هر شکستی که بان زلف معنیر میداد اندرین یک دهم یک دهم کیده غر میداد چه جواب آن بت بر تم بداور میداد</p>

اشتهار از نظم و نثر
نثر و نظم و نثر و نثر

<p>دیدی آن برق چه میشت زبیا و دیگر آنچه که درم بختون باز چای میگردم وقت ششم تو من زخم طلب میکنی و چه خوش بود زمانی که در آن و کشتنم از در بر خط زبیت چو بربنجا است</p>	<p>خاک سوختگان آنچه بر سر میداد هدایت یکد و نفس دیگر اجل که میداد مستحق آن بود که در بیت تو خج میداد بتو ساغر جیم و آب سینه سکندر میداد تن بجان داد آن اگر نقشه دخی میداد</p>
<p>جان ز تن عاشق چه بلا زود برآمد که دآه سبب چون نزدی در دل آتش بنگریدل حسن چه تاثیر کند عشق چون سوخت بگره دون همه خاکستر آفت خوش گفت نکات که منم تر ز خجالت جان من بیمار کجا نافت سراز حکم تا چند دیگر منتظر وقت توان بود زین پس طلسمی که حاصل شود وصل از نقشه در آفاق چو شورش نیست</p>	<p>افسوس که بود من همه نابود برآمد اما سوخته زین شش چه درد و برآمد بود آنکه ایاز او همه فحش و برآمد گوئی که دلم را ز زبان سود برآمد از خانه دمی که عرق آلود برآمد یعنی که بر آیار چو فرمود برآمد از وعده او عشره نمود برآمد معدوم همه بختنم و موجود برآمد شعری که رقم کرد فلک سود برآمد</p>
<p>هر تنگی و کلفت که بدل بود برآمد بود آن ستم تو که پاسش ز لب من یا قوت تو و اگشت چه خوش از پی و شام فردا دل نادان همه معنوم بر آید مقبول به بختانه منم شیخ اگر رفت بیکم که آمد و گرای دای بر آن در زخمی زده فرمود بیاسا و درون رفت بیچاره من از طالع مسعود گذر شستم گوی که اجل بود مرا نقشه مسیحا</p>	<p>خوش ناله من نقشه داود برآمد با آنکه زبان اینهمه فرمود برآمد کام دل ازین آتش بی دود برآمد امروز گرا ز بزم تو خوشنود برآمد در کعبه چه گویم که چه مردود برآمد شمشیر کف چون غضب آلود برآمد صیدش ز قیدین چو نیا سود برآمد مسکین دلم از خویش بهبود برآمد از در چو در آمد همه به مقصود برآمد</p>

این شعر بعد از این که زبیت برآمد
 که هر شب در کعبه نقشه داود برآمد

خوش آن دیدن در صفا آشنا بود
تغافل بر ده چشم سب بود

<p>که میگوید مرا حاجت روا بود وفای مرده را ماتم که میشد عیان است آنچه آدم ابتدا کرد دل دیوانه مارا بود همسپا وگر چیزی من بیا رجز غم نزد دل را بس همین غمها بختها هر کس من عبت خطا مینوشت گلوتر میشد آنجا ز آب شمشیر چو گفتم حق او کن دوستی را بزرگ آشنائی میشدم قتل چو میگفتم کس و گیره افغان عجب یک چیز بود از قدرت حق تشنه بانی مرا میگشت قربان برام نا آید جان همدا بود نادانی اردا نیم زین پس نگویم اینک خطا زان به نشان وگر یک داغ بهر سینه مرهم بگویم مطلق ایندم که بشنو</p>	<p>بدورش ناروائی جا بجا بود بجز مهری که بر نفس وفا بود کجا آن ابتدا را انتها بود سیر شوریده او را خاک پا بود چه میخوردیم که به سیر از غذا بود جگر را چاکها بر چاکها بود مرادم حاصل زینک افتاد بود تو گوی کوی قاتل که بلا بود بلا که کرد و آنهم یک ادا بود خوشا آن بزم که زرم آشنا بود کز لیم آن نگاه سیر سب بود که مارا آه و هوای راعصا بود تزلزل لبها که در ارض و سما بود زرد احم او اگر صیقل ربا بود چپا دانسته بودیم و چپا بود خضر بود آنگه بار را برینما بود وگر یک درد بهر دل و پا بود نگویم طبع من گاهی سب بود</p>
--	--

مطلع

<p>عجب حاسه و یار عشق را بود بئی آمدنی یمن و لیس کن نه دل من نیز بودم عاشق در بلا که دان من میگشت ایام سپهر از کشتن و ناکشتن من غور و آنمایم هم تا چه افتاد</p>	<p>که آتش آتش و خاکش هوا بود چه چیز اینجا بجز نام خدا بود نه من دل نیز در وی مبتلا بود در ایامیکه یار من بلا بود روا بود آنچه پیشش ناروا بود اندام از چه دل را املا بود</p>
---	---

<p> بد آمد از بغل کانیگو نه مرگم چها خواهد ز من صبر و دل و دین دمی کور و بر و بیم بود با او دمی که ناز و گشت واد گشت که اگر دودن ز ما آواره تر دشت در افتادم بجانش من هم آخر زمانی کادم رفتم ازین کاخ اگر چه بد کس اکنون را زنا هست سخن میرفت هر جا از نمانش </p>	<p> و حای مد سحر را مدحا بود ندانم آنکه از هم بود و نا بود چه میگفتی که دشمن در قضا بود عزا دارم قدر بود و قضا بود کجا حای بتر از حال ما بود ندانستم که دنیا از دما بود بهمانا است در ایم انتها بود و گری یافتی کس نکته یا بود بهین یک مطلع گیتی نما بود </p>
---	---

مطلع

<p> دلهم بی تو دمی در خود کجا بود حیای کاش میجو را تو بودی مگر پوشیده خوابی که در خنم کشا نیشا به کل کرد از وی بهین گفتی که خضم مد عایم چه میگفتی که چون من کو دفاوار بدر دم ای که اکنون از مای چه پرسی حال ایامی که مارا بجا کردی تو غنفا گزینش چنان کنز کعبه را راندی اینش دعا گفتم جوانان چمن را بگو شمع میرسد از دوست و شام شمر دی چون در ارباب فایش مرا جم بسکه دیگر بود در عشق چه گویم چون بی ست و بگشت </p>	<p> چه فرمائی غلط بود و افتر بود بلای جان میجو را ن حیا بود که مکتوب تو بر برگ حنا بود خدنگت و گلش مشکل کشا بود ندانستی همیستم مد عا بود مرا بود آنچه ظالم هست ترا بود ازین پیشیم دل در د از ما بود تنها مرده و دل در عزا بود اگر من صبر تحبتم کجا بود ندانستی که مارا هم خدا بود روان سوی چمن برگه صبا بود بهین وقتیکه مصروف دعا بود ازین ارباب یار ما جدا بود کین بجاندا هم نواشنا بود یابین مسکن شتم بود و جفا بود </p>
--	--

<p>تپیدن را امید مر حیا بود بخشش بسکه خوف من حیا بود مکس آنکه که دانستم بها بود</p>	<p>کنون خود مر حیا نو میدیش را همی پرسید خلق شافقت گیت میرس از رتبه والای لقمه</p>
<p>یکبار پرسید و دگر بار پرسید رفت آنچه بمن حادثه زهار پرسید روزم شب تار و زشت تار پرسید آنم که ز من جبرست دیدار پرسید از بوالهوسان لذت آزار پرسید رفقار قیامت همه گفتار پرسید ناگفته بهر کوی و بازار پرسید یار است همان شوخ و زاریار پرسید تا ماندن فرهاد ز کسار پرسید گوید که دگر از دل افکار پرسید</p>	<p>پیدا است نمود آنچه بمن یار پرسید گفت آنچه دل غمزه اصلا کشاید از مهر و مهر اینجا چه سخن بگو پرسید او ماندن خود بمن چو شدم آینه کنون ایشان همه آرام بستند خند را را رفت آنکه سخن زیر لب از پهلویم آورا رسواییم ای اهل بصارت چو عیان است تا گفتنی است آنچه از و نیمه و زایشان گو باز میکنی بستان را همه زینت پرسند خود از لقمه وین انش لقمه</p>
<p>عیش است کم از آنده بسیار پرسید انداز رقیب بان بد اطوار پرسید چون خبر زوم به لب اظهار پرسید دلبستگی سبزه و ز تار پرسید بخشایشیم از داود و ادوار پرسید بیجا نگی آن بخت عیار پرسید اقرار دی آن بود و ز انکار پرسید آن وعدة و ناله از عار پرسید این کز چه در آنجا نشد بار پرسید تا بر سر من گیت پرستار پرسید دانشوری مردم میخوار پرسید</p>	<p>جان است بدشادان یار پرسید پرسید از آن طفل که بودی تو گیار دوش این قصه بعد دفتر و طومار بنگار از کف به پیدای نه به سر رشته چمن پرسید ز من تا چه گنا سب که نکند دم گویم از خضم تو بیگانه و سب که کو فرمود که می آنیم و دیدید چه آمد آن گفتن و ناگوش از جلد به بینید جای ند چنان بود که من خود دم آنجا بیمارم و کس بر من غیر اجل نیست دیدید که چون لقمه بر جفتب آمد</p>

رنگین شدم از خنده و گلزار
حق که کشید و دگر بار

<p>رفت آنچه بگلزار شب زیار می رسید دید چه داد آبله پای من او را بیند که برفق نشانیست چه گل را زخم دل من دید با آن سبزه نو خیز بیتابی این صید گرفتار ببینید ز انسان که نرسد ز من مردم بهشیار تا گوش کراست از غم دلدار گویند فرمود که این زلف نه دامن است چه دام دیوانه ز شهر آنچه بردیخ عیان است اوست و شب تار و شب آنهمه عیار یکسو غم و یکسو نشاط ابد این جا</p>	<p>گل شد همه برباد و ز گلزار می رسید باز این همه لب تشنگی خار می رسید تا چیت کنون در دست در دار می رسید تا که در چه آن مرهم ز نگار می رسید بیرحمی آن شوق سیمگار می رسید بدستیم از مردم بهشیار می رسید تا چشم تر است از درد دیوار می رسید ز اخوت که گشتیم گرفتار می رسید تا هست به خوا چه مرا کار می رسید تا هست گرا طبع بیدار می رسید تا هست کرا فتنه خردار می رسید</p>
<p>صد داد خواه جمع بر آن استانه شد در ره نشسته باشم و از کس نپیش قربان عاشق تو غم جاودانه باد تا دوست بود خلق نشد هیچ حاصل رفتی ز خانه من چشم من آشک ریخت بر دوا به تیغ دست و من گفت کام دل خوابی که در خیال تو گیه گاه داشتم جان رفت و دیدنی است رود آنچه بر بد تا بود لطفه را چه در دو مصلحت دوش</p>	<p>دیگری نیایدن او را بهانه شد ترسم که گوید از ره دیگر دانه شد عیش ابد فدای غم جاودانه شد زمین پس من و مرا که دشمن زمانه شد چند آنکه دشمن بود دیوار خانه شد زان بیکانه بجز نمایان گرانه شد عمر است تا ز بخت من آنهم فسانه شد یعنی پرید مرغ و خنجر آشیانه شد پیشیت بجاخت آمد و مستغفانه شد</p>
<p>پیدار هزار حادثه چون در زمانه شد ای منفعل ز من چه بگویم جز اینکه بود چیز من که گفته بود که بخدی از رقیب</p>	<p>جان سوی غمزه اش نگرست وانه شد مردن مقدم و غم بجران بهانه شد اکنون بغیر من که غل در میانه شد</p>

در غم بهیچ وجه و غفلت بهانه نشد
ز غم خانه روئی آینه خانه شد

<p>رم کرد تا که ام غزال از بیم که طبع دید ی چگونه آمد و سویم چگونه دید قاصد بگو که نامه ما خواند یا خواند چنگم بجان دل که بمن صلح کرد دوست خود را سوز و حال من ای بنشین میرس جامی زدی زان کشودی بر رخ زمان کار مرا کی بنگه تو تمام کرد تنهانه نقشه همچو سکنه در شیشه</p>	<p>مایل بگفتن غزل عاشقانه شد بازم چگونه گشت و روان سخی خانه شد وزیر چه درج بود شد آگاه یانه شد بیگانه ام ز خود که ز من آن یگانه شد حرفی که بر زبان من آمد زبان شد این گشت مرگ تو آن تازیانه شد تیر ترا گجا جگر من نشانه شد تنها بعالم آمد و تنهار وانه شد</p>
<p>غیر ازین تا چه روزگار دهد خاک مار که هست مهر خواه خوش چنین بهر بوسه داد و ستد خود نداند خضر عدم ماراه بست تنگ ستم شناری او در حرم راه نیست بند و را کاش به راه جان بهم او میرفت صبر دایم ز دل کنایه کند گر چه رجمی کند بمکه کند نقشه در کار عشق کابل نیست</p>	<p>گل بگیرد ز ما و حسا رود دهد چون نه بر باد آن سوار دهد که یکی گیرد و هزار دهد که سراغ دمان یار دهد که خطایم وفا شعار دهد بجویش مرا که بار دهد دل نه آرام در مزار دهد قبر دایم بهمن فشار دهد گر چه بوسه دهد بجار دهد تا چه تن جان هزار بار دهد</p>
<p>نی بوسلم شی و تار دهد جز قیامت که بر است مرا بشکند دل جهان زین که نسیم کی ز روز شمار می ترسد کو خدای که بار بار زند همه صحرا پیر است ناز او را</p>	<p>نی بی مردن اختیار دهد که دگر داد و انتظا رود دهد آید و مرده به بار دهد وعده ام آنکه بی شمار دهد جز فریب که بار بار دهد گر دمی رخصت نشکار دهد</p>

گر که رخصت بهار دهد
گل بنیای بوی خا رود

<p>دل پیر دایم آنکه داد مرا من چو گویم کناره گیر از غیر روزی من چو کند سیاه و دیگر همه اغیار لقمه کیمیت که او</p>	<p>این دشت قصر ز رنگار دود دامن آنخل بیت خار دود گوشتالی بروز گار دود خبر مردنم بسیار دود</p>
<p>آبی که مرا از دل صد چاک برآید صد برق پلا بر سر او تازد و سوزد ای منکر محشر چه ترا باز جواب است دا این همه آزار و پیران بچه دید باز از دیر منم آنکه بر ایتم نه بجه عمرم هر چه ماه کشته رفت عجب نیست در روز قیامت من و انوعده که فرمود در وصف درع چون شود آلوده ز باغم در دیده نشین ز مژه اندیشه مکن هیچ گفتی دهد از جلوه چها صور قیامت</p>	<p>دولیت سمانا که ز خاکشاک برآید زان پیش که یکدانه ام از خاک برآید از خانه اگر آن بت بسیار برآید بیاک بر آید و سفاک برآید از کعبه نه چون زاهد ناپاک برآید از خاک من باده کشش از تاک برآید امید من از صاحب لولاک برآید از شاخچه تاک چه مسواک برآید کی میسند آسار که نمناک برآید بنی که چنان لقمه ات از خاک برآید</p>
<p>گر جان ز تن عاشق غناک برآید از مقنعه آن روی عرفناک برآید او گشت سوار از پی صید و من مشتاق گر در حق دل فال کشایم ز کتابی بر فوج خزان بیکه زون کار نه سهل است در وصف تو گلچهره صنم هست زبانی گویم که ز لطف تو عتاب است هویدا حافظم که بگوید که کشت دست ز بخشش کی کام دلم از ستم دهر برآمد بیهوده سر اندی و وصف جمالت</p>	<p>ز آنو دگی ز سیت چها پاک برآید ز انسان که در این بحر دمی از تاک برآید گفتم سرم از عهده فستاک برآید بر صفحه در آغاز همان چاک برآید یعنی چقدر سر و تو چالاک برآید در باغ بر آن سبزه که از خاک برآید آن لحظه که از شهید تو تریاک برآید قارون چه خیال است که امساک برآید کی مطلق از گردش افلاک برآید چون لقمه نه از دعوی ادراک برآید</p>

بی منت ساقی صبح از تاک برآید
بی نشو و نما از آن خاک برآید

<p>آه مارا تو نداسنی ز کجا میخیزد عیش گریه و بن آردنی فویش چشتاب گلشن جانیتیم تازه و تر خرم و خوش دل بی عشق کجا آه جهان سوز کجا می نشیند بکین قدر آن بهت برگاه ادو چه رسید فلان خسته کجا بنشست خایت صفت چه پرسی تو اسیر از قفسه</p>	<p>این چنین سرور باغ دل میخیزد غم خدا عصفه جدا کرب جدا میخیزد کز سر کوی بیتان ابریا میخیزد دود از آتش افشوده کجا میخیزد فتنه تازه بدو آن قفس میخیزد کفتم امروز ازین دار فنا میخیزد دست بردوش دل افکنده زجا میخیزد</p>
<p>هر گه آن فتنه و سرازیر ما میخیزد دیده ام چو ز نظاره اگر می پرسی دید باید لبس مرگ هم اندازد آه گر تو گوئی که چنین باش چنان میدام بستک از رنگ جفا رفتن از سبک دی چون بان ناز حزامان چمن میگزری قفسه نازنده تو ای آنکه شماری بشنو</p>	<p>از دلم آه جدا ناله جدا میخیزد موج از بحر چکاویم که چها میخیزد چه غبار است که از تربت ما میخیزد از دل من همه تسلیم و رضا میخیزد بوی خون از در دیوار تو دا میخیزد بهر تعظیم قدرت سرور جا میخیزد چه خروش است که از ابل عزا میخیزد</p>
<p>دل آینه و چشم از او بر ندارد قناعت ز من حرص از تو چاه پیر ندیدیم کی در سرائی سپنجی بغیر از من جنت آرای تیغوت تو ای آنکه دار دهن عاشق تو از تو ای چه بستم آنکه دار دهن دیگر سپهر زنی قفسه این کس مسکین</p>	<p>آنکه گوید که بخت سگد ز ندارد فقیر آنچه دارد تو نگه ندارد که در وصف تو چند دفتر ندارد که است آن دوش کو سر ندارد منم آنکه معشوق در بر ندارد منم چو کی آنکه دیگر ندارد شبی دارد و ماه داختر ندارد</p>
<p>کسی بهره از زندگی بر ندارد کجا دخیل روزی ز تو بشمارا</p>	<p>آنکه کل بر سر و تل بساخر ندارد که ششم صفت دیده که تر ندارد</p>

تو ای آنکه از سرشده میخیزد
دست بردوش دل افکنده زجا میخیزد

تو ای آنکه از سرشده میخیزد
دست بردوش دل افکنده زجا میخیزد

چو گویم بسوزم بگویم چو ایتم نه بیند بروح القدس نیز آنکو نویسم نه یک نام شوق او را میس اینک آنکون به سازم دست دگر بر چه زوری نه دلفش دل را	دم بر دیاپی سینه ندارد تمنا می صید شجعت ندارد که پروان همچون کبوتر ندارد عنایت که مرغ بی پر ندارد توی آنکه پروای محشر ندارد
بود عشق سحری که سحر ندارد شوق فتنه یوسف و این مفرما تو ایچرخ فکر ذاق که داری سری خاک کن سنگ افلاک را صباحی نباشد که خوشتر شود کسی که چو عفتا گرفت است عفت بر آن خسته سوز دل پاک سوزد توی آنکه برسد که ترسد زقیم ز درد دل ماکه آگاه نبود چو گویم دگر فتنه لذات شمرت	جز این پنج برابرش ندارد برادر حسد برادر ندارد دریغ کسی یار در بر ندارد ولی خون که وز خم خنجر ندارد نگاهی بر آن حلقه در ندارد چه شجرت که در هفت کشور ندارد که دل دارد و هیچ دلبر ندارد منم آنکه از شرم سر بر ندارد عزلهای مار که از بر ندارد که دارد لب و آنچه شک ندارد
شوحی که بمن شست دم دید کشاید دیگر چه بغیر او بعد است کشاید بیداشی او را بد ار یکد و سه جامی بر روی شبت تا برین ای ذوق چه چون گفت کس آیت چه گفتی احدی را بینی که چنان در رمضان آمده شوال نکشد و بهمانا ز بلا عتده کارم پیش دل تنگم سخی رفت ز فتنه گر فتنه اسیر از تویی جام بیاید	با دشمن من لب بچشم بپاشد کشاید پیشانی که از این غمزه دزدید کشاید دل دفتر دانش بر خورشید کشاید پیمیده نقاشی است که خورشید کشاید گفتم چه زبان کس فی تو حید کشاید آن روزه که من داشتم ام عید کشاید ای فتند چو باید ز تو تا عید کشاید رفته که چه از فتنه تا عید کشاید خند رنگ گل از تو به جاود کشاید

صحنی که در یکدیگر کشاید
خداوند گل از تو به جاود کشاید

<p>گر روی خود آن غیت خورشید کشاید نعمیر چاه حوض و چاه منو دند بندیم نه هرگز دل خود را بهمت ما اینکه شاخوان سغانیم به خاک گل نیز در وجیب چوای به گلستان بود است ز لب شکر آردی مایه از قطره کجا بحر بر دهره سراوان بار آنکه بیاس از دیر تو لبست گریه ساده رمضان کردی به گفته یمن ظلم</p>	<p>امید که از وی دل تو سید کشاید چو از مژه احم ذکبه صنادید کشاید تا خاطر با حسرت جاوید کشاید راو سیت که از دهنه جمشید کشاید نگس نه بهین چشمی دید کشاید خون از رگ سیر و وزگ بید کشاید از وزه کجا مشکل خورشید کشاید الفان تو خود ده بجه امید کشاید هست آنچه گره در دل من عید کشاید</p>
<p>اگر بر خانه احم صحرا ننازد روح غوغا بیا و قاصبت او همان است احتیاج من بهمان اگر من خود بر سوای ننازم دل نازد چنان بر جوشش خون تو ای آه رسام فروزا چشم چو بنزد در دمن گوید بشو حی وید از نازد او عشق من هم ز عهد خود سخن گرفته راند</p>	<p>بجویش گریه ام دریا ننازد قیامت چون بان غوغا ننازد نگاهش چون با ستغنا ننازد بشیدای دل شیدا ننازد که بر صیبا دگر میبنا ننازد فلک بر اصل خود اصلا ننازد بحکمت بو علی سینا ننازد چسب خوشنق تنها ننازد بسختیهای خود غار ننازد</p>
<p>کسی کو خیز مهر دنها ننازد نماید دستگاه خود گران حسن چنین که جبارود پروانه بزم تو که نازی بجور خویش می ناز تو رعنا گل چنان سیتی که شیت نه آدم بل فراست آنکس که دید</p>	<p>چرا بر مرگ روح افزا ننازد و که بر خود ید بهینا ننازد چرا بر شمع پا بر جا ننازد بصبر خود دل شیدا ننازد بر عنای گل رعنا ننازد با عجز لبست عیس ننازد</p>

نگارش پیر این غوغا ننازد
تفاظ با ستغنا ننازد

نماز و سیر جفای خود کرد و هر روز زلفش را توای ماه و دلار نماید نقشه زلف تو که او را	جفا جوئی چو تو فردا نماز که بر آه فلک پیمای نماز بطول جو و شب بیدار نماز
ناتوانی عشاق دل نشا و چه داند دل چاک پی هر چه شد آن لعل ندانست نقشی است ز نقاشی زلال در نظر من خواب و هم آن زلف که بر فلفل از دست اندازا سیری چو کس از سر و پیرسید دستش از شرم چپا ز شدن آفت فریاد آن دم که برش ناله و گویم آن دل که به شوق بخوید ز چو قتل از طفل چه پیری که چه آید بسیر پیر در کعبه عیبت نقشه زلفی سخن از می	و پیرانی صبرا ده آبا و چه داند من خاک بی آنچه شوم با و چه داند مانی چه از و آگه و به سزا و چه داند صیدا آنچه طمع داشته صیاد چه داند ز وفا خسته این بانگ که آزاد چه داند حال مژه ام دجله بغداد چه داند گویش تو حکیر کاوی فریاد چه داند در لجوی آن خنجره فولا و چه داند از سفت برون نامه بغداد چه داند کیفیت وی زابد بشیاد چه داند
عشقیت مرا کش بوس ایچا و چه داند چیز کردت بیدار ندانم اگر آن شوخ خاموش چه بنسید زو السنن قدیم نار و دیر با ستم و اجل پیش نگامش ما چند سگ و نیم که خود را تو ندانست کس گفت که دیوانگیست شهره شهر زین راحت چه حاصل که ترا زده نهم باز از بلبله این فامست و انداز خرامت گفتی که جدا از منست افتاد چه باری	قیس است کجا آگه و فرهاد چه داند دل کردن فریاد زبیداد چه داند سینه نکند آنکه مرا یا و چه داند شاگردی و داند و استاد چه داند او قدر چنین حسن خدا داد چه داند گفتم غلط آن طفل پیر نرا و چه داند اندازا سیمیا چو تو جبار و چه داند سرواست همان غافل شمشاد چه داند آنکس که جدا از تو نیستاد چه داند
افسار می از نقشه چو پیری همه گوید میخواره چو سینه او را و چه داند	

مهر کرم بوس لبت بیدار چه داند
باز زده راحت و آتشنا و چه داند

رسید عید و بخت ما غریب رسید جز این نخواست صد از بیم رسید که نافه شسته بمن نامه سپید رسید که بود آنکه بجاک من شنبید رسید من اندکی طلبیدم و زود رسید غبار راه تو در دیده امید رسید شکست صد در اینجا تا کلید رسید	زهی منم که بگویم تو دید عید رسید و میکده یار دوبار از بلا سخنها رساند سیاه بختی من بین و شوقی دلدار نه گل نه شمع نه جانان جامی برکت بمن دریغ و بجزخ آفرین کرد و دم شدی سوار و صباد او مرده ام کوی شکست تو به زمانیکه نقشه همچو کبیر
اجل رسید و بر آرزو امید رسید ستمگی که بدادم نیز رسید رسید کسیکه بکفاح از باوه اتم رسید رسید نه بستم که بعقل و دم کلید رسید میرس آنچه دم شش بر نیز رسید رسید خبر ز آمدن آنکه می شنید رسید که بر در تو پس از مدت مرید رسید	و میکده گفت و لم ساعت رسید رسید کمان کشی که خدنگم بدل نمی زد و زد بعالم و گرای شیخ کار رسید به کام فدای بستگی کار خود و لم یعنی ز من و طعن بلا و ملاست و آفت رسیده چون و لم از دیدن اجل بر او سی تو که بر نقشه یک نفس چو شود
چو شد میکده شیخ از قفا مرید رسید که تیر تو به بدن حنن نیز رسید رسید چو اشک در ریه آنکوبی وید رسید رسید بشیشه ام خبر مقدم حدید رسید رسید بخنده گفت بخت نهان پدید رسید رسید برای صنعت بصر نه مفعید رسید رسید کسی که گفت با و نقشه بهرید رسید رسید	ندیدی آنچه ملاست بان پلید رسید چو گفتی اینک خستم دل میخارا اگر چه بود و در من منزل مقصود بر اینک شکستن نه تریدان گردد بفکرم که بدر تو و داغ می خندد تا کوی یار صبا بدید بخت رساند به نو و بکزه به هم که ز کوریم دانست
خود نیایم بسر کوی تو تقدیر آرد	بهر قلم نه چو ناز تو تمشیر آرد

کشتی ده پیرستان نای عید رسید
جست صد در اینجا تا کلید رسید

تا که بی کسی که در شکر آید
تا که بزم شادمانی بهر آید

پیشتر از تشنه خوش نشو و گریه صراط آه است محال از من دیوانه ادا ما تم سوز پر آیین ز دل سوز کشد عشوه آنست که کارم همه در دم سازد غیر از صبر و استقامت که پیما ببرد بودی زلف تو بدل شایه تا نارود نفر و شتم بد و صد سحر دل از راه کرم جان من نقشه بنا کاهی تو می سوزد	کوکن جوی چه شیرین و گداز شیر آرد که هوا آه و هوا را که بزنجیر آرد گریه ام خنده بدون از لب پیور آرد غمره آنست که صیدی بسیر آرد غیر از ملک و دلم را که به شیر آرد خاک کوی تو بمن کسبه کسیر آرد بمن آنشده که از گریه شبگیر آرد مرگ تا چند به قید تو تا خیر آرد
از خرد وصل تو جوید دل و ترویر آرد و چه این چشم و چه از اشک بزرگان غمی نامه کو بنوشت از بی قلم بشتاب هر چه کرده است و کند کار نمایان داند یار من لاف مسیما می خود که نیز ند گوید آرد چه بلا بر سرم این فعل شایع سرفروشم همه پیراست و گر غیر قریب ایکیم پیر می گوید شیر پس از شیر چنان نقشه گوی که لغز و پس بر سر اساید	وز جنون زلف تو خواهم من به جگر آرد گریه است که در رشته تقریر آرد میخورم خون جگر فاصد اگر دیر آرد او نه آنکس که گوی عذر و تقصیر آرد روح در جسم من آیا چه تدبیر آرد بر کسی رحم اگر آن بت سبب پیر آرد نامه شوق بنام که به جگر پیر آرد رو نه بینی که چه بخت پیر آرد برزبان نام زمانی که زشت پیر آرد
غیر از این دیگر چای شیرندان بسته اند یا چون بنور چیزی کان پیر اند چیر را بوده اند آنکه لذت یاب از آستان خاکساری رتبه دارد که بنود در بسته عشقه از این بزم ذوق شهادت آستان توجه دانی سارده ایغیر با تو شب نر مگر	ایرودی بی و سحر را شمشیر حیران بسته اند گفتم این تقوید یا بر بازوی جان بسته اند مرعی از مشک پیر زخم نمایان بسته اند اهل دانش مود آستان را سلیمان بسته اند جان بجز داده اند دل به پیمان بسته اند من نکو دانم نکوایان بر چه بپایان بسته اند

از دست بیکر این شمشیران بسته اند
چشم بر جوی بر عهد زبان بسته اند

<p>چشم او را دیده اند و نقش دوران بسته اند هر دو چشم از روانی پای طوفان بسته اند از مردوت لب که آئین شیدان بسته اند</p>	<p>کس هیچ داند چون نه دوران را بود و نه شبان هر دو گوشت از گران جوی خون بکشاده اند کس نباید جز مردوت در اسیر و نقشه تیغ</p>
<p>زندگانی را در خواب پشیمان بسته اند لیک عمر دای را کی با نسان بسته اند آب این دریا کی افسانه بنده بسته اند هر دو چشم تا خیال روی جانان بسته اند عشق بازان آتش طرف از و عدل بسته اند روز قتل عاشقان را عهد قربان بسته اند کی در میخانه مار با دزدان بسته اند افترا بر غنچه آن لبهای خندان بسته اند معنی دشوار ازل ذوق آسان بسته اند</p>	<p>دور در درشتان اول شیدان بسته اند نشدند که خوش طالع چشم به جان بسته اند تو مکن باور که غم در چشم گریخته نمائند این کی که دیده هر دو آن در گردیده ماه الامان از و عدای این فراموشی بیکان چون نه قربان چنین نوز کرد و جان من کی عای با دوان را نمی باشد اثر پیش آن باب که آن تنگدل بکشوده است نقشه گردنوار افتد بر تو باش از جامه</p>
<p>شوق را گوی که باز نجیره حیران بسته اند پای فضل گل پر بلبل بستان بسته اند همت آسودگی بر خسته جانان بسته اند خبر و بیان تا میان غارت جان بسته اند چشمه خورشید را یک چشم حیران بسته اند طرفه آنا نیکه کامرا سلمان بسته اند کی در جنت بروی ما اسیران بسته اند هندیان گوی زمان اهل ایران بسته اند خت از و نیان این شیرین زبان بسته اند</p>	<p>وصل را آنا که بر مغلوب حیران بسته اند این طرافت بین چه مضمون پشیمان بسته اند من همان یک خسته جان پیش ازین کی روی خود ننماید از جملت کس کین اهل پشیمانی فیض از چه نتوان بست اما بر دوت من کجا احرام بستم من کجا فرستم حج کمال سیر آن بود که از فیض نادر پاکشود نقشه و غالب هم از خسر و حسن برگزیده کم بستی انسان عیان اما طفیل نظم خوش</p>
<p>گوید از دوق تو ام آگاه و غافل بگذرد</p>	<p>شوخ طفیل که سرمه ناکرده سبیل بگذرد</p>

یادداشت مرگانه پنهان در این کتاب
تا این کتاب دست از نیایش بگذرد

<p>ای خورشید آن ساعت چو نوید آمد پیشین بگزم هر که دیدم بهین نیاطلب حق جداست سایلی چون من سوال مشکلی دارد ازو فصل گل دیو انگهائی مرانگ است اگر دی گزشت و مشرب باشد ندانم چون شود باشد از دل و رگ که دیدنش خون گردد آب بر سبک تاریش سازد خدا آرام خویش خرد را نتوان گرفت ای عشق بر سبکین جزو تقته از آهوی او نوید و پیر سدا سپر</p>	<p>نیوش از تیرش از جان حنجر از دل بگزد کیست آنکو چون زمین سحی باطل بگزد از سوال خنجر مشکلی که سایل بگزد گر زخم از طوق و پایم از سلاسل بگزد باز دیگر که بآن شعل و شمایل بگزد باشد از من کشتی که یار سایل بگزد بندیدار مشکلی را بر سر منفر بگزد خرد که یار عیب و هست آنکه کامل بگزد تاکی این نهاد دست از صید غافل بگزد</p>
<p>بیش از آن بر جانم از سوزش دل بگزد سهل کار است او که از رنجاندن دل بگزد میشود چون او دو چارم من هم از خونم منکه از بیدار جان تازه یا بجم بر زمان کسی داند تا چه وقت این بخود بیا بمان زین گزشتن بر خشم از حاصل کوفتن دل هست در بخت اندام مطلوب و گفتن توان بر سر محنون خشم کام درد شست جنون باقی تو که بر لب خویش را دانست سر بعد مردن هم دید از خاکش انداز جنون</p>	<p>انچه بر روانها از شمع محفل بگزد که چه گوید بگزم زمین کار مشکلی بگزد فی بهین او گردد هم هر که مقابل بگزد کشته میگردد که از بیدار قاتل بگزد از خود بیا تا نه آن آینه سینه مایل بگزد چند گوید بگزم گفتن هم حاصل بگزد قاصد چه را که از قطع منازل بگزد که قیامت بگزد زان به که تحمل بگزد رحم فرما عاقل از تقصیر چایل بگزد تقته چون از خاک همچنان سلاسل بگزد</p>
<p>اگر افغان برسان نشود گفتم از بادشوی خاک شوم خواهم دل که کند جگر شکیب هر چه زان زن نویسم شوی آذوقه تراب کجا آسیند را</p>	<p>دل از کرده پشیمان نشود گفت تا این نشود آن نشود خاطر من از چه پشیمان نشود لوی مشک است که پنهان نشود که رخت بند و چیران نشود</p>

گل ندیدم که خندان نشود
چشم مرا که پشیمان نشود

<p>بود امید ی که مرا شد همه بهم شدنی خامنه او بخت طراز من شرم آنچه عشق صفت آه از آن در دکه زودم نکند گفتی آیم شمش از احسان</p>	<p>وصل بهم است که بچران نشود نال چون شیرستان نشود یا خدا اینج مسلمان نشود داد از آن دایره که خندان نشود تقصه چون کشته احسان نشود</p>
<p>و چشم صید غزالان نشود اینجا ایسان که دلم جان نشود کاش بیمار تو جان زود دهر من چه ام سرو تو گریست بهمین دل چرا میل رخ تو نکند نرسد شوق بسره کمال گر تنها خود شود از غصه گره باو سلیمان زمان است او را میری از یاس تو ای لعل بهشت نشود بخت من اصلا بیدار تقصه ما را بخلاف قصه ما</p>	<p>خانه ام تا که بنیابان نشود با خودت بنید و قربان نشود تخته مشق طبیبان نشود در پیش سایه خرامان نشود دیده چون حافظ قرآن نشود تا برون از حد ایسان نشود هرگز ش گوی گریبان نشود چون پری تاریخ فرمان نشود چیت آن در دکه در مان نشود خواب تا روزی در بان نشود مشکی نسبت که آسان نشود</p>
<p>عجبه دل صبح چون فال شگفتن میزند دین دل جن است اینجا آن نگه اما کجا یاس گوید و اندیش شوقیت جز آه خوش من کنم آیا که وقت ناسعین میزند ای خوشا این روی روشن و بآ آن رگاه کن قیاس از این روان تیغ دوستی بهیچ صبح دوست شام نکبت در قفا دار و بوی دل پرین منتی کز من نمیدارد و بهیچ</p>	<p>گل بفالش خندنا در سخن گلشن میزند برق یارب در که امین جابجمن میزند آسمان شمی که عاشق را بیدفن میزند کوس طلت هر یکی وقت معین میزند خال بندوی توره در روز روشن میزند برغ میان هر چه آن چشم مضطرب میزند صبح در باغ این نوا مرغ خوان میزند من شهید ناوی کانه دل من میزند</p>

دینا آمد و کمال شگفتن میزند
بوی گل بر آتش آتش در دکن میزند

گویش تن زن دیگر نه نقشه اینک میسند	مدعی وقتی که چشم دم زهر فن میزند
دوست و بربری که ساغر با دشمن میزند اینقدر سوز از کجا در سینه ات گردید جمع شیخ را در کعبه باید دید هنگام رکوع کاش ما را هم بروز آتش اندیک شبی از دل ما و دل خود غالباً بعضی شنید غیر لویی می که ساقی آن بدست فیض شست هرست از عمری به نفا جسم من بهم شیا کام جان من در است بنمایه جهان را لاله لاف کیس با رخ دلکش طبع خرم وقت خوش	دشمن آنجا خنجر بی ناکامی من میزند نالدا که ای غنای تش بگلشن میزند بندگی گوئی به سبب بر بانی بر من میزند آنکه شمع بزم را آنگونه گردن میزند شوخ نیز کار سیکه حرف از موم من میزند آتش آفسرده مارا که دامن میزند مرغ روح من بجایان او دشمن میزند خون چکان آسبیکه دل شکام شوی من میزند نقشه اینجا باده گردودا صد من میزند
باز قیاس است پیمان ساختند تا چه گله بعد از این خرابه شکفت تیرگی میخواست آراستگی نی تلاوت فی لهار فی نماز دل جان سازد بما و ما بتو من فدای بهمت این بیدلان دلفری بهایی آن خنجر میسر ناموده رخ ز ما بر دند دل چشم او را چون کسی خواند غزال نقشه راجان که چه از غم ساختند	کس نشاز و آنچه خوابان ساختند غنی و با غم ز بیکان ساختند روز عاشق را شمشیرستان ساختند از بی نامم سلمان ساختند وحشیانت با بیایان ساختند صد دل آوردند و قربان ساختند بود و عشوقیکه عریان ساختند دلبران کار نمایان ساختند خود ز چشم او غزالان ساختند شعر او شیرین تر از جان ساختند
تا چه این آئینه رویان ساختند دو دانه عاشقان دارد بجا عمر شبهای فراق من دراز	دیده خورشید حیران ساختند در گلستان سنبلستان ساختند با اجل دست و گیران ساختند

کار مارا خنجر بی ناکامی من
کس نشاز و آنچه خوابان ساختند

بود امید ی که مرا شد همه بیم شدنی خامه او نکته طراز من شرم آنچه بعشق صفت آه ازان در دکه زدم نکند گفتی آیم کشش از احسان	وصل بیم است که بچران نشود نال چون شیرینستان نشود یا خدایم مسلمان نشود داد ازان دایم که خندان نشود لقمه چون کشند احسان نشود
چشم صید خزان نشود اینجا اسکان که دلم جان نشود کاشن بپای تو جان رود دبد من چه ام سرو تو گریست همین دل چو امیل رخ تو نکند نرسد مشوق بسره کمال گر تنها خود شود از غصه گره باوسلیمان زمان است او را میری از یاس تو ای لعل بعث نشود بخت من اسلا سیدار لقمه مارانجاریت قد ما	خانه ام تا که بیابان نشود با خردت بنید و قربان نشود تشنه مشتی طبع بیابان نشود در پیش سایه خرامان نشود دیده چون حافظ قرآن نشود تا برون از حد اسکان نشود هرگز شگونی گریان نشود چون پری تاراج فرمان نشود چیت اندر دکه در مان نشود خواب تار و زری در بان نشود بشکلی نیست که آسان نشود
غنچه دل صبح چون فال شکفتن میزند دین دل چمن است اینجا آن نگه اما کجا یاس گوید و انداش شو نیست جز آه خوش من کفم آیا که وقت ناسمین میزند ای خوشا این روی روشن و بید آن سحر کن قیاس از سروان تیغ دوستی بهیچ صبح دولت شام نکبت در قفا دار و جی دل پرین منتهی کز من نیست در راه هیچ	گل بفالش خند ما در صحن گلشن میزند برق یارب در که امین جان من میزند آسمان شمع که عاشق را بدمن میزند کوس حلت هر یکی وقت معین میزند خالی هندوی توره در روز روشن میزند بر غریبان هر چه آن چشم منظر میزند صبح در باغ این نوا مرغ نوازن میزند من شهید ناوکی کانه دل من میزند

نیمه آه در فال شکفتن میزند
بوی گل بر آغوش انزده دکان میزند

گویش تن زن و گریه لعلش اینک میسید	مدعی وقتی که چشمم دم زهر فن میزند
دوست در بر نمی که ساغر با بدشمن میزند	دشمن آنجا خنجر بی باک می من میزند
اینقدر سوز از کجا در سینه ات گردید جمع	نالایات ای غنایب تش بگلشن میزند
شیخ را در کعبه بایند دید بهنگام رکوع	بنده گوی بوسه بر پای برین میزند
کاش ما را هم هر روز آوند یک شبی	آنگاه شمع بزم را آنگونه گردن میزند
از دل ما و دل خود غالب و صغی ششید	شوخی بر کار یک حرف از بوم کون میزند
غیر روی می که ساقی آن بدست فیض است	آتش افسرده مارا که دامن میزند
بهت از جوی بهنقا جسم من بهم آشیان	مرغ روح من کجا لان از شمن میزند
کام جان من در است بنماید جهان را لاله	خون بچکان آسبیده دل بنگام شون میزند
لان کسور یا غوغا دلکش طبع خرقم و خوش	لعلش اینجا باده گردودا حد من میزند
باز فیهبست پیمان ساختند	کس نسا زد آنچه خوبان ساختند
تا چه گلهای بعد ازین خواهد گفت	غنچه و با غم ز پیکان ساختند
تیرگی میخواست آراستگی	روز عاشق را کشتنستان ساختند
نی تلاوت فی طهارتی نماز	از پی نامم مسلمان ساختند
دلچسبان ساز و بما و با بتو	وحشیانت با بیایان ساختند
من فدای بهت این بیدلان	صد دل آوردند و قربان ساختند
دلفریبایی آن خنجر میسرکس	بود مشوقیکه عریان ساختند
تا نموده رخ ز ما بر دند دل	دلبران کار نمایان ساختند
چنین آوا چون کسی خواند غزال	خود ز چشم او غزالان ساختند
لعلش راجان گریه از غم ساختند	شعر او شیرین تر از جان ساختند
تا چه این آئینه رویان ساختند	دیده خورشید حیران ساختند
دود آه عاشقان دارد بجا	در گلستان بستان ساختند
عمر شبهای فراق من در از	با اجل دست و گریان ساختند

کار ما را خنجر بی باک ساختند
طرح او را پیریشان ساختند

<p>آب و آتش در وجودم بود کم شد و عالم جانفدائی آن دو نگر گشت را تا توان کردند اگر دیر و صبر را ز هم نتوان ساخت موی پشیمانان هر رفتن ز بارغ سنگین کاین سرکشی باشد ز دیو کاشکی دل من بنیز از تنگید</p>	<p>دیدم گریان سینه بریان ساختند چون و عالم جسم راجان ساختند غمزه اش را مرد میدان ساختند لبیکه با هم کفر و ایمان ساختند خاطر سنبیل پریشان ساختند خاک شوکت خاک انسان ساختند لقمه را فویان پشیمان ساختند</p>
<p>دیدم کار نمایان ساختند حاجتی نبودم که کردندش روا گروه زلفت او ضلوع جهان ای خوش آن کلک کمان آن دوق صید برورش رفتم که آمد این ندا گریه زخم داشت از بیچاری کس کو ای برگناه من ندا شورش دیوانگان خود میرس عیش و دید است و بازندان اگر نه با کس ساختم عیسم مکن</p>	<p>دیدم آن صبی که از جان ساختند سنگ گفتم که آسان ساختند ساختند اما پریشان ساختند کاین بیایان نگشتان ساختند عشق پیدا حسن بنیان ساختند خنده او را نمکدان ساختند نوظمان محضر فزادان ساختند خانه زنجیر ویران ساختند جنت از جمعی که زندان ساختند لقمه از سر نوع انسان ساختند</p>
<p>پیشم تو گر چنین نیز گه سر میداد اشک من بود قلمون است ندیدی که چنان خواه من خواه عدو خواه حفر خواه هیچ ساقی شوخ که کارش همه شکو بس بود جلوه کرد بود بام و چو بد اختر مایتم ند و زیب سنان کرد سرم را یکبار بود و شام هم از شیر و شکر به گویی</p>	<p>خوش کسی بود که دست تو خنجر میداد آب میداد گوی پیشم و گبه آذر میداد بود و چو تو جان آنگه برین بود میداد بیشتر میطلبیم می و گستر میداد رضت دیدن آنماه کی اختر میداد نخل میداد ازین بهر و گهر میداد قد میداد لب یا و کمر میداد</p>

راشته واری غم تو که سرم میداد
شوق کی از صفت یار تو بود میداد

نگین قلع امید از چه که انتم آورا بود در نزع و بمن زود و سه حرفی که پیر	عاشق است آنکه مراد او بخت می داد داد اندوه بمن نقشه چه دیگر می داد
بستر از سهو فلک گز گل تر می داد داد جامی سحر ساجی توفیق بلطف کاش که گوشت فلک که شدی و توفیق رختم انگ که ساقم گلش ایدیل در نه بود و یوسف نهانی که بجای راحت وصف نازان رخ چقدر لاله و گل می کرد بود در مجلس عطا آن بت چه بیم بود یار من قدر شناس است اگر دشمن من حوب شده نقشه که و پنج نیز رسید بخت	بیتقاری کیم آرام به بستر می داد و ده چه جای که نشان از جم پیر می داد و عدای که کسی با من منظر می داد خاک من آه تو بر باد سراسر می داد رنج بود آنکه برادر به برادر می داد یا دزان قد چقدر سرو و صنوبر می داد و جدر زاهد خبر از حالت دیگر می داد خرمنی بود خطایش نه منظر می داد در نه خوشتر تو با شمع چه بداور می داد
نامم را چو پس از ختم دلم سر می داد این مفر با تو کس صبح گل تر می داد تو که در سوختن داشتی آنگونه گمان رو نما تا تو دم جلوه گونا گونت می نمودم بتو تا جوهر جزو نیز شست میگشتم سویی میخانه و گویم چه بشنخ مرا ز میر و ز بر کرده همه ارض و سما خود در و بود بهمانا که چو شاعر در شعر داد یک ساغر و شد نقشه بدگر عالم	چقدر شوق تو پرواز کبوتر می داد گل نمیداد تو گوی همه اخگر می داد بود زان به نه گواهی که سمندر می داد سحر در باغ گل تر فلک اختر می داد شمع که آنکه ترا کاش مرا بر می داد و دیوایی که بمن ساقی کوثر می داد به ازین چشم تو فرمان چه بشک می داد دیدن آینه ام یاد سکندر می داد بجا میشد اگر سنا عز دیگر می داد
دلی آبی به پیکان میتوان داد بسی ناودینها دیدنیهاست لبت و خورشید و دانی بی حیات	هر او شد گامان میتوان داد بجاش چشم خیر میتوان داد برای بوسه فرمان میتوان داد

عاشق لایزال میتوان داد
دو عالم میتوان داد

دگر ایستخ جنت از چه یابند اگر خواهند یاد از یاد آید سوالی کرده ام مشکل تر از اول ز من تحت سلیمان خواهد آمد چو بجز آن آمد ایدل میتوان مرد بسر و دگر کشا و کارم افتاد چپا از ناز گوید نقشه دل ده	صلای می بستان میتوان داد دری شیان به نسیان میتوان داد جواب من نه آسان میتوان داد بمن تحت سلیمان میتوان داد ز جان پامزد و بجز آن میتوان داد کلید باغ و بستان میتوان داد باین گفتن نه دل جان میتوان داد
خدا را کام رضوان میتوان داد فوتی باریقیان میتوان داد سری را که میوای عشق خالیت بهر رفته گر گیرند حجت چرا درم ز گران میتوان داد کشاید خنده لعش را اگر از هم ز پی و روش ایست همین رود تو ای کز ناز خوانی پاکبازم گل داغ تو تا که بر سر خیز چه پوشی ز غمت ایدل ز غمت از ز خاک نقشه جشی قدسیان ترا	دری خضت بهر بان میتوان داد بمن داد آنچه خوان میتوان داد بخارا یا بسند آن میتوان داد بجز مرون چنان میتوان داد کجا گفتم که ایمان میتوان داد بر شوت صد بختان میتوان داد اگر جان داد دهان میتوان داد بشی جاجیم در ایوان میتوان داد سرمر را نیز سمان میتوان داد خدا را داد و پیکان میتوان داد بپا دانه زینیان میتوان داد
عنان دل بجانان میتوان داد مراجعی ز عرفان میتوان داد اگر بگشت مرگان تو از تو چه داند هر مسلمان رتبه کفر بلای جیم از سر میتوان بدو	بیای تو سنش جان میتوان داد صلای ایچرفان میتوان داد به ترک چشمه زبان میتوان داد برای کفر ایمان میتوان داد نویز و صلح ایمان میتوان داد

توای کاین بانی آینده خواهی مرا ازندان خوش آیدنی فراغت نیاید گریه گریه گریه و دیگر تنها با برین در صفت ما را حسودان در کین اندای تنها عیات از سر گریه نهفته تا من	گوشه راجه تاوان میتوان داد فراغت را بنزدان میتوان داد چسان طوفان طوفان میتوان داد اجازت ما بدر بان میتوان داد پیام مرگ سپنان میتوان داد بدستش تنغ بران میتوان داد
غم بدل بشمار میگردد تا با آغوش من گزشت انفل بعد مردن هم آه من آست مگر آید ز کوه چه زلفش نگردد عمر من چرا یکبار یار این و دیر آن که میرس جان خالقیت پیش چو غبار من زنده داه چون نمیکند زم بگذری تا تو غیر از خاری	نه یکی صد هزار میگردد اشک من از کنار میگردد که ز سنگ مزار میگردد که صبا مشکبار میگردد این بدل بار بار میگردد دل زیار و دیار میگردد هر کجا آن سوار میگردد او بهر رگزار میگردد نقشه از اعتبار میگردد
داغم از لاله زار میگردد از دلم تیر یار میگردد آنچنان که گزشت بود و من صبر مرد و شکست جان لب است را هم آن شهسوار میگردد تا ز پانی عدو چه ذکر کنم مرد بی عشق زنده در گور است شکوه او غیر چون کند ز بیم	تا تو آئی بهار میگردد دلم از اشتیاق میگردد همچنان روزگار میگردد سروش رفت قرا میگردد ورگ بوییم گدا میگردد از سبزه آنکه خا میگردد عمر او در چه کا میگردد شکوه بی اختیار میگردد

از خاتم بهار میگردد
در دلم یار میگردد

لغظه از ننگ عار میگزد	بگزار ز دس تو ناصح نادان
ترا جزا چه و بر سر مرا با چه رسد تو بگری که بیال و پیر بها چه رسد ز مار سید دعا از شما بها چه رسد بچه هم که بقیس بر بند پا چه رسد بچه شکسته رنج از بها چه رسد چو خون ما بدر آمد بختها چه رسد نشسته ام بامید رسید تا چه رسد خدا رسید نه بگذره ناخدا چه رسد رسیده ام بمقامی که نارسا چه رسد بریده ایم ز دل تا بمدها چه رسد	از ننگ گفتیم آیا دیگر ترا چه رسد جز آتش است چه در استخوان سوخته ام کنیم باز دعا بینه ای بتان بشما چنین که ناقه سلیله خورد تمامی خار برای قفل دلم هست گویی آه کلید چو خاک بایست بر افشاندنی بیاد چه رسد روان شده است بنام کسی خط من من چه کشتی من صاحب حق اینکه برودم کشیده ام دوسه جانی که پارسا چه رسد دل اسیر چه و مدعای لغظه که ما
بقرن با چه رسید و بچرا چه رسد اگر رسم بچم حرف نه عا چه رسد بگوش تا چه رسید و بچشم تا چه رسد بگرد و همچو فلک کرد با و پا چه رسد بجان زنده تو زین بر دین پا چه رسد ز قطره قطره می اینجا دماغ پا چه رسد نه آگهی تو که از سبب بهما چه رسد نصیب به من ز تو بیکانه آشنا چه رسد که دوری که تو داری با و صفا چه رسد تو لغظه راست بفرما خدایا چه رسد	ز وعده اش بر او دل این گدا چه رسد بچهره که بعد مکر و حیل و پیشش من رسیده مرده که اینک رسد کسی خوشش باه من که ز دلفان بهر بهر بیا برق بر من شتاب و بگردان قدح و گریزی دی نه از چه تو ختم ختم چه مرغا ایسانی ز زلفت آنچه مرا دهن است من دانه چنین که صرف کنی هر زده آشنای خوش مکدر این همه گوشتی از دمیدن خط ازین چه سود که آن بت رسد ترا چیزی
بشنو ایگوش گرت گوش شنیدن داوند هم از یار تو پدر طب بیدن داوند	دیدم گوید که مرا دیده دیدن داوند شوخی نامه بران بین که چنان نه بلب

گرفتیم از ننگ عار
بگزار ز دس تو ناصح نادان

دیدم گوید که مرا دیده دیدن داوند
شوخی نامه بران بین که چنان نه بلب

<p>منم آن صید که گیرم ز تپیدن چرخ در زمین ز لوله افتاد و بگردون لزه گلستان خرم و میخانه سلامت باشد سیر انصاف بنان گرم و شیشه بنان غمزه و ناز بن لطیف نمایان کردند بسیار مضمون بکسی کشف نگردید و برین نقصه آن بود که نقشش چو پندارند بدو</p>	<p>پیشکشند و مرا بالی پریدن دادند چون شبیدان غمت داد و پیدان دادند گل و دل برود و ما غم پریدن دادند داد آن سر که مرا حق به پریدن دادند یعنی او را هوس تیغ کشیدن دادند نامه بسیار بتاراج دریدن دادند همه بیدار گردان لب بگزیدن دادند</p>
<p>تا بمقتل اگر متاب رسیدن دادند هر مدحان که اشارت بر میدن کردند کشتند بنان بالی کبوتر چو زبان اشک من خون دل پاک گهر بود درین تا تو رفتی بچمن سبزه بهایت افتاد بهم ترا کوه نمنا صاحب نمکین کردند خون پنهانی ازین پیش چو گل حرام کرد غیر امان تویی تا چه توان چید این جا نقصه چون غمت از خاک چه خوش گشت</p>	<p>قاتلم را سر پیونید بگردیدن دادند می تپد دل که اجازت تپیدن دادند نامه عشق مرا ذوق پریدن دادند مردم دیده ام آن خون بچکیدن دادند سرو و شمشاد سر خود بچکیدن دادند هم مرا سیل صفت پای ویدن دادند لاله را بر لوحم ذوق ویدن دادند رفت چون گل ز چمن چیدن دادند خواب از دست افسانه شنیدن دادند</p>
<p>بر سرم تیغ آن ستمگر میزند شوکت آینه دار خود میزند من کشتی باید ای گردنه چو داد از چاک گریان کسی خوش حریت ما بزم سخت هر که حق داد بال جبریل چیت یار با در سر دیوانه عاشق این بدگانی را که او</p>	<p>در کفم فریاد و حجب میزند پای بهیم سکندر میزند قالی طوفان دیده تر میزند خنده با بر صبح محشر میزند لاله کنز شعله ساغر میزند در بر ای شوق تو پر میزند سر سنگ و سنگ بر سر میزند حرف از معشوق دیگر میزند</p>

نقصه برین کبوتر میزند
نقصه برین کبوتر میزند
نقصه برین کبوتر میزند

گر درون خانه می آید امید داورها با قاضی از بهر چه	تا امید می حلقه بر در میزند لقمه داد از دست او میزند
شعر گرم از دل چو سر بر میزند غنچه اش چشمک میخیزد خنده بر شمشاد و سبیل میکند تا چه آید بر سر پوش و خرد تا کجا گوید که این لب ز قند آرزوی من شادی و طرب است خنده بر لب بیشتر نتوان گفت گر گویم کار من خواب نظام چون شوم همراه تو ای کعبه فال یک رنگی و لاف یک سره	در زبان خامه آذر میزند تیر در دل تیغ بر سر میزند طعنه بر سر و صوف بر میزند سست من از خانه بر در میزند بهت یک حرف و مکر میزند گویند که صید ناغر میزند رم ز لطف و مهر گشته میزند بر بهم آنزلف مستبر میزند راه من آن چشمم کا فر میزند میرسد با لقمه غم گریزند
جلوه اش چشمک میخیزد ماهچرخ خوش نمند طینت است از اجل ایجان که باشد گریز انچه دوش از بوسه گفتم یاد کن گر گویم کبره از سستی برای باد مزگانی که آمد گر شناس طعنه با آن رخ بخت دانه است جامه از خاک خاقان میکند لقمه گوید خون دل هم شعله	اهل محشر را به هم بر میزند غوطه در ریاسه آذر میزند چون بر درون نای کسی میزند ورنه از لب شکوه ات سر میزند میزند جامه و مکر میزند شاد و فضا دی که نشتر میزند خنده با آن لب بگو میزند باده با از خون قیصر میزند آه پنداری که ساغر میزند
دل دیوانه را جانانه کی دیوانه میدان ماک بود آنکه دشنام هر چه از او عادت	غم جانانه را با آنکه خود جانانه میدانند پیری هست اینکه انوشیروان مرافسانه میدانند

گفتار خندان قدر دل دیوانه میدانند
کز خیر جوان را چه جانانه میدانند

<p>بعشق است آنچه که در پیش بختی مراست بدست آن بزمی که هر جا بسی است با و با هم او پیرانی عشق بود که قطره آب انسان فرسودگی تو است شب هر چه خواهی برو کام از معجزه صاحب آن عشق می پری از رگهای پیاپی زانی ساقیان از دریا نوشی لقمه</p>	<p>نه تنها قیس را با کوکب را شانه میداند خدا را بهشت نویسد که به را بخانه میداند کسی که بایم را که به سستانه میداند غرض کفایت نشو و نما را دانه میداند به پیش روی دل از آرایش کاشانه میداند بیزلفت بر قدر جعفر و لبا شانه میداند جایی را که هر جا بنگرد پیاپی میداند</p>
<p>جمال خویش بر قدر آن جانانه میداند که عزیز از من آن دیر آشنا بیکانه میداند نگویم من چنین یا او جهان که ای تجسم به جهان چشمه اشک افشان برین دانی زار ز غم رفتن که گویم سخن در ششم می آید بود خود آسمان بر صورت پیاپی و ایندل نهفتم آنچه فلاطون خدا شاید که من فهم من آنکه که چو بنید گویم آنی که من انهم چو گفته اند بر افرازی بر جاییان گفتا</p>	<p>که گل را عذرت شمع را پروانه میداند مرا میداند و بسیار دانا یانه میداند پیر سید از حد و کانه کرد و یانه میداند مسلسل قطره اش را سیر صندانه میداند ز غمت خنده که را غم حدیث خسانه میداند بستی که روشش از گردش پیاپی میداند ندانند قلی آن را که کش دیوانه میداند قوای و ربان بنیدانی و صانعانه میداند خود او دیوانه کاین دیوانه از فرزانه میداند</p>
<p>که طرب هر دم سلامت باد آن بلای که قامتت دارد هر زمان می نماید اسب چه بستی از دست در نظر م دیدم اندر جهان همان تنگی گشتنم یکیش شست گناه</p>	<p>در تمنا نماز حضرت باد بر سرم باد و تاقیامت باد بر نفس بر قیاب لغت باد دیدم از عزیز رحمت باد مردم اندر لحد فرغت باد از گناه بگردم شرمست باد</p>
<p>لقمه از صحت خدا میداند هر گناهی که کرد طاعت باد</p>	

اضطرار هم چنین طاعت باد
و چشم میدارد لغت باد

<p>در دل از تیر او جراحت باد من بهمان خادم او بهما محزونم رزق از عیب بطلب آید بجگر خای خودم مصروف ببرو خای که در بود جفا آهنگی شد ز آسگه مارا بی اثر باد این دعا که کنند</p>	<p>در شوم چاره چندانست باد یارب او را نظر بخدمت باد عظم مرا بی تلاش منت باد کام من ریشناس لذت باد هر چه بکشش کم شایسته باد غفلت ایدل تر از غفلت باد روزی قصه عمر و دولت باد</p>
<p>یارب او را زوده محبت باد دل دیوانه ام اگر گم شد همه دانند آنچه باشد شیخ در دلم صد هزار حسرت مرد پوشه نبندیم کجا زین پیش دل چو جمیع ساز و آهنگه غم تا نظر کار میکند عدم است</p>	<p>یا قیامت پس از قیامت باد سر شوریده ام سلامت باد بهره او را ز آدینست باد در دلم صد هزار ترسست باد شهره حاتم کنون نیست باد روزی این بخیل هست باد یکریست تقصیر چشم عبرت باد</p>
<p>دل عاشق زین حسرت باد گفتم این کبر و نخوت تا چند بر دل من ز تیر احسان رفت خون شوکت سپاه نکبت سخت بر سرم یار سب و وفا آمد شادمانی جلبی من غم گردید یا صوری گلوی صبر فشرید عشرت دل سلج کلفت گشت قصه گویند ایر زلفت شد</p>	<p>زحمت عشق چهار رحمت باد گفت تسلیم دین سلامت باد بر سر من زنجیر سنت باد خاک خواری بفرقی عزت باد جهلت از مرگ میرت باد عافیت بهمدم مصیبت باد تا توانی عهد و طاقت باد آرزویم زین حسرت باد و چشمم صید و ام الفت باد</p>

<p>چو اندر بتان که دلم شاد میکند اشکم همین در بر مرز و فریاد میکند صیاد ما چه طرز نو ایجاد میکند من آن نیم که گوش بهر یزدان کنم دل حرف کوه غم نه برت هرزه میزند از یک کرشمه تو پیر آید دو کار خوش دل می بر دستم بخداوندی نیاز نسبت بمن هنوز سگی آمد از تو قیس کوثر چه و بهشت چه باید شنید شیخ</p>	<p>خیر از فراموشی که مرا یاد میکند بر طفل گریه و دم بیلا در میکند ناکرده دید مرغ دل آزاد میکند ناکردنی بخود همه فریاد میکند اگر از آن که بر سرش آفتاب میکند خاکم بکن که خون دل صیاد میکند سرشیده که ناز تو دنیا میکند شاکر و خجسته آستان میکند بیریز خان بر نقشه پادشاه میکند</p>
<p>تا بدگرمان دلم ز چه فند یاد میکند جفا اندری که در دل ناشاد میکند دل پیش از آن بخت بلا زاد میکند دیگر جز آو بر آتش شوقم نزد که آب در سنجی که معجزه را تیغ بر کلاه است من صید نیم جانم و آن گوش نگاه خبر حلقه ملال بگوشتش میکند بجای سگه دل بهمین شربت خواستی ناکردنی چو آنکرای قصه الامان</p>	<p>دلدار جز باو که بیداد میکند ویران تر است خانه که آباد میکند نازی که او بحسن خدا داد میکند باو کسی که خاک مرا یاد میکند جانها خدا سچ بجای میکند آگاهم از غافل صیاد میکند آن بنده را که سرو تو آزاد میکند در شصت نیز خواستش میکند زان شبید را که زاهد شد یاد میکند</p>
<p>چو در لیسنت که شفت علم بهمان بنشیند قویست که از بلا خفا هم داد تو و شایسته این حرف نتوان زد و اگر که بگویند پس سپاه غمزه و ناز تو نیز خیر و کجای ادای خود را بخش</p>	<p>خدا هر آنچه در بخت خداگان بنشیند گناه شوخ کی از قندم امان بنشیند تو و و کایت این دولت سمان بنشیند منم که عشق بمن بهت جوان بنشیند خدا شنید ادای ترا جهان بنشیند</p>

ختم کسی که دل بخت شاد میکند
گلزار خاطری که ترا یاد میکند

خدا هر آنچه در بخت خداگان بنشیند
گناه شوخ کی از قندم امان بنشیند
تو و و کایت این دولت سمان بنشیند
منم که عشق بمن بهت جوان بنشیند
خدا شنید ادای ترا جهان بنشیند

<p>رواست گر کشد از غصه خوشتر چو گفتش چرا خوانیم به فضل خواند خداست آنکه ز رحمت همه گنه بخشد به نقشه کرد عطا منصب جهانگر دی</p>	<p>کسی که گشت مرا عمر جاودان بخشید چو گفتش چرا خوانیم به فضل خواند خداست آنکه ز رحمت همه گنه بخشید به نقشه کرد عطا منصب جهانگر دی</p>
<p>خوش آنغذای که ما را غم بتان بخشید خوش آنکه خواست از دل فری و یاد ز مهران حزن و ز وفادیت مران مباش غره که ناگاه از تو بستاند اگر داشت خدا از عطای خود محروم همین منم که بنفسم امید نوحه گراست نه خود خوری نه کین بخشی ای بخیل آن بخور بخشش بگوی و گرنه چون قارون ز دیر اگر کرم شد ز مستی می بود</p>	<p>چگونه رزق نه بخشد کسی جهان بخشید خوش آنکه خواست از دل فری و یاد ز مهران حزن و ز وفادیت مران مباش غره که ناگاه از تو بستاند اگر داشت خدا از عطای خود محروم همین منم که بنفسم امید نوحه گراست نه خود خوری نه کین بخشی ای بخیل آن بخور بخشش بگوی و گرنه چون قارون ز دیر اگر کرم شد ز مستی می بود</p>
<p>از رخ گل پرده تابدا شدند از وفا مانیز دل برداشتن چون نگر و خون دلم از داگی زنده کی خوانم مسج و خضر را خون من برگردن آنکه دوش بکسی بین چند مانیز آشیان بیچ دانی چستند این مهر و ماه زاهدان بر کس کجاست نهند خاک بار و ز یک شد زیر و زبر لذت دشنام خود از من میرس آفتند با بر فاستند از چارسوی</p>	<p>عند لیان ناله ما برداشتن کز جهان رسم وفا برداشتن گلرخان دستار رضا برداشتن زخم شمشیر کجا برداشتن نفسه از کوی شما برداشتن ناگهان از فرق ما برداشتن از رخ تو نسخه ما برداشتن این خزان بار کجا برداشتن کرده از رخ سحاب برداشتن قدسیان دست عابر برداشتن چون نیرت آفتند از چارسوی</p>

است
گر جهان دست دعا برداشتن
از برای عهد ما برداشتن

دل زما طفلان کجا برداشتنند گفتم این مهر فلک حیران گسیت شهر را میخواستم شک چمن حای زلف از سر ما کم میاد حضرت دل کوس حلت چکن تو از وجودم سرشت ما میرس آفتاب ماه از خاک درشش گوید اکنون شد جهان از فتنه بیا شکوه ما هست از اندازه پیش نقطه از جابر نخیزی تو چرا سرمان شور از غزل انداخته	سنگها از بهر ما برداشتنند مه رخان آئینه ما برداشتنند گلرخان تیغ جفا برداشتنند کنز برش صد با تمنا برداشتنند ناله و آه هم لوا برداشتنند مشیت خاک از کربلا برداشتنند سر مهر صبح و مسا برداشتنند از جهان گوی مرا برداشتنند ما و مجنون را برابر داشتند عرش اعظم را ز جابر داشتند ساقیان جاحم از ادا برداشتنند
گویم بانه اینکه مسیحا بخیل شود ضایع کنم چه وقت خرد از سیره قیل قال از ایوب صبر او نه توان کرد گفتگو روزی کسی بهار شب اصلا که بگیتاه دی آنچه گفته بود کجا یاد داشته است در پیش من چه تاب کلیم ار کند کلام از بسکه خوار بوده ام و مشتاق و خراب صدره ذلیل گشت عهد پیش ما ولی از گریه نقشه نیز شود منفعل اسیر	ما را کند کسی که مده او بخیل شود خود مدعی نه پییده دعوا بخیل شود از نام صبر هم دل بشیدا بخیل شود نخون روز ما بریزد و شبها بخیل شود امروز کی شده است که فردا بخیل شود در پیش داغ من بد بضا بخیل شود نوا کنم اگر محبت خود او را بخیل شود آن بچیان او ست که از ما بخیل شود اگر من از سر امر دریا بخیل شود
جابل پیچ جابل ند اصلا بخیل شود گر فی المشی بخیانه ام آید بپای بیل شوخی که میر تیب نیا بد بخواب هم تا در نهاد او چه برگی نهاده اند	بیکل و بد بخت و دانا بخیل شود دیر انیش به بسیند و صحر بخیل شود چای اگر رو و تن تنها بخیل شود یک قطره اشک بید و دریا بخیل شود

گرمی از سر امر دریا بخیل شود
چون زمره گرمی صحر بخیل شود

<p>رازش عیان بن بیکانیا جمل شود ما بشکنیم و خار ز میسنا جمل شود دین آستانه عرش معلای جمل شود دلها شود نگار و جگر یا جمل شود یکدوزه زو بخواه و فانا جمل شود</p>	<p>طفلی که نازد و این همه بر پا که استی این طوطی که توبه در ایام نو بهار از عرشیان و گریه سخن چون به تری تیری و گریه کیش که ز یکا تیر تا کجا یار تو لقمه ناز بداد و دیش کند</p>
<p>امروز خون کند دل فدا جمل شود او هم ز چاک کردن لبا جمل شود تا ممکن است اینکه نه عیب جمل شود دل ناکشیده ساغر صبا جمل شود یعنی سکنه آید و دارا جمل شود کج بود کسی و مرا یا جمل شود یاد او جوهر خویش و دیا جمل شود اینجا کشد نیاست و آقا جمل شود از لاف صبر لقمه نه تنها جمل شود</p>	<p>دانی چه روز آن بت رعنا جمل شود گر خار از شکستن میسنا جمل شود وقتیکه به لب او گرد و آشکار آن شقی لب اگر از جلمه خوش است بید و لقی است عزة بنار و غم شدن قربان روم نه راست روی را جمل شود دارم از دموالی و در دو مطلب است زانکه دارد این همه بر زید خود غور صد لقمه را بهین حال بگری</p>
<p>مکو وقتی میگویند میتوان کرد دعا در حق بزن میتوان کرد بشاخ گل نشین میتوان کرد سخن از تیغ و گردن میتوان کرد گنجای سوتی رزن میتوان کرد چرا اندیشه تن میتوان کرد تیرا یا خویش دشمن میتوان کرد بنفش سوره شون میتوان کرد پیشان آنچه رستن میتوان کرد دو عالم را بر همین میتوان کرد</p>	<p>اگر چه ستم چه باسن میتوان کرد قضا می برد سوتی کعبه اما بهار است ای دل شهید ای بار است حدیث از دشت نهد دل میتوان کرد چهار دزدیده بسید آفتاب است نه چون سرتاپا جان میتوان کرد نه دیر است آنچه آن چرخ می جفت به ایدل اگر همه در دمای سینگون بر زمین عارض نقای از آن پت لقمه حرفی میتوان کرد</p>

گر بیان رنگش نمی توان کرد
 کلی چای با من می توان کرد

<p>سخن بکیده ز کشتن میتوان کرد گر ایدل قصد گلشن میتوان کرد زهی آن دست و تیغ ایستون مار نگاهش را دل جهان بختن فرض بزم صلح کل جنگ نباشد دل من ساده لوح و گوشت خنک نباشد جز که درت در دل رخ چهار دار و گل حشر طراوت من و زنجیر ای دیوانه تا کی ترا از لطف جوید قصه شونجی</p>	<p>نه با اظهار با من میتوان کرد بگلشن سپهر گلشن میتوان کرد ز سر تا پای گردن میتوان کرد برای برق خورشید میتوان کرد مدار ما بدشمن میتوان کرد کنون عشق به این میتوان کرد صفا کسب از بهر این میتوان کرد چهار صفت از این میتوان کرد ستم بر جان این میتوان کرد کجای فکر مدفن میتوان کرد</p>
<p>سخن تا کی ز روغن میتوان کرد اگر جان و رتن من میتوان کرد ندانی این سر شکسته دولت بزرگها بود در کشته دست سهم خاک ره او سمره اما بستی از کین دل را میتوان ساخت یکی میگویی این کن دیگری آن دل را نیز سخنی میتوان داد بهار چشم خونبارم توان دید پس از کشتن زمانی میتوان بود سخن باز تو بدو میتوان راند و چون میکشد زین جا با سخا</p>	<p>چراغ داغ روشن میتوان کرد حدا جان من این تن میتوان کرد فلک را در برابر من میتوان کرد طواف قبر دشمن میتوان کرد کجا جیشی که روشن میتوان کرد مرا از خود نه این میتوان کرد چه باشی و برون میتوان کرد اگر از موم این میتوان کرد نظر در کوی بزم میتوان کرد نماشای پندار میتوان کرد هزار بار از تو برون میتوان کرد درم را قصه مسکن میتوان کرد</p>
<p>با چای کس چیز مارا بیش قیمت داده اند آسمان اگر بی آزار خست داده اند</p>	<p>هر بی را چه ز ما مارا مصیبت داده اند تا کشم آینه بزمی تا لب طاقت داده اند</p>

هر که چیز را با حق تعالی دادند
در حق ما از آن چیز دادند

<p>بر و ملک عدم را پای سرعت داده اند و جمعی میخواستند از آنکه زحمت داده اند داده اند و عده مارا قیامت داده اند چشمتهای خوش طراوت داده اند یاسیاد و لبران فستق قاصت داده اند گوید از جبریل خوابان مرآت داده اند مردی خوش خلقی نده و محنت داده اند بعد بخوبی تقصیر را گوی ملافات داده اند</p>	<p>این میدان کاین پیر زمینان ننگان بود معنی تقصیر پیری ایکه از من این است این قیامت قاصتان بیکه چسبیدند بر جبال و خضر ز کرده اند آنکه باز یا میخواندند خاکم از و فور بدست بهیروت تر از آنان کسیت باور کی کنم من خدا نداده و محنت با بعد با خوشدلی این نظام جمله صحابی جنون اکنون باست</p>
<p>اینکه از دولت بریدم طرف دولت داده اند گفتی که کوی گفتن نه زحمت داده اند این حق آگاهان بکوی دافعات داده اند خوشن باین خوشترین بر تیر الفت داده اند عاشقانند ما هیچ ایبه قاصت داده اند تنگی گورست و نیکویم فراغت داده اند گفت زیر لب کشید نه بخت داده اند هست بی اصل انچه کارهای شرافت داده اند شعر مارا هم مضاحت هم بلاغت داده اند تقصیر را یعنی زمانی چند مدت داده اند</p>	<p>همچون دیگر را اینها بهمت داده اند آنچه پیغام تبیان ماه طلعت داده اند که چه حق آگاه میداند خور از ابدان دل بهمان زخمی و شست خوش گمان افدا و در ایشان است هر دم این بان این کمر بسکه بودم از حیات خوش تنگ اکنون بمن من چه پرسیدم کشد از تو چه ساعت سچ ساقیا جامی بده و آنرا همه نشینه گیر از ضعیفان و بلبلان گرا اینجا چه حرف جان او بر لب لیکن چشم او بر راه تو</p>
<p>و این بما دگر دل مارا که میدید دشنام نای تازه دعا را که میدید بار این فقیر سبب شرب را که میدید تشکین مرا و رحم شما را که میدید زحمت برین مقام صبارا که میدید</p>	<p>انعام هر و مزد و فارا که میدید بشنو که بر نیامده هیچ از لب فقیه در مجلسی که ره جم و کسب نیافتند و دراز قیاس هر چه بود ذکر آن چه بود بی شکرده آنکه خاطر او بشکفتد مستم</p>

اینها و هر و مزد و فارا که میدید
 تاوان هر و مزد و فارا که میدید

<p>گویند نیست مصلحت افشای راز ما و او حیا و سنجیدگی دای بر جلب گشت ناز و غمزه و مهر و دین خبر از من شکیب غیر تو میفرن که می برد کس جابه خواهد از فلک و کس چشم زده</p>	<p>رضعت مرا و می شکم را که میسد زمین با مراد آئینه را که میسد آن عمر عشو جان او را که میسد دل را فریب نیز تو دلار که میسد خواهد هر آنچه نفقه خدا را که میسد</p>
<p>از عاقبت امان دل ما را که میسد بود است غمزه تو سجلا دی او شاد ای بی خبر ز خاک شد نهی من بنو ای نرگس تو مست و نگاو تو ناتوان شجر بکش که قول تو نیز و یک من هیچ بین شهر با غریب نه از من خود بر سر فی مل لب ساغر است نه ساغر بهشت گل ساقیست مست جام و من فدا و تشنه مر خوابان دگر ز سخی دوران چه گفت اکنون که نفقه خاک دل نفقه گشت خون</p>	<p>سینه به نشان بلا ما که میسد در س تشنه دگر شیدا را که میسد در خلوت تو بار صبارا که میسد رضعت بقلم این مژ را که میسد یعنی همان که اجر جفا را که میسد بر باد خاندان وفا را که میسد پیغام پیروی دل را که میسد الفان ابرو داد و ما را که میسد دل با شما و شیشه بخار را که میسد ای ریخ و عصفه کام شما را که میسد</p>
<p>تا دوان دل شکستن را که میسد ای کرده قتل عالم و ای خورده خون فلک پیر سندر در دو غم سر غم ز یک دگر این تلخ شاهی آمده از شما من از ازل زحمت نمیدهند درین ره بخار نیز تا کی سخن ز سخی جان کس ای بتان و شیب حدیث ظلم و فدی که برانده بود آئینه داریت بسکندر سپهر داد</p>	<p>زین کا خزان جواب را که میسد یارت جزای روز جزا را که میسد فرمان زاری اهل غار را که میسد جابر سر رقیب بلا را که میسد دین پند قیس بدیا را که میسد من مرم و من این نوید شما را که میسد امروز داد و لطف و مدد را که میسد در بانی و بر تو بد را که میسد</p>

مطلب نماند دل بفرات که می نهد گویند مرد توفیق و جان داد اسیر هم	تا شیر مرد مرده و عار که میسد تا و این عمر رفته ما را که میسد
غیر از شک که راه خواب زند دست مالای حسن را نادم دل به پیبر گردید و چیت در ره او میزد خطا کرد دل گر چه بود دست جلد یاب ولی طرقه مضمون نوشته ام در خط طفل اشکم جز این دگر چه کند ای خوش آغخته بهر رشته دلم گر بود توفیق نام روز حساب	گیت کو بر رسم گلاب زند شفت پر شفت آفتاب زند عوط و در سحر اضطراب زند یک قدم در ره صواب زند چشم او حرف کس میاب زند رقم آیا چه در جواب زند دست در دامن حجاب زند ملکی طرفه در کباب زند در دشت غیر حساب زند
شوق بر گبه با اضطراب زند پست را که بلند سازد چرخ نی بهین یار بی نقاب رعد گر بهر سیم من که زد شمشیر نه عجیب سینه ام جویند چاک داد از ان شوخ طفل اسب خون میگشتی گر خطا و زید صواب چرخ تنه نه مست و از دوقی نی بهین لکته من بهر شفا	گریه بر نقش دی آب زند دوره چشمک بافتاب زند می با غیار بی حجاب زند چین با پرو دم جواب زند بر کتان طعنه مانتاب زند جای تخم بسکتی ب زند کو خطا تاره صواب زند دهر سیم جام انداز ب زند هر یکی غم بهر خون ب زند
اینکه او حرف بی حجاب زند آسمان و لشکر چنان که مرا خوشش بهر خنده همچون صبح	نی خود او شوقی به شتاب زند بهر بهین شیشه شراب زند بد عادی مستجاب زند

چون خیال تو راه خواب زند
دی کل بر زخم گلاب زند

<p>دیده لای که با سحاب زند اندر وجود آنچه دم حباب زند بخت من هر قدر که خواب زند هر زده این نقش دل بپای زند آتش اندر دل خراب زند ناله فردا علی الحساب زند</p>	<p>کشت اند بغير مرز سح خشک من ازان نیز مینرم کمتر من بگویم همین که حبیب بنور او بقتل کجا کشد شمشیر گر گویم بکن خراب ترشش نقشه گر بکند آه ز دامور</p>
<p>ترا جان نرا گت آفریدند دو عالم را بقدرت آفریدند به تنگی با فراخت آفریدند ملکش خجالت که مدت آفریدند فلک را بپست فطرت آفریدند دل نابوده ز محنت آفریدند اثر بینش که عشت آفریدند برای من قیامت آفریدند ترا بهر شهوات آفریدند بسی حرف و حکایت آفریدند منم عندها که عزت آفریدند</p>	<p>مرا جسم مشقت آفریدند همین تنهانه وحشت آفریدند بیا کج محمد گیریم ایدل اگر گفتی پس از یک ساعت بگویم سوال غم بدی نشو که گفت چه ز محنت مانبر و آنکس درو دعا کردم که آنده آفرینند درای من که عصیان آفرین لب تیغ کس بوسم که گوید پی انجبار نفع یک غموشه همین ام بلا که نقشه دنیا</p>
<p>که از بهر جراحت آفریدند اجل را بهیروت آفریدند ندانستی که غیرت آفریدند دمانت را بدقت آفریدند خضر بازیرت آفریدند ترا ای سرو قامت آفریدند</p>	<p>ز بهر دل چه راحت آفریدند مروت را اجل آمد تو گوی زوی ای آنکه نادر دل خیر ز وقت آفریدی با چه بسی تو قاتل تا قیامت زنده باشی بهر دلیری رود خزان دای</p>

یکی را جسم الفت آفریدند
 یکی را جان و خشت آفریدند

<p>گشاده مار آفرید از رقیبان کجا غیر از دلمه جای که آسجا نخم می را که داند قدر بحر یکی مهر و دگر سید او گره دون تو اشعار آفریدی لقمه و زلف</p>	<p>کر او در جبهه محبت آفریدند بجای کین محبت آفریدند فلاطونی به حکمت آفریدند محببت در مصیبت آفریدند در اشارت لطافت آفریدند</p>
<p>که میگوید محبت آفریدند ز انخم حبست زلف و حبست کاکل سین بیا را گشت این غلط حرف تو ای کاینگونه می ترسی ز عیسا نه از دنیا کشم باری نه از دین سپهر از آفرینش های عالم ادای سادگیهای خودم گشت کجا مرده نشیند کجا مرد مرا تا کی گشت شرم خافت روایل سوئی گورستان که در بیاساتی که می پیرد زین شیخ چه خوبها بطبع لقمه دادند</p>	<p>بسی زیگونی بهت آفریدند دلم را صید الفت آفریدند که گفت انخم که سخت آفریدند بمیدانی که رحمت آفریدند مر انا وک طبیعت آفریدند حجاز اندر حقیقت آفریدند سخن هر یک صفت آفریدند گر ای ناصح نصیحت آفریدند بده نخر که بهمت آفریدند کجا جایی اقامت آفریدند کرا پیر طریقت آفریدند چه معنی با بصورت آفریدند</p>
<p>بخور کائنات که لذت آفریدند اگر این است انداز مسکات دل از مرگ تنها جان بدست چهار در یک نفس خودم سبازند خوش است این بار احسان لطف که امین است دگر مشرفین است</p>	<p>نه چون غم هیچ نعمت آفریدند که میگوید سلامت آفریدند زنند آقا تکه حسرت آفریدند چهار در یک اشارت آفریدند عزت زان به طاعت آفریدند ترا کافر قیامت آفریدند</p>

<p>لشکر را بر پیش گریه ام آب چه رفتار است سر از خاک بر کن بی مجنون بیایان گوی آمد چپا احسان ظلم اسباب کردند مغواه اقبال در بهانه از جنب بسی هیچ سعادت جمع کردند بدرد اندر چه درمان می نماید فدای نقشه صد سحران ایل</p>	<p>شود اینک که محلت آفرینند قیامت بن چه قامت آفرینند بی فریاد محنت آفرینند چپا شکر و شکایت آفرینند موجودات مذلت آفرینند که یک شام نخوست آفرینند برخ اندر چه راحت آفرینند چپا در وی بلاخت آفرینند</p>
<p>بدرد اند چون پلام کرده اند چیز بخوابم نمی تواند دید کم گفته اند آنرا که حشمت نیست تر مثل دوران نیست یکساعت قرار آن قدحها کان و نرگس داده اند عاشقان را بسکه دیگر فاسک است کرده ام از دورایر ایام اسلام تازه آید در تیرا فروخته اند محو اسیر و نقشه در گور و کفن</p>	<p>در ضیعی بهیشت لم کرده اند تا تو اینها حیا لم کرده اند تا چه آب از انهدا لم کرده اند گاه ما هم گاه ما لم کرده اند اگرچه از حال و ما لم کرده اند احتر از از جمله عالم کرده اند تا غنی از جاه و مال لم کرده اند طرفه احسان بهیشت لم کرده اند دوستان فکری بجالم کرده اند</p>
<p>مهر بایان پایمالم کرده اند گاه مرده گاه زنده بوده ام کی توانم ماند یوس از رفیق شیخ چیزی را که گفت اشتیاق یار در حلقم چکان آب تن خاک بر فرق کشتا و خوشدلی</p>	<p>مهر باینها بجالم کرده اند گاه ماضی گاه حال لم کرده اند منکه محروم از وصالم کرده اند میرن سحر که چون ظالم کرده اند نقشه فکری محالم کرده اند خون اندوه و ملالم کرده اند</p>

دوستان فکری بجالم کرده اند
خون خواسته ها ملالم کرده اند

<p>این زمان آغوش و خالم کرده اند شاعر شیرین مقام کرده اند پیر و مرزا صبا لاله کرده اند نقشه نشان صاحب کمال کرده اند</p>	<p>کرده بودند آنچه آنزلف و حرم ناگفته می سخن خود بسیار چون نخواهم بر هوا پرواز کرد نیکست چون من در خنده و اصفیا</p>
<p>تا من شویم کبوتر وار بر پیداکند بیشتر کرد آنکه نهان شیشه پیداکند قبر واری آنکه جای مختصر پیداکند میشود دل بخیر شاید خبر پیداکند تا برای دیدنش کامل نظیر پیداکند یا قسم کانه در رسم دگر پیداکند صبحگاهی گرد عائی من اشر پیداکند کالتش و وزخ دلم از شر پیداکند نقشه خواص است و از من پیداکند</p>	<p>کس چرا قاصد بدخون جگر پیداکند راز پنهانش نیز پیداکند تا چاهانی شرکت گیری کند آسوده خواب میشوم من به وفا شاید وفا پیداکند سرملز خاکم کشند در دیده خود آفتاب زین که گوید ماندن توان بر یکی آید پیداکند بر درین جبهه پائینا کند صد غم خیمه گ هر شرر که ز دیده ریزد جای لشکر دیدنی چون زندیک غوطه در دریای طبع آید پیداکند</p>
<p>شاه جهان نیز پیدا کنم پیداکند تا نهال آرزویم برگ بر پیداکند یا بر جانی کمالش نامه پیداکند گر چنین کفایت نیست باید پیداکند صبر میخواند خود یک مسافر پیداکند دادگر نهان کند پیداکند رفت که مژگان و یک شیشه پیداکند زاده اموز جهان علمی که ز پیداکند نقشه گویان نظر دایره پیداکند</p>	<p>گر سفیدی زانتظار این چشم پیداکند در چین فصل خزان به خط پیداکند گر بعد از جبهه من نامه بر پیداکند اشک من اشکی که آه از وضع او شود پیداکند کس بد از خواهش و کاش غم را خبر داد و خواهم خواستن روز جزا کند رگ زخم چون دید بر قرطبه خون جگر پیداکند من خوابم در صحن زادی در نیم زربخا آه کجا چینی کشاید او کجا صحن خور و</p>
<p>بیشتر از بیشتر از بیشتر پیداکند</p>	<p>این مگو کمتر دل تو در دسر پیداکند</p>

صفت خواهر در هر دو کمال است
بچه شوق من اگر کس بداند

<p>هر کسی بی لطف حق کی گنج زبیرداند شیخ اگر حق را بداند خود بهیچ و خود بهیچ دل ز من گم گشت دمن بخور و دم درید انچه دوزخ را نماید این سینه گم دزد عشرت نودل ز درو بی دوا آرد بدست پرده در خفا افتد از چشم حقایق بیشتر اینچه فرمودی که اندوهم فلان خواب بجا نمادی چشم مرا از لطف دوا گیر باز عاشق دیگر از بد عهدی تو گردید آینه</p>	<p>با بنر در رخ میرد بی مهر پیدا کند حق شکر گوشتی و چشم حق نگیر پیدا کند از به چاه دیگر چنان این بخت پیدا کند و اینچه طوفان کردم این چشم پیدا کند از دست تو جان زخم کار گردید پیدا کند چشم من تا چند اشک پرده در پیدا کند جان من جز من که طاقت انقدر پیدا کند باز مسکین از کجا دیوار در پیدا کند فقط بهم ناچار عشق و گردید پیدا کند</p>
<p>ویده چشم ابر غمیان باد شادم اگر گفته ترا جان باد کرده باشم سیم و زر گر جمع نگلی اندازه فراغت یافت غم نقصان می فروش گشت نگشودم بی و طر نسبت توبه از می چه عاصم که نسبت من بر شب بهین عابدش چه جویم در می اشامی است گفتی از لطف نقشه ریزد گل</p>	<p>گوهر مقصدم به امان باد باو لکین فدای جانان باد خاطر جمع مایه پیشان باد خانه من حسن بیایان باد خوشدلی هفت من بی زبان باد گوید تشوخی این سیاهان باد بعد ازین تو بام ز غمیان باد خواب بختم نصیب اوریان باد راز پیدا مسدا و پنهان باد مژده از من بگفروشان باد</p>
<p>تا چه خوش می و در پنهان باد دیده از خون لگستان باد چشم زخمی بعشق من مراد تبعیت از بوده احسان باد ز بد و گمان خوش مایه چید</p>	<p>زلف ساقی پرستان باد گل بهمان من فراوان باد چشم گریان و زخم خندان باد گردنم گیر بار احسان باد گرم باز از سیف و شان باد</p>

دل ز درو تو کینه جان باد
جان بجا و تو عید و زبان باد

سینه مارا جز این دعا نبود لعل او خنده ما بگنج هر زد بارد ارا فکرم آن دوش که بین آنقدر با که گل بگلش شیت نقشه و این سبقت بکشت عشق	دایخ یارب خدایو گیهان باد بجز راوستم ای کانه باد یارب این طفل مرد میدان باد آنقدر چاک در گریبان باد کا نچه یاد است وقت نیان باد
این گویم که دهرستان باد کعبه و دیر رانی بنسجم همه پیشترش جز این دعا نشند در آینه مطمح الا نوار تا کیم آرزو بخون غلتد کیست از مکنون حریف نما زخم خنجر کشید بر هر هم آنچه چو آن کند کسی نکند رسم من نیست عشق با فرزند بوسم آن لب که گفت از دم بهر قلش بهانه می جسته	بی توستان بهتر زندان باد خانه اعتقاد و دیران باد همه و هرش مطمح فرمان باد جنبه ما از سجود رخشان باد در کف یار تیغ بران باد چشم ساقی بمادر فیان باد درد را دشمنی بدردان باد جان عاشق نذر اهران باد همه آفاق بوسفستان باد هر یک ختم بکلیان باد نقشه قران عید قران باد
بارغ شکفت عیدستان باد هو بوبسته اش دل جان باد و سستی دارد این دعا که کنم با در ابوی پیرین دادند از گل دلاله طرغ دیوانیست خاک بر فرق نا اسپیدها بی سغندان سخن چه کار آید	گل فراوانست مل فراوان باد کار زلفت کسی بسا مان باد دل جهان یار و او جهانان باد این بشارت به پیر کنعان باد بلبل طبع من غزلخوان باد که دهن تا فوج سلیمان باد هم سخن باد و هم سخندان باد

آنکه رفت و دل مرا شکست دل ز چشم تو شد بیابان گرد یار دارد و دلی به نقشه مهر روز	در شکستن دست پیمان باد جان فدای رم و فراوان باد نقشه یارب بخاک کیسان باد
دل جانان مجستان باد صد گلستان گل از اسیران باد تا چه اندوخت دل که میگوید تو بهرام من بی شناسم چیت در دل من خیال بود گشت جای سرتیخ مانده بر دستم کاها بار امید ناکاه است دل بدمان من شرار افکن من گراز ز سیتن پشیمانم دل سوزان بهیم و دوزخ گشت حرف و دانا به پیش نادان تیغ تیغ گیری بلاک ابرو گشت دل من بکجه کرد بر حسرت و شهنم گریست و دست بنواد در دجان از رخ آشکارا گشت نقشه در دست آنکه گوید آید	هر چه از من بود و جانان بود قفس بلبلان گلستان باد مور را میهان سلیمان باد سیر و روشناسندان باد بر لب یار زخم دندان باد عوض دل بسینه بیکان باد شوق مارا نوید حرمان باد دید و در راه او در افشان باد او ز ناگشتن پشیمان باد ویده تر شریک ملوفان باد بهد پیران بگوش طفلان باد تیز دستی شهید مرگان باد جان من در پناه حرمان باد مشکلم گریست آسان باد داع دل بر جبین نمایان باد دل زورد تو کعبه جان باد
چون شوم سر خوش لب جانان پنهان کرده اند لقب باقارون صفت و دم زندان زدند تا چه زمین بیدار شود آه و فغانم داشتند گشتن صد برق گردید که لم میجوید نیست گویت این شیخ اگر بر اصل مطلب نرسی	من چنین مخوم و پیمانه پنهان کرده اند گنجا گوی درین ویرانه پنهان کرده اند بر قدر ما بهشت مردانه پنهان کرده اند تا چه خرم ما که در یکانه پنهان کرده اند تا کجا با در حرم بختانه پنهان کرده اند

در این کتاب است
تو شیخ نشو و نما در دانه پنهان کرده اند

<p>حکمت لقمان و دانشهای فاطون چو در دل عاشق کجا بیجا کز نیت گویا ما چو سیم از چو با اعدا سری پیدا کنی من چو گفتی آشنایم زیر لب خندید و گفت لقمه این کسیر از بای دیگر جستن عیش</p>	<p>هر چه خواهی در دل پیروانه پنهان کرده اند زلفت پیدا کرده اند و شانه پنهان کرده اند گوید از شوخی که هیچ از پنهان کرده اند آشنائی در دل بیگانه پنهان کرده اند سختن ما در دل پیروانه پنهان کرده اند</p>
<p>کس چو داند تاجه و سیخانه پنهان کرده اند ز ننگی آخر چه چیز و غفلت مردم چه سود اینکه گویم نکته سر سبزه بکشی تو شیخ هر قدر پیروانه پیدا کرده اند از در جهان هر شایه دارند خوابان تاج پنهان ز من هر قلعه بر غنچه دارند تیغ از نازک سنگ بر گنجه هر طرف افلاک این رخ هر که میرد غور ز ما در چه جا باشد میتم تاجه چیز است آن درین عالم که میدانند شعرا و بزرگواران چه میگویند از لقمه را</p>	<p>محشری در ناله مستانه پنهان کرده اند خواه با چنین بیک انسان پنهان کرده اند صد و غادر سینه صد و ده پنهان کرده اند آفتاب بل پیش از آن زمان پنهان کرده اند و ششم هست آنکه در کاشانه پنهان کرده اند جیلانی تازه اندر شانه پنهان کرده اند در چه هنگام خوشی دیوانه پنهان کرده اند و چه آبادی که در ویرانه پنهان کرده اند تاجه راز است آن که در پیروانه پنهان کرده اند گرچه پنهان کرده اند اما پنهان کرده اند</p>
<p>رفت جانان جان غنیمت کوشش باد باز دیگر شوقی مرغ جوش باد رنج و نیاز حجت عقیلی بود حال دل آلودی ناکلفتی است گه پرو و دشمن سادار می بینی تا کشد تیر ترا اندر کسار لقمه بر شپاری خود ناز و دوا</p>	<p>حضرت مهر و دایه جوش باد صبر دیگر شوقی راه جوش باد نیش عالم حمله مارا نوش باد دیده ام کور و نیم خاموش باد شیشه اندر بس بوسه جوش باد دل جبهه تن چون کمان جوش باد گفت او دیگر کرا و جوش باد</p>
<p>ساقی اندر ساغر می نوش باد</p>	<p>بجز فیض هر نفس در جوش باد</p>

کس شایسته در عالم کوشش باد
سازد بهر کاشانه کوشش باد

<p>گفتم اکنونت بجز منم گوش باد آن تنم که این که از جانست کم دوش بود آنچه به با منم بکار بازی اشک است خشم را پسند هر یکم تهنیه حرف کن کنون یا اگر در به نهانی قصه چند</p>	<p>گفت ز سیر لب لب خورش باد تا چه زیبا هست و بیابش باد یار است شب نیز بچون ووش باد در نظر انظار باز بگویش باد عالمی را چرخ زخم گوش باد شاید کام تو در آغوش باد</p>
<p>گند تا شمشیر آن قاتل نبود من نیندیشیدم جز بی وفا آبروی ناخدا را نیز و خدا بود مهر اینار و دشمن شد ولی آخرا تو حاصل دید آنچه دید گو کسی آگاه باش از حال دل سینه را کاویدن ای حشر چه نمود هر چه در دل بود روزی کرد و شد کرد و نتجیل تو کار من تمام قصه را با یکدیگر و حشر میشد</p>	<p>آرزوی بیکیان بسمل نبود حق گواه اندیشه ام باطل نبود کشتی با تشنه ساحل نبود کینه نارا خود در آب گل نبود جستجو ای برق بیامان نبود بیکسی از حال دل غافل نبود قطره خون بود اینجا دل نبود ای اندیشه بی محمل نبود عمر هم این گونه مستجیل نبود نام از خضر و زهره و منزل نبود</p>
<p>سعی من زین را بگزید کامل نبود بسکه بود از من که زین کامل بود بود تیغ رشک زان هم تیر شد هر که در کوی سخا منزل پذیرد تا چه بود این کرد کام الطاف مطلب همان گشت از فی بطلانی در بدر بگشت همچون آفتاب</p>	<p>راه طی میکردم و منزل نبود تا قدم برداشتم محمل نبود دل ز تیر غمزه اش بسمل نبود حقی در میان او نازل نبود از دل تا دیده دید منزل نبود هر چه مشکلی داشتم مشکلی نبود دل ز غمزه او نازل نبود</p>

بسیار کار کسی با دل نبود
بسیار کار کسی با دل نبود

<p>ایکده گوی جیل باشد بیکیش چرخه آگوسم صنم خود از ترا باید اکنون دید آفتاب از پیش</p>	<p>اینقدر با پیر ما جابل نبود من گفتیم بر تو کس نایل نبود لقمه آمدگر هم این محفل نبود</p>
<p>من گواه از کار خود غافل نبود شمع گر میگردد از خوی پیر است من چو گفتیم شعر من سحر است محفل آتش میزد اندر بود خورش بود چون ایقین از حشمت نهان باده میزد لیکن از قلزم پیش عقل در روی غوطه با میزد پیش مرگ جان محبت لیکن جان کجا آنکه وحشت داشت کی صحبت داشت در بد بیکشتم و سودی نداشت بر نفس آینه با در پیش داشت لقمه اینقدر گل چید از کجا</p>	<p>دعوی منصور حق باطل نبود سوغتن با اینقدر مشکل نبود یوسف تو در چه با بل نبود تا که امین شمع در محفل نبود پرده حشمت اگر محمل نبود مرشدی دیدم ولی کامل نبود عشق بجزی بودش ساحل نبود بار دل میخواست اما دل نبود آنکه محنون بود کی عاقل نبود خون دل میخورد هم قائل نبود یک نفس از حال با غافل نبود گر زمین این غزل قائل نبود</p>
<p>خورشید هزار خوابی آمد تا بگفت از تو غنچه دل در باغ که میروی باین رنگ گفتی ز تو آیدم بسی عار رفتی و قرار از دلم رفت خواهم بکنار گور خوابید گر آنهمه عیش کاه رفته انجا که شدی رقیب هم بود</p>	<p>گر صبح ستار خوابی آمد چون باد بهار خوابی آمد خون کرده هزار خوابی آمد دانه که بهار خوابی آمد تا کی چو قرا خوابی آمد تا تو بخت از خوابی آمد اندو بگسار خوابی آمد اینجا بچه کار خوابی آمد</p>

خورشید کار خوابی آمد
گر در شب تا خوابی آمد

روز نهم چهل و نهمی از قیامت	نود و نهم شمار خواهی آمد
ما را چه بکار خواهی آمد گفتی بجز این تو آیم ای آنکه بطون کعبه رفتی یا خرم و شاد و رسته اینجا گفتی که سبک شدیم و رفتم خود را سخی اگر بستی ای دل به تن تو کشوی داغ با خویش خواهیم من از خوش نوسروی و غفلت و غفله بنگر	روزی هزار خواهی آمد شاید بشمار خواهی آمد گل رفتی و خار خواهی آمد یادار و نزار خواهی آمد بر لب گلزار خواهی آمد کمتر ز شش در خواهی آمد آئینه نگار خواهی آمد گیرم جو کنار خواهی آمد داند که ببار خواهی آمد
هر گه که تو یار خواهی آمد از روز شمار چون تری گردش شب ماه می نیای باماد و سه جام خوش کشیدی یعنی به بهانه که ما را ای غم دلم از تو چون نیای احول صفت آنکه رفتی اینجا قربان تو ایچون که اینجا که از من چنانست تا رفتی روی گفتم که ز کار رفت و غفله	بس شکوه کن از خواهی آمد روزی بشمار خواهی آمد کی در شب تار خواهی آمد دیگر دوسه بار خواهی آمد بود است خمار خواهی آمد گوی بجهار خواهی آمد دور رفتی و چار خواهی آمد می سعی بهار خواهی آمد تنگ از دل زار خواهی آمد گفتا تو چکار خواهی آمد
و گم چشمت شوخت کجا میرساند خطت را خط باد راه و میدان	به ناکرده ایما مرا میرساند که درت به ابل مقام میرساند

گم و ز صلی خلا میرساند
بیل و صلیب و خان میرساند

<p>کسی از بلیب مر جیا میرسانند خبر یا یا قلیم با میرسانند بگرد و نش آه رسا میرسانند شب و عده روز جزا میرسانند عفت روز مرگی از کجا میرسانند دل من با سینده با مهرسانند توئی آنکه خود را با میرسانند که افسانها از وفا میرسانند</p>	<p>بگفته پیش می بسول سید است روان باو اشکی که او گرفته من بگو عید با مشت خاکم ز صدم بیا و دند بر تو چنانکه از من بگو که کجا یارت امید گردد بدوق شکستن بهمانست خود رسد بر تو ای بخودی نازش با چه نقصان رسید و عقل لغت</p>
<p>دماغ مرا این هوا میرساند چگونه چپ با من صبا میرساند مرا نیز بر مدعا میرساند دل از دور او را دعا میرساند و خاک درش قوتیا میرساند بجای که مارا افضا میرساند از وی ستاند با میرساند بپشتت پیام جیا میرساند شکست آنکه بر تو با میرساند نوید فالتقه را میرساند</p>	<p>بهر او را لطافت خدا میرساند شکفته از چندان که آید به گفتن رساند آنکه او را با این من خوبی من از قربت غم بجای می رسد صبارا توان داد و دید ما جا بمقتل قسم عزیزان را می رسد و فاسد است که این بخت من چرخ و چشم افکن آسینده بجای را همین شیشه با ده با شده خط را شب بجای پیش از عیان گفتن مع</p>
<p>بکام دلم میرساند بیابان بیابان فنا میرساند تبدیل بجای مرا میرساند پیامی رسا رسا میرساند بگوشت که این ما جیا میرساند</p>	<p>اگر روز محشر خدا میرساند بموج حشت آخر جیا میرساند منم گفته التفات نبودن نمیگی کجا کن من آن تاده گل را در چشم که روز دید فرج که را</p>

زمانی که او تیغ بر وی افکند بجان در او نامه مینویسد ز مهر از کجا تا کجا میزند و و غوغا تو دیت خدا داده باشد بر منجی خویش را میرسانی	چندین سهرم را بنیا میرساند بدل از او و مژده میسراند دروغ از کجا تا کجا میسراند ز خاک کیم پیامت صفا میرساند برت خویش را لطفه میسراند
دستی که نگاهت بدل مضطرب افتد خوانی اگر مپا هر دو یکرم افتد زینجا چو روم شکوه همین جا بگذارد با آه و فغانم شده حجب تو محارب دانی چقدر بر من تیره ام کرد و ترسفت صدره شکند که شکلی بیع زبان نیست بر من خسته لطفه گرت چشم نهفتاد	در شکرت که جان بلا پرورم افتد در لطف کنی باه زکن مانعم افتد ببینی دم بر و از چه گرو از بیم افتد بنود که شکسته بصف لشکر افتد روزی که ز گردون زین خشم افتد من گوهرم از آب کجا گوهرم افتد ز دواست که در چشم تو خاکش افتد
ز آن تیغ هوای است که اندر سرم افتد گر ناله همین عرش نه چون فرش نماید دلسوز مرا پیرسد اگر کسی که رام است امرو ز بتی ببت بسیر حرم احرام بیناندم اینچ چه کیم از لب کوثر رویکه شود محشر افتادگی من گویم چه در گرفتار که افتد چه بن باز	دیگر چه بگویم چه ز چشمم ترم افتد در گریه همین بام نه چون پرورم افتد آتش ز دلم خیزد و بر لبم افتد خداست که اشک چو بالجم افتد خوش آنکه گزارت بلب کوثرم افتد صد محشر دیگر بسیر محشرم افتد بست نگاه وی و غارتگرم افتد
مژد یا از قدم باد صبا میسروید ساقیا شیخ چه داد که چها میسروید عجب لعل که ز چشمم تو میسروید گشت عمرم همه در سایه زلف تو بسروید	گل خرم دلی از بلخ و قاصد میسروید زوق میخواری ازین ابرها میسروید تا چها بکسی از تربت ما میسروید من چه دانه که چه از بال عا میسروید

در دامن شایان تو گریه بر سرم افتد
پرو از غباری شود و از چرم افتد

چقدر با زربت نشو و نما میسروید
چقدر با زربت نشو و نما میسروید

<p>زادگان از چمن فلک چه گل می چینه با من از طعن بیابا گوی و با غیر برو گل بدامان امید که دیگر خواهد بود نبود صاف دلی این همه محتاج بیان قصه سیر چمن آری که بخاطر گن زانند نقشه که شود که بود کم شدن آندشت کز نو</p>	<p>انچه ز نهان نکشند کجا میرود از یرو گفتنت ای آنکه بیا میرود خارا ز بهر من آبله پا میرود دلم آئینه و ز آئینه صفا میرود که ز بر شلخ کلی دست دعا میرود رهنما میدمد و بانگ در ا میرود</p>
<p>که بلای کز خون شهید ا میرود شیخ بر جا که کند سجده ریا میرود تا چه تشویش پس از سوختن ماکه بدیر بایست نغمه سرای سر نغمه ایدل بیکشاید همه تنگی سبک آمدنت نقش پای تو به گویم چه بهشتی و دران ای بهر ای چون پای ز سر نهاده که آن تیغ همین تخم بقا کاشتن است هر نفس قدرت حق رنگ نومی میرود من داین ریشه که گوید بن ای نقشه میرود</p>	<p>کی در و جز گل تسلیم و رضا میرود و ز ریایش چه گویم که چها میرود صبری طرقت ز خاکستر با میرود که لب نغمه سرای تو عزا میرود در دلم آری کزین غنچه صفا میرود جگر عاشق بی برگ و نوا میرود بکشا چشم تقی که چها میرود ای سیجا از بقای تو فنا میرود هر دم از بارخ جهان نشو و نما میرود زنده آن کز لبش اینگونه دعا میرود</p>
<p>چه گل شکوه جز این از لب ما میرود سیر دارد دل حسرتیانت که از و خونچکان آه مرا بین و مرا در بر کش خامه ام را و بکفت آنکه فی از خاک دانند می ندانند همه کس جوهر شمشیر ترا در دیمیری او را چه توان که در علاج دل خون گشته سویی دیده نگاهی دارد</p>	<p>تیر تو نخلی و زان نخل خطا میرود دل جدا میدمد و دیده جدا میرود گلشنی هست که بروی هوا میرود گوش کن گوش کن کزین چه نوا میرود حسرت از مشهد من سوره نما میرود ای فلک در چه زمین مهر گیا میرود بتوای ساد و نویدی که حنا میرود</p>

<p>زندگی خواسته بودم که اجل حاضر شد لاله وردیده اسم از انگب جگر گون میریت نگهی ور نه از ان وعده حبل میگردی گبه اسیر آمده گبه نقشه گل باغ کمال</p>	<p>عاقبت کاسته تو بین چه بلا میروید سرور سینه ام از آه زنا میروید بوسه ور نه ازین لب گله تا میروید چقدر باز رهبت نشو و نما میروید</p>
<p>کسی کو جز دل خرم ندارد بجان صد درد و کین مان آفر اگر گفتی وفا کم بنیم از وی کسی از دل کسی از دیده نا چا ملک صید ایا عفا شکار است به پیش من ز دم لاف تصور چو گفتیم چاره اسم از آسمان جو کسی کورم کند از ما چو آجو ندانی می چشم بر دم چه از و اگر باور نداری لب گوشت بیا ای نقشه گردان نذرین بزم</p>	<p>اگر میرد کسے ماتم ندارد بدل صد زخم و یک مرهم ندارد دل کم بسیار دارد و کم ندارد بن بنما کسی کو غم ندارد چه دادم آن طره شیر خرم ندارد وگر چه من کس او ملزم ندارد بگفت آنده که عیسی هم ندارد به پیش چشمش آه ور هم ندارد که میگوید نگاهت قسم ندارد فراخ از ناله دل بیکدم ندارد تو آن جامی که داری جم ندارد</p>
<p>اگر گفتی که چشمت نم ندارد چه می بیزی تو خاک این خاک کد انرا دل من عالمی دارد که دریاب سپاه انجم اینقدر ارای ماه مگر آنهم نه باد است ایکه گوی بر دل داده تو دل کجا بود بجز صبر آنچه خواهی حاضر اما که دارد در جهان رنگ ثباتی کنون با نقشه هم در دایم داغ</p>	<p>مرا چه نیست کو جز بیم ندارد اگر جوی بهشت آدم ندارد عجبت دارد دغم عالم ندارد تو داری نیز اعظم ندارد ریاضت جز صبا محرم ندارد وگر خواهی تو جان جان هم ندارد مگو کس بهشت حاتم ندارد اگر خورشید اگر شبنم ندارد ازین رو خاطر در هم ندارد</p>

اگر شادی ندارد غم ندارد
دل باز نمی از هم جم ندارد
میکند

۱
 عجز این جوان نام خیرت می برند
 جو را از قیامت خیرت می برند

<p> خوش نگار بمان طریقه خیرت می برند جان دل کام از جرات می برند میشد و صرف نداشت روز خیر دید باید طاعت ز یاد را عاشقانت را بگو گیر عافیت قائم میخواند و گرد امید دل ترا کی داده اند ای تو اهل داغهای دل از گلزار دور خاک خواری بر سر آئینه ما نام من هم پیشه من گو میبرد حسرت ما نقشه نذر آن کسان </p>	<p> دل ز دل و صفت روح نیت می برند سج از کف داده راحت می برند تخف از کفر سبب غفلت می برند تا چه بر خود وطن طاعت می برند التجا پیش مصیبت می برند کتاب از تیغ مرگ می برند اهل دل ذوق شهادت می برند روشن از گلزار حیات می برند از گل رویش طاعت می برند شهر من در بر ولایت می برند کار رو با نذر حسرت می برند </p>
<p> دل بیتان فتنه قامت می برند جان نه هرگز شکستانت می برند پایه حسن تو کرد ایندو بیستند مگر چه میدان فنا از برکیت بر طرف داد است از حق شمع نگاه عمر دلهاد وقت بیکان تو باد وصلها بخود داروی نسیان سوس می برو بختم بشهری کاندران بنگری گزنگری آسیند را مردود امر نوعی که در پیش منور نقشه کی شکست از قوی کشا </p>	<p> دل ز دل اندوه قیامت می برند هرزه اهل چاره رحمت می برند اد قو مهر و ماه غیرت می برند عاشقانت گوی سبقت می برند کامچه نبود هم لغارت می برند تنگی از نذر فراغت می برند کی زیادهم در رفقت می برند از دل یاران محبت می برند چون بسوزد رخ و محبت می برند نام من یاران محبت می برند هم خود از خود شکایت می برند </p>
<p> می کشان کام از حقیقت می برند </p>	<p> ناچه از پیر طریقت می برند </p>

<p> نام خاری خوش لبزت می برند این خبر اهل عداوت می برند حلقه چاه از زخم تنیت می برند دلبران گوی که زحمت می برند از تو هم روزی گشت می برند صبر که برود طاق می برند باز هم از کثرت یوست می برند کاندنظارت ناقیامت می برند رشک بر اهل مصیبت می برند حاجران چون نام غبت می برند </p>	<p> برتر اند که نماند در افتادگی من کجا جان برده ام از وجود تو تا چه رشک گشت گام می کشد برده اند اندل که جز زحمت ندانند دین دل بردند و گفتن من بشنید وعده کرد و دادند بازی میدهند باز هم ایساقی توان از غولش بزد انتظارت راقیامت گفته اند بی باطل عاقبت گر میبری نقشه میکشید من طعم اسیر </p>
<p> بنید که که دم خوردن بنید رسید که نامه تو ز هر دو طرف سفید رسید بدست او در میخانه را کلید رسید بان ادا که شاک من بشید رسید دران مقام نه شکی نه بایزید رسید که آنچه خواستم اندک از تو مزید رسید مگو تر از رسید ای فلک رسید رسید رسید یک پس از مدت مدید رسید بگویش با ده پرستان نوا ای عید رسید </p>	<p> بگویش دل خبر مردن امید رسید سیاه ناکی خود جز این چه بنویسم دماغ چون نرساند بلال عید مرا اگر شهید شوم گر رسد بروز حسنه ز فیض می بقا می که من رسیدم دوش چه دل بدین همه قربان بهت ساقی تو آن بلا که در راه گرم فرستادی جواب نامه ما هر کاب بخشید بود اسیر و فتنه بهم تو کجای ای سیاست </p>
<p> و زو بگویش دل من عجیب نوید رسید رسید مرگ و چه در ساعت سعید رسید بنار گفت که هم پر و هم مرید رسید ز خون غولیش و مرغ من شهید رسید چو گویم بهت که از اینجا چه نا امید رسید </p>	<p> بریدم ز دل از کوی او برید رسید هزار رشک که او نیز بود در لطف هم خوش آن زمان که رسیدیم جزو بیبان که دماغ که گیر و پال از گفت حور کسی که رفت با امید بر سر کوشش </p>

بگویش با ده پرستان نوا ای عید رسید
 بگویش با ده پرستان نوا ای عید رسید

<p>دلهر رسید نو گوی بکام جان امروز ز بستگی چقدر با کنشایش دل شد گر بستم بی شام عز او گفت کسی و میکه بود خیال حسینم اندر خلد چلو میت که حیان لقمه در لای خوابید</p>	<p>بهیمنی که بی خویش می شنید رسید نه بستگی ز بی قفل با کلید رسید گزشت شام عز او صبح عید رسید خبر رسید که اندر سفر نیز رسید بجواب هم طری کو گوی ندید رسید</p>
<p>مد عا جو سجز و عا چه کند گر تو رحمت بحال مانده دل نخواهد شکفت از پیغام خواب آن شوخ دستیار گین بود آینه دیدنش سستی حسرت از آرزو فراوان تر ایکه گوی عدم نه چندان دور ایکه گوی قیامت است قریب دل جفا می وفا نمائون کرد التهبات لقمه حکم دنیا داشت</p>	<p>دین نداند که مد عا چه کند ساقی این ابر این هوا چه کند بچنین غنچه با صبا چه کند تا بخون ریزی و فاجه کند خود این کرد تا بما چه کند شاه عشرت که گدا چه کند کس برگ شکسته پا چه کند همه جز میم تا خدا چه کند تا وفای جفا نماده چه کند انچه نشکستیش صدا چه کند</p>
<p>دیگر آن غنچه را داجه کند غنچه خون خور و از آن بن بسیار روزمیم فرقت شما کردند مطلبش دور و مشرب نزدیک است کار منعم همان بخت و کبر ما دعا گوی چشم کنده و رت رو با سینه به که نمائے انچه ما میکنیم باید دید اگر اجل غنچه دو دم باشد</p>	<p>جز وفا کرد و جفا چه کند دین ندانست کاستلا چه کند تا سپس فرقت شما چه کند بی وفا وعده را وفا چه کند تا زبردستی قضا چه کند کینه آسمان بما چه کند دلبر بای تو دلبر با چه کند مدعی ترک مدعا چه کند من و غم راز بهم جدا چه کند</p>

بیمه در بیم تا عافا چه کند
بیمه در بیم تا عافا چه کند

لب کشاید عبت بنفش مسیح	کشته اش نقشه خونها چه کند
بنفش لب دیگر بما چه کند سوفتن کار خویش کرد اکنون خواه غم خواه رنج خواه طلال اشرا آنجا که می سپارد جان شام من فال از سحر چه زند بدل زار بنز بان این کرد تا چه داد این سپهر و تا چه دید کام خون شد غرض چه بند و طر کار مشکل فساد سعی چه سود گفتی آیا بجان نقشه چه فرست	خون بزو کرد تا بیا چه کند همه خاکیم تا هوا چه کند آشنا را کس آشنا چه کند دل دعاگر کند دعا چه کند بخت من ز بارغ را بیا چه کند بمن رند بسینوا چه کند تا چه کرد این فراق و تا چه کند آرزو مرد مدعا چه کند ره دراز است رنما چه کند رفت جان همزتن ذرا چه کند
نامم را بیکه پرواز گوی تر داده اند تیس گرد در بیابان کوکن و بیستون داده اند از مهر افروز را بزرگی آفت بار دیگر جان جبر از مایه طلب فرموده اند بر لب خوابان ز لکنت خوش سخن بچید سوفتن باشد لیسیم از ازل سپید مرا من چه گفتم قوت بازو برادر میشود در من و او فراق باشد از جگر لایق نقشه پدید از اسیر حال و تنم گرفت	نامم بر گوید که کاغذ پاره را پرواده اند عاشقانه از خضبت آرام کمتر داده اند شبنم بیچاره را هم دیده تر داده اند جان سپار بیای ما را اجرد بگرداده اند گویند اینان مراقتند بگرداده اند الینت پروانه دخی سمندر داده اند یوسفم گفتا مرا چندین برادر داده اند شیخ را دین و مرا کیش فلان داده اند صبر مارا امشب از سیما پست داده اند
غیر از نیم عیش صیادان چه دیگر داده اند داده ام و این که میان گنجه فر داده اند مهر بانی پیکری میداد بعد از سحر	بال و پر شکسته اند و زان همسر داده اند تا چه این بیکر چه بود و کشتن دل تو داده اند تا چه بر بادوش بتان ماه بیکر داده اند

صبر مارا امشب از سیما پست داده اند
تختی را هم بیکر چه بود و کشتن دل تو داده اند

<p>بوده اند اندک زور و آشفته ای با خبر ایکه گوی صبر کن یکدم که دوات میدهم گفته اند البته این کز ما مکر شوین گر نیایم آنقدر از ما شاید شکوه کرد وید چون اشکم بندگان گفت از شوخی بغیر گفته اند اول که نبود نکته چین چو تکی شکر کن ای گفته به یک مصرع مضبوط</p>	<p>نیم حرف را قرار آنا که دفته داده اند فرست اینقدر کی با جان مضطرب داده اند وین که میگویی مرا یا سخ مکر داده اند و عده اسم آن خوش نگاران شین شتر داده اند شعله را خوب از خشم و خاشاک میزداده اند باز از شوخی خطابم نکته پرور داده اند مصرعی کانه نشان سده سنگین داده اند</p>
<p>در کف مغالان او آنا که شتر داده اند خود هیچ و خضر صد ره جان برین داده اند او کجا از خبر ترسد یقین سکه آوریم کرده ام اگر قصه بخوانی خود را رفتم گفته اند امروز گر نایم بر فردا چه حرف داد خوشتر می چایا تیغ و خنجر زده اند وی عجب بوانه بود آنکه زدا بخیزد و هر دو ایکه گوی کشتن مردم نمی باشد صواب گفته ام باشی کاین کت نفیض نکشتی گفته ام از شمع چه سوخت خانه ات بهر دو تر</p>	<p>بار که جامع نوید کام یکسر داده اند یعنی این را جز این خوشی دیگر داده اند کاین خبر ما را رقیبان هر دو داده اند از ره صدقش گواهی ماه و اختر داده اند نی همین یکدم فریتم تا به شتر داده اند آبرو ان شوخ و شیمان منو نگه داده اند جسمم بجان سپید بیدل و شرفی سر داده اند تا بدست شکر شربت از میوه خنجر داده اند تا مرا با بر کنایه عرض کو شتر داده اند از برای گریه و فغانم مکر داده اند</p>
<p>قطره بای که گهر میگرد میست کار مرا یا بس تمام می نگردد و بنظر جو حیرت دمی از کار نگردد و غافل نی غم دزد و نه شک کالای گو فلک مگرد جفا باز نگردد الطعن بین دیده ز عهد گریه</p>	<p>اشک عاشق چه قدر میگرد تا با سب خبر میگرد هر قدر با که نظر میگرد در دمی دور و گریه میگرد چه خوش اوقات بسر میگرد گر دایم من اشر میگرد بر میگرد و تر میگرد</p>

و شمع را تو سوز میگرد
تا شمع را تو سوز میگرد

منع می ابروی میدار گفته از زانیت آنجا رفتن	نفع جانیکه ضرر میکند
یاورت طالع اگر میکند حال من بی تو دگر میکند گر طرب بود بدل باغم گشت آه از مستی و آوخ ز تخار بعل گردیدن سنگ آینه بهل تا چنان از کیش خواهر گشت همه امیدزدل گشت برون تیرگی خواه گشت چشمی هست خاک گردیدم و خون میگردم سوختن با چقدر میبردید میرسد گفته جانیکه میرسد	خاک زر عیب بهتر میکند امشب از دوش بتر میکند و در حضر هست سفت میکند پای می لغزد و سر میکند که بعد خون جگر میکند تیغ آو زیب کمر میکند دل هم از سینه بدر میکند تیرگی نو ز غنم میکند با و را تا که جنب میکند پنبه جاسیکه شرر میکند هر گه امین و خطر میکند
شام گردید و سحر میکند جان نثار تو اگر میکند مینر نی تا مژه را برهم کمتر از چرخ نه بامی کاخا اینقدر خون دگر آمد ز کجا جان قفائی من من پی دل نلخی رنگ من شیرین تر لال سکه گشت زبان نامح خنجرش خون عدوی ریزد مژه اوست که در می نگیرد	غیر ازین تا چه دگر میکند دل فدایش چقدر میکند عالمی زبیر و ز بر میکند روز و شب شمس و قمر میکند ویده و تنر بان جگر میکند دل بهر سر را بگر میکند سم بدست تو مشک میکند گوش عشق است که کمر میکند مقصودم خاک لب میکند طالع راست که بر میکند

<p>ز لعل و شکر و چشمت او یاد ام میگیرد کنار از بهوشیاری مست در دام میگیرد سخن بانی تیرادل کی کم از الهام میگیرد نگاهت خرو با هر چرخ از رزق غلام میگیرد جز این میگردد از تو نامه انعام میگیرد که در رخ پیش داغ خوشیست نهان میگیرد دلی که بسینه ام رم کرد کی آرام میگیرد که خود را نیکنام و منده را بدنام میگیرد بحث آن که سواد این خرد تمام میگیرد جنون از رگب صحرا و غنای نام میگیرد</p>	<p>میخندد و بیکه بر اینک است بر غم من چو از دوست دشمن کام میگیرد ره میخاند میجوید سخن مستانه میگوید ترا از ملهم غیبی فزون تر گیرم ای یاقی کجا این فتنه رخسار زنگ گوناگون از خیزد گرت گوید جوابم دهی یکبار به برایش سسوزان از چنین حرمم چه جز از شعله و آتش مگر این بود آتشخانه و آن خود سمنز بود چنین خود رای نافرمانی چون بند نتوان ز من اورا نوشتم آشنائی دل فایز ز دیوانه اسیر از فتنه گیر و فیض ریت پیوست</p>
<p>اگر یک یوسف میگیرد و یسجد ایام میگیرد کجا کس انتقام از گروش ایام میگیرد بنیانه نشاتم که کس او را نام میگیرد بهرین عین عاشق ایندای که بر نام میگیرد پریشان بنماید تا که او را نام میگیرد عجب کس میشود سرگشته که در کف نام میگیرد گنه از افهام میجوید که از او نام میگیرد زبانش میگیرم آنکه کفر را اسلام میگیرد کلام راهبر و صنعت ایهام میگیرد چگونه تا صبح نقشه باج از نام میگیرد</p>	<p>با سانی کجا چون کسی زده کام میگیرد نگاهش گزین گشت چشمت هم گزین چو شد خورشید طالع سایه را دیگر کجا یابی اگر فرض است بستن دل چو از ریت نمی بندد باندازی که باید دید زلف خویش را آینه کسی املکن هم میبخشد و کس را لب کوثر سرخ آن بان آن بیچاره بکس زید لبش میجویم آنکو که به استخوان میخوانند چو خود آن نکته پر و حرف پهلوار میگوید سیاهی آفتاب دارد که نداری بشیر شام است</p>
<p>اگر چه از من وحشی ز میده میماند بهام دل نه بد می شکایت سانی</p>	<p>خردنگ او بجز او رسیده میماند بهام از لب مستان چکیده میماند</p>

ز تهنائی دل سودا برستان کام میگیر
 جزون از رگب صحرا و غنای نام میگیر

دل ز میده عشق و دیده میماند
 به شک بر نام ترکان کعبه میماند

<p>تو گریه بسمل در خون پتیده را دیدی اگر خلاق بود خون او مرا نه حلال ز بسکه راستی از دهر رخت برت است تو و من همه را ز لکفتنی گفتن سماعت است بدیوانگی سمر امروز دعای عمرم اگر خضم سکینت گوین نماند هیچ ز من جز غزال بنیدانم</p>	<p>دلیم بسمل در خون پتیده میماند گلوی شیشه بتاک بریده میماند حصائی پیر به پشت جنیده میماند عنی که می شنوی ناشنیده میماند که شعر من بفسون دمیده میماند چرا باشد آنکه ببا دوزیده میماند که گفت نقشه بمن در قفیده میماند</p>
<p>چون کسی که ز مطلب میبده میماند نه دیده سرخ نه دل منبسط نه خندان نظاره که بروی تو گرم میجو شد هر آنچه گویدم آواز نمودن دیدار پرس حاصل بیج و شر که روز جزا جریده رو که نبود است جز جریده روی حیات من نبود بی شراب زانکه شراب چرا کشیده بود ابروی که در هفتش کسی که رهنم هیچ آفریده ناید از و مگو که نقشه ترا دیده از گریستن ماند</p>	<p>چرا بهبه نشاط آرمیده میماند رسیدن بجای نارسیده میماند بخون از رنگ مرگان چکیده میماند بمخشری که کس آنرا ندیده میماند دکان من بدکان نخیده میماند از آنچه نام تو در سر جریده میماند بخون در همه اعضا دوده میماند کمان فکرت من ناکشیده میماند بجیر تم بکدام آفریده میماند ببین که هر سر سویم بدیده میماند</p>
<p>چرا باشد آنکه بعیش رسیده میماند بهار گلشن دیوانگی ز خوشیتم برود حکایتی که رود زان مرده به پیش بتان چرا ناشنیده چیزی است اینک گفتن گل همیشه بهار است نامرادی دهر نیمخیزی ز چه ساقی بجرعه کای بخا</p>	<p>رسیدنش به غم آرمیده میماند خوش آن گلی که بهیچیده میماند بخار در دل گل با خلیده میماند که گفتات بحدیث شنیده میماند مرا و دهر برنگ پریده میماند شبه جهان بسلام حزیده میماند</p>

<p>میرس آنچه بخواطر بود شکا بر ترا دلی که جز نقش و دامن نگردد در خواب همین نه لاله باشک چکیده مانند است میرس از دل صد چاک شانه ناشن</p>	<p>ببین که چون تپد و چون تپدیه میماند چها بصیرت رایی ندیده میماند که سرو نیز باو کشیده میماند اسید نقشه بزلت بریده میماند</p>
<p>رحمت پر سیدنش چون آن خود آراشی تا چه رنگی زین چشم نیست و ناگه که شد سخت مرغان هوا را آهیم اکنون بدنی گفتی امروز کم کجا بهر عیادت فرصت است دیدنی رابه ندان دل جو از نا دیدنی غمزه او شیر بر دل بی حلف میزند اینچنین حکمت بجز دیوانه میداند نه کس من بخون ست از حیات بی ثبات خودم شهرت میدونی او تا پروردگار سو</p>	<p>بیسکه غمها می کشد عاشق فغانها می کشد مختبب صورت تگر و تصویر مینا می کشد حال عرش و عرشیان کاین شعله بالا می کشد یافتی شاید که بیارت بفر دا می کشد سرمه گوری بچشم مرد بینا می کشد ابروی او تیغ برین بهجا می کشد روغن از ریگ بیابان می کشد دامن از دست کن آنز لعل چلیبا می کشد نقشه نقش کنده ان بزل غنا می کشد</p>
<p>انتظارت تا لفر دلی ما می کشد در شب بخران نه که از تیغ باشد که کشان هر که دست از پا ندانند کس چه داند حال او دلی همان در از گناه و تیر بروی میزند حسرت اینجا ساکنین سهم بر شتم میدرد ز ابا بگریز از مسجد که می آید سست از مرئیانت که مرگیشان است از زندگی عشق را که در امل دین جو نیست با علی</p>	<p>رفت از اینجا می کشد مسکین نفس می کشد شکر از خفاک هر چه بر ما می کشد دست از جان می کشد که از دست پا می کشد ماه همان بچرم و زیر تیغ مارا می کشد می بجام خوشد لبها یار هر جا می کشد سجده بر خاک فلک در خون مصلا می کشد خود خزانکه منت باز عیسی می کشد ناکه عاشق علم تا عرش اعلی می کشد</p>
<p>اکیه گوی نقشه کار تو چه سازد دیدن کارم از نا دیدن تو تا کجا می کشد</p>	

که چه جگر استی از کبریا که کش
شکر راییک دان بر در پایا کش

<p>با خودش دیگر ندانم از چه میجوایم آنکه میگفت آنکه خاطر سوزی میگویند آه از آنکه میخواند خسته را هم حریف باز مییدیم جام می آن سحر آفرین عیاره را عاشق تیغ شمشیر میبرد و آوردن است این نمیکویم دل من پرستش عاشق است ناله من هم درین محفل تنگ است میگویم از شمع سیراب این از چیست عشوه ناکا میبرد چون ندانم اینجا خرد</p>	<p>گر بریا میبرد دل جمله دریا میگذرد بین چه خست اینم خوشحالی دریا میگذرد آنکه میخواند بشو میگویند را میگذرد وین ندانم بر زمین افکند را میگذرد سرسختی بهتر نباشد سیر را میگذرد ایدت سنگ است تا سنگ مینا میگذرد تا بسوزد تو سرب گرسنه را میگذرد از گل اغم گلاب باشد که آید میگذرد فقطه ناز حسرت را خود نمنا میگذرد</p>
<p>نی همین فرقت ز فرقت میچکد نیست تنها غفلت ما آگهی تا چه وقت نزع بنید از فراق ایکه برسی چند شور آید بشو از زمین چیز بکیر وید ویدی ساقیا این ابر کاید در نظر گویم خون نیز مت فی الحال یا یارب از طقم جدا کیم سباد زان نگه قتل محبت میشود بود نا فهم آنکه گفت آست آب</p>	<p>غم ز غم محبت ز محبت میچکد از خوشی هم حکایت میچکد از نگاه آنکه حسرت میچکد تا ازین قامت قیامت میچکد از فلک غم بار آفت میچکد دوق میخواری فطانت میچکد گویم زمین عده مدت میچکد خیزی کردی شهادت میچکد زان مژه خون مرده میچکد از کلام فتنه دقت میچکد</p>
<p>از شکایت تا چه آفت میچکد ای گل ترا که امین گلشنی کشت عقیقه از تنم گو سوز اول ایدل غنچه بین زان بود آچنان کنز خل سیریزد خمر</p>	<p>خون لبی کروی شکایت میچکد کز سیراپایت نزاکت میچکد تا چها از ابر رحمت میچکد یعنی از تنگی فراغت میچکد فقطه از زان فتنه قامت میچکد</p>

از شرام رنگ لغت میچکد
از نهم خون و شفت میچکد

<p>من بخوابم گشت عاف بود تو پیش از عهد و پیمان بگریزی گریستم صد فلک نور ازینا گویی کرده از دست صد باغ الفت میدی تیرگیها از چرخ شام من</p>	<p>معصیت بازین یا ضلالت میچکد بشکند از کینم محبت میچکد بر نفس صبح سعادت میچکد از رحم صد دشت و شست میچکد نقشه آنا صبح قیامت میچکد</p>
<p>آن سخن کز وی لطافت میچکد از فلک کز لای دل بهنود میدیدند آن نفیشتن در حیم میتوان دیدن که چو از دیدم از دل من صد گلستان خرمی آتش از لعل برقی از سحاب بیر و مهر دیدم آنجا چون گیاه از تمنای خود ایدل و سست شو گو خنای میشو غنا کز آسمان آوجی کز وی چکد بر گونه صبح سو ختم من نقشه چون فرمود</p>	<p>از لب من تا قیامت میچکد در و دیوار و معیبت میچکد هر که را شکر از شکایت میچکد اشک سان بر خطه بریت میچکد کز رخ تو رنگ الفت میچکد دوزخی ایدل و دانت میچکد هر که با باران رحمت میچکد کز نای تو حسرت میچکد رحمت مقصود و رحمت میچکد نقطه از گلک قدرت میچکد از کبابیم خون و حشت میچکد</p>
<p>یاد کن آن نریم که شایان بود تا چه دهم بر تو دگرای پری آنچه تو گفتی بتو ام آشنا داشتن غم آشفته دلم را چها آفت پیش نه همین چشم تر بود زخم مرگ خریدن غم من شخ چو میراند سخنها ز دام</p>	<p>ستمع تو بودی و که پیر و اند بود پیش تو افسون من افسانه بود یا خفته شمع بیگانه بود ز لب تو گو یا کین شانه بود دشمن انش دل دیوانه بود چنان که سپهریم بهمجا نه بود خود بکفش سحره صد و نه بود</p>

تا بختی با تو تو بیگانه بود
خنده کل که ز سرمانه بود

چشم من اکنون چه بود او چو رفت که رفت درش هرگز صفت نشد	چنان من آن بود که جانم نه بود لحظه زمانی که نه در خانه بود
داغ بدل گریه مستانه بود بیت چه بگویم چه خدا بهر من چون بنود خواب همه دیدم اگر چه بهیافت منت آشنا ز دهنی مست چو چشمان خلیش خواب ازین دیده نه چون می پرید یادیه بود اگر سینه ام نام طبع هم بگر فشم گه خبر من شنش که فزون باد ازو	کلن چو بکسل پویرانه بود باز چه بچنان نه خفا خانه بود هر چه شنیدم همه افسانه بود باز چو گویم که چه بیگانه بود دیدنه آئینه و دیوانه بود بالش من از پیر پروانه بود بادیه پیا دل دیوانه بود لبیکه مرا بخت مردانه بود روزمیم ای لطفه نه یکدانه بود
آب سپهر که غم دلبر برآرد تو هم بر خیر ساقی چون سوا گاه جواب بر آگاهی است ایندل عجب بین ناو کافه و دل غیر بگشتم ساعدش را نیز و ساقی اسیدم طعنه زد و برانداخت بمهرگان تو حق داد و دستی نهان تا چند دارد در لعل تیغ بخور بنیان چه باز لطفه کان چشم	و کم دود از دل محشر برآرد خیم اسود سقما حمر برآرد سراز جیب فنا که تر برآرد خورد و ز سینه من سر برآرد چرا از آستین خنجر برآرد که جذبه چو نتوی را در برآرد که از آستین ما جوهر برآرد تمنای است مارا اگر برآرد ترا از خود بیک ساغر برآرد
نه اشک این چشم ترا خگر برآرد خوش آن که ز بجهت ترا کثر برآرد	وز انگر مستم آذر برآرد یکی اندازد و دیگری برآرد

سر از کار جوان کمتر آرد
اگر چشمی از تر گان ببارد
اسیر

<p>مهر بران خلا و گر کجوت پرسی کند و بگری که خشنی در ازین سوار من شد با هم چرخ گفت نگاهت که متر از برقی اما رسد نیکای ختری نظار بار کنم چون دعوی دره از نای مهر بران پیری دل را بخت قیامت آمد و ما را همین رسد</p>	<p>دل دیوانه مهر دفتر بر آرد ز من گرد آن پری بیک بر آرد اگر زین بهینه عفتی بر آرد دما از دوز کارم گر بر آرد دلی کان مهر رخ از سحر بر آرد دل از داغ درون محض بر آرد بهم نهنگانه محشر بر آرد که کام تقصیر پیغمبر بر آرد</p>
<p>اگر هم دیده تر گر بر آرد تو خوار از یاد یاز گل بر آرد خوش آن کاین گفت و زو جاشم دو کوسه و دیر میروای نماید داغ دل از زخم سینه اگر چشمش ز ابرو تیغ خوابد بترس از آمو من کاین بود است ز خلد موی خن جویند طراوت تو چوین بخت و کار حق از رخ مدان که با چشم را و بسته احل را سکون یک سونشاند شود که تقصیر گلچینش بین</p>	<p>نهال غم شمر خوشتر بر آرد سجده تو کی سکس دیگری بر آرد مراد هم ساقی کو شرب بر آرد مهر بران یال و تنش بر آرد چنان کان مهر زون بر آرد نگاهش از میان خنجر بر آرد همان که خاندات مضطر بر آرد دلی کاین گلشن کوثر بر آرد حق از باطل کی که اغیر بر آرد چه مقدار این صدف کوثر بر آرد کبت را آنکه جان پرور بر آرد گلستان جا گل افکار بر آرد</p>
<p>گفته تیغ از سرم جگر گیر خونم اگر چه سخت تر گیر تقصیر از پای برقی رفتار ان</p>	<p>چه ز خنجر و فاش گیر گیر و امانه الفت گیر کس خاکم چگونه گیر</p>

است
که نه از آن که در کتب
چو کاتبان کل این گیر

زیر نگیرد کسی که از گل نیز من دل را جدا جدا راه است چو دوی بندم ای مطلق خوا عجیب جو حقیقتش نداند ایکه رانی سخن ز شعله جن گر کشد لعلش آتش ایاقوت لقمه پروانه دل خرد کو	همه باغ غنا بنزیر گیرد من دگر گیرم او دگر گیرد هر که دانا ست مخفی گیرد چون گلاب از گل بنزیر گیرد صحنه کاش با تو در گیرد مژه ام آب از گهر گیرد شمع سنان سوختن ز سر گیرد
دل از داغ کی سپهر گیرد نام عاشق بهر جا سپهر گیرد من طریق دل از چه گیرم هر کجا نیستی است و رفاق زود میر آخنان کجا غلط است گر تو خواهی هم به کی از به طاعت عاشقی کو ز کس نگیرد هیچ آن جنم که الامان از وی حسن معشوق به پنهان بهر دست از لب آرد بر دهن بهر پیر مشربه لعل ساقیاد گرسنه	تجربه کش که ترک سپهر گیرد لب بدندان خود دگر گیرد دل کم خویش بیشتر گیرد آن دهن بستن ان گیر گیرد دل امیراد بهر شکر گیرد خواریم را که معشور گیرد عالمی را بچشم تر گیرد سوختن یاد زین جگر گیرد صبر عاشق ره سفیر گیرد بین چه خوش بسته و شکو گیرد هر چه گیرد و هم محسوس گیرد
هجران او دگر که زیشان هجران سپرد گفته نماند چاره رسوائی تو هیچ من جان سپردم از غم و ابدان هجران ناگه هیچ مردم ستم من که آسمان یادت در آنکه کار به بنیادش آفت جام نشاط و کشف از یاد گرس	کوی بمن کلید در آسمان سپرد آندم که راز خود را از آن سپرد سینه منور کی بتین آسمان سپرد چون مجرم گرفت بهر جوتان سپرد جزایرت آنچه هست نسیان تو ان سپرد احوال آن مرغی که ناگاه جان سپرد

کوی کلید را از دست زبان سپرد
بهر کس که میخواست بپزد

<p>رفتیم بکوی یار و چویمیم که بار بار قد چنین گهر نشناسی تو زینهار دشمن ز رشک جان و دهر گویمت که غم از است جمله روی زمین غیرت ارم آور و نقشه را بدر بو طفر سپهر</p>	<p>چون سگ پاسبان بسک پاسبان سپرد هر کس دل سپرد و تجو را بجان سپرد جای خیمه را بچو خواست ز کوهها سپرد دیگر که رعیت مزه خوفشان سپرد گوی طبع را بقل از سلاک سپرد</p>
<p>گفتم ولی بدیده و گر چون توان سپرد کی چرخ عشق اید از من رنج داشت زان پیشتر که یار کشاید و کان ناز آن قالی که گفت گاهم بسوخت مشکل بسی بر آمدن تست از لباس من گویم آه ازین رخ و او گویدم چو گر کم کنی دل از سپار و در و نیت آن بار عشق بود که روز ازل حسدا گفتم که کار من بجای آید کنی تمام تا از ملک دل چه سخن رفت بر لبم بچون کلام من بجان اشتها یافت</p>	<p>بر کف کلام که داشت بایوان سپرد یعنی منم بان که غم جاودان سپرد سودیکه دل ز داشت بیت زبان سپرد آسایش به بسمل و خون زبان سپرد اینکار باید ایدل نادان بجان سپرد تنها به بلبل توان گلستان سپرد این فرد کت سپردی امتحان سپرد از سر کف گرفت باین ناتوان سپرد تا و ک بجزه داد و بایر کمان سپرد کنزین عیان بود و بجا کل زبان سپرد رازی که نقشه بادل و دل بازبان سپرد</p>
<p>آنکو بدست چو تو سواری عنان سپرد جز اندکی که تا ابد او را دل است امین چشم تو بست بوده ازوشنوا این سخن گفتم و سیکه ناله بگردون شافت گیم و صفت تو سر گفت خجالت ز خود کشید اینگونه قتل را بنویس باز پرس میخواست چو من که در آوردن از نشاط</p>	<p>یا کام دل نزد تو گامی و جان سپرد دیگر چه باشد آنکه من آسمان سپرد دل کی و دیت تو باین یا بان سپرد پیر اختیار خویش سبب جوان سپرد یعنی که گل گلشن و گوهر بجان سپرد نوعم حلال آنکه بزرگان شان سپرد عشق این مهم تو بجم کاوان سپرد</p>

<p>صبر و نجات از پی من حق نگاهد دل بر خفا کشید و ندانی چرا کشید یمنی حساب ناز با خشم اگر گراشت داغ است داغ انچه بدل لا ازار داد مان ای اسیر فتنه و فتنه نجات تو</p>	<p>حرف می هوا که بود با بل جهان سپرد بیچاره جان سپرد و پیر سی چسان سپرد مجنون شمع غصه بر یک روان سپرد باغ است باغ انچه بمن آفتابان سپرد بهر که چون کجاست توان سپرد</p>
<p>فصل کلمه چهار خود ای یار برده بود پیش از روی که سنگ سلیمانیم هند آنگون که آند است چه آرد و بلا بجان کی برده باشد از گل رنگین سر کعبه زان پیشتر که عشق و دهر در آرد داغ آیا مراد بود چه مارا که تا حلب زانسان که می شکفت می از برون فلم خون گشته تا گمانه دل از دیده میچکد آن خنده که که فتنه از آن خنده می تنگ</p>	<p>امسال چون نبرد اگر یار برده بود بهوش مرا لطافت ز ناز برده بود تشریف برده بود و دل از کار برده بود حق که پاییم از سر به خار برده بود یکبار غصه بر وقت گرا برده بود از بند تیره چهرت و یار برده بود دل برده بود یا قدر شهروار برده بود ز حمت بسی زیار ستمگار برده بود مرهم برای سینه افکار برده بود</p>
<p>دیگر کجا بیم آن بت عیار برده بود نازم بان نگه که دلم را ز بیم خویش یا شوق گل مرا بگلستان کشیده بود در یافتیم که خواب نه کمتر بود ز مرگ میخوانیم از چهرت سبک و شوق خویش روزیکه کس وفا بجوی هم نمی خرید آمد کنون بر هم که بجای برده مرا از لوطی این زمان چه بفارمی برد میگفت آن که بخود فتنه فتنه</p>	<p>از پیش برده بود و چه یار برده بود آورد مست گویم به شیار برده بود یا دوقه خمر بر در شمار برده بود و دشمم خواب طالع بیدار برده بود تینی زدوش من چه قدر بار برده بود مارا پی فوخت پیا زار برده بود فریاد را که سیکه به کسار برده بود انکو گوز بکب برفتار برده بود دیدم گمان بد چه بمن یار برده بود</p>

رو نیکو زمین تو دل از کار برده بود
مارا یار است چهرت زیار برده بود

حاکم از جمله درویشان
سایه گل آفتاب شبنم شد

<p>مارانده و شش سره خود یار برده بود کرده است این نان چنانچه سر امر بر روی آویخته و قدر ماه هسته برد از من دل نبوده به خواست من عجب میگفت خواهم آمدن به شنب بخانه است انعام هر چه یافت چلو نیم گفتنی است لیکبار خون کنی چه دلی را که ناست او نظاره کردی بنور دلی که داشتتم دیدی اگر میکرده ام خندانم مزن نا کام باز گشت از دین زلفه مانی</p>	<p>در کوهی یار لذت از ابر برده بود منصور را کسکه سوئی دار برده بود بیزلفه آنکه رشک شبنم برده بود کان خواستنی یاد من بخار برده بود آن شک اشک من بر دیوار برده بود چون من کسکه ندیدی ایشمار برده بود صد بار برده بود نه یکبار برده بود بیم تو طاقت از لب انهار برده بود بود آنکه محرم همه اسرار برده بود الضابط خود بداور دادار برده بود</p>
<p>این نگویم که دیده پیغمبر شد گفتی از هر چه خوانده بهر ششم پیر را هم هنوز لب نکشاد بیوفار کسی حسد نه هیچ دل جانرا جدا جدا کرده عشق دانی و دم خشت اویت بیغی را نشان سباد بد هر مرد نه عاشقی که این گوید گوید انهم که عاقلان دانند هر من زلفه منحصر نبود</p>	<p>گلشن انتظار خشم شد اینقدر بهم نمیتوان کم شد که یک فغانه در عالم شد هر چه او شد نمیشد انهم شد که پراگندگی فرا هم شد تا چه دهلت نصیب از هم شد من غمین از دلی که نیم شد در دوزان زخم مرهم شد یعنی از راز او که محرم شد هر که جامم غم نوزد هم شد</p>
<p>بسکه سوال ما محرم شد مستی رفت و شد کسیت یک کوس شادی دیگر که بنواز گفتم از حسن عشق چون خیزد</p>	<p>هر کجا سوز بود ما ختم شد دل ز کفن زنده بود ما هم شد کشور غم با مسلم شد مردگان آفتاب شبنم شد</p>

<p>در چرخ گوشت و دلم که گوید چرخ قتل دشمن بخون تپاندم مرا مرگ نامد هنوز و جهان گوید دشمنی غم بیا منی شد رام گفتی اسرار عالمی پوشتم ای تمنائی شدی تو کجا</p>	<p>آدم از خلد و خلد از آدم شد که موخر حیرت من شد تا تو انم من تو انم شد شکر کارام نامد رم شد هر چه گفتم سیر عالم شد لقمه از دل شد و دل انم شد</p>
<p>نی دل آبی نه دیده پر خم شد ایکه گوی من و قاخا موش چیت جز کوه در و وادی دیدم او را ولی پس از دیدن زخم دل سوز تازه پیدا کرد ایکه گوی زمین می شو غیر آفتد که زخم دل بالید انچه او خواست کم فزون کردید خواند مشجان غمزه تیغ کشید عارضی را نگردد که کینه ناست جان بدر و کسی مشرف گشت گفت من خانه ما بر اندازم</p>	<p>چه شد آیا که گفتی آن هم شد زود دلم لان صبر ملزم شد انچه بر عاشقان مسلم شد مردم از غم که دیده محرم شد سختن با نصیب مرهم شد غیر گوشت که من خواهم شد آفتد نا و مسلم این مریم شد وانچه خواستم فزون کم شد گفتش باغ عشوه پر خم شد وقتی ری بهین که زمرم شد دل بدای کسی که هم شد لقمه بنیا و دلم محکم شد</p>
<p>غم کجا در شمارم آید سیر که در پاوارم آید جز بابل عواصم خندد گر گویم حسرا منی آئی نه بهین غیر کینه جو این جا</p>	<p>گر کی شد بهارم آید در نظر پایارم آید گر به هر روزگارم آید گوید از ناز عارم آید شتران را قمارم آید</p>

دلم از کوی یارم آید
دایم از ناز عارم آید

<p>چون ہوا بی غبار سے آید ہر کہ امیدوار سے آید عشق کامل عیار سے آید انکہ نصف النہار سے آید</p>	<p>ہن ارضان نیست از کوشش شودش یاس رہنما اینجا عقل ناقص غبار چون نرود آفتابی است لقمہ نام سوز</p>
<p>تیرنی یار غار سے آید کہ بگوید بہار سے آید گفت روزگار سے آید گفت شہزادی تار سے آید گر یہ وجہ بار سے آید تا چہ ازین چہار سے آید با د از ان گلزار سے آید تیرک مردم قہار سے آید از سن خاکہ زار سے آید لقمہ روز شمار سے آید</p>	<p>تیرکز سوی یار سے آید خود مگر آن نگار سے آید گفتہ ایندل بروز دستم کار گفتہ آئی نہ چون ہم شہزادہ بہم آفاق میشود لہذا د زاری و آہ و نالہ و افغان چون سخن از بہار سے گزر مردم دیدہ را خدا حافظ انیکہ خود را دہم بیا دفنا داغهای دلت فشرہ چرات</p>
<p>آید اما چکار سے آید کی ترا اعتبار سے آید ماہ گردون دار سے آید دشمن نابکار سے آید در نظر لالہ زار سے آید شکوہ بی اختیار سے آید از کہ امین یار سے آید خیزہ بروزگار سے آید او دم اختصار سے آید</p>	<p>ہمہ غیر یار سے آید گو بلب جان ار سے آید پہر دید تو با ہجوم نجوم دوستی را تا چہ کار فرمائی چشم غبارم آن کز دہرم وقت و کیر سیاس و بزبان بوی یار آیدم ز یکب صبا گویم شکافنت چون گل بس سخن مختصر بہا لینم</p>

لغت بر باد کفون ترا مردن	او مرا بر هزار ستمی آید
دل که ز خمش خنده بر هر هم زند	تا ز هر هم ساز را بر هم زند
بدگمان با غیر نبود اینقدر	من چو گویم می فروزون کم زند
پیش دریا قطره نبود فروزن	گر یه با خنده با بر هم زند
من نخواهم جز کشود کاران	کو که در کار من محکم زند
مخروبه ایستان که بنی آوردم	تخت من جام قاضی هم زند
مخون توان خود آرزوی را که او	عرف با قاتل دم قتل زند
ابر هم دودی سوزد بر باد رفت	با که چشمک دیده بر هم زند
حالی به یاران شهر او می رسد	دست بر سر عیسی هر هم زند
لغت از پشت این بلند آوازی	کوسن با هم که دیگر هم زند
آه هم آبی کاسه ان بر هم زند	هم می گزید می باد هم زند
از عرق بر غیبه چون شبنم زند	آتش آتش در هم عالم زند
نشسته دولت پلا دار و خمار	ای خوش آن مستی که این هم زند
را از خود از من بر سر پیش دل	تا نه قهری بر لب محرم زند
بگذر از جام و بین آینه را	تا سکنه بر لبه ما بر هم زند
چلوته بنما که دل بر جانماند	تا کجا دیر و حرم بر هم زند
از بی آرم کجا یابی سراغ	کان پری راه بی آرم زند
من بوی صبح میماند من	نیستی جو نقش هستی کم زند
غم زنده از دلی کو عیش است	داد من آن کس که داد از هم زند
ولی اسفند بر لبه را ندانم	لغت هر دم غوطه در هم زند
حسن بر ساعت شادی دم زند	عشق بر جانب صلائی هم زند
غمزه بر کمر زخم بر جانم زند	زخم جانم خنده بر هم زند

گر شارب از یاد طبعش دم زند
در ساق خنده بر لب هم زند

<p>کاش گوی منی دزدیدم دلت خویش من سبب ابل ریا هر قدر باشکد گویم کمتر است کاش ایندل میرد و هر زمین مرگ صادره دهم بانی که نیست مستی آید چشم خوابان مستی زادی که تو به زو اینگونه حرف گویم اینجا نه باشند سورا هر قدر بکنز تو آید غم کم است</p>	<p>کاش خفت را صبا به هم زند باده در بزمی که نا محرم زند او نه تنها تیر خنجر به هم زند دخشش آن طره پیر خم زند بهشت من خنده بر حاتم زند کوشش خون بر سر به هم زند گردی صدمه بام در یکم زند برد دل حلقه خون ماتم زند نقشه لاف از شاد کامی کم زند</p>
<p>کی اسید ز منای که دل می برد ایک گوی چون تو آفته گردل می برد تیر او گویایی کاشکند ام دیوانه ست من چو گویم نقشه زلفت دل از زبان بهوش شایه که در لخم به خطه چیزی می برد گویم گردی یکم بگمان کس به باش خواه قاصد خواه جبریل امین خواه صبا سفتنی بود که بای که آن لب می جلد کاش با کاشن بر آید نقشه کام دیگری</p>	<p>رنگ گل بوی مل زمین بیشتر دل می برد بهوش از دل میبرد بار دیگر دل می برد بر که می آید زورم در نظر دل می برد گوید از تمکین که حرف مختصر دل می برد صبر آید که در حضر مردم سفر دل می برد نامه ام کی می بر خوانم به دل می برد بر که می آید زورم خبر دل می برد گفتنی نبود که انهای که بر دل می برد در دل هم حاضر است زمین دل می برد</p>
<p>من که کس کسی زمین دگر دل می برد تلخ کام عشق را شیرین سازد غیر عشق تا چه باشد آفرمانی و پیمانی قدح تا چه خواهی گفت بیکر انیکه گوی از زمین دل زمین بود و بود که گوی که آن سره دل کجا آید زنده رسول او کنم</p>	<p>مهر کمتر بیشتر از بیشتر دل می برد زهر تا در دهر کی از من شکول می برد یاد تو ای ستی بر سجد دل می برد دل بخور هم گفتن تو اینقدر دل می برد از منان تو که فرو شوخیکه دل می برد پیش از آن کار داز و با من دل می برد</p>

کاش گوی منی دزدیدم دلت
خویش من سبب ابل ریا
هر قدر باشکد گویم کمتر است
کاش ایندل میرد و هر زمین
مرگ صادره دهم بانی که نیست
مستی آید چشم خوابان مستی
زادی که تو به زو اینگونه حرف
گویم اینجا نه باشند سورا
هر قدر بکنز تو آید غم کم است

از دل جهان نظر چیزی پیش زود بشد امن گو بگریز ازین بن کنون در خود نیم باز خواهد لغت غیر از غیر تش دل سوتن	دینت ایچک جان باغ نظر دل می برد مژده پیش آمدنهای خط دل می برد باز گو کز پنبه زارین ستر دل می برد
در فراق یار مرگ روح افرا را چه شد دوره راحت کجا در رخ بی پایان کجا ایکه گوی برو دایم جان کند خلقی شمار تا بداند قاضی حشر آنچه حسرت کرده است این تماشا بزمی زیر تیغ با آن فوق و فوق بر نیاید تاگی از دستم مراد پیر من روی شکست سیاه کی ز من سپرد من سرم کشم آبی و او گوید چه بکشاید ازین از لب سوزند گزیده پنهان میرسد بال شهرت چون کشاید داستان صبر من ای پیشین تقی پنهان خلقی چون خربچه جرم	دل اگر خون شد تمنای دل را چه شد روز و ناز و بخت و شبهای لیک را چه شد من هنوزم زنده تاثیر دعا یا را چه شد چون نگردد دامنش خون تمنا را چه شد من تجمیع خون او گوید تماشا را چه شد فضل کل آمد چون کار فرما را چه شد دیدم تو چون ندیدم تو می زیبارا چه شد چون نمی افتد ز پادشاهش مولا را چه شد حضر قربان خط او شد مسیحا را چه شد گویم ایابی نشانیهای عنقا را چه شد لغته چون ناکشته ماند این چه شکارا چه شد
فیض خشمهای چشم باده پیمار چه شد حال دیگر شد رباب تماشا را چه شد نیت شوارب قدر با ناله آقا آمدن جز دستک نیا گوید این سخن بر خطه شیخ انگیز خفت اندر سبب با صبح حشر او را چه شد چون در کس ملک خود بود چه در دست غنیم شش چشمه خروار گوید این دل حشری بنوع تا چه می پند ازین دیگر اهل صومعه دیدم ام بیرون اصلا اینچنین گاهی بود	ساغر از دستش اگر افتاد مینا را چه شد گردی کس سخن نشد بگردی ما را چه شد کیست سدا راه جان ناکشیدار چه شد چون بختی رو نیاورد اهل دنیا را چه شد تا این تخیل چون پیدا شد پا را چه شد خانیچه زویر لب لخمه عو غار چه شد از پر و تنگ اینقدر ساکت صحرای چه شد و در شد خوار و عیان است اینکه تقوی را چه شد اگر کسی خون نابی پیه فرسار چه شد

دل اگر گشت سالکان دل را چه شد
در چنین اشک آبی محال را چه شد

باز پس خون عاشق آنچه کرد از ناموس چو گوید بیکدیگر باینه قضیه این نیاز چشم و لب بیکار از چشمه اسیر نقشه رست	نگذر چون لب به عشق حاشا را چه شد بهست وقت امتحان آن ناز بجا را چه شد در محبت اشک آه بے محابا را چه شد
--	---

من چو گویم و عده مرگ دلارا را چه شد گفته بودم چون بهیم عشق برین دل شود و آن نسیان که معلوم است ایندم ناگهان ای چشمه تو کشت و کار ما و لدا و گمان آنچه گفتی آیدل از بهشت دگر چه روز کس نگوید بچشم او که خلقی شد پاک مردم ویر لب نیامده آه نو سپید کجاست او نیز سر حال دل داند سوی برین دل است دل بلائی رسیده تیر و درین ویر عینیت گویم تا قوس بر آید اکبر دل مبیند نا و کش و کش چنان و خورش عیان چنین نقشه سامان بشن این صحن گوید اسیر	شوق گوید چون شد از هر فردا را چه شد خست گردون از کلمه جوش بهار را چه شد یا و عقبی کرد غیر تهای دنیا را چه شد کز زبان بستی ز گفتن ریز و ایما را چه شد عروش نزدیک است آه عرش بهار را چه شد کس نمید ز لعل او که احیا را چه شد نقشه افکار است تنها بیکسی نار را چه شد کس نگوید بهیچ وین گویم قضا را چه شد مردمان ووش تیغ سبب محابا را چه شد پرسیده ز تار تیغ و مصلا را چه شد آرزو را تا چه پیش آمد تمنا را چه شد دل اگر گویم گشت سامان دل مارا چه شد
--	---

دل از غم کلمه از خار بر سخته آید و سبک یار بر سده که کیتم یارب فدای دایع دل خویش رسید تویم عزیز داشتیم آنجان که بهیچ یار اینک چو قصد کردیم از براسه تقطیعش قسم خورم بنایت اگر غلط دانستی کند چه خون امیدم در آستین تو یار نشانیش چو پیش آنکه میگوید	ازین دو کار سبک کار بر بنی آید که حرفی از لب انجا بر بنی آید بهار هم آنکه ز گلزار بر بنی آید بر آمد از تنم و یار بر بنی آید چو سیل کرد و رود یار بر بنی آید ز دست تو بهیچ آزا بر بنی آید و سبک خنجر خوشا بر بنی آید ز تار زلف تو تا بر بنی آید
--	---

کتاب
نزدیک به کتاب
نزدیک به کتاب
نزدیک به کتاب

اسیر و فتنه عبت کام خویش از و برون	فلک عیده این کار برنی آید
<p>امیدم از گل و گلزار بر نی آید بهین و بزم عید و یار بر نی آید چه شد بگویند آیا بلا چه پیش آمد بهشتی اگر زده اسب در آویزد برسد آنکه بر آید حیان نه شرقی ز بر نیامدن یار تا و گر چه سخن طبعم صفت آدمی چو گوشت کنی امید قدر شناسی بجا و پسند کنی خوش آنکه در دمار بری بگویند</p>	<p>ز پای آرزویم خار برنی آید هزار کار و سبک کار برنی آید صدای قیسه ز کسار برنی آید خرد و عیده پیکار برنی آید چراز پرده بیک بار برنی آید مراد ناست که زینار برنی آید چپا آرزو در شهوار برنی آید موی چین بشب تار برنی آید نفس ز فتنه بیمار برنی آید</p>
<p>هر که نام کمال میگردد خون به از تو دل نمیدارد بر سپهری که ماضی فانیست مزد اختر شناس باید داد ابتدا را با انتها ربطیت چه در با حرف نازده حرف مگر آفتاب خواب بود چو بکشد بر سخن از لب و دود خوش ناراده و سره امید</p>	<p>ناگهانش زوال میگردد خون خواستش هلال میگردد مگر بگرد هلال میگردد اخترم و و بال میگردد حال و سبب مال میگردد حاسد بد سگال میگردد ماه را آنکه سال میگردد نکسته با بر زلال میگردد نقشه را با پیمال میگردد</p>
<p>تا چه اندر خیالی میگردد گوشه بست که زمانه گرفت خرد و مای که کس بگرفت سن چو گیرم سراغ چو از وی بان کجای تو فتنه شادی</p>	<p>که مرا سبب هلال میگردد دل نه مال و منال میگردد بن آن خرد سال میگردد دل کنار از وصال میگردد شادیم را هلال میگردد</p>

چون ز حیران طالع می گردد
 دست ما را خنجر می گردد

<p>گفتم آن قصه با چو بود بشنید من بیا ز چیم سهل میگیرم تا چه گفتم که گفته اعدا را ماند دستی که از کز بیان در تیر آنجا که از زمین روید</p>	<p>گفت هیچ انفعال میگیرد آنچه بر من محال میگیرد دهم از قیل و قال میگیرد دامن انفعال میگیرد لقمه خود را نهال میگیرد</p>
<p>دل که منکر محال میگیرد من باینه میدهم شمش آنکه گوید دل ترانه وگر بچه ناز و که شمه می آید تا چه باغ است نور چون سایه دل کی دین عجب نگارن شیخ را کی ز رهای زریا خط سبز تو هر این خاکست جان بر لب سیده قربانش تا زولیا بود بد لب راه لقمه را در سخن کمال و مرا</p>	<p>چقدر انفعال میگیرد تا که اے مثال میگیرد کسے ای بخت محال میگیرد بچه حسن و جمال میگیرد حایزیر محال میگیرد خط گرفت است و حال میگیرد هر دوش و جد حال میگیرد بوی ریحان سفال میگیرد جگر هم در چه حال میگیرد که سرخ از شمال میگیرد نعم عین الکمال میگیرد</p>
<p>ستمش کن کمال میگیرد از ازل تا ابد نگفته شود صید طبع غزل طراز خودم دل عاگوی و من نگو خواهم ساقی از غصه نجاک میگیرم نیست حیران من مبر چه چه بلند است دست این خط را</p>	<p>که خودش انفعال میگیرد آنچه دل در خیال میگیرد چقدر با غزال میگیرد از که و بچه بلال میگیرد تا بخواه استدال میگیرد دیده کامل و مثال میگیرد کافق با جمال میگیرد</p>

<p>طرفه دوریت اینکدی می بینم ای چاکه رت مهر نو بدر بذکره مادر جواب می سنجد در بخت و گریه روی که باز</p>	<p>جای شیرین شغال میگیرد نقص پیشیت کمال میگیرد تکته با بر سوال میگیرد نقصه می را حلال میگیرد</p>
<p>خرمی افزا کسی جز غم مباد دوست دارم من جهان درو چشمه خورشید پیش غم من شرم پیش مرد نهودگم و تیغ خواستن نزدیک دوزخ بود بعدی راهم با صبر شد جوید از من مبر خود چشم یار وقت مرگ از زو یا میرسد نقصه تالی از کشتایشان</p>	<p>هر که خواهد خرم خرم مباد دشمن او عیبی مریم مباد بیشتر از قطره شبنم مباد ز خرم ما شونده خرم مباد هر که میخواهد پیشیت آدم مباد ارام ما را از روی آدم مباد یارب اندر میانم خرم مباد دل بیرون از حلقه مادم مباد جز گره در کار ما محکم مباد</p>
<p>گفت بدخواهی دلت را غم مباد عالمی دار و جهان ناخوشد آیدم حرف پریشانی بلب انچنین رسوا چشم گویم هنوز سیکته از دور حاجت را سلام دی بخیلی گفت این و او جان ما قلند و مشربان و این دعا آچر دیگر نیست کم رنج سیکه</p>	<p>گفتش بسیار باد و کم مباد خوشدلی را نام و عالم مباد خاطر زلف کسی در هم مباد پیکر این راز من محرم مباد پشت من پیش امیر خم مباد روزی کس محبت حاتم مباد کاین مقامی جام جامم مباد گر درم باشد با در هم مباد</p>
<p>او بر آمد صبحی دم چون آفتاب نقصه انجامت کرد و شبنم مباد</p>	

دل ز سوای کس بغض مباد
بنی جانی خاطر خرم مباد

<p>درد از جانم بدون یکدم مباد باد گوید پیش او را سم مباد من غنچه ایسم غریق رحمتش من دعای خواستم چون از لبش او بین خوابد که الزامم دهد اگر گویم ترسم از مار سیاه صبر طاقت بر دو هم من به طریق دارد استحکام عهد من بسته گزینم خوابی بحق من دعا</p>	<p>داغ را از سینه الفت کم مباد آنکه خواند باد را هر دم مباد مدعی را دیده پیرم مباد گفت احقر یا خدا اعظم مباد من همین گویم که خود ملزم مباد در کف آنزل غم اندر خم مباد پیش من گراں نمائند انهم مباد گو بنای عمر به شکم مباد نقشه گاهی غارت پیغم مباد</p>
<p>آنکه گفت این غم را گبارا کشود پیشتر زان کافاب آید بدون ای که پرسی دی چه بود ام و زیست میخورد در گوشم این با گل اندر آنکه بست اینمایه بر آئینه دل تنگی کا شانه را خدایه نمود من ترا خسته چنان که سادگی در شتمم هر گاه چنان دور بستگی از من که دانند اهل عقل تا کیم ذوق تمیدن با کشد نقشه گوید پرازی از نام پر</p>	<p>چشم رحمت کی بجالا کشود در چمن ساقی رخ صبا کشود خواهم این اسرار افشا کشود کای هلاک نتوان که اینجا کشود پرده از روی تماشا کشود لاجرم وحشت ره صبا کشود ساحل آغوش از پی دریا کشود غنچه دل را صبا بجا کشود قفل این در عاشق شیدا کشود بایم ای شوخ دست یا کشود تا چه پیش قدح مینا کشود</p>
<p>آنکه تیرش عقده دل با کشود تا چه طلب داشت طراز عشق عقل بیفایت خیال فاهم است</p>	<p>گفت نکشایم دست اما کشود نکته با آن تر کس شیدا کشود عشق این نکشود و نیز با کشود</p>

کشته
 فواید آمدن دل با کشود
 خازنه شکر کجاست کشود

<p>من چو گفته کرد و جوانت شوم از شکست رنگ همچون آسمان شیخ و همیشگی من در عاشقی رفت و اندر زلفت کس ل جانت تا آمد و چشم آهوا لاله زار گفت قاصد خواند بر خط آنکه می ز تانک تا که از خاک سا ایک پرسی از کشور کار ما آچه بکشاید و که در بر من غیر من قسم اینجا به صحت بخورم</p>	<p>زین رخس آفتوخ بی پر کشود طرفه باغی بر رخ سیه کشود کی بر ویت دیده نابینا کشود خوش گره از کام این رسوا کشود جوی خون این دیده در صحرای کشود گوینا چون از جبین ما کشود گل زهار و شیشه از خار کشود سایه مارا چیست نسبت با کشود ناله سینه ما سرا کشود نغمه ز تار از میان بیجا کشود</p>
<p>طرفه بال آه ملک نپا کشود پنبه باشد بر دمان شیشه عیب و اغنای سینه را برنگ بود گفت از چشم فلانی شکر نا من بلا گردان سرتاپای تیغ دل زنگی ما سخن آغاز کرد کی ترا بوضو فارابی شناخت دل زد من خجاست یک از بون جان در امید را از کف فکند رفت چون از ملک آفتوخ گفته شش سینه از عهد نشو شنید دل بخت چاره درد ما نهاد</p>	<p>کایچه مشکل داشت خاک با کشود این سحر را که چشم ترسا کشود خاطر من از دیدن گلب کشود طرفه راز او برب زیا کشود مشکل من تیغ سرتاپا کشود غنه گوی دشت سنا کشود کی غلسمت بو علی سینا کشود شست آنجا بخت یک اینجا کشود دل دکان نا امیدی ما کشود بار در شهر غم این شیدا کشود نغمه شش مهر از لیم کشا کشود لب بشک تیغ ز خشم ما کشود</p>
<p>چشم بره ماند اسیر و نغمه نیز نوحه را آمد دل ما را کشود</p>	

دگر این ورد نو آید کجا پیدا شد هیر با بود نه ز خنجر کم از مهر تنان بسته بودم ز تماشای جهان دیده دل بخت محکوم من روزی دشمن شود من بآن رندی ویرانه روختن بودم تا کجا شکسته کند پای من از پایا رب شویش بین که بکینا سگ ناکرده من از حسرت ویرانه جدای میباید گفته بودم نشوم صورت دیو ار در بود در حلقه ما جام و سبزه بر ساحت	یعنی امید مدا و از کجا پیدا شد هر چه کم بود جدا از کجا پیدا شد ناگه این جان تماشای کجا پیدا شد خواستم مرگ میجا از کجا پیدا شد در دل اندیشه رقی از کجا پیدا شد اینقدر خنجر بهجا از کجا پیدا شد پرسیدم نشسته بهجا از کجا پیدا شد در دل این تازه تماشای کجا پیدا شد این بت آینه سیمای کجا پیدا شد تقدیر تسبیح و مصلای کجا پیدا شد
---	---

دگر این وقت دلم از کجا پیدا شد
دگر این جان تماشای کجا پیدا شد

ای دل این دولت غلظی از کجا پیدا شد باده پیمان و چون بنیزم آنجان نکات حسن با عشق در آنوقت که یک رنگ نبود چرخ را دشمن جانهای حرمین میخاند کردی از چشم تو اقرار به تسلیم بود ایک پرسی دهم چیست مرا و چه ادرین قیس چون گفت که عشقم کسی نهان نیست این پس بیکه با این همه ربط من او دل کی قطره خون وین عجب آید که مرا تقدیر ز حشر طلب از چه نیایی این راز	هر مینای تو خارا از کجا پیدا شد گوید این بادیه پیمای کجا پیدا شد گفت یوسف که زلیخا از کجا پیدا شد ناگه این آفت دلباز کجا پیدا شد بر لب لعل تو حاشا از کجا پیدا شد در دولت ذوق سحر از کجا پیدا شد گفتم این صاحب دعوی از کجا پیدا شد ناگهان ترنجش بیجا از کجا پیدا شد پیر سر بر مژه دریا از کجا پیدا شد که در امروز تو فردا از کجا پیدا شد
--	---

کافز این با جبرائی داند عشق را استبداد بود اما جان من حال تن چرمی پرسی سرگنم آه و چرخم از اثرش	که صبرشش خدا یعنی داند هیچ کس انتهای داند خاک گشت و هوای داند و اما فلاح یاخی داند
---	---

کافز این با جبرائی داند
عشق را استبداد بود اما
جان من حال تن چرمی پرسی
سرگنم آه و چرخم از اثرش

<p>این گدازد و جانمی داند تینت اندازد و جانمی داند گویا جزو عزا نمی داند حال غیر آشنا نمی داند عسل کیمیا نمی داند عشق آخر کرا نمی داند ره کوی تو یا نمی داند لقمه چون چرا نمی داند</p>	<p>گر تو می پرسی از دعا گو یان ما بغیر از سپهر نسیند ازیم دل که پرسد نزد چون امید سرخ و دانتگی خورم سو گد شیخ گوید نفوسم از زریک من بجهنم چسرا در آویم ایک پرسی سرت چکار آید این مگو چون روی چرا آئی</p>
<p>خوشتن دامن خدا نمی داند گرچه ارض و سما نمی داند گفته آن دلربا نمی داند روی ما بر قفا نمی داند خون دل را غذا نمی داند آفتاب از سها نمی داند تا بروی جزا نمی داند کام ما را روا نمی داند غاضبت از بلا نمی داند رو صدق و صفا نمی داند ساقی ما هوا نمی داند لقمه خوف از رجا نمی داند</p>	<p>گرچه واعظ چها نمی داند نال از گریه است نادان تر تا چه میگفت دل که من ناگاه گرچه میسر اند از در اما لشکر خور و افشوس روز حشر آنکو گوید این رویت آفتاب آنکو او مال جفای امروزه تیغ برکش که نار وائی کام تو بدان یا بدان دل نادان بر غلط شیخ و مشرل مقصود مطرب ما نواخته همد روز محشر دگر کرا بخشند</p>
<p>از کجا تا کجا نمی داند تدر مردن چها نمی داند حاصل مدعا نمی داند</p>	<p>این مگو کو جفت نمی داند دل که درد از دوا نمی داند چه بگویم بمذعی غنیم برق</p>

<p>من بدانت شیخ می نازم دل بجای که غنچه می باشد خواه زور تو خواه زاری من که خدای بقای خود بر هیچ من که عقل از من خون نمیدانم از خودم عیش که جدا میدان همه بنیم من سینه بسیند عشق سعد آور و ز غش برون لقمه زونا که جو گفت آید</p>	<p>شیخ دانست را نمی داند رفتن اینجا صبا نمی داند چیت آن کش خدا نمی داند صبح غنچه از فنا نمی داند و ششم سر ز پانی داند از خودم غم جدا نمی داند همه دانم وفا نمی داند عقل را غ ایدها نمی داند گره آب و هوا نمی داند</p>
<p>د فتریم یعنی آن حیل که نتوان کشود چیت نیالین تو صیفش دگر نتوان کشود عزق شد چون کوه و دشت دیدار نیست بین من ز بر بوشتم این گفت چون همچون بیج دولت نیست عیز از عشق چنین باید گفت آن چراغ بخیر آنچه از مرهم ترا خود کمان گشتی و تیر رشک بر جانم زدی قفل آید چمن بر گره کشودی بس ناصحان را نیز یار این نصیحت یاد باد لقمه بود طرفه صحبت باری این گفت چس</p>	<p>دانم اندازش زبان ای می نتوان کشود هر خط جابجاست پس اینجا که نتوان کشود گفتم ای لقمان طلسم چشم من نتوان کشود گر شود ز یک بیان ز نظر نتوان کشود پیش عاشق داستان هم ز نتوان کشود هرگز نش در پیش خیم کارگر نتوان کشود باز آغوش از پی غیر ایقده نتوان کشود غنچه اسم را از چه ای باو نتوان کشود گر زبان را جز بجزف مختصر نتوان کشود داغ دل را در بر جود و بکنتوان کشود</p>
<p>ساقیا در عذر بجایب دگر نتوان کشود نامم پیش پیرای خوش من نتوان کشود کرده آواز تو پیدارین ایام غنچه خون تو اند شد چها ذوق تنید نهان آنکه گوید مشکل مادی آسانی د پد</p>	<p>جز زبان شیشه به کام من نتوان کشود گرچه خواند صد مرتب آن پدر نتوان کشود گر بتقلیدم دید آواز در نتوان کشود وقت لب لب و پای من اگر نتوان کشود مشکل آوای بت بید اگر نتوان کشود</p>

دشمن بختی را در دست خود نتوان کشود
اقت نظر از صورت نظر نتوان کشود

<p>طایر دل گزوار شوق اسیر آگهی وای لکزیک و پیکان خاطر دل نشکند آیدار باد و سموم و بگزرد باد نسیم شعر فنی مای مردم آنچنان شرم چنین دید ی آخر بهر زندان گزشت آنچه از سپهر</p>	<p>بر سر تو چون رسد صیاد پر نتوان کشود عقده از کار او بی در دست نتوان کشود ای گل تر گوش نیا خوش تر نتوان کشود پیش بر کس حقه لعل و گهر نتوان کشود نقشه بر گزلب با طیار بهر نتوان کشود</p>
<p>پرسید ز من اینکه چه کام است پرسید او و عده یکدم کند وای نصیبم آن تیر که از جبهه بر آمد نه خطا کرد بوی بد باغش زده در خواب نسیمی بینید سویی چشمش و پرسید که این چیست من آنچه نهان گفتم و او کرد عیان پرسید چه اینهم که چه دیدی بدر او نورم همگی تیرگی بود که دیدید در ششم اسیر اینده زلفه چه گویم</p>	<p>کار من نا کام تمام است پرسید با من ز اجل چه پیام است پرسید زان تیغ که بر و ن زیام است پرسید تا یار مرا از چه ز کام است پرسید تا خود همه را اندر کام است پرسید مشهور به جهور انام است پرسید آن حلقه در حلقه کام است پرسید صبحم همگی غیرت شام است پرسید جوش همه زاده خام است پرسید</p>
<p>از تو به اسم این ماه صیام است پرسید آن باده که من مخورم از تاک حلال است دل سوخته تر گشت چو گفت او بر قیابان بیرحمستم پیشه جفا کار پس او را آن طرز که او را اسلام است به بینید باید ز پی صید وی از جذبه گسسته در خلوت خاص آنچه بر لبش می آید نی مهر این خوبی و نی ماه تمام است اندا ز نماز و روزه در دو و لطیفه</p>	<p>بینید چه مینا و چه جام است پرسید پرسیدن چیزی که در ام است پرسید این سوخته فی پنجه ز خام است پرسید باز اینکه پرسید چه نام است پرسید و آن وضع که بهارش بکلام است پرسید آن آهوی خوشی بکلام است پرسید پرسیدن آن حمت عام است پرسید آنرا که کنون بر لب بام است پرسید چون مشغولم شرب مدام است پرسید</p>

جوش همه از باده خام است پرسید
عاقبت کرد و دل از کام است پرسید

پرسیدن حالی که عیان است چه حاصل	اوشاه جهان نقشه غلام است پرسید
<p>بدنامی عاشق بی نام است پرسید قربان نهضم بستم و گرم لبه دیر دیدیم لبی ما شرف کعبه کنونش نیکو دم آن تیغ بر زخم روا بود خواهم که کفر دوستیش ترک و لیکن من اینجه میگویم و این نفس حرون را گوشت و دهالی و کجا شربت لطف اند از خرامش همه پیداست که دیدید چون شیخ لبی که چه نماز است به مسجد آه و دلی از آن که رسیدید به پشتاد بینید همین غیر و همین نقشه که حاضر</p>	<p>پرسیدنش اندیشه خام است پرسید تا این چه مقیم و چه مقام است پرسید از دور سحر آنیکه سلام است پرسید بر گردنم آنمایه کدام است پرسید از دل که سحر و شمن کام است پرسید در دست هر آنکس که نام است پرسید آن زبیر که از سحر بکام است پرسید حشری که نهانی بجرام است پرسید آماروش آنکه امام است پرسید منزل چه همین یکد و یکم است پرسید جابل که و فرزانه کدام است پرسید</p>
<p>حرفیکه از آن دهن بر آید جانیکه هزار پاسبان است می سوزد که بر خط گل کام راهی که کنه که از آن راه بتخانه ام آنکه که رود شیخ معتوق من است آنکه او را بشو چه صدای دلخراش است بوی که دماغ میرساند آنرا که شمرده نقشه دلداده</p>	<p>لعنیت که از دهن بر آید مشکل که مراد من بر آید از گلشن سوختن بر آید نی خضر که راهزن بر آید آسجاسه بر همین بر آید یوسف ز چه ذوق بر آید کز تربت کوهن بر آید زان زلف غنق غنق بر آید حیف است که دشمن بر آید</p>
<p>کاش آن بت میخزن بر آید دلی هست که ورد می دود بار</p>	<p>تا جان حزن زدن بر آید از عهد خون شدن بر آید</p>

است
هرگاه که از خون بر آید
بهر دلی نازیدن بر آید

<p>جاینگه رود ز جسم پیر دلخ یک چشم زدن باین است نه از نو کشف گلستان آنی که درم بنایش از تو گر تیغ تو کشته پس دست از خانه برای دکن شهیدم دلیست چو مرد خیز کزوی گفتم که به لقمه پیت فرما</p>	<p>لویی است که از چمن برآید تا چند نه می زدن برآید گل تیز ز پیر من برآید نی یک دو هزار فن برآید هر زخم نو هم کهن برآید تا پیر بسهم کفن برآید خسرو چو رود حسن برآید گفتا که ز خویش تن برآید</p>
<p>سود ختن با من نظر دارد می کشاید و لقمه پیچیزی پیش آن کوکس اینی را خضم چیت زاده همان می آمی است لطف بیفایت از تو ساقی باد صبر لی او چنانکه من ارم بی هنر شیت مدی یعنی از دل زار من چه میبیری چون کشید اینک شد دل من کم نه اسیر و نه لقمه ای دلدار</p>	<p>غالب آه من اشد دارد بهست چیزی که نامه بر دارد امن آید چنان خطر دارد وامن زده آنکه تر دارد فیض عجیب هم تر دارد یار من همچنان کم دارد عجیب با جوید این هنر دارد جان من خالقی دگر دارد زیر لب شده زد مگر دارد از دل مودلت خیر دارد</p>
<p>من گویم دعا اشد دارد نه ز روز قیامت است اشد کاش گوید منم بلایستان شوخی بد نمانه با همه کس دل که میداشتم بغیر رفت</p>	<p>کی ز دردم اجل خبر دارد نه شب عاشقان سحر دارد خون من آنکه تا مگر دارد باید نیران پس دارد جان که دارم سر سفر دارد</p>

از دل مودلت خبر دارد
دستی ایقدر اشد دارد

بست عالی تبار این فرزند دل بهمان فتنه را طلبکار است هرزه گوئی بدشمن ارزانی گشت قوط دروگران یکسر این مگو فتنه ام نداده هیچ	اشک من پاکی گهر دارد جان اگر آفتی بسود دارد عاشقت قصه مخفی دارد نخل کام من این شتر دارد همه دارد و غمت اگر دارد
عاشقتش از چه راه بر دارد این قدر بار من که بر دارد نگذر مگر بگنزم از جان آن دو خنابین چه خوش بجا هر قدر با که بشکری اینجیم اورد و رفتن داشت است بجا طبع گردون بکشنا سهم من فعل بد را کنند که فاش ساده بودی که غیر از تو نشست تو بوقتی که سیدی و شنام فتنه را گشت رخسار این طحال	چشم بر راه نامه بر دارد کیست کنز حال من خبر دارد بر درش غیبه تا گز دارد یار هم شمس و هم قمر دارد ماه من جور آفتد دارد خال یارب چرا سپهر دارد خبر کو آفتد که شمر دارد یارم این سیوه بیشتر دارد صحب اکثون چها اشدر دارد زهر خامیت شکر دارد نیست خشتی که زیر سر دارد
رای ای دیوانگان اکنون بی خود ازید هر لحظه بیک پیوست ای ندان در تقوی زینید بیا که پر دانه بودیم و کما ما خوشتریم ای تباران دلخیز ای گل اگر پیش شما مردم ایام ما میسر رسید آنچه کردیم این مان دل که گشت جای نیست، آورا اعتبار در شکست دل خیره فریاد و آوازی در خفا کی زبان و دل مزارای تباران باشد	شهر اگر شکلی نمایر نمید و بر مزار زینید روز ما تو به کن پدید جامه می شهباز زینید شمع آه جانگدازی بر مزار ما زینید خیز ازین گل تا چه برون شیدا زینید زنده گردیم بر سر پای بنفش ما زینید جای خمر سبزه است که خمر این مزار ما زینید گر خلائی گفته باشم سنگ بر مزار ما زینید کین بجا و زید و لانی از محبت ما زینید

سازمندی تبار و جفا اشک ما زینید
کی برستاند خورش را است تا بر مزار ما زینید

لغظه اول زد موی دیا قدم چو گفتی	می پرستان خویش راستانه بریا زنید
ایحرفان فال عشق از موج اشک زنید نسبت گل تا یکی با آن رخ زیبا کنید چاره سازانی دیگر تا چید باید از شرح نسبتی با شیشه ز لاسهت بنگرین عجب در قفانا گفتنی با گفتن بر زو خوش لغظه فرعون بنمود است بر هر یک بان سید راه سالکان عشق بود است احتیاج چاک باید ز دهمین امروزل را حشر کو تا چه خوش می بگراند بی کلیم و بی ردا	بر لب یار سید و ساعنه صبا زنید باشما آما که گفت اینخون تا زیبا زنید ز خمه بار را بنگرید و فخره بر عیسی زنید بیدار آنرا گوید آفتاب شیشه بر خارا زنید هر دگر گزینیتند ای دشمنان یا زنید جمله دعوی بوج خاکی بر دعوای زنید بگرید از روی قدم در راه استغنا زنید تا کجا دست طمع در دامن فردا زنید لغظه را بیدار آتش در پاشیا زنید
دشمن یارینه صاحب قار خواهم شد مرا در خویش از هر لباس خواهم یافت رسم بملک عدم بیشتر تو ای دل چه مهدی کسین بیکمی خواهر داشت زد دیگری چه سخن بسکه رفته ام از خویش جدا جدا چه دمی وعد با کز ان فرسند دلا را در خود از من اگر تو خواهی خواست و گریه و مدد می میدو گل مقصود دل است مستی جز این نمیکوید چراست شهرت منصور لغظه من هم اگر	بخاک راه قسم خاک را خواهم شد اگر تو باد شوی من خواهم شد اگر پیاده شوی من سوار خواهم شد جدا دمی که زیار و دیار خواهم شد بخوش نیز نه هرگز دو چار خواهم شد نه دل نه جان نه من چقدر خواهم شد بنام ابدی تو روزگار خواهم شد تو هر کجا که بینی پای من خواهم شد شهادت آن نه به میگ را خواهم شد پای دار رسم پایدار خواهم شد
نه چو آهوی محب از فر خواهم شد نسوزم از چه بین رنگش بشمن گفت	بشار خواهم بقی را شکار خواهم شد اگر تو پیشه شوی من شتر خواهم شد

اگر بشار شود خاک را خواهم شد
نه چو آهوی محب از فر خواهم شد

<p>از آنکه هر نفس را راست بود و عجب شیوه کند کسی که سیکه را در او از دم شمشیر خوشا و سیکه دل او را چو شد فدا جان نیز دیگر شدن چقدر باد برین بهار خوش است نه بشمار جفای تو یاد خواهم داشت و سیکه تو بخوهم اختیار خواهم داد چه برتری که بیک حرف از تو تو انهم برود خدای را مطلب بشماریم سیمین مگر که نقشه چو راوغ می شوی سهرق</p>	<p>نه تا امید نه امید و از خواهم شد چها بخوشی او را در خواهم شد ز خوشیش نیست که او را نشان خواهم شد چو گل شدن نتوانم زار خواهم شد نه منفعل ز تو روز شمار خواهم شد چها فدای تو بی اختیار خواهم شد دل است زار نه چونم زار خواهم شد اگر تو جان طلبی شمرم خواهم شد چراغ خویش بشبهای تاری خواهم شد</p>
<p>بهار بگلشت باغی نباشد محو آن سینه آنرا که داغی نباشد اگر باشد هم به بهار خضر تو فیت چه پیری که باشد چه کار تو باین بود زلف خال از چه از کلین اما چو گوید عدو باشد بهم اینجا تو با او نباشم شمش چون بهر چهل کشتی بیزی که باشد می و جام بید تو چنین است و یا نقشه بیکینه را</p>	<p>پرست کلی گرایا غی نباشد بدخانه کش چراغی نباشد بجای ز صبرم سراغی نباشد ز کاری که دارم فراغی نباشد بهای که باشد کلاغی نباشد چه باشد که گوی لاغی نباشد سخن طوطی را بزغی نباشد رسیدن نصیب ماغی نباشد که می بندی ای جفاغی نباشد</p>
<p>الهی ازین سینه داغی نباشد بباغی که از غم فراغی نباشد و بدوست از می مرا زندگانی روم من پی کش عدوی نداند بی جستن دل روان جان باشد اما تو سایل چو خواهی ز کس نان ندان</p>	<p>که روشن از صد چراغی نباشد چه باغی که بدتر ز راغی نباشد بمیرم بکف گر آغی نباشد بر قمار سبک کلاغی نباشد سراغی خجل چون سراغی نباشد که تا آید گرم او جانی نباشد</p>

اگر شود به بهار داغی نباشد
 شمشیر را چراغی نباشد

بود روز روشن از انگلیس که گوید و هم فکر شعری که آید به هر گ چو دانی کشت را که من حیوان	زبان پرست دل چه بگویم چرا کشید ز خمیر پای او چقدر باشد انفصال گفتم بدیل که صورتی چه شد ترا جان را کشید اصل ز تن درو منند تو در وادی که بود نه کس این بلا زده می گفتش چرا که دلم را بخونش کش بر مرگ از روی من اکنون فغان کشید شوخی که گفت پاکش از وادی جنون نقش بر استخوان مرا نقشه برین بنور
سر شکم که از شجره اخی نباشد بگویم زو ایندم فراخی نباشد ترا نقشه در دمی داغی نباشد	گوئی بجای پادشاهی جفا کشید دیوانه که از سر کوی تو پاکشید چو بیت و رنگ از گل بو از صبا کشید ز انسان که در دمنده تو رنگ از واکشید سنت ز سیکسی ز کجا تا کجا کشید زلف تو ام جابجا بشنخ بلا کشید که در صم دعا و یار اثر از دعا کشید عقل ز سر کشید که خارم ز پاکشید نقاش کشته دان چه بهال بها کشید
بین کز گل مول چه کلاب شفا کشید مانا ز آن شیم که تیغ جفا کشید گویم چرا تو کز تو دل من چرا کشید در کام اینده من نفس از و پاکشید نه اش کسین که نقش تو بالقش پاکشید یار انتقام آن ز من بی تو پاکشید می بایدیم چه چشم خود این تو قیا کشید تا ز شسته ام که قدر با صد کشید گفتا چه شد و باز خیالت چرا کشید دیدم که ز میر تیغ زینا نقشه پاکشید	اشب مرین عشق تو جام فنا کشید گو دوا هوس فغان بکش از دیدنش بلنا گر گویمت ز راه و فغان ز و هم کش میگشت آنکه در غم زلفت بکوه و دشت کوی کتاب لیلی و جیون بر زوشت که غیر لب بکوه او جا بجا کشاد تو ای ملک نگاه بجا ز پیش من گر آه من شکست لب طعمه ام مرز که ختم خجل چپاشوی از من بر دفتر شمر شوخی که گفت من نکشم ز محبت جزا
مرد یارب کجا دردت درد ای خوشا ز بی وفاقت درد	چندیم بهیم با بفرقت درد همه خوب و بیعت خواندش

گر بای برای محبت جفا کشید
بیزای بسوزان صفا کشید

در دیم ز ما و ملاقت درد
بیکدام بلی جفت درد

<p>میر باجم دل ز کین عشاق باد تو شمع کروز با نش لال نکلند میل سوی بوالهوسان یعنی آیمختن بجا نوزان گو جگر خورده باش تا دم مرگ جان همه عمر کا بد و نبرد بی تکلف دل و صورت داغ قصه تا کی ز خام و مخدوم</p>	<p>میکشایم زبان بدست درد گر کند مدح مدحیت درد نبود آفت در حقیقت درد دور باشند ز آدمیت درد روزی غیر نیست نعمت درد بی حقیقت بی از حقیقت درد بی تصنع من و همیقت درد میتوان کرد گفته خدمت درد</p>
<p>در پیغیر است و اثبت درد فرض شد بدل اجل مسلم زنده نگذاشت هیچ درمان را درد دل تا ابد سلامت باد دولت درد هر زمان افزون و گرم در جهان چرمی باید بر نیاید دلم ز عهده شکر مردنم انکسگر شود بیمار پنج مرهم پس من راحت داغ لطف بپوش تو نقشه کی دانی</p>	<p>جلتی جمله از شفاعت درد سجده استان حضرت درد دید باید کمال جرات درد سن بکام دل از سلامت درد سپهر با کام عدم دولت درد شفقت داغ اغاییت درد قسم من بپارست درد دارو آید بی عیادت درد غم در مان پیوسته شربت درد سخن من شد سبب بصیبت درد</p>
<p>از که باشد در شکایت درد در دراجان خدا و من قربان زنده ام کی گزاشتی درمان درد و غم را جدا جدا خستین خودی کی یک صد شفا روی</p>	<p>سیر در و است آفت درد مرگ دیدم باستانیت درد گرنودی مرا حمایت درد چرخ شمشیر کشید غم شربت درد این کی لب من صد کرامت درد</p>

خوار تر نیست چیزی از زبان ایکه پرسی ز من چه میخواهی گوی این که کن سست آتشین در دندان و این ترانه که پس نقشه از قید هستیم بر ماند	من و سوگند با عزت درد درد خواهم بقدر طاقت درد کامم با هم فدای لذت درد نیکنامی بهمین بقسمت درد دردای من در محبت درد
از روز عید شادیم امروز که نبود ز تار هم ز رشته تسبیح بایدیم تخت ملکه که غیر چای خواند بهدم بر سر بلندیم چه سخن ای عدوت راست دانه قسم دلیل دروغ است و دی چون گوی که سر بود ریاضت غم و در را بود آشکار جمله نهان وقت مستقیم شونی نگه تیرشش غمهای بهیاب رنجی نداد کو بهر گنج طرب داشت احوال سر نوشت مرا نقشه یک فکرین	یعنی غم تو بود و گریه غم نبود در کعبه بودم و بلغم خبر غم نبود آنرا که میگوید بود فلسفه غم نبود تیرش برای کشتن من غم نبود هر عدد که بود از وی قسم نبود بهر سلام کس تیرشونی که غم نبود ظرف قلندر تو که از جام غم نبود وقتی بهمن رسید که جز یکدوم نبود دعای نبود که همه باغ ارم نبود پرسید آن زمان که دوات قلم نبود
وقتی نبود بی تو که در سینه غم نبود گو از دیم امید که یک قلم نبود ایدل زمر و نیت همه در آرزوی من بود آنکه پیش هر که و همه مبتذل است آن روز را شمر و نه ذوق غم ز غم خوش هم خوش نکردیم تو علی الرغم خواهیم گفتی که ایتم و نگریستی سوئی رفیق می یافت کس چگونه که ایام که خست سوگند میخورم بدان و میان تو	دیگر نمی نبود که در دیده غم نبود در کف قلم که بود شکایت رقم نبود هر وی چه زود و ذرات تو کی مضطرب نبود ایستاده پیش تو حذر بهترم نبود روزی که از تو برین مسکین غم نبود پیش تو کم بودستم که کم نبود امید آمدن تو بهم بود و غم نبود چون برق میگردد شنی و نقش غم نبود هستی که بود در نظر جز غم نبود

از جان که می شنوا که حرف غم نبود
از دل چو می کشد که گریه غم نبود

دوشنام او چگونه دعا شمریم ما	داد آنچه او بدلقعه سنگ بودیم نبود
خوش رفتی ز آمدنش نامه بر کشود شوی که بخت و گشت بس بیکناه را جامه بنوز بر لبش بین دور پیشش من ناکشوده چشم چمن به چشمش پرسید کوه ماهم چون دشت باشند جایی بجز لحد چنان روح پرور است چشمه براه او چست در بود ناگهان پیر افکنی که میل بصید بهمان داشت بالقعه روی خویش نماید عجب اسیر	گفتا چنان بخت دلم زین جز کشود از من گنه چه دیدم چون دگر کشود در ماتم ز مگر چها سوزی سر کشود یارب که بود آنکه بر دیش نظر کشود دشوار بود عقده ولی چشمش کشود عمرم دوباره به من آغوش کشود امن این گرم نمود که راه خطر کشود آیا چه شد که شست برین سر کشود نموان طلسم بنگی دل بزر کشود
صیاد کی بروی من از فیض در کشود همنام من بخلطه آورا چها گشت گفتم که لطف باده بهاران بود بیه حالم چنان که آمد اگر بر چاره ام از من مهرس اینکه چنان غنچه شکفت آمد ز راه دور و همین جا پسند کرد تا کی ادا فوشی و نازی چنین خوش باری چه انقباض چه شنگ چه بنگی بیمه بر این قدر نه منم لقمه نه تونی	گفتا بر ازین نفس اماره چه کشود گوی که یار نامه من بی خبر کشود نشر شد آن دعا و رگ ابر کشود از چشم جوی خون چقدر چاره کشود دلستکی که بود صبا بس کشود جز در دلم غم تو نه بار سفر کشود چشم مرا نگریه و کان گهر کشود خواهد اگر کس همه بخش کشود آن پیر بان بی چه زبان آنقدر کشود
گفتی که شمع تو دل ما بس کشود چشم مفتون تو در فتنه باز کرد زلفت همان و بنگی کار من همان	گوی که قفل عیب کلید من کشود لعل شکوفه تو دکان شکر کشود سینه بود بدست تو هر دست کشود

از فیض که شمع دل ما بس کشود
توان طلسم بنگی دل بزر کشود

گرگویم که اشک ترا پرده در خواند آبی که بود پیش تو بیدستگاه تر ای من خداوندان زلف ترا شنو مختصر نویسی و مطلب نگار هم شکر خدا که در دست اکارین دست با و صبحی که ثوابش دهد خدا	را نه مرا که پیش تو ای نقشه گر کشود ویدی چگونه پرده زردی اثر کشود لب در سیاه مشک زخم جگر کشود ای نه بیخ مطلب از آن خسته کشود مشکل کشای من به مشکل گر کشود گوئی که نقشه روزه بودت بگر کشود
خفته خونی تر از پیکان باد در دهن چشم و چراغ عشق است عشق را جان برآدم خوانند و شمع از مهر چه بند و دوست در زمانی که دل از هم شکند ای که ظلم تو کم از احسان نیست تو شوی ملک ستمکاری را دست بیکار خواهد باز بهر غم حاضر دل موجود تو نه ای که گریه بجا بچه کار	گل زخم هم در دم زان باد و جور از چشم بد زبان باد هر که عاشق بود پیکان باد دوست یارب بی از احسان باد در حضورش صفت پیکان باد بمن احسان تو ای پیکان باد آفتاب ستم تا بان باد گر گریبان نبود زان باد آنکه خواهم نفسی همان باد عید با صفاست تر از قران باد
کفر بنیاد کن ایمان باد گویدار یار که جو هم باد و شود تا دریا میسد بر جان رو عرش ز دل می سپرد دل از آن شناس مده شد پرسد از ناز ترا گریه چه شد دل طریق عجیب یافت از و گوید از ناز تو ان شد این رنگ	خانه ز بد و بد و بد و بد یاد من در گریه و سوزان باد خواب بخت هم به از دربان باد و دیده ام فرشتی به چنان باد چگونه پیش کش دند ان باد قطره ناز کسی طوفان باد جان فدای روش پیکان باد من چو گویم که شراب زان باد

دوستی پیش و دست از ان باد
خانه طاعت آباد ان باد

دل و پیران من آباد آسما تو ز خود نقشه چو انی دل جان	تا ابد میگرد آبادان باد همه دانند که این خاک آن باد
خوب گفتمی که تنت چون باد چه عوسیت ز سر تا پا ناز اینچه گفتمی ز ره طننه بمن چندی تنگ که یار ند ترا بر لب باغی و خواهم نه جز این خواه خنجر بود و خواهی تیغ سوزنی بهر رفو در کار هست ما و هر صبح بهین و رو بدیر چه بگویم چه بلا بهوشتر باست دوستدارم نه من آسانی را غیر را ای که با احسان کشتی	اینچه پیدا نگری پنخان باد تیغ نازت همه دم عیان باد که ترا یار فلان بهمان باد حارم از گفتن نام شان باد که کتان تو مهر تا بان باد در گفت هر چه بود بزان باد هر چه خواهد بود لم آن شرکان باد شیخ هر جا که بود شیطان باد دلیم آن را که بلا گردان باد مشکل دشمن من آسان باد نقشه همه کشته آن احسان باد
درس اعجاز چنین کس چون کم کرد چیت جز عیش کس یا بزم و مجید یا بزم گر کنم صبر فقط یکد و نفس دل رنج باد این نیز اعظم و گرفتار محفوظ آنکه گوید که شدم از تو ز سر خوش یک صبح تا دو گندم چه بود دل نهد بر دو جهان چارمین چرخ چو یک گام بود اشک مرا سبت داد و ستد یاد کرد است طفل زاد ز شک با و برضان نقشه اگر	یک سخن گریب ازیم و دعا هم گیر و کیت جز غم که درم گیر و محکم گیر و ور روم از در او یکد و قدم غم گیر و خویش را داغ و هم نیش را غم گیر و آفتابی است که جام از کف بنهم گیر و قانعی همچو من ایراد باد هم گیر و نه عجب آینه محمد اگر هم گیر و پوست آفت که هم او بد و هم گیر و جایه میان نگیر و به جهنم گیر و
آونه آنت که من میرم و ماتم گیر و	اگر چه باشد همه شوال محرم گیر و

نقشه چو انی دل جان
نقشه چو انی دل جان
نقشه چو انی دل جان

<p>گویم آمد ز کجا این ملک موت آید ای خوش آن زند که گید و دم مستی ز جود کو چشمیت که خوانند ترا آه چشم برق جولان تویی ای آنکه ندانی خود را چند گویی که کمان تویم در کار است پیشی عظم نه بخت نیست که آید در شرح آگه از قدرت حق کیت ازین مفران ناگرفتن کسی تقصیر چه نادر چیز نیست</p>	<p>جا بیا لینم اگر عین مریم گیرد دوسه جام دگر و سلطنت جم گیرد آه از چشم تو خود یاد اگر رم گیرد رخش ناز تو و آفاق بیکدم گیرد چند خواهی که در گشت مرا حتم گیرد اچیز بانی تو کر فتم کس کم گیرد مورتا ملک سلیمان نه بنجام گیرد حاتم آنت که چیزی نه ز حاتم گیرد</p>
<p>آنکه اجر یاس مرز و سیکی ما میدد هر دم آینه آن آینه سیما میدد دل بمانم کار فرمان بیان پزیر کاش که در قمری تاثیر هم کرد برش بیخودیستی باری بزم را برهم زنی بگذرد در دل که پیشش امتحان جان دم هر نفس پر سر بود از سوختن مطلب ترا کس چه داد و یوسف را چرا پیغمبر لوطی بر کام دیگر چون نگریه خون که او تا چه فیض از مرقد پر نور حافظ میچکد</p>	<p>در دخیان میسپارد داغ پیدا میدد گوینا حیرانیم داد تماشا میدد میکنم من هر چه فرمان کار فرما میدد آه خوشیم خوش نشان آن سرو بالا میدد بار کی در بزم خود کس چون منی را میدد لبیکه دیدار لبش یاد از میجا میدد بین کردل بر باد چون خاکستر ما میدد خود خدا هم در آن حسن عالم آرا میدد پوسته گریه میدد با صد تقاضا میدد تا چه جان این نقشه بز خاک مصلای میدد</p>
<p>آب نو امروز آنکو تیغ خود را میدد شیخ را یک جرعه کی پیر تر نما میدد عاشقت با خود کجاره جان دل میدد بست درو شمام هم آن وعده کردی الامان آنکه فرماید بطرفم در دم غیر از تو نیست</p>	<p>داد شوقم گزند امروز فردا میدد در عوض هر چند تسبیح و مصلای میدد جان بجز آن میسپارد دل پیغمبا میدد دوش جدا داده بود باز صد با میدد خوب انهم در دل خود هر کرا جا میدد</p>

عشق حیران است حیرت دل بخیال میدد
دیده به نام است دل و تماشا میدد

است
نیاز در احوال مایه‌های دارد
توان مشیت بیک گاهی ندارد

<p>آتش خود گویا بر بند روی خود در آستین پاسخ مکتوب بود و دشمن نبود آزار دلم تا چه خواهد داد اجر می عشق را عشق آفرین اگر از سر کارش آری سارده دل آتش نه نیست دیده باشد بر که آتش گان بداند عیب آن چند گوید می ای ای می ای ای می ای می</p>	<p>من رشید این خطایم آنکه شیدا مییدم گر چه بیگویم بخوابم واد اما مییدم عشق و صفت آه را تا عرش اعلی مییدم جنگ نو خوابد فریب آشتی با مییدم ناو کناری که چشمش سر بدلبا مییدم نقشه آرد بر چه خواهد می اصلا مییدم</p>
<p>دلم هیچ بانود جز آبی ندارد خوش آنکس که دارد دل بی گنا جفا نشین و ناچون شود و گشت قاتل ز خندان او آنچه دارد و لطافت دلم دارد از گفتش سخت چیرت چو می رسم و گزینمت در چه مایه اگر مدعی کرد دعوی مهرت بغیر از سخای نبوده است گاهی زنی کردن تو به دارد گناهی کسی که خلقی همچو اندوخت</p>	<p>چو چشمش بر دبر بگ گاهی ندارد تنهای مالی و جاهی ندارد لب خنده عذر خواهی ندارد بنز زم قسم هیچ جایی ندارد اگر گوید جمال شباهی ندارد بگوید که سال تو مایه ندارد من این گواهم گواهی ندارد بمن آنچه میز گان سیاهی ندارد من و خورن می گناهی ندارد توئی نقشه هیچ اشتباهی ندارد</p>
<p>گلی کی نظر بر گیباهی ندارد بود بر درش هر عالم فروزی بگوید چه مال است ما را ز اوار دل و صبر اینگونه بهتان سراسر نماید بر دم ره راست شیخی بنازد ادا شان محشوق یعنی پس از آب گشتن اگر آینه کردم ز حرفی که گفتی همین بویع میباش</p>	<p>ولی او بسویم نگاهی ندارد فقیری که بپسیر کلاهی ندارد بجشن مگر و او خواهی ندارد قسم میجویم من گاهی ندارد که جز گریه حضرت را می ندارد چه شاه است آنکو سپاهی ندارد نگاهی بمن چو نمو مایه ندارد چه عشرت دل غم پناهی ندارد</p>

بی نیازی گدائی دارد
مهرهم خود نمائی دارد

دلهم مرد و در سینه شفته بریا نگوید که غیر ازین نقشه گاهی	مهر از دیاری که شایب ندارد که غیر از تو امید گاهی ندارد
گل اگر خود نمائی دارد بی وفا یار را نویسم	بلبل آشفته رانی دارد عمر هم بی وفائی دارد
خواهد آمد سینه ام یکبار دل که بند و خیال فرمایین فوج	نا خدا هم فدائی دارد سهر خجست آزمائی دارد
وصل قربان صل آن باشد پیشخ خواب مگر بلا بدعا	کز جدائی جدائی دارد سجده کرد بلای دارد
نا که بر سر دره هم رسیده هنوز گو و گریه نازنین و گواهی ناز	پیش او نارسائی دارد ناز او دلبرائی دارد
اتر از تیغ تاجه بکشاید نقشه بیکانه از خود است از ان	عنفه کشتور کشائی دارد که یکس آشنائی دارد
خیر اگر پادشاهی دارد آنکه تو شکست او از می	پادشاهی گدائی دارد چقدر موسیائی دارد
دارد آه ملک شکار ایندل یا ورم نیست گوید از جبریل	نه که تیر هوائی دارد که فلان پارسائی دارد
پنجه عقل میتواند تافت هست جستن خود خدا خود هم	عشق زود آزمائی دارد آنکه چون من فدائی دارد
من نغایم جگر همین تنها مطلب من روا چگونه شود	غیر هم تراشائی دارد ناروای روانی دارد
عتبات خود سپرد این مهر تو	پرورت چه بیانی دارد
سرخ را تا چه شیخی بی اصل نقشه شود سپهر زائی دارد	

<p>خاکسترش میسر که مهر کجا برد گویم کجوتر این همه دفتر کجا برد سوکند میخویم صدف کجا برد رحمت بر تو داد به محشر کجا برد گفتم ندانم این که مقدر کجا برد خجسته پندام نهنگ کجا برد در خسته مرا دل منظر کجا برد گفتم چه خست مهره زشت کجا برد بیچاره داوری برداور کجا برد</p>	<p>پروانه ات هنوز داکر کجا برد خود نامه ات رقم زخم خود روی داد دل نمی برد چنانکه تو درم خرام رحمت بده که پیش و آینه محبت ایوان شاهی لحدستان کسم نمود جای خزان برای نهادن کجا برد آینه هم نماید و سیاه هم درو دل را چو گفت یار بر خست از درم بر نقشه هر قدر که توانی بکن ستم</p>
<p>جای خزان خوش است دیگر کجا برد رنج از دل فغیت تو کجا برد عناق شده است یار کجوتر کجا برد سبیل بر شک من شده مهر کجا برد جان بسکه تحفه ایست محقر کجا برد گفت آن بد اختر از فلک ختر کجا برد آینه آب خضر سکن در کجا برد از صبر من پی آن بت کادر کجا برد خالی کردی خویش قلندر کجا برد دل داده قفله نام تو دلبر کجا برد</p>	<p>سرباز از درت صنما سر کجا برد حرفیت اینکه را حتم آن پر عذر داد غم ناسد کرده ام رقم اما بحسب ستم آوارگی مراد دلم بود و خود کنون عاشق ز بی بضاعتی خویش خود خجل چون گفتمش فلان خور این غصه تا کجا دیم چو سوی تیغ وی از کف ننگه گفت هر چند گفته است که عنقا شکار من ساعتی خدای را نگهی سوی اوز لطف نام خدا تو آنکه کشد عذرت تو اشش</p>
<p>بخردل جدا جان جدا میفروشد بستت خدای جدا میفروشد که آب رخ خویش را میفروشد گداز میر باید صفا میفروشد چه بانا کسی عشو با میفروشد</p>	<p>میسر اینک عاشق چه میفروشد کرا دیگرا نیگونه دست خدای عجب گزینا به از تو سایل خوشا ساقی کو بیگ ساق از دل کجا قیمت قدر آن خیر داند</p>

است
تو از این خزان و فانی کجا برد
تو از این خزان و فانی کجا برد

است
بنا کردی از این دنیا میفروشد
بنا کردی از این دنیا میفروشد

بجز در دوش ایل چه خواهی بچو نه من بر کس از شیخ لاجل رب بدل زخم دل خنده بامیناید دری خاک را بهش کشتا نقشه می	ندانی که در دوش و و امیفر و شد نه با من بر کس ریا میفر و شد بمن چشم من گر بیا میفر و شد نه بینی چه باد صبا میفر و شد
گوا دیگر آن دل را میفر و شد چرا ساده است چه میفر و شد بها پیش و صد عمر خضر است کتر بر آنکس که فدا و بست از فغان لب دلهم میفر و رفت شوی که پیشیم خردید اگر کو لیکن این دیره تر بیای سماع ترا فغان جان کو بجاشق غم تو نه جان بل از جان بود سجدانش ولی نقشه اینجا	بدست غریبی مرا میفر و شد که دشنام را با و میفر و شد کتاب خط خود بیا میفر و شد نگاه بتان تو تیا میفر و شد بهر سفله ناز و ادا میفر و شد چرا گوهری بیا میفر و شد چه سرب لیسر نمه بیا میفر و شد کجا یوسف خویش را میفر و شد بیک قطره می رود میفر و شد
کس احکامی بزرگان زان مان مباد دل گفت باد عمرم داند دستان مباد دی طرفه نامه داد من قاصد صبا عزم دولیت آنکه من خاص داده اند قریان آن زمان که وفار اچو ذکر رفت او تیر برزه از پی صیدم دلی مرا ما رفت بسته ایم از اینجا و گفته ایم تا من هم انتظار چرا چست که کشم گر جانب حرم بغلط یک قدم نهم	پنهان هر آنچه هست الهی عیان مباد این باور افد آنکه چون بان مباد عنوان آن بهمن یکس نهان مباد هر کس شادمان گفته شادمان مباد فرمود ز پر لب که مرا امتحان مباد همی است یا خدا بکین آسمان مباد آنکو پسند که جهان در جهان مباد این باز که که محنت کس ایگان مباد روزی مرا زیارت پیر مغان مباد
دل سوخت بر پیشه سخن که لبش چکید حق اینکه همچو نقشه کسی نقشه جان مباد	

اینک
رنگ بسته از گل رویش عیان مباد
نیز در کس نقشه از آن گلستان مباد

<p>کسی که جویتو کسی بد گمان مباد خوش بود آنکه گفت این باد آن مباد کسی گفت چون بمن مکن بیکان مباد خواهم که مرگ باد و لی ناکان مباد خود گفت یا خدا به بهارم خزان مباد من آنچه سر کنم توان را کران مباد اینم مگو در که ترا استخوان مباد گوید به پیر چرخ که خجسته جوان مباد یارب مرا گز اربابن آستان مباد گفت از ادا که چو تو کجی دهان مباد</p>	<p>کسی مدح خوان تو چو من خسته جان مباد از مرگ و زینت شب چو بجای سخن مباد رفتیم که گوییم با هم و سترار بسیار گفتگو است و من مرگ با تو ام چون لب کشود بلبل طبعم سپید دعا می میری یکدست است این گریه قلندر می است نومیدی بهما ز ذراتش بمغنه من فرمان این لطیفه که نادیده طفل مشک گر قصد آستان خدا هم بود بدل چون دید نقشه گوی سویی آن بان بود</p>
<p>ناگفته هیچ حرف کسی سرگران مباد جان انقباض بود و گوید چنان مباد آواره هیچ بلبل از ان گلستان مباد یعنی من و میری که جدا از ان سنان مباد گفت از ادا که پای کسی میان مباد خواهم همین حق که با و به زبان مباد بر خوان نعمت تو کسی میهمان مباد مروم همان زبان که تو گفتی فلان مباد ناگفته هیچ درد من تو زبان مباد اترا که نام باد بدینا نشان مباد تا هر بان کسی که بمن مهربان مباد</p>	<p>تا چند این سخن که کسی بد زبان مباد گر گویمش که خردم و دردت بجان مباد نهان من که اینهمه بزم گل سرشک با از بدن جدا نه چنین است که سری چون بحث شد بد که سلاسل بما و غیر قاصد روانه کرده ام و فرار شک بین روز و گر همان وی و دروزه ایفلک حکم تو بود حکم قضا من خود ای فلان ترسم جواب آن کشوی اکیه گویم عفا شدن کی خواست الهی گفت یار گوید چه خوش به قصه که من که سبخت شست</p>
<p>سپوای زخم پیکان کسی جان کسی دارد من اینخونی که گویم بکشتن کسی دارد</p>	<p>چهار جان نوی باغوش پیکان کسی دارد همانا غنچه در دل راز پنهان کسی دارد</p>

نخود هم میگزید از زبان کسی دارد
غبار و شعله بوی گلستان کسی دارد

عبدت جویند و مظلومان در صبح قیامت اگر گویم در کلفت بروی خلق بکشایم همین من قابل این عالم دیگر آسمان جز من اگر در کسی دانی بگویم کاین فلک بزم هر آنکس شده او شد خضر شد یا مسیحا شد چه دارد و بوحلی سینه چه آرد عیسی مریم چه خوانی نقشه را با خود اسیر و بسکه خفا را	که آن خود و بخل چاک گریبان کسی دارد بجاستن آن عدو و تا که در بان کسی دارد که از امید و ابر لطف و احسان کسی دارد مرا حیران احوال پریشان کسی دارد بجو آب بقا شمشیر بران کسی دارد خفان زان در کوششی بدمان کسی دارد ز خود هم میگردد راز بنیان کسی دارد
--	--

کسی کاینگونه و گواشی بفرمان کسی دارد کسی را دست بر سر سیر نیتان کسی دارد زوی تو زخم گفتندش مبارکباد و گوی چپ پیسی حال این دوران کسی لب لبای نزد و ترزان بدلبا بهر جنگ غمزه آرد توای کنناز با چشم هر یک سفلک بباری گواه کشتن من پیش داور پس همان باشد دل از نا آمدنهای کسی با انجمن وعده بیا و از مسکتن با پیرای نقد حال او	بجو حق نمک از نعل خندان کسی دارد کسی را پا بگل سر و حرمان کسی دارد بلال عید با خود و هم عمریان کسی دارد کسی از فغان بدلبا درد هجران کسی دارد سنان کینه با چنانکه مرگان کسی دارد نمائی چشم بر راه اجل جان کسی دارد نشانهای که خون من بدمان کسی دارد شکایت کی کند چون یاد نیاید کسی دارد برنگی هم آن پشت که پیمان کسی دارد
--	--

نه ما خود تنهای تو باشد چرا لیلی نه محنون تو گردد فلک مکثت خاک آه صرصر خدا را مبتلای خود نکردن چهار وقت خیر ایل سوی در بود خود حیرت ای آینه برکت برو فانی کن ای جان سینه ام را همین مستوری آمد گزاف خوش	تنهای جفای تو باشد اگر بوسه زینهای تو باشد کنم کاری گزاف تو باشد عجب از قدر غنای تو باشد نگاه حیرت افزای تو باشد کسی کو در تماشای تو باشد چرا جای کسی جای تو باشد که گوید نقد سرا تو باشد
--	--

چون بوی زلفهای تو باشد
چون دانی از سودای تو باشد

<p>چرا سوزی کس ایامی تو باشد بجز عکس تو کانزادیده باشی شنا می تو بر لب راست جانی نه مه آئینه دار پشت تنها نباشد از خود و از حاضر هیچ قیامت بتلائی قاصت تو نه چون از سینه ام خوش برآی از و کشفه خلعت عده نیست</p>	<p>روم خود گیر همین رای تو باشد که باشد آنکه بهمتی تو باشد لیم وقت شنا می تو باشد سرخوشید بر پای تو باشد دل مارا که شیدای تو باشد بلای طرفه بالائی تو باشد دل عشاق مینای تو باشد همین امر و زوای تو باشد</p>
<p>ز مجنونان او سامان که دارد همه نذر جنون گردیده یعنی چو دارد سر دلاری غیر عزیز حمتش دیگر که باشد سر بیدر و گو دارد جهانی منم از هر کی کمتر و لیکن بیا بنگر چنین عارض چنین چشم خبر از حال میوران ندارد مرگش و دیدی جانب غیر مرانگی که سیدارم چه مقدار کنایه کاش حرف نه یکبار</p>	<p>غلط کرب فقر ایتان که دارد گر بیان با که دامان که دارد سر جانگاری من آن که دارد بجز من دیده گریان که دارد بجز من درویدمان که دارد فردن از من غم و حرمان که دارد چنین ابر و چنین شکران که دارد که گفت ایگر گنج جان که دارد چنین دانای ای نادان که دارد گو کاندو فی پایان که دارد بتر کش تیر با خندان که دارد</p>
<p>کنون چون کن سرو سامان که دارد خبر از درد بیاران که دارد لب خندان او خوش از آبی که گفتمی که دامان تو گیرم</p>	<p>بسر تیغ و بیل بچکان که دارد خوش ایدل سر زمان که دارد ند اتم دیده گریان که دارد گر بیان می درم دامان که دارد</p>

کشفه خلعت عده نیست
نفاذ در یک شتاب که دارد
بجز زبیر خندان که دارد

که اگر گفتی که جان برادوست دارد نه تنها کفر من دارم درین شهر مگوئیم حدیث عمیر اسکان و فارادل جنارا طالع من نه من ارم نه دل حیرانم بیان تو داری قصد جان من داری نه تنها گفته غلطی در دست	که واروی سنت قربان کردارد نگوئید ای پنهان ایمان کردارد سری با عالم اسکان کردارد که دامن این تو داری آن کردارد نگوئید سوت گنون پنهان کردارد که دارد دیگر ای جانان کردارد که دارد این خبر در مان کردارد
سرم زبان تیغ چون زخم نمایان کردارد نه تنها آن به سلطان نشان کردارد منم خود جفتی و خستتان کردارد ز سبتن پایه لافدا آنکه انجاش نمیداند خوشا این دل خفا این غیبی نمی توان کردارد چه پرسی از غم و دوری که جانم هر دو اقران کردارد چه نادانی که بوی مراد عالم اسکان کردارد نه آتش سوزش فی باد با خود سازش کردارد تو هر دم در گشتن گفته اندازد کردارد	دل ام روز عیش عید قربان کردارد ادای تازده و ناز تو آن کردارد دل من شش است و دشتستان کردارد شکستن با فدای آنکه بیان کردارد سپهر آرزویم ماه تابان کردارد غمه عین و گریه تو در مان کردارد نمیدانی که منبت بیابان کردارد بها با حاشقت جسم و گرجان کردارد و گریه قطره اشک تو طوفان کردارد
شهادتگاه ما اکنون چون نشان کردارد منم دیوانه و این رنگ جهان کردارد ز صورت بگشود و منی دل چشم جان بکشان کردارد چون بود جز کل حسرت و گریه باغ هستی تیغ کردارد بغیر از یکسایه و کس چون برگاهش کردارد منم ممنون او بچند که بر غم فلان بجان کردارد نه من از دیدن این حال چون رخ و گردام کردارد تو بگر از هر دنیا که دنیا کرد تو کرد	که تیغش آب دیگر تیر بیان کردارد بی چاک از سحر گردن گریان کردارد که زید باغ پاداغ پنهان کردارد دل از هر گل این باغ دامان کردارد زویانی در درویش در بان کردارد بمن تالم و گریه یعنی که احسان کردارد دلکم یاد و کرد و کردار نیان کردارد که زار و سر که سامان میر سامان کردارد

نیم هر طرف دل و دشتستان و کردارد
خدا را که بر وقت پیکان و کردارد

هر چه چینی که در حیرانی از آینه که نبود تو بروی بر چه با من بود ازین هم که بگر	تو آینه که چشم حیران دگر دارد کجا جان دگر تا گفته جانان دگر دارد
نی بهین نامه دنی نامه برم میسوزد گاه پروانه مرا خواند و گاه شمع هزار گویم قاصد خود شو خود و کام ازین بر و ده سوختن آن پیش کن کم گفتار باد آن کام رو ازنده که دارد برزند میزند حرف نه از ناز گرم می خواند زود میر این به نامن نه چرا که دیدم بوست داشت گلوسوز و عجب بین چون آه گرمی که بگزاره کشم در سلف قصه من در خور این هم نیم از برید	این که آینه چه سر سد خرم میسوزد هر دم آن شوخ بطر دگر گرم میسوزد من که بوتر چه شوم بال پریم میسوزد کتر هم میدید و بیشتر هم میسوزد شهرم تا سوختن اینگونه ترم میسوزد میدید خاک نه بر باد گرم میسوزد هر کجا در نظر آید شهر هم میسوزد گیرم از دوق زلب تا جگر هم میسوزد چقدر با دل و جان پدر هم میسوزد آنکه میسوزد هم از راه گرم میسوزد
نی بهین آن بت بید او گرم میسوزد نگهد یار که دل سب خطرم میسوزد عقل یارب نشود این همه کس را دشمن گوئی از من که اشک تو نه اخگر بود است ز آتش شوق خدنگ تو چو گیم که چها چند گوئی که رخ افروخت چو نام تو شنید ماند این بزم بهین نوع الهی پر تو گر بگویم که در نجان دگر هم رنجاند گویم بندگان تو شمع شبستان می	میرود هر که چو برق از نظرم میسوزد چقدر سوختن دل جگر هم میسوزد شده است آتش و هر خطره هم میسوزد وین بینی که چها با هم و درم میسوزد آهوی دشت دگر مرغ خرم میسوزد خاتمش ای نامه هم این بزم میسوزد گویم شمع ز شبت تا سحر هم میسوزد ور بگویم که مسوزان دگر هم میسوزد چه کشم کثرت فضل و نهم میسوزد
عزیز این گفته دگر لطف کسی آید بیان کو بگویت کشد و در پدر هم میسوزد	

نی که این نامه چو شمع از خرم میسوزد
که چو پروانه با من به نام میسوزد

گلای که سر بدست بر سرش کشد
مجنون بجای معززه از رخسارش کشد

زین سان که شیر آن بت بی پر میکشد گوید ز اشک شست مرا زینبت و گر سازم ملاک بیشتر از نفس خویش را میگفت آنکه زود کشتم تیغ از نیام یا بوالهوس که نامه رقم یار میزند اینم کشد و گر که دم ذبح کردم در خواب نقشه ات چمن گریه ابره است	یار مرا بخون بچه تقصیر میکشد یارم که برشته تقدیر میکشد تقدیر من اگر زینبت خنجر میکشد اینم کند شهید که چون دیر میکشد خط بر حیات عاشق دلگیر میکشد نازک لب تو ز حیات بگیر میکشد چشمش گلاب از گل تقیر میکشد
---	---

ناد آدمی چه مایه ز تدبیر میکشد عاشق که ساخت از مژه خویش مو قلم دلو اند تراست ره و رسم تازه ای نازنین سوار بیا زخشن ناز را داد از دل خودم که باد از طفیل عشق من سوچی چشم و ابروی او بکشم نگاه تو ایدل آه میکشی و تازه ظلم بین و انم که افکند و گرم دور تر ز خویش بر نو جوانیش چپرا حیفها خورم	تدبیر او دمی که بتقدیر میکشد بر لوح دل ز چشم تو تصویر میکشد در روز نیز ناله بر لب بگیر میکشد زین کن که انتظار تو بخیر میکشد در داست و افر و غم تو فیر میکشد او دشمن می نماید و شمشیر میکشد ظالم فلک ز آه تو تاثیر میکشد با خویشم آن نگاه که چون تیر میکشد کز خون نقشه می فلک بپیر میکشد
--	---

ای قیس مانی از تو تصویر میکشد ساقی بجام باده اگر دیر میکشد از زور شیخ نیت کس اگر چو من بمن ناز ترا که میکشد ایجان یک جهان ناوک ادا بجان ستم دیده میزند من آنکه ریختم بر رخ خاک هر زبان معمار عقل راست چه فکر دل خراب از قضا انبساط نه چون در هوا پریم	هر که رسد بیای تو زنجیر میکشد هست این بلال عید که شمشیر میکشد می میکشد و لیک بتز ویر میکشد ناز خدنگ شست که خنجر میکشد خنجر که شمشیر بر من دلگیر میکشد آه از کسی که منت آسیر میکشد این خانه دامن از کف تقیر میکشد نقش دلم فلک به پر تیر میکشد
--	---

پیش نگاه نرسبت کشمیر نیکشد	هر شتر تازه که رخم نقشه میزند
جسم آنکه چو برگ کاه دارد روی تو نه خورنه ماه دارد این کعبه پیر راه دارد صد صید بصید نگاه دارد افزون تر از وسیاه دارد ز انچه پهن سپاه دارد چشمش همه در پناه دارد آن را که حسد نگاه دارد بوی گل و روی ماه دارد	بنگر غم گوه کاه دارد بوی تو نه گل نه نشتر داشت ای شیخ دلت بهمان که دانه نی یکد و نه پنج کشش نه نه به ده حالی خالش عیان دل را کی تیرگی آید از این شکر بهرفته که خیزد از دو آفاق از چشم کسی نیستد املا شعر همه دید اسیر نقشه
در نیم نفس صد آه دارد کله بسته چو با گیاه دارد کاین جاده نظر بپناه دارد ناگفتن آن گناه دارد در قلعه صم غم شناه دارد از ناز و اداسپاه دارد شوخی که بیک نگاه دارد چهری که نه هیچگاه دارد چیز شفر چو مال جاده دارد	چشم آنکه چنین پناه دارد پای است بر عدو ندانم و اثری جا و منعمان بینی حاکمیکه شنیده ام از تو شیخ دل با دشمنان و در طبعش چون فتح کند نه کشور دل می باید دید صد تغافل بهری دیرگاه او باد از نقشه جز این چه میتوان کرد
دل را صیحه قاه قاه دارد بدخواهی نیک خواه دارد حالم حجت در تباه دارد بنگر کلفی که ماه دارد	دستی که دل آه آه دارد کی نیکی من نگاه دارد گفتن قدری هم است منگر چشمت زنی که سر است

بوی گل و روی ماه دارد
آه کشیده بزرگ آه دارد

<p>در خوردن می گنجد پیش بیمار قوی زید نه میرد نظائر عدو و دعوی او چون کسی نه اهل محسب بود آن کیست که فتنه و اهریمن</p>	<p>ناخوردن می گناه دارد این حال زید ماه دارد این بسکه خودت گواه دارد آنکو بدل تو راه دارد هر شعر تو داه واه دارد</p>
<p>دیدی که چون ز شیر تو دل کامیاب شد تو آمدی بدلدیم یک بخت بین ای مصحف خت بنظر هر زبان مرا پیش آرماتی آنچه طلال است پیش ما با آنکه ما بخت و آوردت در دست چون شمع آتش غم بهرم نمیکاه خت بحری گریتم که چو بزم نه پیش گفتم کفیل عشرت زندان که جز خداست زاد سفر کون نه بمن جز دل کامیاب من نیز کاش خاک و فتنه گشتی</p>	<p>از لب بردن نه فتنه دعا مستجاب شد هر تو کین طیف تو کیست عتاب شد آن عمر خوشتر است که در کتاب شد بیجا می حرام با خورد و خواب شد از ما جمل نه پیش بخت یاب شد داعی که بود بر سر من آفتاب شد یعنی کرا یقین که سپهرش جاب شد از ز شراب آمد و از گل گلاب شد بود آنچه پیش من صفت شراب شد گویند فتنه خاک بر دهوتراب شد</p>
<p>صحرایمین نه ازیت تا بم خراب شد آمد فروز زمین و کفایت بهر آنیم از صد صفت کی صفت می همین که یار از دل میان من و مست کرد و نیکر گفتم بعد نیست که من نیز او شوم باز از چه آتش نه دلت شد چه رو نمود دیدم بشی خواب که آشفته تر شدم ایدل تو پیش یار و من اینگونه مضطرب صحرایم بود و اندر نگاه قیس</p>	<p>در یاب پیش گریه ام از شرم آب شد گفتم مرا تو عمری و یاد برکاب شد با آن خجاست تاجه کنون بجهاب شد عشق آگه است آنچه سوال و جواب شد چون شبنم آفتاب کتان با تهاب شد باز اینقدر چرا ز منت اجتناب شد وقت صبح زلف تو تعبیر خواب شد روزی ترا شکیب مرا اضطراب شد لب تشنه رفت عرق بوج سراب شد</p>

صحرایم بود و اندر نگاه قیس
صحرایم بود و اندر نگاه قیس

معلوم گشت جنگی دل بمده می آنی که پرسش گنبدت نام تمام ماند	از دیده اسم دیگه از انجمن ناب شده با آنکه نقشه شب همه روز حساب شده
دل باز مرا در سر و سودای دگر برد می گفتش از خویشتنم برون است منون تو اسم کا پنجه کشیدم ز تو امرو از بنده گویگان بود از بنده گری گوی که پرید از کف تو فاخته ناگاه رفتم که بچشم نفسی خوش گذرانم من چون قدم نقشه بنویم که وی اکنون	من جای دگر گفتم دل جای دگر برد با خویشتنش خیر با یمای دگر برد از دل همه اندیشه فردای دگر برد جنون ترا عشق بهوای دگر برد دل از کف من سر و دلای دگر برد دل گفت که خواهم همه غوغای دگر برد پی از قدم بادیه پیمای دگر برد
در مکه ما را سر صهای دگر برد دیگر چه توان کرد بیان بدیش را پرسید ازین که گذشت و که باو بود مست آمد و همپای خودم کرد بجای گفتم تو کجای نگری صورت عالم ای خود آرای از نیت خبری کو جاست که سخن رفت زار باب ز آنجا	جای که کشیدیم بدنیای دگر برد پیشش نتوان نام خودای دگر برد گفتم نیم آگاه و گمانهای دگر برد از پای دگر آمد و با پای دگر برد آینه نمود و بتاشای دگر برد ناگه ز خودم یار خودای دگر برد گفتم که بس نقشه بهودای دگر برد
تا جدا جان من ز تن نشود تا ز گیاهی عشق و مبدم است آبرو نیست مرگ عاشق را مره اش بشکند صف دلها ساقیا طرف من بسی عالیت بوی پیر امنیت شنید از باد تو شکفتی ز داغ او چون گل	عمر ثانی نصیب من نشود هرگز افسانه ام کهن نشود زیستن تا که بر تن نشود نام او از چپ شکر نشود سیری من ز یکد من نشود گل برون چون زیرین نشود چون دلم خوش چمن چمن نشود

سودای تو اما بتاشای دگر برد
آینه حیرت بتاشای دگر برد

کبریا
دیده زنده ای چنین نشود
گریه دلیر اینچنین نشود

چند گوی سخن ستای تو من عشق زاری که پسند نه زور	خاطر هم خوش ازین سخن نشود فتیس شده نقشه تنویر نشود
خلوت او گرا نهم نشود خود رضا تا بقتل خود ندیم که دهد او حسن او تا چار رازدانش که خبر من است بمن بوالهوس چند لاف عشق زند بر من شیخ اگر شود نه محال گر گویم بیایم چه خوش است گویم ایمن هزار فن و شهر گوی سبقت برده از باران سخنم گوش زد شدش از شرم قیس نقشه دید بعد از مرگ	سفر صبر بهم وطن نشود را منی آن ترک تیران نشود از چه خود جو خوش نشود عمره چون تنگ از آن دهن نشود هر چه او گرم او چون نشود شیخ ز نوبت رهن نشود او چو غیرت چمن نشود راحم آن بیت هیچ فن نشود تا سحر شود خود سخن نشود آب چون گوهر عدل نشود روزی عاشقان کفن نشود
دلبران شوق با ما کرده اند تا نیاید بر سرم خون سیجا کرده اند گویند با ما بر خوریم امروز ما هر طرف کرده است گل از بسکه خون بر تا چه در روز قیامت پیش او میکنند چون گویم داد از خوابان که جای خوشین حالت فراد و محنون دید باید پیش من نیست جز جنبش موی از زمین تا آسمان از وجود نقشه می میری چه دیگری اسیر	بابانان کی تو ایتم آنچه با ما کرده اند غیر ازین دیگر چه در دم را ما کرده اند زین خطا امروز را بسیار فردا کرده اند روکش گلزار حبت جمله صحرای کرده اند این زمان از گشتن قومی که شایا کرده اند کرده اند از دل اعتبار و بیجا کرده اند گشته اند از بس خیال ناکنده عوا کرده اند گشته گمانی وقت، تپیدن چشمه بر پا کرده اند مشتی از خاکستر پروانه پیدا کرده اند
ورود نداشت چنین خوشتر دعا کرده اند	مردن خود از خدا صدمه تنها کرده اند

چشمی که از خاکستر پیدا کرده اند
چشمی که از خاکستر پیدا کرده اند

<p>تا چنان نشیند از من پیش او داده اند را از مارا هم دل و هم دیده افشا کرده اند تو چه کردی کرده روغنمیران را میسر بهر دید چشمم خوابان خیل آموه بر طرف کرده اند از باده تو به خون من ما خورده اند گفته ام تا با حریفان ساغری باید در گ تا ندیم جرم روی او جرمی نیامد بر بزم کاش فرامیدم نقشه سر یک گوهر است</p>	<p>انچه پنهان داشتیم اغیار پیدا کرده اند یعنی آه و اشک است اندازه سوا کرده اند تا چنان اندر ضمیر خود تماشا کرده اند شهر را این قوم بنداری که صحرای کرده اند رفته اند از خویش بیچینیل من تا کرده اند مست از لب گشته اند و خون من را کرده اند طوطی را گویی از آئینه گویا کرده اند قلعه را آنرا که از یکجوف دریا کرده اند</p>
<p>دست آنکه در گرفتن ساغر بر آورد بیماری و در گزینش غم چنانکه بای رضوان بخله خویش اگر نازد این همه دارد کجا چشم بد بد می براس گر بر نیارند فلان و فلان چه غم گوهر سوز ز آتش این شک خاک شود آب هم بهین خاک مرا میسد بد باد صبحی که جلوه گر شود او بهر دید او گر بر پیش چاه بر آید چگونه بهر از ناز تا بد او محشر کند چه باز چون شمع محفل ندیم نقشه را قرار</p>	<p>گویم که ساعت خوشی شجر بر آورد کو آن گلی که خار ز بستر بر آورد یک خلد دیگر این مژه تر بر آورد چون بیندیش سپند ز شجر بر آورد کام من است آنکه مندر بر آورد کم دیده ام که چشم تر از گل بر آورد جانی که باشد هم لب اکثر بر آورد خوشید بهم ز جیب آبی سر بر آورد آب آورد و چشم و آذر بر آورد از جلوه آنکه فتنه بر او بر آورد گر یک سرش بری سر دیگر بر آورد</p>
<p>بنگد لهر ز خویش چه ساغر بر آورد فرمان قتل است بر الکلی بان چه خوش اکنون دید چه شب بجز زخمه مکن از بهر فکر از بهر آنکه کرد</p>	<p>زان ساغر لطیف چه کوثر بر آورد جست و تو سر او را که کز بر آورد خوش طالع آنکه نه توئی بر آورد دارا هر آنچه جمع کند بر آورد</p>

چون باغ بر کشاخ گل در بر آورد
ز دودش زان خار ز بستر بر آورد

<p>جامی بیار و سحر آن جام را بهی حریفی بکیناست اگر گویت فلاک گفتی طالع کرد که ماه و وقت را زین جمع کن قیاس شهید تو کیست ز محبت بنامه بر ندیم من که بال پر روشن نه بینی ایکه بگو گنجی چراغ چهری اگر نقشه که هم مشرب گویت</p>	<p>عیش آنچه جمیع یافت قلندر بر آورد و انهمن آنکه خاک بر دانه بر آورد تا آنچه فرست که لاغر بر آورد که کدام شکل صنوبر بر آورد خود نامه ام بجای کبوتر بر آورد کام چراغ گوی تو صبر بر آورد مای بر دانه و سمندر بر آورد</p>
<p>اندرین محنت سراجون قوت پیداوم رسید کاش از دست اجل کیره امان می یافتم خوابانکو در لید باشد چه سدا رخت کینه رس آن کیست کوسر کینه این گفتن رسید دید چون برین چغای آورد ادم میرسد دعوی آن که کند روح اقدس کی میرسد بود در نظاره او هم وقت فصد تا اود سوی بی توین مردم احتیاج میکشید حریفین نقشه از لب که سر و کار کرد</p>	<p>خود و چارم گفتن گفتم من همزادم رسید دشت فکر باینها که صیادم رسید بخت انازمه چون کوشش ایدم رسید کرد اسیر گفت از شوی که از ادم رسید فوج نسیان از بری غارت ادم رسید عشق ارت آن من از حضرت ادم رسید نشتر مرگان چه خوش مرده فصادم رسید من فتنه گوی استغنا ایدم رسید از چار وانی بگوش اواز فرادم رسید</p>
<p>من چو گویم بر لب غم جان شادوم رسید بنده تو که دم از دل گرستانی جبر عدا سلطان حاصل کنونی نبی باشد نسب پیغرض که میرسد آن برق جولان بر مر جان فدای آنکه چو غم دید با بر از گفت در فن یوانگی میکش کس با قیس جغت چو رسید آنگس که از افتاد غم بر مدعا</p>	<p>گویم خاتمش که اکنون قوت پیداوم رسید مست بودم کاین بهایم از دین جام رسید آنچه صبر را بهر دست بنیادم رسید خاک بودم تا به یکبار بر ادم رسید تا چه از شیرین زبانیها که فرادم رسید چون ددم دید گفتش خاتمش ایدم رسید چون شنید از من که من پاد اقام رسید</p>

ناله کردم بخوش آواز فریادم رسید
 ناله کردم بخوش آواز فریادم رسید

خون حشر رختم اندم که چلادم رسید لقمه کی آن شبه نشان محنت آباد رسید	خوش نمایم برآمد بر تنما جان مندا نار ساینه با ختم سدا بهشن بود و بس
جان اقربان که بیدارت بفریادم رسید تیر مار تیزی و شمشیر مارا دم رسید اندازان بجز که معشوق پر پیزادم رسید میکنم از دل زهر شکر بهر شادوم رسید صورتی که دادید چون گفتم که بهزادم رسید لیقه دم در گوی با آنکه نه نام رسید و او پس مرگ کجا یکبار بر دادم رسید شد چو از ششتمش بر با جان ناشادوم رسید خانه ام گوید که سیلابی به بنیادم رسید	ایک گویی جان بتن بازت زبیدادم رسید از قضا حکمی بقلمم چون بچسبادم رسید عاشق دیوانه آنجا صد صدنی چار منج تا چه بر بخواری بد فعلی من اعتراض بمنه امین کس نفهید ای تو محو خوشی من قسمت خود را چه سازم صد بلا بر سر مرا زین پسین بر دوا خوش دل نهادم چون کنهم کی خطا میکرد تیرش غیر گوشتادی مکن گرایت را لقمه دیگر ما چرا گویم چه من
دراغ دل را گواه خوابد کرد تا که کرده است و آه خوابد کرد میشنیدم بنگاه خوابد کرد کوه کرده است و گاه خوابد کرد مشق تا چند ماه خوابد کرد حال خلقی شباه خوابد کرد گر سفیدم سسناه خوابد کرد نام من غم پناه خوابد کرد تا چنان قطع راه خوابد کرد تا نفس دارد آه خوابد کرد	دردم در راه خوابد کرد تا چه دل صجگاه خوابد کرد گشتنم سمرنیز چشمی داشت فلک فرزند و درگر فلکند بر که خوابد کشید نقش خشن حال او خالق انجین چه ست داند او پیر را جوان کردن خوشم از در پناه هم آمد غم وقت پاشان غنایافت لقمه و آه رو تو تنم کسیر
تا که هست خوابد کرد چند آه خوابد کرد	بجوی هر که بنگاه خوابد کرد هر که پیشش بگردد خوابد کرد

در دل که راه خوابد کرد
تا نفس دارد آه خوابد کرد

صفت آنزقن بلاپی شیخ پیش من حرف خوشدلی نرغم از چه گویم که مرگ خواه نمم پیش چشمش چه خوش صفت سخته گر دماه دو هفته خواب گشت دل نخواهد برخ ترا می گفت گر گشت دلشکار خواهد خواند نقشه گفتی چه این خواهی این	فوق خود را بجاه خواهد کرد هوس مال و جاه خواهد کرد خواه را بهم خواه خواهد کرد کار نازین سپاه خواهد کرد سخن عسکر گاه خواهد کرد مهر را از چه ماه خواهد کرد دل نه بیخ اشتباه خواهد کرد این نه او بیگاه خواهد کرد
نه تبارند میخوارت گل از آغ میند اند تو خواهی بی او از فن کن خواهی در ر بودش صرصر و چشم که در اقلندش شیت یک بوداشت آن به جلوه و نداشت چراز حجاج و نیکیه او در کشتان لب مصور که میخوای بیایا ما بهیجا نه عجب آن مبت که درم از طریق خوش می مباداد یکی را خوش کند قربان او گردد کبوتر گوهر زیجا میا گوشت و اکیس می عشق بجایم نقشه خواه اینجا خواه اینجا	خود از ساعه نمیداند می ترک میزند اند دل و لوانه من آب از آذر نمیداند وجودم را هنوز انشعافا کس تر نمیداند مرا با چنین بلای که نیک اختر نمیداند که آن سیر جم خود را از کسی کمتر نمیداند صبوی را که پیر سیه دل سطر نمیداند منم ستر پیا کفر و مرا کافر نمیداند دل از بزم میر ما را و آن دلبر نمیداند من شوقی و پیر وازی کبابی نمیداند چهره منت با بنود از ساقی کو شتر نمیداند
کسی که بد گمانها مرا لا عز نمیداند زهی آن شیر زنی ما و آن سحر آفرینی ما چه بخون است صحرای چه فراد است کسای فدای آنش که کسیر باشد و فایض چه حاصل از نیکی که جوانی است که از نیکی است که از نیکی که جوانی است که از نیکی	بیا گویند که بغیر چشمش بی بستر نمیداند چنانم سیکند کان کشتنم خنجر نمیداند طریق عاشقی از من کسی بهتر نمیداند بمالد بر گلوم تیغ و آن را تر نمیداند کجا آن شفت که چرخ مراد فر نمیداند که جز زنی نیستی بهشتی نمیداند

کسی که بد گمانها مرا لا عز نمیداند
زهی آن شیر زنی ما و آن سحر آفرینی ما
چه بخون است صحرای چه فراد است کسای
فدای آنش که کسیر باشد و فایض
چه حاصل از نیکی که جوانی است که از نیکی
است که از نیکی که جوانی است که از نیکی

درون باد وستان تو چو بوقی نمیدارد چهار اسبند میسوم بدفع چشم بد از دوسه دل آنرا دوست میدار که با خود ز نمیدارد تو آبی گریه کنی مسیحا سازیش در دم اگر تو از ره شوخی جوان از پیر نشناسی	چو من فاده را تا بهرون در نمیداند چهار حال من آنحال بلند اختر نمیداند من آنرا قدر میدانم که قدر زر نمیداند خشم عینه است اگر تیغ ترا جوهر نمیداند بر است طفل لشکب انچه با از سر نمیداند
باص را آنانکه وقت گریه در دیده اند خایت شوقم نگرد ز نامه نوشسته ام گفته اند این شربت است این شربت کو شربت تو بر نمی که با این وی خشان رفت داده اند از پیشه داد سوختن بای دلم گفته اند از خفتن مشک فنی بر ما گشت آن تپیدنها که نبود انچه در مرغ و بیج	عزیز افروش و مغفلم را محقر دیده اند قاصدان انداز پیر و از کبوتر دیده اند در چین آنانکه مارا می بساخر دیده اند شمعهای پروانه سان گردشته گردیده اند آن ادایمان که در آتش سمنده دیده اند عاشقان بر خواب غمی روز محشر دیده اند در دل بتیاب در جهان مضطر دیده اند
احولان دهر گو بسیار کمتر دیده اند پروا د این شمشیران گو جا بجا گویده اند لطف بیکدیگر این دگر چه باشد در بهار دیده اند آنانکه روزی حال بهایش بهتر گشته میگردند و میبند دست و بازویش دیده اند از چشم دل آنانکه دیوان مرا جز به پیر و پخته کمتر بوده اند از جهان	در حیا سخنش از حوالهم مکرر دیده اند میج جا هرگز نه مرد داد گستر دیده اند سفر بیل تر دماغ گل معطر دیده اند خالی از وی روز دیگر باز بستر دیده اند گشتگان چرخش را رب چه جوهر دیده اند مصرعی را می که از سده سکندر دیده اند بیشتر آنانکه از اسیمای کمتر دیده اند
تیغ چون بر دشمنان شیرین نمایان میکشد خبر من مگر که امست آنکه اندر قتلگاه شوخیش بیک که چون تیغ یک گل دارد در راه	ناله جانخواه دل بهم در مقابل میکشد زخم بر سر میخورد مشت ز قاتل میکشد حلقه مادر گوش او پیش عاقل میکشد

بیشتر آنانکه از سیمای کمتر دیده اند
خاک را بیا بیا در آب و بوی ماه اند

بیکشت جوهر را از آینه دل میکشد
تا میدی خطه از گوش سالی میکشد

عمر صد عسی فدای دلبری که کلب تیر اینکه شکام دعا گوید خواهم چرخ داغ من کیت گفته که این دیرانه را با کون ای عجم تو فقهه را نگذار تنها زو تر ای	درد عجم را و دل بر صفه دل می کشد دل عجم را ز پی تشنگی حاصل می کشد چرخ عجم را که سوختن محمل می کشد زوت خود می کشد که زین بر کوه نزل می کشد
نی بهین شمشیر خون بریز قاتل می کشد ای خست گل بین که ام این خط باطل می کشد سحر اورا تبری تازه یزدان داده است کامم از خنجر نداده باز کویده حسا تخم داغ از جانی که اینجا شمع یک پروانه صد خود عا دل مستحق آن کشیدن بوده اند چرخ عالم فقهه و از وی کشیدن انتقام	نقش شمشیر نیز از خون بسمل می کشد خار مرگان تو سر در دهن دل می کشد بی رسن چشم آب دیاوار بابل می کشد اینکه میگوید که او محفل زیایل می کشد شوقی دل بین که باز دم در محفل می کشد گل کجای غبان ناز عنا دل می کشد که تو ای جان از نفس میری محفل می کشد
چو گویم غمزه رحم اصلا ندارد رحیم اصلا نخواهم خنجر را پیش قاست از بافتا و است گفتند در خود تو ای خنجر گفته بجو نسبت جو این چشم ترا چو دنیا دارد دیدم شمع را نیز اگر باشد کسی مارا نماید نگاهش با قافل آشنا هست ای ز فقهه عجمه تا که او بیج	تو جا دارد که گوی جان ندارد در رحمت برویم و اندارد قیامت چون گریه پا ندارد دوایت بوعلی سینا ندارد بهر چشمش دریا ندارد غم دین چون غم دنیا ندارد کسی که او از کسی پروا ندارد و گرنه با که چشم ایمان ندارد غم دنیا و مایهها ندارد
چو گویم در کسی چون و اندارد هنوز از احتیاج ما خبر نیست چه چیز است آن مجرم نهانی	بگوید کسی اینجا ندارد که میگردد که استغنا ندارد که ما با او و او با ما ندارد

دل ما از کسی پروا ندارد
غم دنیا و مایهها ندارد

<p>دل من در همه اعضا ندارد مگر امروز من فردا ندارد رقیب آت فلک میا ندارد که گوید فتنه ما بر پا ندارد که دوست اینچنان صفا ندارد دارد و جان کسی اینجا ندارد ندارد و قصه آن اصلا ندارد</p>	<p>اگر بود است خون مقصود و فساد بقیه یا پیشینیت کیست امروز منم سرور ریاض سر بلندی ز سر کفایتش یا لیش فتنه روید چرا اگر دشمن نه گرد خانه خویش تو داری این گمان ای جان تو داری اگر چو تو صبر از دوا و دوس چو</p>
<p>تا تیغ کین علم کند آتشوخ مسر نبود وقت دیدنش به کف من بتر نبود پروانه جان نثار پیراغ سحر نبود هر چند امن بود ولی بیخاکه نبود پرسید زان طوق که دانم جنبه نبود او محشر پسند و سخن مختص نبود من ادخواه بودم کس دادگر نبود زنگ از رحم پدید اگر نامه پیر نبود کس غم من نبود و حضرت سحر نبود خوشید شش پیر داغ حبس نبود دو رخ پیش فتنه بجز یک شتر نبود</p>	<p>جز ترک سر و پا بسم چون دگر نبود باله چون خویش کنون نخل کام من من چون ز روی روشن گل داغ بسته از عیش تا چه دگر که غم در قفای دوست شب چه رفت و درین عین از نگر صبح تا من چه گفتی و شنیدی چه او بدل آن به حال ره قیامت پیر سیم باز از کبوتر من و از شوق من پیرس انرا که همه است غم او را دگر چه غم یا لاله نسبتش دل انداخت داغ کرد تا ای پشیمان قف او دگر چه حرف</p>
<p>گوی ز ناگه آمد غم سیه خبر نبود گوی به نخل آرزوی دل شتر نبود بی ناله لب نبود چو در و سر نبود خوشدل نبی ازین که ششم اسحر نبود میخواستم پریم سوی او بال و پر نبود او چه بان بجا لکم اگر بود و ر نبود</p>	<p>میشد بغیر و جز بقفا ایش نظر نبود دل سیکشید آه و در آتش اثر نبود بی گریه چسبید دیده چو بی سوز نیست دل حلقی و بیم صبح قیامت و یک من هوشش امین من پیر و از چه بعد ازین تو ای عارف چه کینه ازین گفتگو کشته</p>

یک سر و شفتی طالع ما بجز نبود
ما را سری بود اگر در دگر نبود

<p>تردامنم زباده شمردی و ز اهدا درستی ای عرو تو چه میجویشش که ما بایستی ارد گرفت روی میفرز و نوش دل جز دجای عمر تو شعله دگر داشت ایکاش میجو جان من از تن برآمد افتاده لقمه نیم خط چون نوشت اسیر</p>	<p>این طرفه ترک دامن ز بد تو تر نبود رفتم تا سواد عدم و آن مگر نبود آن غم که بیشتر شمری بیشتر نبود مارا سوا می مدح تو کار دگر نبود امید من که از تو بجز یک نظر نبود یک سر نوشت طالع ما بیخطر نبود</p>
<p>گفت کارت کنم شکارم کرد گفت بر خیز محشری غبارست گفت این تیره طرفه پرفتن بود گفت چو نتو کسی کجا این بود هقل میخو است کرد نم نابود غیبه بودم که تنگیم افزود کرد روزم چو زلف خود تیره شکر تیغ نزار پاره سکنه تقصه پیری جز این دگر کیند</p>	<p>تا چه گفت و دگر چه کارم کرد رحم گوی بر انتظارم کرد نظر آنکه که بر مزارم کرد انچه در جزای اعتبارم کرد عشق تا محشر یا بدارم کرد خواستیم گل شدن کن خام کرد تیره تر باز و زگارم کرد منکه بودم کی هزارم کرد شعله بودم کنون شترم کرد</p>
<p>رفت و با بخود می و چارم کرد خنده پیش عدو بکارم کرد درو آن عیسی ز ما نم داد آنقدر در برم قرار نداشت کام گفتیم ده بایتخ آخت ناوک او بو ششی چون خست گر بجان داول اختیارم بست گفتم ای صبر باش عارینا گفتم این عنزه طرفه کام برآر</p>	<p>آه و دگر اشکبارم کرد زار بودم دگر نزارم کرد داغ این آتشین عذارم کرد آنقدر با که بهیترارم کرد راحم گفتیم شوز مارم کرد گوییم دل کرایه فارم کرد جهنم توان باختیارم کرد رو سوزی عمر ستارم کرد یا جل ناگهان دد چارم کرد</p>

آمد باز محبت زارم کرد
رفت و پال آتش زارم کرد

آنکه گوید زید مست یکبار	نقشه رسوا هزار بارم کرد
دی کان جانان از من جدا بود	درنگ بیکرین آندم بلا بود
روای نگه داشت ناروا بود	اگر بجا بهی کردی بجا بود
سری دمی ز تنگیها را بجا بود	سیر ما تا کسی را خاک پا بود
اگر میبود چشم آشنایین	چه اندر رخا را گلزار با بود
بر جمعی عیان شد راز نهان	نگاهم بسکه حسرت آشنا بود
کشیدی تیغ دل طلب من دا	بزدیدی سر بهیمنم مدعا بود
دعا آنجا همین کردید مردود	دل اینجا خوش تابان دعا بود
دیسکه که غیر تیر او خطا کرد	بگفت از ادانجت رسا بود
چو شد از چاره آخر مرد	کجا نقییر در حکم قضا بود
تراز بنیان بمن بخش کجا بود	مرا هم ایمنم گاهی خدا بود
وفا کردی دلم شاد از جفا بود	چرا کردی مراد دل چرا بود
چو پیشم گشت صدره صبر نا بود	چسان گویم دگر نا بود را بود
نماند آنگون در غیش آبی	چه شد آنکه مرا حاجت نا بود
تواند لبها بر لبشیدی ای برگ	همین بر لب من دل را بیا بود
مرا بر بار دشمن زنده بخواند	چو مژدم چون گویم افترا بود
هزاران مشکلم پیش آمد اما	چو شد چون خود علی مشکلم نا بود
فدای سخن ما چون نگر و نیم	بلاگردان مصر خاک نا بود
چگونه نقشه مرد اندر چو نقش	وفا امروز گوی کیمیا بود
بین که شکم چون برکت سوی مهر میرود	تا کجا بارفته بود و تا کجا ما میرود
بر چاه از است پیش سحر چشم کافرش	از کف موسا و از لبهای عیسی میرود
معنی و کجی دارد استخاد این را بیاب	خی ز تو از مار و ظلمی که بر ما میرود
آه از شکم که او را بر نگر داند ز راه	یار مشکلمیکه بر سیر و بر ما میرود

تو سنان و یونان در تیرت آشنا بود
تا غافل بودی در چشم و سب بود

تو سنان و یونان در تیرت آشنا بود
تا غافل بودی در چشم و سب بود

عالم اندر من توان دیدن که یک سجده را هرگز گران نشکیند او کجا داند من اوسوار خوش من غافل فغان از غفلتم نیت محزون لیک نام او ست بر لبها هنوز تا چه شتاق شهادت لقمه لقمه از زبان من	پیشکش و عاصی بهر عا شامیرود انچه از جبران بجان ناشکیبا میرود عمر بر باد انجین لای چو کس را میرود من بهر جایی روم و کرم بهر جا میرود هر کجا قمشیر بار و سیب محابا میرود
تا چه تنها آمده است تا چه تنها میرود از برای سوز شمع گشته است گوی آفتاب تا چه پیش میریم او در عتاب آید می از بی تقدیر اعجازش جوی آید برت انچه فرمودی فلان چون از جهان آگاه شد خوب فرمودی بدو ای هست از بخا پاک است از شکستن مشوه جان بخش می آید بمن قول او با عماران بلکه با صبر آشنا چند فرمائی که فکر چاره پا واجب است	کز رفت امرو ز جان از جسم فرامیرود روز نامی آید آینه باز مشیبا میرود او چو آید با جراحی طرفه بر ما میرود بر لبست حرفی نمی آید که عیب میرود کس حسیان بی حکم تو ای حکم فرامیرود باز فرماستیم قریبان صبا میرود شیشه من چون استقبال غار میرود گر چه میگویند خواهی رفت اما میرود سلامت تو هم گرفتار از پا میرود
خسته که گویت اکنون می لار میرود چند گویم او گریه خود دل ما میرود گو میجویم درین شهر اند چندین صدوی بس خطا کردم که گویت ای عزیز از دست میرود یک گام و گام دیگر از پا میفتد حکم که یار او ست بی آو تا کجا با خود مست من می آید ای ز ناد مسیح کنونی سوی مشتاقان کی آید با چنان که بر منی لیک معلوم است برگردیش از نیمه راه	نی ز گویند میرود گوی ز دنیا میرود گور و در خود دل کی از دل اینتا میرود در دین تو کجا بهر مد او میرود آدمی آخر همان کروی خطا با میرود پس چشاد یوانه است زنجیر پا میرود دل که ناید در خود تا کجا با میرود تا چه از دستش تیغ و مصدا میرود و بر پاید صد و صد خون میکند تا میرود در گمان چشم که می آید بر من یا میرود

<p>رازدار لفظه ام من خوب دانم سلبش</p>	<p>کس نمی داند که چون این وقت تنها می رود</p>
<p>از دعوی بی معنی ز یاد می پرسید دنیا قفس و ذکر چه از مردم دنیا بی نام کی نامه و آن هم همه اجل گفتم همه سرگرخی آن تیغ سیه تاب خون می چکد از هر چه بر آید ز لب من گوید که منم منم منم و کثافت بهیند که چون کیسی از لفظه بر و خط</p>	<p>رازند حدیثی که ز او را و می پرسید دستنگی مرغان قفس زاد می پرسید دلدارین بر چه فرستاد می پرسید دلجوی آن خنجر فولاد می پرسید لب جمله چکار است ز فریاد می پرسید دل آنچه بمن میکند ارشاد می پرسید نوعیکه عروس است بداماد می پرسید</p>
<p>بود آنچه بر اسان دل ناشاد می پرسید گوید که خود این نوک نشان است زبانی یک عده و صد حشر درو لقبیل پیش آئینه رخ اینکه ببارغ است بی بینید من بنده ام آنرا که بود همچو من آزاد دیوانه نیمه تا ز انهم اینجور بنجوبان زود است که بینید سر لفظه بیالین</p>	<p>قاصد و گم هر چه خبر داد می پرسید حرفی که زندان ستم ایجاد می پرسید داد آنچه بمن آن بیت بیداد می پرسید حیرانی سرو و گل و شمشاد می پرسید کیفیت ای سنده و آزاد می پرسید کار و ارگس خاک من از باد می پرسید حکمی که جنتی کرد و بجهلاد می پرسید</p>
<p>صفا کاری بجاری میتوان کرد همین یکدم منم اینجا حذر را غبار است حرف را و صبر کجا نقد و فاد و کیسه غیر گرم خوابی نشاندن پیکر و گوش بناید حال این بیمار می پرسید برائی خود نگریدی که طلب ابر نه من گفتم که عشق آفت کفر است</p>	<p>و گریاری بیاری میتوان کرد بی یکدم گزاری میتوان کرد نگاهی بر غباری میتوان کرد تلاش مایه داری میتوان کرد ببینی رایاری میتوان کرد گزرتا بر مزاری میتوان کرد سرای باده خواری میتوان کرد اگر گفتی که آری میتوان کرد</p>

دل چندی دران شده ضایع

و فایان کاری میتوان کرد
خزاقی را بکاری میتوان کرد

<p>سر تا نگ بد سه شسته عمر شهیدت از شمار افزون اگر تو کنی با من چه حکم صبر کردن و فایا بخت کاری کردن اولی پی کاری که گفتی بار بایم</p>	<p>علازین لفت تازی میتوان کرد غلط دانی شماری میتوان کرد بصاحب اختیار میتوان کرد نه با هر خامساری میتوان کرد فدایت تقصیر باری میتوان کرد</p>
<p>کلی را از چه خاری میتوان کرد مدد از آهوی پیشش آن حبست بود که رتبه منصور عاقل منعم خوار و عین گویم حاصل نظاره سگ از سرگزشت یا را نماند این نفس آنکس که شد دوست بلا بعد از بلا می آید اینک دگر باری دو ابر چه درد است زهی لذت اگر صد محشر آید بغیر از مردن ای عیسی چه کاری اگر گوی که روزی گشت آید جلا که خواهدت آئینه دل زنگل نور نظرمی باید افزود چگونه تقصیر از کوتاهی عمر</p>	<p>تماشای بهاری میتوان کرد اگر شیری شکاری میتوان کرد بیک اری اری میتوان کرد ز خوارای اعتباری میتوان کرد فدای خازناری میتوان کرد بدشمن کارزاری میتوان کرد دلا فکری شکاری میتوان کرد دوای دردیاری میتوان کرد فدای انتظار می میتوان کرد بهر مستحاری میتوان کرد تنها روزگاری میتوان کرد طلب خاکساری میتوان کرد زخمی دفع خماری میتوان کرد سخن کوتاهی می توان کرد</p>
<p>یاد ایامی که کارم آشنای نبود از خفا ان ابل تم بود که گوش سپرد آمد کرد آن ادا که خود شدم شهنشاه قاتل من پیش او راز چه مردم میشد</p>	<p>حسرت جاوید را جز در دل طای نبود ببر نقشه که میگویی که غوغای نبود تا بخود باشم زانی را خود را می نبود خون میسوزد و مار ایچ دعوائی نبود</p>

و نشین تر از دیار بی جای نبود
بزد و حال که در دلم غیر خجائی نبود

ای اجل خود مقصدم آن بود اما چون گفتم تا چه گفتش چرخ کز من دل ربود و یک بیک در دل معشوق کردم سیر گلزار بهشت دی بیک یخانه رفتم یک حال آن میرس بود عالم جمله نابود از غم دل پیش آمد	جان چسان می داورت زانچه ایمانی نبود داد پاسن این زین کو تقاضای نبود و ز دل عاشق چه پی سی غیر صحرای نبود بود گویی کعبه کاشجا جام و مینای نبود در نظر تافته احسن لار ای نبود
این چو گشتی شبیه بگویم از چه غوغای نبود برزین باید کجاس هم فن لعل لبست بیسوی پای کجا مهر نهانت گویا و شاهراست آئینه توجیران عکس خویش عکس پوسته زود لبست غیر و بین دندان کن ایک فرمائی چه کوی در پاک خویش کار دیدم ای باغ تنها چون تو باغ جهان تا چنان دیوانگی بود این دل آواره را در خرابائی چو رفتم دیدم آنجا همچون ایک پرسی چون می تو گفته لا غرض چه شد	جان من جای نمیدریم که شیدای نبود من سچارم چرخ هم دیدم میجای نبود هر چه میگفتی بمن آنرا سر پای نبود بود حیران تو زین خوشتر تاشائی نبود کامدیران ناخوش مان جز او بگفتی نبود تا چه میکردم که بر سر کار فرمائی نبود گلرخ سوسن زبانی سرو بالائی نبود می زرد از ماوای خود حرقی و ماوای نبود بد طرقتی بت پرستی باده سپیای نبود بهر آنشد کامشبت بر و چین سائی نبود
وانی چه زد و کرد چه همان صفت کشید لا فدا کنم که بلبل و پروانه هر دو من در میرا دیدم این چنین خبر رسید گوا و تا بصبر هم این خوش خبر دید پرویش قدسیان بگره ستیم نفس او قال بود آنکه بجز هم اسیر ساخت بلبل بغض گفت که چون بشکفی کنون دل آنقدر برای تو در خاک خون پیید	تیری بجان من دو تخی بمن کشید یعنی گلاب باز گل سوختن کشید تا قوس و از ناله زول بمن کشید گویند یار رخت بسوی وطن کشید کی گشته تو مشت زانخ و زن کشید نماش بود آنکه زد و شمشیر کشید آن گل چو پرده بر رخ خود چین کشید جان هر قدر که بر تو سج و محن کشید

تیرت چه حلقه بود که در گوش کن کشید
آبروی پاکت و کمان سخن کشید

این لحظه باغ حسن تو دارد بهار تو من نقشه ام بجان بدت ناوک سیر	خوش سبیل تو حلقه گوشت من کشید ابروی یار گفت و کمان سخن کشید
خوش چین پیش تو خوان من کشید آه از چنین سیر کشیده سفر حرفی اگر شنیده بی کرد فر شنید گر شیخ گفت من پیرستم بچه سنگ از سکو با گزشتیم دور زیدم افتد پیشم که من کشیده ام آن مخفی که بس دریده مانی تو میان من و رقیب گویم اگر خجالت از دور و بهم کشد دل داده که ساخت با و جام یک درون قران زدق نقشه من صد چون که او	چون خاطر تو از پی سیر من کشید بیک ناله هم ز صبر پیاد دهن کشید جانی اگر کشیده بی کرد و رفت کشید آنزان درین محل نفس نمی کشید همی باد که از دل گوین من کشید بیچاره قیس تهمت پیوستن کشید شد بحث آنچنان که جای سخن کشید مانی بچیرم چه بجای تو من کشید ناگفتی است بر زبان سخن کشید هر جا که دیدم هم در خوشی کشید
تو ناشدی بچین بی همین من خندید چو گفته اینک زدی زخم بایدش تنک خلایق عقل سخن تا چه خنده می آرد ولی کنز آتش غم همچو تازه گل شکفت چه گفتی اینکه نه بیغم چشم کس را و میکه بچه کشود آفتاب عالم تاب چنانکه خلوتی او هست ظاهر است کس که است شب به به نیرنگ زین من به بزم و عطا عجب نقشه حرف را نگو	مستم بخنده گل سیر بر چمن خندید به بوا عجب عطا آن ترک تیرن خندید ز چاره که چو سخن رفت زخم من خندید چه لاله بود که در بارغ سوختن خندید بچه لب تو که بود آنکه برین خندید سحر به پیر من چاک خوشی خندید ز خلوتش سخن را ندان من خندید ز همین چنانکه گشت آشنای من خندید گرفت شمع بی زار و برین خندید
چه گفتی این تو رقیبا که او بمن خندید	بچیرم که چنان شخص بر من خندید

کسی که خندد حالش بکام من خندید
کسی که درین انظار و برین خندید

هر قدر دل هر چه بانی میکند
 بیخودت سرگشته میکند

<p> دل مرا تو خیال آن زمان که در پی شاد قدر نوید بلا شکرستی بخیر و واد مال راحت بید همان فراوان مرغ نهان ز من سخن صبحم صبا گفتش چو گفتم آه ز بیداری کهن سالان و اگر گریستن پروانه را چه برسی حال تو ز مکر و فن اصلا نساختن کسی سری که بود ترا لغت بر سنان قضید </p>	<p> نه بر خیال تو بر حال خوشی تن خندید قضا بگو شش سبزه شود و کون خندید گر بسیت در سفر انگس که در وطن خندید نه خفته برین دلنگابی سخن خندید بسینه دایم که میداشتم کهن خندید بی بی نباتی شمع سحر لکن خندید کسیکه یافت چنان از تو مکر و فن خندید دلی که بود مرا وقت غلظت خندید </p>
<p> ظلم برین آنکه دانی میکند تیغ عشق سرشتانی میکند من چو گویم اینک دنیا روم سرگرا نیهای قاتل تا کجا چون نه ترک صحبت اعظم بشک اینچاهم پرستیهای او کسچ و اند چون بنیخ ابد لم پیری کوتا بفریادم رسید زنده در گور است گوی پیش وصف خوش او عیان طرفه بین شکوه کس بر زبان او نرفت </p>	<p> فی فلا فی فی فلا فی میکند تیر کار دل نهانی میکند خنده برین نا توانی میکند سر بدوش ایندم گری میکند گونه ترکب نقد جزانی میکند هر که اینجا شاد دانی میکند در و خود را پاسبانی میکند ظلم ما برین جوانی میکند هر که سبزه او زندگانی میکند برق با او همخانی میکند نقشه شکر نیربانی میکند </p>
<p> ابروی او مهربانی میکند او عدوت هم نهانی میکند دل که با سرگشته است دیده با شش بار اول آنچه کرد کار عاشق گردش چشمش تمام </p>	<p> کار تیغ اصفهانی میکند تود و این با چه دانی میکند زندگانی جاودانی میکند باز هم بین بار ثانی میکند چون بلائی احمقانی میکند </p>

<p>کرد دل از دهر بس یک غم سپید خواند انگو زنده امیر بد گمان این که اگر گویم که آید یقین من ضعیف عشق طاقت از نا سوی چشمیت بنگر و تر کس بسبب کس چه داند شهرت غنقا چو آ لقبه را چون آید گمانی بسبب</p>	<p>هر چه باقی ماند فانی میکند امتحان بد گمانی میکند قصه جاعلم یار جانی میکند بین چو با من یلوانی میکند کسب از و گوی سخانی میکند نام پیدای نشانی میکند یاد برگ نامگی فانی میکند</p>
<p>عشوه سازانی که در خون نمی آید تا چه اجر آن بر روز حشر خود خواهند دید خون همی گریزد و دارند از روی یک خط خواب روز حشر حال من از رشک جان خواهند دید آفریدی خود تن را نه این رو کا شکست تا چه ایا از گشت گشتن لذتی خواهند یافت یارب از رویم چو از رنگ این قدر مای پرد بهرین از و من بود و من پیچرم محض میکنند از ناز دوستی بر برو دوش قیبه عاشقا از خون دل خوردن کجا پیچم رو گر مرا و اندام و هم شاعر باطل تو لیس لقبه را چون آید گمانی بسبب سودا گشت</p>	<p>وین چو خوش گویند دیگر زنا می کنند خوش نگاران میل و چشم ترا می کنند هر دو چشم گویند تصویر غنقا می کنند من تنها می کشم چو بر تو صد می کنند غیر حسیرتا چه از باب تنها می کنند انتظار خجرت خضر و سیاح می کنند مافی و بهر او نفسش او بهمانا می کنند کس نمی پرسد چو در خون کسی را می کنند زین شکلی جانب خود با دل می کنند میکنند از ربا و بی موشق بیجا می کنند محبت بیاند مشایخ نیز صبا می کنند سر مره هر جا پیچم و رخ سودا می کنند</p>
<p>بلوه مستمانی که ساغر با اعدا می کنند دی جفا کردند و امروز از خالت سرنگون دای شرمی که زو پوشید رخسار رنگو ای تیان بر مرگ اینان بیت باشغیان کیست که بر کشته عالمی طوفانی اینان رسد</p>	<p>چون مرا نیز تیغ سبب مجا می کنند میکنند امروز و پیچم هر چه فرو می کنند آه از دوستی که زو زلفت چلیبا می کنند در دندان شمای ناز عیسی می کنند قطره داند ز دندان جمله دریا می کنند</p>

من از فکر ترا
هر جا پیچم و رخ سودا می کنند

<p>یا سرخواهد دل و آنا که چون بیدارند خواه همچون خواه من اندر چنان مژداردشت یار بر جانی و آنا نیکه جویدش نشان ای برسان فیاضی تو جا بجا رحمت زماست خط و قال تو نه تنها می بر نداز خود را دست را از شهر در یکدم کشیدن سهل بود ایکه میگوید کشته از دست جمعی ز جنتی نقصه یک کشته کشته شده اما صد اسیر</p>	<p>مجلتی از روی سبیل تا کجا میکشند پس روان مجلس که خار از پا میکشند آه بر جا میکنند و ناله هر جا میکشند ساقیا بی فیض مردم بوده تنها میکشند کامل و زلف تو هم با خود دلم را میکشند و خشیان تو کجا یارا ز صحرای میکشند مژده با در آنجمله خشت اینک دنیا میکشند مشت از خاکستر افشوده ما میکشند</p>
<p>ایکه بر می چه تر از روز جزا بخشیدند من بودا خواه و بیم چون نه بشی بخشیدم صورت حال وی آن گشتی می باید دید گفتی ل سجد و بای روی بتان بخشید خلد پس ازین پنج خواهم بدای سحر نه محب که عجز افان بگل در گرد نه همین اندر و کلفت عوین عیش و نشاط خواب رحید بود و ز غم بر سر بهوشم گفته نفس کشی بود اگر گفته عظیم</p>	<p>تا چه بود مرا جرم و چه با بخشیدند زلف جانان مرا بالی بهی بخشیدند بدل هر که جو آسینه صفا بخشیدند قبله نیخواستم و قبله نما بخشیدند در د و دیگر غرضم بود و دو بخشیدند بلبل را که لب نغمه سرا بخشیدند جای آرام هم آزار بهما بخشیدند شکر شد که مرا بخت رسا بخشیدند باز خود را کش از غم بخند بخشیدند</p>
<p>اثری طرفه یارین نیم دعا بخشیدند رتبه ماروز ازل چون همه بخشیدند ناگهان با ملک الموت دو چارش کردند من و همچو من از مهر نگاهی بیتاب فک ره بودم و گفتند که عریان میباش من بودا خواه و چلویم چه عنایت کردند</p>	<p>جرعه خواستم و سیکه با بخشیدند شاه راتاج و مراداغ و فاج بخشیدند چه شفا بود که بیمار تر بخشیدند این پر پیچره بتان کام کر بخشیدند خلعت تو بمن بے سرو پا بخشیدند گلر خانی که رسالت به صبا بخشیدند</p>

تا آنست که تراغ و فاج بخشیدند
جرم حد سیکه از پیچ فاج بخشیدند

یار باین قوم که آمد درین جزو زمان از بر خیزش آنانکه حسد ایم کردند گفته بودیم که آسایش دشمنی است مکنم نقشه کجا قابل بخشایش بود	کمانچه دیدند کفش خطا بخشیدند غم جدا در جدا کرب جسد بخشیدند لطفت کردند دل خسته بیا بخشیدند هر چه کردیم ز کجا تا کجا بخشیدند
دلکم رایا و از جانانه دادند اگر دادند اورا خنده گل کسی را لطفت فرمودند شکسته چهارد لکش گل و شمع آفریدند چون می پرسی نشان خانه ما بس گوید مرا و نه زانه میخوان پای یک طایفه می بامیفر و نشان چون خیمه خواب حبست افسانه گورا بقفل نقشه تیغش خود روان است	تو گویی گنج در دیرانه دادند مرا هم گریه مستانه دادند کسی را گوی هر یک نه دادند چهار بالبلبل و پروانه دادند کجا آوارگان را خانه دادند کز این بیان دل بوانه دادند حریفان نقد دل چانه دادند نه یکدم خفت افسانه دادند بقال که حیرانگشانه دادند
نه دو ششم بس همین پیمانه دادند که از چندین کتاب از دل برآمد هنوز این را ندانند آشنایان سوال هر بیج فی دین شوخ طبعان دل و جان را غمی کرد آتش دوزخ ترا ای بوالهوس بیت چه عاشق ببینی زنده جاوید آنان نیاید بخت بر من شمت این رخ دلهم را نقشه هر که چاکر دیدند	انشاء هم دیگر از پیمانه دادند مرا صد خرمین از یکدانه دادند که ما را معنی بیگانه دادند جواب اما چه گستاخانه دادند که داد خوشدلی شانانه دادند لکس ای پیر پروانه دادند که جانها و غم جانانه دادند نشاط آیا که آفرزانه دادند هر لطف او نوید شانانه دادند
سیم خوش بهاری پیمانه	که پیغام نگار می میرساند

مرا از نقش یا پیمانه دادند
قوت را جلوه مستانه دادند

پیام کوئی یا ری میرساند
صفاست غباری پیرساند

<p>نویز خوشه کیهان او جفون را من فد او جانم غبار راه جشم را امی چه ایذا که از ناسو ختن با چنین بیما نه دیگر کس ندارد لب آفتاب که خوشش را دل اگر پند زار ستیم ما را چگونه که چون ناکامی خوش</p>	<p>بجان او لشکری میسراند که دستم را بجاری میسراند چشمم انتظار میسراند بمن آتش عذاری میسراند و ما چشم چشم یاری میسراند نیز لب تا داری میسراند بکامم جان شوری میسراند بگویش کامکاری میسراند</p>
<p>بمنصور آنکه داری میسراند نه باد او را عناری میسراند بجز خدای که خضر راه عشق است نه لیل میسر در دشت جفون مرصفت را جز اطلالت و کزیت صبا از انگل نه مار افزوده وصل سیر خود بنجد و انگه سلام بمن زین باغ بار نامرادی کند گل گریه اسم هر دم به چهر ز بیل قصه دستانی که نشیند</p>	<p>چه نامم پایداری میسراند پیامم خاکساری میسراند که یاری را بیاری میسراند گلی خود را بنجاری میسراند که خود را نامزاری میسراند خزان را به باری میسراند به تیغ آبداری میسراند نهالی فتنه باری میسراند بچشمم لاله زاری میسراند بعرضم گلوزاری میسراند</p>
<p>زین ابروی او تاج کار بکشاید ز نازش خط دفتر شکایت او بنیر کیسی اصلانه بیند آخیا برده باده کشان التما بجز گانش منم منم نه کسی دیگر آنکه ایقا صد چو یافت خوشه لم از بنگی دل بچید</p>	<p>که عقده ام نه یکی از هزار بشاید مهر من آنچه دل بهشت ار بشاید نظر کسی که مرا بر هزار بشاید که ششترش برگه ابر بهار بشاید رود ز خویش و نه مکتوب بدار بشاید بنا و گفت که پرو و رو کار بشاید</p>

خیال میسر است که بشاید
 در روی من آینه کار بشاید

<p>چه معنی که از صورتش شود روشن چه لاله با که نه در خوا بگاه او شکفته میبار قصه سلو فان بیار رجم عشاق چه معنی که نه بندد اسیر لقمه بهم</p>	<p>دلهم اگر کسی آتشینه وار بکشاید و میگوید نرس مردم شکار بکشاید مبا و کس مرده اشکبار بکشاید خیال یار چو در سینه بار بکشاید</p>
<p>چهار یاقوت تماش از غار بکشاید مرا چه خوشتر ازین بیج کار بکشاید کسی پیش بخت سیه خواند و کس شیار و میگوید که کند موسی از تخیلی طور کسی که عاشق شست کناره کشن جبار و که عجیب بنگارین که خون دردی باز بویهم اینکه سر پای دیگیت درو سکه بخواریم اصلانه بشند اندر تو تا امید روی ایضا چو از آن لطف ز لقمه معنی شعر اسیر چون بزم</p>	<p>زبان بید حجت گل گریز از بکشاید که داغش آید در سینه بار بکشاید چه عقد با که نه از زلف یار بکشاید چه خوش بود که دران دم غدار بکشاید عروس در دهم ببیند کار بکشاید دم نظاره ز خون جوئی بار بکشاید کتاب شعس بر بار بار بکشاید کسی اگر نظر اعتبار بکشاید مرد که دقه مشک تشار بکشاید دری بزدی من آینه وار بکشاید</p>
<p>چه طبع مرک ازین دهن دارد دل من کاش نشکند دیگر آنچه دارد در یاد و فکر و فیه منهم آینه بفس کسیند اینهمان که با بختان ماند برودوش کسی اگر بوی مهر اگر به جلوت است علم نبرد آفتاب چون به مسیح</p>	<p>جان بخون که گویند دارد آنکه پیمان در شکن دارد شیخ دارد و نه پیران دارد هر که دارد و بخویشتر دارد دل غریب و سر طن دارد بوی نسیرین نشترن دارد ماه از انجم آبخن دارد عرض از تو تپ کهن دارد</p>
<p>دارد از مر حمت بهر که نگاه لقمه داند بهین بمن دارد</p>	

کمال زهر پیران دارد
جلالت ازین در بدان دارد

<p>پارخونی چمن چمن دارد که بگوید که او دهن دارد ننوان خواند باز یک فنه اش ده چه دلداری پیرین پوشی تا چه یک قطره می کز و ساقی مرگ باز ندگی نداشته است ای فراموشیت ز سپهر چمن بود و مجنون نه خواستار لحد دوستی ما که با تو دارد دل لقمه این سر که داشته است هنوز</p>	<p>رنگ گل بوی یا سمن دارد اصل سرگزند این سخن دارد آنکه با خود هزار فن دارد دل بهر تار پیرین دارد بمن احسان هزارین دارد آفتادوت که جان من دارد یا وقت تو نارون دارد کی شهیدت سبکشن دارد دشمنی ما بخوشتن دارد نذر آن شرک تیغ زن دارد</p>
<p>آن کسیت که بی سخن نباشد باشد بهر از من اسلحه گل گل شکفا دم نه دل را از مهر چه دم زدم که گفتا خاک سیر دل رسد بجای گوید که مهرم ز مهر و این خود باشد صفت دل از حد افزون در ناختم آنچه دلخراشیت می شست که غبارم از تن گنجینه نه بخود دمی ز شادی قربان عدم وجود یعنی عارف نخورد و فرب دنیا</p>	<p>باشد سخن و دهن نباشد شعشع که در سخن نباشد تا داغ چمن چمن نباشد مهر تو چو کین من نباشد چون عاشق سخن نباشد خالی از مکر فن نباشد دین بسکه خوشتن نباشد دیش که کون نباشد گفته به ازین سخن نباشد آن روز که جان من نباشد خوشتن ز سمن و من نباشد هر آنکه هر دین نباشد</p>
<p>گفت که لقمه گشت حاصل فرمود که لقمه زن نباشد</p>	

این که سخن چمن نباشد
صدا ز چمن چمن نباشد

<p>آن درو که در زمین نباشد گفتم بابل آنچه رو شنیدم درو سر شیخ رانده از دست من سیر نیم گواش آن چشم سرتاسر دهر گوچمن باش ذوقیکه به تیغ دوست جان را آورده با بمن ز کوسه من باشم من بر آنکه در وی آنرا که بدایع نشت خوشدل آنرا که گفتت بخلوت باشد صفا به به بند زلفت تو باشی و من نباشم ایوای گر قصه گفت من سخنور</p>	<p>عمر سمیت که بجز بمن نباشد جان در خور خوشن شدن نباشد شاخیکه زگر گدن نباشد آباد ده هزار من نباشد دل بلبل این چمن نباشد روزی برو دگر تن نباشد بوی که به بستر نباشد ما و تو و ما و من نباشد تمیز نف و کهن نباشد افشاش در انجمن نباشد آن بوی که در ختن نباشد بهت باشد و بر من نباشد بر گفته او سخن نباشد</p>
<p>گیرم که صد این ز زنجیر بر آید من بردش استاد ز عمری با سید بخت که جوان است چنین هر که فاق بیخواب من از عمری و آو او را یو میدرسد که آندم که در آید بدش تیر عین از دل به عشق تو ان یافت نه هرگز جانی که بلبست بهمن یکد و نفس هست گر خون دل من همه با قوت بر آمد آن چشم که منزل کبر نیرنگی طفلیست دانه که شوی نقشه تو بجان نیامش</p>	<p>دل از خیم زلف بچه تدبیر بر آید خاف که قیامت چقدر دیر بر آید امید که ازین فلک پیر بر آید لفظ که از دهن معنی تعمیر بر آید من جان دهم آنکه که ز دل تیر بر آید ملکه که کس او را نه به تشخیر بر آید تا آنکه بگویم خبرش کس بر آید خاک من جان سوخته اکسیر بر آید جوی است که از دهن همه تن شیر بر آید تا از پی خون نیر تو شمشیر بر آید</p>
<p>هرگاه که از شست کسی تیر بر آید</p>	<p>حسرت چقدر از دل تخمیر بر آید</p>

سوز از چمن پای نیر تعمیر بر آید
از ادای من تا چه قدر دیر بر آید

<p>این سوخته دل چون نه ز کشمیر بر آید ویرانی دل ان توان چاره دیگر چیست گفتی که زارم بفلان بیچ ره و رسم گفتی که بقدر منزلت کار نیست داد آهوی تو آن بیشتر شکار است که از بیم یک جنبش لب واسطه دید بخت است گشتیم هر قاف و بهین گشت لقیتم بینی که بر آید جقدر کام حرفان خواهم چو از آن شوخ بی لقمه دعا</p>	<p>از چو بدل شعله بنا کشمیر بر آید ویرانه بهمان به که ز تقصیر بر آید شمرنده شوی گرد تو هر چه بر آید کار تو بهمانا که به تقصیر بر آید در پیش من از پیشه نه یک شمر بر آید مذبح ترا کام ز تکبیر بر آید کامتید من از تربیت شمشیر بر آید از تنگد چون آن بت بی پیر بر آید گوید که نه دیوانه ز نجس بر آید</p>
<p>فریاد اگر از لب نجس بر آید کام و لطم انگاه که از تیر بر آید آشفته کن ای بادوی زلف سیاه گوید که گشتم تا چه از خویش توان دید که اشک من آنگاه نواست سیدین در سنگ چو زوم و دوش بدر و ازه نقد نزدیک خرد بخت از آن کار چه باشد گویم اگرش وعده شام تو قریب است یاد آیدم آیام بد خویش ز زندان از دلبری خویش مزن لاف و گرنه</p>	<p>نجس کی از جملت تقصیر بر آید مقصودم از هم شمشیر بر آید تا صبح چه روشن ز شب قیر بر آید کز خانه بهزاد چه تقویر بر آید کی آه من از عهده تاثیر بر آید آواز بر آمد که بت خیر بر آید بی منت غیبه آنچه زلف بر آید در خانه رود و رود و دگر بر آید هر گبه که کسی پای بر نجس بر آید حرفی ز لب لقمه و لکیر بر آید</p>
<p>میکشان ملک سلیمان ز غلام گیرند نوی آوی گل است و رخ او تو درخ ماه مانم آنا که گشتند سحر سحر مرا ای خوش آن بزم که خوابان چو زنی مست</p>	<p>بلکه بچاهم می افشرد سر هم گیرند کس چه داند که چو آینه نام گیرند چون نه شوال مرشاهم هم گیرند بهم و به از اجب و به سحر گیرند</p>

بیدلان ملک ناز به بخاک گیرند
تو که ز نویدند و دوا گیرند

<p>از دی آنانکه تمنای عیادت دارند عین گوید که چون نیست کسی بلبل زار در فن ساده و لیاچه مکتل بستند جان بلبل گسبش شوق بدل چشم براه وحشت آنانکه گرفتند ز نام الفت استخوانیست بمن ریخ و بلار که هنوز حاصیانی که سخن باز جبهه برآوردند مدیاری که بسیار بود قیمت حسن لقمه بر طالع خود بایدم این گریست</p>	<p>عبرت ایگاش زمرگ من بپوشم گیرند کاش میرم من گلها همه ماتم گیرند سخن بدعی آنانکه مسلم بگیرند خبر عاشق خود کاشک ایندم گیرند جای آرام عجیبیت اگر مگیرند من میرم خود و نشان جامه از مگیرند پیش از آنم که دگر نامم بپوشم گیرند نه عجب مبهکتان مهر دهنم گیرند هر قدر سا که کنم گریه بتان کم گیرند</p>
<p>از شر عمر مرا اگر چه بپوشم گیرند کاش زین پس من دل را همه بپوشم گیرند کشد سر شکر بهمان لشکران مزه یاب روی ناشسته خود را همه گل بپوشد نکشاید لب از ناز و سخنها را اند تا چه گفته که گرفتند بکف تیغ چنین کاش و فقیهیکه بلای ره دلها گیرد توجه نازی بخود این بایه ز بهمت خاموش غایبی این همه چونت نه پری انگارند عاشقان تو همین آه پیاپی نزنند و گرا این شهرم بهین چونکه نه بپوشد اثر نامم جانتش خود املا نه برم میترسم لقمه ام گفته چه پرسی گرا من تو را</p>	<p>کم کجا داغ دلم را ز جهنم گیرند خرده آن قوم که بر خطا خرم گیرند کز لب تیغ پیمان بوسه بپوشم گیرند قطره اشک مرا از چه نه ششتم گیرند نماند یک انداز و دو عالم گیرند بیچ ناگفته عبت این همه باز مگیرند جای در کوچه آن طره بر خرم گیرند حاتم آنانکه نه چیزی ز تو حاتم گیرند رفتم از خط مرا از چه نه آدم گیرند کاهی آرام نه بی اشک دادم گیرند پرده بر روی خود از دیده بپوشم گیرند که نشان لبش عین مریم گیرند عفو عفو سبقتن از هم گیرند</p>
<p>فقد رفتن از تنم حاتم کند غیر از و دیگر که رضوا نم کند</p>	<p>فقد جاتم تا نه جانا نم کند بر در خود کاش در با نم کند</p>

کافی کو تا سلا می کند
چند غزلت صیدا یا شکر کند

خوش آمدن که شکل کشت از تو باشد
نظرگاه آه بریند ما از تو باشد

<p>چند میم در تمنای لحد باو باغ گریه یارب تازه تر من نکردم تا پیشانش خطا پیش ازین کردم نماز و روزه کوچنان در د که جاویدم بود من نخواهم زبیت زردان او تو ندانی طرز احسان کردنش لقمه کافر شود که فرماید اسیر</p>	<p>هر که بید اگر پنهانم کند گرچه آخر گل بد ما نم کند تا چه کردم کو پیشانم کند دیگر از شادانچه رسیانم کند کوچنان د که خدا نم کند کاش میرد آنکه در مانم کند یا تو ایغیر آنچه من انم کند کافری کو تا مسلمانم کند</p>
<p>دورخی آن کو مسلمانم کند دیگر کو یک شب جهانم کند کاش باخار کند او را دو چا با یکی مستور ماند آن غلط خواب باشد در خیال زلف او بهت گردد و قی گشتن انجمن از دلم صد قیس آید نه سینه آنکه فرماید شمع احسان کنم مدعی گوید ز جی سجان چنین چون کند سجان چنان چنین بندی و این لجه ایرانیان</p>	<p>بعد از آن یغای ایمانم کند عشق اگر سووم سلیمانم کند آنکه مینا نامم پیمانم کند تا کجا رسوا بدینانم کند آنکه افزون تر پیشانم کند هر چو چشم گریانم کند کیست کو سیبایانم کند گشته تا کرده احسانم کند گرچه سجان ترک سجانم کند کامید و نگاشت دیوانم کند هر چه گوی لقمه خیرم کند</p>
<p>تویی آنکه تیغ جفا از تو باشد چه گفتمی که ای بنیاد چه سازی ز چشمه نرسند خلقه و کافر تو وقتی که گوی که راز تو بادا</p>	<p>بود هر چه حاجت روا از تو باشد همه ساز ما را نوا از تو باشد تو آنی که محشر بیا از تو باشد همین خواهیم از حق صفای تو باشد</p>

<p>خدا حال فلاکیان اندا بود در دین یا بود در دنیا بے رفتن از خویش و گاهی بد گفت که شربت ز من جانفزاتر چون لقمه خورشید و کش بخوریم</p>	<p>که دید آن بشیر گویا از تو باشد همه روم را دوا از تو باشد روم من چنان و بسیار تو باشد چنانچه جانفزاتر از تو باشد نباشد ز کس لقمه تا از تو باشد</p>
<p>الحمد از تو باشد بلا از تو باشد بیا کین و حکم خدا از تو باشد نخواهم که من آنچه خواهم تو تو هر منبری و من سایه تو بیک ضربت آخر چرخ است خیز تو بیا به ایامی باشد مقابل هر آنکه است گمراه از تو پیرسد بلفظ اندرت ای که صدتا معنی ازین به چه ای تیغزن باشد بر و لقمه جان خویش گفتی عدا</p>	<p>نباشد ز هر کس لا از تو باشد قدر از تو باشد قضا از تو باشد فنا از من آید بقا از تو باشد چه باشد کسی که جدا از تو باشد سر از من اگر نیست باز تو باشد که گفت اینک گنج و فای تو باشد بر آن چیز بجا بجا از تو باشد بزرگس مفر ما حیا از تو باشد پیش از من مرجا از تو باشد چه خوش کاین خطابم عطا از تو باشد</p>
<p>دلادر از من و از تو باشد نه حرف از صبر نه ذکر از حضور همه انیت جمله دستم ایجا بگوئی دعایت موثر مباردا جسم مرگ تو گو روح باشی تو مشق ربودن بے کرده باشی وفا را چه بایان جفا را چه نایب من راستگو فادانت پیش من</p>	<p>و اگر مردن از من عزا از تو باشد چه گفت که گفت این چرا از تو باشد همین دانی آیا خدا از تو باشد بچشم چه دیگر دعا از تو باشد مرگ نه هرگز بما از تو باشد ولی دارم ای دلیر از تو باشد چنانچه آید چنانچه از تو باشد همانا که این افترا از تو باشد</p>

<p>ندانی که او امتلا از تو باشد دو صد فرسخ انگه یاز تو باشد</p>	<p>من ای غم نیم غیر تا سیر گزوم سودیر بر گریه غمی که گاهی</p>
<p>باز چو گویم که چسب میشود نال تسلیم بالی بها میشود تیر از ان شکست را میشود ماه بروی تو فدا میشود وقت و عاقبت لبها میشود پایه بر همه پا میشود سور در انخانه عزرا میشود هر نفسم آه رسا میشود فشنه مگو خشر بیا میشود هر مژده ام دست دعا میشود خون همه خاک شهادت میشود روزه همان خوش گشتا میشود قصه ات این لحظه فنا میشود</p>	<p>بود گرا و فتنه بلا میشود چون بنویسم صفت زلف یار مژده توان وید بر روح الامین روی تو از هر گردی برود کیست دگر در غم و شغاف تو شک فرا نیند زین سنگ و خار خانه دل بست عجب خانه چون نگویم شکوه غمش بر نفس میشود آرم که خزان و گام کام پس از گریه نیا بم چرا میگذرد چون سخن کربلا فوت نماز است به از هر نماز باد بقای تو بیا و بسین</p>
<p>از رخ او پرده چو او میشود یار چو از یار جدا میشود غم طرب و درد و او میشود سجده چسب مشکلیا میشود تیر کس عقه کشتا میشود هر چه دگر خواست خدا میشود خاک شد و خاک هوا میشود حاجت پروانه چو او میشود</p>	<p>هیچ نمایان همه جا میشود خشر از خشر بیا میشود ما و عشق که از فیض عشق تیر چو تیغ کس گشته است صبر کن ای دل دمی از غم نمیر خواریم انگونه که میخواستند جان من آن تن که مرا بود خست شمع منی وین عجب از تو روا</p>

بی تو چو کبریا که در بهشت بود
با تو بودم در کس با می شود

میکنی از قید خویش گریه را	نقشه گرفتار بلا میشود
خوبان در گریه پرسم و فایز گزیده اند تنه‌ها عاشقان غم دوری شنیده اند آنانکه کرده اند دقایق بلاک ما از خود گذشتگان ترا سحر صفت مرا گره کنی کمان همه گردن نوجوان با خود هم بیکه ز یاد را چسان هری زنده طرغ رقیبان ز چشمم او آن نامه که کرده رخم دل بنام دوست دل نیز خود بدلت آنها خیزه باد بنگه که کرده است چه گل تازگی بدل	تیمی کشیده اند و سر ما بریده اند ناویدی هم او سخم یار دیده اند از گلشن دعا گل تاثیر چیده اند کز خود گذشته اند و بجای رسیده اند پیران کینه سال که زمینان خمیده اند ساکین قوم بد طریق بلا بد عقیده اند شاید که این سگان پی آهودویه اند گردیده اند رنگ زردیم می دیده اند زان سان که تیر ما بدل من خیزه اند زان خار که نقشه بایم خلیه اند
تاب خوش گوار ز تیغ چشیده اند گلای باغ چاک قباای که دیده اند آنانکه دیده اند ترا حال شان پس از ناله های بلبل شوریده کم نمید حال رسیدن دل جان مرا پس راحت کجا منفعت رخ میرسد ایکاش رخ نمایی و لب نیز واسکن دوق تیدین دل و جان من که تا کجا با آن خرد کنون مرغ دیوانه چنین گوئی که خون نقشه بگردن گرفته اند	عشاق تشنه کام ز کوثر بریده اند کای باد صبح پیرهن خود دریده اند گوئی بدیده سرمه حیرت کشیده اند آن بادها که در چمن تو وزیده اند کز خود رسیده اند و چو آریده اند عشاق این فروخته اند آن خریده اند باقی همین ز جسم کنون گوش دیده اند تا خورده زخم تیغ تو در خون نهیده اند تا این پیرخان چه فوتم رسیده اند آنانکه این مطلب نعلت گزیده اند
نهنگ گل در گریبان صبا بوی که او دارد عذاب و زخ از من یکم می پرسی بینی	دید گل را طراوتها و در روی که او دارد که چون در آشفتم از گرمی خونی که او دارد

این بوی که خوش خصال رسیده اند
خطایان شوخ از بی بنیون دور اند

نظر کلان میکند چشمش آبی که او دارد
ز دشت یک نرزد خشی قوی که او دارد

نیارد سرو با رطل اولی اینجاست مرانگر که چون آینه حیرت غماست و گران حور و از غلمان حساب آنجا که میگردد نه مارا قدسیان امی نشاند ترا و در خون نه در دام اسیر افتد نه سوخته شود	و در بار نیز اکت سرود بجوی که آودارد نگاهی حیرت افزای دگرگویی که آودارد شود و خود خلد قربان سرگویی که آودارد کماندار است گویی چنین بگری که آودارد ز مژگان میگردد چشم آهوی که آودارد
نه تنهایی تپد در خون گل از روی که آودارد بماه نو کشد شمشیر بگری که آودارد چو نسبت دره را با حور دیگر قطره را با بحر دل دیوانه یارب بغل کس را چنین نبود تمنای دگر عشاق غلتد چون نه اندر خون چو پرسی اینکه چون میداد کس سر کار تو شمار از کشتگان تیغ او کو میتوان دیدن دل و حشی و گویی سبقت از مصر و دیگر نشین با نقشه از آمدن از کوفت و خفت	پیشانی میشود سنبلی ز گیسوی که آودارد بشیران گیرد آهوشیم آهوی که آودارد کی سحبان کجا چشم سنجگویی که آودارد مر آودارد بر رخ اندر سپاهوی که آودارد بخیز از بچلویم خنجر بچلوئی که آودارد خی بخی اکنون سر برانوی که آودارد چه دارد زور بی اندازه بازوی که آودارد ندارد و یکسر چندان نگاپوی که آودارد لبالبی می مرد از نا جوی که آودارد
خاک بر فرق روزگار کشید غیر را چند همکنار کشید ویر در کشتنم پاک کشید من جفاکش جفا کشی کارم توبه از می نگرده ایم اسلام لاله هم ساعری گرفت بکف حاضر من بر اینچو رای شما بروش از زمان و تیر و تیغ بهر خنجر نیم سوار شوید ببلاگر سپرده اید مرا	بر سر خاک من گزار کشید غیرم را سیکه هزار کشید غور بر عمر مستعار کشید میکشتم که هزار بار کشید از چه بار آگنا بکار کشید می بسا غورین بکار کشید زار سازید یا تزار کشید رحم بر جان بهیتر کشید خاک در چشم انتظار کشید آهسته را بهم غم و غبار کشید

چند شعر گوی بکشید
چون آینه از کینه بکشید

<p>چه کینه ای دو دیده کار کنید ذکر رفتن چه بار بار کنید جز بمن رواست جبر کس دلپسند است بسکه جز شما تا چه خشت بخند منکین وقت یا غار زار گر کردید زلف تان خود پناه جوید از من و دل مرده ای که ز یک در دم آخر ز پیشانی چو خوش است مکتب انتظار روز شما زین که دیدید تیغ در کف دست</p>	<p>دشت را رشک لاله زار کنید مره ام را چه دجله بار کنید هر چه من گویم اختیار کنید من چو خواهم یک بار بکنید چاره این جگر فگار کنید نذر سرتیغ آیدار کنید شب مارا در چه تار کنید من و دل را بیک زار کنید گر خزان مرا بچار کنید کرده خویش را شمار کنید قصه را نیز بهوشا ر کنید</p>
<p>ندم در دل و دست چون بیرون نمی آید چشم در پای خون روان میگشت با اکنون اجل کس و صیاد است یکسره کمان کزده چه نصیحت بر این زخم فلاخی یا فلاخی را اگر خواهم که خیرهای جنت خویش بنویسم گویان پاره پاره حال امان بچنان یعنی گرفته نام شیرین بشنیدم خود که میگویی چه سادهم چون کنم یار یک چشم راه مرگ یک ایرانی کلام قصه دید و گفت پس چون او</p>	<p>درون زنت او هرگز از درون بیرون نمی آید رگم در گردن یک قطره خون بیرون نمی آید چرا از صید که صید زبون بیرون نمی آید بدی ز آب گل اشخام من بیرون نمی آید ز کلام غیر حرف و از گون بیرون نمی آید که امین کار از دست من بیرون نمی آید فغان گوین از بس تن بیرون نمی آید دیگر از خواب که بخت نکون بیرون نمی آید ز خاک بند مرد و زن بیرون نمی آید</p>
<p>ز چشم انتظارم تا چه خون بیرون نمی آید و بد ز فور اگر گویم من و میم ده مارا فسوسان نمای از زمین تا آسمان مارا بودان بند این بند و در کج و نمیش طلهر</p>	<p>زمین از چه صاف لاله گون بیرون نمی آید تو گوی از زبانش حرف بیرون نمی آید چه وقت آنکه از چشم من بیرون نمی آید ز زلف او دم دانی که چون بیرون نمی آید</p>

سجده
 دلم از خجلت بخت زبون بیرون نمی آید
 سخی که ز دیده میل لاله گون بیرون نمی آید

<p>بهر بخت آنچه از دستش چویم بیرون کاف چرخش گشتی درمرا کاین بونی تا کجا یا تو زهی شوی که گوید باش ساکن تا بیرون ایم زکوی او که دای نشا طویش خوانندش چو سر شکست قتل از سربازم شد بیرون اما چه شد چون نقشه جان بخت تو از جسم فرو همین بخت این گردون بیرون نمی آید ز شکست این بونی آن بیرون بیرون نمی آید وگر گوید که ساکن از سکون بیرون نمی آید کسی باشد از آنده مصلحت بیرون نمی آید دل از غم خون از دل بیرون نمی آید غمت با آنکه است از غم بیرون نمی آید</p>	<p>چنان کان جان جانها از درون بیرون آید مگر گداز بخت گون من حضور را هم کس چون گفت بی پیش است از این نمی آید پس از درنا که ایم درین کلفت با دم بجویم من و دیگر نماید آورده کس کسته که در فن او از خود که این غم خوشتر بیاد آرم می کردی سپهر آلوده میل زید چه گفتی اینکه نامد از هر کوشه بخت اندر می آتی چرا اینجا و بازش چون نمی نوی چو گویم نقشه حاضر بر دوت در حق او حکم</p>
<p>شادیم که علم از آن باشد از شست تو نوا که باشد دل چشم تو دید و دیده من گوشه بکشیدن آشنا باد زمین آمد و شد و گره خوشتر در باب که بود این چه شوخه بگذشت سخن چو از جدائی پرسید چو کس فل تو که مرده</p>	<p>بیگانه که بود و آشنا شد در دل گری که بود و آشنا شد از آتش رنگ تو تیا شد چشم بگشتن آشنا شد غم آمد و دل غم خدا شد ما خاک شدیم و او هوا شد دل از من جان تن جدا شد گفتیم همین که عمر باشد</p>

نوروزگاه و عهد باشد
بختی بخار آه آشنا شد

تو لقمه کشی چه انتظارش	گویند که حشر هم بپاشد
گر در و شما نصیب باشد از دیده و می که دلر باشد دیگر چه شود بپای پلاکم بر شکوه که بود بر زبان خوت وقتی که روان شد از تنم جان وقتی که کشیده خار با سحر آن آئینه رو چه شد و دو چارم آورد و بجا ک ما سینه را گفتم که بهرم و غم و دم	بیجا نشد ای بتان بجا شد معلوم نشد که دل کجا شد آفت شد فتنه شد بلا شد چشم تو دمی که مسرور سا شد دل گفت که حاجت روا شد والی که چه کسی بر نه پا شد بود آنچه که ر بدل حفا شد امروز خند است با خدا شد این لقمه چه بپاشد و عا شد
تا آنکه بهش زول آینه جوهر نکشد آنکه بهش نگاهی بر من مضطر نکشد خون خود خضر بران و ر کند او گر نکند دفر مرد بر دگر بر او کس چه شود در و عا گوی آه است سراپا مهر و کشم آهی که سلاسل کند او را دریا رو از صید بهش روح قدس پر ناکام هر چه تخریر کند رنگ رخم را سپرد سخنی هست جل گر چه ز عمر سه اما من بجای که کشم با ده وی از ناز انجا لقمه آن نیست که منت کش رضوان گردد	ناز صناعی او صنع مسکن نکشد نیت ممکن که دگر از خزه اشک نکشد تیغ بر خویش میجا کشد او گر نکشد او خط نسخ کجا بر همه دفتر نکشد خاک من در و سر خدمت هر نکشد گر صبا دست ازین زلف معطر نکشد دل او بس که سوسه صید محقر نکشد طوطی خامه من ناز کبوتر نکشد ز جنت پیشش آن چو نوسنگ نکشد دوسه بار آید و با من دوسه با غر نکشد جو بهیچ کشت و رخت ازین در نکشد
چقدر آرزوی صیه بخون در نکشد گفتیش سر و من از تو پس ازین سر نکشد	آنکه یکبار کشد ناوک و دیگر نکشد زین سخن غیر ترا بهر چه در بر نکشد

بنا را در علم از غره کش نکند
نکند چو نشیند و نکند

<p>توبکش تیغ و بنه بر سر من مشت آن عذاب که کشیم بر پشت از چران بجز ام تو زمانه نشکیده چه کشت از چه ترسی دل است بلا در اندیش خوب گفتی صفت اشک و آفرین ز جفا ای خوش انداختی جاندا که در شیشه ثانی بوسه ما حجب جو کس گفت خوش بخدا غیر خجالت نکشد تا دم زیت حق شناس است چه نقاشی از ارضی از نکشدی تو سنان از لی خونریزی او</p>	<p>پیش تیغ بر سر من منت مفر نکشت در چیم از شمری حق همه کافر نکشت انتظار تو اگر فتنه محشر نکشت رازت افشا نکند ناله بجهش نکشت بجز تو در رشته لطف این همه گوهر نکشت تا نه معشوق بود بر سر زلیخا نکشت این که نقاشی ازل نقش نکش نکشت عاشقی کو ستم یار ستمگر نکشت آنکه بر آینه بجز نقش نکش نکشت چه کند لقمه ازین غصه فغان گر نکشت</p>
<p>آنکه گوید دشت از من دور باد تو اگر مری شدم من در دوات کام جان شیرین اگر خواهم چه در زبان او نشاط اندوه نکشت وسعت و تنگم را حد پیرس دل اگر خون تیغ او را خون غذا دو بخ او یا خدا گردد و بهشت بچه پیروی نمانم در جهان دل ز سر طای کرده راه کربلا از برای انتقام ملک عشق تو پنهانیش کردی و دعا</p>	<p>خانه او تنگتر از گور باد چشم از ناظر و لم منظور باد گوید این دل زان لب پر نور باد بر کجای راحت بود رنجور باد سیر گاه چشم تنگ مور باد من اگر خاک آن بیت مغرور باد هر که گوید نار عاشق نور باد در جهان بهم پیش چشم حور باد جان بشا و کمر بلا محشور باد درد اگر شاه است غم دستور باد شکر گویت قصه معفور باد</p>
<p>یارب از تیرش دل مهجور باد خانه نممور عشرت خانه است گفتم از اهل جهان باید کنار</p>	<p>زخمی و پر زخم دل ناسور باد خانه دل از غمت معمور باد آنچه گفتم در جهان مشهور باد</p>

بوی خورشید از چشم محشور باد
دیده ناقص گاه آن کور باد

<p>آمد از کوی نویدی جالفسزا نام فرما دار کسی پیشم برو گو بری ستور خود از چشمم است بر من منعم این بهمت بینه سرمه بر که که وصف با نخل تا چاه می بندش از خیرگی مانگو خواهم مرگان ترا تا چه نزد یکم و لارا شاید نیست عشق موسی خواند بر من لطف</p>	<p>شد محرم عید ما تم شور باد نگم از همکار می مزدور باد رویت از چشمم بری ستور باد من گجا گفتم که دل مسرور باد بر لبم افشرد و اگر ر باد دیده آینه یارب کور باد بر کجا لشکر کشد منصور باد زخم کز دی چشمم هر دم دور باد غم اگر کوه است کوه طور باد</p>
<p>ومی که از لب لعلت مسیح بسمل شد همین نه آرزو می زلف تو سلاسل شد بقول عام یک مشکل است و صد آسان که بود آنکه از دگرم شد بغل و انگاه شود جز این چه به پیش دی ایستاد و گد چهار بلبیل و پروانه ماجرا نه گزشت تیکه منم که درین آرزو بهی میرم فلک بد بر چویم چگونه چشمک زد در آن مقام که مجنون به از فلان طون است پس از گشتن ز بخیر راه صحرای گیر</p>	<p>نه آنکسی که شادان بهی و حی نازل شد تصور دل تو بهنگام شیشه دل شد نصیب با یک آسان هزار مشکل شد چه زلف بود که در گردنم حایل شد ترا که معجزه حق بود سحر باطل شد گل ریاض شیب چون چراغ محفل شد خوشا کسی که به تیغ نگاه بسمل شد ز قلم آن همه سنگ و سیکه قاتل شد توان گریست بدیو اند که عاقل شد بشکر اینک چون تو گفتی کامل شد</p>
<p>بحیر تم که چنین از کفش چرا دل شد میرس جان که از فرقت تو اهل شد ز شد باد بفرما و ظن گلگون بود ز خویش رفتم و این خود گشت معلوم عجب نه ار شود و انگل تمام لای شراب</p>	<p>ندید آینه بهی چون بخویش بایل شد مرادم آنچه ز یکدیگر بود حاصل شد ز گرد باد همچون گمان محفل شد چه راه بود که ره بر که ام منزل شد بغیض گریه مستانه خاک ره گل شد</p>

کیا دلاور گل سنگ شیشه دل شد
ز آسمان محبت چو حی نازل شد
سیر

<p>چو گفتم از دل آگاه من مشغول چه تخم دل نه که در سینه ام فلک نغشاند من و کشیدن منت زنا خدا بیهاست از اندر غم عاشق نه سبیل تا چه گمان شغل لطفه چو بستم بهین صدا بر نجات</p>	<p>بناز گفتم که آگاه بود غافل شد پسند عشق و می کاین زمین قابل شد کجا سفینه من آشنا بسا حل شد نه درو بود زایل بوس که زایل شد ز تربتی که بدار السلام داخل شد</p>
<p>ای خوش آن دلبر با که خوارم کرد و هر با یاس بکنارم کرد و در چمن رفت و تازه گل شکفتند لب بام او نیاید آن خورشید گرچه بام نا تو انیم افسزد گفتش چیت دگر فدا بودم اصلا امام سبزه بن آنکه رفت و نکرد کارم هیچ لقمه در خواب بود گرا بچشم</p>	<p>خواریم صاحب اعتبارم کرد چرخ دور از دیار و یارم کرد لاله بنمود و داغ دارم کرد شبنم آساکه بقیارم کرد زار بودم دگر نزارم کرد خجین این عمر مستارم کرد چون اجل خارج از شمارم کرد دگر آمد و گریه کارم کرد که به تیرنگه شکارم کرد</p>
<p>نه بهین تیره روزگارم کرد به وصل آن کامید وارم کرد سخنی رفت جای از بند او چه جوان بودم و چه پیر شدم عید اضحای او مبارک باد جنتی گروم از شکستن آن آه من باد بود و جسم خیار چه بگوئیم ز این جهمده خزان گر غلط گفتم لطفه زان باد</p>	<p>زلف او عقد با بکارم کرد بهین دلخ از انتظارم کرد گریه زو جوش و جلد ببارم کرد بهین خزان آنچه با بهارم کرد کند امسال آنچه ببارم کرد توبه سے گنا بهگارم کرد باد لطفی چه بر غبارم کرد یا بما بود یا ز ما رم کرد چشم مست تو یاده خوارم کرد</p>
<p>یک سخن صد عقد و شوار مارا میکشود</p>	<p>میکشود و یگر لب خود را دل ما میکشود</p>

رفت و بال نظارم کرد
آمد و باز تیرنگه کرد

گر گریه بهیاری گریه میکشود
از آن تو باز و تا چه میکشود

<p>گر سر حاکم آن رنگین ادا می آید هر کجا میرفت ذکر خاستن نکست فهم نخست یک حرف عاشق را تو میدادی گو یا دایمی که عفا می شدی و لنگیم این نمیدانست جان من رو و همراه درد یا روشیر ساده ام را آنقدر کردن پسند</p>	<p>هر ده صد ساله هم چشمش نشا میگوید نکته سبزه جز چشمت که اینجا میگوید تا چه پشت آن سراپا بیزبان و میگوید قفل امید من آه عرشش بیجا میگوید خوش در صحت بروی من میجا میگوید خویشکوه نقشه هم که این میجا میگوید</p>
<p>بال پرواز از رخ رنگ رخ میگوید ز خیم نمنو و انکو ز خیم میزد و بر کرا داشت که میخواست که نا و استنش او لیر است ای خوش آنجوت که در روی بود کام من بود گر و میگفتند صد مشتری جان بر کفش و از آن باطل پرستی که در روی از خود آرای کجا فرصت بکار دیگرش زانچه در خاطر گزشت او را کجا در میگرفت بعدتر که شب میگشت وصل او نصیب</p>	<p>در چمن آن گل و آن شیشه را تا میگوید مشکلم نکشود انکو شست بر جا میگوید کس چه داند نامه ام چون پیش او میگوید دل ز صوا حرف میزد و دیده دریا میگوید چشم او بر گره و کان ز صوا میگوید روزها میگفت نکشایم شبها میگوید که نظر بر حال زارم آن خود آرا میگوید آن میان که نه بر قلم نیست که و میگوید سجده می شد نقشه آن بند قبا میگوید</p>
<p>کاش کیش پرده از رخ میجا میگوید خالی از حکمت نیز زخم بر بر عضو ما دی شدم جایی که اینجا خاشاک را بر هشت جنت چون نه از رندی بود گامینه هست بر زخم تو آغوش زخم سینه ام وقت میخواری چو میزد حرفی از مرگان او التجا بر زم عبت پیش فقیهان زمان خوب کردی که فلان چیزی پرستید تو دو</p>	<p>آنکه بر رخ از او از لطف چید میگوید تیغ او گوی طلب جسم ما را میگوید مجمعی بود و زبان بر یک بر عوا میگوید با ده اینجا میگوید و راه اینجا میگوید همچو آغوشی که بر یوسف زلیخا میگوید دل رگ ابر بهاری را بهمانا میگوید عقد های خاطر م یک جام بهبا میگوید و فقر بمعنی از نه تا کج میگوید</p>

آنکه میگفتی بحشریم نیامد و ادویش	لقمه امروزی تو گو بار از فردا میکشود
بر نعشیم اگر گزشته باشد شام آمده باشد از و ریخا ناقصه چه از گزشتن عمر من از دل و جان گزشته باشم گرایده باشد از سپه جنگ جز من که بمقتل اینقدر نخلم نه بهین گزشت از مثلخ هفتاد و بر آید از لب شیخ یارب چه کند چو طفل شکم جز شکرد و گریه بر لب خشک داده جبرم آنکه یکسر یار و سر پشتم به بر غیر پرسیده شده تیغ از چه رنگین بر قطره که دیده ام فردیخت یارب کنی نصیبم آن جرم عیب است گویم این گزشتن ارض اینهمه گزشت است شاک زان را بگذر کسی که زو حرف قربان نشدش کس از اسیران شیرینی نطق او چه گویم مرگ است زرد گزشتن دل فردا گزید و کجاست ز خونم حور است و ز حور طر فحالی راندم سخن از دور و گزشتن	اوم چقدر گزشته باشد ناکرده سحر گزشته باشد ناکفته گزشت گزشته باشد او گزشت فطیر گزشته باشد دانسته و دیگر گزشته باشد بخوف و خطر گزشته باشد شاخ ز شمر گزشته باشد از نصبت لکر گزشته باشد آن را که پدر گزشته باشد زمین دیده تر گزشته باشد عمرش بسفر گزشته باشد زمین تازه خبر گزشته باشد خونم ز کمر گزشته باشد از کان گزشت گزشته باشد کوز انهمه در گزشته باشد حرصه ز من گزشته باشد بر زیر زبر گزشته باشد زین را بگذر گزشته باشد به تیغ و سپر گزشته باشد طوطی ز شکرد گزشته باشد دل که چه زرد گزشته باشد امروز اگر گزشته باشد بر من و بشر گزشته باشد بر خسل تیر گزشته باشد

از شجره گزشتن باشد
 زلفت ز کمر گزشتن باشد

<p>بر من گزشت آنچه بگزشت از آنک که در جگر گزشت پرسید چنان گزشت شامت گفتم صلوات بر تو از من تنهانه من از امید پاسخ گویند گزشت از جهان خضر غم اینقدرم گزشت بر دل از من بگز مباد گویم بد آنکه و روز خیر بود است خسرویت که آن ز عیب جویان دانی چه ز گل مراد بلبل آتش قدم است آنکه زین مهر نظار گیت بیک نظاره تنهانه مزار من شگافه گفتی که فلان چه عمر میداشت گفتی که فلان گزشت از اینخاخ ورسوخ تو دیده باشد این دل آنچه از تو گزشت بر قضا شب بوجبه مدان پسیدن دل بنوشته ام آنچه سرگزشته صد سیل سرکش در پیش بود بالقصد نهانت وعده او</p>	<p>بر دل چه در گزشته باشد این بس که زمر گزشته باشد گفتم چو سر گزشته باشد نسر بود که بر گزشته باشد جبریل ز بر گزشته باشد پیش تو بگر گزشته باشد بر جان چه قدر گزشته باشد آسم ز اثر گزشته باشد نیک آنکه زمر گزشته باشد بر اهل هنر گزشته باشد خوش آنکه زمر گزشته باشد مانند شرر گزشته باشد از شمس و قمر گزشته باشد ظلم تو بهر گزشته باشد آمد و بسر گزشته باشد با حال بتر گزشته باشد آب که ز سر گزشته باشد دی شب بقدر گزشته باشد تیرت ز جگر گزشته باشد شاید ز لطمه گزشته باشد از خون که در گزشته باشد صد محشر اگر گزشته باشد</p>
<p>چشم دل بکش که بینی آنچه جانان می برد خوی او هر لحظه یاد از دوزخستان میدهد گریه بود آن کو دعا از من بباران برده بود</p>	<p>طاقت از دل می باید پرت از جان می برد کوی او بر دم گرد از جنتستان می برد ناله هست این کو خبر از من بباران می برد</p>

کوی عشق است ای دل ای آید و جایی ببرد
باد از غبار بوی بر من بکشان می برد

هست از من آن امید کاور و پارس
 تیغ بر کف قالی استاده چون خواب
 در غزل نامم غراسی نیز بود پس چرا
 غیر دوست نثار شوخی بر نقش می من
 تا ملک خاکساری رخت خویش افکنده ام
 سیر و از کعبه سوی دیر شمع و شوق بینا
 من چه خواهم برویاب از ریاض آرزو
 یک نظر خود نیز نهید کاشیکه آن خطا
 تا چه میخواند از من بچو من فراموشی
 راحت کوفین اندر سنج بجهد میدهند
 دوزخ از بند ز فضل خویش تو به میکند
 چون تیرم بر تیر اینچنین به اجل
 هست حسرت بر کد این گویار بخت
 غیر در آفرین دمی مغرور من در فکون
 من نه محطوط اینچنین تنها ز دست تو
 خط چنان که ز خضر میخواد و دعای تازگی
 چون مقابل شد باد اکنون بزم من و
 غیر را بخش دماغ و یار را از بس کام
 دل پس بر برق نگاهی جت کم بود این را
 گر بلند میهای مضمون مدعی را آرزوست
 پای من فدای که از خار مغیلات می برد
 دل سپاه غمزه او پیش ازین بر بوده بود
 خواهم آن عشقی که نام لوح را گم میکند
 از زون خست چهره حرف دادن و بدین
 کاشیکه پندارد آواز است مگر نه بیت خویش

بوده باشند از تو آن شوقی که خزان می برد
 گوی سبقت اندام و میدان می برد
 گردش چشمه سیاهان در میان می برد
 از دلم جمعیت این خواب بریشان می برد
 دیده ام موری که او تحت سلیمان می برد
 تا چه خوش خوش و نمائی کفر ایمان می برد
 انتظار بوز عمر سپه پیر کتمان می برد
 هر که میگویی خضر از دست و جان می برد
 می برد دیگر چه از معنوق فراموش می برد
 هر که می ترسیدند از و نوار آسان می برد
 آن ندانسته که این عاصی ز عصیان می برد
 عیسی بیدر و چشم نام در لای می برد
 بیکسی شریف برگور غریبان می برد
 تا که ام اف با تو اینچنین و ربان می برد
 میزند بر کو فرادان خط فرادان می برد
 لب پنهان دیگر که عرض آسجوان می برد
 آنچه از لعل لبش لعل بدیشان می برد
 تا صبا بهر که نامت از گلستان می برد
 رخت خود مسکین با لشکاه گیران می برد
 مطلق خواهم که ره بر سرخ گردان می برد
 دست من از جیب امان بیشتران می برد
 جان بخیا اینک آن سلطان خوبان می برد
 بوسم آن چشمی که آب روی طوفان می برد
 تیر زول خست بازی میدهد جهان می برد
 هر گمان کان شوخ از من با دادان می برد

مظن

<p>صبر و خوش آرام و طاقت دین و دالش جان دل کینت آن کز بهر سپهر گلستان نهاده گام عاشق از مستوق عریان می برد چلی که آه هدم این دیگر گوشت دل کزن جا بود است میروم در گلشن دل بهر سپهر غنچه ها من خواسته به او رحمت فراوان می برم طالع برگشته خود را شوم قسریان که او جریان چشبی کز و خود آرمیدنم خود شوق میگوید با و کای ناوکی افکن و چسپ ذلت و غواری که روزی میشود از فیض عشق سینه ام گل در گریبان دیده ام گل در نظر گرم کردم من کجا چشبی بماه معصود جنت او را چون نمی بخشند زین پیرو هم بود قاضی هم بمن در میکش بهشت شریک زلف او تاریکی از شب مای نا یکا آورد منم بیجا خم ز عمری شرمساری می برم می نشاند بر سر بر بجر گوهر ساخت حرف و وصل اینجا میاور خون چران میکند از چنین پرگوشدن نقصا چه ام بل بر زن کس چه داند شبنم چون سازد بهار با دل غیر ازین دیگر چه گویم مال دنیا را مال دانیم تا که نه بهنجس خود و داری گزین گزینجانی مرا از شکره اش میچم بر سر</p>	<p>غیر ازینها بر چه دیگر نبر و نتوان می برد دل ز بلبل بوز گل رنگ از گلستان می برد تنگ عریانی چهره آن تیغ عریان می برد توجه دانی چون بسزد کوی جانان می برد بسکه از خود بر نامم فوق پیکان می برد آنکه رحمت خواهد و رحمت فراوان می برد بگر و شسته به آن برگشته مرگان می برد التجا پیش که ره مای غسزالان می برد با اجل گوی پیامم قاصد جان می برد از دل عاشق خیال شوکت و شان می برد ای خوش اندامی که عرض باغ لیسان می برد گریه چون از من بد روی سپهر کنعان می برد عاشق او بهره که از حور و علما می برد محتب چون ایندم تنها بر زبان می برد روی او ریشانی از نور شید و شان می برد در نه هر یک پیش جانان پدید از جان می برد بهره که چشم عاشق ابر نیسان می برد نام شوق اینجا میر تا موس حرمان می برد نفع از کشت طبعم پیر و بهقان می برد خرد و خرا که از کس بار احسان می برد آنچه دانا از نظر انکند نادان می برد خود توانائی و کام انسان ز انسان می برد یاد دارم آنچه از من فوج نسیان می برد</p>
<p>بس همین گفتمی که روز لقمه زنیسان بد بود دین بهر سپهر که شب را چون بهایان می برد</p>	

از نماندن از نماندن تمام میخندد
در نماندن از نماندن تمام میخندد

از خوشتر نماندن از نماندن تمام میخندد
از خوشتر نماندن از نماندن تمام میخندد

<p>این نگوییم که با دمن اثر میخندد صبحم گرچه بگشایم کل ترمیخندد سنگ حسن بتان را کند از چه قیاس گرچه زور است ز خوشتر و دل شبنم را یار بشکفت چو از ویدن روئے زردم چمن سوختنش را نگرے تا چه بهار بست دیوانه بدیوانه نباید خستد</p>	<p>خوشتر تماشا هست که بر سر و شمر میخندد هر دم این نوکها من نوحه و گریه میخندد این چه پرسید که داغ چقدر میخندد گل لفظ ره بگلزار لفظ میخندد همه گفتند که از شادی ز میخندد نفس زار و دم از نام شرر میخندد لقظه میگردد اگر پیش تو میخندد</p>
<p>گر نمکدان بکفت آن رنگ قمر میخندد من چو گفتم که بیت چون نه و گریه میخندد قاصد این باز گو بر تو کسی میگردد گریه خود خنده بود پیش او این سخن در گمانها می و گریه عقد شریاست عبت شب وصل است و ندانی نقد بگریه است تا چها لقمه بدست شمر کام آید</p>	<p>چقدر باز طرب ز خشم جگر میخندد چه خوشتر گفت که این بسند شکر میخندد بر که می بشنود این طرفه خبر میخندد شبنمی هست که بادیده شر میخندد سکک و ندان تو بر سکک گهر میخندد بکشا بند قبا و رنه سحر میخندد ببیند آن لحظه که نخل تو بر میخندد</p>
<p>بر لب دعا و طرفه اثر در و عار رسید آن می که داشت بهر عدو حکم سلیمیل خاکم بیا و او روان شد چو نیش و دست بالد چرا بخویش چنین استخوان من بر خاک من رسیدنش آمد مرا چه کار خوش بود طالع که بر دشتک برد چرخ یک کام لقمه مرد و زنا کامی آمد</p>	<p>چشمم براه بود که ناگه قضا رسید شد جگر خون بشیشه چو نوبت بهار رسید گفتم بگرد او نتواند بهار رسید یار ب بمن صدا چه زبال بهار رسید در دم هلاک کرد و از آن پس بهار رسید میشد همی بمن که بر قیب از قضا رسید با او چگویمیت چقدر عز و بهار رسید</p>
<p>یکره بهر سمش آه نه آن بوفار رسید</p>	<p>بر لب اگر چه جان من مبتلا رسید</p>

<p>در گوشش دل ز عالم غیب این صد رسید تا بعد ما که وار شد از شد جنون شود کردم سوال مرگ و بهاندم رسا ز مرگ اکثرن چه دل کشاید ازین لطیف میخ کرد آنچه فصل گل نگر ای ساقی دیار بود این رسم در و که بده خاک بخود بباد</p>	<p>کای دل صبور باش که روز جزا رسید مجنون جو فوت کرد و رایت بهار رسید شکر خدا که زود بداد و خدا رسید عمرم چه شد بس بر آن بد بلا رسید یعنی شکست ما بهیض توبه ما رسید با لقمه نامه که بدست جبار رسید</p>
<p>گردی گو که از ره آن دلر بار رسید بر دل که صیت خوار بی او جا بجا رسید شویم چگونه حرف بد از بهر نوشت خوش آه مرا آنکه که کجا جاسه خود گرفت تقسیم حصه ما چو همی شد دم سخت تبار رسید بود نه تیر به بان روش تا بر کی ششم بگو که شست از حد این زمان این نکته است لقمه که گفتی دم آخر</p>	<p>در چشم آرزو سے دل تم تو تیار رسید آفت جدار رسید و مصیبت جدار رسید یعنی بهمن از و خط سبیل مدعا رسید اشک مرا به بهمن ز کجا تا کجا رسید شاهی تبار رسید و گدائی مرا رسید قاصد بهیم از دیار تور و بر قفا رسید وقت رسید نت بهمن ای بر قفا رسید بیگانه ناپدید شد و آشتی رسید</p>
<p>برق جویم محوری شعله بارم کرده اند در تلاش باد و دیگر بقیرا م کرده اند گلر خان سپه و قدار مقدم خود این زمان داشتند آیا چه شک در جان سپاه سپاهین پیرم و در کف نمیدارم عنان اختیار کس نخواهد کرد این را نیز از من اعتبار عرضایع کردم و کاری نکردم کردنی بودم اندر عمر مدد محشر به خیل عاصیان تا چه خوش خوانند باز من عشق را چشم و چراغ</p>	<p>شسته کامم وقف تیغ آیدارم کرده اند بسکه بعد از سوختن مشت غبارم کرده اند تا چه رشک روضه رضوان هزارم کرده اند صد تقاضا تا بایشان بجا سپارم کرده اند بهر کابو شوخ طفل نمیدارم کرده اند با که گویم کاین خط سبیل اعتبارم کرده اند آن که پرستم کادوی بهر چه کارم کرده اند آشنایان عاصی که بیرون از شمارم کرده اند لاله رویانی که دلخ از انتظارم کرده اند</p>

بجویم محوری شعله بارم کرده اند
در تلاش باد و دیگر بقیرا م کرده اند
گلر خان سپه و قدار مقدم خود این زمان
داشتند آیا چه شک در جان سپاه سپاهین
پیرم و در کف نمیدارم عنان اختیار
کس نخواهد کرد این را نیز از من اعتبار
عرضایع کردم و کاری نکردم کردنی
بودم اندر عمر مدد محشر به خیل عاصیان
تا چه خوش خوانند باز من عشق را چشم و چراغ

<p>سن کجا گفتیم کنند این قوم با عاشق بی هیچ خواری و زاری نصیب لقمه باشد از آن</p>	<p>تا کجا با پیش جبینی شرمسارم کرده اند کرده اند اما که خوارم کنی زارم کرده اند</p>
<p>دید باید تا چه شا بد در کنارم کرده اند خود تو در باب آنچه احسانها بکارم کرده اند آنقدر که زگرها چشم بهی سید استم بسکه باشد آبروی عاشقی از درد و دل</p>	<p>سیر گلشن بود مقصود و بکارم کرده اند بیخودی میخواستیم با تو و چارم کرده اند آنقدر با دوسا نیار و دیارم کرده اند در دمندم کرده اند و اندام کرده اند</p>
<p>دادیم برمی چها اندوه و غم خوانند و او در محل ویریا به غم ناسیده اند شنا و بیش از پیش در دستم با آفتاب کرده اند این شمشیر کمان آنچه با من بودی که تواند کرد کس ریک بیابان را شمار خواه ترک عشق مقصود از من خواه صبر آنقدر که ز غم و دشت ماز خودم کرده ایم لقمه گلزار چون راس خوش آئین بلبلیم</p>	<p>نا امید به چها امیدوارم کرده اند در مقام زرد و میرها شرمسارم کرده اند گرچه در عالم کم آنکه زده وارم کرده اند سینه ریشم کرده اند و دلخوارم کرده اند با که گویم کاینقدر با داغدارم کرده اند هر چه میخواستی دران بیه اختیارم کرده اند آنقدر بن بیش خوش چنان زارم کرده اند داغها بر سر دانه گلها نثارم کرده اند</p>
<p>دل از تو آنچه کشید و کشد بیان چه کند منم بریده زبان و کمر آن دمان چه کنم ز رست دانه که وارم ز برق امید و گر حرم از نیکه نداشت خدایان حرم به نچد رفتم و در دم بدایم بخون گفت نه بلبل است دل اما بفصل گل گوید گویند که جهان بان کند ترا ایزد ز کینه درزی او جان بلب هنوز منم کسی که گفت ندیدم خا بدست کسی</p>	<p>جو حال دل بود ایگونه پس زبان چه کند دل است پیچیدان و صدف آئینان چه کند زین نکر و چکار من آسمان چه کند نخل بی است ترا لطف آسمان چه کند فلان چه کرد و درین وادی و فلان چه کند کسی که خوب نفس کرد و آشیان چه کند کسی که رفتی است از جهان جهان چه کند شود و میکه بهن مرگ مهربان چه کند کون ز دست کسی بیا بر جهان چه کند</p>

شیراز خاتون
حدیث دل و زبان
چو بخت و بختی که بخت
چو بخت و بختی که بخت

گو که نقشه چنان زارم درو می گفت	خدا چه خواست همین شکوه از زبان چه کند
گویم اینکه کند گداز لب فغان چه کند کسی که جان نهد حظ زندگی چه برد مرا مریش نداند هنوز تا لقمان بگفت بود یقین مریش که من حرم همانست عتوه همان نازا چه پیش از آن منم جفا طلب از یار و دل بهین گوید میرس از دل مقصود و چیدنش چون باغ چه کرد و ابروی تو تا کند همان مرده ات بمن مرا آنچه ز دیوانگی گزشت گزشت گو که گوشش سر کرده است و عطا کرد	دل از غم تو بجان آمده است جان چه کند ولی که خون نشود سیر وستان چه کند حلاج و دانش آن طفل بد گمان چه کند ندید بی آنچه یقین کرد تا گمان چه کند چه گویم که بمن این چه کرد و آن چه کند چو مرص کرد ازین پیش این زبان چه کند شود ز مقدم من خشک باغبان چه کند نکرد تیغ تو ام کار تا سنان چه کند میرس هیچ که دیوانه ات بیان چه کند و گر جز این بمن و نقشه قصه خوان چه کند
یارم از خود بخوار با خود بخوار تر دل ز چشم و لبران بیار تر یارش عیارش مکارش پادشاه حسن او خود هست و نیست دای دل ایوی من ایوی عشق هر شیارش مست تر از مست با گردد و اختیار گردد و بدند یار ابر رحمت را چه گوید که سپاس یار ب از بر عکس این خواهم مباد نقشه هم شد بلبش چون گفت	کارم از دشوار با دشوار تر دیده زابر تیره دریا با ر تر یار تر عیار تر مکار تر کس ز مرگانش سپید سالار تر دل مرا از دین از دل زار تر مستم از بهیار با بهیار تر بنده با اختیار گردد و یار تر از شدیم که چه و باز از تر چشم از بخت عدد و بنید از تر حسنت از گلزار با گلزار تر
راست گر پرستی نه تنها از تر با دوی خط سیه یعنی گلی	عاشقت از زلیت هم بیز از تر من ندیدم از گلت بیخار تر

دیده با چهره بیستی یار تر
حسنت از گلزار با گلزار تر

باقبای شبنمی انجا مرو در سواری بر خور دگر با تو غیر سعی تر ای که میخواست مرا خالی از خون از چه دنیا می دلم و انجم از افزون اگر افزون ترست اگرچه خنجر نیز که دازد و سهر من به سواری کنم طی راه عشق لفظه را تنها ندول در وی سهر	از خجالت می شود گلزار تر کیست از اسپ تو کم رفتار تر هر که باشد معتبر تر خوار تر ساعت چشم بتان سحر شار تر دردم از بسیار بسیار تر مهر او از کین او خوشوار تر گر بود این راه نامهروار تر و دیده با حیرت پرستی یار تر
بین بیک داغ دلم ای سر وستان دگر جان فدای چرخ تو که روی نصیم بر دم است مردم من مرده بائی رخ کن بکده بیا چون دگر بنایمیت دیو ابکی را و سنگاه گر تو گوی اسمان گرد و غبار بی نیست اگرچه گفتی نیستی بیار تهمت بود و نس از دل من باز می آموزی انداز شکست	غنیه و گیکه گیل دیگر گلستان دگر انده تو افتد طرب تازه حرمان دگر چون نیای ای تو جسم مرده راجان دگر من همان دیوانه اما کو گریبان دگر توسن آه مرا هم هست جولان دگر دین که کوئی چون نمردی هست بهتان دگر بسته با قفسه شاید باز میان دگر
شیخ و ایمان تاجه نازم من بایمان دگر چون نباشد الفتم با سوادان خورده دم زخمیم می سازد و بر زخم من از خدا در سر است از زلف عین بر او وای تو من که خواهم از شهادت گل بفرق خود زن بسکه دارد لطف دیگر بر رخ جیرانیم بهر زخم مریم تو بود اگر مشتی نمک	آن خط و خال از پیه من کافران دگر می نماید دشتیم مردم بهیا بایان دگر این که افتاد نمک میدانم احسان دگر در دل از مرگان او زخیم نمایان دگر چون نباشد در نگاهم غنیه پیکان دگر وام از آینه گیم چشم جیران دگر بهر دروشت مردن نقشه دران دگر
کافر من با مسلمانم چه کار تاجه عمر و تاجه یار و تاجه گل	کفر من با دوا با یمانم چه کار با گرو سست میمانم چه کار

در تمام این شعرها
و نظایر آن که در این کتاب
درج شده است

در تمام این شعرها
و نظایر آن که در این کتاب
درج شده است

<p>مرشدیم او را و بیم او بریم او است گفتم این لب با حیوان گفت بس باز گفتم از چه خواختد چری فصل گل آمد خوشا و سمنه چون تا چه خلوت تا که شب نامی شوند ایکه گوی آنگه جانتد و رفت هر چه بر من بست خود ثابت کند تا چه باشد رنگ و بوی این چمنی</p>	<p>شیخ میگوید بصفا نم چه کار من که انسانم بجهو انم چه کار گفت ای نادان با نام چه کار گل بسی اما بد اما نم چه کار و او در دل تا بدر با نم چه کار چون نیاید با چنین جانم چه کار گویم یخچه بر مهتاب چه کار لطفه با پیدا و پنهانم چه کار</p>
<p>تن تب غم سوخت با جانم چه کار یاری یاران ز خصمی بدتر است درد و آلس فکر و دیر نام چه سود خوب و انم بخت کار بهای تو از سلیمان برتر آمد مور عشق من چه گفتم صید زلفت جان و دل من چه گفتم تا که شد مجنون تو ایکه پرسید چیست اندیشه ات تا چه کردم من که او با بدعی این کرم بر لطفه کرم ای آسم</p>	<p>چون نه اینم کند با آنم چه کار بدتر از خصمان به یار نام چه کار و آخ با بس با گستاخم چه کار ایکه می گویند بخوبی نام چه کار من که مردم با سلیمانم چه کار گفت با جمعی پریشانم چه کار گفت باریک بنیا با نم چه کار با دلم دار و نهید انم چه کار گفت با آن ناپشیمانم چه کار زنده در دم بدر نام چه کار</p>
<p>این نم میگویم بر ندانم چه کار و ده چه طرز ظلم می میرم بر آن گویش را بب چه کار آید ز تو مرگ حاصل گشت گوی وصل گشت ایکه گوی آیدم آسان چه خوش</p>	<p>باو زندان با گستاخم چه کار ظلم او احسان با حاتم چه کار شیخ چون گوید بر جانم چه کار تا چه وصل کنون بهجرانم چه کار مشکلم خوشتر با مسام چه کار</p>

<p>یاد خود گوید که این کار تو نیست غیر و این پیوده گوی کار است کار مسکین شوق او به هم زن دل بهمان وحشی با یوالتش خط لقمه چون جان داد گفت این با آبر</p>	<p>یار چون گوید به نیام چه کار من نمی گویم با فغانم چه کار دل نسگوید بحسرت ما نم چه کار من همان بخون بسا نام چه کار دل سلامت باد با جانم چه کار</p>
<p>ای بجاگ افکنده به شمشیر بیشتر بسکه داد ایرود دعا مارا اثر بیشتر من ناز خود رفتم اکنون پیویدها آگهند دو چشم به ازین گونا چه کو بیخه که من از سقیان حرم ای آنکه میرانی سخن خنده دندان نایت را کسی داند چقدر مان که از تو جفت نفع و تو گرا گفتی بنام بخت به شب برو در سینه یک مسجد مرا لقمه مقداری آتش میدش با غیر حیرت</p>	<p>تاوک لقمه می دست می جگر بیشتر نخل امیدم دعا گوئی تیرا بیشتر پیش ازین نیز چنین کردم سفر بیشتر امن کمتر دیدم اینجا و خطر بیشتر با خبر کمتر و لیکن بے خبر بیشتر خود تار خنده است کردی گرا بیشتر نفع مارا میرسد از پس ضرر بیشتر دیدم اینجا گادا بسیار و خرا بیشتر خوره تو خون دل را آنقدر بیشتر</p>
<p>نال دارم کز ویز و شرر بیشتر کرده ام با انگ و آه ایدل سفر بیشتر دارم آهی بر لب و جدوی اثر بیشتر من چو گفتم طفل اشکم را نمیدانی تو قدر کو دیگر تاب کشیدن زمره عشاق را تو چه منت می نمی بر من که خواهم مرگ تو وصف تیغ خور تا بینا کن پرسی عفت خانه ظلم تو آبادان توئی کز خون من</p>	<p>گریه دیگر کزو بار و گهر بیشتر دیدم ام از بسی آنها بجز و بر بیشتر ای خوش نخل کزو ویز و شرر بیشتر گفت زیر لب پدر را را لب را بیشتر بار اندوهی شکست اینجا کمر بیشتر این دعا خود کرده ام وقت بخیر بیشتر من ز خون آگنده دیدم رگبند بیشتر تر کنی دیوار را بسیار و در بیشتر</p>
<p>تو جگر داری چه اینجا لقمه چون افکنده اند مهر و مهر و پیش تیغ او سپهر بیشتر</p>	

بسم الله الرحمن الرحیم
یا علی و یا محمد و یا عباس
یا جواد و یا سید الشهدا
یا زین العابدین و یا نقی

زاد بیا زد دست می آفتاب گیر
تا گفت چونکه یافت نه یک کس سران
بالا تراست رتبه ام از ساکنان عرش
جایی که میدی بمن آن را توسا قیا
پنهان گرا نشن است بر افروختن جوی
روز مرا سپاه چو شب کردن از چه روی
حق عاقبت گرفت بمرکز ولا قسیر
خواب آمد و چه گوید ازین چه امن خواب
گردوست گفت نام لقا بسیم چه کرده اند
در دامن رضا سخن از بر طری گوی
و شمن شفا ختم منشی آنرا خواند دوست

پیش سحر عیان شده جام شراب گیر
بگیره سحر این سخن کس سیلاب گیر
صیدم نه سبیل اینجه تیر از شهاب گیر
اجزان به اطلب کن و موزار سیلاب گیر
تنها شراب در کشتن دانا کباب گیر
ای خطا تر که گفت بیا آفتاب گیر
می گفتند که لطف بتان را عتاب گیر
غافل ازین که بود و چشم دوای گیر
جام شراب بنگین و نام شراب گیر
در کتب دنا سبق از بر حباب گیر
گر قلم نه سنج مرا کتبه یاب گیر

از شب حرف ناز و جام شراب گیر
دنیا همان محیط که خلقی در دست غرق
آب و ناله دیده عرفان همان که هست
تا بر تو را زان سیه نهان گرد و آشمار
لر زور سد و می که بسا حل سفینه
این جمع و خرج و پنهان فرو باطل است
دنا سراب دایره عطش دل گداخته
زین گفتگوی پییده ای نوع اجتناب
غیر اینچنین مشتاب کجا جان و بد که من
چند از بهار خسته افسردگی سخن
از عشق دل طلب کن و دل را همه گذار

با من شب بیدار برو کام از شهاب گیر
گیری اگر کنار ز دنیا شتاب گیر
جایی ز معرفت کس و عالم خراب گیر
تنها گوشه رو در کف کتاب گیر
منزل قسریب مانده ره انظار بایر
روز حساب میرسد از خود حساب گیر
خیز و برانجه زد و همه موی سراب گیر
تا چو دانکه گفتی از و اجتناب گیر
پیش سوال آنکس و از من جواب گیر
هر صیگاه دلخ مرا آفتاب گیر
پیش ز نخل غم گل و زال گل بایر

رفت از وجود لفته حدیثی که گفت اسیر
بحسب وجود خسته موج حساب گیر

بجز وجود خسته موج حساب گیر
نقد نظر بر این عالم حساب گیر

کرم در دود و جگر و کبد
خنده و دود و جگر و کبد

<p>دارم اندر خانه صحرای بیشتر گشته ات را بی که طی کرد و کند کم بدان دردی که مار داده اند جوشش خون فواره ما و در هنوز بهمو حریف کش نزاران معنی است پیشم اند راه عشق اما درین گره بین چشم است بینی در جرم مدعی را میتوان جا بل گرفت من چه سازم با که حرفه بین زخم گره گوی حسرت از دنیا کرد مشکل اندر حسرت اگر افتادی است</p>	<p>بینم اندر دیده و دریا بیشتر از خضر پرسد مسیحا بیشتر روزها بیشتر است و شبها بیشتر بر سر خاکم تماشا بیشتر ما کهیم و حسرت ما بیشتر رفتم از سر کمتر از پا بیشتر زادان را با داده پیا بیشتر مدعایش پیچ و دغا بیشتر اهل دنیا محو و دنیا بیشتر گویم اسکنند روز را بیشتر لقظه را کمتر بتان را بیشتر</p>
<p>ما ز اهل غم نه تنها بیشتر شیخ اگر دل را بعبقری داده است چند پوشند چند بناییدگی از که پرستی حال ملک نیستی محو اویم دین ندانم زینهار تیر آه ما کهجا دیگر خورد خون دل در دیده کمتر ناده است ای بتان گفتن دیگر کردن دیگر سنگ تراشکم را بچشم کم چنین مطلبم کفر است و آن در کعبه است فتین با لقمه سنجیدن عیش</p>	<p>حسرت ما اندر تنها بیشتر و لفسر پیا به دنیا بیشتر در دنیای دل غم پیا بیشتر من بستی ماندم انجا بیشتر رنج کمتر سپید پیا بیشتر صید دام قست و لها بیشتر در نظر دارم تماشا بیشتر از مودست شمارا بیشتر دیدم از یک قطره و دریا بیشتر دارم امید از کلیا بیشتر فرق از کمتر بسی تا بیشتر</p>
<p>اندزان محفل که صبا بیشتر</p>	<p>منفعل را باب تقوا بیشتر</p>

<p>حاکم سارت ذره را گوید همی ایکه برسی قتل عاشق را مال قطره دریایی است چون نمی بود خاک شو خاک ای میجا در پیش می نگیند در نظر با جلوه اش دیده ام فرما و مجنون را بسی مسید پی خاک بر سر مردم باد تو ندانی صدستم را صدستم صبر مارا اضطراب اندر نعل خواهش دانی از نادانی است</p>	<p>کاخچه از تو کمتر از ما بیشتر بر لب معشوق حاشا بیشتر گر چه هستم کمتر اما بیشتر جان و دماز خاک اینجا بیشتر از تماشا می تماشا بیشتر بوده ام در کوه و صحرا بیشتر می کنی خون تنها بیشتر من ندانم بیشتر را بیشتر ای در ارم و ز تو فردا بیشتر خوار ماند لعلش دانا بیشتر</p>
<p>بر ناله که می گفتم رسا تر بنامه خار زارم آه گل هر چند بدل ز شوق آن تیر در دلیست که با دانا سازد در خط چه رقم زخم که نبود دل شکستم ز کلمه خویش کس وید کسی چنین جدا می زنگ رخ اگر چه بشکند شرم صد شکر که وقت وصف ببل</p>	<p>هر گریه که می گفتم بهجا تر از من که دگر بر لبه پا تر صد جا که ادگره گشتا تر زان در وجه در بید و اثر کنجایش شوق در وفا تر کاین راغ ز بلخ خوش هوا تر من از تو دل ز من جدا تر از شرم تراست دوش نما تر گل گفت که لعلش خوش نما تر</p>
<p>دلخ تو ز لاله خوش نما تر همچو است که جان گزد و دام هم تیغ ترا سکه نه با من این جامه و آن رسد بجا</p>	<p>در تو ز غیر آشنا تر از پیر و گد چه جا نگذا تر هم تیر تو از تو بیوفا تر از چشم نگاه تو رسا تر</p>

ایزد نشیندنی رسا تر
مکان ز نگرشنگی بجا تر

<p>از شک و گریه که برده نماند گفتم که دامن شما تر چیزی نه از دست و کشتا تر آینه از و نه پر صفا تر از لقمه و گریه که بهیر یا تر</p>	<p>گر سخت تراست منزل کام گردند ز می چو تو به تو به ساقی قدحی که دل کشاید داریم ولی که دیدنی بست پرسی چه دگر ز بهیر یا بیان</p>
<p>بیکانه ترا که آستینا تر ولها به خون و وید ما تر من نارس و آه من رسا تر از من نه ناله بهیوا تر ای شیخ خوری نه چون خدا تر از مرگ بسم است بد بلا تر از ما گله شما بجا تر پیش تو رواست نارا تر دشمنه است مرا چه خوش فضا تر</p>	<p>غم از بهر عیش جافتر بر دم مستم تو خوشتر سکه خاک رسد بر تبه باد صرعید که میو من از لب می تر بهر گدماغ تو خشک چیزی که برگ بایش داد بجا گله ای بتان چه حاصل گفتی که روا مباد کاسه گر لقمه تو آبی از پیله سیر</p>
<p>بهین در آینه و نسخه ارم بردار گرفت طعنه دشمن ز حد قلم بردار معی که مهر خود او را بود عسل بردار بهین و و حرف که عبرت ازین رقم بردار خندنگ کین فلک و خنجر بستم بردار بیا سنجک من و لقمه نای غم بردار بهت تراش بگو سنگ از جرم بردار دگر بیا و بچوک سنان سرم بردار وجود اینهمه آینه عدم بردار قدم تو نیز چو موج از تقای هم بردار</p>	<p>نگو بیت که بسیر چمن قدم بردار بیا و نامه و لم چند پاره پاره بردار چنان بخلقه بگو شان خویشم نگار بوج هر که نفس را کنی رفسم زده اند شبهید صبر آنم که گفت با قاتل بکشتن ز ناز و نگیرد تا بخون منت تو شیخ کیش مرا اختیار اگر کردی پرس آنچه زین توام فتا و ولی شنو خاک نسکند بهین خردش جمیت پرس لقمه که این بحر جود و این بحر</p>

نیدانی است ز با جهان قدم بردار
زشتی است حدیث جزئی که بردار

<p>همین نه یکد و دوم آینه و سبدم بردار بین که دین چقدر سوی کفر دار و میل ندیدی آنچه ازین رفتی بجا نهارفت بهار گلشن شوریدگی نیست نخلان کجا برو دل مارا و گر غم و غمش ز خویش بشت بهشت آنکه داشت بهشت مرانه بار تعلقی بود سر موسی من آنکه بهستم تو می نیاسایم فروغ طلوع از دگر جبهت و شوخی بین مگو گناه ز حد رفت چون خدا بخشد چه نقشه و چه بساط جهان که گوید اسیر</p>	<p>همین آنچه بر تو برداشتم تو هم بردار نقاب بهر خدا از رخ ای صتم بردار درم بکار نیاید دل از درم بردار خزان چو بلبل شود دیده صیحه بردار دمی بیا و بپوش بر و عدم بردار هنوز کشته فشد خنجر و دوم بردار چه باشد آنکه و گوئی نه میش کم بردار ترا که گفت دمی دست از ستم بردار که گویدم تو ز چرخ اختر و زم بردار شفاعت از زوی ساده از پیر و ار ندیدی است بساط جهان قدم بردار</p>
<p>دلا بجانب بشهر بلا قدم بردار تو آنکه باده چنان کهنه و نظر داری غزل بگوی و دل عالمی بدست آور برون از آنکه چنین گفته و چنان کرده بگوام خوشی من ای دل چرانداری رحم ز هر دیار که خیزد تحفه بردارند نگفتمت که دگر برکش فغان برکش هزار خوشدلی از یک کتاب غم بر چین بخیر و راه عدم بروی من آسان کن بمن چه داد و دم در و مندی من بین به نقشه بر چه رود و بهار بینی اسیر</p>	<p>و گر ز شهر بلا تحفه الم بردار بر آس جام چنان باده خاک جهم بردار نه این که نفع ز مدح و ضرر ز دم بردار هزار نقش مخالف ز روی هم بردار شکر بخاک ره از کف بریر و سم بردار چو قصد دیر کنی ننگ از حرم بردار مگو بهمت که دگر بر دار غم بردار هزار زخم ز یک ناوک بستم بردار بیا و از کمر آنزلف خشم بستم بردار دلم چه یافت ز من عبرت از دلم بردار تو سستی است حدیث جنون قدم بردار</p>
<p>تو هر دی خبر از حال من گیر بنده بنفش من انگشت و زان پس</p>	<p>بیا ای شمع و ز سر سوختن گیر جهان انگشت را اندر وین گیر</p>

کلی از اینها از این
 رقیه شادمانی ز حسن

<p>زبانم اکنون اما این که گفتت دل من هم ز من کم نیست و عشق اگر خواهی و اگر نکلی شکفتن بجوت نیز او را عالمی هست گرفت این دل کسی چون بخت گرفت ای آنکه خط تو خطارا اگر گوی سخن بکفایت کم گوی شهادت نقشه اگر نقشه بر خیز</p>	<p>بزار ایراد بر نمی سخن گیر مرا همچون دلم را که بکن گیر ز دست من قبح اندر چمن گیر چه خلوت خلوتش را انجمن گیر منش گفتم کنار از خوشن گیر بزلعت چون نفرمای خشن گیر و اگر گری دلم به مکر و فن گیر سدرخ قاتل شمشیر زن گیر</p>
<p>نمیگویم که نفسم در کفن گیر اگر گری شمار از تازه در دم بمنصور از چه صد تا خرد گیر من از حق خواستم که باغ فردوس بیا و هر چه خواهی از دلم خواه بر پس از بقیار بهایه بلبس و اگر حال جوانان چمن زار ز چشم آسوختی خنجر زینهار بجرم آنکه لب بستیم پیش عدم بر هستی تو نقشه خندو</p>	<p>خبر از طعمه زان و ز غن گیر به پیش حضرت داغ کهن گیر نگفتم خرد و بردار و رسن گیر که تو گفتی ره بیت الحزن گیر و بد دل گردان تاوان من گیر دلی ای گل قرار اندر چمن گیر خوار لاله و سرو و سمن گیر زمرگان و ریس تیر انداختن گیر من و دل و تو مجرم به سخن گیر ازین غربت گزریاد از وطن گیر</p>
<p>گویم نه و اگر چشم تو بهایه دیگر شد صبر و چارم پس بگره دیگر گفتم جو گل و شمع تو بود و چه نوم جانانه یک در بر و بگره بوس دل زان خوره زین جز خورانه دیگر</p>	<p>بیان نه دیگر چه که بیجا نه دیگر بیگان نه ما نم نه بیگان نه دیگر رو بلب و دیگر شو و پروانه دیگر خواه که روم بر در جانانه دیگر دل کشت و دور و ریخت قضا و اندر دیگر</p>

است
بر سر چشم تو بخانه دیگر
بر سر کمان تو دریا دیگر

<p>آهیم ز چه زو خیمه گردون و نه بگشت دل ساختن بمن که تو گفتی بخود از نا گر عثوه فروشی بمن ایبه گزرا نم زین سان عبت افسانه بیداری ختم</p>	<p>شمس ز چه شد رونق کاشانه دیگر دیوانه یک ساخت بدیوانه دیگر جزر جان و دل سوخته بیعانه دیگر خواب آیدم ای نقشه با فزاد دیگر</p>
<p>چاک است دلم کم شنوا فسانه دیگر پیمانه یکی بر دانه از خویش هنوزم جانانه دیگر نشو جان من اکنون یکسو غم و یکسو دگر اندوه نهان دیوانگی او را چقدر دانه و شیدا کافیت بمن دیدن بشنم که نباشد از کوکبی که بکن این مایه لاف مرغان اولی اجنه را زده که آمد چون نقشه زبانی که زدم دم ز فرات</p>	<p>آدم ز پی زلف تو من شانه دیگر بنوا زیم ایگاشش بر پیمانه دیگر شد جان من دلشده جانانه دیگر زین به چه بود محفل شانه دیگر گوی که دلم هست پریشانه دیگر بر خنده گل گریه مستانه دیگر مین هست مران زور دگر شانه دیگر حال خط او دام دگر دانه دیگر فرمود که این آمده دیوانه دیگر</p>
<p>بهر آن که چشم تو بیمار تر چون روم از خود که تنه بگذاشت گریه دارم که از نا شیران و که خطا تا چند روی خط سیاه ایکه گوی من کجا رفتم هنوز از لب تا میچکد آب حیات باز گو کاینایه مرگ تو نه تلخ روی تو نفر وخت کاینم خورد و خور گفتی ایلا شما دانم همه خواه چشمت خواه بخت عاشقت</p>	<p>در و پیران از اجل غمخوار تر را هر گم راه نا هموار تر خشک لب گرد دوم اظهار تر نیت از دیت گلک بیجا تر از خجالت ناگل و گلزار تر هست مارا هر قدر که شعار تر نکج تو از مرگ شیرین کار تر چشم تو از چشم تو خوشخوار تر یعنی از اغیار هم اغیار تر هر چه اینجا خفته تر بیدار تر</p>

دیده با حیرت بر سستی یادتر
حسنت از کار غمخوار تر
کسیه

بر چه اینجا سبیل تر و شوار تر	رسم و راه ملک عشق از لفته بر
گشت دل خون دیده ام خونبار تر بر چه بایگفت ازان بسیار تر کمیت از من در جهان ناچار تر ای عزیزان کسیت ازین دیوار تر گفت نادان مست من شیار تر طره تو از تو رسم طرا تر دیده از لعل تو گوهر بار تر زیت از شوارا و شوار تر ساده تر لیکن بود عیار تر دل بیاس جاودانی یار تر تا کجا تا دامن کد سار تر دایک برسی حال دل بهیار تر لفته من زار و دل من زار تر	از چه شد دیگر در و دیوار تر ایک گویی یار کم آزار تر نه نید و صلح تا صد نه مرگ نقش با درین ره باخت است گفتم ای کاش چشمت بر من از بیم چه دلی نا بوده را گریه را با خنده و دعوی میرسد مرگ از آسان اگر آسان تر است خامش است اما برای مصلحت ما باند و ابد هستیم یار تا کجا با چشم فراد استگار ایک جوی جان بن عمریت رفت از من و دل گریزی خوشتر است
در طالع سبیل دگر کو کعب دگر من شاه ملک عشق دمرامو کعب دگر ساقی زیک پیاله من و اشتیاب دگر زاد دگر اختیار کند مذ هب دگر آه دگر فغان دگر یار سبیل دگر از اقرب است تا چه سخن عقرب دگر	روز دگر مر است بعش و شب دگر آه مرا تو فرض کن آنچسم سپاه ما بسطرب زیک ترانه من و عشرت نوی می حاضر است و ابرویش سیر و مست یار بود همیشه همین لعل بر لبم پیدا است لفته آنچمن کرده اقربا
پیر دگر طریقی دگر مشرب دگر ناصح کتاب ما دگر و کتب دگر عیسی بفکر دگر و ما را تب دگر	ما را بعش کام دگر مطلب دگر عشق است اویب ما و فغان است دریا بیار خود چه چاره کند چاره ساز را

نخستین ماسته در شمشیر
ای که خنجر کرم و کرم و کرم
نزد و دور و دور و دور
نقد و نقد و نقد و نقد

<p>حکمی برای بوسه بمن تا مثل زینند این زلف و آن مژه چه گویم چه بدلا بگوشه شستم از عهدی و سزای که پیش یکبار اگر بگویم ز تو حلاوت بس کنم نه بخی که گفته میباشم امشب ز دست بجز</p>	<p>کاین حاتم و گر بود آن امشب و گر این است ما و دیگر و آن عقرب و گر بخشیده است عشق مرا منقلب و گر از بهر بوسه و گر آرام لب و گر ناممکن است اگر بکشم تا شب و گر</p>
<p>در گل است آرزو و تمکین بیشتر تا بود و شست این قدر کوه آنقدر بر دل دیوانه و دیگر آفرین در دو داغ را چه می بوسی شمار یکه دعا بکشد مرگ من کمتر کند بر جهان تن جان هر بوسه فدا می جهانند تا چه زخمش ناز را معنی در یابی لطافت دیدنی است من نمی باشم محکمه کا ندر و مردن او خوشتر از بهاریم</p>	<p>چشم ببس نیز رنگین بیشتر بستم پیش است و باقین بیشتر کافرین را خواند نهرین بیشتر جان من آن بیشتر این بیشتر از لب من خسیه و آهین بیشتر در تن او بوسه نسوزد بر بیشتر شوخیش در خانه زین بیشتر چین با بر و آن بت چین بیشتر کفر گستر باشد و دین بیشتر لقمه از من عاقبت بن بیشتر</p>
<p>در جبین گلر خان چین بیشتر ظلم آن ابرو که هر چند پیش عشق را کمتر بدان از حسن آید ریختم بر تیره روزی چون سمرنگ حال دل چندین چه پرستی بار بار روید از چشم چه رنگارنگ گل من چه بنشینم که باشد بر زبان منهان زین را از آگه کمتر اند</p>	<p>در بخش آنان خوش گاهین بیشتر چو در آن چشم شالامین بیشتر گل اگر پیش است گاهین بیشتر گفت در شب ماه و پروین بیشتر ای نصیب پیشش بخاکین بیشتر ریزدانه وی اشک نوین بیشتر کمرش بنشین و بنشین بیشتر در لحد خواب شیرین بیشتر</p>

معشوقه است که بکشد بیشتر
کسی از بوسه که بکشد بیشتر

<p>خود بخود گفتی نه این گفتی بمن غیر ازین دیگر چه تو صیف دولت بر جنون گفتی صد تا آفرین</p>	<p>محب که در دایره و کین بیشتر اینچنین تمسیر سنگین بیشتر می کنند اطفال تحسین بیشتر</p>
<p>از رخت یک گل نه تنها در نظر حور کو جنت کجا غلامان کدام خنده بر لب می بر سر ساغر کیف پیرشد که پیر شد زین پس ساقیا وقت است و غیر از وقت نیست مادی ما مرشد ما پیر است چشم ظاهر بین الهی گو ر باد تیر بار و باد مرگ و روی پاک بر کفش آفتاب باشند و دیده نه چشم باید بخت امروز از جهان</p>	<p>باغ ما در دل چمن ما در نظر ای ادا ما سئ تو ما در نظر وی خوش آمد ساقی ما در نظر ای فراوان جلوه کو جا در نظر هر چه در او مرد و دانا در نظر هر که در دنیا است عقبا در نظر دوست هر جا هست الا در نظر یا پیر پهلوی یا بدل یا در نظر تاجه میدارد و تماشا در نظر تاجه آید لفظه فردا در نظر</p>
<p>ساقی بدست بینا در نظر نام و رشت بر شش گیر اعجاز را ما کجا و زرتشک امنیت کجا ما همان آینه حیرت بکف یک جهان جان بر نظر بیند تا به بود ازاده غقبه خوان والی ای زاید بخلد امر و کسیت تاجه از دست کشند اطفال شرم توبه شمس دیدی و دشمن تو</p>	<p>تاجه دارد جز در دل ما در نظر خضر می میرد مسیحا در نظر یار هر جا نیست هر جا در نظر چشم ما را چیست آیا در نظر بود آن جان جهان تا در نظر اندر ریاضت کیش دنیا در نظر هر که وار و روی زیبا در نظر پیر پیر کن جسم و بر ما در نظر دشمن من هم نظر ما در نظر</p>
<p>خواه دلبر خواه قاصد خواه مرگ هر چه خواهد گفتش بادا در نظر</p>	

استخوان چشم و شکر در نظر
سرخ و زرد و تماشای در نظر

<p>تا که است این تماشا در نظر آن دین باشد نه پیدایا ابد گرچه رفت از چشم اما همچنان سور میجویم البهر کم شواو تا که آن روی رنگین و خیال دانه را بست خرمین در کنار ما و آمو غرضش میا در جگر دار و آبادی خرابی در غفل ای بسا اندوه شادی در کنار ای خوشا این بزم دین سنا</p>	<p>رفت یار و هست ما را در نظر آن مگر آید نه اصلا در نظر روزها در دیده شبها در نظر نور میجویم البهر کم شواو در نظر تا که آن چشم شیدا در نظر قطره را با و دریا در نظر غیر و یار ماه سیمیا در نظر بوده ام در شهر صحرای در نظر ای بسا یاس سنا در نظر لطف و در فردوس طربا در نظر</p>	
<p>دل اگر گیری ز ما باری با ستیا بگیر ما که از خود رفته ایم اصلا سرانگ صاف گرد و نموده آینه دلها بگیر جامه ات گریزه گرد و سوزن از سی بگیر تا تو انی انس با دنیا و ما فیها بگیر در گزرا اینجا عیار بو علی سیمیا بگیر گر قرار امروز بگرفتی در و فسر و بگیر خدمت پاویس از ناگیر از اعدا بگیر لطف ما را در حساب مردم دنیا بگیر</p>	<p>ما که هم از تو دل باز اینچنین ما را بگیر دل که عنقا گفته است احوال دل از کس بگیر چهره ات وقت که درت همچنان نهایت تشنه لب میمید و جام از ساقی کوثر خور تا تو انستیم بریدم از همه خوش و تیار به شوهر هم شده من اصلا چون کسی بگیر هست این که همان سرگودهر از بس بر خط عزت کونین ما را بخش اعداد بخش ما که نگرفته ایم از مردم دنیا حساب</p>	
<p>دامت گریزه شد جز دامن صحرای بگیر بوریا تا باشدت هرگز بمبند جاگیر دل همان پر خون بگیر از من تو را را بگیر دام اگر گسترده ای شبنم جز عنقا بگیر گو ناید سخت تر غیر از روم و حقیق بگیر</p>	<p>ای دل دیوانه راه مردم و انا بگیر مفسس تا بود مگر فتم نام اهل زر جان همان انگار رخساره از من تو را را بگیر سعی تو زین پیش در هر کار ضایع شد کن مرد عاقل منزل مقصود و دار و در نظر</p>	

دست اگر داری بجز از دامن صحرای بگیر
بهریان خان تا باشدت بمبند جاگیر

<p>مردن بخت گران شویات آموخته است ای دل اندر فقر دم از پای و در بهارن من غلام عشقه از کوه و بیابان بگریزم لقمه که دادند حق بن چشمم کین پنج را</p>	<p>ما اگر میریم شادی کن عزائی ما بگیر احتیاجت از حد افزون نام استغنا بگیر تو شبه حسنی بفر از کشور و لها بگیر گریو دنیا بوده و نهال نابینا بگیر</p>
<p>بهر دم خوار دنیا را پیر از دریا بگیر چند گویم ایدل شیدا به عینا بگیر من بخیرم گفت پیش غیر اگر وی بپای از چه بر میگردد و آهم یا خدا از نیند را و ششم آن به که جان از اندین صرت دهد گفتم از پیش تو دم کردن بسا بچ آورد رفتنت به میردی ای صبر اگر از پیش ما ما ترا ایغم بها خوانیم یا زلف کسی شوق مردن از سر ایام فردین و مباد رو بس چون گفت از من کس چرا گیرد کنار</p>	<p>انچه بنما پیر ترا زو جز کنار اصل بگیر گوشت گر گیری منم به راه تو تنها بگیر هر چه زو رفتی بمن زنهاریا و آنرا بگیر من پیش گفتم که جابر عا لم بالا بگیر گر چه گفتمی گیرم از حالش خبر را بگیر گفت رنجت خوشتر ارام اندکی اینجا بگیر رضعت باز آمدن بهر خدا از ما بگیر سایه رحمت که داری بر سر ما و ما بگیر در کنار خویش تنگ ای تب چنان ما را بگیر گفتم ایرادی چنین بر لقمه شیدا بگیر</p>
<p>مرا از خامشی مرید خوشتر گزینم من ازین شیرین کلامی دل آباو من گو باش ویران بیا و آره انچه گفتمی واکه گفتند برائے برهمنی تکارم اختر بغیر از من که بیزارم من از زیبا مباد افندی و خود جوئی ادا و از ان دنیا که عیب خلق بیند مرا حکم مغان و حی سوا و بیست چه دیدی سرشی از مرد و در باغ</p>	<p>چنان کرد و او تو بیداد خوشتر چنین انطاف با فریاد خوشتر دم ویران غیر آبا و خوشتر زنسیان آوی را با و خوشتر اگر صفت است از ان بهنا و خوشتر کرا با مرگ استبداد خوشتر بے افتا و گان ادا و خوشتر نه گوری کور ما و زدا و خوشتر چنان کن مرشدان ارشاد خوشتر که گفتمی بنده از آزا و خوشتر</p>

دلم خن شد دل بیاد خوشتر
در بهارم ظاهر صفا و خوشتر

بفصل گل که سودا میزند خوش کجا دادند اسیر و لقمه را دل	و عای دولت حداد خوشتر و لم خون شد دل پیدا خوشتر
هر زمانه اگر ادا را خوشتر بسحشم کم که بند گریه ام را نبا شنی تا تو اکل جام بر کف نه بحث حال و ماضی خوشتر اما چه چیز از ناگرفتن خوشتر اما بمن رحمی که می آر و مسیحا بگیر آینه و بنما کدام است تا شایسته که تو تا چه سازد بسی خوشتر است آنکه که شاد است من و از آتش غم سوختن با اگر زید است خوش ای زاید از تو ازین دیگر چه خوشتر لقمه بشو	بر زندان کجا زما خوشتر که گوید و جلد بغه اد خوشتر نبا شد سایه شمشاد خوشتر بمن بوسی دیدار او خوشتر گرفتن بر عدو ایراد خوشتر ازان بر حمی جلا د خوشتر ز صورت خانه بهر او خوشتر دل و غم صید خوش صیاد خوشتر بر پیش دل نا شاد خوشتر ندانم خاک خوش یا باد خوشتر بر پیش طهران الحاد خوشتر رویت گرفتار پسند افتاد خوشتر
ند و اوار تو بمن بیا و خوشتر دل من و ده چه خوش صحبت دل در دگر باد خوش در بل غم به تو بجو شد بر که خون رگ جان چسان حال دی از کس ایام نبا شد که از شداد انکو ولی کو عاشق قسم نسا شد شور و آشوب با طرب نامی در اخلاک که خورنا خوش بود	نه بالعدا و به لعدا و خوشتر عروس در و را و اما د خوشتر مباد اندم که گویم باد خوشتر چو مرگانش کجا افتاد خوشتر نمود آن قصه را بیا و خوشتر بگوید رتبه شده از خوشتر ازان دل خنجر خوراد خوشتر نگردانگو خوشم ما و خوشتر که گوید زاهد شداد خوشتر

که شعر شاعر از اولاد خوشتر ز صد با جان جهان آباد خوشتر که یابد لقمه بران استاد خوشتر بر اشعارش ز چشمین صادق خوشتر	بصلب انجیر فرو دلکش میزد لطف چو غالب اندو جان جهانی است کز چون عقل کل شاکر دین نه بینی از چه دیو ایش نه بینی
گویی مرا بجام کشیدن رسید کار حرف دروغ را بشنیدن رسید کار صبر مرا در بر رسیدن رسید کار چشم مرا چگونه بدیدن رسید کار هوش مرا چرا بریدن رسید کار خوار ترا بگر بخلیدن رسید کار گفتا که گوشه را بگزیدن رسید کار گوید بهمن مرا بچکیدن رسید کار راز نگفته را بشنیدن رسید کار	در باغ لاله را بدیدن رسید کار قاصد رسید و گفت که کار تو شد درست چشم غزال دیدم از خود دگر ر بود در چرخ کز آتش رویش چرا سوخت اینجا بگو ترسم نه اگر صید دام شد دل گفت بچاشنم بر مراد خویش چون گفتش که گوشه چندی نه چون بکن دل قطره و چون ندی قطره میم بکشود لقمه نیز زبان را چو گفت اسیر
پیر این مرا بدیدن رسید کار یعنی لب ترا بگزیدن رسید کار زان سان که استک را بدیدن رسید کار رخس ترا اگر بجهیدن رسید کار اکنون چها بنا که کشیدن رسید کار افسانه مرا به شنیدن رسید کار رنگ رخ مرا به پدیدن رسید کار صبح مرا اگر بدیدن رسید کار یعنی دماغ را بر رسیدن رسید کار	گل را بباغ تا بدیدن رسید کار اینک رسیدم تو کار می کند عجیب ای کاش آه را بکشیدن رسید کار هم شیوه با و می است شمار مرا دیر آنرا که با تو می بچنان ناز می کشید شکر خدا که بخت عدوست خواب شد زان گل بهن پیام بدی که نمید رسید ناگه رسید شامی و کارش تمام کرد فصل بهار و می نرسی چون تو ای شاکر
بر خوان تو لقمه قند نهام که ایند هم ناخوده زخم او به تنیدن رسید کار	

در نظرت را اینچنین رسید کار
 تو نشسته را بدیدن رسید کار

<p>داغ بر دل و در و جان تا کجا دارم هنوز دیر تو ساز و دلاکم تا چه دیر است اے اجل اینچه گفتمی عرشیان حیف از تو که مانند صبح نشسته چون دمد آنرا بناید خواند صبح تا شدم از نیست آنرا مدت مهنگر شدت با وجود آنکه دیدم آن همه نادیدنی کس چو پیر پیش کشد از شب و شبی آنهم شمار</p>	<p>این مفر و داشته ای بی وفا دارم هنوز چون نیای زود تر بر لب بیا دارم هنوز پیچو آه عرشش میبارد با دارم هنوز چشمم بر راه کسی گوی که و دارم هنوز نیک و فط ذوق باین رو بر قفا دارم هنوز وای من کز چو نتوی چشم و فدا دارم هنوز صبح سان خنید و گفتا لعل را دارم هنوز</p>
<p>نه بهین یکداغ و یک روز از قضا دارم هنوز دل نه و سودای زلف دلر با دارم هنوز چون نمی آید ترا شدم ای بت نا آشنا آن سکندر بود که آب بقا محروم ماند اینچه فرمودی که سودایت نماند اکنون چرا میکشتم از چه میخواند یارب شیخ شهر پادشاهی و در فقری بل فقیری هم چنین بدعایم مردن دل بود و باز سادگی لعل نه نام کامی از روز ازل با من رفیق</p>	<p>داعها و سینه و دل و در و دارم هنوز جانم بیداری لکام از و دارم هنوز تا کجا گویم یکله نا آشنا دارم هنوز ای خوشامن در نظر رخ ترا دارم هنوز آنچه در بر داشته ام اے بی وفا دارم هنوز نه بسر عمامه نه در کف عصا دارم هنوز من کجا در خانه جز یک بوری دارم هنوز با چنین دل مرد گیه اندام دارم هنوز که بر آمد کامم از تو اتجا دارم هنوز</p>
<p>گر چه کورم در نظر آن خاک پا دارم هنوز یک دل است و از یک دل جدا دارم هنوز ایکه پرسی از سفر من خبر در ایم سفر ای فدای شوخیت من بودم و غیری بود که شبی کورم بهین که شدیم یغی بهین رفتم از خویش و چنان رفتم که نایم که پیش او ندا اندا چه مشوقان و ندا جز دعا</p>	<p>باری ای سرگش منی تا چها دارم هنوز یکم است و بر یکی سر صد بار دارم هنوز کرده ام بسیار و ویریش پا دارم هنوز این کرا گفتمی که من با تو وفا دارم هنوز احتر از انسا به بال بهما دارم هنوز تا به پنداری که در کوی تو جادارم هنوز خویش را با آنکه مهر و وفا دارم هنوز</p>

سرمدی در نظر آن خاک پا دارم هنوز
 از جان چشمم کجا و اسناد دارم هنوز

<p>در خورشید شایسته نام خدا این سادگی لقمه در دو غم غبت گردید پروا که کن</p>	<p>حال من اینست و میگویم خدا دارم هنوز جان غم پرور دل در دوا دارم هنوز</p>
<p>از فتنه بی چه و گر بهمان لا غرم هنوز انجام بجز دوست اگر برسد کسی از سینه صافیم خجل آئینه ماویته آزاد شدم فدا که به کیم رتبی فزون دل مردود و در بجز بدل همچنان میهم نام بستم تو زنده نداری برای چه حال من و دل ای که برسی بجز خوش میخانه گفتند نه رو گوئی ای حریف یا آن ادا شکنان بدلم دی شده بود باز این گوی که لقمه ز عشقم کشید و</p>	<p>بستر تهیست دید که بر بسترم هنوز گویم که انتظار اجل پی برم هنوز روشن نگشت پیش کسی هرگز هنوز از مورد بود و گفت بسی کمترم هنوز سمر رفت و شور عشق زلفت از سرم هنوز از حاتم است زنده چونام کرم هنوز دل بود مضطرب شب و من مضطربم هنوز کوثر کشیدم و بوس کوشتم هنوز یا آن نگاه هست زنده خجسته هنوز پیر این صبورئی خود میدرم هنوز</p>
<p>گفتی و لبت چه شد ز به اش نگرم هنوز تنها نه سبیل حادثه تا بروم هنوز وی آن پیشش داشت دل امر و زورت عمریت سوختم من و شاکی همان آباد گوید هنوز رفت نه بر تو بستم بسی حال شبی که چشم تو بروی فتاده بود زه کن کمان ناز و بر آیک نفس زویر عمریت مرده ام من و این زندگیت ای من شهید نازبت بدظنی که او اختر شناس نیز خرم دید و انبخت روز جزا است تو بچه کاری چه میکنی</p>	<p>بسکه چکد بر آنچه ز چشم ترم هنوز من نیستم بخوبی و بهار بر سرم هنوز به بال و پر بین که چنان می برم هنوز یعنی مباد رفت نه خاک بستم هنوز گویا که دور هست بسی محترم هنوز این بس که زهر میچکد از ساغرم هنوز ای از تو کامیاب نه مرغ حرم هنوز کامگاه نیست عیسی جانم و دم هنوز دانه شهید نازبت و یگرم هنوز مایل بستی است مگر اخترم هنوز من لقمه تدح گستر آن خجسته هنوز</p>

است
خداوند که زنده و زنده است
جانی میورم چه کنم جانم که هنوز

چشم بر راه حصول مدعا دارم بنویز من بهمان لبر نراه و آه و گرم من بهمان رفته با آنکه اندم می ولی حالم میسر ایک ترسانی ز جرم من خودش بر من زخم سبیل اشک من نه چون از جاکند گور زین شرمم آید گریه من من فقیرم من فقیر بوده ام گو خاک اما خاک پایت بوده ام رفتم و مشهور کردم خویش را بر گور لال کیست میان تر نه من هم لاشه دانه هم آه	داد و ستنا هم کجا بر لب دعا دارم بنویز گوینا در دوزخ جاوید جا دارم بنویز هم بیا هم گوش کن بر لب جا دارم بنویز تا چه خواهد کرد و جرم او رسا دارم بنویز گره بهای بر یکسان کمر بها دارم بنویز یک روای کنه و یک بریا دارم بنویز خوانیم گوینا اما وفا دارم بنویز تا نه پنداری که بر لب شکوای دارم بنویز سرمه داری و نظر زن خاک پای دارم بنویز
ره بهر مت ای بت بیدین کجا دارم بنویز چند گوی من نه از تو این گمان میدهد حال را ماضی نمودن شیوه تست ای ضعیف که تو انم نام در مان از زبان کس شنید ایکه مقداره غم پرستی نیارم گفتش کاروان عمره فرسخ زن پیش و مرا من کجا و منزل مقصود کو یک غلط ایک گوی که کشیدی باز نمایی مرا نقشه چنداگر به ام پرستی و از تاثیر آن	حالم انیت و تو میدانی خدا دارم بنویز بد گمان خائش نغیر از تو کردارم بنویز تو نداری من بیک سر حد بها دارم بنویز من که در پهلوی درو آندام دارم بنویز تا چهارین پیش بود و تا چه دارم بنویز کاپی بین گوش بر بانگ در دارم بنویز خار زار دشت غربت پیش پا دارم بنویز من چه گویم غیر از این پشت دوتا دارم بنویز بر خود و بر گریه خود خست نام دارم بنویز
نماید گل شهر در دامن امروز نبودی دلشکن ایگونه ساقی بغیر از من کرای ابر نیسان زمن تعلیم مسیگر ند عشاق نرفتم خود بمقتل با چنان شوق بروز خشم امیدم اینچو خوش گفتا	تو گوی گلشنم شد گلشن امروز که گفت تو به ام را شکن امروز گر در دیده معدن معدن امروز منم دامن نمیرخون فن امروز بود خون خودم بر گردن امروز بگیر از دانه محمد خرمین امروز

سرمه داری و نظر زن خاک پای دارم بنویز
از بخان چشم نگاه آسوده دارم بنویز

بوستنیک بی بر این امروز
در خشت برون بچیدن امروز

تو دی نگز استی از بهر فردا زمرگم خنیل غم رسد بهیچر بود تو با گشتی کفن سپر تو حاضر	کمی دیگر چه غلشی بر من امروز هجومی بین مرا بر دهن امروز نکنند لقمه در سپر این امروز
عجب جالیت طاری بر من امروز بهر از نا امید می خرم امروز چهار دیروز با تو خوروی می تو شش و البشیر را خضم و از تو وصال تو نصیبم چون نگزید تو ای آگل که وصف کند گون کشیدم وی نه یکسایه بهی	نگزید چون بکالم دشمن امروز بزم امید وفا یک از دن امروز نصیبم جای می خون خوردن امروز نه یک فرد بشربت آمن امروز فراق افتاد و در جان و تن امروز شستیم از زبان بوسن امروز کشیم من گزوی می صدن امروز تشتائیت خوش در گلشن امروز چاقا دی چند در سکن امروز
اینچه ظلم است آبروی ما بر من در خور این سختی اصلا بر من خوابم اندر دیده ای بخت گون استغنی را جز بهجا نوشته اند ورود جای سبزه میر و یار من من کجا گفتم که پایم خسته نیست اگر از طرز لب و اگر و منت دلخیم از دور چشمک میرند لقمه از عریت تشنه ای آبر	تیریش با سوسه اعدا بر من رحم فرما سنگ بر من روز ما گریختی شب با من جنگ را طر حی چنین بیجا بر من اشک بید روی بجاک با من خاک در ره ای گل در عمارت من رحم کن خون مسیح را بر من ورود رسیده ام تنها بر من درد ساغر و چمن بیجا بر من
طرح در لعل از کز و فن با ما بر من	کمی مر نیز اصلا مر نیز اصلا بر من

آسم
درد ساغر و چمن بیجا بر من
آبروی تشنه ای آبر

<p>رنگ خوابد بر و صیا و اجل آتش تپان سوخت یکسر مغز جان آن دو بیکدیگر هم مرا ای ناله قصم نام عشرت کی گرفت این درد سوجت ای چشم آنچه بود اینجا کن از بنای تو دوستی امی نادر دل مین بجوم بدلان را نایب است لشکر تیرش را نشانی دیگر است</p>	<p>صدید بر صید اینچنین بکجا میر آبرو سئو بود علی سینه امیر من نگفتم بیکدیگر جز امیر شکر اندر بجان ما امیر آبها میریز آتشها امیر بر چه بختی برای اعدا امیر فیت جا گل بر دم اینجا امیر استخوان کشته مارا امیر</p>
<p>مختبر بک جفا اینجا امیر خون ناپاک عدو اصلا امیر کسک دل تو سوخت بر حرمان ما واعط این شیرین زبانی اینجا یا من ریز است ای کویز ناله ام اینچه امروز است فردا کویا من نریزم می یکا مت زین حاصل جز آتشک محبت بی محبت دردمان آنکه مار زنده خواند</p>	<p>خون مار را ریز صهارا امیر گو بسی گوید بریزا ما امیر روشن رویه بیزار ما امیر رومک در ساغر صهارا امیر بالا امشکن دگر میرا امیر خون امروز از پیله فردا امیر باز دایم لیا شینجا امیر دانه تسبیح دور یا امیر لشکر خزان خاک کور ما امیر</p>
<p>آنکه گوید منم آن کام براری که میر استخوان روز تپی را چه دهم شرح جز این آنکه وی مرد چه می پریش احوال این پس علیش نوز و زو طربناکی عبید است کجا پیشمارا یکدیگر بر من بیه جرم ستم نه رفیق نه شفیع نه نعم دل شغوفی ایکدی پرستی که ترا کرد چنین دشمن کام</p>	<p>دار و از پرستش این دلشده غاری که میر پند زاری و درد هست شراری که میر خیزد آهی ز لب تازه مراری که میر میست ناله زاری شب تاری که میر هست پیش آسای روز شماری که میر بود مارا فلک و دل بدیاری که میر دوستداری که جگم من دیاری که میر</p>

شده نویسدی من ایتم داری که میر
دلم از یاس کشد بوی بهاری که میر

<p>بندوی زلف تو آن و شمع دین است که رفت بر باد پس از خاک شد نهاد هنوز</p>	<p>آهوی چشم تو آن شیرینکاری که میرس بست در خاطرش از لطفه غباری که میرس</p>
<p>در نظر است مرا تازه بهاری که میرس گویند هر چه شود چند من و یاس اوب تا چه می پرسید از سوختن و خاک شدن چار غنچه شمری که تو این را پیشم گفتم از تو بدل خویش دینی که شش داود نامی گلگون ز کف خویش بغیر کار و بارم همه بابت و گوش پرستی صفت خواری و زاری چه برستی ازین تقصیر را جان کسی چند برستی اوست</p>	<p>دلبر برو قدی لاله عذاری که میرس و انداین لطفه لبش که گذاری که میرس بست در پیش گویم ره سکاری که میرس تیز رو و عجز تو چار اسید سواری که میرس دارم از وصل تو با خویش قرار که میرس گل نماید بکف دست تو خاری که میرس با تو ام کاری و اندوه تو باری که میرس من بهان خوار و دل غمزه زاری که میرس بیکس خسته دلی سینه نگاری که میرس</p>
<p>بر لب رسیده بین دیگر احوال جان میرس دانی بی چه بلبل آهسته کشیده بود موسمی شنیده که چنان ماند بزبان صبر آتش گراست برو دام باز چن میرسد بی است حال دل و جان جدا جدا از گفتن جدا و بلا شستم آیدم در حالی که مرد دل از سینه و کمر حیت پرسیده اگر صفت القاز شیخ گر سیر خطر بود ای دل بر آتش آوارگی عاشقت از حد گذشته است خون از دم روانت نشان سنان بجز گر لطفه از لبت رت عشق اگهی سبا</p>	<p>و ندان تو آن دل ای مه من تا تو آن میرس خاکستم بین و گرازا آتشیدان میرس سوز دل ای فدای تو سوز زبان میرس عشق گجاست جان من از وی زان میرس برگز گفته ام سوکاین پرس آن میرس من آنچه بر زبان کشم از آسمان میرس جایی که خود مکین بود از مکان میرس کیفیت مشرب بغیر از مغان میرس تن در ده اندران خط و امان میرس که گفته ام ترا که زریک روان میرس آه از لبم عیانست زور و بهان میرس دل ده بیوستنی و ز سود زبان میرس</p>

فون یک زنده ز دل تا تو آن میرس
طوفان آتش است که از زبان میرس

<p>غیر است با تو آن سخنان نهان مهرس این هر دو را خدا بیکی صنعت آفرید پرسیده آنچه از من و گفتم من ترا تا مرد در چه حشر و چون خفتن زیر خاک از این و آن حقیقت آنچه فیما بین کذب مقصودشان بهمانست خدای در مکن تو هر چه پرستی از دگر ی پرستی منشین آن ناتوانی است که ناید سخن لب بر خوش بنمودی شوم آندم که من بوار ای ساده تو بهر که زین سان فداوه همست که او بود که او که م کرا ایشش گو که سوخته ام من دل کرا</p>	<p>قریان پرشش تو شوم این زبان مهرس باین آهنگان که جیت دگر زانده مهرس ناگفتنی است تن زن و دگر ی مهرس کار تمام گشته این نیم جان مهرس تا خود کنیم با تو خاطر نشان مهرس در جان خسته دل در خون پتان مهرس حالم ولی ازان حسنه بد گمان مهرس گفتن کجا تو اندش این ناتوان مهرس بنگر کجا ییم و ز رکاب و عنان مهرس دان خاک خویش را و این خاک را مهرس میر و زیرین در زوای و خان مهرس اوصاف خود ز لقمه آتش زبان مهرس</p>
<p>رو بوقت سخنش داو حجابی که مهرس کوثر از شمع نبود است و نباشد زبنا من حیرت زده بی جنبه شامسم غرق دو شمش نا آمده در بزم بر کار رفتن یارب آید نه چنین رفدیه پس امیش آن بکر از همه افزون دم نزع به خواست لطف و مهر تو خدا روزی و شمس کند ایکه پرستی چه بود و در تو در کتب تا کجا در صفت لقمه زبان فرسایم</p>	<p>جنبش لب بودش موج سرالی که مهرس مژده داد بهمن جام مشربالی که مهرس میو کد از گل خورشید گلابی که مهرس داشت آن عمر فریبده شنبالی که مهرس رو بهمانست و بر طرف نقالی که مهرس سخنی ساخته با چشم بر آبی که مهرس مهر تو کینی و لطف تو عتالی که مهرس ورق ساده دل بهت کتابی که مهرس هر نه گوی که موج خانه خرابی که مهرس</p>
<p>می چکد از نگهبان یار مشربالی که مهرس آنکه به مصاحبه چشم و لب اصلا نکشود</p>	<p>از زمین تا فلک عالم آبی که مهرس بعد و دید و بمن کرد خطابی که مهرس</p>

از گل خورشید گلابی که مهرس
مژده داد بهمن جام مشربالی که مهرس

<p>آنکه سر و فرهاد گران است اینجا من بپرسم ز دل خویش تن در و بعد من مشکو خاتم و دل کب خنهای تو را می زند تیغ جوهر سکه کسی از روز جزا آن چه تا خیر قدیم بر بخت کن ایستاد و کرد رنجی است غیر بخت بر نیاید پیش لقمه عمریت با مسیبت و دگر یها</p>	<p>با شد اورادم بهید و حسابی که میرس گوید آن است می ناز کبابی که میرس است اینک بمن و دل شکر آبی که میرس میچکد از لب او حرف تو آبی که میرس بسته تو بود است چشم بخوابی که میرس از تو سطر و از آن شوخ گفتاری که میرس بر و رنجتم و بخت است بخوابی که میرس</p>
<p>شب ز پرکاری آغاز شهابی که میرس خضر امیر به فراغ تو را به نهود بر که آنکه بهر است و چه گویم از عمر بود در گلشن فرو بس خزان کوی دگر از سانی تو فراق چه آمد بکفتم خضعتی بود بروسته و لقای که نماند ما و جزئی که شنیدی و نمانی که بهین مین و در کلام ای و فغانی که به است لقمه یک جام زرد و باز چه برسی بهر</p>	<p>داد و ناکرده سوالیم حواسی که میرس تشنه لب مرد و ذوق دم آنکه که میرس هرق و فشاری و سیلاب شالی که میرس دید یایم بسیر کوی تو خرابی که میرس جام و نخواستی و در وی می نابی که میرس فشنه پست ز مهری و سحالی که میرس تو و خشمی که چه گویم و عغانی که میرس تو و در بزم تو چشمتی و ربالی که میرس هر و دشمنی پس از غیب خطالی که میرس</p>
<p>می پرسشی بکه بدعت اهل زمین میرس مجنون گریست دید و چه از تو و نیم و می دیدم آن بهار که ناگفتش بهت یا آنکه من بهانم و پرسید که کیستی غیر از سراج کفر تو شمشیر از من بجوی از رفتش چه گویم آیا من چقدر راز نهفته کرد چه منصور آشکار</p>	<p>از دیگری میرس خدا را ز من میرس اندازه اشتیاق می گویند میرس امروز بنیم آنچه من اندر چمن میرس میدارد آنچه یار بمن مکر و فن میرس جز حال بت پرستم از بر من میرس وقتی که رفت جان ز تن احوال میرس ز و لقمه جز حقیقت دار و دکن میرس</p>

صورت بخت حال دل آنچنین میرس
در آنش اندازد و دل آنچنین میرس

<p>حال کسی که گشتیش ایمنه زمین میرسد در خلوت انچه گفت توان بر سیم خرا می برسی ای که آن خلش را مال حلیت تارفته است آنکلی خندان برون زلیخ چشمش بر آنچه هست گنجایش فزون از ای سوچی بمن اینچه سرور بودیم اینچه بقطره است چها بجزر بکیران</p>	<p>افقاره است بجزر و بکیران یعنی که خلوت است بر آن انجن میرسد این یکسخت پس است و گرانجن میرسد احوال پیرانی سرور و سیم میرسد دیگر ذوق بلا و زچاه و فون میرسد آواره ام سین و زایل وطن میرسد اسرار غیب لقمه بجزر زاندین میرسد</p>
<p>ورد که در دما نشنیده است میچکس عشرت قرین مرا نشنیده است میچکس آه از گلی که لب نکش بد بکس ز شرم ما و غم فراق که آخر کند هلاک گویم غمی بگویم دگر میکند بیان نکین اوست آنکه چهره را نم سخن از آن گر آمده است قاصدی از کوی او کوی گویم چه این که روی تو بامه برابر است بالقصر بر چه می نسزد گر چه لقمه</p>	<p>ز بهار جزر خدا نشنیده است میچکس از غم مرا جدا نشنیده است میچکس پینای من از ضیاء نشنیده است میچکس این در دما و دما نشنیده است میچکس ز و حرف بدعا نشنیده است میچکس از کوه او صدا نشنیده است میچکس جزر و دما بلا نشنیده است میچکس خوشید را سها نشنیده است میچکس از لقمه ناسزا نشنیده است میچکس</p>
<p>یا از لبش صفا نشنیده است میچکس شوخی باین صفا نشنیده است میچکس وزن باور و غما نشنیده است میچکس شنیدی چها نشنیده است میچکس وزن ازین سوا نشنیده است میچکس آنرا که آشتا نشنیده است میچکس همسایه بها نشنیده است میچکس</p>	<p>یا در و لش صفا نشنیده است میچکس طغی باین او نشنیده است میچکس بامن از و دفا نشنیده است میچکس ای آنکه خاندیم بر او میچکس نه تو صد بار گفته ام که سوا از تو نیست بیگانه تر از تو نه دگر کس توئی توئی جز زلف تو که صفا نشد در از باد</p>

عاجز باین صفا نشنیده است میچکس
نکین باین صفا نشنیده است میچکس

نام شما ز من همه کس گزینش کرده اند بابلی کللی که بهما گفت خود ز ناز تا آفریده اند شنیدن بروزگار	نام من از شما نشنیده است پیچاس پوی و فای با نشنیده است پیچاس خرسند گفته را نشنیده است پیچاس
خون گرد و مردم از مرز ایمل جلیه با ما کام ترکسی که بود آرمیده تر گر عاشقی بگفتن فروس بر مکن انجام ریگ و پوی اگر در نظر بود این کو بهان و قاتل خنجر بکف بهان دس کسیت وصل تو ای خنجر کسی وندان تست تیرگر ایگونه جان من پیش آرد آنچه گردش گیتی قبول کن از ویر بر همین پوسخن سر کند شنو تا گفته غیر ازین چه مراوت ز شاعریست	جای رسیده باش بهمان نارسیده باش رام تو کام می شود از خود دیده باش در و من امید گل یا پس صیده باش صد رنگ دیده باش و صد و شنیده باش ای دل ترا که گفت برو آرمیده باش یکدم به پوی من بچران کشیده باش بر خود میان ز ما لب با گزیده باش بنماید آنچه آینه حیرت دیده باش در کعبه شیخ نوم و زنده دیده باش مضنون نامرادی خویش آفریده باش
بسیه مرز و انتظار تماشا کشید باش ناصح جو نهم آنکه ز رفت و ز رفتی است عفتا ست بر گزیدگی امانه بعد سخی هر جا زبان شکوه برون می نند کام بجو استم ز بخت می خوشی که حیرت گوشتی بمن گزار که من بند گو نیم افعی صفت گزیده بهیم که گفت غیر گفتی حق آشتا تری از امن نیافید تیرا فلان رسیدنت آخر چه خوشناست گفتم به تفکلی حکت نیز حاضر است	تیفت بکف کجاست که گوی پندیده باش صدافسون دمیدی و صد آرمیده باش رو گوشت گزین و چو من برگزیده باش سیگو میش که همچو گویم بریده باش سم ریخت در میان و گفتا چیده باش جزیند هر چه گویند امید شنیده باش از زلف یار بگزروا فعی گزیده باش مضنون چنین بسیت برو آفریده باش صد ره رسیده باش و بعد از خیده باش یعنی اگر بدل ز نشینی بریده باش

کسر
باز رسیده باش
در انتظار و صبر آفریده باش

خواستند لقمه حوصله انت را همه فراح	چون تنگ نیست وادی و رفت و دیده باش
ای درو ز آسمان تنها چکیده باش خوشش مقتدی که غصه گوید مسیح را من این نکته هست که بهن سر تو نمی گن این خنده است که بیا ایل هر چه هست بکوه بیا و لطف منان آتشکار کن حرم تمام گشت و تو گوی نشاط حوی گر دوش نه خط بخون غم بران کمر به بند و مسک زن و باین خوش گوزانه مسیح ویدی که سر گشتان چه کشیدند پند گیر بر هر او که هیچ نبود است دل میند ز و هر سخن که سر زده زلف دراز گشت کو صبر اسیر گشت زمانی که لقمه را	و می دل چاره زین دل ما و مید باش تیمی بسته حوی خور و خون پییده باش و ز محض قصیده می تا رسید باش از شرم آب گوزانه بر سر چکیده باش یکدم نشین و سوز دل و نور دیده باش می در قیج نماند و تو گوی کشیده باش صرصر صفت بجاک شهیدان و زده باش ساغر کشش و بهن گلستان پییده باش و ای که آسمان چه نماید پییده باش اقتان که اهل ندارد پییده باش من بر عزای که طرح کنم گو قصیده باش و را اضطرار آب حوصله از پییده باش
قاتل همان و دست همان یک بهانه اش وقتی که وصف کعبه ز حد بگذراند گر گل زند بر روی تو لاف بر ایزی دل می بر دز کف با دای که ویدی است گو بیک کرده اند چه از زنده ام بگور خواهدی دل آنکه بلا سستی زمانه را یک آن شود بجاک بود هر که قصه دل از خفته فرق آمده تا مرده بشمار آه من است برق نه مرغ شکسته بال از بسکه لقمه از مرده ات خورده ام ختم	من سخت جان بسی و بسی نرم شانه اش گفتم همین که فرق سن و آستانه اش سنبیل زنده روی عشق تار یا نه اش جانم فدای دیدن مستقیمه اش رندی که در حوالی کعبه است خانه اش دار و مصون خدا نه بلا سستی زمانه اش دل آتش است و آه پیایه زمانه اش بختم نخفت مر و چگونم فسانه اش ابر سیاه تیره دلان آستانه اش لشتر بدل زند غزل عاشقانه اش

باغ و گمان و دل باستانه اش
بر گل برف زنده صفه بستانه اش

<p>تازه کند او چه گمان بهانه اش مهر است در میان ولی زوگانه اش بال به کند چه سلیمان مرا که هست معتوق راست بسکه به شاط احتیاج گویند کامیاب که از خویش رفته نیست گر ناله جز بجزع کند سرده و گر مردیم ما و گفت نه این نیز نوسنگی کو سامری که سحر خود او را کند شمار قارون بچا نماند و از و ماند پیر زمین والی هنوز نقشه بلطف که زنده است</p>	<p>حاضر دل من و دل دشمن نشانه اش بیگانه از خود آنکه مشمار و بیگانه اش مهر بر هم صوری و عفاست وانه اش شام فراق زلف و دل چاک شانه اش تا کی روم ز خویش و نیایم بخانه اش صدده هوا ز موج زند تا زیانه اش کو بلیه چنان و گجا آن ترانه اش بال خداست بر نگه جا و وانه اش ای خاک بر سرش پس از آن بر خزان اش عمر خضر خدا بنقسم جا و وانه اش</p>
<p>جامه زیبی کاسه به جو و جها میزیدش تیر نازش و کشتی او ایش جانفزا گر بگرداند مرا آن طفل بر جای خوانند آنکه می زو تیغ کنیم تا چها خوش می نمود گلشن آرمی قضا کرد روز بخت نشاند آشتمای شد بدل اکنون چه با بیگانه ای خواه بیدل خواه بیدین خواه بر او خواه ناز و تمکین هم صلاحش حله و فن بهدش چون کشاید مدعی چشم تا شاسوی او من بلا جو از حد افزون او بلا آورمان گر خرواند ز زمین سنگ زمین فرساخت نقشه ناکام را زان در پوزند پاسان</p>	<p>سازوم گر جامه هستی قبا میزیدش گر کشد مارا باین ناز و او میزیدش کو بگوید و در بدر یا جا بجا میزیدش وینکه ناز و بعد قسطنتم تا چها میزیدش ننگ نماند غم چه اگر صبا میزیدش گر مرا بیگانه خواند آشنا میزیدش بر چه فرایدمن و لدا و را میزیدش خشم و کین می شادیش کرد و غا میزیدش و ده چه آب تن لب تن بند قبا میزیدش هر قدر ما بر سرم آرد بلا میزیدش در سدر آسمان آه رسا میزیدش با هزاران بیگسی رو بر قفا میزیدش</p>
<p>نخوت و مغروری و جو و جها میزیدش</p>	<p>هر چه با ما میکند آن بیوفا میزیدش</p>

است
شوق و بیگانه از ناز و جها میزیدش
و جو و جها میزیدش

<p>داند آب شیش آنرا یا گلویی خشک را رسم و راه خانگانی چها بریم زداست دل فدای شوخی او جان نثار ناز او نیست عاشق راضی از فرمودن خوار و دل ای که دیری غلیم را بست گزایک پیریم غیر ازین دیگر چه تعریف آنقبای تنگ را گر کش خلق خدا را از خدا نبود محفل بر چه با من کرد و خواهد کرد که خوشنماست گهم نویسم زنده باش و گاه هم جیتی بر گریستند جان شمردن جانبا نش خوشتر خود خدا داند با ما و که خون نقشه ریخت</p>	<p>هر چه وقت واپسین کردن بامیزیدش دعوی جنگیز خاسنه با چها میزیدش با من زار این جدا و آن جدا میزیدش بر چه فرمائی تو دیگر زین سوا میزیدش استدا خود چیست خواندن استها میزیدش گر نکند در خود آن گلگون قبا میزیدش و بر گرد و از خدا نام خدا میزیدش تا کجا شوخ است و شوخی تا کجا میزیدش الغرض در هر زبان از من دعا میزیدش و در باید دل نوشتن دل را میزیدش گر به بخت سبز خود ناز دجا میزیدش</p>
<p>ما چه من و گری بازار خویش نامه برم گفت نه اندان کمر گفتش آینه مبین زینهار میسیر و یار اگر با خودی کرد چه از نفس غم خلاص پیش خرامش روی از خویش بر چه توین شستیش نیست</p>	<p>یوسف من مہت خریدار خویش بر که گزاردم و گرانبار خویش دید و گزشت گرفتار خویش می سپردم من بخدا کار خویش خواندم ابله گلزار خویش غره مشکبک برقرار خویش نقشه مکن ناز به پندار خویش</p>
<p>من چه گویم و گزارد کار خویش عنبر که در آمدن آری چنین حکم پے گریه مفر ما بس پیش خدا هم نکشای نقاب راندم از بزم بدین سان چرا خفته ام اندر حد و میکنم</p>	<p>بت زکوی تو دلم بار خویش یا دنیای ز چه اقرار خویش رحم کن بر و دیوار خویش دانی اگر خوبی رضا خویش خواندم از ناز اگر یار خویش ناز چه بر طالع بیدار خویش</p>

سوزن از گری بازار خویش
 یک نیم خاص خریدار خویش

این شعر در
 سینه بنده قلم زده شد
 سر به قلم خرم

<p> توبه کنی سر از نشنم زان سخن خود مجلهم نقشه زان طهارت خویش </p>	<p> خوش چهره آیدم آزاد خویش فخر گشت یار بر خشنده روز آنکه ندانست کینه از تو آب گفت فدای بجایان کس نمائ یار اگر گشت چنین کم شرف آنکه بگوید نتوان کرد و فاش از چه بخوانی تو بسته را خدا </p>
<p> من بقران بخت سخن شمس من قسم میخورم به نغمه خویش چه بهشت و چه سبب و آنچه برین چه دعا و چه طریقه تا شیرین کلک مالی گنج و تصویرین پیش قدم من چه باخبرین تو چه افش بکمر نقیرش نتوان بست چون بزخیرش نقشه قفس است و بید جاگیرش </p>	<p> تاجه جان میدهد بخت تیرش کس چو من نشسته نهاده نیست سن و شعلی که بار اوست بهشت خواست مرگ امید غول مرد خود خدا صورسته جواد کشید خود زخم من بمرگ تاجه کرد خانه قل اگر خراب افتاد هر که دیوانه نیست زلف ترا بے ستون کن من و جهان جایم </p>
<p> آتش شوقم آب شمشیرش تاجه تقیر بر و تاجه تحریرش شوق تیغیت خوش گویش فلک آما که بشمرد و پیرش حذر ای دل ز دام ترویش </p>	<p> خوش نشانی چون سنا تیرش فرق تحریر بین بقریرش راه مقتل کسی که می پرسد چه جو آنانه ام ز یا قلند محتسب شمع چند شوی </p>

<p>بخت مصطفیٰ علی نقی شیرین هم در آینه سپهر شیرین میدود تا کند که تیرش میتوان خواند لقمه کسیرش</p>	<p>بخط آن رخ چه راز بکشايد هم خود آینه جلب رویش عمر کس جوشی است با بهر بردی کز غم فراقش سوخت</p>
<p>که چها میگفت مرا ویرش جز رضای خدا چه تیرش طرفه خواب است و طرفه آتش بنیم از نور کاشش و گلیش چون نه گاو زین و شیرین ای فدای تو من چه لقمه شیرین دل کجا تا نوازی از تیرش دل قسم می خورد و بنخیرش آنکه سیر مخان بود و پیرش</p>	<p>سر کنم شکوای ز شمشیرش هر که از پا کند نقد پیرش اینگه می بینم و نمی بینم چند دل گیر و از چنان بدو نفع طفل اشکی که ره بر و به نری چند گوی کشم فلا سنی را آنچه گوی نمی رسد به هدف نست دیوانه چو او دور و هر لقمه است ای مریدم ده ولا</p>
<p>خونم بگردن دل و خاکم بدانش و دیگر کند چها نگهبان او کاشش دل بلبس است و دیده نرگسش از من تیرش ای که کجا دیده ام نار اسلاک کرد و بگور کز شمشیرش گر یکمین هست با ده شمارم دو صدش یک گل خمیده است نگامم ز گشتش آن خار خار پاک بر روی بسوزنش کو آن نصیب است گزافند بدانش</p>	<p>حرفی بدوست گفت و بمن کردش کرد آنچه کرد و دوش بمن چشمش من بچو لاله داغ و در بلع انتظار شدم آیدم که جای چنین را دم نشانی تا این سعید وقت بهایم شود نصیب یک لطف و درست را چقدر طول میدیم با و گر نمط موزان ای فلک هنوز در دل خمیده خار نماید برون که نیست گفتی که بعد مرگ شود لقمه کامیاب</p>
<p>زخمی کند جگر نگهبان او کاشش</p>	<p>تنها زنده را و غم چشم برهنش</p>

صد و اول گرفت که خونم بگردنش
برگشت و نگاه تنه از کز کز نش

<p>پیدا است آنچه لطف نهان است بپیش ای برق دل سوز کسی را در انتظار سوز و نه چون زان شب خیرت دل مرا مینا به پیش سنا خرسنگر نه خرم کند عاشق بشیون است بددی که آه از ویدت خضر می و گزشت از جهان گم روشن صدم بر ستم از بند تابند دیوانه لقمه نیکین و این طریقه بن گم</p>	<p>زان می بدم خردان و با من بخوروش مشتاق بقدرت چقدر است خرمش صبحی که آفتاب در آید بر دوش یکره ز لطف خون مرادم بگروش دل مرده است آنکه نگردد بشیونش پرسی چه از مسیح که جان نیت درش هر جا که بنگری صحنی من بر پیش کس بخد گرد خواند و کس میبوش</p>
<p>دل که افتد ز یاد چه احوال غنچه دل کجا شکفت مرا چرخ را که در نخوت است همان دل نه فریاد من کسی را یافت چون نه مشکر و عای ترش گفتم گفتم آندم که ذکر سختی رفت منم و میخورم بغیرم بگویند یا غلام و عید او گویشم من چه زو خواستم که گفت از بار گلشن از قند یار داند نشان</p>	<p>جانی زند و او تا چه رود اویش عقده و شستم که بکشت اویش تا که آیم و بد نه بر یادش تا فلک کور رسید فریادش کام دل یافته باید اویش داد و از دل جو فو لا اویش آنکه بی نه پیچیده شادش یا مطیع فراموشی اویش جان شیرین فدای فرادش لقمه فرمان سرو و شادش</p>
<p>دل گرفتار سر و آزار اویش حب معمول لطف گر چه گزیت داوم آیا که میباید که منم تا چهارزاید از کسی که کون این گویم که دل عدم میخواست غیر یک دل غ را که بلغم ارم</p>	<p>جان پرستار چشم جلا اویش مرگ خندید وقت سیلا اویش میدهد آنکه داد بید اویش خلق خواند همه پریر اویش آنکه برد او کجا فستادش خواند باید شمر و شد اویش</p>

است
در از صید چشم جلا اویش
برده طایفه از سبب اویش

باریکه خس بر آنکه کوه است بود این ندانند که سوخت ز آتش خویش موجب طرز نودانست که نیست کس چو پرسید از کوه لقمه کس	کوه اندوه بر سر افتادش ناله خاک است و داند او بادش محشوری نو که بینی ایجادش گفت سازم چه شرح الحادش
تا کی با کس نه بنیادش دل که جز غم و گریه نداشت در جگر ریزد آنکه از چشمش چشمی از لکنتی بخواری دل ایکه بر رفت مکان نازی زینکه شیرین بجوی شیر خوش او بهمان عاشق فراموشی نشوم گوید از ملک زین جان من چون نه صید رشک بود خجسته در دین توان آراست	چشم برده دل و غم اداش روزی از وی نشا طلبا بادش جی بر و شوق تا به بغدادش گوشی ای بی وفا بفریادش تا چه بود است عمر و بنیادش آفرین با بجهاد فریادش من بهمان محوشا بدیداش عشق از آدم است و اولادش دل من صید و غمزه صیادش غم عروس این و لقمه داناوش
گفتی چه این که ناله دوزخ قرین کش کن وعده اینچنان که شود شام کس گرا فرین بنار تو گفتم چه شد چه حرم صید تو سپیده کرده بعد ذوق خویش این را که گفتمت بت چن خواندند روا اینم مگو که سحر و جاد است جامه زیب دل کرده قصه بوسه لعلت کس و کجا او کرده وعده دوزخ ای اجل بایت	پشتین ز برستم قدم ای نازنین کش یعنی به هفته ام مهر و در سه سین کش خبر بقتل ای بت ناز آفرین کش زینسان کمان کن زه و تیر از کین کش معنی بیاب صورت چن بر جبین کش زینسان بجایم زین می خویش مستان کش آه اینچه گفتم که ز خاتم بکین کش از جبین می دمی دوسه جان حرن کش
خود نامه تو بال و پر شوق گشته است رو لقمه هرزه منت روح الامین کش	

یاد است از این عمارت بنیادش
بار غبار خاطر کس ز سستین کش

<p>گر نقش گریه می کشی ای دل چنین کش آن شمسو را که روان است همچو خمر گر بر زده گردیم شده مقبول در گهی گر از ویش می کشی ای دل بسی عذاب وی گفت کس که با می کشیم من از جهان من تا ترا زول نمکشم برق نگامش اکنون نوید مقدم حشر است بهم قریب با بوالهوس صحنه رقم این چنین کن در راه عشق لطفش چو زو کام اولین</p>	<p>یعنی بر آسمان بکش و بر زمین کش ای طفل انگشت دست زو مان زین کش چون خجسته تو را بدخلوت نشین کش یعنی چه خلعت رحمت ز خلعت برین کش گفتم ز بارگاه جهان آفرین کش خود را تو آه بر فلک طغیان کش چون انتظارش ای دل اندوختن کش خط بر حیات عاشق حشرت قرین کش گفتم مروز جان نفس واپس کش</p>
<p>لو و صیاد جانها بر نگامش گویند و او را خواهم نه وایش ز سر با عقل دوازده بار ویش بش چشم ببار و بر دورش چرا که بد و ز تو میدی آخر شوم تا شیره اندر سیرش فقری رتبه دار که در فقر مگر گمان عاشق تو شمع است نار می تا کی جگر بجا نش چو گویم قطعه مرطوب بگناه است</p>	<p>بسان کس جان بر او صیادش دلیم روز و چهار روز او خواش کجا میشن من در طرف کاش چه باشد چرخ و دیگر دورش کسی کاین در پود امید کاش کشم و چشم بگیر که در اش چو کامل شد کسی خواندش که باشد بدتر از شامش کاش نیستی تا کجا حال تنباهش بگوید عذر بدتر از گناهش</p>
<p>فغان از خنجر چشم سپاهش نیم خواهی خواهی و او خواش رخ جانان همان ماه تمام است کشتن و انجم از عرش محلا خوشا آن سه درگروان پیش</p>	<p>و گر فریاد از تیر لکا بهش نمیدانم چه رود از تنباهش که چشم من ندید از چند بهش کجا بادم بعالی بارنگاهش و دای آن بد از چشم سپاهش</p>

است که چشمش
چون میان چشم و نگاهش
سراشتنی درون نگاهش

<p>دلکم که توبه اندمی کرد و آن غوغا کسی که قد سوزون تو دیده است گهی آنکو فراموشت سازد سخن برانی چه از رفعت بناهی چو گفتم این تبسم لقمه را گشت</p>	<p>گناه آمد خدا بخشد گناه پیش بر دوسر و گلستان دی آتش چه سازد که نیرسی گاه گاه پیش قدت سروی و رفعت در پیش بخندید و بگفتا کو گوایش</p>
<p>رو چاره جوی دیده نمناک مایه ماران غارت تو بر آینه اگهی است سکه از برون تو شکستن نمی چکد یکبار خواهم اینکه درین کلبه با نهی من این بگویم پیرانین باش آنچنان دانند پیوسته قورمت و فاکن تا که تو صفات سکندر بدین خط من آنکه هیچ چیز نخواهم خود از خدا آخر تو این از کس و گویم جدا شدی دیدم که شیخ در چه عذاب است بعد</p>	<p>مرگش که غرق شود و خدا مایه بیگانه خوش است با آسمان مایه ای دل شکن برای خدا و لیر مایه زان بعد اختیار تو یا باش یا مایه بودی بر آنچه پیش ازین حالیا مایه خوانند بد بلا به خلقت بلا مایه اینکه از کف فلک و خود نما مایه از تو چه خواهم که تو گفتی گدا مایه بر چند گفتت که جز از خود جدا مایه تا گفته رند گشت توان پار مایه</p>
<p>ای نفس دیوای و گریه مبتلا مایه دانی مگر نه این که تمیز است کیمیا بر گشته شوی نهال کشی ز جهت تبر ای دل فغان برانده بجنس خود روت ای میکسی محمد پی مجنون که ساخت است بیچاره خار را گل مقصد فرود گشت منت منه برای خدا و اعطا بما بر سر نوشت خویش قناعت کن ای فقیه باشد جدائی از همه مقصود تو اگر</p>	<p>تا میتوان گشتن اینجا با مایه ای بیه تمیز در طلب کیمیا مایه ای دانه در تصور نشود نما مایه جایی که شیشه سکندر جز خدا مایه در وادی که خاک شوم جز نما مایه تغشس من چو گفت که بر باش یا مایه ما غنچه یستم تو با و صبا مایه مضمون نگار و فقر خون و چرا مایه آنکو جدا است از همه از وی جدا مایه</p>

بیرت گذارد و در نظر چون و چرا مایه
تا بار خاطر نشوی آتش مایه

<p>باشد هر آنکه تقصیر را انجا بهشتی است</p>	<p>باری ترا که گفت که در که بلا بهشت</p>
<p>ای بخلت استنا بیکانه از تقصیر باش لیلی مقصود تو بر پیروی و پیرانه است تا نیایی کالی از خود تو چیزی کس کن پیش بر سرنگ کن اظهار رنگ خود چه بود تا چه این الدار گفتش اجرت چه بود مشکلت یکسر کشو و از نام فنیض مری ای که گفتی دیدی اندازم فرون معیت ملا دل همان کعبه که دانی هر قدر بنیاد دل عمر هم ای کسش این گفتار خوش آید خوشی شوخی میری نگه کن تا چه اش نهاده گفت تا که از خجش بیان مالرز دار نام تو</p>	<p>خون بقاتل کن بهی زان پس بهشتی باش از خود ای همچون جدا چون ناله زنجیر باش تا نگیری و امنی خود را تو دوا سنگیر باش هر کجا بهزاد فن کس بگری تصویر باش ای دل مذبح منوشش دم نگیر باش کی میا خواهی شدن خاک رسته سیر باش گر جوان گشتی بطلی در جوانی سیر باش چپا به میله از پا فتنه تو در سینه تمیر باش زود باش انجا که گویم یار فخر و سیر باش هر سیران باده باش هر طهوان سیر باش تقصیر رحم آید بهشتی آه به تا سیر باش</p>
<p>این میگویی جوان شو یا همین بهشتی باش در دم میخانه بدستی فنا و ازنا چو صبح گر تو خواهی گوهر کام نهان آری بکف گر مروت جوی از گردون بی عهده شتاب چون درازی خواستی بهشتی بهشتی باش بهشت شادی مرگ بهرم بر لقب کار ازو آن ببری در خواب اگر نقش بکس فرزاده حال ملک دل چه ببری سهری زین نامه انچه باید بدست کن بهان کن ای سپهر شوخی تشنه خم گر استی خواهی ز جرج گر ملک تیغی کشد ای طایر جان فرق سحر</p>	<p>ای دل از فرزانه دیوانه نه سحر باش من مرید آنکه فرمود اندین ره میر باش بحر عفویش هر کجا جوشی زند تقصیر باش دروغ خواهی زو نیا طالب کسیر باش گر سیاهی خواهی ای شب نشانی قیر باش چون نه تنها میرم او گوید که تنها میر باش ای دل دیوانه توان خواب را بهشتی باش ساعتی ای آنکه کردی بیک دل سحر باش خواه شوشاه جهان و خواه عالمگیر باش کن قد خود را گمان و افکند تیر باش در قضا تیری زندای سرخ دل سحر باش</p>

کس
باز از شادان جوی تو تیر باش
باز از شادان جوی تو تیر باش

نکته تاخیر فیم وقت تسلیم اجل	گر عدد و لغت فیم جوید لغت فیم تاخیر باش
<p>آنکه گوید من سسر پامهر سسر تا با غلط نسخه نویسییده عمر خود ای غافل نمیرم تا نباشد آن بت میخواره در بر من نشاند من غلط برگزنگویم آن مودم بار ما قم با فانی آنکه جان در قالب بجان ماند و رحالی که شغل آن باده روزه ام منزل بادید چون فرو گوسل از شرم آب شد تا که از اسما و اشیا اینقدر طول سخن لغته گفت آخر چه باید کرد چون فرمود سیر</p>	<p>تا چه مهران لفظ همچون نقطه بیجا غلط با خط زیبارقم صدره کنی ایا غلط می غلط ساقی غلط ساغر غلط مینا غلط تو خود امر و زانچه گوئی میشود فردا غلط از لب یارم صمیم و از لب عیبی غلط ما و در فصل بهاران توبه از صیبا غلط آن غلط فیمی که می فهمید راه ما غلط پیش ما دیوانگان اسما غلط اشیا غلط اشنا مینا غلط نا آشنا مینا غلط</p>
<p>تا کجا ماگویمت میتر غلط بطحا غلط مردم و برگور خود نموشتم این الشا غلط بے حضور دل براه کعبه مقصد خویش آه از آن دم که ز سر بازان سخن چنان بود من نه آن کنز رستی با گزرم در حق من پیش من وقتی که نبود هیچ سلطان و وزیر چند فرامی بیا با من ترا من رهنما گل کند زانسانکه از نقص شمر نقص نهال از که بشنیدی که ماند لغت تنها بیشتر</p>	<p>جان غلط قالب غلط مینا غلط پید غلط در علام بود رایی بو علی مسینا غلط ایکه با از سر کنی هم سر غلط هم با غلط گفتش من حاضر و غیر از قفا گفتا غلط هر چه گفتند به تمهید و گرا عدا غلط پیش دلق کینه ام اطللس غلط دیبا غلط خود بروای ز اید اماره مرا منما غلط مردم دنیا غلط چند آنکه خود دنیا غلط مونس مردم غم تو من نیم تنها غلط</p>
<p>نه همین از آه ما بال هاداع هست دلغ شاید این حال مسید ارم زمانه ای تا باده هست ناگامی که ابر و اند دیگر زین نمط</p>	<p>سایه بال هاداع بفرق ماداع است دلغ از حسیض ارض تا اوج سما داع هست دلغ شمع اسید من از سر تا پای داع هست دلغ</p>

در حقیقت قرب و بعد مردم و نیا غلط
آشنا مینا غلط نا آشنا مینا غلط

از خطا و س تا بال هاداع است دلغ
عالم از زمین بیرون تا اوج است دلغ

<p>رنگانی سینه ام بینی گلستانی دیگر ایک گوی در دل جهان نسبت بهوزنی است در گلستانی که بود آن گل آتش مزاج غیر نابود است پشت میخ از عالم میسر مگز رانی تاکی از حد جان من و صفی دلم شعب و ما برود گواه در کوشش آن بر شمسیم ایک گوی هر چه اول دیدم آخر آن نبود</p>	<p>دل همین یک قطره خون در اسوانه است دل تر باغ است باغ و جگر او باغ است رنگ صبا خون و بوی بخور باغ است غیرت اینجا آتش است و در باغ است میش ازین بود آنچه دانی حالیا و باغ است بر که یاد راه در بر شمسیم باغ است لقد است الله بعد انا انتها و باغ است</p>
<p>دل ز دست آن بت بر گین او باغ است ایک گوی دل فلانی را چو باغ است انچه بر سیدن نباید بر سرش آتش فلن خاک بر فرق مراد من که عشقم پاک بر خن سوزن از رنگ اگر سبیل نداند گردان آه من از سوختن برگ و نوا دار و دیگر طعمه طلاس باشد از این را چو بر صیت بیل آن گل شادی دیگر چه خوانی قنمه سوزن با صید مدبرم ز جولا نگاه من لقد بر گروون رسید و باغ من گوید</p>	<p>شمر و گله لاله گویم تا کجا باغ است سیر داغی اینجا دل کرا باغ است تا چه از بیگانه بر سبی شاد باغ است هر کجا از نام خاک من بر او باغ است پیش زلف یار از چین تا خطا باغ است ببین که گل را برگ و بیل باغ است بیل و بی پروا غم آن زلف را باغ است خامش القاصد دلم زین قصه باغ است گرو جولا آتش است و باغ باغ است عالم از رنگینی پرواز باغ است</p>
<p>دل همین سیم باغ است و باغ است ز جفا و بر چه آتش خاک خواند گشت خاک خفیش و دراز دل بر خون همی گوید ایک دانی به شمر رنگ جفا می خویش دل پاک و شست خویش و دشت دل و دشت درد تیر و دوزن همان در رنگ جانسوزت همان</p>	<p>بر که میگردد و ز دلم تو را باغ است از وفا حرفی گویند وفا و باغ است ماهی از دریا چو افتد جفا و باغ است هر شکست تم شعله بار و بر صدا و باغ است ما فدا می باغ خویش و باغ باغ است دل جفا خون است و خون جفا و باغ است</p>

رفقه ام راهی که انجا آتش اندر آتش است دل گلی می جست کور جستجو خون بود خون از دم عیسی چه میگوئی چهار دست سرد دل دوا می من کند اما و او درد است درد صبر کو تا من بگویم صبر من هیچ است هیچ	دیده ام و شستی که انجا رهنما دایه است دایه من ببای میروم کاجا صبا دایه است دایه در کف موسی چه می پرسی چهار دایه است دایه من دعای دل کنم اما دعا دایه است دایه دل کجا تا لفته گوید دل مرا و دایه است دایه
بر نغمه بلبس نه فغان است درین باغ ساقیت همه و گل قدح و غنچه صراحی پیر است چهار سبزه و افاده بخاک است گل خنده بلبیده نرگس به تماشاست دبی بود چه از جام و مادام به سوال بے تو گل تر چون همه اخگر ننماید آه از تو که بینی بحر ان صورت بر نخل	تک انچه بهار است خزان است درین باغ خوش همی از باوه کشان است درین باغ یعنی نه سپهر و جوان است درین باغ جز غنچه کور خواب گران است درین باغ امروز چه ماه رمضان است درین باغ خواب روان ریخته است درین باغ وز لفته نرسی که چنان است درین باغ
ایندم چون آن سر دروان است درین باغ تا بر جگر بلبس و نخست چه آید حیف است اگر گل همه تن گوشن نگردد گر منتظر آمدن تو گل من نیست خونین مژه ام ای که بجز لاله کار کنیدن آن باید و بر خاک کفیدن بر لاله و گل بر صفت دایه و لم گیر نیکو سپهر و نیکو گل و ریحان از لفته چگویم که به پیریت چه حالش	هر برگ گل آفت جان است درین باغ در دست گل از بنه سنا است درین باغ لبس همه تن سحر بیاست درین باغ نرگس همه سو چون نگران است درین باغ بنگر که جهال لالهستان است درین باغ بر سبزه که بے نام و نشا است درین باغ راز نه نهان جلد عیان است درین باغ بخرام که سیر و جهان است درین باغ صبح است و چشمش دور آن است درین باغ
بشکرتا تو ای تر زبان صغف درینجا من در انجا یک شبه ماه	چرا حق من مرا این ما تو ان صغف بیا بین از زمین تا آسمان صغف

صحب از باوه کشان است درین باغ
ان که بجز خزان است درین باغ

بیا هم گشتن در گشتن صغف
خبرم کاروان و کاروان صغف

<p>نیم گستان در گستان ^{ضعیف} جهان غفلت جهان ^{ضعیف} جدا آید طاقت اینجا ^{ضعیف} در غایتی سن که ماند جاودان ^{ضعیف} اثر نکرد در ریگ روان ^{ضعیف} بجای جهان ^{ضعیف} بره استخوان ^{ضعیف}</p>	<p>برنگ بود بر صبح بروش ^{ضعیف} میرس احوال بیمار غمت را ^{ضعیف} ضعیفان را خدا طاقت دیگر ^{ضعیف} فنا دم در پیش اکنون جهان ^{ضعیف} درد و نیست از لب خاک بخون ^{ضعیف} ز دراز دور و جسم جهان ^{ضعیف} باد چون لقمه گفت اینک ^{ضعیف}</p>
<p>ضعیف کاروان در کاروان ^{ضعیف} مرا از اندزه بیرون مهربان ^{ضعیف} چکد چون لذت از بدست ^{ضعیف} نوگویی بر طاقت شد جوان ^{ضعیف} بگوید لبش شنیدیم اینجا ^{ضعیف} روم از خورشید باین ^{ضعیف} اگر خیزم ازین در اینجا ^{ضعیف} که با نهد و باشد در میان ^{ضعیف} نگیر و لقمه با را اگر زبان ^{ضعیف}</p>	<p>روان سوختی عدم ^{ضعیف} ولم را از حد از حد ^{ضعیف} به پیری که گشتیم ^{ضعیف} فنا دم لطف طفلی با و کرم ^{ضعیف} منورم لب خندکان ^{ضعیف} میدین تا من کجا خواهم ^{ضعیف} ندانی ^{ضعیف} گیر سروریت نهاده باشم ^{ضعیف} بخرم تا چه اورا تنگ گیریم ^{ضعیف}</p>
<p>چنان گویم نیاید و بیان ^{ضعیف} همان که در جاود استخوان ^{ضعیف} ضعیف باغ غمت و باغبان ^{ضعیف} تو دانی خوشتر از این ^{ضعیف} نه بینی در گستان ^{ضعیف} بیابان زمین کز آتاک ^{ضعیف} بشیر اندر نه آن پیری ^{ضعیف}</p>	<p>نم ^{ضعیف} همان که دیدم ^{ضعیف} گل از روی غیر ناگامی ^{ضعیف} بضعف از باغ غمت ^{ضعیف} قوی تر بود از آن ^{ضعیف} نیاید و سایه هم از جای ^{ضعیف} رود چون ذکر طوفان ^{ضعیف}</p>

<p>نیاید در نظر از بس ضعیفی بنقص عقل کم بر لحظه طاقت ز من نه باین سر نه دل نه دیدم</p>	<p>ندامت چون دهم کس را نشان بنفیس عشق افزون بر زمان گرفت از چار و دویم نقطه سان</p>
<p>آه از آن دم که چنان در بدرم ساخته عشق بر داغ تو نه تنها جگرم ساخته عشق هر که آید بنظر خیزم و گردش گردم داد آتش قدسی بی طلبم من از برق بیمم از کام ننگ و دهن کشمیر نماده حسن و عشق اند که با یکدیگر آینه اند گل مقصود از آن باغ چها می چشیم عشق را کار کن و کام روا دستم چون بگویم که غم عشق مرا اینقدر است عشق را نام نهاد از چه نه عاشق کسیر</p>	<p>جسته از تو نه و بی خرم ساخته عشق دید تا با بر غمسم تو گرم ساخته عشق چقدر به تو پریشان نظرم ساخته عشق بسکه در راه عدم چون شرم ساخته عشق از خطرهای جهان بی طلبم ساخته عشق و گرم ساخته حسن و گرم ساخته عشق بسکه در داغ مرا باغ ارم ساخته عشق فارغ از کار قضا و قدرم ساخته عشق کس سخن بیشتر از بیشترم ساخته عشق لطفه مس بودم و آگاه زرم ساخته عشق</p>
<p>این پندار که خونین جگرم ساخته عشق نه مرا خوار و ذلیل اینقدرم ساخته عشق جوشه از برین موقلم خون که بین اگرم خانه نشین بادیه گردم بخیا بودم طول امل گو من سودا می را نگاهی از سحر نمود آتش با قوتم سوز تا چنان جفا کنم اندر دل این سکه لال من چو گشته چنگی با ره طلب باده هر که بنده خاتم مقیم از آن بر حصید</p>	<p>بر چه شنیدی از انهم بترم ساخته عشق گو تا مورد الطاف و گرم ساخته عشق چون نگریم هر تن چشم ترم ساخته عشق تا کجا با خضمم را ستم ساخته عشق لیک صد نگر که بر خضمم ساخته عشق همای از معجزه آب گرم ساخته عشق تا که گرم ساخته شیر به اترم ساخته عشق تر خورشید بین که در آید گرم ساخته عشق وید باید چقدر نامورم ساخته عشق</p>
<p>چون گفته صبر که صبر و سکون ساخته حسن چون پریم که غم که به بال و پریم ساخته عشق</p>	

بیکدیگر بر آن نظم ساخته عشق
گفته گرم کفین و دیدم ساخته عشق

ایست باین دوان مبارک
در هیچ درین میان مبارک

است
تنای لب پیاپی دل
نخا گریست آتش دل

<p>ایست بدوستان مبارک ایندم که شگفته تر ز فروغ بر عیش دوروزه دل چه بدیم رفتم وز خان و بان بریدیم بدند پیچ که برگزیدیم شوخ که نه لبست برکشت گفتش چو کسی تو بیدانی مانا که بسوخت آختر من من عاشق و در تجارت عشق چون لقمه گذاشت اینجهان را</p>	<p>سیر گل و گلستان مبارک باغ است بهیشتان مبارک مارا غنیم جاودان مبارک این مژده بهر طمان دنا مبارک با مردم خاندان مبارک زه کرد بهما کسان مبارک فهرمود که این زبان مبارک گوید بمن آسمان مبارک هر سو که شد زبان مبارک گفتم که جهان جهان مبارک</p>
<p>مردیم بدشمنان مبارک این رتبهات ایفان مبارک مترگان چو هم زدی فلک گفت زان پیش که خون غور دینم در دل چو گرفت جا غنیم او برین جو خدای من نه بخود او تیغ زد و مرا بعد ذوق زان دهر که گشت گم و غم را بیجان شده بود بسیم و اینک مارا که محقق سریم یکتا مرگی که به لقمه کینه آوا شد</p>	<p>رفتم بان جهان مبارک شد خاک درت جهان مبارک جفیدن این رستمان مبارک شد دشمنم آسمان مبارک گفتم به ملکین مکان مبارک شد عشق خدا لیکن مبارک دل گفت که امتحان مبارک نایافتن نشان مبارک بچه مغر شد استخوان مبارک کو صد ریک آستان مبارک امشب شده مهربان مبارک</p>
<p>نکود برق چون پروانه دل غنمت جان دل و جانانه دل</p>	<p>بسوی گرم است آتش دل نباشد کس چو پروانه دل</p>

<p>ز نازک خوی صافی گویم بلب با نغمه رنانه دارد مکن خواب خوش خود را بر نشانی مرا خود دل کجا فرزا گوی بیا ای برق من بس در بنیم مهر بس از شانه فراد چیزی بهر سو شمعها از دلخ روشن نه بلخ نقشه نه خلد اسیر است</p>	<p>چه لبریز است این پیمان دل بشب با ناله مستانه دل نخواهی کرد گوشش افسانه دل که میخواند مرا فسر زانه دل فشاندم در زمین ما وانه دل بسی کمزور تر از شانه دل بیامین محفل شانه دل نگاه گرم آتش خانه دل</p>
<p>خدا را خانه باشد خانه دل ز صد ما گوهر یکدانه خوشتر ز انکب او که سیلاب است می بیند بجاک دل مگر نگشوده چشم یک حسرت دوم اندر سوم درد غمت چون اندر روشنی شد ز خود بدردم خنجر که زینسان نه خالی یک نفس از ذکر خیرش حدیث آشنایان مختصر کن چو گفته نقشه چیزی می فروشد</p>	<p>من عاقل خوشا دیوانه دل نثار تو گوهر یک دانه دل ردای آبادی از ویرانه دل بپای زلف تو شایان شانه دل چکری دیگر چه از پیمان دل کم از جنت بدان کاشانه دل فدای منی بهت مردانه دل فسون گر چشم او افسانه دل مبادا غم شود بیگانه دل بگفت یک نگهبان بیگانه دل</p>
<p>آمد آن رنگین ادا امروز مارا در بغل سن باد میدیدم و او در نظر آینه داشت دور نبود اینکه گردن بسته بیند زده را بر تهر با بلم از شادی بخودی زیدم داغ او در سینه ای صد سینه وقف داشت آنکه کام ما بر آرد جز سبوی باوه کیت</p>	<p>خال مشکین زب رخ زلف چلیپا در بغل بود یک نظاره ام راصد تماشا در بغل آفتاب از آسمان آید مسحا در بغل تنگتر از من کرا اگر رفت صحرا در بغل در شب تاریک یا راه سیما در بغل دست او وقت کرم یارب مبادا در بغل</p>

و از او دست در آید به چادرش
 اضطراب نظاره دار و باز در آید بهش

<p>یکره ای کافر برای از دستبرد در کباب دل خرابی آشنا و جان مصیبت از ما بلبلان در بلبل شرح ناسیدی بر زبان</p>	<p>تا گریز و شجاعت مسجد مصلا در بغل سینه صحرای گنار و دیده دریا در بغل لشکر پیش یار دیوان تنها در بغل</p>
<p>و انجمنی نو بنیاد است در او در بغل آنکه بکافشانی را نه دست ناساید می سازگاری مرا این کرد و روح فاصد ای تمام گاه حیرت عبید قربان مشا رفت دل مردار و اکنون در عالم گشتن ایکه بر سببی شاید مقصود و بار آمد و رفت یک قدح گرازم و غافل از غنای زاهدان دل سیر دارد که هشتن طرفه شود اندک لشکر خاموش و طریح خضر نو در روز خضر</p>	<p>یعنی این یک عجب میبار و چشمها در بغل رفت پیش و ششمن مانده ما در بغل انجمن نشانم که بارم هست گوید در بغل من همان قربانی و چشم تمامش در بغل وقت آن که کسی بی محابا در بغل جای او دیگر گنجایا در لطف و یاد در بغل بهر که او میدور بر جالتو بستن ما در بغل من دلی وارم که دارد طرفه بود و در بغل داد از خاموشی کو راست عوغا در بغل</p>
<p>گفتم امروز بود عید یار و بی جا در بغل رجل مصحف خوانش با یاد و نبرد و کشتن من کجا بخواهم که احوال شب گفتنی است دشمن باور و مندان جز و انبوهی طفاش شکم گوید او هم طرز من مویخت است بر تو خون ثابت کند آخر جز او دیگر کدام را از چشم شکر کشش از کسی نبود نهان هر چه پیش آید ترا در راه و منزلت بدی است انچه خواهد لشکر باید خواه وصل خواه مرگ</p>	<p>گفت بر امر و ز را بود است فردا در بغل تا چه خوش میدار و آن خلاصی در بغل می فشرم دست خود بخوابه آسادر بغل می شناسم آنچه میدار و میجا در بغل هر که رفت از دیده می آید همانا در بغل ای پس از قتل لب لب تو حاشا در بغل گرچه خاموشی است میدار و صدایا در بغل سوی عقبا میری ای شبنم وینا در بغل دارد ای ناوان و عاصی او اثر در بغل</p>
<p>شسته امیدار است خارا در بغل</p>	<p>کایده آن بدست از میانه میدار در بغل</p>

تا که با باشد چنین شوخ دلارادری خون شوایدل خون و گزینیت کدام وقت تا چه گفته وقت و گزینیت عیسی دولت می توان دید آنچه از عکس خود دارد نمود میگفت بد تربیت آغوش از برای کشته ات نه من از اندوه فاسد دل از عجم بر کنار دل بلا حولیت و گوید روزیم هر لحظه یاد شاید مقصود خواهد گونہ صبر آنرا که تو	در بغل میدانم اما نیست اصل او بغل ما را اشارت و رنگار و نغمه ایما و بغل گفت زیر لب چنین بضمین لبم را در بغل تا چه خوش خوشش میگفت آینه را در بغل و آنگذ زان سان که از بر پیر ما در بغل هم منم دل در بغل هم دل شما در بغل بر چه دار و بروم این زلف چلیبا در بغل جویش امروز یایی نقشه فردا در بغل
ای چنین دل در جهان کس ایما و بغل میدم از غصه جان را میدپی تا در بغل روی ریششان ترا از خط سیمای فرمود گرد تو اسلام میگردد و صند در آستین ایچه غرازد و کرجام اصلا نمی آید لب نامه ات را صد هزار ایما و مرز اندر کنار بحر گردون ساز عشق اعجاز خود آستین ای خوش آفتابی که دل را بود و دست در کین شریت زیر ترابروند جان و دل بکام و در بغل قصه دارم نشاط افزا لب نقشه گشت از شرم آن بند و واچو گفت ای	ما ز دشمن غافلیم و دشمن ما در بغل میرسم در کنج مرقه میرسی تا در بغل همه عشرتهای ما را شام غمها در بغل بر در تو کعبه می آید کلیسا در بغل ایچه جز مینای می برگردنبا و در بغل خامه ام را صد هزار ایلا و انشا در بغل چشم گوهر بار من عقد شریا در بغل وی خوش آنروز یک بر شیدا شود در بغل لذت زخم ترا و ز و ندا عضا در بغل وایع یعنی کسمه دارم مطلقا در بغل اضطراب قطره دار و یا دوریا در بغل
تا چه آن شوخ و سواش خود جالی در بغل عقل از سر رفت و بدیم پس از دل لاه تا چه افتادش برزم شعر چون آید کنون و ده چرباغ عارنش را سنبیل تر در کنار	مرا و گنید بر لطفش عتابی در بغل پوش ز خصیت گشت و بهرم اندر در بغل از نظیری و ز نظیری انتقامی در بغل ده چه شیدا و ده ام را پیچ و تاب در بغل

فاحصی دارم ز خاموشی کنای در بغل
حرف حرف نامم را و جوی و نالی در بغل
اسیر

<p>تا چاه فرغان میخواری بستان داد و داد آن و آن و آن حرف روشن آمدن برون از آن کس چه داند لقمه حال زاهد شب زنده دار</p>	<p>تا صید باوی که مکتوب سجالی در بغل چون گویم زره بود آفتابی در بغل گویند بیداری او راست خوابی در بغل</p>
<p>دو چه خوش بزمی و من از دل کبابی در بغل خوابم یاد آورم ایام طفلی کان زبان روز محشر چون گناه خلق را گرد حساب یادم آمد ساقی میا بر دیدم چه شب بستی دنیا بهین و هم و گمان دیگر نه هیچ تا چه از چشم و نگاهش بهره بر دار کسی بن قیامت آری ای کجا چون شتر سی از خدا</p>	<p>چشم ساقی بود میانی شربابی در بغل طفلی از مکتب برون آمد کنای در بغل من هم انجام میدهم فرد حسابی در بغل زاهدی در سجده ابرق آبی در بغل دار و ایدل موج این دریا سربابی در بغل چشم او مست و نگاهش انقلابی در بغل لقمه من قربان این دیرستانی در بغل</p>
<p>چنین است کجاست چنین گل کجا گل بین ریخت دوران چه رنگ تماش هوای گل او را کشد تا گلستان منم بلبس آنکه وصفش چگونه دم نشد در صحن بستان و لم را چه خوش گلگل از می شگفتی هم هیچ کنیم این سبق کاش از بر تن و تو نه بے تو کشد از چه آه بر ساسرو پرس اینک چون میروی لقمه در باغ</p>	<p>به بتخانه ثابت بگلزار با گل بگل مبتلا من با و مبتلا گل ندامت که در سر چه دارد هول گل نگارم گل است و چه خوشنا گل خوش آمد چه پیانه مل خوش گل بیا و چمن ای برودیت فدا گل تو بلبس مرا خوانی و من ترا گل نه بے تو دور و از چه جیب قبا گل دل آنده نصیب است و آنده با گل</p>
<p>کجا دارد این گونه بوسی و فاکل مکن داغ ازین حرف مارا خدا را چه فرستش گشت این دل بسیار می مل</p>	<p>یکه هفت دیگر کرا آشنا گل چه گفتی تو بهدم کجا او کجا گل خوش آنکه او را بسز من بپا گل</p>

است
شدی دست ز در جاک جیت نام گل
شگفتی و با فتنه شد آتش گل

<p>دوان در خشن را چو بنشد گویند ازین بر دو خالی نباشد گستان کنون نشا و خرم جهان چو دل نگرد و گلستان چنان ببلستان جوانان گلشن مرا جسمه دلبز روم من بهیخته داو و گلشن</p>	<p>جهان مر حبا غنچه و حبذا گل تو گوئی کدر بلب است و صفا گل پیش من دل چنان چنان چنان نمایند چو خود را بر نگین ادا گل بر دل جدا لاله از کف جدا گل مرا همه تنها بود و لطف را گل</p>
<p>لوسیم تا کجا بیای جان اضطراب دل کتاب دل چه معنی خیزد ازین انتخاب تو دل من خوانده ماه آسمان دلبز او را بخش پیجوی گرد سوار اندم که دل تنها بسوی کعبه میفتم که از غیب این ندا آمد شراب اشک چون گویم که آن خود حق من ترا ای لقمه میخواند مردم صاحب دانش</p>	<p>بیای ای راحت جان و می طایب می جان خوانی غیر حرف دوستیها از کتاب دل نخواند از چنان سر داغ دل را آفتاب دل قرار و تاب و طاقت هر سه گرد و کرباب دل بسی بیت از جناب کعبه هم بر ترضاب دل گرت ذوقی بود دیگر نمک دار و کباب دل مشو عفا طلب یعنی میرس از خورد و خواب دل</p>
<p>چه میخواهد سکون جان علاج اضطراب دل دوم بخود بصحرا اگر کسی جوید نشان من اگر صد اسب بپوشی خوانی غیر ازین مصرع کنون در بر سوال او چه بندی لب بدین آیین چرا منت کشم ز میان رسائی تا کشم آنرا تنهای عدم دل را چو از جان بیشتر باشد کسی کو بشنود آن را کجا ماند بحال خود دل من آنکه از حق هر چه خواهد در می یابد تو می دلی تو می دلی تو می دلی تو می دلی بیاسائی که ورد لقمه اکنون غیر ازین نبود</p>	<p>علا پیش ما در جان نشاط میباید دل گویم نیست و شیدا اگر کسی بر سر خطاب دل غم او انتخاب دل غم او انتخاب دل چه خواهی گفت پیش ما و بر محشر جواب دل نباشد از شراب سستی کمتر خون ناب دل بر این کی تواند شد و رنگ جان انتخاب دل تو که بشنیده باشی جان من حال خراب دل بترس ای رفته از دل از دعای مستجاب دل بنفیر از تو که یا بد دعای کس میباید دل بفصل گل شکست تو به باشد فحشا دل</p>

بیای چو در صفت یار شین و شایب دل
مهر کرده ام بر لب خراب جان کباب دل

بهره دل بینه با جا گرفتیم
از آن جلوه داد تا جا گرفتیم

چه گویم چه از اهل دنیا گرفتیم
چو گفتند فرما و بود چو مجنون
گر قنیت بر جلد اسکندر از من
کجا اید از باره دوست رفیق
کس است آنکه بکس کند خویش را
نگیرم و گرام یک آشنای را
بیاساقیا من به نام که بودم
من این سخن جامه ز دل و دم گفتم
ز سر بر انداخته احوال خود را
روم گز کران تا کران است رفتن
طرب خانه خوانند مینی نه مارا
ندای دروغت من ناشکیبا

همین گوشه بود آنچه را نهادیم
ز کوه آدم راه صحرا گرفتیم
من از خویش فتم جهان را گرفتیم
بسر فتم و شروه کبریا گرفتیم
چه کردم که کس خویش را گرفتیم
بسی رفتم و آشنا گرفتیم
نه می و اوم از کف نه تقوا گرفتیم
تو گوی که خارا ز مینا گرفتیم
زه بخودی من نه تنها گرفتیم
روالی من از سورج وریا گرفتیم
قرار اندرینجا نه بیجا گرفتیم
مگو نقشه را من شکلیا گرفتیم

که گوید کیت لطف فرما گرفتیم
بجد اندر و بی جا گرفتیم
نه خود رفتم بر دوا خیر بجای
بجای که افتادگی بهتری دست
سوالی کند آفران من بخت شد
نخو اند نه جز خارم از سر کوبی
تو آئی و کوی تو آنت کجا
چه سود اگر رفت که میگویی ایدل
ویم بر دوا لیم بیک ساغر می
چو بدست من گفت خون تو از منم
رو ایدل ترا شکر کتی بهیچ بود
چو گفتند غیر از تو گشته سیدی

نه برگز گرفتیم نه اضلا گرفتیم
گر فتم و گرام کجا گرفتیم
سفر ما گزیدیم خبر ما گرفتیم
چه کردم چرا دست دل گرفتیم
خمش بی با امید فردا گرفتیم
بیای کسی که من جا گرفتیم
بسی درین دین ز عیسی گرفتیم
سر خویش واپس ز سودا گرفتیم
من این بهمت از پیر ترسا گرفتیم
شدم می به پیمان ما جا گرفتیم
به تنهای من که تنها گرفتیم
شدم نقشه خون راه صحرا گرفتیم

<p>قنای دل داشت پیرا گزفتم عدوی خود این طوطا و گزفتم دلم باشد ای گریه خون گرفته چو گفتم من زو و گزفتم گوی فغان از ورگی که در شکشی رفت به دارم توان زین گرفتار کشیدن گرفتم از ورخصت دای و آ کمال تو ای ناله از جوف و است خوشی چه گویم چه بود است و است شهی گردنم دهم من نه اولا چه برسی زمین لفته را ز کنی را</p>	<p>نه مسکن گزفتم نه ما و اگر گزفتم بس نیت کامی که ز اعدا گزفتم من آن قطره خون را که دریا گرفته من امروز از و او فردا گزفتم بگردن جهان خون پیرا گزفتم که جلا در آن مسیحا گزفتم نگیرد کسی آنچه من و اگر گزفتم خبر از عرش معلا گزفتم بگیرم بسی گفتم اما گزفتم کناری که از ایل و نیا گزفتم تو بودی کسی را که رسوا گزفتم</p>
<p>ز بس عجز از ایل و نیا گزفتم چه گویم چه دیدم ترا تا شنیدم تو در جلوه کن جلوه تو که تماشا اگر مدعی صرف گیر است من هم دل من بک طرب تا خفت آورد بمستی که جیب جودی در دیدم تو می گاین همه اشک و اینم نه بود تو سر تا سر ایبه خموشی گرفتی من آنم که گرد سر مرگ گزفتم بک آب شد خنده ات تا لب زد چه دیدم که پیمان حشر گزفتم</p>	<p>که بستم و راه عقبا گزفتم چه گویم چه دیدم ترا تا گزفتم اجازت برای تماشا گزفتم قلم در کف اینجا بد عوا گزفتم من اقلیم غم را سر ایا گزفتم بوحش که دایمان صحرای گزفتم منم که شری تا شریا گزفتم من ارض و سمارا بغوا گزفتم بدشمن طریق مدارا گزفتم شکر ریخته بوسه است تا گزفتم چه کردم که نام تمنا گزفتم</p>
<p>ز بس هیچ نگر فتن آید محب من درین فن ترا لفته بکتا گزفتم</p>	

اینکه
نزد یکی میگویم در نزد همه میگویم
توان گفت که از همه میگویم

<p>یا دبت می کنم و شکر خدا میگویم آنچه با دیر توان گفت بگویم بچرم چون بهیرم توان داشت چه ایم از چو گو نگفتم کسی انتم اندم که گرفت غنی از هر چه شود و اندک ندانید یعنی ششخ اگر گفت که من مست گردم زنی رازی از من تو همی پرسی و نا گفتن باز</p>	<p>و اند این را ز جهان بت که بهما میگویم گفتش داشت کجا سود و کجا میگویم ای غم و درد چه دیگر بشما میگویم خاک گردیدن خود را بهوا میگویم حال و رفتگی خود را بهصبا میگویم سخنی زان گم بهوش ربا میگویم لقه پندیت دلا و نیز که دایمیگویم</p>
<p>گفتم آنچه نبود است روا میگویم هرگز آنرا نه بلا و نه دبا میگویم هر دو آفاق کجا نسیم نگاه تو کجا فهم این سکت کسی کو بکند یا اگر باعث بخش او بسکه نکشتم ز بهار تو را هر چه بهتر می شمری میگویم من و او هر دو بهم درس خنوتی خواندیم</p>	<p>غیرا گویم و دانم که ترا میگویم بخدا احکم ترا حکم قضا میگویم یارب این برکش بهار چه بهما میگویم یا دسر میکنم و سستی با میگویم حرفی از بخشش بجایش میگویم من ترا عسر حیا جان او میگویم کس بجز لفته نداند که چه میگویم</p>
<p>خلوت است این که بخود لطف شما میگویم شکن زلف ترا بال بهار میگویم بست رازی که بخود نیز نباید گفتن شادیش یک طرف انجام نفهم ترا هر چه در زیت بگفتم نشیدی اکنون تو نمیگویم اسے جان تغافل که برد هر چه میگویم از لب که نیم آخیزین پیش ازین در صفت شاه قضا میدفتم تا چه سر خوش شوی ای لفته ازین بهیدم</p>	<p>آنچه سرگزشت توان گفت چرا میگویم دین چگویم که چهار زلف ترا میگویم آنچه با غیر جدا با تو جدا میگویم بشوم گر ز تو حرفی به بهما میگویم از جهان میروم و با تو و عا میگویم با اجل من به نشاطی که بیا میگویم بخلا گفتنی است و بهلا میگویم مرد امید و کنون مرثیه با میگویم پیش ساقی سخن از ابرو بهما میگویم</p>

من که اندر دوزخانی بر خشت خوابا میزوم
باد میگردم کندی اگر کسی را میگردم

<p>من که لاف عشق باز بها میبرد جا میزوم یا وایای می که ناوک میزدان سفاکین من که میجو اندم نمیدار ز ساقی نامه شعر ای خوش آن رفتن که من میرفتم و از خوشدلی سویختن سگانه خود بر کجا میخواست گرم چون کسی میگفت کاصل خود نمیدانستی قطره می که کجا هم لطف ساقی میچکاند اگر خصم سر بلند آفتابی میداست نیست قسمتم دیدی غم من مستور چون گذشت و است از بهر شهادت بر کجا و شمعین دعا کاش آن ساعت که میخواندی آتش بنی لطف</p>	<p>حسرت می گشت اگر نقشش تنها میزوم فرعه بر نام شکست استخوان با میزوم چشم او و اندر چه جام حالت افزا میزوم خنده نامر که بهایه ای دنیا میزوم کاشش میخورد و آتش میخورد میزوم آب میگردیدیم و خود را به دنیا میزوم برزین با این ضعیف آسمان را میزوم چرخ بر سر بود و در نه خیمه بالا میزوم چون که سنگ انور غویان به دنیا میزوم شیخ بر فرق اجابت سبزه محابا میزوم بر برت آتش تیغ تسبیح و مصلا میزوم</p>
---	--

<p>بے سلاسل چون ابراه عاشری با میزوم صبح کا ندر باغ فال فرخی با میزوم دل مرا در جلوه گاهش میکشد و رنگین یکچنانست بفرق آرزوی خویش داشت میشد معلوم که تیغت چها خون خورده ام لطف مرون غیر عاشق کس نمیداند که نیست آب به آتش زدن رسم دیار ما نبرد ای که چشمش پیشو با شیخ دور از داوریت نمی بسجود و سر می نه در کلبه کافری قسمت سبیل کیه و از گشت خون سپاه آرزوهای جهان را دست برین عرصه تنگ</p>	<p>نالہ بر جامی کشیدم لغوه بر جام میزوم میزوم جامی دبر و بهیم جهم با میزوم دید نامی بستم و راه تماشا میزوم آن قدم کز خشت دل سوی صحرای میزوم برسم از بهنگامه روز جزا میزوم وقت مردن طعنه بر خضر و سیاحا میزوم خون فرو میخورد و آتش لکلا میزوم باده ناگر میزوم با بادہ پیا میزوم گرید اینجا می نمودم ناله اینجا میزوم زلزلت از اینجا است بهیم زردا میزوم کمان بر قلب را لطفش تنها میزوم</p>
---	---

در طریقی بے نشانی چون قدم و میزوم	بے نشان میگشتم و سگانه نقا میزوم
-----------------------------------	----------------------------------

<p>ناچه در میخانه زانفتش تنها میزوم گر من لمانی نیاید روز خوشش که جواب گفت پیر کعبه کاین کافرا بیچاره بسزد ویدمت باغیر و مردم دین خود گفتم که من خنده گلبها میزدند اندر چمن بر صبح و من ساکنان عرشش تاب امان خوابی بود داد خوابی من که چون از خاک بر میخاستم یارا اگر میگفت جای نویسه و مسلم بجوی</p>	<p>از منم دریا تنها بود و دریا میزوم من ضلای می بحکم پیر ترسا میزوم صد جماعت را بیکدیگر بهما میزوم گر نمی مردم دم از غرت چه فرو میزوم بر جبین مشت گلابی بلبان را میزوم شب چو از بقیای آه عرش پیا میزوم دست در دامن خودان میخود پیا میزوم لقظه میرفتم در عرشش معلا میزوم</p>
<p>جز جنون دیگر که مسیه اندکجا میزوم خلق از مرگ تنها می فغان میکرد و من چون بمن میدید پیش جان و دل بر جا پیش میرفتم قدمها پس لیکن می قتاد دل اگر بود می به پهلویم نواک هم چه بود تا چه در زندان مبارک با و بر لب و استم دل گجا و کو قرار ای به نفس حرفی و پس ساقی از میداد بهمت کار می ساختم دل پر آتش بود و جان بر حال صحرای گریه و گر فلک می ساختم گریه و سهری گشتش بود و ریای محبت لقمه ناپیدا کنار</p>	<p>من که چاک از جاده در دامن بخوا میزوم می سجایه شمع بر گور تنم میزوم می شدم از خویش و بایک هم مانرا میزوم کام می جستم در نا کامی اما میزوم سرا گری بود بروشم بخارا میزوم تا چه در غمی نه حرفی عشرت افزا میزوم من کجا و کوصوری لاف بیجا میزوم شست فکرت میکشادم صید معنی میزوم دیده پر خون بود و من چنگام بدریا میزوم در زین می بودم اورا بوسه بر پا میزوم کس چه داند غوطه در خون تا کجا میزوم</p>
<p>بل ویدی که دارم از تنهای کسی دارم در چشم من جواهر سه سه که طور میخوابد نگاهش را اگر میخانه خوانم سر سجا باشد کسی گو خود و نظر خود آنچه می بایست و حقیم</p>	<p>بلب جانی که دارم از جفای کسی دارم بمانا در نظر خاک کف پای کسی دارم غرض من نشد دیگر و صهبائی کسی دارم اسیدان از چشم قتل فرمای کسی دارم</p>

کسی که در تنهای کسی دارم
سرا که در تنهای کسی دارم
بمانا در نظر خاک کف پای کسی دارم
غرض من نشد دیگر و صهبائی کسی دارم
اسیدان از چشم قتل فرمای کسی دارم

<p>شهادت نشانه ام دیگر جز این دارم چه تیر بری دفاعی و عده از فرمان جو منکی نیست من هم یاد مزاج او همان خوب نگیم پس من بجای امان قیامت حاضر ایک دید باید باز که آید چه پروا اگر رسید آید چه هم گر لقمه ترسانه</p>	<p>لنگاهی سوی مرگان صف آرای کسی دارم نه اورد کسی دارم نه فروانے کسی دارم شکایت از شکایتها بے بیجا بے کسی دارم کواه دعوی خود قدر عفا بے کسی دارم بہ تن دیدہ ام شغل تماشائے کسی دارم</p>
<p>ولی دارم که دردی دردسان جای کسی دارم تشنای کسی بر کس که دار و یا بداین دولت بگوید ساقیم روزی خود خشر قد با من بهشتی در نظر بود از او ای کسی دی شب بیانگر نباشد هر چه در بلخ اندر و باشد نیفتاندم هنوز از چشم خود اشکی و خوشی بین زیست کسی گل میبخت و خون زیم گوی چرا مردم عدد و بر خور چو سنبلیل معجزه در گلشن چو رفت از بود و باش لقمه ذکر ای خوشتر از طالع</p>	<p>هری دارم که بروی دلخوشی بای کسی دارم بخت کار را دارم تماشائے کسی دارم ز امر و ز کسی امید فروانے کسی دارم قیامت بر سر امشب از جفا بای کسی دارم نه باغی در نظر دارم سرا بای کسی دارم که گوید فکر کشیده بر دریا بای کسی دارم تو دل تن زن که من خشنی بای کسی دارم کجا مردم بکلف زلف سپهر بای کسی دارم که بچون گفت قصد طوف صحرائی کسی دارم</p>
<p>برای فتنه زائیدین چه پروای کسی دارم بین گوید عی کاین سان کجا آئینه با او چه بخت بیز قاصد خود برم چون آید بوی که دانه شیش که گرد و حریف از بهر پنهان کسی آن کو بد یا اگر دو آب بهند از بخت کسی را اینکه بگویند منشی بهشت و خوشی اگر دیگر مشایخ هم چو تو ای شیش گر اند نمی آید تو و هم که بر من سخت ناسپارم نم از من که و غالب چه کس بیکانقدر دادم</p>	<p>بلای نوبس از سر و بالا سئے کسی دارم دل خود را چها محو تماشائے کسی دارم کش و کار خود تا چند بر رانے کسی دارم بسجده شغل می نوشی با بای کسی دارم نگیم در نظر تاروی زیبا بای کسی دارم به پیش خویش فقر زاناشای کسی دارم عقیدت که بپسچ و مصلای کسی دارم و هم جانم از چون اینک تماشائے کسی دارم مئی کاند قدح دارم زمینایے کسی دارم</p>

آثار باختر و شمع دیده ام
خود دیدم آن گلشن دیده ام

چو پرسیدش کسی از طغرل روانی که این گفته	دل نه و صد و شصت و شصت دیده ام
دیده ام در چشم بخت عالمی	دیده ام در چشم بخت عالمی
دو چشم بخت را اندازد چو بخت	دو چشم بخت را اندازد چو بخت
من که برین گفته گاهی نگاه	من که برین گفته گاهی نگاه
من که ششم از خود بهانی تو شمع	من که ششم از خود بهانی تو شمع
با نند آن بخت گوی دولت دیدی	با نند آن بخت گوی دولت دیدی
چشم من چون چشم بخت ماند بخت باز	چشم من چون چشم بخت ماند بخت باز
دل بان صلیب نه تر کس داشت است	دل بان صلیب نه تر کس داشت است
سر قدر ما بار کم فتویش کم	سر قدر ما بار کم فتویش کم
لطفه گر خواهی بسر برون دی	لطفه گر خواهی بسر برون دی
آثار در بزم و شمع دیده ام	آثار در بزم و شمع دیده ام
از تو رحم ای رحم و شمع دیده ام	از تو رحم ای رحم و شمع دیده ام
بیش از آن تو در شکست دیده	بیش از آن تو در شکست دیده
گفته ام چشم من و این فیضها	گفته ام چشم من و این فیضها
شیشه هم زانوی تو ساغر بطاق	شیشه هم زانوی تو ساغر بطاق
حاکم پایت از کجا وز دید چرخ	حاکم پایت از کجا وز دید چرخ
تا چه باید بر روان عشق را	تا چه باید بر روان عشق را
اگر خور را خوانده پرفتن چنین	اگر خور را خوانده پرفتن چنین
تیغ از سنگ فسان کی دیده است	تیغ از سنگ فسان کی دیده است
می رسد با ادا ناهم ادا	می رسد با ادا ناهم ادا
ای که گوی و شمع خلقت مرگ	ای که گوی و شمع خلقت مرگ
آرزو مارا بشیون دیده ام	آرزو مارا بشیون دیده ام
نقش نادر گوی و بر زن دیده ام	نقش نادر گوی و بر زن دیده ام
ایچه من در عجب بخت دیده ام	ایچه من در عجب بخت دیده ام
سر کرا گوهر بدامن دیده ام	سر کرا گوهر بدامن دیده ام
چون نه جنگد با دل من دیده ام	چون نه جنگد با دل من دیده ام
چشم مهر و ماه روشن دیده ام	چشم مهر و ماه روشن دیده ام
لطفها بر خود ز بر زن دیده ام	لطفها بر خود ز بر زن دیده ام
نسخه با من هم ز بر زن دیده ام	نسخه با من هم ز بر زن دیده ام
شسته کزوی بگردن دیده ام	شسته کزوی بگردن دیده ام
این ادا من از تو نیست دیده ام	این ادا من از تو نیست دیده ام
لطفه را از دشمن این دیده ام	لطفه را از دشمن این دیده ام
رفته ام گلشن گلخن دیده ام	رفته ام گلشن گلخن دیده ام
گل زان خگر با بدامن دیده ام	گل زان خگر با بدامن دیده ام

<p>و آنکه امید خوابد گشت سبزه شیشه را به تو بزم انتظار شهرت کاندیشمین کس ندید تا کجا گویم بسی نادیده بجامه خود را برین لطف چاک سیر ما در تنگی دل کرده ام سبز گشت خاکسار بهای من گفته ام در خامشیا مطلبی است بریکه خند و بجال دیگری لقمه بشهر تو عجب آینه است</p>	<p>کز خطت فال دمید دیده ام غرفه در خون تا گردن دیده ام خوش من عناقشمن دیده ام دیده ام تا چو تو بزم دیده ام از گریبان تا بدامن دیده ام گویند در غنچه گلشن دیده ام تا چنان در روانه خرم دیده ام من که گفتن در گفتن دیده ام سن بجال خوشن خندیده ام صورت معنی در دمن دیده ام</p>
<p>نه نادانم من انداز لب اظهار میدام کشی تیغ و کین گوی چه رنگین کار در پیش دوی صبر از تو ناممکن چه میگویی چه نمی دوی بسیار آرام که انجامش همان باشد زین تا به رخ و گوی نسیانی به آخر چه گفتی اینکه کم بسیار اندکون می اندر خم داشت لقمه بر دستش چون زهر آید بر</p>	<p>تو حرفه را که خواهی کرد سراسر می دهم صافی بندی اندوخم ز رنگ کار میدام تو این را سهل می بینی و من دشوار میدام اگر دانی که من آرام را از آرم میدام چه میدانم و گوی از خود ترا نیز میدانم تو میدانی که من ساقی کم از بسیار میدام که می راجع دلم را باغ و گل را میدانم</p>
<p>نه مستم که خود را پیش دل بشمار میدام بسی انگار را اقرار میدانم و اکنون چنانم که بر اشتاق و زانم ز خود دفته من و از سستی سخت خود شدن در خوابگاه چو برسم با فلان کس شب کجای می گوییم چه گفتی این که تو سود و زیان خود میدانی تو شهر لقمه را از نام خود ای آنکه می خواهی</p>	<p>دل خود را بجام میخوری سرشار میدام چو نوشیدم بسی اقرار را انگار میدام که زخم خوشگلان را دیده خونبار میدام تو بوی آنده ام کاین خفته را بیدار میدام که من او را نمیدانم صفت بخیار میدام تو بودی پیش دلائی سر باز میدانم نه گفتارت چنین من طرز بر گفتار میدام</p>

که می راجع دلم را باغ و گل را میدانم
بر خطه فرین از کجاست که می دهم

<p>کجا بدام بکس ماند چیر عاریتی بهرگ چاره بیا لفته خون بهم گزیم</p>	<p>فریب خورده این عمر مستعار منم جگر فگار تو هستی دو لنگار منم</p>
<p>نه عار فقرم و نه فخر روزگار منم که اگر است که در خون چراتیم خیال توان نبرسته غرت و لبیریم و بدن نفس جگر نه بر ارد کسی رین تنگی من و کنار زیار اینچو هم و اینچو گمان طلب چه پیش و چه که عاقبت طلب آید بستی از سخن تو به راندم ایسانی صبا کجا که دهد این خبر تا شاد را من آنکه لذت مردن چو من نیافتی و اگر کسی چه نهد لفته نام من در دهر</p>	<p>بر آن فقیر که دارد ز فخر عار منم تو هر کجا که گمان نه کنی تنگار منم قسم بفرق عدو تیغ آید ار منم فتان از خانه که ناخونده در هزار منم از اینچه در دل یار است بر کنار منم ز تیغ او و مطلب آب شش سار منم گناه بخش توئی و گناه هگار منم ریخ تو گل سر کویت چمن هزار منم کسی که مرد بیکدم مزار ار منم بزود میری غولیشم قسم شزار منم</p>
<p>نه بیکد و نه رخ و من زار لاله زار منم گیر ای فلک این وضع قدروان منی سخن گو کبی گوش اضطراب دل است بر خیم سپینه که مشکین نفس انام است نگه به بوی من قدر چشم خود بشناس چه شوق بود که گفتم غنا ز کف برو چه لاف دل شکیب و چه نال شکیب است بغیش چشیم غم معین من بود است نگه به طلب ز تو اعیار و نکته چمن بود خلق</p>	<p>گوز میا و خزان را بمن بهار منم مکن جفا بعد و فخر روزگار منم قدم منه بزین چشم انتظار منم بزلف او که جگر گوشته تبار منم قدح بچاک بیند از در خمار منم چه وحشت است که گویم بهر دیار منم چه ناز من بقرار و چه بر قیاس منم بنفس جبر کنم صاحب اختیار منم بیا که چشم تو مست است و موشیار منم</p>
<p>سخن بماند الهی بسی که میگوید ماند لفته و از لفته یادگار منم</p>	

شهریار که با خیال قیامت میزد
از آنکه او دل در میان میزد

در این روزهای خزان که کرده ام
بسیار از شقایق که کرده ام

<p>آبی که شب بخت جانانه میزد یا در آن زمان که خنده مستانه میزد در دست شمع سپیده دانه بود جایی که حلقه فقر بود و من در افسانه ایست که خواب تیرانه اکتون کجا گلی که ز گلزار جدی شهریار میزد او با دایره نون داد و دیریم نه کسی داد و ای من یا در آن زمان که رنگ چرمی آمد ز شهر</p>	<p>بود آتش که در سپهر پروانه میزد یا بارش شستم و پیمان میزد ساخته سیاهان و در یکدانه میزد انجا صلاهی جشن ملوکانه میزد بپیونده فال خواب با فسانه میزد وان لاله کون می که بسجانه میزد بازوق تازه بوسه بران شانه میزد خود را به تیغ او چه دلیرانه میزد همراه نقشه گام بویرا نه میزد</p>
<p>شبهه که به تو نغمه مستانه میزد میگرد و عرصه تنگ بیدار ز ناله دل کس خوراک کند گله بود و ز شمشیر جایی که میگرد ز فرز گل سخن پیش ز گریه و دیوانگی جفا محموده می شکست نه نشان فقر بخی جیان کند من و او بر پشت داحسره که موسم گل آفتاب بود در خانه گلوی موزن چه میگفت وقتی که خوانده بودم از قصه شقایق</p>	<p>بر لب تیره روزی خود شانه میزد زان سان که من شیشه بر دانه میزد حرفی که من بمردم بیگانه میزد لاقی که کس نزد من دیوانه میزد آتش بجان مردم فرزند میزد گنجینه دار خیمه بویرا نه میزد دید می چگونه شب در میانه میزد تا تو به می شکستم و پیمان میزد تا تو بهما که من به صحنه میزد ایکانش جام می دوخته انداز میزد</p>
<p>هر چه بد غیر از فغان که کرده ام من چه جویم مرید بهای خوش خاک میز بهایم اکنون دیدلی است نبود این رفیق جوان فزون که رفت</p>	<p>از زمین تا آسمان که کرده ام گوید آنم زگان سمان که کرده ام نقد فحش تا چسان که کرده ام دست و پای بهر آن که کرده ام</p>

<p>من پند یکدل غم کردم اینقدر مرگ خود را کرده گم عداوت من ایکه گوی از جهان آگهی نه مرگ و پیرست اسید جوان سایه ام یکجا ننگ و قرار می شد م خضر از پاکش میشدم</p>	<p>خلق داند گلستان گم کرده ام درد عادت و زبان گم کرده ام آگهی را در جهان گم کرده ام پیرم امید جوان گم کرده ام خوش بهای آشنای گم کرده ام لقمه عمر جادوان گم کرده ام</p>
<p>دین و دل را ناگهان گم کرده ام ورشاطه مژده از خود شدند بے عیان و بے نهان بینی مرا منزل عشق اینقدر نبود قریب میدوم اندر سمران غم آرزو گر مرا نامند عتقا میرسد از که پرسم انده گم گشته را کس نداند سوختنهای مرا انچه میخواهم بد بهر خدا سپندار میکاوم و گویم که مائی لقمه گوید از کنار و بوس و او</p>	<p>دین نمیدانم چنان گم کرده ام بهم رکاب و بهم غنائ گم کرده ام تا کجا تا جسم و جان گم کرده ام رفته ام تاب و توان گم کرده ام بسملی در خون تیان گم کرده ام نام باقی و نشان گم کرده ام طرفه یار و مهربان گم کرده ام آتش عشق و دخان گم کرده ام یعنی ای گردون لاله گم کرده ام تا چه در آینه دان گم کرده ام بهم میان و بهم دان گم کرده ام</p>
<p>بکس به تو جسم جان گم کرده ام نقش پای از فغان گم کرده ام بینش تا در میان خوشتن نال را خبر که چیزی گم کنند می پر و تیر تو گوید بهی ایکه پرسید چرا لب می گری</p>	<p>میزبان میباید گم کرده ام من غریب کاروان گم کرده ام خوشتن را در میان گم کرده ام من چه ناله چون فغان گم کرده ام من بهای آشنای گم کرده ام بر لب آهی خوشکان گم کرده ام</p>

میروم سوی عدم وین بخت بین نیت به برگزینم که کرده عقل چون روم جای که پادشاه در کل لقمه در سیرگی و گوید اسیر	در دین ارمغان کم کرده ام انچه بر یک آسمان کم کرده ام چون زیم دیگر جهان کم کرده ام بنیاد و راسخیان کم کرده ام
سیرت به تو خیم این همه گرساخته ایم آب را ساختن آتش نه چنان مشکل بود میزند تیر بدل حرب و دروغ تو چها خانزادان بلا را خبری ده که زوهر پیش ما خلعت هستی گفتی پیش نبود تا ز بخت جگر شرح جدا گانه چه بود لقمه بار غم او در خون بر کس نبود	کارنا ساخته خود چقدر ساخته ایم قطره کز مره بارید شد ساخته ایم سینه را پیش خدنگو که سیر ساخته ایم میردیم و ز غمش ز او سفر ساخته ایم دانی آن چیست کز قطع نظر ساخته ایم دیده را معدن بر خفته جگر ساخته ایم گرچه کا میم چه از کوه کمر ساخته ایم
ما که دل را بنهشت شیر و شکر ساخته ایم به ناله که بگویند در ساخته ایم خون دل ریخته ایم از زنا و بر گام گفته گو تو همین کز و در مارانیدش می شماریم کز غیر از دهم در اند بود و صحرای آفتاب پی آن باید دید لقمه تا چند بگوی که ره عشق در اند	دید باید که خرف را چه گهر ساخته ایم بنهشت ساخته ایم و چقدر ساخته ایم چینه تازه بهر را گز ساخته ایم تا هم از گریه بدیوار تو در ساخته ایم مره است را همه تن مد نظر ساخته ایم دانه را که ز خون مره تر ساخته ایم توبی کاس و پای ز سر ساخته ایم
در بروی میکشی ز نارسای بسته ام آه من صدمه خط آسمان گزیده ام آید برسی از شامت دل چه طری بسته بسکه معلوم است حال بخت و طلق و خجور زن به ملک کن و در نیم بازم پیش	کز شکست نشسته عهد بارهای بسته ام من بعد مشکل ره مشکل کشای بسته ام نقشه گز کس طلسم آسمانی بسته ام در شود کار دل را بر جده است بسته ام دست و پائی نو یابین بدست و پا بسته ام

است
دین و در ستایم در ساخته ایم
ساز و صحرای شیر و شکر ساخته ایم

است
در غار و طایع هم جوی بسته ام
آز و چار و زنده دل بر جوی بسته ام

<p>رفت دل با آه و من گفتم بجز این نیست و بس تا چه دید از زلف او خلوت نشین زاهد که گفت جان بر فتن گریه بینی در نه بینی عاجل است تو غرور گل بگلشن از ریخ رنگین شکن کام دل از خود ستایان گفته عری شد کن</p>	<p>نامه شوقی که بر تیر سوا می بسته ام نیستم مطلق را بر خود رای بسته ام دل بردن گریه ای در نهانی بسته ام من زبان عذیب از خوشنوا می بسته ام رخت ناکامی ز شهر خود ستای بسته ام</p>
<p>غم و فادار و بغم کاین بیوفای بسته ام از شکست دل صدای الامان برخاست نگرش آینه مست و این تماشا دیدنی است یار پر سدا من گم کرده وین لطف بین در کشا می شبیه من پشت کجا باشم خود گفتی ای ناصح چهار از از خای ماولی ویده ام آن روی و اشعار و قوی گفته ام ایکه گوئی سگوار خود دوستی و دولت چون نه بینا خند تا بر سجده زاهد زند انچه بردنی مراد مرز و از من دیدنی است لقنه ناسازد اسیر خویشم آن مرغوله مو</p>	<p>تبهت بیگانه گی بر آشنای بسته ام گریه بید روی خیال سو میای بسته ام غمزه اش گوید که بر خود نمای بسته ام خضر گوید من چه طرف از نهانی بسته ام عهد نارفتن ز خود تاد رکشای بسته ام گفته بگفتی این که لب از از خای بسته ام رفته ام از خویش و مضمون جدای بسته ام دل نه رایت من نه آن پای ضای بسته ام نقش رندی بر چین پارسای بسته ام آشنا چشمی که چشم از آشنای بسته ام خویش را عهد از بخیر رای بسته ام</p>
<p>انگهی که سر حیرت بشمع آهمن دارم بگوید این ندارم من اگر تو آن نمیدار دلچون خشت تیرا دسرم فال شکفتن زد چه پیش آمد فغانم را چه طاق رفت از دم من و همای مبری که از دل و در تر و است ز مقدار آنچه افزونتر بیان آن نه نمیکرد مرا مطلق چیزی بهر زخم و چون دیدش</p>	<p>پر پروانه می خواهم هوا می سوزانم دارم من بیدل عجب یک دلر بای بدین دارم من امید و گمراهم ز ترکش تیغ زن دارم نه جنبش دلم دارم نه چاک نه رکش دارم نه دوری از سفر جویم نه پروای وطن دارم بگویم تا کجا با اوس بی رنج و سخن دارم چرا آن چیز را چشم از غزالان فتن دارم</p>

نزد خواجه خندان خنده گل در چین دارم
برکتی از نثار و خاطر جمعی که من دارم
اسیر

<p>باین همه اختیار یها چه جای دل چه جای جان باندازی که باشد صورت بشیرین لب لعل اندر</p>	<p>خواهم خوش تن را هم بحال خوش تن دارم خیال بوی خود و نقشه در بیت الحزن دارم</p>
<p>جز این در عشق بازی رتبه عالی چه من دارم چه کار کنون بر جان دگر و مهر و حسن دارم منه گویم که او با من چه کرده و حال من چون است بیت اندر استین تا قوس بر لب ره به شمعانه کشم منت چه بجز پرسش بگویم از چه باز این را خوشا آنکس که چون پرسم یا چون زنی بپرسد خودی هر دم در لب از غیر شربت چون نمی آید بکش ز جنت همه گویی با و پس این سخن بشنود مگر دم لقمه چون قربان بخور از جنت خود</p>	<p>بمجنون خرد میگیرم سخن هر کوی که من دارم که یکسگی در نظر نگین تر از صد ماچمن دارم صفای تیغ او این پس که خونین پیرن دارم که با صد صدق فلان دارم طریق بر سن دارم که من هم اندرین عالم خدای ذوالعین دارم بگوید نه زین دارم نه زنه دارم نه زن دارم که کجاست آنکه میگفتی چه ماورک و فر دارم فلانی برزه گو صد ماسخن من یک سخن دارم بجز در روی دیگر چه با و اسخ که من دارم</p>
<p>که دار و از سیرانت چنین حالی که من دارم علاج توبه دارم پس چه بپیش خود یعنی چمن را آنقدر نرسیت که قربان آن گفت یقین دارم برار و چشم صحت او یک ایما زمین گو او در طوفان بلا ما آسمان یزد چو من دیگر که باشد چشم بر راه مصیبت ما مرا خواند در یافوش و توسانی اشارت فهم حدیث رب ارفی نترانی بر زبانه های فدا این گفتت را من بمن دیدی و با ما را پرسم من ز دل چیزی و دل گوید من باین</p>	<p>حرا از جان و تن حرفی نه با دارم نه تن دارم شکست طرفه در دل زان و در لطف بر جان دارم برندان چون در آسم اعراضی بر چمن دارم پراسیدی که من را نمرده ناوک گفتن دارم چه هم گرو مصیبت چون نعمت یار که من دارم روم راه و هر گام انتظار را بر زن دارم بغیم این را قناعت من کجا بر یکدین دارم تو که لب کشائی من خوشی به سخن دارم چه خوش گفتی که بخون هر فرما دهن دارم که پیش از خاک گشتن آرزوی خوش شدن دارم</p>
<p>از منصور است گوی رتبه ام ای لقمه بالاتر نهم بر جا که پاسے در نظر وار و رسن دارم</p>	

دانی بر جهان جان بستم
مردم او نه جان بستم

<p>دست گلچین بگلستان بستم جان ز رخسار چه بست گلستان ایک گوی برو چه می بندی جلوه گر صورت یقین شد از و گفتم از نامه برکت بدکار تا نمی گشت ناله مسکروم جان پیرفت گفتم آمد دوست حرفه نشد اشک بکند از پیچ عدم اندر نظر نمی آمد</p>	<p>بگلستان ره خزان بستم تا پندت خوشدلی بجان بستم رفتم درخت از چنجان بستم میخس را که در گمان بستم گفت بال کبوتران بستم او میان بست دین را بستم خوش خنایی بیای جان بستم من به خلی که آشنایان بستم لقنه مضمون آن دنان بستم</p>
<p>من کجا دل بآن جهان بستم بار از آن در نه من نهان بستم نامح اندر خموشی است این لغت ای خوش آن آه و گریه بازار و شمن و دوست در من کردند ناله گوید برم فلاطون پیچ باز گواخی گفتم یعنی رفت طفلی و پیریم در شعر دم عقد نماز بر بستن ما حدیث فلان فلان گفتم چه کشاید ز رفتم بستم</p>	<p>این کشاوم گهی که آن بستم جان نهان بست و من بستم کنه خموشی ترا از بان بستم مایه از کف شد و دکان بستم در بروی یکان یکان بستم خوش طلسمی بر آسمان بستم سوسن کندیش زان بستم نقش اطل بهر زبان بستم دل چگونیم بحق چنان بستم یا خیال فلان فلان بستم من که اهرام لقمه را بستم</p>
<p>من یقین ترا گمان بستم در سخن شبت بر نشان بستم گفتی آن رفت کت بستم پاک</p>	<p>دان گمان را باستان بستم ابروی یار را کمان بستم تا چه طرف از تو این زبان بستم</p>

<p>گویم از تیغ و چپ بکشاید سیر و در بهار عاشقیم سے بہین لغہ می مراد و بس رفت خاک ماریم دیدی عہد بستم کہ نازیم ز بہار ما گہان گسیل فتنہ بکشاید چند ما دیدنے توان دیدن دل شکن آمد و چنان آمد چون تو گفتی دیگر قوافی نیست</p>	<p>بسکہ بر قتل خود میان بستم تا چہ گلہ ستم فغان بستم کزینے خدمتش میان بستم چون زمین را با سمان بستم شکستہ انجہ با بتان بستم بر میان دامن مان بستم رفتم و چشم از جہان بستم دل درو بستم و چنان بستم لقمہ من ہم کون زبان بستم</p>
<p>پیش یار و رایم اگر بہار شوم نزد وصل یار نہ می در قحہ نزدیک شوم چہ نازنین و چہ خوش وضع چند تیر انداز ز چپ فغان بخت است بیج غم مرا بیادت ای چمن از رو خفید و حیف گو و گر نہ نامی تو خار زار مرا میریں کہ چہ خط مردن اختیار کنی مرا بچہ شدنی بود بعد ازین چہ کار اگر تو لقمہ نیاری یقین بہوشتم</p>	<p>بچشم غم شستم اگر غبار شوم ہم چہ کہو کہ مہنون رو کار شوم بچہ تم کہ ازینان کر اشکار شوم نگین جفت نہ بچہ اینکہ نادر شوم چنان شدم کہ بر خشم مہیا سوار شوم کلف تو گیری اگر تیغ لالہ زار شوم اگر تو جہر شوئی سن ہم افتاد شوم بنا امید می جاوید امیدار شوم روم سوئی شہرستان و مہر زار شوم</p>
<p>چکو بہت چقدر زندہ خضر دار شوم چو لقمہ آی و قیامت بہین کہ بر شوم جدید بگر امید می ز خوشتر شدم بسبب قحہ کہ مرا لطف کوسا قی دی رقیب بود کہ از کبر باد بخوت شد</p>	<p>و میکہ کشتہ آن تیغ ابدار شوم بنا ز گفت کہ قربان انتظار شوم چنین مہاو کہ با خوشتر و و چار شوم فلک سوار شدم تا ملک شکار شوم من آن نیم کہ بجز خاک رگبار شوم</p>

بچشم غم شستم اگر غبار شوم
بنا ز گفت کہ قربان انتظار شوم
چنین مہاو کہ با خوشتر و و چار شوم
فلک سوار شدم تا ملک شکار شوم
من آن نیم کہ بجز خاک رگبار شوم

چونچه در چنین دهر بوده ام و لشک بدری که بودی و عشق تجرید کار برای یک سخن تو هزار گوش ارم کنون چه عذر غم آن گسار و هم چقدر	شوم شکفته زمانی که در مزار شوم چگونه معتقد عقل خاکسار شوم فدای یک نگه تو هزار بار شوم نگفتی اینکه ترا شکفته خاکسار شوم
جز این نخواست که آواره از دایم شوم شود چنان که بان جان و جان شوم اگر چه وعده من داد و بخیان اما تنزل است به پیش من از ترقی به بسوی باطل تو خنده آیدم چه کنی تو دعای مرا اگر چه بر بنیاد و رکن چو یوسف ایکه بدرگاه تو هزارام وجود من نگر و جوهرم دران دریا سخن نگفته بند و تخیل ترا شوم تو شکفته دای خود آری بکف و تار	روم نه چون بدل و جادای یار شوم شوم و گریه من جان بر و نثار شوم که اعتبار که من صاحب اعتبار شوم نه شعله شوم از شکر شوم شعله شوم نه مستم آنقدر ایدل که پیشیار شوم روم رقیب ترا مد عابرا ر شوم یکه کلام خود از خوانم هزار شوم نهان چو معنی از لفظ آشکار شوم گسار بکده به پیش گسار شوم من آنکه مورد و بیدار و بشمار شوم
این که گفتسم دل آواره پیدا کرده ام مهر با یک دلبر عیاره پیدا کرده ام سر زین کوی او از اشک من پر و دق تا دم دیدار او بر خود برم خودم نه اشک رفته ام پیش اجل تا رحم بر جانم کند چرخ گردان را خست چون یزدان من ای کعبه خود دل من شکفته و بار و شرار و می اسیر	دل نباید گفت آتش پاره پیدا کرده ام کین بجان خود و چپا یکبار پیدا کرده ام اگو نیامر آسمان ستاره پیدا کرده ام اشک بیند مانع قطره پیدا کرده ام چاره بهر خود من بیچاره پیدا کرده ام به فضل اشک تو گهواره پیدا کرده ام شیشه خوراز سنگ خاره پیدا کرده ام
تا تو گفتی از نیکو کاره پیدا کرده ام خوش برای شیشه دل چاره پیدا کرده ام	بر سر مرگان خود قطره پیدا کرده ام پیش از دلباشی خوابان خاره پیدا کرده ام

بیش ازین صورت نگذارد پیدا کرده ام
شیشه خوراز سنگ خاره پیدا کرده ام

<p>زین منط بهار کے بہارہ پیدا کردہ ام از سر بر روی خود فوارہ پیدا کردہ ام برج پیدا کردہ بوم بارہ پیدا کردہ ام منزل امنی من آوارہ پیدا کردہ ام الغنی با وعدہ صد بارہ پیدا کردہ ام بہ نغمہ من ہم پختہ بہارہ پیدا کردہ ام عس کے لیے لقمہ میوارہ پیدا کردہ ام</p>	<p>راہت ام وزی زلفین گویا ام ہوا ریت از گرسنگی من ای آنکہ می پرستی بین زہرہ پیش عشق اور اجیت گو گوید خرو رستہ ام ز او ادگی تا خفتہ ام زیر یک گو وفا اند تو نگرد جان من یکبارہ ہم طرز نوگر میر آزارم تو پیدا کردہ غصم کجا ہے صحبت ہم شہرہ گرد و غلط</p>
<p>یک وودہ است کدام و صد و نہار کدام ازین دو چیز ترا خود در اختیار کدام زماز و غمخیزات آباستہ شکار کدام درین ریاض بگو گل کدام و خار کدام جز این دو بیادب آیا گناہگار کدام و سید و عدہ خیر و نفع انتظار کدام بر آید از تو تمنای این شکار کدام بہشت از قدم تست رہکار کدام کہ کہین غیر کدام است و مہار کدام روم ز خود کہ ازین ناشود و چار کدام</p>	<p>غصم مرا و جفا سے ترا شکار کدام حیات و موت دو چیز ای ز حال خود غلط دل من است ستم جوئی و من و کین چہ لطفہا کہ ندار و ریاضی کیکرنگے ہن چہ می نگری دل تپید و دیدہ گریست ضاندایت کہ گریستہ این و آن از شتر نہ تیر و در جگر و سنے خرد نگا در سینہ دلہ بد و زخ غصم دیدہ در دہاب و گر ز بسکہ سبب منی و حدم تم نمیدانم اگر بید و سفر لقمہ سود و بہبود است</p>
<p>ز غمہ پر سس کرین پرو و شد فگار کدام دگر بلا سے دلہ غیر ازین چہار کدام ز روزگار کہ اسود و روزگار کدام بگو بہ است و اطناب اختیار کدام بروز حشر ندائی کہ شہرہ ساز کدام ترکباست خزان و مرا بہار کدام</p>	<p>ندانم از دل و جان بول و مید و ار کدام ہمین لطف و شوخی ہمین کہ شہرہ و ناز ز دہر کدام دل خود کہ پرو و دہر چہ بود نہر سیم اینکہ ملک بہتر است یا دوشین امیدم دہوس سوخت آرزو شد خاک ز تو شکستہ مرا بجے زمین فروہ ملی</p>

سپاہ حسن کدام و صفت بہار کدام
سپاہ ازین و بہار دل شکار کدام

<p>زود و آه منم شاد و سبیلستان چیست بر ندلت من عزت است در چه حساب چو خاطر است حزین می کدام و ساقی چیست بهمن که داد صبور بی صورت چه چیز بین لطافت دیوان لفظه تا دانسته</p>	<p>ز دل غم سینه دلم تازه لاله زار کدام به پیش خواری من باشد اعتبار کدام چو دل طول بود گل چه و هزار کدام بدل که گفت قهر ارادت قرار کدام در زمین چه و اشتیاق آبدار کدام</p>
<p>مزانم که از تو جدا دیده باشم بود و انهم رنگ گلزار جنت فرا کرده باشم اگر گشت غمت نرخ ز رخ و غم خویش الا نیاید از من آنچه می آید از تو بر نه تنه ما یکم آخر رسم شد چه صبی چه باغی چه بادی چه لطفی خوش آن سستی حسن و بسید لبها تو این معنی از غیر و زویده باشی اگر که غم بر سر افتاده باشد زمانی که ناگهیم گشته باشد</p>	<p>زمانی که گم و تو گردیده باشم گل نام روی بگر صیده باشم بجز نیند دیگر چه نشیده باشم زمانی که از خوش بخیره باشم نترسی اگر از تو رسیده باشم قبایت رازی که پوشیده باشم که می خورده چون سبزه غلیظه باشم ندانسته باشی و بسیده باشم من از ناوکت دل ندیده باشم نالهیده باشم نالهیده باشم بکام دل لفظه خندیده باشم</p>
<p>اگر بنده مستان نریشیده باشم اگر خون من از جگر دیده باشم اگر گفته باشم ز دین بزرگروم چهار خون امید من کرده باشد ندیدم که کس کینه زلف تو باید و اگر وقت رخصت چه می آید از من نماندم می گو بختباز لب را غم و درد باشند یار من و محنت</p>	<p>شب چه بجز می نوشیده باشم بحریت ز فزکان ترا دیده باشم از آن گفته چون بزرگ دیده باشم بخود آستین که مالیده باشم نباید که مضمون پیچیده باشم چو رخا نه باشی نریشیده باشم که داند ز قاصد چه رسیده باشم پسندیدگان را پسندیده باشم</p>

اگر غایت از تو دیده باشم
چرا بر گل طالع خندیده باشم

<p>اگر عالمی بود محتاج گوهر بسیر و تو چون باد بگریخته باشی عدو لغت را خوانده باشم سراپا</p>	<p>ازین دیده دیگر چه باریده باشم من از بیم چون بدید زبیده باشم ز پوستان آن دم که ببردیده باشم</p>
<p>کینیت دیده باشم کجا دیده باشم اگر عشق را نام حق بوده باشد کم از کوه گویند چو نش گزفتی وفا جمله عتقا اگر گشته باشد پس از مرگ جان بگر طلب کرده باشی چهار و نقش یاس افزوده باشد اگر منبع از زاریم کرده باشی زمانی که از کین مرا گشته باشی مرا اگر جنون قوت داده باشد دمی که بر سرم نهند دیده باشی سپاه از تو شستی که کشاده باشی دمی که ز فغان لغت لافیده باشی</p>	<p>من از پای تا سر اگر دیده باشم سسر از طاعت حق نه پیچیده باشم غم خویش را تا چه پیچیده باشم بجز کوشید و دیگر چه نگزیده باشم خجل از تو من چون نگزیده باشم دکانه که امید در دیده باشم تو بشنیده باشی که نشنیده باشم محبت بکین تو ورزیده باشم ترا ای خرو و پیچیده باشم بزر خشم هم گریه پیچیده باشم سپاه از من آبی که کشیده باشم نیم رعد اما خرو شده باشم</p>
<p>تسم برگ که دامانده ام چه چاره کنم دل مریش چنان است و بنگرا بپیشم حیات چون وصاتم چرا نمیدانم خود است خضر و دم تیغ او همان که بر تن بر عدد و شبهه مانده و دم پریش چو گفته است وی امشب زنده چون ماند نه گشتی است و نه ملل و نه کسی عهد جزایمان و در گرد او بر جزا معلوم نهاده لغت پریش قدح چو گفت آسم</p>	<p>ز جان خویش جدا مانده ام چه چاره کنم چرا بنگرد و دامانده ام چه چاره کنم میان چون و چرا مانده ام چه چاره کنم حد از آب بقا مانده ام چه چاره کنم چو گوید اینکه کجا مانده ام چه چاره کنم خجل ز زلیلت چها مانده ام چه چاره کنم غریب بحد فضا مانده ام چه چاره کنم امید دار جزا مانده ام چه چاره کنم ز توبه داغ هوا مانده ام چه چاره کنم</p>

است
ز توبه داغ هوا مانده ام چه چاره کنم
سپاه از تو شستی که کشاده باشی

<p>ز بند مرگ را مانده ام چه چاره کنم از آنچه او شود از من درین بامینیت بجائی آید سخن چاره رانده است کسی ز پاکند غمت تا فلک و پیل من پی تو خصم صدق و صفائی و گویم با تو گزشت کمر من اندر وفا و پیل پیشک وی افتاب دروان گرش از بر من تا شام رقیب غایب او حاضر و درلم بیاب نواخت آتش جوان مرا و گفت رقیب سوا باشد و تن خاک عمر است که من روان شد ندانم روی اسیر لقمه حزن</p>	<p>اسیر دام بلا مانده ام چه چاره کنم بری ز کرد و دعا مانده ام چه چاره کنم بجالی خود نه بجا مانده ام چه چاره کنم بهین به پشت دو تا مانده ام چه چاره کنم چهار صدق و صفا مانده ام چه چاره کنم هنوز تنگ وفا مانده ام چه چاره کنم چو سایه اش بقفا مانده ام چه چاره کنم چو من به بند حیا مانده ام چه چاره کنم بهین منم که گدا مانده ام چه چاره کنم در انتظار بوا مانده ام چه چاره کنم منم که و این دو مانده ام چه چاره کنم</p>
<p>تا کجا ناز حسرم را میکشیم تا وی اظهار نزاکت میکند شعر ما چیزی که در جهان میگوید غزله هم گوید کشیم ایندم نه تیغ ای قفا فل استند وقت است و کیست تا غلته بخون ناخورد تیر نامه بر معدوم شد و گیر چه شغل ما صلائی سیدیم ای زاهدان اشک بر خاک اسیران مانده ایم لقمه آن که خود کشیم از ما پرس</p>	<p>مشین داند که کجا با میکشیم تیغ بر خود بی محابا میکشیم دور نفس گوئی مسیحا میکشیم تا کجا تا ناز بیجا میکشیم رخوت تا کامی زدنیا میکشیم این کمان را نالاید و میکشیم بر خود خولش خطا میکشیم می غمش نبود که تنها میکشیم آه از مرگ تنب میکشیم خجلت از خود تا کجا با میکشیم</p>
<p>رنگ بین نفس تو بر جاکشیم تا او خود را بیک جاکشیم جام دل بکسته طرف جان گون</p>	<p>میل در چشم تماشا میکشیم باوه ما او ناله میکشیم ما حبس منت زور با میکشیم</p>

حق از این پیش میکشیم
حلقه در گوش تا میکشیم

<p>از خون به فصل گل آید بر کار تا که از فردا سخن گزیده ایم کرده اند آن می که اندر جام ما یار گر سبک گوید اینجا پامنه این که بر او وفاداریم چشم یک نفس خالی ز هستی نیستیم گر نوزی بخل جز از نیست لقمه گریه یک مقصود و غرض</p>	<p>استقرار کار فرما میکشیم انتقام خود ز فردا میکشیم سیر خون میشود تا میکشیم میرسیم و دست از میکشیم در لطف تصویر غفلت میکشیم انفس هم جای صبا میکشیم انچه از دست تو عهد میکشیم ما اجل را خار از پا میکشیم</p>
<p>دو چشم بد ما میکشیم این همان ره زین کجا میکشیم اگر گوی قدر این زینت شاس جز بابل وین نباید بستنش هر کجا گویند و درخ می نیست خواه ز جنت خواه جنت خواه آنکه صبا ساخت جای در بهشت منقل اند که بر بدیم اینجا سبزه باز نارا که زین پیش گشت گل بکیم باغبان در صبا است گر بود غم بهشت و درخ نمیدیم لقمه زلفش که گذارو سیر</p>	<p>دل سیم از یاد و دنیا میکشیم بن که خود را در چه میکشیم شک و گریه میکشد تا میکشیم تبت که از اهل دنیا میکشیم میرسیم دوم در اینجا میکشیم هر چه میگویند ما را میکشیم صلیب از ناک صبا میکشیم کافعال از نام تقوا میکشیم کعبه را در دیر جا لا میکشیم می با هر پیر تر میکشیم ور بودی بهفت دریا میکشیم حلقه و گوش تنها میکشیم</p>
<p>دارد حسن تیغ بکف ماه پاره ام جایی که دل صدای شکستن می برد باز که لطف آمدن خویش بگری از یک نگاه مست تو گویی چنان شدم</p>	<p>گردش بهید بر سر مرگان نظاره ام گویم که شیت ام من مشتاق خار ه ام وصل دوباره ات همه عمر دوباره ام کام تمام میکند و در اخبار ه ام</p>

منقول از دیوانه دل پاره ام
و قصه نوح بر سر مرگان نظاره ام

تصدیق چاره ام بکش ایحضرت مسیح بنگر که سر بلندیم اکنون تبار رسید سفاک تر ز تیغ بود لطفه ابرویش	جز این که جان سپارم ازین بر چه چاره ام تحت القری گرفتم به پستی ستاره ام در خون جهان شسته ازین استعاره ام
بر چند عاوه اند چو گل حبیب باره ام نامم بد فترازل از بسکه حکم شد است قربان مستی تو و این حرف گفتنت ز خشمم چرا با بلشیم خنده میرند پیشش چون سرگون شدم این گفت تو در محفل که یار ز رخ پرده برگرفت آن حکم قتل کند قلم او چکیده است	نه رنگم و نه بوی اندامم چه کاره ام اندیشه هیچ نیست ز روز شماره ام سکه خواندمت پیاده که گفتی سواره ام من با که گفته ام که توان کرد چاره ام در کار خیر تا چه بود استعاره ام پنهان شود چگونه غم آشکاره ام در باره تو لطف بود یا بیاره ام
من بشهر بیدلان از دای دل میرسم حسرت از اندازم بیرون آرزو از حد فرو این رسیدن را توان خواندن یا غرور نه پیام وصل خویش نه نوید مرگ من انچه آرد از فلک ماروت را در چاه غم دی تا شامی که بود امروزم خواهد شدن بر شکست نشسته مانا ز دمی گمان سنگدل کس که با تیغ نوی زمین سان بقاقل میرد وای آن که نشسته لب برگرد و از بحر امید لطفه از دیرم حرم را این بود کافی پیام	دل نمیکیر و اگر دستم بمنزل میرسم باز غم می میرم اینک یا بقاقل میرسم که غبار می شوم و نهال محفل میرسم من بکنه این رسیدن یا بشکل میرسم چشم تو خود دارد و گوئی بابل میرسم مژده آریاب محفل را به محفل میرسم دل کف نمیکیر و من هم مقابل میرسم من بفریاد دل ناگشته بسمل میرسم کشتی ناگشته غرقم من باطل میرسم باده در سر میرسم و ز خویش غافل میرسم
باز محتا جانم در کوئی تفر دل میرسم دل بو حشت میدم بر مطلب دل میرسم	برق اگر بر من بخفا ید بجاصل میرسم روح محزون میشوم نهال محفل میرسم

کرم بر آرد ام او بمنزل میرسم
خوفی که در دهان از دای دل میرسم
اسیر

<p>شبی که بیدار بودم خوشتر بر من که بیدار مان و مان زخمی و گریه ای آنکه سبقتی کار بر کس نیست روز از جور جنت تا فتن مستی دل گوید اینجا به شادی و رقص چشم من بود اشک جوی آن گشتیم گویا از مراد آخر نکردم به سبب قطع نظر مقصود دل هم عیان و طلب جامه کاب یارم آن دلکش انداز سر زرد و طرین</p>	<p>گر کشم جامی بکنه عی و باطل میرم تا کجا با من بد او مرغ بسط میرم تا جفا بشنای این شکل و شمایل میرم من گوی آن گهی و فتنه که غافل میرم گوهر نامم که در و امان سیاه میرم بر مراد خویش از قطع منازیل میرم پوره ام سیلاب خون در کوی دل میرم نقشه گوید باش منم با تو ای دل میرم</p>
<p>فوق قلم رنما شد پیش قاض میرم تا کیم ساغر غمائی تا کیم گوی میرم بار بار از خویش نفتم باز اگر نفتم بود آب گشتن من دارد آتش آتش که دیگر از جنون دیگر که بر دم زبیدی میرم تا که او دیگر بر آید در ره عشق این آید گفتی آنکه نه به طلب ابدی که میرم آن بهارستم که از من لاله و گل میرم نقشه کانم ز شمعون خانه جانم من شدم آواره تر چون نقشه را فرود</p>	<p>تو به طلب گریسیدی من هم ایدل میرم من دماغ مقصد غویشم به شکل میرم ساده ام از کوی تحصیل حاصل میرم میرسم از کوی شرف و پای و دین میرم من بیا و آن بت مشکین سلال میرم میرسم من از دیار یاس و بس میرم چون کشم ای دل با بانی تو شکل میرم آن نویدستم که در گوش عاقل میرم مژده چشمم ز بزم غصه دل میرم که چو بر آواره ام آخر بمنزل میرم</p>
<p>ز کیم و از رخ دل حیران گزشته ایم مساز باش که بخواند و این میر و آن میرم آید به ایم یک نظر او را بخود ایم آن پابر نه ایم که با بهر زار و فراق از کیم که بود و آسان گشتش</p>	<p>بوییم و از اقامت بستان گزشته ایم ما از نزل گبر و مسلمان گزشته ایم گوی نظاره ایم در میان گزشته ایم خوش خوش بخارهای مصلیان گزشته ایم مشکل گزشته ایم نهان گزشته ایم</p>

صمیمیت من در کمال از ششتم
 از کیم که بود و آسان گشتش

<p>ما را بر روز خود چه کس از ذکر فعل و در در پیش مردمان بداندیش بدگمان بست آفتاب بند سیکه آفتابان که ما بر خود گریست لقمه زانکه که گفت سیر</p>	<p>کرمان گزشته ایم و ز عمان گزشته ایم خوب است جیلد این که ز عمان گزشته ایم پیش جمالش از همه کفان گزشته ایم صمیم و خنده زدن ز کلمات گزشته ایم</p>
<p>ما و زخی گزارد ه صفیان گزشته ایم خاکیم اگر گویم از با و برده ایم دیدیم آنچه در خم زلفت گفتنی است تا از گزشتگان چه خیالت بل که ما با خضر گزشته ایم ز ما بگزرو برو رفع گمان مردم به سباده بود فرض با ز این گویم کار چه مشکل گزفته او هم جرات خط و خالت خوانده است زان بین تا چه قصه تو گوئی من و اسیر</p>	<p>با کفر خرد ما که ز ایمان گزشته ایم موریم اگر ز ملک سلیمان گزشته ایم یعنی که ما ز خواب پریشان گزشته ایم تا آنکه در خیال کسی آن گزشته ایم پیش لب ز چشمه حیران گزشته ایم و ای که چون بکوی تو میان گزشته ایم بگر که چون ز خون خودمان گزشته ایم و تویی که پیش حافظ قرآن گزشته ایم ابریم و قشقه کام ز عثمان گزشته ایم</p>
<p>بیجا مدان تو غیر گز از جان گزشته ایم از سر و دلا و گم ریحان گزشته ایم از عیدگاه شهر برون پاکشیده ایم دیوانه جوان نه سخت است نه بفرق زخم است خود علاج ز مرهم بریده ایم و دیگر چه ایم فصل گل از شدت جنون ما خود بهند و چون سخن ما کنند گوش بر سر و دلا و بلبل شیر از خوانده است</p>	<p>جا داشت این که ما ز جانان گزشته ایم دین خود بهانت از بهستان گزشته ایم در قتلگاه خود خوش و خندان گزشته ایم یعنی چه شهر و کوز بهایان گزشته ایم در و است خود مسیح ز دران گزشته ایم چاکیم آفتابان که ز دمان گزشته ایم دانند بندان که با یران گزشته ایم در گلشن که مست و غمخواران گزشته ایم</p>
<p>پرسی چه از گزشتن ما لقمه ما جرا بر قیم و مردم از بهر گیهان گزشته ایم</p>	

حسن شکر شده بخوانم
سینه دا شده بخوانم

۱۲۳۰

نام نه و ا شده بخوانم	راز افشا شده بخوانم
چقدر ما شده با بشم از خوش	سن که تنها شده بخوانم
نزد مستم ای چشم این بخت	خون صنها شده بخوانم
آشنای شده رخ می که میرسد	آشنا نا شده بخوانم
سرم آن نیست که گوی آید لب	خاک پریا شده بخوانم
تا برانم و گرا ز وصل سخن	شوخ از جا شده بخوانم
رغز فرما و که باید جز قیس	کوهر صحرایا شده بخوانم
بر قدر نشاء فروغ عیش فزون	جام دنیا شده بخوانم
نایدیم رحم بنظاره خویش	از نظرها شده بخوانم
لقمه سیر کرد گرا این ره از پا	من سیر پا شده بخوانم
جلوه نا شده بخوانم	خسیر بر پا شده بخوانم
بوده هم نه می شمع هوس	دین دنیا شده بخوانم
پایس دلها می رقیان و جا	رام دلها شده بخوانم
از ادب نام وری نتوان برز	عرش اعلا شده بخوانم
دل ز من خواهد و گوید بر قیب	موم خارا شده بخوانم
کشتی صبر گرا می حسنی است	انچه در پا شده بخوانم
غیر برداشت ز رسوائی دل	دل رسوا شده بخوانم
عشق آئینه بکف مطلوب است	حسن بشیدا شده بخوانم
کعبه ویر بسندی هوس است	شیخ ترسا شده بخوانم
چند پنهان شده اید جیت	غنم پیدا شده بخوانم
به تکلف شده ام در محفل	بے محابا شده بخوانم
دل وحشت زده میجویم	شهر صحرایا شده بخوانم
لقمه خای تو بده خواه اسیر	
سینه دا شده بخوانم	

دوست گزین از در سوخته دشمن میروم
گزارشگری بکنم به کلنج میروم

فوق سید اندک چون از خوشن میروم گر کسی می پرسد این مستی ترا از فیض چیست نیت بی مطلب بهر سو رفتن سود اندک آدم رفت آنچه بر من روزی دشمن به باد گریه هم دارد بدوق کشته گشتن لطفها رفتن دل آن نمط پر بد گما هم میکند من سمند طینتم ششم به است انگار گل این عجب پو انگلی باشد که پیش از فصل گل میروم از خوشن و میگویی چه گویم راز خوش مژده با لطف که کا میزدم بکسی گوید بدست	پیش از آن که سازد ایما بهر رفتن میروم جام می برکت بیا بوس بر من میروم خون سودا جوش زود گوئی را گزن میروم تا چه اکنون منفصل در پیش دشمن میروم گویند و را به پیشش تا بگذردن میروم گر ز بهر رفت دل من بهم نسکن میروم گر می بیند که کلنج راز گلشن میروم می شوم چاک از گریبان تابان میروم آن سخن به هم پیش از نظر گشتن میروم هر که از جور تو مرد آنرا بهد فن میروم
---	--

گویدم غم در پیت هم بعد مرون میروم دوست زمان دادگر من لطف ظاهر کن بخون نا دام آتش نشان و من کشم بر شاخ گل ایک گوی شد معین وقت بهر رفتن این بهر حرمان که پیش آمد پرس از بهر گیت از تو حرف میزنم در بارغ یعنی بوده ام اینقدر عاشوق و دیارت نبود ی کاشیکه غنیه ام را گل شدن حبیب تنها میدر میرود و ریزن بسن نا کرده خصمی با دشمن لطفه گر گوید فن من رفتن از خوشن است	من ردینا میروم امانه این میروم طرفه فرمانم که بهر رفتن دشمن میروم گوئی آن ظلم که بر جان دشمن میروم جان خویشم پیش از وقت معین میروم تو کجا از یاد من ای دشمن روی من میروم ماجرای طرفه و بر سر و بوس میروم آبروی خویشم و در بزم دشمن میروم از نسیم هیچ بر باد و شکفتن میروم خصم رخت خویشم از دنبال ریزن میروم راه چندین ساله پیش از مرد و فن میروم
---	---

چنین که قربان فغان خود بگشای میروم عاشقم عاشق ندانم غیر ازین حرفی دیگر ایک پرسسی میبری از میرزا غالب چه کام	آه اگر از یاد مرغان نواز من میروم صبرم از دل میگیریم جانم از تن میروم تا چه گویم غیر ازین مورم بجز من میروم
---	---

<p>گر تو دوم خوانده از راه روزن میروم ور بگویش میروم بهرگز شستن میروم دوست خوب من نریز دسوی من میروم در خزان خودم اسازی معین میروم نغمه را از من دعا کن بهر شیرین میروم خواه خارم خواه گل خود را بدامن میروم در خطایستم از دست تو پرغن میروم غم خویشم خوش لبم در شکر گفتن میروم آن خبر بهسم که اندر کوی و برزن میروم</p>	<p>بود خمر تلخ است تلخ ای شمع در بهشت کون گر بدینا آدم هم پاسبی رفیق آدم عشق کار من ساز و بر خردوی بی هم گر به بار خودم را کردی مقرر آدم بهر را با من چه کار از ماتم آدم خواه خاکم خواه زرد در کار خویشم آدم که جواب بگویم از به عقل خود آدم کار خوشم خویش تمام از غصه خوردن میروم من که مرگ لقمه شدیدم بجا این زمان</p>
<p>مژده ات ای بوی که خاک شدیم ز انفعال با بختان که پاک شدیم چون قفس بسکه سینه پاک شدیم مرد امید دند بهمناسک شدیم نور تاریکی مناسک شدیم چقدر رازین تاک شدیم از سبک لقمه تاسک شدیم</p>	<p>کس چه داند که چون پاک شدیم آب گشتیم بعد تو به سس مرغ پوش از میان جو عقل پرید رفت بهرون مضطرب گشتیم آه گشتیم در لحد بهر تن سایه فضل حق تمنا بود نیت جزاشک و آه تو چیز بی</p>
<p>در شدیم از عدد و چه پاک شدیم در عجب دشت هو لناسک شدیم تا بدان دشت خاک شدیم ما که پاک آیدیم و پاک شدیم تا من ابدل با شترسک شدیم خواه آب آبخشم خوابناک شدیم</p>	<p>گر چه جز بر درش نه خاک شدیم وی که دشت عناقش با بود عمر با خدمت چون کردیم وقف لشکر خدای پاک شویم راه از خود شدن چه بی شدیم چون کسی گفت بخت تویدار</p>
<p>تو که از در می هلاک شدی لقمه ما و فن زیر پاک شدیم</p>	

کس که مرگ لقمه شدیدم بجا این زمان
مژده ات ای بوی که خاک شدیم
نور تاریکی مناسک شدیم
چقدر رازین تاک شدیم
از سبک لقمه تاسک شدیم

<p>صد ره اگر چه مورد چندین جفا شویم حرصی گراز بر آمدن مد عازمی گفته بزی که محفل باراشدی تو شمع از رنگ غیر رنج چنانیم کز برت از خود رویم بر نفس و تا کجا رویم ما در لباس غیره بی مطلب آیدیم پیداست کز چه پیرین گل شد است چا زانجا را شویم و بدام و گرفتیم ما نقشه خواستار صفائیم از استبر</p>	<p>از ما ناید این که چو تو بی وفا شویم ناخوشتر از بر آمدن مد عازمی صبح است غریب رویم و فنا شویم راهی اگر شویم نه رو بر وفا شویم دیگر شویم خود تو و تا کجا شویم دی گفته بغیر که مطلب روا شویم با غنایب و دست و گریبان چرا شویم یارب مباد این که زد آتش را شویم چون نیست در میان صفائی جدا شویم</p>
<p>تا که ز آشنایان بگشاید شویم صد بار در ره تو بیکدم فنا شویم اینست عهد تا نشود جان ز تن جدا یارب مرا و ما همه نقشه شود بر آب دستان نامه بر همه در گوش است باو آمد نوید آمدن او ز خود شدیم دشمن برای آن شکسته استخوان و ما آرد چو یار ما بزبان حرف اتحاد خوش گفت ای که دشمن جانها در اول</p>	<p>بیگانه گلی کجا که باو آشنای شویم من خردی من مسیح شود آنچه ما شویم از خود جدا شویم و نه از تو جدا شویم بر کشتی مراد خود از نا خدا شویم ما غنچه آن نمیم که از باو شویم آید خود او اگر بسر ما چا شویم ناخوش بیه ز سایه بالی ما شویم گویم ما و تو یک و بر خود فدا شویم ما معتقد جان سخن نقشه را شویم</p>
<p>لب تحسن دم بسمل کشودم ندیدی که گشتنیشهای دل را بی دفع کردند در طر ضرری بگفتیم تیز و ترازا جل کیت نگشتم خود شکار بستی با کجا سیم وز را ندر کیسه ام بود</p>	<p>گره از ابروی قاتل کشودم بین این جوی خون کز دل کشودم باز بود بر ساحل کشودم با سانی ره مشکل کشودم خدنگ ناله بی حاصل کشودم کجا طبع و دل سایل کشودم</p>

باغی بزم دست و گریبان جزا شویم
 چون نیست در میان صفائی جدا شویم

رنگ بر بهار و گل کشودم
 ز خاطر عقد حاصل کشودم

<p>که چشمی بر رخ بایل کشودم که ز مار از میان غافل کشودم و کان غسبر محفل کشودم که آغوشی بر خیم دل کشودم</p>	<p>ندیدم تا که این سحر از آن چشم سزد گر خون من در کعبه نریزد بیا سید ای خرد داران بیا سید چهار بر کشیدم نقشه خور را</p>
<p>کشودم در جنون غافل کشودم بشهر دیده بار و دل کشودم بروئے آن مهر کامل کشودم معمای حق و باطل کشودم مراوش ای که بی حاصل کشودم زبان در شکوه قاتل کشودم نظر بر بیجا بهر محفل کشودم که بر نا کامی ساحل کشودم طلبم سودا و در گلی کشودم بسی نقل مرا و دل کشودم چیز از است آن کزین بس کشودم</p>	<p>خرد را عقد مشکلی کشودم که میدانست نریختن خونش در شودم پرده را چید که ناص رسیدم محلی بسرا ز کعبه در گفت انداز مکتوم چه دانی نه نیت لبست بر قلم نه خنجر کجا لیدای مقصود و کجا من زور یا کام خانم بود آن چشم بیا و آن قد اشک نشان زده بود کلید نامرادی و رکعت افتاد نماندی چون نبش نقشه دیگر</p>
<p>در رحمت بروی دل کشودم پرو بای نه بیجا صل کشودم کتاب الکی غافل کشودم خط آن مست لایق کشودم میان عسکر متعلل کشودم رسیدم بار بر منزل کشودم بسی آغوش چون حاصل کشودم نه بر عاقل نه بر جاهل کشودم</p>	<p>نظر بر خنجر قاتل کشودم ز عمر بوی چشم دام غم باز کجا روشن سواد بود اینجا بحر ذوق جنون نریخت دل ریخ و چون گفتی من ایم نیت تا خیر و گر جزو عدم الیم کجا جایی نیاید و بر آن بحر لطافت مهن رازی که گفت این میر با</p>

<p>بسی من بکشته و بولکته را نه او سپرد و جواب دل فروز تو خون شوقه گریه بود و سیرت</p>	<p>بر غم من مردم عاقل کشودم نه من مهر از لب سایل کشودم رنگ ابر بهار دل کشودم</p>
<p>خبر خواند چه ز من غم ندیم غم ندیم آفتابی و سحر با چو سینه تر و آس گر ز نلاف لطف خود بنمایم اورا دل من آنکه وید آنچه ندارد و با خویش من در این دم که زخم جام دردم کام ای هم گویم ایگونه بگو حال من اورا و ز رنگ او بان لطف مرا بوسه بیایی و او است چه سخنها که درین پرده اندوشتیدم میگز و صحت این مردم اگر آدمیم خاطر خرم اگر است چه است که نیست بوالهوس خواه بسطوت طلب خواه بجز مدعی بار و گر حرف غلط را ند ز لب بر کسی اشمم لقمه نه خاک در او</p>	<p>صدم است از من و یک غم بدو هم ندیم کرده ام گوش فیدی که بشنم ندیم همه داغ دل و پاسخ به چشم ندیم از چه تشبیه دل خویش به خاتم ندیم جامد است چه چیز و بتو آنهم ندیم فرست گفتن آن حال به هم ندیم من نه آنم که با و جام و ما و هم ندیم من که نامحرمی خویش به محرم ندیم دل ازین بعد بهر افسی و ارقم ندیم من بصد گنج یک خاطر خرم ندیم کرده ام از غم دور و آنچه فرام ندیم چه کنم چون و گر اقرارم بکنم ندیم با کسی جز به تو این رتبه اعظم ندیم</p>
<p>چاک دل را بر فوکاری کس دم ندیم نیکدل آن کس که نباشد چه کس آید باشد تا بداند که چنانست شمش صدماره مربع خنک منم این همه دیگر تو گرا رستن از حرص بهشتی است که دادین بین که چید او چقدر تیرد دل دل را عشق چون گشت مرا گفت بخود آگاهی لب جفنان بمن مانتی ای صانع بود</p>	<p>گر همه سوزن عیبی است بمریم ندیم دل او تا چه ستانم دل خودم ندیم دل بدلدار و هم یک مستم ندیم گفته باشی که منم ابر و درون ندیم وان بهشت از طلب باز با و هم ندیم بیش از پیش و هم مرده کم از کم ندیم خبر مردن سهراب برستم ندیم تا گویم عوحن سحر تو ماتم ندیم</p>

زخم دل گوینده میکار بر کس ندیم
گل به خنده بسیرانی نشنم ندیم

<p>صاحب عید مبارک بولیک از حق خواه ایکه پر سی چه بود انکه تو از کف ندی جان ندیدی چه بان کاکل پیمان دوم ناله و گریه بهمان باغی اگر من فرمان زمین که فرمود بسی باده بسی بهشت معنی وادوسته فهم و دل زان پس خواه درد و اوم چه در مان ز خجالت مردم</p>	<p>که بشوال تو پیغام محرم ندیم دید آرام بسی از کف خودم ندیم دل چه باشد که باین طره پر خم ندیم بدل پر تعب و ویده پر خم ندیم دعا اینکه منشس جام پی هم ندیم بوسه از لبها تو تا نسیم ندیم نقشه میرم نه دگر ز خم بمر هم ندیم</p>
<p>از سایه طوبی نه دمی کام گرفتیم مارا چه اگر جام گرفتند حریفان بوسیم نه چون باز لب خویش گزان لب دادند بچشمه جو با نامه اعمال حاشا که ز بیمه گویان سخنی وقت گفتن توان خوبی عفتای وقت پیداست که چون پیر شود مرد و درو گفتی که گرفتن جقدر داشته معنی گفتیم که بر خوان غزل نقشه در بر خوان</p>	<p>رفتیم و نه تیغ وی آرام گرفتیم با چشم بسته را نه کم از جام گرفتیم دیدی که چنان بوسه بایرم گرفتیم باشد که از لطف سیه فام گرفتیم نشنید پس آن گونه ترانام گرفتیم صید عجیبی بود که در دام گرفتیم می دان که به پیری زجه اسلام گرفتیم وین حرف تو در صفت ایهام گرفتیم بگر چه از بوسه پیغام گرفتیم</p>
<p>دانی که چه با بره زایام گرفتیم گفتیم که ابروی تو تیغی و بازو ای روی تو روی در گل زلف و شاک کیفیت آن بود ز میخانه دو بالا رفتیم و گرفتیم خود چه منای با دل خونی تو که بخی شریه و دست گل کردی بلی بر چه دم سرخوشی از تران چنین شوقی که لک مردم از</p>	<p>بر صبح که اند بتر از شام گرفتیم درخش چه نوشتیم و چه انعام گرفتیم در نشه که روم و گنج شام گرفتیم جامی که ز سست لب با هم گرفتیم خود را نه بهین زندی انعام گرفتیم ای دوزخ سوزنده ترا خام گرفتیم از فوط عقیده بهر ایهام گرفتیم اگر بود بسی دور یک گام گرفتیم</p>

بجس از هر چه که نیت جام گرفتیم
 اگر بوسه از لبها تو تا نسیم گرفتیم

بود آمد نت رفتن ازین و نه بختی است	آغاز ترا فتنه گرا انجام گرفتیم
<p>در شکایتها سبب واکرده ایم آیه پیری چون دل تو دل کراست تا چه حرف از خامشی را کی که ما خوی تنهایی دل ما نیز کرد ای تماشاگاه این دل روی تو بگذر در جاده پستی از وفا ز ابد از ترک اگر رانی سخن ما درین چشم احسان بار خوش حق برات آن بعثت کرده است طور را هر چه چارم برده ایم گوید افتد سنگ ما بر شیشه ما بیان را آهوان فهمیده ایم ای شایخا ناز دنیا ما چه چیز این خوش آن وصف دانا بین برین فتنه را گوی چه از عیش ای مسیر</p>	<p>تا چها ناکرد دنیا کرده ایم دیده ایم از سنگ مینا کرده ایم خامشی را نام غوغا کرده ایم ای دلارا ما نه تنها کرده ایم عالمی در دل تماشا کرده ایم تو خدا را این منفر کرده ایم ترک تسبیح و مصدا کرده ایم چون سکندر سیر دریا کرده ایم بر چه ما از حق تنها کرده ایم ذکر یوسی امین عیسی کرده ایم در دل او غالب جا کرده ایم بحر را گوی که صحرای کرده ایم جز فنا حاصل زدینا کرده ایم بر چه پنهان بود پیدا کرده ایم بهر نعم دل را مهیا کرده ایم</p>
<p>ناخوشینهارا خوشینهارا کرده ایم گر سخن از حسن مطلع رفته است گر کسی بسته است راه خلدر پیش او ناکرده را اقرار هم کرده ایم این قوم را خوب امتحان کرده ایم از طعنه کوثر اصفیات کرده ایم انشا غزل در هر زمین</p>	<p>آنچه نتواند کسی ما کرده ایم مطلع حسن توانا کرده ایم جانب میخانه ایما کرده ایم کرده ایم اصلا نه خاشاک کرده ایم پیش خوبان امتحان ناکرده ایم شبنم دانه ترک مهیا کرده ایم هر زمین را عرش اعلا کرده ایم</p>

بهر قدر دل را مهیا کرده ایم
 قطره را در قفس دریا کرده ایم
 به طرف شمشاد بی کرده است
 ما تا تا تا عادت کرده ایم

<p>این بود از یک افشا کرده ایم خضر را گوی مسیحا کرده ایم یار را بر خویش شنید کرده ایم ظلم را بر لطف گویا کرده ایم نسخه گوی محبت کرده ایم رو سوئی او به محبت کرده ایم سیر را نان حرف پر کرده ایم قطره را وقف دریا کرده ایم</p>	<p>گفته ایم امروز منصوریم ما گفته ایم این خط کون از لب بزم گفته ایم آینه نو پیش ماست گفته ایم او را که مالبس ناطقیم گفته ایم آن رخ زخا زیبا تر است دیده ایم اندر کفش تا شیخ نیز را ندیده ایم از یوسف و یعقوب حرف خوانده ایم ای گفته خود را از این</p>
<p>روز ما بسیار شب ما کرده ایم خوش سویدا را سویدا کرده ایم مهر خواجهی ما مهیا کرده ایم تا گنج خون تهنیت کرده ایم تا چه انسان خود خدا کرده ایم باز گوید که تقاضا کرده ایم کیس را نام عفتا کرده ایم سر اگر از کبر بالا کرده ایم کاین دو ضد را جمع کیا کرده ایم ما از آن لب سر خنیا کرده ایم گفته ایم البته اما کرده ایم رو باه عرش پیمیا کرده ایم ز ابد ما دل مصفا کرده ایم خوب حل این سها کرده ایم بخت در ستور در سوا کرده ایم در امید طرفه فردا کرده ایم</p>	<p>بور از وی وعده ما تا کرده ایم دل که پنهان بود پیدا کرده ایم خواه دل میخواه از راه خواهان حسرت ما را همین درد است و بس ما گنگار و گواه هر گناه پرسد اول شد کجا باری دلت از وفا پرسد دل دفرماید او شیخ باریده است بر فورانه سپهر کو بجای کینه مهر او ایچو گفت تا سر شیرین زبانان کو و گر شیخ اگر گفته است مستی خوشیت رفته است اینجا که ذکر عرش بن تو مصفا خویش را بروم من پیچ در پیچ است حال مرگ و زلیلت دل غول آذر و دجان کمر و کلاه کو قیامت کو مراد امروز را</p>

لغت نامه ماوردیم چون فرموده است	ما تماشای تماشای کرده ایم
شهرت کفرم دین دوم زایمان میزنم ذوق ازین پیش حرف تلخ کامی کرده ام گر غلط پندار پیش چشمی گشتا سودی حساب نقش مرون هر زمان بر صفیحه دل می کشم سوفتن کیفیت هرگز ندارد و بجز اینست گر سلمان بکیش خود هنوزم خوانه خا در طلوع آفتاب حوال ششم دیدنی است میزنم ناچار است میزد چون فصل گل قاتل من گرنه بر من تیغ عسکریان میزند هر کجا پروانه میسوزد من از راه وفا گر سلمان است اسیر و لغت را خونند	طشتم از نام او قاف و طبل چنان میزنم شوق اگر گیرد مرا دستک بجرمان میزنم خیمه در دریا بقیض چشم گریان میزنم حرف رفتن بر نفس در خدمت جان میزنم می بجام داغ باخورد شید تا بان میزنم میردم خود را با تشنگا و گبران میزنم بشت آب بر رخ گل با دواوان میزنم فصل گل چاک از گریبان تابداوان میزنم بے تامل خویش را بر تیغ عریان میزنم شمع بر خاکسترش از آه سوزان میزنم سینه صافم با ده با گرو سلمان میزنم
طرفه تر از ای که من چشم گریان میزنم گر کسی گوید باین عصیان شفیق تو که ایکه پر سی چون نه انجا غنچه طبع شکفت در می میگردد احوال جهان زیر و بر کام جان شیرین کن ای هم پیشه زین میزنم ایکه پر سی از چه بر دم دست بر سر میزنی تا چه باشد نسبتی با جان شیرین سنگ را بگرم گریه تو در خون لاله و گل میزنم روی تو تغییرش از من صفا از بر میزنم بشوم گرام جام و شیشه بگام خمار بعد مرون نیز ذوق بوسه میبازد مرا مشرهم باطل اگر جز لاف نیکو مشرب است	عهد نوح ارم بیا و وفال طوفان میزنم روز محشر دست در امان ربان میزنم بن که از گلشن قدم چون سوی نذران میزنم قطره دریا میشود بر هم چو مرگان میزنم بیکه زیاد نوم من تیشه بر جان میزنم دست بر سر نه که دواز دست چران میزنم پیش بخت خنده بر لعل بدشان میزنم بگرم گریه تو کتش در گلستان میزنم زلف تو تغییرش از خواب پریشان میزنم خوش چنان کردم که گوی می یاران میزنم بر لب گل شبنمی گردیده دندان میزنم انچه من ای لغت با گرو سلمان میزنم

سینه صافم با ده با گرو سلمان میزنم
و اول با ده تا خورشید با بان میزنم

کبریا در میان ما بود که بسیار گریه کردیم
چون او را از میان ما بردند و از ما دور کردند

<p>چو گفتم بیدار گردیدم جان را کرد و بزار گردیدم غبط بهشتان که میگویند که من بسیار گریه فقیس خنجر بیدار او بودم و گریه در حشر برای خدمت پیر معتمدان نام من که بستم عزیزی را بود خواری مسلم و اینچه شد با چنانچه و عده و اوق و او و دیدی که خنجر کجا صبر و کجا پوش و کجا تاب و کجا طاقت چه برسی اینچه چون زخم زشت تو چه گریه بلوغ دیگر گزینی چون زکس جمله نابینا</p>	<p>تو گفتی اختیار است و من بخوار گردیدم بچشمش تا در آیم مستی سرشار گردیدم چهارم قتل داد و داد و داد و داد گردیدم چهارم کفر گشتنم بسیار زنا گردیدم نه آنقدر قدر عورت بود که بیدم خوار گردیدم بروم من چو گفتم استغیث جو بسیار گردیدم تو از من خواستی این چهار و من چار گردیدم چه گردیدم و گریه زبان آن رفتار گردیدم که داند نقشه این داخل شدیم یا خار گردیدم</p>
<p>چه گویم و چه وقت خوش و چه یار گردیدم ز یار آید کجا شناکی بر اغیار گردیدم پس از عمری شدم در خواب این بیدار گردیدم اگر چه مور بودم عرشش میا آه رانان تو روی خویش یکبارش بان خوبی و گریه در آن محفل که سوی هر یک می دیدی از شفقت رخ مقصود خود را دیدم از بر قطره و بر ریگ خوشا عده و کنار از شاد کام هم همان خالی تو قد و شکر ششانی نقشه من از حدیث</p>	<p>شد او گوش شنیدن من لب ابله گردیدم چه کردم تا چنین شایسته گزار گردیدم بخواهم آید آن چه بود من بیدار گردیدم بدوشش باو هر جانب سلیمان دار گردیدم دل من پر شد چه دیدم من که چنین زار گردیدم چو کم دیدی سوی من منغسل بسیار گردیدم تو نداری که من در بحر و بر بیچار گردیدم بگرد عیدگاه امسال هم چون یار گردیدم نه یکبار اندیشش را اگر و سر حد یار گردیدم</p>
<p>در اول که بکن گردیده در گیسار گردیدم نایم گفتند که بهرت اینقدر زار گردیدم نه بیتی تا چنان پس بکوه و بحر و گردیدم چون نمیدی مرا بود از مهر امید ناخوشتر نمی آید چنان جان آیدم بر لبه بیا تو</p>	<p>در آخر دیدم خوان مرگ شیرین گردیدم سخن کوتاه بسی گریه دیدم بسیار گردیدم نمیدی تا چنان و کوه و چاه و زار گردیدم نگردیدم تنها حسرت دیدار گردیدم بیازد و ای اجل که ز زندگی بزار گردیدم</p>

فنا گشته بودم گر بطلب راه گریز بودم ز دل نه دیده گاهی یافت از تو چون کنم گون زهی عقلم تمامی عمر و مستی بسر بردم کجا قسمت که من گوهر سر آن دل را بگردم	ز خود رفتم ندیدم گریه سوئی دلدار گردیدم دل نویسد گشتم دیده بیدار گردیدم چو آمد مرگ بر سر آن زمان بشمار گردیدم شدم چون نقشه گرد آن در و دیوار گردیدم
--	--

لگه من نشناسد رخ و نقاب ازیم چه اشکب که تو دور کن تو جام شراب سرس از بچه زرنگیم است حالت شان خوشتم که گفت چو او گریه ات نماند چنان سیاه بختی جان و دلم جز این چه دیگر بوی حادثه گاهی روان نشد بوی بکر من آفرین ز دعای خوش می شنوم سبق ز ترقه شعری گرفته اند اطفال خیال او چقدر با بمن عنایت کرد نماند از کم و افزون شمار چون عشاق رو و بخیل شهیدان چو ذکر کبریا گنگ مر که رشته امید در کف طفلیست چه بد ظنی که ندانی اسیر و نقشه ز خویش	چنانکه مست نماند گل و شراب ازیم جد ایند کنون ماه و آفتاب ازیم نمیشد چنان عاشقان عذاب ازیم نماند و سینه این دو دیده آب ازیم چو زلف و کاکل غویان به پیچ و تاب ازیم که پاره پاره نشد خیمه حجاب ازیم بان نمط که دعای مستجاب ازیم عجب بی است نماند که کتاب ازیم نمی شناختم آن شب که مرگ و خواب ازیم کنند سخن کعبه و اضطراب ازیم کشند ناز چها اشک و خون ناب ازیم شوگ سسته چو شیراز و کتاب ازیم چه سر خوشی که ندانی دل و کباب ازیم
--	---

عجب بدان که ندانم دل و کباب ازیم دلم بکنی خیمه فلک لوزد چه خوش خوش ازیم عشاق نام می بروند ز یک کتیه نشسته است رنگ خانه خراب کتاب به پیش که باری چنین گرفته دلج چهار چشم تو ساقی کشیده است شراب	چنان شدم که ندانم شراب و آب ازیم مباد و بگد این آه را طباب ازیم نماند چنانا بمان حجاب ازیم خیز کنند به بر تو شمع و سبک ازیم کنند جان و دل اندوه اشتخاب ازیم ندانم که نمانم و سر و لب ازیم
---	--

چون زنی که ندانی دل و کباب ازیم
چون زنی که ندانی دل و کباب ازیم

<p>دلی که لب گزی از ششم یوهی و ششم می که برده چنین از گفت عنان تمیز بصورت از چه کی اکثر و گراب است از پرستی ای که ز دیوانه گان خود خبری ولی که داد یکی تو دمی بزم نشاط عداوت است درین برود از اندر چندان ماند لقمه بخود آن زمان که گفت اسیر</p>	<p>شوند بر و لب تو چه کامیاب از هم ندانی ای که کنون دیده در کاب از هم جدا نیند به معنی گل و گلکاب از هم کناره و سوال از هم و جواب از هم برند رنگ چها بر لب و در باب از هم که تا اندک از اندر چشم و خواب از هم چه بخودم که ندانم گل و شراب از هم</p>
<p>روم کام دل از قاتل برارم صدیق حسن و عشق از دل برارم روم گیرم گو بیان قضا را رہی سر کرده ام کز فیض این دم سر از خواب عدم گول برارم جبانے متفق کورادمان نیست گرم رسوا کند اینگونه منیم شیخ دیوانه بگرسست داین گفت من دبی یار می دزمی نشاطی بیا موزم طریق تفستگی با</p>	<p>وزان پس نام خود بس برارم تو گوی بیلی از محفل برارم چرا خود را چنین کامل برارم هزاران مه زیگ منزل برارم سر از جیب بدم مشکل برارم گر او دعوی کند باطل برارم ز لب حرفی سر محفل برارم مرا پائی کجا کنز گل برارم می از دنیا فغان از دل برارم درین فن لقمه را کامل برارم</p>
<p>بوسه بشنند زانکودل برارم ز آبی کام دل گر بر نیارد نخواند هیچکس کامل عیارم بیک شکل صد اسان کومنی بهین چون می رود آن برق جلا تماشاگاه عالم غیر دل کیت نباشد تا که برق حاصل عمر</p>	<p>تمنائی دل بس برارم روم آبی دگر از دل برارم نه از ناقص اگر کامل برارم ز یک اسان دو صد شکل برارم چه کام از عمر مستعجل برارم تماشا می عجیب از دل برارم ز دل آبی چه جی حاصل برارم</p>

است
بوز می که با این گلی برارم
و ما زور و کلام دل برارم

<p>ز پہلو خنجر قاتل برارم اگر سن و رطہ از ساحل برارم کہ گر ظالم بود عادل برارم بہر صورت بخود مایل برارم</p>	<p>دہد و آدم نہ و اور چون بخشہ دل من لطمہ از شہر طی برارم باقی زاری کنم اظہار خواری بلگویم نقشہ فی آئینہ ام من</p>
<p>میزنم لاف صوری زان خیالی میکنم ناکجا با شکر این مشکل کشائی میکنم گوید از شوخی تلاش موسیائی میکنم ناز چنداں کہ من بر میخواستی میکنم او کجا داند کہ چندین یوفائی میکنم غیر داند کاین منط فکر مائی میکنم میکنی آیا کہ تو گفتا خدائی میکنم منے کند آخر چہ من تعریف مائی میکنم در سخن اما چہا شیرین ادائی میکنم روزگاری شد کہ باعث آشنائی میکنم</p>	<p>میروم از کوی او اسفندہ رائی میکنم ناکجا با شکر اید مشکل دل ناوکش من چو گویم انکہ را شکستہ دل چارہ صیت بر سر و سامان خود کے کردہ باطلہ منعی عیب خود رام و خودین بسیر و اندہ من نہان از وی دعا ماکم صیاد را داد اندیش چین کا فر کہ چون گفتہ بد گر نشور و دل کجا از لب براید نا کہ تلخ کا مگر چہ از زہر فراق ادبسی نقشہ حال خود چگویم خود بر و پس از اسیر</p>
<p>آشنائی چیت زان خود من جدائی میکنم گر مہای و مہدم تا در بر آئے میکنم بشو اظہاری کہ از بیدرت و بائی میکنم نوبد و لت چون رسیدم خود نمائی میکنم تیرگی را کے بدل بار و شنائی میکنم گوئیاد بر بحر عصیان نا خدائی میکنم کو دماغم بحث کے بار و ستائی میکنم میروم از خود و گر بخت آزمائی میکنم ایکے گویم با حیا کے بیجیائی میکنم انکہ گفتی سن لقب اور افدائی میکنم</p>	<p>کے جو نتوا شاکش آشنائی میکنم نا لہائی ہے ہے نام رخ نمائی میکنم بیدمان گر بوہ تو بیزبان من نیستم یک لگا ہ تو مرا بالانشین بزم کرد ماہ گواہی میا و تر کے مفراد گر من محافظ کشتی را کہ گنہ پر بار شد گر فلانی روستانا مہر خواہد بین ایکے سود اندر سفر گویند آیا چون بود با چنین مست و خراب و ہرزہ گرد و گوگرد نقشہ شد صدرہ فدایت تا چہ کردی کن</p>

روزگاری شد کہ باعث آشنائی میکنم
چون نشور و دل کجا از لب براید نا کہ

<p>در حرم زینان که وصف پارسی میکنم یاد چون گوید که ترک خود نمائی میکنم قطره زان می که خود دم بریزش اندر گلو داد از آنم الهی در امان ماند مسیح گر کسی پرسد فلان در و مندرت را چنان مرد را جان بود مرغوب تر از بوسه نیز برگرم بنید بگوید نار ساکار است این دل بکنج تنگ خود کوس فراغت نیزند ماه بکوس مهر را هم نیست نسبت بار خورش کس فلاطون خواندم کس پیر لقمان دانم</p>	<p>بر در بتخانه گوی جبهه سسای میکنم پیش او آینه از خوشش او ای میکنم گر کسی باشد فاسی من بقای میکنم سردی آسمان تیر هوای میکنم ای خوش آن در دم که فرای دوا میکنم کس نه اند آنچه من زان لب گدای میکنم پرسد از وی کس چه کار نار سسای میکنم من در اقلیم گدای نادشای میکنم اگر بگویم قفسه آنم خود سسای میکنم اگر بگویم قفسه آنم خود سسای میکنم</p>
<p>مانه تنها دیده پرتم کرده ایم دارد از خود رنگی ما عالمی آفتاب بخش آمد در کسوف غیر ما دیوانه کوئی تو کیست باز با اعدا بهمانستی چه بود تا چه شیخ و آن نمط ذکر بهشت عشق بازی کم ز جان بازی بهشت بشت که کردیم در خدمت دوتا اقدام در چشم ما نهاد و ما ناخن مارنگ نریت ریخته است کیست آنکو عشق را گردید ز لولنا قفسه را بر چند غم چندین چینه باز</p>	<p>انچه نتوان کرد آن هم کرده ایم رفته ایم و سیر عالم کرده ایم گریه ما بر حال شبنم کرده ایم بود اگر جنت جنم کرده ایم آنکه گفتی عهد شکم کرده ایم بود حیوان آن کس آدم کرده ایم عشق بازی را مسلم کرده ایم سور پیش تیغها خم کرده ایم عمر صرف خیر مقدم کرده ایم دل باغ دل را باغ خرم کرده ایم عقل کل گریست ملزم کرده ایم جمع ما انباری از غم کرده ایم</p>
<p>ما مخر را مقدم کرده ایم دشمنی با سوره ماتم کرده ایم</p>	<p>در آب بین دم یاد مردم کرده ایم خون شوال و محرم کرده ایم</p>

گفته اند که در حرم زینان که وصف پارسی میکنم
یاد چون گوید که ترک خود نمائی میکنم
قطره زان می که خود دم بریزش اندر گلو
داد از آنم الهی در امان ماند مسیح
گر کسی پرسد فلان در و مندرت را چنان
مرد را جان بود مرغوب تر از بوسه نیز
برگرم بنید بگوید نار ساکار است این
دل بکنج تنگ خود کوس فراغت نیزند
ماه بکوس مهر را هم نیست نسبت بار خورش
کس فلاطون خواندم کس پیر لقمان دانم

<p>گر که این آرام حرفی گفته است بهر آهی یار اگر کرده است من باوقارش کوه را نسبت چه بود مابکس خصمی کجا کردیم لیک کن قیاس از ناله و جبر آنچه با بر جگر لب می کند برقد و رگست چشم نکشایم بر فرشت حقیر نفس ما خود بود و دیگر کرا یعنی او را با چنان نامحرمی نقشه گل را غنچه کردن کار است</p>	<p>از برشش فرسنگها بر دم کرده ایم تا کند دیگر بیهوشم کرده ایم ما محقر را سقسطم کرده ایم زخم خود را خضم مریم کرده ایم بیش از پیش دم از دم کرده ایم استخوان این مریم کرده ایم ما که سیر عرس اعظم کرده ایم بهر ابراهیم او هم کرده ایم در طریق فقر محرم کرده ایم بود دل در دم فسریم کرده ایم</p>
<p>حرفی جو از لب بکین تو سر کنیم خواهیم رمی که حاصل از خوشی کنیم بر زخم سینه مریم اگر تیغ بر کشد آمد مگر کلید در داغ و رگشش گریه شب ز ناله و فزونی بیج گوید اگر کسی که تازوی حذر کن دل و زیر بر زه و من و سر داغ دل گفته غم فزون زبان کوکود گوش ناگفته را اگر چه کشم آه من بجا یا هم باین تلاش نه چون زادن زنا بر چند صبر یکدم خوشتر ولیک نیست گیرم که مرگ تیغ بکف بر سر اند است گر سر بتن نمانده بشمع التجا برم</p>	<p>بندم و بان زخم و سخن مختصر کنیم تعریفی نخل خود و بزبان شیر کنیم از داغ دل بدفع گزیده پیش سپر کنیم دل گویدم چراغ مراد تو بر کنیم گیرم چراغ آه و تلاش اثر کنیم من و شمش بدانم دازوی حذر کنیم دل و بریم کجا که با و این خبر کنیم زین پس بیان آن بطریق دیگر کنیم که چرخ را گزاشت که زیر و زبر کنیم معصوم خویش را همه چون آن کر کنیم بس رنگ اضمطراب اگر اینقدر کنیم من چون ز جیب بخیری سر بدر کنیم و در دل بسینه گم شده پیدا جگر کنیم</p>
<p>هر چند این چنان نه نماید که گفته اند جز جبر میل نقشه که انا مدبر کنیم</p>	

جان را که نثار و سخن مختصر کنیم
 که فرضی که نماند است سر کنیم

<p> بے ساقی و شراب و گر چون بسر کنم بایر که از بتان و گر حرف بسر کنم از خاک و خون حدیث زمانی که سر کنم هر چند دیده غیرت عثمان و درو او اندرون خانه کند خط بغیر من نه عیب جوی خلع و نه یاده گو جو غیر جای که ذکر و جد و دو کاش از زمان که طالعی نگر که ز عفتا شود نه کم گو تو چنان نه که شود از تو خوش ولی زخمی و گر که هست تماشا پدید نم ناکرده شکوه دست بشمیری بری دقتی که باریق بر آئی تو از روی ما جسته تیر ناز زشت تو ذوق بین کردم چگونه روز بسر خود تو دیدیم گوید اگر کسی که سخنها را کسی </p>	<p> ببینم و می که ابرو هوا گریه سر کنم اوسرنگون که شکوه از خود و گر کنم خون ز دیده ریزم و خاک که سر کنم آب آفتاب که لب خشک تر کنم ناکردنی چها که نه بیرون و در کنم جاد و دل بتان بکد امین بنز کنم من هم بجا لب و گر آنجا گزر کنم کوشش در آنچه بیشتر از بیشتر کنم اما چنان سبا و که دل از تو بر کنم پرواز آن خوش است که ببال و بر کنم با من تو بدگان چه کنی خود اگر کنم آن فرصت سبا و که سویت نظر کنم دل را عکاس ببینم و جان را بر کنم بازای اجل شب آید شب چون بخر کنم گوید چه وصف لفته نازش که بر کنم </p>
---	--

<p> ما جان سپرده ایم و برین در سپرده ایم ایچه عنان دل بکه دیگر سپرده ایم سپرده نامه بکبوتر سپرده ایم عیش و طرب بشیشه و ماغ سپرده ایم ما اختیار خود جو کا فر سپرده ایم ما او کلید میکده اکثر سپرده ایم والصاف این سخن بکنند سپرده ایم چیزی بود ولی که بد لب سپرده ایم جام تهی باقی کوثر سپرده ایم </p>	<p> ما ز عدد که ما بدیکه زر سپرده ایم دلبر سواره میرود و دل قفاست او برداستخوان سبا و بگفتن سپرده ایم رنج و تعب بسپرده و او را بسته ایم کوروز که نماز چه زهد و چه اتقا دارد عبت زبستگی کار شکوه شمع گفتیم روی او ست ز آینه صاف جز دل نه هیچ چیز بعاشق سپرده اند تا دل پر است لفته ز ما میفروش را </p>
---	---

است
نهیج از کبریا که سپرده ایم
در لب تو و باغ که از کبر سپرده ایم

<p>بر خاستن نه با تن لاغر سپرده ایم اینجا قیاس و شکیست بر ضرور انجای آن دو لب نگرستن مراد بود انصاف هر خوشی و کینه وی است گرویش را ز بار گران است شکوه ذوق پیش که بادل غمگشته داده ایم خون باد امیر برتری هر کس از سپهر عصیان چنان دود غمگشته را بخان گفتش جو عاشقی که عجب دلتی است غم</p>	<p>لا غرضی است آنکه بدست سپرده ایم باسینه شعله و بدل انگه سپرده ایم جان را از آن بزرگ مکر سپرده ایم آن را که مبادور محشر سپرده ایم گوشت و سبک به تیغ کسی سپرده ایم پرواز و بطلایر به سپرده ایم پاییده پستی که به اختر سپرده ایم امیر عفو خود به پیهر سپرده ایم گفت از او به لفظه چه دیگر سپرده ایم</p>
<p>پیش از اندم که گاهت کردم گفتی آتش که منم خودم به جریح دعی یافت بخوشم بر گاه شکوه تو که چه زبانه فرسود بین که این بار گریستم بچرخ زوی آندم که دم از مهر و وفا بخت من خوبی خود افروخته ناله بر ناله ات ای دل نه بهین دگر از خود شدم آن لحظه که من گفتم از پیشی خودم زن حرف</p>	<p>صفت روی چو ماست کردم انجسم چرخ سیاهت کردم رفتم از خویش گواهیت کردم شکوه هم گفتم گاهت کردم ز چرخ خاک سپردایت کردم منفعل خواه مخواست کردم غیرت زلف سیاهت کردم رفتم واه بابت کردم دوسوی حادثه گاهت کردم لفظه گفتم بودی و گاهت کردم</p>
<p>نام اگر فتنه بیابت کردم دیده بودم نه که ماست گفتم گفتم این چشم نه از من از تست بیگانه گشت تو می و اینکه مرا کردی ایدل توان افزونتر</p>	<p>فتنه آنکه نه وقایت کردم بیش ازانی چو گاهت کردم طرفه زشتی که برایت کردم نکشی من چه گناهت کردم هر قدر من ز آهت کردم</p>

جان غبار سر ز بابت کردم
مردم از بسکه گاهت کردم

<p>انچه در جنگ نباید کردن گفتم امروز شنبه شاه توئی ای دل این حال خدا نهد به تو گفتم من انگشت نما به گمان خواست زمین و جبهه انگشتت خوبه اخوان زمان</p>	<p>با دل صلح خواست کردم گفت فریاد است که نشات کردم گریه بر حال تباهاست کردم طرف طرف کلاهت کردم سر کجا و کجا و جایت کردم آهسته گوی که بجایت کردم</p>
<p>که بگوید که مسکینه دارم نوازم رسید بر منزل رحمت ایزدی تماش کن ذره لطف تیغ او کوی است گفتم آئینه راجه باید گفت ایکه پرستی روز عشق از من نه روا عقل اگر بجنگ آید دل بحال سپه ولی نه بین دور رحمت بروی دل مباد چشمه آما چه گل ازین گلزار آهسته درخت پسند و گوید آسیر</p>	<p>مسکینه نیت در فیه دارم چون اجل تا که بر زنی دارم دانه ناکشته خرسنه دارم بار صد من بگردنه دارم دوست چون گفت دشمنی دارم بهین اصلانیم سینه دارم نه جنون خود و گشته دارم رو چشم سینه دارم صنم تا و ک افکنی دارم من که پر حیده دانی دارم الفت آباد گشته دارم</p>
<p>ویده واسوی روزنی دارم ای همه شیوه ات زمین بکس چون رود و ذکر قبحه دنیا دل چو گریه که جوشه باز و خون مصرع من چو بر زبان آورد سیریم بدولت این چشم</p>	<p>دید باید چه گشته دارم نغمه مازن که شیرین دارم شبنم گوید که من زنی دارم مژه گوید که رگزن دارم گفت سرو بسو سنی دارم پیر گهر طرفه معدنه دارم</p>

انچه با و گشتی دارم
انگشت با و گشتی دارم
دل پر و از و گشتی دارم

<p>این چه گفتی بهین تو دو دو ده مرگ جویم که عمرم آخر شد تو اگر دشمن دلی من ام طبع گر گویمت ز جان بجبه تو چه نازی طبع پرفتن خویش</p>	<p>دو سه بل پیش مخزن دارم برق خواهم که خرمی دارم چون دل خویش دشمن دارم برق رفتار تو سینه دارم من هم ای نقشه پرفتن دارم</p>
<p>تا که خالی ز می دلی دارم در نظر طرفه گلشن دارم غیر اگر گفت خون خرم از تو یار و هر گونه از دل خود وصف و ده چه معنی که رفت و صورت ماند من و اوصاف دلی دیگر شب تا راست روزیم زانلی و ده چه ممکن که گویدش خود کو کافران زمانه معتقد آنکه هرگز ندید جانکنیم من جو پرسم که بد فنی است کجا</p>	<p>تیغ برکش که گردنی دارم گلشنی نه که گلشن دارم من هم از وی میخنی دارم من نه سینه نه اکسینه دارم غیت جانی ولی تنی دارم بجسراغ که روغنی دارم من کجا روز و شب دارم پیش تو قدر از زنی دارم اعتقا و بر سینه دارم از چه فسر مود جانکنی دارم نقشه گوید که ماننی دارم</p>
<p>کفن بدوش ره کوی یاری پرسم سراغ ورطه چها از تلم امواج چنانکه چاره در دهرم نمود آن تیغ روم بگورستان نشسته بر هر گور چها بار شود گوش تا نشاط اندوز خواست یک تفاضل شعار و زود شدند اینهمه با آنکه دشمنم پر دو بلا مقابل و جز راه نا امید نیست</p>	<p>مپرس اینکه برای چه کار می پرسم سفینه ام چو رسد بر کناری می پرسم علاج آبله یا زخار می پرسم کجاست مرگ بهین بار بار می پرسم زیار معنی گفت و دوبار می پرسم مزاج یار تفاضل شعار می پرسم خبر هنوز زیار و دیار می پرسم بر آنچه از دهن امیدوار می پرسم</p>

اگرچه بعضی حرف یاری پرسم
چو کار یک سخن از لایق و باری پرسم

<p>بگوید آرزوی مرگ را مال این است</p>	<p>زلفش چون سبب انتظار می پرسم</p>
<p>جز از خزان نه سبیل بهار می پرسم بس این که چند شماری جنای خدایم بگوید از سر و دستار خوبریان پرس رسد بلا چه از ان پرستم ازین غافل گرفتم این که غم تو هزار لیک ایدل تو وعده میدی و اینکه حشر که آید تو با و اصل من از من دگر چه می پرسی تو اینکه فال بهی می زنی پائیده تو زنگس آنهمه خوشگویی از کجاری تو نیز نقشه بیاب اینچه مکنه روح افزا</p>	<p>چه ساده ام که گلی را از خاد می پرسم از دگر چه برو ز شمار می پرسم دمی که معنی گل از هزار می پرسم هر که می رسم احوال یار می پرسم بگو یک که یک از هزار می پرسم دل من از من و من ز انتظار می پرسم من آنکه اصل خود از هر غبار می پرسم من از تو فرق در امسال و یار می پرسم پرس آنچه من از چشم یار می پرسم زا برو با ده علاج خسار می پرسم</p>
<p>دل که با من نیست بر افتادن جان بسته ام در میان خار محنت کرده ام بهی خوش چون نبرد آرزو دل یاد حشر کرده است غیر گودر شکوه آن تیغ لب واکرده است صبح بستن بانی این گفت دجه و لبا بنگفت چشم اگر داری بیکه غم نگر صد داغ نو پیش ازینش دیدم و تغییر آن ظاهر کنون تا چه بندی بر من کنون اسی ترا ختم حلا ترسم از چشم بد اهل حد یعنی خود این دیدم ام از لب که عاجز را پس از چندی تو</p>	<p>تا قیامت شکم من آنچه پیمان بسته ام در چمن گلدسته اندوه و حرمان بسته ام چون نگر و شوق خون من نقش حرمان بسته ام من و آن زخم از ذکر ننگد ان بسته ام که در بستان بروی میگردان بسته ام نیست به معنی که یک گل را گشتان بسته ام زلف کش چشم از خواب پریشان بسته ام تو که برگزندی برو بهتان بسته ام غیت مرهم پرده بر زخم نمایان بسته ام مور را از عاقبت بینی سلیمان بسته ام</p>
<p>مشکل افتاد است رفتن تا بدو انگاه حشر نقشه بر خود تا کجا با بار عصیان بسته ام</p>	

سبک داری و خوش نفس گشتان بسته ام
تا سحر که در خواب پریشان بسته ام

خویش را گوی بر بخیرای رفیقان بسته ام بیکسی در پیش و نوح یاس و حسرت در قفا مشکل است اینهم که بعد از مرگ آسایم بگوید تا چه دنیا و دیگر جمعیت خاطر و رو چون سگند رطالعم در عاشقی خوانده خلق کافر ز نار بندم بت پرستم را بستم اولم گوید که دارم یا دبستم بر چه عهد سکینه از بشرم آیم اینک بر من بسته اند گفتم آفتاب آن زد و ضرب از پند که بسته طایر قدسم بر سید آنچه دارم مرتبت شعر فیهی کشت عناق گوی برای نام هست	تا که در دل خیالی زلف پیچان بسته ام رخوت از دنیا چه گویم با چه سامان بسته ام تبهت اسودگی بر خود چه آسان بسته ام خوش طلسمی از خیالات پریشان بسته ام تا چه در بحر حسرت سد حرمان بسته ام بر چه خواهی خوان مرا من دل پر تابسته ام باز گوید یا درامن خود به میان بسته ام کرده ام که ضابطه اشک و راه طوفان بسته ام گفت من خود دوست شیخ و پادشاهان بسته ام آشیا بر سیده ای لب آشیانا بسته ام لقمه پیدانیت مضمون که پنهان بسته ام
--	---

بیمان تو در دستان شکسته ام
بیمان تو در دستان شکسته ام
بیمان تو در دستان شکسته ام

جان را شمرده ایم دل جهان شکسته ایم ما و گوی او نگزشتن در گریه عهد گو شوق از گران تنها مران سخن بریکه دلغ لاله جفا خیزه به بخویش مارا و گو که اینهمه شکست و بشکند به یار وادی است گلستان غرض مر وقتیکه سفته ایم در وصف آن دولاب با آنکه با و نشکند از بیم خوسه او مارا و گو چه بشکنی ای به و بر ناچار سر کرده خرفه از مره اس بسته ایم لب هم بود لقمه می بسرا بخا و هم اسیر	چیزی که بچسب شکست آن شکسته ایم عهدی که بسته ایم بجانان شکسته ایم کشتی میان قلزم حرمان شکسته ایم مارفته ایم و رونق بیتان شکسته ایم بس خامه در ستایش دوران شکسته ایم خاری که مایل ز گلستان شکسته ایم ما قدر لعل و قیمت مرجان شکسته ایم در سینه ناله و بلب افغان شکسته ایم چون پشت چرخ و زلف کویان شکسته ایم گوی که نشتری برگ جان شکسته ایم پیمان تو به در صفستان شکسته ایم
---	--

رنگی که بر رخ گل در میان شکسته ایم کس بسته ایم پیش پنهان زمان مکر	از وصف عارض و خط جانان شکسته ایم ماشان فقر خویش نه زین سان شکسته ایم
--	---

طاقت بسی بجز صله خویش نداشت گر گفته ایم خار بیا بوسین بادود باز این گو که خاک چه غالب شود بباد چندین چرخ است دیگر جره هنوز پنداری آنچه در دست پندار نقشه است یکجان سخت و اینهمه خجالت چنان زیم گفتم کیت آن که به سایه دشمن است بیار ما و او بسی اما به صحت ساقی بیار هر چه کشاید ولی بیار رفتم باز خویش چو بالفته گفت سیر	دانی که اگر شب بچران شکسته ایم گفته است پانی خار و فیلان شکسته ایم برجسته ایم و تحت سلیمان شکسته ایم ما ساقیا خار نه چندان شکسته ایم گفتن دیگر چه سود که ما آن شکسته ایم یعنی هزار خجسته بران شکسته ایم گفت آن نگه که ماضی کاران شکسته ایم پیر نیز از چشم تو پنهان شکسته ایم قتلی که بود بر در بستان شکسته ایم پیمان بیار که پیمان شکسته ایم
--	---

طرف کلمه چه وقت چو طفلان شکسته ایم و عوای مهربانست ز اغیار بیشتر از تو به نه شلخ گل ای باغبان چه دیم کل یکطرفه صراحی مل یکطرف بنار تا بچو این و آن بدر این و آن دویم چیزی که خواست نفس زندهار داده ایم بیزار از حیات خود از بس که بوده ایم دریا نوال ماتی و جام انجمن تپی از یک ستایش لب جانان که دیدی وقتی که بروه ایم که مای نظم خویش گر یار دل بدعی اینگونه بسته است	جایی کلمه که بود سر آن شکسته ایم یعنی سخن بلب ز چوایشان شکسته ایم شاخ گل نه مایه بهاران شکسته ایم ناهار تاجه خوش گلستان شکسته ایم ماشان فقر و غنای بدندان شکسته ایم این قلعه را بین که چه اسان شکسته ایم بستند ان ظلم که از جهان شکسته ایم آن جام چون حباب نعمان شکسته ایم بر زخم دل هزار نمکدان شکسته ایم بازار شاعران صفایان شکسته ایم مانیز گفته آن همه پیمان شکسته ایم
---	--

ز روی و موی تو حاصل که چه بکام کنم چو از من است فروز تر بنگاشی دل من	کنم چو نیم نگه کار خود تمام کنم زمیم و نون گزرم فکر دال و لام کنم
---	--

خیال چشم ترا که جز بختی با من کنم
بیک نام بستی و صدام کنم

<p>زمن پرش گل روی خود من آنکه گرام چه جای هر یک از منکر و نیکر بودند بلا جدا و مصیبت جدا کردم فسرما بطول روز قیامت شسته اندامم جدا جدا طلبند انده ترا دل و جان به پیش چون من بیمار ذکر و حقیقت میرس آنچه بمن این جهانیان کردند و تفتنه اینکه بگوئی بجز کذافی نیست</p>	<p>کسی تو کرد ز نرگس دو چشم و دام کنم کے آن دماغ که من با کسی کلام کنم کرا اگر از رسولان است احترام کنم تو گوئیم مکن و من علی الدوام کنم بهین سبب که تقیم این سهام کنم سحر نکردم اگر جان و دماغ شام کنم جهان بهم خورد از فکر انتقام کنم گرا و سلام تو گیر و منت سلام کنم</p>
<p>بران سرم که می تو دیگر بجام کنم شعبه که بشنوم او در ضیافت رفت است چو ورطه در نظر آید بگویم آن ناف است خیال مرگ و سروصل او دو کارهین و گر سلام خود می را که بخواند بدو است روم زمستی بیجا همه زخم برهم کسی چو برسدم آیا چه کرد آنک کار ز شغل با ده که پرستی خدا گوارت که من چو صید پیخووان بیشتر کند زاهد بملک هستی اگر تفتنه من نکردم پیش</p>	<p>روم ز خویش کسی را بخویش رام کنم بخویش چقدر خواب و غور حرام کنم چو موج را نگرم یا و آن خرام کنم ازین دو کار بجزیرت منم کدام کنم دو چار ناشده در هر طرف سلام کنم و گر بنرم رقیبان چه ایتها صدم کنم گپه بدر نگرم گپه نظر بر بیا صدم کنم بهین نه در میه روزه کشتن صدم کنم به پیش وانه تسبیح ذکر و ام کنم روم بملک عدم طرفه انتظام کنم</p>
<p>بگو چه که درو گپه که مقام کنم روم بخیر و سلامت نه جز سلام کنم چرا و بنرم من اندک اختتام یکسر به پیش زخم من از ذکر التیام رود ومی نه بیه می و مطرب برهم لین</p>	<p>چه از دحام و شکایت چه زار و حام کنم بدا و گاه قیامت چسان قیام کنم نبود فرصت آن و دم که می بجام کنم هزار باره فزون لفظ التیام کنم چه طاعتی است که من در هر صیام کنم</p>

<p>گویند که دلت را بگو دمی بخود آید نه سیر باغ که دل زو شکفته گردانم چو گفتم آنکه سیه را کند سفید توئی چو رفت در چین و سوی سرو و گل نگرست یکست قیس دوم کو بکن رسوم و آفت</p>	<p>بخود نیم چه ادا از کسی پیام کنم نه جام می که معطر از و مشام کنم بخنده گفت که من شام را نه بام کنم بگفت این کنم از او آن غلام کنم ازین سینه نام بگو نقشه را چه نام کنم</p>
<p>بسته را بجای خدای پرستم سری کوست سنگ افشای ستایم مرا از کجا تا کجا می نهائی تو ای آنکه گوی بلا ز پرستی نیستم کافر از دین پرورده باشم بهین زلف چو نیم بهین خطا خطایم بنورم بچشم است رفقا ز خوش اگر آب بودم در آتش فداوم پرستیدم از تیر را با قدر است چو نقش کی نقشه را دوست دارم</p>	<p>چای می پرستم چای می پرستم ولی کوست درو از نامی پرستم ترا از کجا تا کجا می پرستم بین خاک پای گرامی پرستم نیستم رند اگر اتفاقا می پرستم جز ایشان نه چنین خطای می پرستم کسی را که من نقش پای می پرستم اگر خاک هستم بودای می پرستم کمان را به پشت دوتا می پرستم بگفتش کجا مرده را می پرستم</p>
<p>هوان ای که آن خاک پای پرستم چه از دیر پرستی چه از کعبه گویم ز روی تو نور خدا هست پیدا نه جانی مرا بخشی از لطف جانها ز روز ازل و امنت هر چه هستی بهشته است آنکو پرستد بلارا مرا شیوه عشق و زحق صنع بچند بنوی که سازم بهر دشمن و دوست ز نیش بر گیرم به بتی نه آیم</p>	<p>نه آن خاک پاکیمیا می پرستم هر جا که هستم و فامی پرستم خدا را نه از تو جدا می پرستم نه عمر سه ترا عمرای می پرستم تو دانی منت حالای می پرستم بلا چیست من کربلای می پرستم به ریشی که بنیم ادا می پرستم همان نوع خوف و جانی پرستم که دمی گزارم صدفا می پرستم</p>

اگر عارف بودی که می پرستی
ترا پرستم ترا می پرستم

صنم خواندش خلق من لقمه ادا	اگر می پرستم بجای پرستم
بجای که هستی ترا می پرستم بوبرانه ام بدم دانی چه باشد پرستنده آشنای هست نامم مرا باز در انتهای پرستید پیرس آنچه من گفتم را دانم ای عشق کجا هست پرستی کجا هستی پرستی ندانی خورد و روزیت را که روزگ ندانی عصا خود بجای که باشد ندانی که ریحان پرست است بند ندانی که هم مشرب لقمه ام من	وگر این ندانم کجا می پرستم تو گوئی که بال بهای می پرستم هر جا که هست آشنای می پرستم بسته را که در ابتدا می پرستم بمن هر چه کردی عطا می پرستم ریا کارواند ریای می پرستم تو ایدل غم و من غذا می پرستم اگر نیت موسی عصا می پرستم خطت را نه بیجا بجای می پرستم که از جز تو روز جزای می پرستم
پیش ازین گردش میان چه میدانستم تا نبودند گل و شمع بجایم سوئی خویش شد و لم خرمین در و بره برق شست برد و نبود روح خانه حد او مرا بود جای که سخن آنهمه از ملت و دین شکر کار می که خدا سازد شود و گریز کند آشنایان سخن چون بمن آنهمه میکرد سخت جان بودم در فتنه تیغش اما عاقبت لقمه نگاهی بمن افکند اسیر	لطف می خوئی میخانه چه میدانستم کشش بنیل و پروانه چه میدانستم آنچه حاصل شد ازین دانه چه میدانستم من ضمیر دل دیوانه چه میدانستم من بجز مشرب رندان چه میدانستم بخت خود خفت من افسانه چه میدانستم لطف آن معنی بیگانه چه میدانستم منفعل زخمی آن شانه چه میدانستم به نگاهی می دیوانه چه میدانستم
روشن مردم فرزانه چه میدانستم اینکه پیانه پیر از خون بکف آمد نوشم یا دخالی چقدر ساخته آواره مرا	همه بهتان من دیوانه چه میدانستم اگر گریه مستانه چه میدانستم اینکه جانا کشدم دانه چه میدانستم

شیرازی مشرب و ریحانہ چرمید استعم
بے لگا ہی دی و ریحانہ چرمید استعم

<p>درد نه خاکستر پروانه چه میداشتتم تیره شب بود در خانه چه میداشتتم مطلب اصلی جانانه چه میداشتتم آنچه او داد به پیمان چه میداشتتم پیش ازین بهر مردانه چه میداشتتم بود دنیا همه افسانه چه میداشتتم</p>	<p>سوخن پیش من اور و چرخ دانش دل دران زلف شد و گفت بمن بچشم زین که میگفت که جان شیر آید بچه کار نوش جان کردم و در حال سیردم جانها دل مرا نشن و کرد داد و جگر و دیگر داد لقمه گوی همه در خواب مرا غمگزشت</p>
<p>بسملی میخواندم گر قاصد میداشتتم راه طی ناکرده گوی منزله میداشتتم هیچ کس نکشود گوسه مشکلی میداشتتم بود آن جنون که گشتی عاقبت میداشتتم باقی را گوید آن مه فاضله میداشتتم کشتی بودم امید سا حله میداشتتم یاد ایامی که من هم حاصل میداشتتم من که فصل گل جنوب کاظم میداشتتم یاد می ناری که وقت سایه میداشتتم این بدان برگز که سستی کاظم میداشتتم می نمودم جوهری گر قاصد میداشتتم</p>	<p>و بر سستی بود حاضر گردی میداشتتم قصه از خود رفتیم هم بر مقامی میداشتتم عقده بر دم به جبهی ازین آسانی دلی این نمیکویم که من اسی من قدر عقل تو چون حساب بوسه خواهم پیشی او یکطرف ای خوش آن عهدی که نام و طبعم اینجا بود کشت غم از آب برق آن که سیراب تر پیش عقل ناقصه میراندم از بیل چه حرف بر لبه اکنون که خطر است و نماندن لطف دیدی آخر چون شدم دیوانگان را بر گرد لقمه خون گشت و به مقتل شد و چون گفت</p>
<p>می نمود اسان و لیکن مشکلی میداشتتم گه گه من هم گزرد و محیف میداشتتم چون بخت پیوستنی من حایله میداشتتم نام ندیده می نگریم باطله میداشتتم نه دله گوی زمین قابله میداشتتم نادل بوی کویان مایله میداشتتم</p>	<p>زخمی دیگر بوس از قاصد میداشتتم دانه ای غیر آنچه الطاف کسی بر حال است نبود از مائل بر سستی که هیچ کار زو حق اگر بر سستی بگویم کاخه میکردم چه بود عشق تخم در خانه به مطلب درو که سفت اند ای که می پسسی بازی خوش گیم میداشتتم</p>

نمودم جوهری گر قاصد میداشتتم
 یاد می ناری که وقت سایه میداشتتم
 این بدان برگز که سستی کاظم میداشتتم
 می نمودم جوهری گر قاصد میداشتتم

<p>حال خود اکنون چه گویم تاج بودم تاجم چون نهان شد روان جان من چون جسم ذکر محرابی خصم آن خط بر گره بود گر فلانجا حرمست کز دم نه ای پیرمغان اودمی کاغذ را از تیغ و خون می پاشد</p>	<p>من جان بیدل که جانم در دل میداشتم زنده بودم در نظر تا محله میداشتم چون گویم من عجب آب و گل میداشتم بد بر آن دم سخن با جا میداشتم لقه من هم چون شمشیر میداشتم</p>
<p>بغیر میشدم و خور شراب شدم به بحر بستی گرفتم الشل جاب شدم کشید و سینه با بر و چو یار گفت و لم نیرم از چه خدا یا بلطف این تصحیف بلند پایگیم را و سید گریه سی فتا و شهره بعالم که یک گدا شد شاه چو گفت دل ز که رسم ره گدا خلی شد از بر من و گفتا که جبر شو به تن کجا کجا شدم لفته چون اسیر از جا</p>	<p>شراب شد همه عفت از غم کباب شدم چگونه میت که بیکدم چگونه آب شدم فغان که کشته تیغ سیاه تاب شدم پدر چو خواست حیات مرا جاب شدم بس اینکه خاک کف پای بو تراب شدم به محفل چو تو شاهی چو بار یاب شدم نخت گل شدم و بعد از آن گلار شدم چو بود صبر شدن مشکل اضطراب شدم ز لب که میر و این خاطر خراب شدم</p>
<p>چو صبح حشر معارض بافتاب شدم میرس آنچه ازین دهر کامیاب شدم رود و گریه میدی چه سایه بدش اگر چه من بهر تن آه و آه من آتش ز خود شدن فخر را خرابی آر پیش بنیر از آه و گریه که بهمنان گشتم شدم چو خاک ز خاک دمید تاکنون بر آنچه هست مرادم ازین شدن دریاب چه گویم که دگر مصدر رود او شرم</p>	<p>بدولت قدحی پاک از حباب شدم فان نشنیدم ز کس که خواب شدم سوال کردم و نو مید از جواب شدم چو گفت نیستی آتش ز خجلت آب شدم بسی ز خود شده بودم بسی خراب شدم بغیر از اشک و گریه که هر کاب شدم رسم نه چون بدایع بیان شراب شدم سخن چو رفت زلف تو شکنا شدم چه گفتنت که چنان مورد عتاب شدم</p>

ز کس که در این خاطر خراب شدم
ز دوستی شرمندگی که بایدم

و میگفت اسیرم تو لقمه لقمه نه	زود و آتش شرمندگی کباب شدم
<p>بجاک شهیدان رسائی ندارم گریزم اگر طاقت آید بمقابل بین زمین اسیران که دارد بخود زنی تاجه رانی با شفتن من نو رسم چه از گریه خویش حلالی ز آبی که دارم دم صبح بر لب ز با سم چه برسی که هست آنچه دگر این مگو جان دیدم که دارد بزن زود تیغ بسرو دزد دالی اسیر آنچه گویم از آن لقمه لقمه</p>	<p>بکف سبجه تا کربلای ندارم سرو برگ زور آزمائی ندارم سفره که من دلربائی ندارم لقمه که آشفته رانی ندارم که کاغذیم ایندم ضایع ندارم حذر کن که شرمه سوای ندارم امید از خدا و ز خدائی ندارم اگر آئی دهم در نیائی ندارم چه جرات به بدست دپائی ندارم اگر شدم از غم رانی ندارم</p>
<p>چنان دل جدا از جدا ندارم دلم مردیده ناله جانم پر از غم بدین سال که پرسید چه دیدی همانا همان سنگ و رقبه و کعبه من ترا که بود است حسن ابتدائی رسید از حد آنچه پیش تو حاضر فدای لب آنکه این حرف گوید چه درد است آن کس من از تو چه بیند غزل در ردیف شکستن لب لقمه بستم چه حرف در لب زد</p>	<p>بهر آشنا آشنای ندارم نه هست و حیف اینکه نائی ندارم بچشم عدد و روشنائی ندارم بهر سنگ در چه بسائی ندارم منم آنکه شوق انتهای ندارم دگر گویم خود غنائی ندارم کسی چون فلانی فدائی ندارم دگر شوق و درد آزمائی ندارم بگوید که من موم میائے ندارم ندارم سر غم دای ندارم</p>
<p>یک آن غم کبابا و رسائی ندارم چو نای نای از لب بحر خیزد</p>	<p>دگر این که از غم رانی ندارم اگر گریه نائی نائی ندارم</p>

اسیرم
 از غم رانی ندارم
 سر در لب آشفته رانی ندارم

<p>چرا خلق فرمودند که نداری ز مهر و وفا هر چه مطلوب حاضر بخود اینک دارم سرویداد جان بجای که بخشد هر کام بر عکس چو گفتم چه میجوستی ازین آتش صورت از تو ایدل بجای بنایم کسانی که از کس ندانند ناکس مرامیر از لقمه خود خوانند غالب</p>	<p>مگو اینک شیرین ادای ندارم ندارم همین بیوفای ندارم فدای همه یک بقای ندارم مگویم سسر یا رسای ندارم بخندید و گفتا شد ای ندارم خبر از تو ایجان کجای ندارم بر آن کس من کسای ندارم چه نازی که بر میرزای ندارم</p>
<p>نه سرباشم نه با باشم نه جان باشم نه تن باشم بگلشن مشک کوی بر شرار که محض گردم کمال عاشقی را اگر کسی ازین نشا خواهد اگر گوی چرا این گریه زان گفتن خجل باشم سخن بجا است و دیگر هیچ بشنیده چه گویم من روم انیغیش او کنم سرگشته و صدف تو زنی آن سوختن دان خاک گشتن تا بگو آن منم پرورده کلفت سرکارم چه بایست مراقبت چنین کو کاین خطاب از تو بمن باشم</p>	<p>عدم بود است مقصودم الهی آن دین باشم بگلشن مرغ خوان لاله و سرو و سن باشم جهانت کش درو تو و داغ کهن باشم وگر گویم مگریم باز بر خود خنده زن باشم بیا جان سخن تا چند با خود و سخن باشم تو هم بینی که هم صحبت با من اینچه من باشم رو و بر باد تا خاکم رهین سوختن باشم نیاشم در ریاض خلد و ریت الحزن باشم اگر تو لقمه را گوی فنا شو لقمه من باشم</p>
<p>بکامم چون نگوی تا دور و زاندر وطن باشم چنین تا که بکوه و دشت همراه تو من باشم خطابم از تو محزون است و فرمای نه چون باشم اگر معشوق نبود عاشق منزل گه اوجم چه حاصل گر شوم لقمان چه بود اگر دلم بیای شمع محفل تا بچشم بکشد بسم سوزم بنزدق بوی زلف او که بهر من نسیم آرد</p>	<p>بغیرت زین نمط تا چند ای چرخ کهن باشم مرا بگزارد ای دل تا بحال خوش تن باشم مگر مقصودت آن باشد که به گور من باشم نیستم بلیل که تا فصل بهار اندر چین باشم همان بهتر که گه محزون و گاهی کوکب باشم وگر نه تا سحر اینجا نه تو یا شمی منم باشم روم از خوش تن گه در خطا گه در ختن باشم</p>

ز دست دل ای را نشو و چو من باشم
مرا بگزارد ای دل تا بحال خوش تن باشم

ندارم بطلید و در دل نخواهم منصفیه از کس نباشم لقمه زین پس در جهان کز وی چه بر دهم	چه چیز است آنکه در مستحق با من باشم و اگر باشم به پیش آن بت ناولک فلن باشم
خاستن از بستر گوشت صدره عدد و کرده ام عاشقانه از بخت معکوس است نتوان بخت کرد گفتم ام کردی اسید مرده ام رانده تو کس بود گفت اندر گفت دریم قفس یک طرفه تا چه استوری او است روای بسند کرده است ادبی تقاضا کارم از تنی تمام من نه از خود کرده ام حکم می استای روان سنگی اورا می نامیم کاندرو بود است منصفش از دل بجوای لقمه کرد که پدید آید	اینکه گوید صادم کذب امتحانها کرده ام سنگ باشم اگر چیزی تنها کرده ام کشته ات را من بجز فی خود مسجحا کرده ام گفتم اگر می منم اندر تو را تنها کرده ام کس چه داند خوش تی را از چه بودا کرده ام مدعی داند که من با او تقاضا کرده ام هر چه فرموده است با من بر سر کرده ام غیر نادانده من اندر دلش جا کرده ام سینه را از جستجو بسیار صحر کرده ام
جلوه کرد و رشید سان و انجگر کرده ام هر کجا بنیم بت خوش چشم پندارم غزال گفته بودم پندارم چون ازین در رانده بود خاطرش تا ز کس چنان و ناله ام شوخ چنان دروغ را به تیر از من کجا بود است کس من چه گفتم کرده ام به جیب را صفر چنان یار بدین وقت تو کمر باز داری رو بمن حق اگر برسی من از یک صدم و یکم و پس لقمه خواندش هر با من از همه چون لقمه	انچه پنهان کرده بودم باز پیدا کرده ام شهر را از فرط وحشت بسکه صحر کرده ام باز چون خوانده است متو قهر زربا کرده ام گفته ام که چه نخواهم کرد اما کرده ام خواست است او بر چه از کس من بسیار کرده ام گفت از شوخی تو اگر نه شبی ما کرده ام راند آنخوری که دانی را زش افشا کرده ام تپید بند و بمن من لب کجا و کرده ام کینه در خاطر ندادم امتحانها کرده ام
بین در عجب چه باید زحیر ایستاده خودیم گفتم چون باو که نه چون یا و ما کینه	جیران نه آنقدر به پریشانی خودیم گفت از او که تابع نسیانی خودیم

سینه را از جستجو بسیار صحر کرده ام
کینه در خاطر ندادم امتحانها کرده ام

انچه پنهان کرده بودم باز پیدا کرده ام
شهر را از فرط وحشت بسکه صحر کرده ام

<p>در باب کیت آنکه قدم رنج کرده است دانی که شهرت اینهمه را از فیض کیت گوید که خواندم آیت بدست ز تو احسان نعمان قبا پوشش بار کوه گویم چون بخود که عنان یافت از چو سایه او گنج مشقت جسمانی اینقدر سے عشق و سے خون نه اسیر و نه نقشه ایم</p>	<p>ما خود و میکه در خور و ربانی خودیم پیدا نمود ما غم پنهانے خودیم گوئی که مانوشته پیشانے خودیم مازیر بار منت عریانے خودیم گوید فلک که ما بفرس رانے خودیم منت کشت مودت روحانی خودیم عقلیم و طفل مکتب نادانی خودیم</p>
<p>زین سان که مست به سرو سامانی خودیم تا معتد چه مایه بنا دانی خودیم گویم یاد نیست که استاد ما که بود تو برهن کنی چه برنگین ادب بیان در گلشنی که زلف صفت گشت عنایب گفتیم وی باو که هنوزیم زنده ما صورت هرا نچه بود بهمنی بدل شد است خود را ز چار موجه غم چون برون بریم از ما اسیر و نقشه همان غافلند و ما</p>	<p>در پرده جلوه گر کن عریانی خودیم ما را چو تائے بنو و تائے خودیم یعنی چه طفل مکتب نسیمانے خودیم ما خود شاطر از مسلمانے خودیم ما خود ترانه سنج غزلخوانے خودیم ایندم چها بلاک پشیمانے خودیم عیش عیان بدان غم پنهانے خودیم لے نا خدا که گشتی طوفانے خودیم گنجیم و خانزاد پیریشانے خودیم</p>
<p>دانی چه مع خوان غلط خوانی خودیم تا گفته است آه که ضعف ز حد گشت سنگ و رت ز کعبه نبود است بسکه کم چشم تو به چنان سخن رانی خود است یار بکسی سباده خیل از اجل چنین بگذر ز ما تو سبیل که اقلیم عشق را ما را اگر تو جان سخن میدی قرار</p>	<p>دانای بیوقوفی و نادانے خودیم مصرف سیر به نگهبانے خودیم سنگام سجده ما به پیشانے خودیم ما زان چنانکه ما به سخندانے خودیم و چشم او سبک زگر انجاسانے خودیم آبای است تا که ایرانے خودیم بندان تن است و ما به زندانے خودیم</p>

<p>دعای مایهین نه یک بند ثابت است بینی که جان چنان زن اسان رو دوبرو</p>	<p>در فارس هم گواه زبانی خودیم جایی که نقشه مابین آسانی خودیم</p>
<p>خنده زن بر غنچه بلبل تنها بوده ام گوهر مقصود را خوار است و پاهای چنان تا چه گفت اینم که امروز نه چون نابود تا چه تسبیح و مصلح خصمیم باشد بلا سیکتم دیوانگی تا آن پریر و طفل هم کس را خواند سلمان کس را بر عکس آن بار دزدی طرفه شیرینی دیگر که دوش فیض تو صیف لب کرم ببالا بوده است نقشه مستوری در سوای بهم دار و نزار</p>	<p>کشته تیغ تبسم بوده ام تا بوده ام گر بدریا بوده ام من در بجزا بوده ام شاکلی امروز خود تا روز فردا بوده ام زاد من خصم تسبیح و مصلح بوده ام آیدانه بهر تماشا خوش تماشا بوده ام گه به سجده بوده ام گه در کلیا بوده ام گفتی از طرز نوری من نخل خرما بوده ام بر چهارم چرخ هم بزم مسیحا بوده ام حرف مستوری من با من که رسوا بوده ام</p>
<p>تا زوایای چه پرسش من نه وانا بوده ام طاقت نالیدم باقی نماند از ضعف و تو سوختن بر باد رفتن نیز دار و معنی تا چه دشتا من به شیرینیت ذکر بوسه اش گوشه گیری را به از بر چیز نادانسته ام ایک فرمای به تنهایی بسر چون می بری گشت چشمیت ای سراپا معجزه دیگر چه وقت ایک پرستی پستی آنم که حال من میرس نقشه راز خود ز خودی جت و گفتن من</p>	<p>لطف شیدایی پرس از من که شید بوده ام ای تغافل پیشه بنداری شکیا بوده ام این چنان گویم که مطلق بله تنها بوده ام زهر خوار آیا که باشد من شکر خا بوده ام رفته ام از چشم مردم دور و عنقا بوده ام غم مرا با دایمبارک من نه تنها بوده ام یا دکن وقتی که فرمودی مسیحا بوده ام نکر عقبا می ندارم تا بدنبال بوده ام در طلسم یک تغافل بوده ام تا بوده ام</p>
<p>کنار اندم که از دنیا گر فتم اگر فرادم اندر کوه مردم قسم دلق و گلیم خوشتن را</p>	<p>چه داند کس چه در عقبا گر فتم وگر قیسم ره صحرا گر فتم کنار از انطلس و بیابا گر فتم</p>

چون گویم جرات بر تنه تنها بوده ام
در طلسم یک تغافل بوده ام تا بوده ام

ایستاد
زخمت دل شیدا که شد
جاست خست در هم از خست

<p>تیا مت خود گرفت اندر کنارم قدح پوشش از دلم بردوستم بین مرید پیشتر به خوشیتم که ارشاد باصیل خوشیتم چون دارمیدم کمی گمراه تو ای عقل آدمی را جنون استاد من مت و تو آ بنادان نقشه گم کرد کسی حرف</p>	<p>دمی کامروز را فردا اگر فتم بهستی گردن بینا اگر فتم گمراه از موسی گمراه از عیسی اگر فتم دویدم شیشه از خار اگر فتم گمراه گمراهیت بیجا اگر فتم سین از بو علی سینا اگر فتم چو شد گمراهیتم را و انا اگر فتم</p>
<p>پس آه فلک پیا اگر فتم خدا داد کجا من جا اگر فتم بهر جا و در و اورا داده بودم چه گویم لب جان جناب پیش بخبر سینه ام را کرد شب چاک مریدم بود مجنون نیرای وشت مباد اورا بهم آموزد دورنگ چو قسم گفت معنوق جانان همان شب مردم اسی بکن کردید تفاوت در من و تو نقشه بجد</p>	<p>خبر از عالم بالا اگر فتم که دنبال دل شیدا اگر فتم تپ آمد و رفت اورا اگر فتم چو نام حضرت عیسی اگر فتم چو گفتم دل چه شد گفتا اگر فتم ترا و امن ندم تنها اگر فتم ز دوست او گل رعنا اگر فتم بسی ایراد بر لیلا اگر فتم که میگویی که من فردا اگر فتم تو یکدر گیر و من در را اگر فتم</p>
<p>چون اجل یار بجائی دارم من که راز نهائی دارم چرخ هم درنگد بر دهر من نقش او چون کشم بر ده چشم شاد و یاسه بدشمن از زانی خود هم اورا نمی توانم دید</p>	<p>ناز بر جانفشانی دارم چه قدر سبزه باغی دارم من به پیری جوانی دارم گوید از ناز ما سنی دارم من شجاشا و ما سنی دارم که بخود به گما سنی دارم</p>

دو دو باغ نهائی دارم
منصب پاکبانی دارم

در میر و وزیر و سلطان چیت سپش آنا نکه نکتہ و انانند لقظه میدار و آن فغان که بر	من کرا پاسبا نئے دارم دعوی نکتہ و انئے دارم چون گوی فغانے دارم
دیده گرا و غوالی دارم بر قدر سخت جاسے دارم پوسف من نه آن چه میگویی روزیم بست عشرت ابدی منهم انگبه که سوی مقتش گام قصه خوانے و اعطای ازانی کینه توزی دبار میگویی سخن از کاه و کوه چند اینجا جبر معدوم و غم همان موجود	چهره هم زعفرانے دارم بش از آن ناتوانی دارم این که گوید که ثنائے دارم تا غم جاودائے دارم همچو تیغش روانے دارم من بهین شعر خوانے دارم من تو مهر با سنے دارم لقظه راز نهائے دارم سبکے کو گرا سنے دارم
کنون که از ستم تو نه تن نه جان دارم شعیده ام تو مسیحا می دین مرده نه دو و آه که بینی مرا تو سوخته اش روم فلک بهبه از یک قدم به پیام از آن و آن و میان رفته بودم نه ذکر جیات پیغمبر و موت بر سر استا و است چه گفتش نکشی از چه ام خود چون تیر حدیث کین برم ای دوستان چه میراید سیرس سیر که داری بسر چه لقطه بیا	چه ساوه ام که بخود لطف تو گمان دارم اسد زندگی خود بر امتحان دارم پنه گزند خود این دیگر آسمان دارم سیرق بهقد می از دل تیان دارم که گفت یار نه این دارم و نه آن دارم طبیعتا فل و من تب در استخوان دارم بناز گفت کنون من کجا کمان دارم بر آنچه نیست بمن نذر دشمنان دارم دلیم گداخت سر ساغر گران دارم
ز پاسبود خود از بسکه من گمان دارم من آن نیم که ز کس راز خود نهان دارم	چه سود از بیکه بگویم بکس و کان دارم بسینه داغ بدل غم بلب فغان دارم

دو گمانت بر سر گران دارم
چراغ در دست نه در میان دارم

<p>نبود هیچ کم از گل بیاسی مجنون خار ر صدق دل بودش کربلا بلا گردان بزم این نه در دلش اصلا که بزم بان بهش کسی نخواهد مرا بنده خود الا عشق تو ای که خوب شناسی طریق بیکسگی جهانیان نوازی باین جهان بنای بگو در که جهان تقه این زمان عنایت</p>	<p>درین معامله من پایی در میان دارم ز کوی قاتل خود اینقدر نشان دارم هر آنچه در دل یار است بر زبان دارم خدای گر چه ندانم خدا ایگان دارم بلا له زار هر چه چشم خون نشان دارم شکایت از تو جهانیان جهان دارم چه شهری که نه از چو تو قدر دارم</p>
<p>از پند خوشدلی خویش نه صبا گشتیم جان اگر خواست دیگر و به هیچ آوریم روسوی تنگداده او دلش ایامی بود ذره فرق درین نیست خون آگاه است باشد از خوشدلی آوارگی ما خوشتر مرگ گشتیم چو امید با گشت دو جبار روی ما بین و در که حالت ما نقشه میرس</p>	<p>سنگ هر جا بنظر آمده میسنگ گشتیم تا چه جان ما خجل از دوست نه اصلا گشتیم نه بشمشید و سنان گشته با بر گشتیم آفتابیم که سرتاسر دنیا گشتیم با ده میله که شود با و به میله گشتیم یاس چون گفت مریمیم میله گشتیم کس ندانیم چو ما شیفته کس گشتیم</p>
<p>عبید با آنکه هم آغوش تنها گشتیم وحشت آمد ز تری تا بشر یا گشتیم ای خوش آن ذوق که در خلد چو زخم آمد عشق و اندک چه فرق است بشیدا و شیدا غیر منصور دید و او چنین نقشه کدام خاک ریت مقامی که بهر کس نرسد تا به بتخانه و بت از دل و جان دوستیم</p>	<p>بر درش چون به نوا صید فرما گشتیم کس چه دانند بسراحت چقدر را گشتیم یا و آن قامت و گرد و سر طوطا گشتیم شمع بر شد خدا ما بتو شیدا گشتیم کز دوی تا نگر گشتیم نه یکتا گشتیم خاک پایی همه دیدی چقدر را گشتیم نقشه سان و شمن تبیچ و مصلحتیم</p>
<p>بود گل غنچه که ما خار تنها گشتیم</p>	<p>و ده چه مستور کرد و این همه رسوا گشتیم</p>

حسن گل بود که ما خار تنها گشتیم
 و ده چه مستور کرد و این همه رسوا گشتیم

اگر
سرا ز پای بهت بر ندارم
دل از سران این جز بر ندارم

<p>جست دار سپهر جا مرگ و زنده گشتیم آه زان گریه که بیخایده گروم از شرم صبری جست نشان منزل بار اجد گشتن بارت نه چندان که تو ایستد شوی فرو و بنمایم با رخ تو کجاست و جنت ز ابروت نعل کنده این را که امروزشید بلگر این شوق که تا کام بر آرد و صر نشوئی نشوئی این را که پشیمان گردی این ندانست دل ما که فلک دشمن کیم</p>	<p>انچنان گم بسراغ و پیش با گشتیم گرچه گشتیم مگر دیم تر آما گشتیم ستواری به نهان خانه عفتا گشتیم گویی از بهر تو تا عرشش معلا گشتیم ورنه نای تو بسیار بعضی گشتیم گر گشتیم بشمشیر تو فرو گشتیم خاک گشتیم و سراسیمه بهر جا گشتیم اتهام است که گویند شکایا گشتیم بود نادانی ما لشکر که دانا گشتیم</p>
<p>اگر من پای بهت بر ندارم چو مرگان ابر دریا بار بویست خدا تا بدرسول اگر که بکدم ز عمر آبا چه گشتم که گشتم عدو گو در عداوت صرفه سنما روم زمین خاکدان ای بر سرش خاک سپهر اینم که مطاعت چه سازی چنان باشم مصون از خصمی مکن بهر خدا یا و خدای این اگر تو لشکر افتادی در اینجا</p>	<p>سرا ز لای مجلعت بر ندارم دل از اسید صحت بر ندارم نگاه از روی وحدت بر ندارم ز غیر است این و ویست بر ندارم که من رسم محبت بر ندارم که زینجا جزا و نیت بر ندارم چه سازم با طاعت بر ندارم اگر تیغ مروت بر ندارم که من رنج و قایت بر ندارم من از کوئی مذلت بر ندارم</p>
<p>من از کس بار منت بر ندارم چنان گوش از نصیحت بر ندارم عجب گرو در غمت از ناگرسن رعایت کن بداف که خامه بعقلم کارزار اینک نه چون من</p>	<p>بود گو جمله دولت بر ندارم که چشم از روی خوبت بر ندارم درا زگان خجالت بر ندارم به تحریر شکایت بر ندارم لوائی فتح و نصرت بر ندارم</p>

<p>جز از وی هر چه بر دارم فزونی است سحر بر دارم از برد عا و ست میرس اینم که چون در خود بیاید چه حاصل از مجاز از سر بخار است مرا بیافتی از یافش انداست اسیر و لقمه بے شود اندام</p>	<p>که گوید با در کلفت بر دارم که باز کوی الفت بر دارم اگر آیم چه صدمت بر دارم چرا پی از حقیقت بر دارم قدم در راه طاقت بر دارم سرا پای محبت بر دارم</p>
<p>که گوید بر رویا گل ندارم چه گویم چه ستانه غفل ندارم چه خوش گفت ز حکم چون بلام نگاهی کجا خواستم از تو کافر چنین پرسش از تو دارم و عجب تا توباع تمنای ترا که میبشم توان گفت این را به بیدرو ساقی گرستم من و گفت گودون چه دارم چه برسی ز من لقمه جایی دارم</p>	<p>دل فمری و جان بیل ندارم در اندم که گویی بقل ندارم ترقیست بر دم تنزل ندارم که گفتی دماغ تغافل ندارم که پرسیدی و گوی تجا بل ندارم هوای گل و سرو و سنبل ندارم بتلا چه گویم اگر تل ندارم ازین بحر چون بگذرم بل ندارم دل صبر و تاب بستم ندارم</p>
<p>طلب گر کنی جان تغافل ندارم تو دانی که انداز بیل ندارم که گفته شد که صبح از تو پرسیم بهن هر چه کم بود بشمارش من کنی حرص را اینکه پیشم ندمت جز این چیست سودا که بر تو گویم پروانه سوزم به بیل ندارم بجن چون رسم با پیبر بخویم</p>	<p>لغافش چه باشد تا بل ندارم ازین نصد تا چند غفل ندارم نه چون پرسم از تو تحمل ندارم اگر جزو دارم سیر گل ندارم تو دانی بهمانا تو گل ندارم رهای از آن زلف و کاکل ندارم اگر شمع دارم و گر گل ندارم بغیر از سیمبر تو سل ندارم</p>

دلی صبر و تاب نمی دارم
سوزی پر شمع با گل ندارم
سیر

نه چون میرم اکنون گل دل ندارم	گل دل مرا زندگی نقشه اما
<p>اگر بخونم اگر بیگانه مستم کجا بیاید تا دوست گروم ز انداز گمانش کیت آگاه زمستی تا بر دیوانه کلام بسم بکند خال تو نه من بیا تا گل کند کام من و تو نمی بینی جویم کوسه و برزن بگویم عتوه بفردش و زان پس اگر خواهی که بشاری بخوابد بخود و نقشه گر آتش جزو داشت</p>	<p>اگر بخونم اگر بیگانه مستم کجا بیاید تا دوست گروم ز انداز گمانش کیت آگاه زمستی تا بر دیوانه کلام بسم بکند خال تو نه من بیا تا گل کند کام من و تو نمی بینی جویم کوسه و برزن بگویم عتوه بفردش و زان پس اگر خواهی که بشاری بخوابد بخود و نقشه گر آتش جزو داشت</p>
<p>بیا و اعط که من افانه مستم نخواهد چون دیگر بیگانه مستم بگفتم بے می و بیانه مستم ز حرف آن در یکدانه مستم گیه زان لطف گهر زان فانه مستم دیگر بنگر من دیوانه مستم اگر امروز در بیخانه مستم پیا ای شمع چون پروانه مستم غزال را گهر که در ویرانه مستم زانم چون سخن برسانه مستم</p>	<p>ز خواب نرگس جانانه مستم مرا اگر آشنای خواند بهشمار مرا هر گهر گوشتن محتسب خواست چه گوید خوش که من کان وفایم گیه سبیل گیه شمشاد جویم یک شمشاد اولم راست دیدی همین سان بگری فرو به سجده بهستی گرد تو گشتن چه خوشتر به ان چشم تو با چشم که ماناست خوانی چون امرا شد که بهستم</p>
هم از سینه است این گل نقشه گریم	تو مستم خوانده امانه مستم

اگر بخونم اگر بیگانه مستم
 کجا بیاید تا دوست گروم
 ز انداز گمانش کیت آگاه
 زمستی تا بر دیوانه کلام
 بسم بکند خال تو نه من
 بیا تا گل کند کام من و تو
 نمی بینی جویم کوسه و برزن
 بگویم عتوه بفردش و زان پس
 اگر خواهی که بشاری بخوابد
 بخود و نقشه گر آتش جزو داشت

سهم که نام می از خوار نشناسم
سهم که جانش خزان از بهار نشناسم

<p>همین ز خون می و صاف از غبار نشناسم ازین چه پاره پاره پنبه زار نشناسم خدا گواه در سول خدا و اصحابش بصیر که من بے صبر را سریت دگر شاختن خود ازین درو چون شونده پاک شمارد ابر اگر خویش را همه در بار کند هر آنچه بمن یار اختیار و راست بمن ز عید و محرم چه گفتگوست که من من آیم و تو ام از تنگ و عار نشناسی اگر ترا نشناسم ز خود شگفتی نیست که بشود اگر این لاف سپرد و فتنه زنند</p>	<p>که گل ز خار و خزان از بهار نشناسم که گرم و دگر اشک از شرار نشناسم من آنکه یک زد و پنج از چهار نشناسم قرار جیت من بے قسار نشناسم که دل از دل ز چرخ مزار نشناسم من ابر از مژه اشکبار نشناسم منم همان که ز جبر اختیار نشناسم ز سوز ماتم و ز اسال یار نشناسم تو آئی و منت از اضطرار نشناسم که لاله زار سپیم از خار زار نشناسم منم که نشسته می از خوار نشناسم</p>
--	---

دیده رنگی زار نمیدانستم
که در اینجه نماز نمیدانستم

<p>کند هر آنچه بمن روزگار نشناسم منم چنان که ز اختیار یار نشناسم چه گفتی ای که تو یاس از امید نشناسی جفا تو بعد یک ناز اگر هزار کنی ز بسکه منتظرم و رده تو عده خلاف تو نا شنا خند ام تیر بے شمار زدی بگفتم دل تو بشکنم که بشکستی تو شاه کشور خیمه و زلف تو دستور کنون که عقل ترقی جنون منزل کرد فغان ز من که بصد شوق بر سر راهی ز مردنش دل من نیز لفته شد به خون</p>	<p>که مهر از سه و یل از بهار نشناسم چو کار سرکنم اسخام کار نشناسم مگر ترا من امیدوار نشناسم بفرط ذوق یکے از هزار نشناسم رسد قامت و زان انتظار نشناسم منت چگونه بر دوشمار نشناسم چگونه عهد ترا استوار نشناسم بد و بد زلف تو بند از تبار نشناسم مزاج عالی فصل بهار نشناسم روم دلی شود او چون دو چار نشناسم بهمن نما که دلت را مزار نشناسم</p>
<p>این گوئید که شهباز نمیدانستم</p>	<p>میکشادم پرو پرو از نمیدانستم</p>

<p>من کردید شستم از چشم تو رسید بهی گفته بودم تو را زنی که نگوستی بکسی با العجب بود سخن آنکه با یا صد بار ویری انداخت میان من و تو بر چهر که بنا دانی پروانه پیخو روم خیف انچه میگفت بمن نقشه ز غیبت دیدم</p>	<p>ما دیت غصه غماز نمیدانستم جا بجا شمرت آن را ز نمیدانستم تو همیگفتی و من باز نمیدانستم اینچنین تفرقه انداز نمیدانستم سکه سحر شمع نه کار نمیدانستم غلط اسی شعبده پرواز نمیدانستم</p>
<p>بر چه کرد آن بت طمانه نمیدانستم سخن بر سنی و عیسی که پیر اند بمن او چو میگفت چه افتاده کنبه نه زنجای گفتم آیا چقدر خون منت لذت داد بروی ایل تو همان نامی و نه بود لب اوزمانی که همیگفت بیا خانه تنی است پیشتر از همه قاتل سر اورا برید</p>	<p>مروم انجام ز آغاز نمیدانستم گوینا سحر ز اعجاز نمیدانستم بودم افتاده تنگ و تاز نمیدانستم گفت کم از می ششیر از نمیدانستم ناله را سکه بتو و مساز نمیدانستم بودم آن ساده که آواز نمیدانستم نقشه را اینهمه مهتاز نمیدانستم</p>
<p>زیست بنم حرام دانستم و عده اشک بکبر ده بود از تو ایکه گفتم مر آن سخن بجای صبر خونی که میگوید از چشم غم ناگامی از حد افزون دانستم داکت با آنکه و سهر برابر بتا صد مشوه بود نام خدا من نرفتم بهیم جای رزق بود بسر دور نقشه منزل امن</p>	<p>رم اگر کرد رام دانستم بام را نیز شام دانستم با خودش به کلام دانستم باوه لاله خام دانستم بر سر اشاد کام دانستم شیخ او بے نیام دانستم آنکه را من نه نام دانستم دان را نیز دام دانستم رفتم و یکد و گام دانستم</p>
<p>شب به راه بام دانستم</p>	<p>کار خلقی تمام دانستم</p>

ای که
بناحل از حرام دانستم
باوه را به حرام دانستم

<p>چون نگرییم که موج دریا را بهست اینجا که جام میگرد خودن می بیهوشی ز آب ای شیخ واسه نادانیم که سودا ایم هر قدر ما که در فراق تو ام تو شمع حسن و پیش تو بگواه در فراق تو غم که یکدیر بود نشسته ام نقشه چون بلند می باش</p>	<p>دلبر خوشتر ام دانستم خوشدلی را مقام دانستم من باده صیام دانستم پخته تر بود و خام دانستم عمر دادند و ام دانستم یوسف آمد غلام دانستم انتقامش بدام دانستم چرخ را نیز جام دانستم</p>
<p>بر کعبه که دل به پرفتنی یار بسته ایم اشک که عاشق است بر خیزد بخت یار سوسن بطعن ما چو کشتاید زبان چنین تا گفته است مرگ دل اصلا با سبند کم از سلاسل است نزدیک سوی زلف یار ایوای ما که یار ستمگار حال ما تا از شفا بروی رسد جا نگذا گذند از جوشش گریه بین که چه بر سر فداوند منهای راه کعبه که سزده است ویر تا شکند طلسم بدن نقشه نشکنیم</p>	<p>مضمون ساده لوحی اختیار بسته ایم ما بیکه شاعریم گرفتار بسته ایم ما که دمان شیشه بگلزار بسته ایم صد بار در فتنه ایم و دو صد بار بسته ایم ما آنچه دیده ایم سزاوار بسته ایم پیر سیده است و ما لب اظهار بسته ایم جز زبانه به از وی دل بیمار بسته ایم دیگر چه طرف از رو و دیوار بسته ایم حرفه قرین ز سبجه که ز ناز بسته ایم عهدی که ما بیاور جفا کار بسته ایم</p>
<p>دل بر خطر زووری دلدار بسته ایم گفتش چو کسی که بر گل روی خط چرخ تا گفته است او که من آیم ترا خواب آن غم کند ز دل سفر ای کاش بکران تا گفته ایم بر لب تو مهر و بدایت یکبار هم تو داغ نفس نموده کرم</p>	<p>ما از دیوار امن و امان بار بسته ایم گفت از او که گریه چمن خار بسته ایم ما رفته ایم و دیده بیدار بسته ایم بهر سفر میان ز غم یار بسته ایم از یک سخن لب تو ز گفتار بسته ایم بر لوح سینه نقش تو صد بار بسته ایم</p>

مضمون بار بستن خود از در امید صد بار بسته ایم نه یکبار بسته ایم

دل بر خیال و دیده بیدار بسته ایم
عذر از در بسته یار بسته ایم

از حشر تا حرف زسته پیش ما که ما احرام کعبه پنج مبارک ترا که ما گفتی که کار و بار جهان را اثبات نیست گر گفته ایم عشق و می افتاده به ملک	مضمون انتظار تو بسیار بسته ایم احرام کوی دلبر میخواری بسته ایم گویی بکار قافیه بار بسته ایم تهمت به نقضه جگر انگار بسته ایم
ای که گویی من گرامی و زود خوانده ام صبر عاشق واقعی سر و فرم گشت گشت شوق بین هر گاه با و بر کسی را دیده ام بسکه بعد از مردن انجام بشود بدست بیش از آن بر تیشه فرما و تخمین کرده ام که از اسلام روید بخیزان مشیخ و من نقشه را دیگر خوانا خوانده زینا ای	بر چه با اغیار نوشتی من آنرا خوانده ام نامه صبر خود و مکتوب عشقا خوانده ام گفته ام بازش خواهم خواند ما خوانده ام من وجود خویش را در یک صحرای خوانده ام وصف شیرین بر قدر از سنگ خار خوانده ام آیت می نوشی از روی مصدا خوانده ام مصرع پیچیده زنجیر سودا خوانده ام
بسکه درس گریه به آن چشم شهادت خوانده ام من که پیش او سراپا امیم ما خوانده ام گر بر چشم خوانده بهر چه سودا سئو مرا بیت ابروی ترا محراب خواند طلعت است راست گریه بی لب را پیش از آن دانسته ام کس نفهم کرده است از جمل گریه که آخر من من چو گفته بهمانان را ضیافت کرده ام نقشه را بخواند به در آغوش و من هم کاجو	بر چه را در چشم آمد موج دریا خوانده ام سخنهای به کس و به سراپا خوانده ام گوید از شوخی که من دیوان بود خوانده ام مصرع قد ترازان سان که طربا خوانده ام من که در انجیل توصیف مسیح خوانده ام من ز استادان پیشین شعریه ما خوانده ام گفت منم به اضافت میهن ما خوانده ام خفته ام در گور و با خود بخت خود را خوانده ام
یکدم اگر بکنده مسکن گرفته ام یک بوسه داشت عمر و صد خضر در کتا نگرفته ام زابل دول جگر کناره هیچ	خون هزار عیش بگردن گرفته ام دانی چه چیز از آن بت پرده گرفته ام صد خروید بل فروز بگردن گرفته ام

مصحف محمد زنجیر خوانده ام
مصحف حال خوانده ام

تاریخات و سکن گرفته ام
تاریخات و سکن گرفته ام

نگرفته ام بگو دکه اصلا بمید نیز پرسید از گرفته ام ای اهل دین چه باز در شکرتیستم و اگر آتش نشان چنین گویم نه این که آن طرب افزا چه چیز بود بینی سبک جها شوم از بار و چون دوم تبهت بگیرت پی چاک سینه ات	آرام آن قدم که به مدفن گرفته ام شبیخ و یک کیش برهن گرفته ام تسلیم اسوختن ز تو گلخن گرفته ام گرفته ام بمیکده صد من گرفته ام اکنون که من سراغ ز برهن گرفته ام بر جرخ چارمین ز که سوزن گرفته ام
خود را بکلی از خطر امن گرفته ام صحرای اوت شاه و دعا گو ترا منم سرداده ام گره شراب روی چرخ دانه چرخ ز دور چنان دل بریده ام این فعل و دردی میخند از لب را چنین گفته است غمزه ات که چه گیری مرا و گر آن شاعرم که مزم بسی کرده ام دل طبع بلند تا چه ز پستی سخن که من یک قطره هم نه زینبهر و ریاضیده ام	نگرفته است پر خطر من گرفته ام دیگر که افسیر تو دامن گرفته ام من انتقام خویش ز دشمن گرفته ام بوی گلزاره ز گلشن گرفته ام دانه ز پیر گنج چه مخزن گرفته ام چشم ترا دمی که مفتح گرفته ام وان کس حرم که موم ز این گرفته ام بر شاخ سدره قنطیه نشین گرفته ام یکدانه هم نه زینبهر خرم گرفته ام
تیغ بر کف بود نشانی نام دولت میکنم طرفه تر بین رخبره ز یاد چو این گفته ام که بے اجل می میرم و چون یاد می آورم ترا در و فرقت آنکه یارب روزی دشمن مباد نقص می تا چند آری بر زبان الشیخ اگر تو نه خوشی که را خوی تو خوشی دار و خلط	سرفدای او با سید شهادت میکنم تکیه از بیدالش میها بر ریاضت میکنم زنده باز از گور میخیزم قیامت میکنم استغناء مای نامی از درد و فرقت میکنم ترک عادت میکنم با خود عداوت میکنم تو بر بد از دیگر خوبان حکایت میکنم
بر چنین دیوانگیها چون بخند و گفت مرگ نیست وقت نزع و بایاران وصیت میکنم	

یا چرخ را با فزون رام الفت میکنم
می نشینم و گشتن تو را فزون میکنم

<p>اینکه با خود از دل شیرین حکایت میکنم خواب خوش بر لب ترانده و صورت میکنم و دیده باشد که کسی چون تو صورت کنی صحبت نا اهل مردم نیست بر گز که زمرگ خود ترا بختوانم و الله شدم پندار زبده را قربان رندی کن که دار و بر لب برزه باشد برزه گوشت از صحبت دم زند</p>	<p>تربت فرما در گوئی زیارت میکنم تا چه دم سازی غنم و تا چه عزت میکنم میگشتی بچرخم و گوئی فروت میکنم میروم تنها بگور اندر فراغت میکنم نه ز بهمان و فلان از خود شکایت میکنم تا ویم با و می برآید این بهر است میکنم عمر خود را نقشه من حرف صحبت میکنم</p>
<p>گویم اینکه سحر برو من دارم دلی که میخورد بازی زیر طفل پس دیوار بودم گویدم گفت بفضیص گریه استم که گویم ز خاموشی چه می پرسی حکایت چه می بخشی بمن می قطره قطره بگفتی نقشه راستی ندیدی</p>	<p>بسر از لوح او سر پوش دارم بر یک طفل باز بکوش دارم خجل شد چون بگفتم گوشت دارم نیم دریا و لیکن جوش دارم نه غوغای لب خاموش دارم دلی در سینه دریا نوش دارم گردانی که من هم نوش دارم</p>
<p>زمستی حلقه در گوش دارم با و را دم چه نسبت باده نوشتم نه امروز است بود آنکس بمن دوش فروشد عتوه با غر از ازان پیش چها بر تربت من گل فشان که گفت رندی از زدم ترا دو بگوئی حال شب بنوش زمان پس گلستان لطافت را تو می برد</p>	<p>سرخسی بسی با نوش دارم بسجده و درونش نوش دارم بسی امروز یاد از دوش دارم بلب چند آنکه من مفروش دارم چها من تربت گلپوش دارم که گفتی ز ابرمی نوش دارم عجب از گفتن منوش دارم دیگر نه که وا غوش دارم</p>
<p>نه چون گوئی چه حرف است آنکه گفتی سخن نقشه را خاموش دارم</p>	

چون در بر داشت پوش دارم
 چو رنگان گردید تا خوش دارم

تا داروی سحر بخاره خواندیم رفتیم و سیاه بختی خویش یکباره مکن مرا فراموش منصور عجیب آن نگه دار گفتا که جوهر مستعار است بسیار آنگه بخواند عشق را کار چتر لقمه که هیچ خوان کرد	دیدیم چو خاره خاره خواندیم از لوح مهر و ستاره خواندیم درس این را جل و باره خواندیم از هر ورق نظاره خواندیم شعری که با ستاره خواندیم اورا همه میچکاره خواندیم والی که کواکب ناره خواندیم
یک حرف ترا دوباره خواندیم از لاله و گل توانچه خواندی کتوب تو شد و وصل و ازوی در بحر فنا ثبات خود را ما هم و جناره بعد چند پی آنرا که دل امت خاره اورا بر قطره اشک خوشتن را میخانه بهر کجا که دیدیم رو لقمه چه پرسی از لطف خویش	پنهان غلط آشکاره خواندیم ما از دل پاره پاره خواندیم یک حرف نه به اشاره خواندیم هم گشته و هم کناره خواندیم این درس بجا هواره خواندیم بے کردن استخاره خواندیم بر اوج فلک ستاره خواندیم رفتیم و امام باره خواندیم هر اشک بتر اشواره خواندیم
از آن زبان که جدا از شکا گاه توام نه عاشقم گم از خون بگریم یعنی فدای و وسعت تر و دوست داشتن کشته چنانکه بختش آفتاب شبنم را اگر زنی در دم جان است خود اینجا قصایدت تو نیست کندنی مطلب جز این چه لقمه بگوید ترا کن ازین	چهار با و سبکتا ز می نگاه توام خدا نه تو دلی عشق در پناه توام تو مرغ نوازه می تا که عمر خواه توام بروز خویش خیال رخ چو ماه توام زند باد چه بیم که خاک را توام تو غافل و من آگاه زد گاه توام مرا تو ای چمن آرزو گاه توام

از دل با حق نظاره خواندیم
بجای استخاره خواندیم

بجز چیده شکاری نصیب گاه توام
بجان رسیده ضحای انظار پناه توام

<p>بیا بین که به رنگ وادخواه توام بگریم ام نرسد خنده ات بخند چه گفتی اینکه بنو لطف گاهه پس است ز می توانی به ای شیخ و من بهان میکش زدور میکنم اورا سلام تا چه قیام منم فدای دل خود که گوید این بگو لطف کسی که جرم میکنی را بدیگری بند کنم و میکنم با و خون خویش را ثابت چهار گریستم اندم که نقشه گفت اورا</p>	<p>سفید چشم چنین از خط سیاه توام به مای مای فرون تر ز قاه قاه توام اسید وار بهمان لطف گاهه گاهه توام ز من بهشت که شای نه در گناه توام خدا نکرده کی من بخانقا توام غریق ای ذوق بهان لطف سیاه توام جمل پیش دی ابدل زاده توام گوید آن بت چن خود که من گواه توام تو هم بکن مزه تر گشته لکها توام</p>
<p>سینه بین با جز در گل دیده ایم اشک با بجز بیت ناپید کنار کور بادا با خدا چشمتی کرد می نیاساید یکسایه دیگری جز پریشانی چه تبیرش بود شیت می خوبان را زانکه است از خود می بگرشته ملک خودی در چمن هم چشم اگر واکرده ایم لغظه را با صد بخش و بیانی</p>	<p>در شرقی هم منزل دیده ایم عالمی را بر سر بل دیده ایم در ملک خود تا می دیده ایم آشتی با در گل دل دیده ایم شب بخواب زلف و کاکل دیده ایم عشرت خود را ز قفل دیده ایم ذره ذره بهی تو سل دیده ایم روی گل بازلف منبل دیده ایم یار را با صد بخش دیده ایم</p>
<p>و کشید با طره در گل دیده ایم غیر خوش نا خوش کنون کردوش چشم ما را چون بخوانی و در بین نیت بگریواند بلبل را شرف بر شب بجز تو با آن طول عمر کوهی از بر سر فند از جام و</p>	<p>در چمن به گل نه بلبل دیده ایم او قحارن ما تجا بل دیده ایم کز لنگه و تو تغافل دیده ایم خامشی بهتر ز غفل دیده ایم ای دل از زلفش قفا ولی دیده ایم منفعت ما در شغل دیده ایم</p>

است
ناتوان در جاده گل دیده ایم
خوشی با در چشم بلبل دیده ایم

بر تو کل گر کنی ز ابد تو ناز سند ما از پروایت خوشتر است لقسم که گشته گشتی شکر کن	حرص را خشم تو کل دیده ایم ما کجا غریب و کجا بل دیده ایم ما کجا بر خود تامل دیده ایم
حرف و روح کجا من دیوانه میزد هر سبزه بلخ سوخته گشته تاجها درو گشتم غبار و گفتم از اینجا که میرو وقتی که بود قصد سوی کوشش خودم میگفتم او می که می بخودی میزن معلوم گشته بود زمانه که غنیمت افسانه خواب آرد و این طرفه تر نگردد شش و چاک سینه بسنن می نمود زان بیشتر که لقمه بحرف آشتا تو	در کعبه پیش بودم و میانه میزد گل بر سر خود از پیر پر دانه میزد دیگر چه خاک بر سر دیده میزد راه هزار برق بیک دانه میزد دیدم که سربنگ چه ستانه میزد ایکاش قفل بر در میخانه میزد من دوشش راه خواب با فانه میزد اگر چه نیم که زلف کراشانه میزد خوش نقشها ز معنی بیگانه میزد
تایک قبح زد دست تو جانا میزد فال نشاط اگر من دیوانه میزد اظهار گر میخوئی آن شمع و لفظ در یا و آن زمان که یار بصدماز که بمن میزد می آنقدر به من در جرم خویش حرفی که یار زد و تو با خویش خسته کن میرفت از تسلسل شکم و می که فکر رفت آنچه در میان فلاطون و بن میگفتم اسیر لقمه ز می تو ز می خیال	میرفتم از خود و در میخانه میزد از گریه تاجها آب بکاشانه میزد بود آتش که در دل پروانه میزد میزد و چون بوسه بر آن شانه میزد من آنقدر که قصه پویرانه میزد این حرف با عدد چه ظریفانه میزد من خدنا بسبب صد دانه میزد دیوانه بودم و ره فسر زانه میزد شبهه که با خیال تو میانه میزد
دل کجا بود که جانم در خود میگرد سرخس ما بمن اگر می صحبت پیدا نزل خستیم بود زمانه که بوس	سکوه پییده از زلف خود میگرد نذر صحرایه بال و پر خود میگرد جز دل خسته که از هر خود میگرد

از اضطراب دل و در میخانه میزد
شبهه که با خیال تو میانه میزد
سیر

نفس است از صدف کم از تو میگرد
گر که در جرم تو زنده میگرد
نفس

<p>می شنید آن جناب را اگر بنده را دل خود را همه چنان جزین در پیش زانشیا دام و نفس بود بر این چرخ من کجا بروم بر شاه و گدایان و در راه بدل خود نه من میداوم لقمه عربانی جاویدانی که چه بود</p>	<p>گوشت او را صدف گوهر خود میکردم من اما ز همه غار نگار خود میکردم چه قدر ناز بهال و بر خود میکردم بر طبع بودم و طوفان و خود میکردم و این را نیز چنان افسر خود میکردم جامه بود که من در بر خود میکردم</p>
<p>یا در صلی که نیست در بر خود میکردم جز به تیغ تو که بر بازی من میداد من و آرام خواب اینچنین گویا می شنیدم ز تو کاش این که تو کشتی من که از ظلمت خود دور گردی چشم برق هم روی چو از خرمن من میبارید بسکه بر جوی امشب مریه میداد هر کجا می گشت گل می گریستم خوش شور برنگی من تا چه قدر با منی است به نیاز خود اگر بر کنده می شای</p>	<p>چشم بر بست ترا با غر خود میکردم که اظهار و گر جوهر خود میکردم خارم گمان تو در بر خود میکردم هر که بچرخ ترا و تر خود میکردم کاشیکه خالی ترا اختر خود میکردم گر جوهر منی بدل من در خود میکردم ز بر سید او گم شکر خود میکردم چشم که در خود و گوش که خود میکردم کاش با چشم دل من در خود میکردم لقمه نازی که چشم تر خود میداد</p>
<p>کام دل از ساقی تو فیت کیر یافتیم کافریم کافر بدین زاهدان گرفتیم تا چه خوش گفتا که جان دهنده بود کاشیکه بر حال خود هم با هم آن چنان گفتم این افتادگی را رتبه دیگر و اوق ویدم اندر اشک خود و نگوئی گویی که من میچکس یارب بهاد صید دام بیزی تا چه مقدار است او را با سپاهی ارتب</p>	<p>س غر اندر گوشت و گوشت لب غریا فتم آن کشتا اینها که در کیش قلند یافتیم من که در یک لفظ او معنی میکرد یافتیم بر جریان کام خود از باد صحر یافتیم بسکه خود را از همه افتاده برتر یافتیم آتش یا قوت را در آب گوهر یافتیم مردی ز رامتال مرغ بله پر یافتیم آسمان بخت خود به ماه و اختر یافتیم</p>

است
بسیار که معنی از اینها را که در این
آتش آنکه ز معنی آب و آتش یافتیم

گفتم این دولت الهی روزی بر من مبار ایکد برسی نامه خود را چه پاسخ یافتی نقشه چون گفتند پستی از بلندی خوشتر است	ما شکش خویش را اورا سنگد یا فتم در کف صحرای پر و بال کجوتر یا فتم چشم تروا کردم و دیوار را دریا فتم
---	---

این سینه چیر تا چه خوش از فضل او یافتیم میرج بر جزو کل بود آنچه من دریافتیم هر چه را با بر چه نسبت کا بخشش او همان تا چه پیش از آمدن رفتن خوش است آبا و ا نه چنین کان شایخ را دیدم نه در میگرد یافتن خود را بود و عشق نگار در عشق از در عشق ایکد برسی ما جراتا گفته به بر کجا من رفتم اینجا نقش بر یک یا فتم شکر گفتیم بسی از این نیاز پاک را حاضر و چندین حد الله اکبر تا چه فتم بر کجا تصنیف من بینی مراد روی بابا گفتم اینجا نقشه را هم میخوان خواندن اسیر	کرب در جهان فغان و در دل درد و در سر یافتیم دل درون سینه کم کردم بران دریافتیم آب را ماهی و آتش را سمند دریافتیم کشوری کا اینجا مقدم را موخر یافتیم و این زبده و مرج را بیشتر تر یافتیم لا غری را شکرت خود را که به بستر یافتیم کا نذرین ره بسط هم را محضر یافتیم هر کار این یافتیم از خویش بهتر یافتیم چون تکلیف به نیاز دل تو گریه یافتیم سر چه اینجا یافتیم من از قدر یافتیم بر کجا آئینه دیدم که سندر یافتیم بسکه یک معنی را الفاظ مکرر یافتیم
--	---

ایکد فرمای سیکه عفو اید پیدا کرده ام سعدن و لها ست گوی سینه ام تو دل گوهر من از من بدو اینجا تمهیدهای نسبت حرف ادرا می فتم تا چه پهلوان شده است داغهای سینه ام را بر که بنیدت گفت درد و در جهان بود و خوش بودم از آنکه تو نگ من چو گفتم نسبت دنیا است آیا با چه چهر از وجود خویش محو نمایا به درشت و در گ	پرسیدم که کور و گم باز را پیدا کرده ام برده و به بار و من صد بار پیدا کرده ام پیش از ایندم مرگ بشیر نیکی پیدا کرده ام غیر میداند که جانب دار پیدا کرده ام چون نگردد و زار گل گلزار پیدا کرده ام دل و در دل زان گل رخسار پیدا کرده ام گفت بر آینه ما ز نگار پیدا کرده ام کوکن ادر بهمه که سار پیدا کرده ام
--	--

از فغان آتشک باز پیدا کرده ام
از پیران خاطرهای گمرا پیدا کرده ام
اسیر

در شب بچران خیال زلف جانان بسته ام بنیام نقشه دیگر چون زهر او وصال	تا چه در بند و سستان تا تار پیدا کرده ام من که از انکار او افسوس را پیدا کرده ام
یار گویا و گویم یار پیدا کرده ام نغمه سنج لطف مطرب بند بندم بوده است دولتی بوده است کاشان قدیر آن نشانی ده چه آن خط و و گزیر گونه فراتش من گریه خود را نه چون گروم فدا کرد و تش و اشک از روز و ازه عشرت غمت را خوانده ام من سوی تیغش محبت بینم و گوید و لم بینم اکنون تو بسی عیار هستی یا که او ظفر افک من که از طفله نرفتی یکد و گام نقشه از میان لای می طبع دارد هنوز	این طریق نادر از اغیار پیدا کرده ام یعنی از نه ناله های زار پیدا کرده ام مستی گز مردم بشمار پیدا کرده ام چون نه فراتش برم تر کار پیدا کرده ام سسیل خون از پرورد و یار پیدا کرده ام آمدار اقبال از دوا و بار پیدا کرده ام ذوق میکان تالب سوفا پیدا کرده ام من و گز چو نوز یک عیار پیدا کرده ام گوید اکنون میروم رفتار پیدا کرده ام من ز چندی مستی سرشار پیدا کرده ام
گفته ام هزار از گل خار پیدا کرده ام بعد عمری لذت دیدار پیدا کرده ام دور چشم کعبه از ویرم گز و نادیده یارش را اول فدا و دلدارش را جان فدا بر کرد و در محبت هست یار ب کم مباد تو گل و من بیل اندوهی هست دیگر گفتنی یا دکن بودی کجا شب و ان چنانکه بود تا شود نفس و نعیم فراغ ز آبای زبان انچه از سختی سخنها گویم بشمار بش ایکه گوی شوق تو جز دی و زین گفته تفنگیهای مرا دیگر که داند غیر از و	تا چه آرام و در آزار پیدا کرده ام روستی بنام دیده دیدار پیدا کرده ام سبب دور افکنده ام زار پیدا کرده ام یار پیدا کرده ام خلدار پیدا کرده ام تو کفش دانی و من بسیار پیدا کرده ام گوش دل و آکن لب اظهار پیدا کرده ام این گوی دیگر که نیک الطوار پیدا کرده ام دوستی با همگی زردار پیدا کرده ام من هم اکنون گویم گفتار پیدا کرده ام زلف او را دیده ام طوار پیدا کرده ام نقشه سنان یک محرم امرار پیدا کرده ام

مردم و زندگانے کردم
بالمشیر میزبانے کردم

<p>تا چه خوش زندگانی کردم هر دمش باغبانی کردم پیر بودم جوانی کردم رفتم و یاسبانی کردم نام او ناگهانے کردم من نه بر کس گرانی کردم بعد و بهر بنایے کردم و جوی قصه خوانی کردم واحدے را که تانی کردم گفت تا نے فغانی کردم مردم و زندگانے کردم</p>	<p>بر نفس جانفشانی کردم دایغ را عیش باغ میگفتند دخت رزگو ییا عروسی بود ورد را می ر بود در مانے هرگ و رهین و صلح آمدون رفت تا بوت هم بدوش صبا خود عدوے زبان شوم کردون حسرت از و اعطی بیا و آمد کردمش چاک بس سین دل بود بار تا نے فغان من چو شنید نقشه ترسم بهر من چو اسیر</p>
<p>که بغم شادمانے کردم یا و محسر کنه مانے کردم انچه بایار جانے کردم نام او صبر بانے کردم چه بلا بدگمانے کردم آفت آسمانے کردم گوئییا پهلوانے کردم در بیان خوش بیانے کردم چه قدر در فغانے کردم دعوے بهمنانے کردم سے طلب ارغوانے کردم</p>	<p>چقدر کرا مانے کردم بعد و کینه ام عیان چون کرد کاش میگرد یار جانی هم کینه و رزمی بر آنچه دیدم ازو من گمان کردم از رقیب بلا هر بلائی که از زمین بر خاست جان باین ضعف تالیا و زما گر چه کردم بیان غم اما صفت گریه ام زنیان پرس خاک را بهت شدم و گریا آه بود تا خون دل زبانه فروش</p>
<p>نقشه بر شمع کز لب تو چکید خواندم و خوشچکانے کردم</p>	

گرگان و صحرایان نامهربان میدانم
نی سپهر نامهربان و صحرایان میدانم

<p>خوب فرمود این که من گاهی دمان میدانم فتنه روز قیامت از کفم دل را ببرد زین که او میگفت روزی بگریختی تحت اثری آه از آن بزمی که نبود ساقیم پیش نظر زاد از دوزخ ترست و من بهمان اندرینست نیت کنون اینهم از وی گای خلاصه میرسد روح مجنون چون بجاک من کنون ریزد بهنگ چون رود در مجمع خوابان ز جانانان لقمه زندیان جان نهد و دم بهر آن</p>	<p>بیدان بپخواندم اورا گر زبان میدانم در نظر انداز آن سرور و آن میدانم من بپایخ سدره کوی آشیان میدانم من بجای شیشه چشم خولفتان میدانم او غم دین داشت من عشق بیان میدانم یاد ایامی که من طالع جوان میدانم تا که بودم ابروی خاندان میدانم کاش فرماید که من هم یک جهان میدانم گر امید وصل آن نامهربان میدانم</p>
<p>غیر ازین دیگر چه ای جان جهان میدانم تو بحث تکلیف فرمودی بسیر لاله زار ایک پرسی کیستی یا و آریامی که من از خموشی به نه چسبیدی یعنی ای خوشاکان بچه از او قاتم ای بوم پر سر خرگوش این که گوید بگریختی من تو بروی ناحق است چون گدای که شوی یارب مکن آنم که من تا چها امشب بهار سوختن گل کرده بود خواب عاشق مرگ آن هم به کی مشفق نبود لقمه وقت مرده بود آن گل بود و نظر</p>	<p>تن اگر میدانم در تن نه جان میدانم من هم اینجا یک دل در خون تپان میدانم مهر با سینه با یکی نامهربان میدانم میزدم حرف خموشی تا زبان میدانم انجمن میدانم یا انجمن میدانم از جگر شیر قضا را من نشان میدانم پرست کوان زبان آنچه آن زمان میدانم جای خمس گوی شر در آشیان میدانم بر سر خود و اعطای افسانه خوان میدانم تا چه روح افزا بهار اندر خزان میدانم</p>
<p>من که وی شمعین برین لسان میدانم من که آگه بودم از انداز خلف و عده او چه میفرمود و چون در زمین سازم ترا لذت مرگ آگه توان گفت در ده روزه</p>	<p>ای عزیزان یوسفی در کاروان میدانم انتظارش از برای امتحان میدانم از چه حدت رو بسوی آسمان میدانم گفتم آگه که عسر جادوان میدانم</p>

<p>پایسبان تاک مادم من بیاغ خلد نیز کس چو می پرسید از قصه و مکان من سخن یاد کن بود آن چه را زور از داری بگو مرگ باشد زندگی آنرا که دار است اینچنین این که کرد از سبب دادم یاس و دیگر سبب برو می دیگر خرم می نقشه چون وقت چل</p>	<p>این شرف از خدمت پرستان میدادم من نظر بر قصه های لا مکان میدادم تو همی گفتی بگویی و من نهان میدادم زندگی بے مرگ کوئی را امکان میدادم ورنه من کے لطف او بر خود گمان میدادم من که بروش از گنه بار گران میدادم</p>
<p>خیال بر نفس از روسه یار می بندم و آن شیشه کشودن بدین چه بناید چنین که از فرما جوئے خون کشایم کراست عقد ه کشا اینچنین بر نشان دل فغان ز من که منم خانه سوزان بلبل مباد کار تو با گر بهاسه زار افتد بجور چشم کشادون بود مرا شستنی بر نه پایم و بنگر چه سرخ و ستارست میرس اسیر که حال تو چیست نقشه کون</p>	<p>چشم خویش طلسم بهار می بندم بیک پیاله زبان فگار می بندم ز جامه و که بیاییت نگار می بندم چه تهستی است که بر زلف یار می بندم که آشیانه بشاخ چنار می بندم برو عده و که در کار زار می بندم که پیش او بجز شکار می بندم که من ز آبله بر فرق خار می بندم ولی بجا که روایت کار می بندم</p>
<p>بیا که چشم دل از روزگار می بندم بیاغ چون تو در آئی رود نه او از بلخ شکایت نشود مختصر که گفت که من تو می که خیر دل بشکنی به پستی آن و می که پیش تو دیوانه وار می آیم به عید یار تو داشت آنچه بالو کو امسال ترا که رنگ تو از خشم گشت دیگر کون و می که مفری به جو غیر می بینم</p>	<p>ازین سحر دل از خوب یار می بندم بزرگ خیر تو یاسی بهار می بندم زبان خویش و دم اختصار می بندم جزا بروئے تو که از فقر می بندم قطره روی تو آینه وار می بندم چه ابله است که مضمون یاری می بندم نه کلمه دار که آتش مدار می بندم لب از حدیث تو بے اختیار می بندم</p>

ولی بجا که روایت کار می بندم
 زگر خویش چو را نگار می بندم

نبرد و فکر سخن گفته مرگ هم از من	خیال تو بنوا اندر هزار می بندم
----------------------------------	--------------------------------

چه کاره ام که ترا دوستدار می بندم چه خیر ازین من بد روزگار می بندم نقد روان سخن کس تا ابله است کس سبا و بنیم و از دیدنم شود محبوب چو گفت غم در ایندم سبب بزم بجو چشم کشاد بود مرا شستی چو گفتم آه زنا استوار می عهد خزان است هنوزم چرخ و خورم سوخت خدا گواه و رسول خدا که اول و جان خوش طلب پولسی نقشه بر دومی باشند	دل اینقدر بجهول چه کار می بندم خیال زلف تو شبها تا ر می بندم پرس رخت چرا زین دیار می بندم ز شرم پرده بر رخسار می بندم بخنده گفت که بند ازار می بندم که پیش او محقر شکار می بندم شکست دگفت کنون استوار می بندم بهنی که یک از هزار می بندم که بجهت دلیل سوار می بندم چهار دیده و دل نقش خا می بندم
---	---

مغن خود بس که اندر کربلا میخواستیم حریت تا بولت لبه مقدمش برگز نمود چاره سازان سخی بیجا بهر ما کردند ای ملاک ما اوت خود خدا این گویان بودی گامی که پیش حق دعا میخواستیم ما به زخم دگر مبتلا می و این طرف تر حیل آوردی بخت از کندی شمشیر انچه تو کردی بماند است و این را بماند مزدان در خون پند نهایی رنگارنگ را نقشه نادانست کام دل ز دولت خوان	از لب زخم شهیدان یک دعا میخواستیم کس چه دانست وقت جان دادن چه میخواستیم دایخ از مرهم دگر در دوا میخواستیم انچه تو میخواستی ما از خدا میخواستیم هر سیکه چیریس و ما جور تر میخواستیم غیر میداشت کردی خونها میخواستیم حاجت خویش از تو ظالم که روا میخواستیم خویش را چون بزبان روز خرا میخواستیم و اگر میشد یک مر جا میخواستیم گوئی از بال کس فر به میخواستیم
--	--

این میگویم که زبان وفا میخواستیم	کیسها خود ما پدید و کیسها میخواستیم
----------------------------------	-------------------------------------

بیکه خود را بشه و ام با میخواستیم
خجسته از آن ساقی در دوا میخواستیم

<p>بخت را یاری کجا و چرخ را نیکی کجا اینچنین آن دردی که زین بهشت باشد ولی آنچه برابند آن زلف و دانا گفتی است چاره عقل خود آیا از که باید خواست باز بود آن دلکش بود این بد نصیبی من ندانم تا نمیخوردیم زمین میان گرد راه کاروان کرد و پیری عاقبت محتاج هر چیز این زمان نقشه اندوه جدایی بود چون از بس لایزال</p>	<p>بر چه بکسر بود ناممکن کجا میخواستیم خست گردون عیان در نه چاه میخواستیم بار ما خود را که از دوا میخواستیم دل چنان بیمار بود هر دل شفا میخواستیم آنچه از ساقی در آن دلکش میخواستیم خوشتر را بهره بانگ و را میخواستیم یا وای می که از بوسی عصا میخواستیم دل جدا و جان جدا و ما جدا میخواستیم</p>
<p>نسخه و از وی بخت زبون تا خوانده ام اینچه فرمودی ترا من دوست خط خوانده ام گریه فیض او چها روشش بر او دم کرده است بنگر در زلفی است از چه میخواند مرا چون نه بهیروی او منتقوس خاطر کردم بست یک آئینه حیرت مال بر دوش این دروغ است آنکه میگویم بروی تو بود استادم محبت در دستان چون نقشه بر کس راجه آگاهی از راز آندان</p>	<p>یاس را امید و حشر را تنها خوانده ام بر چه بنوشتم بدشمن من هم از خوانده ام ریگ صحرای تو گوی موج دریا خوانده ام من کجا امروز دارم ز فردا خوانده ام حرف مهر از نقش بال علقا خوانده ام خود سکنه دیده ام تا به نوار خوانده ام بوده ام بر مضطر و خود را شکبا خوانده ام جز وفا از من مجبور پس وفا خوانده ام من کشایم راز او علم معما خوانده ام</p>
<p>من کتاب عشق بازی را سر را خوانده ام درس نیکوگی از استادان را خوانده ام بر چه از تنهایی خود غم را بنوشته بسکه هر دم در کنارم نسخه اشفای است باز خواند خواندبان کینه خود را سینه صفا یا بهر فرشی که آنهمه از او آینه صفا است</p>	<p>صبر را اگر خوانده ام علقا نه بیجا خوانده ام در در اصفاف و کتدر را مصفا خوانده ام هر یک خوانده است آنرا من تنها خوانده ام دیده ام گر سبیل زلف چلیبا خوانده ام آنکه با این ذوق فانی گویدم تا خوانده ام آن هایلون فرشت را عرش معلای خوانده ام</p>

وصف حال خود از آن پیش خوانده ام
 مصرع مجیده در کتب خود خوانده ام
 اسیر

<p>چشمه اورا منصب لب داده ام گوی که من چون بخوانم باز دل را قیس جان سپرد اگر بپرسم خوانده آیا چه از عسل و ادب</p>	<p>دیدم ام جلاد را بر جاسی خوانده ام من که چاک سپید را و امان صحر خوانده ام گوید از شونخی ترا ای نقشه رسوا خوانده ام</p>
<p>نه بهار تو ای عدو میگیرم بدان سال که دل از بوس میگیرم اگر یزای رفوگر من النبیخام اگر یزیم از آن کوکب منع رندی عجب بین که بے او چنین گروم و نه بادیر کارم نه در کعبه بارم فشام اگر دانه در زبانی ز بارغ تنها گلی من نه چنینم چرا نقشه شد در این چون گفتی</p>	<p>از آن کو نباشد که میگیرم همان سال من از آن زو میگیرم که بخود ز نام رفو میگیرم کجا من ز جام و سبو میگیرم چو میگیرم و دم رو برو میگیرم توی در دل از جنت میگیرم بگو بد که من از سبو میگیرم ز رنگ قلعق چو بو میگیرم گل و انجم از رنگ بو میگیرم</p>
<p>بدین سال که من چای میگیرم همان نوع دل در بدر میگیرم نه تو گرم دوست من نیز از تو بلا جگر تو کس نه بلا جگر تو کس اگر شش و شش من این جیب چوبی نه تو ایدل این مستی تو خراب است چون زخم کند عرصه بر من بی تنگ نمازم همان بود که درین گزینم چه گفتی که از ترس جان میگیرم</p>	<p>ز خود میگیرم نه زو میگیرم بنو س که من کو بو میگیرم اگر یزیم چنان کند و میگیرم ز تو میگیرم نه تو میگیرم دو صد فرسخ از جیب چو میگیرم نه از تو ازین مای و بو میگیرم سوی یار بست کینه میگیرم طهارت بهمن کن و خور میگیرم من ای نقشه زین گفتگو میگیرم</p>
<p>ما چها و کفش سبیل از آب کوثر کرده ایم نامه مایک قلدر معترض گم شکست در دل ما هر چه آتش هست ما دانیم و دل</p>	<p>قدسیان ز مزه ای یک می بسا کرده ایم کسره چه داند که چه غنقارا کبوتر کرده ایم سیر آتش نگاه گیران هم مکر کرده ایم</p>

کلیه اینها از آنست که در میگیرم
چو از صدای آن در میگیرم

ایست
دانیان را در دل دریا سهند کرده ایم
چهارچوب لعلت را با گریه تر کرده ایم

<p>بسیار صفاست تیغ او این شریک با منیا کی است جستنی دل را گزین سامان مهیا گشته است ای خوش آن آئینه برکت بر لب بام آید تا بلای نام خدا بر فتنه و قاصد است ما که گفتیم تیغ تو نبرد این زمان مرگ هم نخواهد که دارا همچنان بازی دهد تا سر و گردن بنا کند از جبهه بر خود این زند گوشتان ندان بجای انگ دانی کار نیست فقطه برفت است پیش از فوت خرد یک مرتبه</p>	<p>خبر میداند که آسپه ما بیهوش کرده ایم وزر گوشت و و آجیران و خوراک بر کرده ایم دیده ایم او را و بخت خود میکند کرده ایم فتنه هست آن که او را نام محشر کرده ایم بس توئی خود از که دیگر شکوای سر کرده ایم و عده ات از سادگیها بسکه باور کرده ایم نسبت قدر تو با سر و و صنوبر کرده ایم عالمی را از چنین بخشش تو نگذر کرده ایم انچنان پروردگار ما هم از بر کرده ایم</p>
<p>آورده است از تیغ بر کس با فغان سر کرده ایم سوز را بر وانه این کاخ ده در کرده ایم جزو عای کوتهی عمر خود ز بهار نیست خاک ما بر باور فتن را سبب چون خوانست راحت آن عمر ما دیوانگان دانند کلام کس نمی برسد به گشتی و آن که هر فایا بود میشرب آن شمع و تاج و تاج و نگارنگ بود او چنان بیدر و دوسازان او بر تر از و گزیده است او متعص بر یکبار بهفت زخم بود که با لوی وحدت زانده خشک آشنا یا دطر ز سوختن پروانه خوب از گرفت وقت فوج خولیتن هم بر نیاید غیر آن تقصیر گفتن آن بکن به از خرم چون گفت</p>	<p>او شکار و گیر و ما کار و دیگر کرده ایم خانه دل از چه شمع آیا منور کرده ایم در تمامی عمر خود کار یک بهتر کرده ایم رفته ایم و رخش او را نام صحر کرده ایم کوه را بالین و صحرار که بستر کرده ایم خاطرش از صفا گفتن بگذر کرده ایم مسجده های نو بر سر سنگ آن در کرده ایم تاجه ساز و نگین بر انصاف او کرده ایم بهفت بیکر نام او در بهفت کشور کرده ایم مادله بید ما خان هم معطر کرده ایم جای خود گرم این زمان پیش سمندر کرده ایم تا چیا و روز بان الله انکر کرده ایم ما پیمان را بر دل و دریا سمندر کرده ایم</p>
<p>نشان شد لال در اوصاف جانانی که در لیم</p>	<p>که داند جز خوشی را ز بهنای که من دارم</p>

سیر
میکنند خوشی و صفا را که در لیم
اجل از بهنای که در لیم

<p>نیاید و شمار آن روز عصبانیه که من دارم زمن برگشت تا برگشته مرا گمانی که من دارم بخت من سنجور و سوگند ایمانی که من دارم که داند جز خدا بر خلق احسانه که من دارم خدا یا نشکند یا یار پیانیه که من دارم ندارد و بچسبم و بر گفتم آنکه من دارم بجای قلب بود و سینه بیکانه که من دارم که دارد و لغت چون او میرساند که من دارم</p>	<p>چه خوش بودی که بودی روز نشکند و دیگر من دل که گوید که من پیوسته ابروی دیگر دیدم من و کفر من ایمان وین ثبات که در تو بودی نگرم که بلا خلق خدا اندر امان ماند اگر دل شکند یا بشکند خود نیست هیچ غم خوش آنسانست که چون گفتم چه خبر است آنکه من دارم اگر خواهد که من از من و هم جان را نگران ترا و تو کل را فدایم تا بهر مستغنی ام وارد</p>
<p>شعبه خون نازند بر شوق حرامی که من دارم چهارم زاری دارم از حرامی که من دارم نذار و بچسبم حال پریشانی که من دارم ز دنیا می دانی بر حده دانای که من دارم بچاک گل زند چاک تگر بانی که من دارم که خبر آینه دارد چشم حرامی که من دارم نه بخشاید بچشم گر چه جانانی که من دارم صبار نیست برگزیده به نسبتی که من دارم میندازد از سفر کم آه سوزانی که من دارم کیا تو دیده باشی لغت دیوانه که من دارم</p>	<p>چگونه خایه بصدافوق و ندانم که من دارم چهارم زاری دارم ز حرامی که من دارم چه ذکر از لغت یا سبیل بستان که من دارم نسازم بهین پیش خلق بل پیش خدا بر گز نه من بر کس زخم اما بچسبم تا چها خنده یکه گل چند از باغ جالوت او دیگر من و عایم ای که بخشاید خدا روز جزا بروی بر پس آیم که این گاهایی رنگین از جانی نه پنداری که از فردوس کم روی که دارد دل را صد باره و در وی چکرم تا بهر مضمرها</p>
<p>خار و امن میکشد گداز حرامی که من دارم تبهت فرزند انگیز تا کجا میکشم چون نداری کیش مرا خوانند و یا میکشم دل کشد ام و ز غم من رخ فرو میکشم من که در کتب خود تصویر عفا میکشم</p>	<p>راصی من دست از عشقش نه اصلا میکشم شهرت و یا انگیز تا کجا میکشم موج و یا پیش من باشد خط ایمان پیش و پس راجیت تو که از من از دل میکشم معنیش دانستی که نا امید از این است</p>

اینها در کتب و یا میکشم
نفس و ام و یا میکشم

<p>ناز زنجیر کشیدن باید و خوشدل شدن دیدن توان آنچه دل می بیند از اهل زبان من تپم ز فیسان و توشنول لهر آیا کی است حسرت از بهر مبارکباد بر در خاطر است باده اش خون است و نیار چه برسی لقمه راز</p>	<p>من عجب دیوانه ام زنجیر از پای می کشم گفت نتوان هر چه من از اهل دنیا می کشم آنکه گفتم پرده از روی تماشا می کشم انتظار مردن تو اے تنها می کشم تو اگر خواهی بکش من رخت اینجا می کشم</p>
<p>تا قوی اندر دل کے مالہ ہر جا می کشم یا کمان نامیکشیدی یا سنان نامیکشیدی کوی بار است این دو گوشت حلیہ جو بہر شہت گر لبش گوید می جایم من این خوشی نگر اہل محفل جملہ مومنین مالہار الہ فدا آنکہ در یکدل خود و صد تیر فرامی کشیت گوئیا می کشم اینجا نقل دیوان ہسیر کیست و اناتر ز تو امر و زینے و عفت تا بہستی از چہ نام توبہ آمد بر لبم اجرا آن بینی کہ چون جا بر لب کوثر کشم لقمہ میگوید کہ من ایکاش تومی بود می</p>	<p>ای لببت عیسی کجا من ناز عیسی می کشم یا جفا می کشیم یا بلا می کشم تا چه خوش بکشت اینجا منت از پای می کشم زلف گوید حلقہ در گوش می جا می کشم مالہائے گویا با نگ بکس می کشم من کمان دعوی اینجا بیجا می کشم زلف او می بینم و نقش چلیپا می کشم من چنین بیمار و دانی تا بفرا می کشم انفعا لے تو ہزار ہر ترسا می کشم منکہ در ماہ صیام الشہین صبا می کشم در بغل اندم کہ من جو خوشی را می کشم</p>
<p>بر چند کہ من رخصت فریاد ندارم یکہ ز کس و یاری کس یاد نیاری آخر نہ ہمانے کہ سستی و اومت ای قیس گوشت پر از نغمہ چنگ و دف و ہر لیلہ دل دارم و دلدار ندارم چہ کنم نای رازیت درین ورنہ تو اینہا کنی و من تیرت بدلم باشد و تینت بہ گلویم</p>	<p>اما چہ کنم طاقت پیدا ندارم آخر چہ کسی جو تو کسی یاد ندارم این حرف چہ گفتم کہ من استاد ندارم کمان بر سخن و اعطاش یاد ندارم صید عجیبی دارم و صیاد ندارم تا بہ گلہ ات ای ستم ایجاد ندارم دیگر ہوسی ای بہت جلا ندارم</p>

در دام و شکار کجاست
و ای تو را و شکار کجاست

سوز از تو سکنی گریه به ناله ناله بیچشم سر بر که دین بر غزل نقشه که نام	رنج از تو و بی گریه به ناله ناله شیرین سخن دارم و ناله ناله
برگزالم اکنون من فدا دارم من بارکش عشق اگر نازد و دل یار ب که بان غمزه گوید ز ز باغم گویم چه کس است آنکه دل شاد دارد اطفال سر شکم همه گوید در یافتند از عشق تو ای دل حکم باره همان است این که ناله آید و فریاد محلی را باو آخر شده چرخ من و سر مایه نباشد دانه که مرا نقشه خدا داد و دولت	گو که اله بر سر من افتاد دارم گو که ز کس خواست ادا دارم جو شد چها خونم و فضا دارم تا خیر ندانند که دل شاد دارم مهری که توان داشت با و لا دارم وز بند تو ای سر و دل آزاد دارم من آنکه و سکه خنک و نوشا دارم پیشش آمد راه عدم دزدان دارم چون ناز برین طبع خدا داد دارم
جز این سفید خود ای چاره چو میدانم کنون نه با صراحت در غمت نه شایانم جز این که آب ز شرم گشته شوم لعل از ز من که دست زدن شسته ام چو می بینی کنون که یار بسوی تو دست ایدل بر آنچه نیست در آب و گم میس و برو پلیست قطره و دریا برم آدم مستی تو رنج خود زدی احوال من اگر بری من آنچه نقشه ندانم چه پر سریم یعنی	نقشه که دولت را رفو چه میدانم چین ندیده ام و رنگ بو چه میدانم حکم ز برین مو اکبر و چه میدانم گهی ناز کردم و صغیر چه میدانم گو که معنی لا تقنطو چه میدانم ز بسکه حسرتیم آرزو چه میدانم دگر بیایه چه فهمیم سبوح چه میدانم که در و مندم و کبر نامی بو چه میدانم حدیث صبر به چو این او چه میدانم
بخش بگویی و کار بگو چه میدانم بر بند خویش اویم نسیم نیم و خود	عدا و ستی که نماید عدو چه میدانم بر آنچه بر سدم آن تند خو چه میدانم

در این قصه گویا که
باز تو خسته ام ز کار و دین

<p>چه باشد آنکه ندانم ز جبر و شتر اما شدم بآن درو خوردم قسم همان در را و مان در دیده عدو تا بمن پیوستی بنزد ستایش گل و شبنم اگر چه دانم لیک مران سحر و اگر از بهر فیض گریه مرا رو بر آنکه بچ خالیت از تو دلش چنانکه نقشه چه داند طریق زید و صلاح</p>	<p>اجل و منیکه شود رو برو چه میدانم که جا بجا شدن و موبسویه میدانم زبان بریده منم گفتگو چه میدانم و منیکه بگرم آن رو و موبسویه میدانم چو قلزم است بر روی جو چه میدانم چو خود توئی بدلم شب جو چه میدانم من آنکه رسم دره شهر و کوچه میدانم</p>
<p>روز ناخوار می نه تنها میکشیم گوش بار خویشتن بزمانه نداد تا چه باشد پیش دریا قطره عاشق پیچیده مضنون بودیم نازنین معشوق چون او کو در کوش از جای خطر تر تاباست سرعت عمر است ما در سر غمی تا چه شور بلبلان در گوش گل تا چه خوشتر به تنها ز لیتن ایل دنیا نیز روزی میکشند خواه از نعم نقشه میر و خواه اسیر</p>	<p>انتظار مرگ شبها میکشیم می شنیدیم اسبچه حال میکشیم ساقیا فکری که دریا میکشیم نقش آن زلف چلیبا میکشیم نازنا از خار صحرای میکشیم از چنین جا ما کجا میکشیم می شود از خرفتن میکشیم حلقه زان خلخال میکشیم حسرت مرگ تنها میکشیم اسبچه ما از ابل دنیا میکشیم حرفی از لعل لبش و میکشیم</p>
<p>تو چه میدانی چها ما میکشیم تو بقتل ما محبا با گر کشته تا تما شای نباشد کس ترا تو چهار شک سپیجا بوده میدیم آبی سوئی افلاک سر که بخود طبعی گرد و با</p>	<p>میر و بیم و ناله بر جا میکشیم شیخ بر تو و بی محبا میکشیم مین و در چشم تما شای میکشیم ما کجا ناز سپیجا میکشیم کینه از اعدا ما میکشیم ما کجا رخت از کلیس میکشیم</p>

حرف از لعل لبش و میکشیم
حلقه زان خلخال میکشیم

<p>ایک برسی بارم چون می کشی مانگر دیم ابروی ما خود گواست گوید از تو دانه ما نیم برق کاش امروز آید در خست کند منه جام است و خود جام است</p>	<p>گر چه نتوانیم اما می کشیم تبهت ناکرده اما می کشیم سر برون از خاک گر می کشیم انکه داند تا بفردا می کشیم لقه آنچه از پیر ترا می کشیم</p>
<p>چون بسجده جام صبا می کشیم تبع بر غم تا کجا می کشیم ماگر چشمی است چون چشم قیس تیر او را کس چو ما نبود بدست می کشد گر روح ما از جسم رخت گر چنین دنیا چنان عقبا بود خوش نشان چیده او اکنون چون تا چو او دیم دل با چو تو طفل در جور و دست جزون دانی که هست ریخ صدا در و صدا یک طرف کام ما عمر اندران خویش را</p>	<p>از پیر زاده صبا می کشیم در بغل اندم که او را می کشیم انقاب از روی لب می کشیم ما کمان دعوی اینجا می کشیم با هم آه روح فرسا می کشیم غم در اینجا هم در اینجا می کشیم دست از دامن صوا می کشیم خجالت از پیر و پیر ترا می کشیم دامن از دست تنها می کشیم از زبان آنار صد ما می کشیم لقه بر دانه صبا می کشیم</p>
<p>نه دیگر مقتله دارم نه دیگر قاتل دارم صدون دل کز و مردم امید صا دارم بر غم آنکه لید مرده چون زینت من برم عجب این دلفریب با عجب این کوشش بجا وگر مشکلی چنان افتد که نتوانم بکس گفتن زند تیری که بی پیکان و سم آنرا نه درون جا</p>	<p>به تیغ بی نیازی چون تنها بیل دارم فشام چون نه تخم غم زمین قابله دارم بهاندم گرنه پیش چشم یکدم محله دارم چند ناوان است آن دلبر که میزند دله دارم بر اسان کنی هرگز نگویم مشکلی دارم منم آگاه و او داند که صید غافل دارم</p>
<p>تو گوی لقه بگریز و منم زین گفتنت گریان چسان بگریزم از پشت که پای در گلی دارم</p>	

کشته
مکتوب غزل در این باب از آتش می دارم
ناتوان بود و می جانی محبا قاتل دارم

<p>بجای میسرسم دوزی نه سبی کابل دارم چه نیکو اختر می آید چه فرخ منزه دارم بسی از عقل تو دور است این فرمودت بی بگشاید و بد چون رفت و غیرت داد و گشاید سینه دارم که نه فر از استخوان بر گشاید چه گویم غیر ازین نا صبح سوالت را جواب سپید نذر اجل یکا ش جان بودی گرام نباشد کشتیم از ورطه باشد این سخن گرام دل و جان بر گرام باشد توان پدید از و جا</p>	<p>خرد گو دور باشد از من چون کابل دارم که با خود چه تو ای سوس عاقبت باید دارم منم دیوانه با بر یک نفر ما عاقبت دارم نگویم بعد ازین بادل که جاد و حقیق دارم گرم آید اجل بر سر شقای عاقل دارم که عاقل نیستیم که گفتگو با جا بی دارم چه گویم این زبان نخبه چنان سایه دارم غلط بهشتان که میگوید نظر بر سایه دارم چه برسی نقشه حال من نه جانی بی دارم</p>
<p>گه غرا از نور و گه سورا از غرا میدارم کشتیم از ورطه اندوه می جوید کنار تا چه خواهد یافت یا می نه از یکد و خا که خجل خواهد شد از جانان به یکا کنار تا بچو شیم او نهان است از نظر باری از بی سیر فلک جویم ره بیخانه را بید که بید چنان ایستاده باشم خوار و ذرا اول از چشم فزون سازش خود بهار و بار وقت موقع نیست بروم بر زه کشایم زبان میکنم در سینه اینک از زوارا شهید در گلستان محبت غرا زین خوانم چه درین</p>	<p>انکه میرد بر چنین سحر از کجا پیدا کنم گزیده خواهد شد خاتم نا خدا پیدا کنم من که چندین خارا از نقش پیدا کنم من که چندین جان تابش دعا پیدا کنم میروم از خویش یا خویش تا پیدا کنم جرعه یعنی سبک پا باد یا پیدا کنم غایبی غایب چنان این ترا پیدا کنم از لب جان پرورش دار الشا پیدا کنم تا نه وقتی بهر عرض مدعا پیدا کنم تا برای دل تو آئین کرد پیدا کنم پیش آن گل نقشه چون بلبل آوا پیدا کنم</p>
<p>از جعفرن کام دل نا کام را پیدا کنم آتش ز لب که در جادو می هم پیدا کنم تا کجا تا بر دای خویش نازد چاره گر</p>	<p>دل اگر پیدا کنم دلبر کجا پیدا کنم سوختم که خاک خود پر دانه تا پیدا کنم چون خیرم چون نه در دیده و پیدا کنم</p>

صد زبان که بر عرض دعا پیدا کنم
 در عای را که بشناسد کی پیدا کنم

<p>گفتند روزیست با تو داری این گفت و رفت خاک را گویا آب گشتن بهت ناممکن دلی ظلم کردی کاشتم افسردی از آب برنگ داوودت آینه دیگر هیچ تدبیری نبود سینه فغانی ماندنی آبی نیالیم از چه باز چون شنیدیم از فضا حرفی گرفتیم شاعری من که دارم سایه الطاف غالب را بر سیر از غم خوردم که قهقهه بخوری باز</p>	<p>دوستی باد او روز جزا پیدا کنم با ده گروم تا بنرم یار جا پیدا کنم گر تو گردی خاک ابدل من پیدا کنم خواستم تا چون تو دیگر خود پیدا کنم ماکه باشم به نفس یارب کر پیدا کنم شعر تر گفتم که زو آب بقا پیدا کنم چون نه از بالی کس فستر پیدا کنم تا خورم آن را و بعد اشتها پیدا کنم</p>
<p>کاروان در دم از ملک مصیبت میرسم تاج عقل کل که در یاد نشان آندان بس گون دارد و جو صبر خویش رفتن از وطن گر گویم قسم آنرا کس نفرا بد قبول قاضی دین پرور ابد بنیم دست آشکار هیچ کار از عقل نکشود ایچو شاعر کز عشق حضرت ربان ندیدیم هیچ جا نودی کون روزی ای زاهد بان طاعت تمام دوزخ ترا میرو و از کذب گوئیهای او بر جا سخن تاجه زین پس بر این طالبان خوابید نقشه که از لوح چیزی خواست چون فروید</p>	<p>با صدانده رفته بودم با صداقت میرسم من بکنش میرسم اما بدقت میرسم میرسم که بر مراد دل بغیرت میرسم گرد باد شوتم از دشت محبت میرسم من کجا بر روضه پنهان شریعت میرسم دید باید تا کرا اکنون بخدمت میرسم در حضور تو با صبر هدایت میرسم طریقه من در جهان ناکرده طاعت میرسم من هم اینجا ناگهان بر صداقت میرسم من قیامت جوی و میگوید قیامت میرسم کاروان اشکم ارا قلم حیرت میرسم</p>
<p>دایه بر دل زخم بر بر نه راحت میرسم به حقیقت کس که راند از مجاز ایگو نه حرف دل بهان وحشی که از جای بجای گشته بود اگر نشد کام ازین حاصل از ان خواهد شد</p>	<p>میرسم زان کوه و با صد فراغت میرسم بشوم که من که بر کنه حقیقت میرسم من بهان عفا که از کج قناعت میرسم چون میرود از نویم پیش حیرت میرسم</p>

کاروان اشکم از غم حیرت میرسم
 بقا تا از آنجا طاعت میرسم

پاس الفت را الهی آشتی و حشمت میباد چون کسی برسد و جویت چیت خاک از آبر خیز این دیگر چه در و به نهایت را مال از من و غیر اینچه بحث است اندون بزم دو بسکه اینجا کس نذر واد من یکس رسید ایک برسی کستی این گفته را نا گفته دان تقنه از طاقت سخن چون از یاد گفت آید	من نه اینجا ای عدو به پاس الفت میرسم سرمه میگروم و در چشم حیرت میرسم جانم و بر لب ز در و به نهایت میرسم غیر از شوخی رسید و من بهشت میرسم الامان بر لب بهیدان قیامت میرسم افصح عصرم ز اقلیم فصاحت میرسم برقنا ز آهم از تاراج طاقت میرسم
بنوعی کان بت ویر آشتی را دوست میدارم دعا از من صفا و مروه و لطیف و شرب را چو گفته دی چه خوش دیدم یک شوق چاکون الهی گلشن امیدوارم سحر جزو ایم باد در آن عت که عاشق گفت بن بکوه و فایم را همانا بود تا شیر دعای من همین کای مه به در و وصف دنیا چند بحث این که از من لب مه شوال پیش من کم از ماه محرم نیست چو با کس گفته گفت آیا که فهد مد دعای قول	که با در کرد اگر گفته خدا را دوست میدارم ز جانای منفر بن چه جارا دوست میدارم تو لب گفت من از لب جارا دوست میدارم بمن بوی گل آرد صبارا دوست میدارم تو هم ای کاش میگفتی وفارا دوست میدارم دهی و شناسم و فرای دعا را دوست میدارم که در اخضم میگروم صفارا دوست میدارم همانا دشمن سورم عارا را دوست میدارم منش گفته دل بچه دعا را دوست میدارم
منم تا بتلای تو بلار را دوست میدارم چه گفتی اینکه چیزی را که داری دوست میدارم دم میداد تو حرف جزا که بر لبم آمد شود قربان شمشیر تو مرا گرد میگروم برو تو که جز با او نسیدارم یکس کاری یکه خونم خورد و آن دیگرم آرد بلا بر سر مانند ای بتان چون این دانه ماوه چندان	بلا هم اینجا نبود فضا را دوست میدارم سبا و خوف از من گر جارا دوست میدارم که گفتی داور روز جزا را دوست میدارم کنه لطف سحر گوی تو یارا دوست میدارم سجان خود که در و جا فکر را دوست میدارم چیدان کس که چون ارض و سما را دوست میدارم شما گو دشمن من من شمارا دوست میدارم

همین جهان را آن ویر آشتی را دوست میدارم
ز کوشش هر صبارا دوست میدارم

<p>دل من ناله با من گریه بار دوست میدارم که گفتی که یک مسکین گذار دوست میدارم</p>	<p>بقدر طبع از هر چیز یک کام جهان باید فدا این گفتنت را نقشه مسکین گذار</p>
<p>خدا شاهد که تسلیم و رضا دوست میدارم بلاکش عاشقم من بر بار دوست میدارم ترا چند آنکه من خودای خودار دوست میدارم تو میدانی که عفو اعتقاد دوست میدارم همه کس ناخدار من خدارا دوست میدارم و می گو گفت من برگ حار دوست میدارم گل من باغبان من و انبهار دوست میدارم ادافتم نه دل را و لربار دوست میدارم بهر شربت ادا و من ادا را دوست میدارم</p>	<p>نیم قانع اگر حرص و بهار دوست میدارم بر لطف و کامل و خال و خفا دوست میدارم خدا را ز ابر بیدین نمیدار و نمیدارم نمی بینی که چون گروم فدای خواری و زاری رسد آندم که گشتی عذرتیب و در طبع جانگاه چکیده از دیده اسیر قتل عاشقی او خون توان دریافت رنگارنگ خدای من بی بر باد و فادارم نه جان را جانستان را در میگردم ندانی نقشه حرز جان من چون است دیوتا</p>
<p>یک عاشق بلا زده از صد فزون منم یعنی درون رقیب من است و درون منم در بهر بهار چون نگری گو نه گون منم در خجسته حکم آن دل دور بیستون منم این باز گو که با خراز هر بطون منم در زیر بار منت گرو و درون منم بد روزگار و بد عمل و بد درون منم صبا و بزم مروت و صید زبون منم چشم تو گویدم نه فسون نگرسون منم زین بیش بود مدعی من کنون منم</p>	<p>بسی منم شبیه منم غرق خون منم پر شمشیر درون درون منم که چون منم گه دل غمچه لاله گهی خون برنگ گل مجنون همان معطل و فراد و همچنان من نیز پرسم از تو دلم را چه از دست کو و عم این قدر که داد و دو بد و گر من آنکه داند هم به آفاق و پیش تو ای داد و روز حشر خدا را مروی من چون گویمت نه شکر ستم توئی شکر خدا که مورد لطف ستم نای</p>
<p>شیر و نای نقشه چه می پرسی ای اسیر رنگ پریده گل باغ جنون منم</p>	<p></p>

در صید کوه حار و صید زبون منم
و در صید کوه گل باغ جنون منم

<p>آمد بهار و رفت خزان بن که چون منم با صد هزار درد تو بهدم کنون منم گرچه بچکبه کنم بوس ساقی و شراب جان پر سدم که گر نرزد توجان زنی آنرا که هرگز نیست خضر خود دل من است گفتیم چنگ ز به سخن تو فضا حقی بنشین که اشک عشق من د تو او انیم دارم بدست خویش عیان اختیار را گفتم ولم ز سینه برون میرود بیان دی بخت با مندر سده عشق طر فیه بود این طرفه بن که لقمه باین سادگی نوز</p>	<p>ای مدعی خرد نیم اکنون جنون منم از صد هزار حادثه گویی مصون منم طالع بگویم که چو ساغر نگون منم دل گوید شش که تیر بزین در خون منم وان را که گمر است طلبد رهنون منم چون گفت مدعی که زایل سخن منم بے صبر گردا تو شدی بے سکون منم نه بچو شیخ پر و نفس خرون منم گفتا بنی تو نیز که آنرا درون منم اسم الف جو گشت فلک گفت نون منم پیش بان ناو ره فن و خون منم</p>
<p>اگر که دل میخواست از ما کجا میداشتیم با نوشتن فغانه را گراشنا میداشتیم ایکه پر سی بود روزی حاصل محنت بود تبهت بچا میداشتیم خو این را ز پرش ماجرای کفر چشمهت بود باری گفتی بر کجا و کجا میرفت از جامی شدیم غنیه دل منقبض بر گز نهیا ندایین ای خوش آن روزی که بود او کامو کامیا پیشتر از ناله دل کان پیشش بود جرم</p>	<p>جای دل یک اشک و دوزخ نامیداشتیم نامه را ز کین سخن مدعا میداشتیم تا جود روح افزا اجل حاجت روا میداشتیم سر کجا بود و کجا در سر هوا میداشتیم بار اگر پیش تو کافرا جبر میداشتیم بسکه پاس خاطر اهل جفا میداشتیم اعتماوی که به پیغام صبا میداشتیم دلخ نامی جیت دل ماور و میداشتیم لقمه ما خود فکر گفت و بویا میداشتیم</p>
<p>جان اگر میخواستی با جان کجا میداشتیم تا چه دل خوش ازین آب و هوا میداشتیم دل چه کام از کام بخشید با اختر می بود</p>	<p>مردم سان در انظار چشم و میداشتیم گر به امید داشتیم و ناله میداشتیم ما چه فیض از سایه بالی به امید داشتیم</p>

کاش ما خطا بخون مدعا میداشتیم
تا ز چشم نگاه انشا میداشتیم

<p>بود ما را نیم گام از فرش تا ایوان عرب ای که می پرستی چه بودی پیش ازین گوی بیشتر وقت مصیبت دل با بود آشنای آجا از ابل زرد در پرده می بودیم گام یک نفس سوده بخشیم تا پایان عصر دوشش را با خور و غلمان می بخت میزدیم صد دعا را یک اثر هم نفی می کردیم دخی</p>	<p>تا چو آمد عرشش پیا با و پامیداشتم دانه بودیم و بخود نشو و نما میداشتم مرد او هم ناگهان یک آشنا میداشتم همچو شمع شهر گریه می ریامیداشتم این توان گفتن چنان مایه میداشتم غیر میداد که در برزم تو جا میداشتم بهر دشنامی چهار لب دعا میداشتم</p>
<p>عجز اقران شوم بر کبر ایل چون شوم خضر ز فیهم عیان شد گفتیم آن ساعت کرم فصل گل سوزانم و انجام آن دیوانگی سینه صافی بین که با آن کرد گفتند که منور و درم از دی که پند سیل در روح بخون کرد آرزو میرد اگر از حسرت زانم نه حرف بر جستم مستم و با شستم من سان تا ابد کشتی تو مقصود گفتیم و طره ام مقصود و سب گریه شدم در خود اندر محفل کس چون ردم نقشه میدارد و تقاضا شد بد اما اسیر</p>	<p>تا بسجیل شوم شمشیر قاتل چون شوم یا نگار و ره چنین یارب بمنزل چون شوم کس چه داند و در خور طوق و سلاسل چون شوم من همان آینه ام با او مقابل چون شوم تا چه خواهد شد و گریه و دیکر محفل چون شوم آگهی خون گردد و از یاد تو غافل چون شوم از ازل دیوانه ام کردند عاقل چون شوم سحر دریا بستم جویای ساحل چون شوم در نیایم شمع خود قریان محفل چون شوم دل بزللف او چه بندم رهبر دل چون شوم</p>
<p>سوی اخلاطون من دیوانه مایل چون شوم گفتیم از یکو خیم گر خواهم فزون زارم بخش آنچه آرد دل بلا بر سر چه آرم بر زبان خوب فرمودی که قوم ما ز کرا که نمیند یا د زلف او بیل قصد حرم دانی که چه مشکلم را اگر بر بیند و کشت از همه</p>	<p>یعنی از غافل شدن اینجا چه حاصل چون شوم تا توان شد کار اسان کار مشکل چون شوم تا توان شد بی دلی بی عقل با دل چون شوم تا توان شد آگهی از کمر تو غافل چون شوم راه کج طی کرده ام جویای منزل چون شوم سهیل با صید یکس گرید که مشکلم چون شوم</p>

است
 درم از دی که پند سیل در روح بخون کرد
 هم خضر ز فیهم عیان شد گفتیم آن ساعت کرم

<p>تا چه اندر حلقه می ز ابدان را قتل تا چه ایما ابروت را من نقصم ایندیش از لب بر زخم خیز و غصه با پسته داد در دودل شسیر و مشک با هم شدم من ازین</p>	<p>اندر نیخازید خود گوید که جابل چون شوم یعنی از شبنمی که گشتی غیر بس چون شوم ذوق قربانم شود قربان قاتل چون شوم در میان جان و جانان نقصم حایل چون شوم</p>
<p>کفر اسرو فخرم من فدای باطل چون شوم خاتم شوم در ابتدای عشق پیش ابل عقل ایکه گوئی که شناسد کس خدای خوش را مصلحت نبود کس ارم و چمن بهره خوش بسکه غیر او را بجای صاف نمود است و در وصل چو تو کس نیز و همچو من می خوش را من که از طفلی شخو اندم غیر میم و یار این مگو تو که بان منزل رسی بی طای راه پیش حد کس گفتنت هم دل ز تویم جاز تو میش تیغ غره اش دیدی سیرت شوم ذوق تبس کشتن آن خود که گوید کس تبس</p>	<p>میروم در حلقه اسلام داخل چون شوم نقص عقل ارم به بی عشق کامل چون شوم بین که من مفتون این شکل و شاه چون شوم روشن گل چون برم خصم عیادل چون شوم آب چون گردم نه بیند بیند ام گل چون شوم گر نه شوم می بحق ای شیخ واصل چون شوم پیش ملا ششده در محل میاں چون شوم دل اگر خون شد بن من بهره دل چون شوم باز نام از تو با چندین دلایل چون شوم در لنگارش گفت برقم من که حاصل چون شوم بر لب باده آید نقصم لبس چون شوم</p>
<p>دل است داغ بر گنجی بهار قسم زخوی غیر کرا شکوه و که میوز سیاه باورخ نام اوی جاوید ز ابروی عرق آلوده شمشیر قسم خودی نماید بذاتم به بخودی گویند ز غر و جابه بخیم نشان خدا علیکم بان وفا نکشیدم بجز قسم از یار بفصل گل زمین آیا که در دست آویز هر آنکه هست دی مشیت زیر فلک</p>	<p>جگر ز دیدن دل خون به لاله زار قسم منم در آتش و زخ بخوی یار قسم سفید شد به چشمم با تظار قسم بدان دروغ به چشمم آید یار قسم بصبر کار ندارم با خنجر ارقم ز رنگ نام نرا هم سخن بجا رقم به بیوفائی یار قسم شعار قسم من و جنون بگریان یار یار قسم ببرق جلوه گوی عمر مستدار قسم</p>

هوای خلد ندارم بکوی یار قسم
خوش است لذت خواری با اعتبار قسم

اسمیر و نقشه ازین بخیبر که خوارم من	خوش است لذت خوانی با اعتبارم
جز این دیگر چه خورم من درین بهارم دل من است پریشان بزللف یارم چه ساده که تو در پرده سیکنی ظاهر چه دشمنی که نه بینم بدوستی امروز چنان چه کاره یکیکه خانراو کی دمی است نه مستبک از صد هزار توبه من قرار نیست چو سیاه بکف من بار چه جبر که نکردیم پیش ازین بر نفس نه دل نه جان بقضای ناز او بکنند در آب آینه ما خاک نقشه برشته شد	ز گل شکفته نگردد و دلم بخار قسم نصیب من همه گردش بروزگار قسم دروغ خویش خوری ای که بار بار قسم بدوستداری غمهای دوستدار قسم ز روی حور نفورم بروی یار قسم چنانکه یک قسم او ز صد هزار قسم بجان خویش و بدلهای بیقرار قسم نمیخوریم کون جز باختیار قسم نه درین بام بمرگان و جله بار قسم بسیه صدف دلهای بی غبار قسم
دل تپان بود و منش قبله نهادیم مهر اگر بود و گر ماه ترا دانستیم قاصدی کاده زان بوقلمون پیوست شیخ نوعی که توئی جمله خدا میداند آتش البته شود خاک که در تنم اما ایک پرستی تو اکنون نهان یار چه گفت ای تپان آنچه شنید عیان را چه بیان گریه بود که دل قافله نعم داشت عقل بگریه که سیر یا بره کشتی نهاد باری این قوم و ترا آنچه توئی دانست	مستیم من که چها بود و چها دانستیم قدر صفت ز کجا تا بکجا دانستیم گاه گل گاه چمن گاه صبا دانستیم و گراین حرف مفر که خدا دانستیم آب را طرفه تراست ای که پود دانستیم سخنی گفت و منش بر سر و پا دانستیم غیر از آن آنچه من انداز شاد دانستیم ناله بود که من بانگ دراد دانستیم صبر بر گود که من راه فنا دانستیم نقشه خاموش که توئی همه را دانستیم
آنکه را دشمن از باب و فدا دانستیم	غیر داند همه بجا و بجا دانستیم

نقش مال بزم خود و صبر زار است
تا چشم دایم تو محراب دعا دانستیم

<p>خوب گفتی که بلا چشم ترا دانستم رفتم و اینده دار حسالتش گشتم هر که قانع به پیشیزی و حسیری نشده است و ده چه دنیا که در دفعه نیک نقصان تا چه از فقیر چه پیشه تو ندانی ایشان گفتم ای پست بیکم ورنه مرا نیز خداست خبری مدعی آورد بنوعی که منشن طرفه و انستیم سیدیم انرا خود داد خط بهان زلف کمان کامل و بلند بهان</p>	<p>داری ایدل تو بلا طبع رسا دانستم بر دلی را که پراز صدق و صفادانستم گر چه شاه است منشن کم زگدا دانستم کم بهار چقدر پیش بهادانستم که منم مشکه دان مشکه نادانستم گفت نوعی که تراست خدا دانستم گاه غم گاه الم گاه بلا دانستم یاد و شناسم مراد او و دعا دانستم من ترا گفته زدام که را دانستم</p>
<p>دل بیکم غم هزار دارم کوی اورا منم بلا گردان تا عزا دارم من چه کس گردد یا خدا روزیم مبادا فقر سفره خالی و ذوق خود بهنا برز بهانه است معجز آیم تا شنیدم بهار می آید آنقدر ناکه زخم بے مرهم زینکه گویم چه زو بلا به اجل</p>	<p>بکه گویم که من خدا دارم یکه سیر طوف کر بلا دارم بیکسی مرد و من عزا دارم گر سیر سایه بهادارم غم کجا شد که اشتها دارم گر چه منوسی نیم عصا دارم فکر زنجیر پیش پا دارم آنقدر درو بے ووا دارم تقصه داند چه مدعا دارم</p>
<p>تا کجا گویم وفا دارم انتظار اجل بلا کم کرد این چه گفتی ندان وین دارم تا چه گوی بمن که ناچارم از وفا اینکه حرف میرانی تا بصبرم چه آشتیا دارم</p>	<p>گوش بر حرف تو کجا دارم مروه سان چند دیده وادارم بهنه دارم اگر ترا دارم تا چه خواهی زمین که نادارم تو نداری و من چه دارم چون تو بیگانه آشتیا دارم</p>

بهار و آشتیا دارم
درو بیگانه از ووا دارم

دارو آيا چنين كه بگره بنگي استخوانم موزاي تب غم ميچ ناكرده لطف گويد يار	دل خور و خون من استلا دارم قصد مهائے بها دارم لقظه ياد آرتا چه ياد دارم
بخت ديوانگي رسا دارم اثر گريه ام چه مي پرسي غم و حزان يكه دان بيني نه بگوئي تو جاي آن دارم ايم و بر ندارم از تو چشم دل گر آيد بديده نيت عجب يار اين سان كه مي درو ناكف خاك از ريش آري دارد اين بحر و بفل طوفان درد و درد دل چو روح و جسم است	خار بر فرق و گل بها دارم خود برين گريه خندا دارم اين جدا دارم آن جدا دارم كه بگويم بخله جا دارم روم و رومي برقفا دارم كانتظار تو دلر با دارم از كه اسيد مر حبا دارم چشم بر رايه اي صبا دارم من نه كشتي نه نا خدا دارم لقظه در جسم روح تا دارم
سركف بگره چنان را مي بان كويوم بر كه كام من آرد و دشمن او ميشوم پيش از اين در جام كام بود زنيامي بجا خير و ابي كز جگر جو است خواب كرواثر دل اگر خواهد كه سنجيد خوش را با چون بود مرغ كام شد اگر عفا چه شد سيم حاست يا زلفي كه غم ناكه بسرمي افكند شوخي چشمش بعينه شوخي چشم كيست چون كنم عاجز شدم بد خوئيش از حد كشت تا چاه شمشيد خوش خوش بر سر من ميزند آنكه حيران ميشدم زان حال زان خطا شند	گر جفا جو يار شد من هم اصل جوميشوم در پلاك آرزوي خود ملاك ميشوم چشم او داند كراكون دعا كويوم بهره و رآخر چهارين نخل خود روميشوم تيرا و گويد كرا جز تو ترا زوميشوم من كجا يك خطه فارس از لك و پوميشوم گر ز بيغلي گهي خوش كيسر موميشوم كس چه داند چون روان دنبال آوميشوم از براي مصلحت من نيز بدخوميشوم تا چاه من كشته آن دست و بازوميشوم آنكه بخود ميشوم زين روزين موميشوم

است
گفته چشم و گاهي جدا ميشوم
بكرائي مي آيد شديت و عايشوم

تقصه حال خود تو هم فرما که فرماید اسیر	اگر چه اسیر چشم و گاهی صید ابرو میشود
<p>بر سر خط مینویس او دستیره او میشود فصل گل آمد چون رام جا گو میشود میکنم گر شکر شکر طالع خود میکنم گرد باد از دشت مجنون میشود ناگه بلند خواه دشمن خواه گردون خواه در ناخواه تخت آن شکار انداز بر گله سوی صحرای دور خال او گوید مسلمانان نمی آید خوشتر این زمانم مرگ سوی زیت سوی میکند حال آن چشم دلب از من یک پری این بس است قاتلم بر گله که برسد خجسته را جانگاست خاک را اگر آب گشت مشک است اما نه نکته شرم آنقدر کرد است محو خوشتر بر چه می نازید اسکنند با و آینه بود</p>	<p>چشم ناما و ک زند من صید ابرو میشود دل چو گل را رنگ شدن باوه را بر میشود میشوم گر صید صید آن پیر و میشود چون بخود باله که خاک آن سر کو میشود گرید کس بر زبان آرم نه نیکو میشود از برای دیدن او چشم آهو میشود گو مسلمان بوده ام این لحظه میشود یکره آینه تو اگر ای یار یکسو میشود پیش ازین اعجاز بودم حال جادو میشود من زمرتا با بفرط ذوق پهلو میشود سر و من گر جاگزین یک نفس جو میشود گر کسی برسد چه کردی سر بر او میشود تا چه بود ای تقصه من قربان این جو میشود</p>
<p>دل شکستی شکست را نازم تا چه زود تیغ دست را نازم این دل خود پرست را نازم عقل یک پیر شیار مینویس این نیت امید می از اجل هم و جا حرف و صف سمند او چه ناز گفت بندم رقیب لب مرا سعدان را چه رقیب لب است بلند</p>	<p>خوش نشستی نشست را نازم تا چه زود تیر شست را نازم وان بهتو حیدر است را نازم عشق مست است را نازم گفت اگر مست است را نازم از لبم جبهت جبهت را نازم ای چنین بند و لب را نازم بهت لعل و لب را نازم</p>
گام زد تقصه خوش بگام اسیر دست بالای دست را نازم	

زید شریب پرست را نازم
تو که زدم شکست را نازم
بچه حسن ز اخلاص تا بید
دست بالای دست را نازم

<p>عبدالرزاق است را نازم مژده تیر دست را نازم حرف دیوانه ات ز دوازده بحر عدم آباد که وجود آباد گر بان بر ترس فغان مرا بسل او سخن ز تیغش راند گفتش فتنه نشست از ناز تا چه خطا کرد چهره گرد چمن می پرستند جمله شکده آتش</p>	<p>تا چه بستی شکست را نازم وگر این چشم مست را نازم مژده ای گشت را نازم نیت بر جزوه هست را نازم بست اولت است را نازم صدید او گفت شست را نازم این نو آیین نشست را نازم ایچنین خار بست را نازم قفسه بت پرست را نازم</p>
<p>مگویم جان پرورد و دل پرست نگیری آینه اگر امروزم گیرم و امانت فردا نداشتم کیستم وین طرز زیاده از که بگویم چه باشد قصه سلطان که دارد چه عجب سلطان من و بایر یکدم زندگی شمر منگی بایر با دکن با چه نیم میرم از غیرت تو این محبت مرا گر زنده خواهی قصه جزوی چاره ام بود</p>	<p>ندل دارم نه جان دارم عجب جالبه دارم که اندر سر بر دای قتل خود از مدسته دارم بو حشمت الفتی دارم ز الفت و حشمت دارم بصورت جنون باشم همچون بصیرتی دارم اگر در جسم جان دارم فراوان مجله ای دارم کشی چون ای اصل من خود بر بدن قدر دارم بهرم گر نوشتم می بهمانا عادی دارم</p>
<p>در نیالت که خود را محو ز بیا طلعت دارم مرا خوان زنده بجان مراوان خاک گردون خدا اگر که کنین فعل عبت دوم و صفت یکه یاد برت مهرش خیال سرود گل دیگر بر خیم اهل زر قربان استغاثی خود گورم گر او رفت از برم من نیز خواهم رفت از دنیا باین گفتن حسدیه که بود خوش خوش آن لبها دوی که صفای قدرت بر آید از لبم حرف</p>	<p>من و یاد خدا را به خطا که فرصتی دارم بهستی نیستی دارم بهستی رفعتی دارم کجا قصد حرم دارم سر اسر تهنتی دارم چهار این لحظه در غمخانه خود و عشرتی دارم که باین میگردان حاجت مگویم حاجتی دارم گر او با غیر هم گشت من هم بخیرت دارم نمی بخش من بوسی و گوید بهستی دارم کشد بهت و فرماید چنان در صفتی دارم</p>

طایفه رستم دارم
عبدالله دارم
عبدالله دارم
عبدالله دارم

<p>بدرد و برنج من ای لقمه تن سوخته و پخته</p>	<p>نه دردی دارم نه بخی را حتی دارم</p>
<p>من آن دیوانه ام که روز از فردا نمیدانم بپریدم آنچه جان مضطرب بنمود و بنماید من آن فرما و بدستم که داند بیستونم چو کشته نفس سرکش را کشته سنگ از گشتن ره دین آنکسی داند که کفرش پنهان بود نماند بجز علاج درد جان و دانه دل پرگز چرا از لقمه بیزار گرد و حشمت نشد یارم نمیدانم چه خوردم می که در کیفیتش کون خدا داند که خواهم سید از خویش چون رفتم</p>	<p>قیامت آمد و برگز قیامت را نمیدانم چه آرد بر سر دم دیگر دل نشد نمیدانم شراب از انگ خون و شیشه از خارا نمیدانم و گر خون تما کردم و حاشا نمیدانم اگر چه گفته ام و انم بهنش اما نمیدانم این پیش آنچه نمیدانستم و حالا نمیدانم ز شهرم چون گریزان گره صحرانمیدانم زین از آسمان قطره ازوریا نمیدانم چه برسی منزل من لقمه اش که مرا نمیدانم</p>
<p>بهین از فرط مستی رندی از لقمه نمیدانم ترا دانستم و زان بعد هیچ اصلا نمیدانم اگر بود از روز آنرا که از حشمت ندانستم بگو اینم که خاموشی گرین و بگر از غوغا چه گفتمی اینکه باز اینجا بسیار سواکن مارا دلیم خون کرد و برنج عمر کاه دوری جانان نخواهم کرد و او را در محشر بخون من چه گویم که آنچه میدانم نمی پرسی تو ز نهارش تو خود او را رسانی روز ما اید او خود گوئی</p>	<p>می از خون دل خویش دل از دنیا نمیدانم دل از زبان و کف از بازوی بران نمیدانم و گریست احتیاج از فرط مستی نمیدانم تو خود بگریز که من خاموشی از غوغا نمیدانم هنوز ای ساده خورا این چنین نمیدانم چه خواهد کرد و دیگر در جهان نمیدانم که داند اینکه من چون قاتل خود نمیدانم و گر تو آنچه می پرسی من بشدا نمیدانم پس هم لقمه افغان چون کشتب نمیدانم</p>
<p>و گوی شمع چگونم چه ترا میگویم ایک گوی ز گران تا بگران دور من باد و شمام تو جان بخش و تو تا روز قیام</p>	<p>پرستی از که بهر دانه بگردا میگویم حرف شوق ز کجا تا کجا میگویم من و خاک و بوم و شمشیر چه دما میگویم</p>

اگر چه دردم نه از صحرانمیدانم
اگر چه برستم قطره ازوریا نمیدانم

تو زان گفت کرد و زاده چه میگویم
با تو گوی شمع چگونم چه ترا میگویم

<p>چیت خزانم تو ای جان تمامان را انچه کردی و گفتی همه کس را گفتم من جدا از تو و با هر که جدایت ز تو در بدن تا که روان بود و میگفتم قبله باز و گویمت از زده مشو مطلب لقمه همان است که میگوید پیر</p>	<p>روز و شب میخونم صبح و مسا میگویم وانچه گفتی و نکردی همه جا میگویم غم جدا در و جدا رخ جدا میگویم در دمان تا که زبان است بیا میگویم گر منت عمر حیا جان ادا میگویم یا دگل میکنم و حرف صبا میگویم</p>
<p>کوستانی اگر این بشما میگویم میتوان دید که از پرده که بناید رو بودنت چون بفلان جا مستحق اکنون ایک گوی نه کسی دید خدا را هرگز چه بگویم که چنان می شود بر خارش غیره را آنکه کشاید بجز او کیست و گر من و حالی که حکوم دگر اینهم بشنو انچه میگویم از مکر و دغا میگویند اینکه بر بندگی گوش من با و نهوش</p>	<p>که منم نیز سلمان بر یا میگویم میتوان یافت که در پرده چها میگویم حال انجا تو میگویم و او میگویم دیدنی نیست بنده را که خدا میگویم هر حدیثی که من آید یا میگویم حال دلشکی خود را بعبا میگویم بر چه کس نشود ایوای چرا میگویم وانچه میگویمت از صدق صفا میگویم لقمه بندیت که هر صبح ترا میگویم</p>
<p>لے گل شوم نه غنچه شوم نه صبا شوم در بزم یکدلی چو رود و ذکر اتحاد انصاف سینه چاک می خود تا بجای و هم او پیچید ز حال من و زو جدا شدن این را خدا گواست که در در طاعتش شوم سودی کلید سعی نه هرگز دید که من تا بند رو چو ابل ز راز نام مدعا رفتم که دوزخی شوم همچو زاهدان</p>	<p>گریم بجا خویشتن و چو شبنم فنا شوم گویم که او شدم خود و بر خود فنا شوم قربان و نگار می خود تا کجا شوم نوبت بان رساند که از خود جدا شوم بر کشتی امید خود از نا خدا شوم فضل امید خویشتن و اصاله و شوم زین به چه دولت است که بیدعا شوم تا چند از ریا بدر کبریا شوم</p>

است
آورد و فکر و بالی با شوم
گر از غبار توین شوم جدا شوم

هستم بکار خود من دیوانه بهوشیار چون دامن امید خوار دست داده ام	گریدمی که یار برو من بیا شوم با غیر گفته دست و گریبان چرا شوم
اگامیم پسند از و چون جدا شوم رفتم که در خودی نه دیگر بشمار شوم دانی چه خواستم من از تو که بطنه گفت ناگفتنی است حال زمان و زمانه میخواهد آنکه شوی بختم بهر لباس مستقبل است جان من از انصاف عیان به خدار ما کن از بند خود مرا تنگ من است خواستن از چرخ کام دل ناویده روی تو چه بگویم چها شدم آید اگر چه گفته نسبی ز کوی دوست	گر کام من چراغ شود من بیا شوم گر خود نما شوم چه قدر بد نما شوم عشق شدن اگر توانم وفا شوم بیگانه گی کجا که با و آشنا شوم از سایه ام گریزد اگر من بیا شوم خوار از تو محرم شدم و عمر ما شوم کافتم به بند غم چون بندت را شوم شد کامیاب از و چون کس من چرا شوم بے پروه چون ندیده و رانی چها شوم آرونه بوی دوست که چون غنچه را شوم
نیم بهایه با خود زاوه چشم تری دارم ز عمری و لثیم بود کینت ایفادت من هزاران مرده آورده بیرون از کفن بهر مثال بے زردی پر خرابی نیست جای خوش چه گفتی اینکه در دما کی از دیگری خوشتر وصال دوست که از سنی و شمع حاصل کرد مرا ای آنکه برتری شناری حق اگر برتری	منو انش قطره اشک گرامی گوی دارم وگر گو ایست گفتی با محبت به سیری دارم دی کنز مار فرمودی لب جا به وری دارم ز دل زور زنی آردن من بال و پری دارم تو یکتا بغیر از تو کجا من دیگری دارم چراغ آرزو گوی برای هر صری دارم بغیر از گفته در دنیا که از خود گفتی دارم
ز آه عیش بهیگر چه بر با محشری دارم اگر چه خوشتر از دنیا و عقبا و لیری دارم بکام من می گردد اگر این چرخ مینای	اسید و آدم اما کو که گویم داور می دارم وگر از شکوه اش پرسی نه حرفی دفتر می دارم ز چشم مست ساقی آرزوی ساغری دارم

بسیار از اینها با محبت به سیری دارم
بسیار از اینها با محبت به سیری دارم
بسیار از اینها با محبت به سیری دارم

<p>زخم دور دل ایما صفهان زان خون آتش میرس اینم که خات رخبت بر سر کار کسی بیابنا سیت خطی که قسیم از عرب نوشت چه پرسی لغت از حالم بدین افتاده در نام</p>	<p>رود جایی که ذکر دل بگویم انگری دارم ندارم خار بر بستر که جسم لاغری دارم حدیث عشق خودم و زور بر کشوری دارم بمنزل چون رسم درم قدم غار نگری دارم</p>
<p>خارم اندر دل جلاند سرستان کردیم خاکساری را فدا کردیم که گردانید بود خوب گفتی اینکه زخمیت به شوم به شد کنون میرسان تو کل خود خدا بود است و لب مروه را اردو گور و این نمی فهمد کسی ایک بستی شست سویی غیر اینم یادوار ایک پرسی چیست آن کزوی پشیمان کنی گر کم برسد بنای خانه بنهادی بجای و ششم فکری که یارب پاره پاره چون بوم زنده ام من تا که باشد در بیداران را</p>	<p>ا ششم در سینه ریز و گل بدامان کردیم ورنه میدانت یزدان هم سلیمان کردیم ورنه بود از تو بسی دشوار خندان کردیم به سینه بجای حاصل درینجا فکر سامان کردیم چیت پیدا کردیم زان بعد پنهان کردیم لذتی دار و در گرفت لطف پیکان کردیم پیچ ناکرون زمین و زل زشیمان کردیم پاشخ آن روسوی گور غریبان کردیم لاغری داشت خوش تار گر بیان کردیم کم ز خون کرون نباشد لغت در مان کردیم</p>
<p>نسبت چشم که یان باغزالان کردیم ایک پرسی باعث اینگونه افغان کردیم ایک دانی همه از چندی دگویی چارچیت کفر و کفر آنچه من محروم از و حاضر دارم اگر زخم را هم آغوش نکند و کسی است در حرم دیدی کشیدم آنچه در ماه صیام اودمی کن تا ز گوید یا دکن جوهر مرا روی خود بنمای دگویی که انجاستش بگو غایتی بود است خواری را بهای تو باشد</p>	<p>بیه لطف شهر را باشد بیابان کردیم چون نیاری یا و آن تفویض چنان کردیم چون نیاسوزی ز زلف خود پریشان کردیم نقد دید یا چه یزدان در مسلمان کردیم شوق بوم ورنه چون همدوش چرا کردیم مصلحت نبود در گریبان ایمان کردیم لطفها دارد و فراوان یا و بیان کردیم خوب می آید ز تو ای شرح چیران کردیم در چه مذبح جانیر آید خوار زینان کردیم</p>

سیرت خانی از خانی سیرستان کردیم
به پای نیت بر او از گلستان کردیم

نکته رس بر کسی باشد جهان من جهان من	نقشه را در گریه آرد و کمر طوفان کرد و نم
ششم پیشتر از داوید با وی که من دیدم گهی شکفت ز میان کس ز دید عشرت آبادی بیکدل القدر تا خم زهی قدرت زهی قسمت ز چشم دجله بارید و دیدم خانه را بر جا تو ای کا که در صفات شیخ و فرما سپاری کنون آسوختم از یک پریشان تازه افسونی همان یکفره کو شاگرد و گرداندا جل را هم چو از با خانه اش افتاد گفتم کو دیگران نشان دمی که گردش گردون دیگرگون گشت حال من برای دید باید دیده یعنی نقشه بکین بود	نه کمتر از مسیحا بود جلا دی که من دیدم چهار شکفت دل از محنت آبادی که من دیدم نه بنید هیچ بنیای دل شادی که من دیدم چه خانه کس بنیاد آه باده ای که من دیدم کجا دیدی بذات شیخ الحادی که من دیدم و گر بنیم خداوند پریرا وی که من دیدم بفن جانگسالی کامل استادی که من دیدم که بنید شان صبر بست بنیادی که من دیدم سیرس از وستان وقت امدادی که من دیدم گرفتاری که خلقی دید ازادی که من دیدم
فلک میگشت گرد طغی استادی که من دیدم هنوز اندنه فصل گل ولی پیش آتش لبش عجب محنت کشی بود آنکه او را دل بهیوانند تو خود دانی که خوشش را چه ایل دیدی نامند اسیران و فارغ غنایان و لشک خواهد و آت کشت چشمتی تو همچون منی گرامی دل شیدا نگاهم را چها بخشید ز لب نور مهر و مه بگفتم آرزوی دیدن شیطانم از پس بود خدا و گر اندر این مضمون دل در طعنه کشاید چه دیگر از غنچه دنیا نه بنید هیچ کس زین پس	ملک راهید خود میکرو صیادی که من دیدم و صد زنجیر با خود داشت جدادی که من دیدم مزاران میستون قربان فرمادی که من دیدم نه بنید هیچ کس با وی سجز با وی که من دیدم ببارغ و لکشی سسر و آزادی که من دیدم بلک آرزوین حسرت آبادی که من دیدم بشعر خوش از ان عین عطا صادی که من دیدم سور در خانقاهی صاحب ارشادی که من دیدم ارم کوی تو و آنجا چه شدادی که من دیدم عروس در دراجون نقشه داوادی که من دیدم
کس نسید اند که در مردن چه راحت دیده ام	گور میداند که در تنگی فراخت دیده ام

که دید از غنچه نشان خاطر شادی که من دیدم
سر اسیر برانی بود و بنیادی که من دیدم

و از دستهای استغاثی که من دیدم
خیال منی بجا هم پر زانک دیده ام

<p> بین چه بنما بد بجا شش کید و ساعت را فرقی می فتنه بر جا نکاهم میشود آینه زار برده ام ز حمت نه چون خوانند حمت برده نشانی از اعدایم کاینان همان پر کینه اند غم غم دارم از آن کانه بانه میرسد تر زبان در عکس قاتل چون نه بر حضورش بود </p>	<p> صد قیامت در فراق یکدو ساعت دیده ام نسبتی از بسکه سیدار و بحیرت دیده ام دیده ام تحت نه چون نامند تحت دیده ام در ضمیر دوستداران هم هدایت دیده ام ریخ بر ریخ است از آن کافت برافت دیده ام نقشه را عضو می نه برگر بجرحت دیده ام </p>
<p> ز ابدایم گوگان فتنه قیامت دیده ام مدعی بر آرزوی خویش نازان است و من آمدی از سهوا اگر باری باین عجلت مرد خاوار چشم رقیبان تا چه خوش دیدار تو دیدن خود را بصد عیش و نشاط خود خدا چون کنم یارب فروز تر از آن دلدار من آید برسی نقشه را حالایم بنیم چه شد </p>	<p> تو کجا دیدی قیامت من قیامت دیده ام آرزوی خویش را مفتون حسرت دیده ام باش یکدم در نظر کت بعد مدت دیده ام ای گل تر از تو می یا بد طراوت دیده ام مسکه صد عافیت در یک صیبت دیده ام بر قدر با باو لم دار در رقابت دیده ام بر سر کوی تیان یک تازه تریت دیده ام </p>
<p> من ز گنج شایگان ریخته ام از عیان و از نهان ریخته ام قلزم می نیست چونم در نظر دوستان هم کم نیند از دشمنان تا چه از ابل جیان را نم سخن یک دعای من اثر پیدا نکرد بلبلم آبی کشم آتش فشان میرم و گویم نه ز جگر خضر من چه گویم داند این را بر یک قصه و اعط کنتم من مختصر نقشه خامش تا چه دلدار دهر </p>	<p> من ز ریخ بیکر ان ریخته ام تا جسم و تا جگر ریخته ام زین کران تا آن کران ریخته ام فی مبین از دشمنان ریخته ام این سخن بس که جهان ریخته ام از دل دوست و زبان ریخته ام چون کنم از اشیان ریخته ام من ز جگر جاودان ریخته ام کز فلان خوش و فلان ریخته ام مبروم از قصه خوان ریخته ام از مکن و از مکان ریخته ام </p>

اسیر
 کز جوهر شمعان ریخته ام
 از دغای دوستان ریخته ام

<p>منه بهین از اسمان بخجیده ام چون دلم گفت از فلان بخجیده ام من از در بخجیده ام صد بار پیش از زمان وصل کان را بوده است گر زدم از یوسف و یعقوب حرف خضم جانم زندگی و زندگی میردم تا جایی نو پیدا کنم گویدا حسن بیایم بخجیده است با خط طهره اش کرد و طرف راضی از وی گویم خوش را تغشیه خواند شعر خوشی پس بگوید</p>	<p>بلکه از کون و مکان بخجیده ام گفتم از بخجیده گان بخجیده ام هر که گفت از دبران بخجیده ام مجدد پی هر زمان بخجیده ام گویدا از پیر و جوان بخجیده ام مردن است آگهی بخجیده ام از کران و از میان بخجیده ام از چنین حسن بنیان بخجیده ام من زانوش تا دکان بخجیده ام باز چون بینی همان بخجیده ام گویدم من زین فغان بخجیده ام</p>
<p>میردم از خوش تن چون یکد و ساغر میزنم اودم دیم جو خنجر بر گلویم می نهید نیمه شب از خانه بیرون آیم و در شهر قطره اشک مرا چون آونی سنجیدیم مدحت شمشیر بران تو بشو سینگیم در تلاش مقصد خود بوده ام تش قدم یار من بچون برادر کین از بس بجاست داور محشر دهد تا دوا این دیوانه زندگانی را اسلامی است از گشتن جدا بود جان بیاب جانا را جگر کردم کبر تو اگر دریای عالم و فضل هستی روزی</p>	<p>اود گری برسد و من حرف دیگر میزنم من ز شادی نغمه الله اکبر میزنم جو بیت اما نسید انم کرد و میزنم چون کنم میگرم چشمک با خنجر میزنم خو طه در خون شهیدان تو بگر میزنم گویم خاکم قدم در راه صحر میزنم لاف یاری و برادر خواندگی گر میزنم بچه با چاک در دمان شتر میزنم چون کشم پا از در او دست بر سر میزنم دل جو مظهر میشود و سبک بد لب میزنم من خبابم دم زبستی تغشیه کمتر میزنم</p>
<p>دید باید تا چه بے اندازه ساغر میزنم بسکه دست از خود غایبهاش بر سر میزنم</p>	<p>من که در بر ساغر می فال کو شتر میزنم مسک بر آئینه تا پیش سکر میزنم</p>

شاه قبادی یاد و صبح غریب میزنم
بر کباب دل شک از خورشید میزنم

<p>بست اگر لفظ حیات از این میجو انهم حیات خواه این شد خواه آن مقصود پس پس شدن مصرعی باشد که در وی وصف مرگ افشاید بست پس میروم رفتن بهر حاجت بروری تا چه راند کس سخن از کفش زین پیش من در جواب اگر پرسندم که تو زو چون دانی مختر نوچه بر پا زین سخن خواهد شنید زده ام من زده اما زده خاک در رخ لقظه اول نا امید می هر بروی میزند</p>	<p>من که نقش نیستی بر سبستی اکثر میزنم گر نه او خیز زنده خود را بخنج میزنم در سنگ جان سودان ای که نشتر میزنم میروم وین نقش را بر سنگ هر روز میزنم فقر می بود سر پاست که بر زر میزنم می نویسم دفتر و نقش بد فتر میزنم از خرام آنکه گردید راه محشه میزنم زین بزرگی طعنه بر خورشید خاور میزنم محضر قتل امید خود قسم میزنم</p>
<p>بگز شستم از وجود که سپهر عدم کنم کو کعبه کو کشت کجا شسته کجا وزیر دیگر گشتم اگر بضم خانه بکند و جام جز نفس خویش دشمن من نیست کس بهر سنداب جو ز خویش ز شکرم قیاس کن ای آنکه داری اینهمه شوق فراموشی شگفت طبع تو اگر ای لقمه زین غزل</p>	<p>سپهر عدم غلط همه سپهر ارم کنم رفتم که پشت خود بسلام که ختم کنم بیند سحر خرم که صند را ختم کنم بر خود شستم کنم چو به شستن کردم کنم شکر تو به به بپای کنم و در سبدم کنم تا چند یاد آنهمه قول و قسم کنم بشن دمی و اگر غزل نور قسم کنم</p>
<p>گر به تر ز پیش صفها به هم کنم ان غم گر سنده ام که ز پیغام غم خورم تا پیش انضم چه وجود است حور من یک گدا و ما به ام این دلق و این بخش جز این و اگر چه به چشم بربان ایینه من که بر تو سکندر شود خدا یاد آرد که غیر چه گفت کنی چه کاه</p>	<p>به بیشتر ز پیش که کم تر ز کم کنم وان رم کنده ام که ز آرام رم کنم مینم چو خلد ناز به بیت انضم کنم سلطان نیم که ناز بجاه و چشم کنم حاصل ثواب آنچه ز طوف حرم کنم جامم و اگر به بخش که نام تو جسم کنم گفتی که کار لقمه به تیغ دودم کنم</p>

اینکه من زان جهان محنت کنم
بختم لباس دردی در دایه ام

<p>حرفه باد اگر ز شکایت رقم کنم ز آنکه سیدی تو کنون صابرم قرار سیکوی ای که تو میجو سستی نشد گیرم که من نه آن کسم اما تو این بگو چون را نیم زور روم آواز سادگی دانستم این که دیدن من دارد آرزو برغم او فرایم و گویم وصال کو گریدی داشت که شعرت نه خوشحکان</p>	<p>چون دست خود و گریه ز جملت قلم کنم من نیز هم ترا بوفام مقسم کنم شد بر چه شد چه شکوه ز بخت و تو هم کنم گفتی که ابدان خودت محترم کنم روئی امید سویی تو در هر قدم کنم قیس آن زن که گفت عرب را عجم کنم از عمر خویش بر چه شب هجر کنم کنم من نیز لقمه تیغ قسیم را علم کنم</p>
<p>چون نهان ماند و گریه شد با بان صدم کس چه داند گریه را تا اثر باشد و چه وقت تا من دیوانه را شام بلا آید چیش شعله طور و بران دوی چنین خوش بخت با خوش ابرنگ گل در شلفن می بجام ایندم او ای کاش خیزد از لاله ساغر خف عمر ما باید که این دولت بستان درید صدم بر خیز گردانتری بشنود من آفتاب شرم غلم زان ترکان گرفت تا چنان آینه برنگ زلف خود را بخت آمد با برود عده که پرسد و گریه می کجا بازیم میداد یارب یا واقع بود راست تا چه حیرت زان رخ رنگین پس بداده جام بر کف شیشه و بر گل سر لغنه طلب ز ابدان را نیم اندم عازم ویر معان مطلب چون آفتاب ارم و گریه از دل برون</p>	<p>ساقیا جامی که شد اینک نمایان صدم فیض می بار و زابر چشم گریان صدم ویده ام آینه دارد دست خواب صدم لطف دارد بر رخ او زلف بجا صدم از کف من بر دول مرغ خوشنایان صدم تا چه دارد تو میار اندر گستان صدم یا سمن بر صدم گل در گریان صدم اینکه از کف میدهد بی هیچ نادان صدم کرد از خط شفاعی تیر ازان صدم بود حیران شاکه این دل پریشان صدم تا بشیاهم کند آن نا بشیاهان صدم شکو امیکر و غیر از نام بجران صدم بود گوی گل ز شبنم لب بندان صدم در چمن میرفت کافر با چهره سامان صدم تا چه میجو ایندیارب شب شینان صدم انکند تا شور و ریران و توران صدم</p>

از گشتن کز زانو گل برامان صدم
چاک از شوق کسب ز ویران صدم

چون منی باید که یابد معنی آن صبحدم
 ای نونش بخت قتیله کش بود در قتلگاه
 شد ز دیوار دورشش بیدار از آن آفتاب
 آنچه با پروانه شب تاب کند پوشیده نیست
 شام و صبحم بر در او در عجب بختی گزشت
 شبش دانت مهر و لطف بن در خود کشید
 گاه خون دل گهی افسوس از شبهای وصل
 شام با تم خوشتر از صبح عیدای روزه و
 چشمم که ز کش جانان راه ایمان میزند
 یار دمی غیر دخیل سازی من حیرت کشی
 صبحدم در دویم آن خوشش بلاسم شاهگاه
 تا چه برسی رونق را این زبان گوی منم
 من ندیدم در کتابی این چنین تشبیه تمام
 بشکند از سرم کافور در آن سینه نیز
 شب چنین نگار به کف ابرو روزی بگری
 حال بیمار شب بخت چگونیم خود مسیح
 گفته ام این خود گفته بودم من در امان فرما
 سیکستی رانی پسندی که تو جانان صبحدم
 داشت جام ظلمت کان خضره ساقی رسید
 بود جگر را آن نشاط تازه روزی یا مرا
 ساقی زنگین او او جام گرد آید به به
 دیدم در خواب کامشب بخت من بیدار شد
 تا میگویم ملک از دست این شبهای تار
 پیش او آینه من دیدم و گردن درو
 و عده شامم و بد پیش رقیبان زانکه باز

من نخواهم هیچ چیز و در جهان صبحدم
 تیغ بر سر شاخه در سینه پیکان صبحدم
 گشت چون در خانه آینه حیران صبحدم
 تا حیا از شمع میگرداند تاوان صبحدم
 شاخه دشمن بمن گشت بود در بان صبحدم
 در حین از آن شک بلبل بود طوفان صبحدم
 میخیزاند عشق نعمتهای الایان صبحدم
 اینچو شا این شاهگاه وای بدان صبحدم
 می شود این نعمه خوشتر از یک مسلمان صبحدم
 میشود مهر و لب کار خود بر انسان صبحدم
 همکار حسرت و بهدوش حیران صبحدم
 مهر خشان شاهگاه و راه تابان صبحدم
 اینچو شا چشم سفید میگردان صبحدم
 می شوند از غنچه های باغ خندان صبحدم
 آنچه اثر دارد و عاقل ما غریبان صبحدم
 در وادایده میگوید که دران صبحدم
 مطلق خوانند چون شبانه داران صبحدم
 هست ناشایان بهر وقتی و شایان صبحدم
 شد چراغ مرده ام را آب حیران صبحدم
 اینچو شا آن جام و مینا اینچو شا آن صبحدم
 بلبل درستان سرو من غزلخوان صبحدم
 چون شدم بیدار خود می بود ازان صبحدم
 کاش می بودی هدوی ظلمتستان صبحدم
 کس چه داند که چه بود آن شمع حیران صبحدم
 نماید و بر یاس من خندند اینان صبحدم

<p>گفتم این شب بزم که بینی و افق سروایشت دریند آردندان به پیری از دین باشد طلعت کفر مرا خواند همان در پوزه که گفتم از عمری سیه و خضر مشتاق تواند دولت دنیا پناه باشد باز اریست لحمم و یوانه شد چون از خون پرید</p>	<p>بلبله چون خواند گل را پاکد انان صبحدم انجم جریح از نظر گردید پنهان صبحدم داسم که بر کند از نور ایمان صبحدم گردی چون جنت آتش بران صبحدم شب همه شب ماند و باشد گریزان صبحدم چاک از شوقی که می سازد گریبان صبحدم</p>
<p>چون سایه بیت کی نکشیم گشیم نه پیچ تا نکشیم بر کشنی خود بقلم غم کشیم جایی که شد از زوی ما خاک گو طرح جدای آسمان ریخت جر خاک بروی ما نمی بود دالی که چه بوده ایم اینجا بودیم چه قفل ابجد ایوای غم بود بسی به یاد شای که یار ز خود نبرد مارا</p>	<p>گشیم بر نهیا نکشیم گشیم و دیگر چه نکشیم زین به چه که ناخدا نکشیم کس بود که با پورا نکشیم از هم من و غم جدا نکشیم چون آینه خود را نکشیم کامی که گوی روی نکشیم کز پیچ حکیم و نکشیم شادیم که یاد نکشیم که لقمه بخورده نکشیم</p>
<p>با خویشیم آشتا نکشیم زخمی که زدی نبود کاری تا بوی گلی بماند پیوست سفون تو دل کجا نگردید گفتی که برسی از بلا این نکته ز چشم خود پر بر چند ز جسم جان را گشت تا خاک و رت چشم ما بود</p>	<p>بگانه که اگر نکشیم ما کشته این جفا نکشیم آواره تر از صبا نکشیم قربان تو ما کجا نکشیم گویا تو مبتلا نکشیم گشیم خراب یاد نکشیم ما ز قفت را نکشیم شرمند تو یا نکشیم</p>

تا از دل دین جدا نکشیم
با دور تو آشتا نکشیم

جای که عسکر بود و خواری مستوری او نکشت مشهور ایکاش که لقمه نیز میگشت	گشتم گس به انگشتیم رسوای زمانه تا انگشتیم بے فایده ما فنا انگشتیم
اگر چه من همه اسرار بجز برداشتم حرام با و بمن لذت حیات ابد هزار بار ترا بے زبان رقم کردم پیرس تا چقدر می پراندم چو خواس خضر حیات مرا تنج کرد ما بے خضر تو ای مضیعه کامم بخود چه می نازی دیو کرم چو گشای درستم فهم فلک نشود چنان زار نالتم در دهر بگو دگر که کم خود گرفتیم از حد پیش	چو سر کنم رم عتقش نه پانه سر دادم اگر ز مرگ کسی را عزیز تر دادم زبان خامه ازین گفتگو نگردادم چگونه شوق ترا کم زبال و پر دادم خوش آن زمان که می لذت میخوردادم رسیدن تو بسا حل چشم تر دادم ره امان چو نای ره خطره دادم کر از حال خود این لحظه بے خبر دادم تویی بر آنچه ترا لقمه بیشتر دادم
من آنکه نخل نمنا بهین جگر دادم حدیث یمنی آن که چه مختصر دادم گو دگر که دگر گویم و دگر واسی بمن دگر نتوان تهمت فضیلت بست چرا نه یک سخن تو هزار جان سوزد چه پر سپیم که چه ایضای پرستش تو اگر چه بچندان نیست کس چو من اما چگونه دل با مسید جواب نامه بسمه من از لقمه بصری که داری اندر عشق	نه لقمه ای بجز گریه کم از شمر دادم دمان شک ترا مودان گهر دادم چه گویم که دگر گوی و دگر دادم من آنکه آبتن دستار و دست دادم بر اید آنچه ز سنگین دلت شمر دادم یکه ز پا بهوایان وره نور دادم تویی درون دل من من اینقدر دادم که قسمت خود انداز نامه بر دادم من آن نیم که چنین عیب را بر دادم
بان بپی که از اغیار دارم منجم نیرازین دیگر چه عزت دامد ناله بین دپه به پناه	چه اسپید بهی از یار دارم بیای خود سر بر خار دارم کجا خود را می بیکار دارم

حدیث یمنی آن که چه مختصر دادم
من از لقمه بصری که داری اندر عشق

حدیث یمنی آن که چه مختصر دادم
من از لقمه بصری که داری اندر عشق

<p>درین بخت خویشم چشتم خویشم تو با غیر آشنستی داری نه چندان خدا آگاه و اظهارش حاصل سویی گلزارم آخر که کشتی بدایگی کش خرد و دوزخ نه پرگز گوید نقشه کم در خانه باشی</p>	<p>که این خوابیده آن بیدار دارم که من با خویش تن بیکار دارم کجا در طاعت استغفار دارم گلی دلکش تر از گلزار دارم قیامت گری باز دارم بهمانا جستجو بسیار دارم</p>
<p>عسم دوری نه آن مقدار دارم من و فقری که باوی کار دارم رو و هر جا که ذکر مرگ گویم نماز شبی چون بنیم ریاضی بیازاریدم ای آرام جوان بحث گیر بسندم چه داری بود آن غمزه غماز و غیب بین ندانم کواجل کیمرگ کوختر پیله رفتن گو با نقشه دمن</p>	<p>که گویم طاقت اظهار دارم چه خوانم فخر کز وی عار دارم تنها دارم و بسیار دارم چرا بر لب نه استغفار دارم که من آرام در آزار دارم چه دارم بس بهین اشار دارم نه چون او محرم اسرار دارم بکف تا ساغر سرشار دارم نه او پای و نه من رفا دارم</p>
<p>دل از همه خلق برگزینم کمر مشم که ماکم خویشم مابره دراز اجل تو گوئی گفتم زماست هر تر و خشک بر گشتن با گرفت هر گاه زمین گریه سخن زلفت یکجا دیوانه عاقلیم شکفت گفتم لببت مگر بدین حرف</p>	<p>یک در ز هزار در برگزینم از مهر تو بیشترم برگزینم از نخل و عا شمرم برگزینم جاب که به بحر و بر برگزینم او تیغ نه ما سپهر برگزینم عالم همه در گدازم برگزینم ما دامن دشت اگر برگزینم بادام تو در شکر برگزینم</p>

از آن رنگ در که فتم
 مامور نام بر که فتم

تا خورم دیگر که اکنون جز غم و دوزخ و غیش
 هرگز اویدم بنگار چاره گریان بوده است
 جان فدای مرگ تو گفتا ترا من چاره نادر
 مشکلم نیست که گوید تن آسالی گزرا
 می شنیدم بسکه ملک خاکساری را صفات
 گفتم آن بد آن که گروم بر زبان در روز جزا
 نه همین بیدا و گزرا و او گر نیند آهستم
 گلستان دهرش بر یک فروس و من
 چون منش گویم که جانان مظهر دردم بین
 تا چه بید بود چون آمدند از وی هیچگاه
 بود جای جمعی از عاشقان کرده کار
 قیس گو بسیار در دیر نگشت اما نیافت
 یا چون گفت از چه پیدا بوده رفتم ز غیش
 پیچ عاشق از دل خود پیچیده برگزینا فت
 تا چنان ایمان مسلم خواهم آمان را که من
 ای از دردم ترقی احسن را دانی کرا
 غیر برگز از شکر آوده حلوان نیافت
 طرفه بین من زیستم در شکم اسکندر برود
 کردن آن چون نماز در روز هفت روز
 یار هر که گفت من کس را نکردم و افکار
 یافتم این مطلع از طبع خود و گفتم بغیر
 زلف ایشان آنگه است آنچه از کویان یافتم
 خانه را کردم و دل آنگه که درخت شد و چار
 در همه افاق گوازیس گران گردیده بود
 خندا بر سر و سبیل طوق در بخیرم زدند

خود جگر خون شد مرا هر که بدند یافتم
 غیر ز خشم خود کرا امرو ز خندان یافتم
 گوینا از مهر در و غیش در مان یافتم
 دین و گز مشکلی که اسان هم نه اسان یافتم
 رفتم آنجا سور را گوی سلیمان یافتم
 بعد قتل خود چو قاتل را پیشیان یافتم
 ظلم را هر جا که دیدم به ز احسان یافتم
 خویش را زان گلستان پر چیده دانا یافتم
 گوید از شوخی که مظهر جانان یافتم
 شوق را دیدم بجای وقتی که حران یافتم
 من ز لیا را و را آنجا مرد میدان یافتم
 لذت من آنچه از خار معیالان یافتم
 معنی پیدا تو پیدا ری که پنهان یافتم
 آن شکستن تا که دور عهد و پیمان یافتم
 صد مسلمان یافتم اما نه ایمان یافتم
 ماه تابان می شنیدم مهر خشان یافتم
 بر چه من لذت ز زمر الوه و نشان یافتم
 آب خنجر نه تو گوی آب حیوان یافتم
 بر چه فرمان از جناب پاک ربان یافتم
 منت ایزد را که من در سینه میکان یافتم
 محل ز گلشن ز زعفران کویر ارکان یافتم
 دل بجهی دادم و بازش بر پشان یافتم
 شهر را گفتم و عا هر که بیابان یافتم
 بر لب کوثر جو رفتم با ده از زان یافتم
 عیش سیر بوستان در کج زندان یافتم

مطلع

<p>تا چه دید آفتابیت اندیش در بختان افاد او نرفت اندیشین باری چه شد اندیش اینچنین بیمار جان بر لب و گرد و هر کسیت و او زین بخت آرزوی وصل او بود و اول تبع خواهد زد و بفرق و تیر خواهد زد و بدل تا چه رنج کس ز خویم تا چه کس ز بخاندم من خواندم آندمان را میخ و داوود و پاپین ساوکی بن با چنین عصیان دوم شد آن چون من استغنا الی بر گرد و نصیب در تلاش آن شدم زین خاک که اسوی برشت بر مرارم خوب گفتم ایست که چندین خوابیت ایک گوی بر چه گفتم در حقیقت باشد صریح ایک گوی گفتم از آنکه از غم جان بده بود در بان تو بد خو چون شدم سوخت کام ما جستم ولی از یافتن باز نینهار ای بد حال سخن اکنون که اگر گویم که من عرفیم ماورین و در آن نیاید در نظر کس بران نگرفت آموگفت چون با او اسیر تقصیر بر تقلید زاهد میکنم من هم نماز</p>	<p>عاشق معجور را مهنون بجزان یافتیم غنچه را چون آفتاب سر در گریان یافتیم من میسج را بحال خویش خیر آن یافتیم ناگهان اندک زمان پیدا و فرمان یافتیم مطلب او هم زابر و هم زمرگان یافتیم خویش را هم مرغ و هم مرغیان یافتیم کاینچنین مضمون نه اندر هیچ دیوان یافتیم پیش آن داور کرد و خلقی بر آسان یافتیم رفت چون سارا غنا را میر سامان یافتیم هم در آنجای نشان هیچ انسان یافتیم مروه بودم ایضای معجزات جان یافتیم از صریحت بر لب من کذب و پنهان یافتیم باز گوگان تلخ را شیرین تر از جان یافتیم بر چه زوی یافتیم من هم ز رضوان یافتیم در عدم هم نه نشان ای که مجویان یافتیم هم سخنور هم سخن رس هم سخندان یافتیم سپس مدوحی که گویم خانان یافتیم شوقی چشم توان چشم غزالان یافتیم گر نضر مای که کافر را مسلمان یافتیم</p>
<p>ایک دل را خواندی الفت در کین هرگز از چشمیت کجا رخصت گرفت تا چه با آینه اش هم صورت است نیست اصلا استقامت اصل نش جیت از او دیگر بر چه است نیست عاشق آنکه گوید بوده است</p>	<p>الفت دل بود کلفت در کین شکر جانبازان شکایت در کین دل فدای چشم حیرت در کین قاسم خوابان قیامت در کین ما و ل و اریم و حیرت در کین کین معشوقان محبت در کین</p>

خطبه سرور است حضرت در کین
در کین از نظر است عاشق در کین

<p>خنجر زبانی گفت و گفت از شما با خود و آن سخاقتها که داشت تو تنها در فصاحت بی نظیر</p>	<p>بگفتی دوران فراغت در کین دل ز خود رفت است بهت در کین لقمه شعر تو باغت در کین</p>
<p>ای جراحتهای راحت در کین تا نیاید مرگ مهلت در کین سینه خست و از جگر هم رو نداشت تو زبان بستی و گفتی ابله را نه بر خیز از جا که هر جا بگریز میش تو شیخ آگهی بهت پیش من که مرا هر چه حقیقت یافت است گو برو ز نهار بنزیر یریم ما من بر لقمان نیز می گویم سخن میر و قسریان این بیگانه</p>	<p>مریم راحت جراحات در کین زندگی بود است محبت در کین خنجر قاتل مروت در کین یکه خمش و یکجاکان در کین عزالت عتبات شهرت در کین آگهی صیاد غفلت در کین من حجاز مستم حقیقت در کین آنحضرت کو بهت صحبت در کین جهل را بود است حکمت در کین گر نباشد لقمه طاقت در کین</p>
<p>ساعتی یار است مدت در کین ای خوشایند شفق در کین بخت من می بود کاش از مرگ گنا پرسد از من کیست صیاد دولت رحمت از خوابی باز صحت کش ای بدشمن خنجر کین آخند عافیت جواز مصیبت به خبر جو را و با غیر شفقت در لب برگدازد و یک خود سلطان نشانی خنجر معشوق کندهی در کنار</p>	<p>دعده ساعت قیامت در کین ابروت خونریز و چشمت در کین مردگان را خواب راحت در کین ای خوش آنخرف لطافت در کین رحمت عشاق رحمت در کین آرزوی من شهادت در کین عافیت مارا مصیبت در کین میر او با من عداوت در کین برخواست را سعادت در کین آرزوی لقمه حشر در کین</p>

اسیر
شده خرابیهای من معمار من
گاه بپوشد در زانوهای من

اسیر
خون آلوده و چار من گفت بیا که بچین
کردم از دود سواد دل رفت ز جا که بچین

<p>ماجرای چشم دریا بار من هست اجل انکون زو کار من رو نماید چیرش آینه سان کار با سر کرده ام از حکم عشق غیر خون دل چه نوشتم ساقیا در چنین حالت بین چون بیزند آتش اندام سمندر میخورد چشم خود را من بکنم ز گداز صفت کتر از کتر بود اینجا که شعله لقمه چون پرسید چوئی گفتی</p>	<p>چون پرسی از درو دیو با که دیگر خراب و پیکار میخوان یا بشنود طوطی اگر گفتار من یا عشق بوده است از انزل زبهار من دیده تر ساغر سرشار من خنده بر عیسی دل بیمار من وید باید گرمی باز آرم من یار گوید طالع بیدار من بیشتر از بیشتر دشوار من شد خرابیهای من معمار من</p>
<p>هست چون بیدر و از لب بار من بر قدر کار ام من آزار من رفته ام در خار زار و گفته ام تا چه از اغیار باشد شکوه ام در غم دینار و در هم من نه داغ کس چه دارد از زو از من شوم بگینای ایستگ بر دارم کشی روی من بین حال من اصلا پر میردی امانه از دل پیروی بستگبار کن دیگر بخت لقمه از غم چون جدا کنم که غم</p>	<p>بشنود کم اندوه بسیار من آنقدر اقبال من اودار من خاندان را اینجا بود گلزار من یا هم باشد کی ز اغیار من دل غم کن خود در هم دینار من کاروان عشق و حشر بار من خوب داند داور داور من گردوت معلوم بے اظهار من خوش بزی ای سرو خوش رفتار من ایکه پرسی از کثود کار من یار من و لدار من غمخوار من</p>
<p>صبر چه بستم اضطراب و ادم که بچین بود تیان دلم بخون زد و سر پا که بچین گر غلط است این سخن مرگ خودم حرام باو</p>	<p>باز چو رفت و کرد دل رفت ز جا که بچین نواستم از جهان روم کرد و عاکه بچین زنده نماند کس بدهر جان شما که بچین</p>

<p>صبر از آزار افرا و رکنی تو باورش سنجی دل نگر که وی نمانده بابتی و جانی نقش افکنی جان طایر سدره را بخون او بقتل مدعی بت میان و گفت بان مستی ورنه مرا طعنه زون کدام کش ساقی ما توئی و گری فلک این عطار کیت قیسله ناز غیر تو کیت بغیره ات قسم خواست دمی که از فلک عقل بلند یابی کشته ذوق لقمه ام تا چند رزشت دست</p>	<p>جان کسی دیگر با کرد ترا که همچین رفت ز خود دیگر با گفت بیا که همچین وز چه ادا سنان کشید آن ترا که همچین تیغ بر آرزو کشد حسرت با که همچین من نه ز خود جان کنم حکم قضا که همچین ریخت بکام آرزو ز هر با که همچین عمر کرشمه بوده جان او که همچین داد جنون غبار با سر به که همچین خور و خدنگ ناز و باز کرد دعا که همچین</p>
<p>نازش اگر کشد مرا گوید او که همچین گفت چو وقت که به ام رو بقفا که همچین مستم و غیر این چه حرف در گفتش زخم گفتم اسیر چون کنی مدعی مرا تو شوخ کذب بدان گرت دلم گفت مرا غم تو خورد کاش می که من خورم حسرت جرعه از لب می طلبیدم از خدا وقت براسه میکشی من ز تو محتر ز بدل دل ز تو محتسب بجان تو بچشمی بجهنم بارغ ساقی مست من چرا بود چه خوش زبان خصم داشت چه لطف خصم می که نداشت در قیام ریخت بکام مرده بود غرض ز طویم قد نبود می از او گفت چو او که یکبار دعا بس همه را پی بقا</p>	<p>مست صنم بی دلی بهر خدا که همچین گشت دل آب از غمش آینه را که همچین من نگه ترا فدا بر شمر با که همچین مرغ دل مرا ز دام کرد را که همچین در نه دیگر قسم خورم من بنده که همچین از نکتت فرو چکد میکد با که همچین جلوه نمود ناگهان ابرو و با که همچین خوی تو تا که همچنان وضع تو تا که همچین برگ گل دستن وزید باد صبا که همچین گفت نگاه چون کشد دید ما که همچین جان که نبود در تنش گشت فدا که همچین سبیل بود بگو شرم لب بنما که همچین گشت سخت از همه لقمه فنا که همچین</p>
<p>قائل ما توئی و گداشت او که همچین</p>	<p>ریخت بجنم ادا خون مرا که همچین</p>

<p>گو دل خسته جان بسیار حکم قضا که بچین خاک ریه مشما بود سر بر چشمت از زو گفت کسی که قیس را پوش بود جان زول ای بمن از تو جور مان تو میخویم درین تیر تو بود و سینه ام تیغ تو هست و گردنم سوز زو بر دست زخمت ماتم از ویرس تیغ پرسم اگر که کفر چون گل کند از تو سیر بندگی من اینهمه سیر تو بنده پرور تیغ ترا سیرم فدا کام رو که بچینان بود بیل خیال طور بام تو گشت منتظرش لحظه تو می که شتر نغز از تو حکید بچینان</p>	<p>ما چه کنیم چاره اش قسمت ما که بچینان ورسخنی از جسم ما جان شما که بچینان جست برون ز غول تن با لک در که بچینان نیت هنوز بر تو گشت حال چو تو که بچینان لطف تو با که بچینان مهر تو با که بچینان خنده بلب لاک گشت گریه با که بچینان می بس از و در حرم هست بر که بچینان در تو نمی کنی قبول حق خدا که بچینان تیر ترا دلم تار جگر که بچینان هست سیر تجلم جسد نه که بچینان در زو و لطف این غزل بود با که بچینان</p>
<p>و گر چه طرز تو ایجا و میتوان کردن ز دست آینه آخر تو داو خواهی تو ای که می کنی کام جان من شیرین چو عشق خوش سیران ساخت ایچیم خوا کشد اید از رگ لیلیش جان مجنون را خدا دهد و گشتش صبر بر که گفت بمن کسی که خانه بر انداز عالم است او را بو صف چشم تن گشت عمر من همه صرف بسی بخون تپد امید لطف بهر خدا</p>	<p>دل خراب من آباد میتوان کردن بخود نه اینهمه بیداد میتوان کردن بپاس خاطر فسراد میتوان کردن مرا چه ناز بر اجداد میتوان کردن فدا می نشسته فضا و میتوان کردن که شکر آنچه خدا داد میتوان کردن بغیر ناز چه بنیاد میتوان کردن نخستم آنچه بران صداد میتوان کردن یکه اشاره بجلاد میتوان کردن</p>
<p>زبان شادی خود یاد میتوان کردن چو قیس خواست کمال خون گفت گشتش تویی تویی که حشامی تو میکند خونها</p>	<p>ز مردنم دل خود شاد میتوان کردن که خدمت چو من سعاد میتوان کردن و گر دوست که فریاد میتوان کردن</p>

است
ملی چو سگ تیرا داد میتوان کردن
زبان خسته ایجا و میتوان کردن

بفرض گریه تن سحر سامی گروم کسی که بر طلب داد هم کند بیداد ستمگر که در موم رگوید انزگان چوبست عالم بقویر جسمه دیوانم محمدی همه تلخ نمایدیم چو کنون دل است گرو فرج آباد لقمه راجه غم	نه رام چو تو پریزاد میتوان کردن حسان ازو طلب داد میتوان کردن چگونه رخصه بغلاد میتوان کردن رقسم بنجامه پیراد میتوان کردن پیراند میت ایجاد میتوان کردن که ناگهانش غم آباد میتوان کردن
دل مرا بفرج شاد میتوان کردن جز این چه پندگسی یاد میتوان کردن چگونه گریه من به اثر شود یک لخت بزل و کبر و زنجیر من نه یک موزق زداست تیر و کشید است از جگر نه دگر فدای قاصدیت شوق من خبر ادا نهد چو غم خورده دل پا بر آه یک عدم بهین نه بخت که اختر بی است دشمن خود گهی که چه ناکر و نه بمن کردی چو بشنود شخص عقل کل نه چون گوید	مرا از بند غم آزاد میتوان کردن که نام پندگسی یاد میتوان کردن بدیده ای جگر ادا میتوان کردن نظر بصنعت خدا میتوان کردن نمای حضرت صیاد میتوان کردن ز خاک گشتم ای یاد میتوان کردن بگوید از غم من زاد میتوان کردن ستم نه بخت که عفتا میتوان کردن و گر چه ای ستم ایجاد میتوان کردن که لقمه راجه استاد میتوان کردن
بکن ملاک من نامراد را بنشین بگفتنت که ز بار اریان جدا بنشین تو آمدی اگر از خود براس چون ز کسی که داشت مر که تو گفتی ز سر بسوی من ای دفا و مهر ندانی چه بوده اندای دل باین دوا و دوش از دیر و کینه چه بگری شب ترا کند روز گر چه بر در او	مرا از نفس مراد ای منت فدا بنشین بگفتنت که بر آید حیا بنشین تو گفتی از بنشینم روی چرا بنشین که راست پاک تو گویی دمی زیا بنشین نه من تو خود بی عفتا و کینه بنشین اثر نداند اگر بیچیک و عا بنشین ز صبح بنشستی و شامها بنشین

بیاد و دلم ای دشت ارشاد بنشین
چو چشم خود بر آید حیا بنشین

<p>بجو طریق فقره از سلطنت بگذر چه چیز نقشه و گره مشترک را گذاشتن</p>	<p>گزار تحت سلیمان بهور یا بنشین ترا که گفت که در سایه پاهای بنشین</p>
<p>باین شتاب کجا میروی بیا بنشین تو در دانه دل با هیچ صبر ما گریز چو گفتن بنشین گفت خاموش ای نادان خدا محبت دنیا بهیچکس ندهد چو گفتم اینکه خدا یا کجا روم چه کنم ببین که بشکند از ابلهی چنان شان کلید سیکده گوی بدست فصل گل است اگر بقول تو بودا است روزی که مباد جنت از انفاش او بشناس تو نقشه ترسی اگر از بلا امان اینجا</p>	<p>و گر چو راست که دل داده ات باین تو دل به بر سر ما هیچ نقش باین سهم چو شور قیامت گو مرا بنشین بخیر از سر دنیا و با خدا بنشین اجل بگفت که در انتظار ما بنشین تو نقشه و بگوید عدد ترا بنشین برو ببلخ و بیا دگره کشا بنشین تو هم رقیب بیا و بروز ما بنشین که میرود و بنویسد که در عرا بنشین بیا بسیکده فارس زهر بلا بنشین</p>
<p>جز این گفت چو گفتم با و بیا بنشین نگفتنی است دگر با کشتی خبر مشروط است مگو که گریه بنشینم چه میسم از تو مفاد نه تو غزال نه آهو نه من شکار انداز یکی منم که نگفتی مرا بجز برخسین چو گویمت که چه شد خود دیگر نمی بینی کسی نسبت این برود با تو خواهد کرد هر آنکه بود در اینجا گرم نما بر خاست نبی بعزل و اوست بے ثبات منه چو آورد من از وی پیام وصل تخت تو دیگر کشتن من از زبان میجو دی</p>	<p>و فایم و تو در ما هم وفا بنشین شنید نیست یکی طرفه ماجر بنشین یکیت آینه با من تو خود نما بنشین مرم مرم بمن ای وحشت آشنا بنشین وزان کرده نگفتی که اگر بنشین که خاستی تو و شد محشری باین بنشین مروت است کجا و وفا کجا بنشین زمانت کنون ای ستم نما بنشین گریزی از اجل و اوست بر کجا بنشین روم ز خویش و دگر گویم ای صبا بنشین چه خوب گفتیم ای نقشه مر جاب بنشین</p>

یارسی با سطلین با خواهر شدن
چاره ناز دل خواهر شدن
سیر

<p>در جدائی کار ناخواهر شدن ابتدا را انتباه خواهر شدن سرخن چشم و خیر عاقبت از در او با کجا خواهر رفت از خوشی تا سعادت تا چکیده تا تو اینها توان خواهر گرفت مهربان نامهربانی تا نمود در طهر را ساحل که سازد جز خدا شوق گلشن که گردش تا توان</p>	<p>دل جدا و جان جدا خواهر شدن هم جهانند هم جهان خواهر شدن خاک و عاشق تو تیا خواهر شدن وز دل ما او کجا خواهر شدن چند این وادی بهما خواهر شدن تا رسا بهار سا خواهر شدن آشنا تا آشنا خواهر شدن ما خدائی ما خدا خواهر شدن لقنته بردوش صبا خواهر شدن</p>
<p>جرم بخش ما خدا خواهر شدن بوش باشد صبر ما خواهر شدن یاس تا امید ما خواهر شدن انچه تو خواهی خواهر شدن چنان از رخت صبح سعادت بردمند دل حریف زلف و من و تویم بد مدعایم بکه مرگ مدعاست بهر روزی که پهن گردیدن است بعد مرگ بیکسی خواهر گرفت از بلند می پیش او پستی به است</p>	<p>مشافع با مصطفی خواهر شدن تا کجا شد تا کجا خواهر شدن کام تا کامی روا خواهر شدن دا نچه من خواهم جز خواهر شدن از قدت محشر بنا خواهر شدن حرص کام از دنا خواهر شدن عمر تا صرف دعا خواهر شدن شیخ سنگ آسیا خواهر شدن یاس معروف عزت خواهر شدن هر که دارد و لقمه با خواهر شدن</p>
<p>خون دل در دید ما خواهر شدن از لنگاهی کار ما خواهر شدن از غبار ماکه ریزد بر حرم پارساند و سلمان بت پرست</p>	<p>دید ما گلگون قبا خواهر شدن من ز خود و من زجا خواهر شدن تا چه کفرستان بنا خواهر شدن از تو کافر ما جبر خواهر شدن</p>

<p>خونم از دستم جدا خواهد شد بسیار خون خود به جدا خواهد شد با نماند او او خواهد شد آب آن وادی خواهد شد هر چه می بینی فدا خواهد شد</p>	<p>خاکم از انبوس چشمم مرده شد تا چه فرما و سوال را جواب و عده کان با سلمان داده است من در آن وادی که گروم تشنه لقمه باید بستم زان و آن</p>
<p>ما اینچنان نیمه مفتر ما یعنی چنین چنین چنین از حسرت قسمین بسیار تمنای مختر نخل زو عده فدا کایوای بر سر که فدا دیوانه اینچنین خوش و صحر برگز ندید کس رخ زیبا ای من فدای بخش بیا رعنا می آفسریده رعنا گیرا اینچنان بود و جاس</p>	<p>فسروده کرد او ز سوای اینچنین وقت است اگر کنی قدی زنجیر اینچنین مردن قرین او چه تمنای است جانفرا گرو نخل نگردی از این و عده مختل بر غامستی ز ناز و بجز دقت حسرت دل در میان سینه جو مجنون میان بخد چشم باز چنین رخ زیبا همیشه دور کو چو تویی گمان نظر چون منی باو از او باو سر و تو از چشم زخم دی نه خود از زو گم ای لقمه نه نیست</p>
<p>جنگل بخور کجا است تمنای صحبای خوشدل است بسیار سکین من اینچنان و تمنای کو مدعی و تاب جفا حرمان شکست مرگ مرا پاست گوش کسی مباد و بگو مانده از چه در حرم تو رسوا گفتم که ریش زانده کالاس دل می برد زو ستم او اما</p>	<p>خود بین و خود پرست و خود ارای مشکن دلم که بر من تو بر من شود یارب زوره سیر کشد و دیگر آفتاب چندین هزار تیغ و یک من دمی تمیز بگوش صد قیامت و من طالعش بهمان من مالم و ادب بدعا کای همه پاک گفتی شکست رنگ خشم یکسر آفتاب دی را اندکس سخن من پیر از خضاب نهرش بیایم جام بکف می کشد و در</p>

سوزی چنین و چو رعنا می آید
از دیده کم بهار تمنای اینچنین

کو لقمه وجه حالت از اصرار در گذر	ناگفتنی است حالت شدید اینچنین
<p>ساقی پیاله بر کف و صهبای اینچنین ریزیده چون بخاک ز چشم نظاره خون مجنون تو مباد کسی خاصه چون منی یکسو بجوم مردم و کیسویسته خموشی از یکس مشرکم است پیشین و صد سحر من گویمت چنان که غم دل ز حد گذشت بزم تو دلت من در کج غم این نمط رنگم ز حد گذشته خوان دیگرم بزم عشق است و حکم بادیه بیای اینچنان بارغ است و دلکشی و دل افروز اینچنان باد و قفای قیس سینه لقمه این قدر</p>	<p>نظاره مست وید و تماشا ہے اینچنین سرنای آبخان و سنا ہے اینچنین خارا اینچنین و دشت چمن ہے اینچنین چشم من تمہید و تماشا ہے اینچنین ہیں گلخن مرا من و ماو ہے اینچنین تو بشنوی کجا غم رسوا ہے اینچنین روز تو خوش من و شب بیدار ہے اینچنین رایت سلیم بودہ صرن رہا ہے اینچنین ماہیم و پایی باوید پیما ہے اینچنین یار است در کنار من ایوا ہے اینچنین خارہ بلالسی است بھو ہے اینچنین</p>
<p>قتل مار ای سسرا با ناز کن گوش کن ستانہ حرفم رایکے یا بھر کم اندر نیجا لب سبار شعلہ بار دیت کند گزہ ہری ہیں کہ ہوشم چون پردیکرہ نگاہ خود نکر و طرہ ہیں باہر یکے آنہ آید لقمہ گرد رخا نہ ات</p>	<p>گرچہ صدرہ کردہ باہنی با ناز کن چشم را لب سحر را اعجاز کن یا در و صلت برویم با ناز کن شیخ سانش بر بزم کوا ناز کن سویم اطفال کو تر با ناز کن شیخ گوید ترک حرص با ناز کن چادر مہتاب با انداز کن</p>
<p>جان فدای آن بت طراز کن ہرزہ سازی دم چراہ دم آمدن رارفتن آواز قفا نام بگزار و نشان پیچ است پیچ</p>	<p>چند گوی کردم ایدل با ناز کن بال خود نالہ زاد مساز کن رو سوی انجام در آغاز کن ہمچو عنقا از جہان پرواز کن</p>

بر تاشائی و دو عالم از کن
نادر اشہر کرد از کن
سیہ

او چها نازد به ناز خود تو هم مصحف رویش چو خوابی نگری بوده ام من نقشه دروت را برتر	بر نیازه خویش ایدل ناز کن دیده وام از حافظ شیراز کن گر غمت گیرد مرا آواز کن
بزم احباب را تماشا کن بفته پیش نبو این سرو برگ آومی تاجیه کرد و تاجیه کند مردم از نقد جنس بیخ گوی نفع و نقصان دوبار غاریم دل و کان و فاکش و بیای در کاشانه تاسحر باز است عشق را از اواب سلام کنم گردش چرخ را در گریه نظیر	عالم خواب را تماشا کن گل سیراب را تماشا کن قطره آب را تماشا کن رفتم اسباب را تماشا کن بحر و کمره اوب را تماشا کن جنس کمیاب را تماشا کن چشم بیخواب را تماشا کن حسن آداب را تماشا کن نقشه دولا ب را تماشا کن
اولش باب را تماشا کن غلغل حشر پیش افسانه در خوشتر من و گریه بود غافل گوگردن رستم ابروی خویش را بده بندی بر تو شست نگه چاه است سطلب دیده ترم و ریاب رنج منش کن من و دل بر دانه نقشه ساقی نهان در گریه چاه	باز خواب را تماشا کن آن گرا خواب را تماشا کن در قصاب را تماشا کن خون سهراب را تماشا کن پشت محراب را تماشا کن صیبر بیاب را تماشا کن درد نایاب را تماشا کن بارغ مشاوب را تماشا کن عالم آب را تماشا کن
پند احباب را تماشا کن	دین تب و تاب را تماشا کن

است
حسن سیراب را تماشا کن
دین بیاب را تماشا کن

<p>تا چه پراز گل پریشانی است سینه چنبدین دل از کجا آورد گر ندیدیستی آتش اندراب غم نه و باب دل شکست همه زان دوزخ گسندی اگر یار دل و کاش بهان که میبید آن سخنگوی چشم را بشناس می و میخواره را زدن طعنه اشک ریز اشک بر روانی عمر</p>	<p>چمن خواب را تماشا کن کان سیلاب را تماشا کن باد و تاب را تماشا کن فتح این باب را تماشا کن این دو عناب را تماشا کن چشم و خواب را تماشا کن درین سخن یاب را تماشا کن مید و مهتاب را تماشا کن لقظه سیلاب را تماشا کن</p>
<p>نارم چه بر زانه و زان پس بر آسمان صانع چنان که دید و گل صنعتش که چید ایمن ز دشمنان نه سرمن نه پای تن کشاید این هنوز که چو در و درون آن در دم چهار فرو و در موت چهار گز است از انجم است آنهمه گوهر یکبش خواهم روم بشور دیگر و لے چه سود جای که ذکر فتنه گران رفت و ظالمان چون یافت لقمه راهمه یا یوس گفت ایبر</p>	<p>بید او گر زانه و غار نگر آسمان از بلخ صنعتش گل نیلوفر آسمان در زیر پا زمین نگر و بر سر آسمان یعنی که گنبد است چهار بید آسمان بید و دو میروت و پنجو بر آسمان اما خداست اینهمه بدگو بر آسمان کارام دشمن است هر شور آسمان گفتم همین که بیشتر او گفته آسمان دارد نبات کشتی به اشک آسمان</p>
<p>پیش عدو چه است یکی خوشتر آسمان ناگفتنی گویدم آن مه چرا چنین دیدم بابل بیت چه کرد این ستم شعار دارم بعاشق دونه کار عظیم پیش سردا فتنه گران و جنگ شد بهم ناکام تر یک منم و دیگر این دل است</p>	<p>باشند نه آسمان و عدویم بر آسمان ناکه دلی کند بمن مضطر آسمان بر اهل دین ستم کند این کافر آسمان فرستد در بمن دوسه ساعت گر آسمان نگذاشت آشتی بمن و دلبر آسمان بهر هم ترس یک توئی و دیگر آسمان</p>

دارد نبات کشتی به اشک آسمان
باز گوید جمله غار نگر آسمان

سوزم چنان سپید بدم گزند خوش عناقای بهیم بهقامی گرفت جاسه گفتی که نقشه آه تو چون شد چنین ضعیف	اگر شد آفتاب و شد مهر آسمان گورا بود چه میضه بر بر آسمان با این ضعیفی آه مرا بستر آسمان
بسیار هرگز بگویند دل رسیده من تمام بنگه معبد مرا و بر زمار دل است قطره خونی و این عجب انوار کشیدم از در او زخمت بلکه از دنیا نه اینکه ماند بچیب روی و جواب آورد شفا نماند علاج اشیدار مسیح عجب که ششخ به پیر حرم ترا باشد کسی که گفت ترا ملاقات اینقدر که بود بر آنچه یافت سمرت لدمه ز شمشیر من	فدای گور شود جان که رسیده من بهر کمر که تو می بنگری تنیده من چهره جلها متواتر و بد بدیده من ولی نگفت چه شد آن شوم کشیده من بچیب من شده مانا خط و دیده من دوا بیزیر نه در و بجان خیزیده من چنانکه بست به پیر سخا عقیده من ندید گشت ز بار اکم خسیده من بهر سر نقشه ز خاب پیا خلیده من
کند بچیب و لدار قد کشیده من نخواست هیچ کدش تا که من تو استم کسی جو گفت بیان جهان گلیوسف نه کم ز مردم شهری غم عقیده دل رسد نه تا ز حد زیر خاک دشمن را چه پرسیم که بروی برصیت کرد فیت مگو که یار جفا همیشه تو با تو چه کرد تو پرسسی اینکه بود آن سوار و رفت کجا صفت چیده روی را تو نقشه بری چند	چه ماند اول در خاک خون پییده من چه برگزیده آفاق برگزیده من بنار گفت غلامی به ز رخ دیده من نه کم ز آهوی وحشی دل رسیده من خبر مباد ز مرگ بسر رسیده من نه پای من نه سر من نه دل و دیده من بین گلدی ز تیغ جفا بریده من بیان کند همه اشک پیشش دیده من پیاخوان چه شبت اشته در جریده من
بدوری تو دل من همان دویده من	نمایم چقدر چشیده ندیده من

تجربه است و در دیده ندیده من
که در شش زنده با دل رسیده من

<p>چه گفتی ای که به به در دو تو شنیده من ز گفتن است برون تلخی زمانه ببرد بخواب چون نرود گوشت من ای نصیحت گر زند بنیت چه تیر می که در کف پیری سپاس منی که ز گل های رنگ رنگ رضا رسم به مطلب اگر ای دقیقه رس کبار چه صبح گشت و چه غوغا شد و بستی من و بی چنین که طوالت حدیث زلفش را</p>	<p>شنیده تو نه شعر ز لب چکیده من چه گویدت دل ز برستم چشیده من که گویم به افسانه شنیده من عجب کمان بود این قامت خمیده من بر است دامن زمین خار زار چیده من رسد بگوشت تو حرف بلب رسیده من ز بی من دخی این پرده دریده من تو گفته گشتن بکروی مگر قصیده من</p>
<p>ممنون التفات بر ای می توان شدن آئینه کو ترا زین نیست در حلب آنها که گفت سپهر ره از لذت فنا چون خواهیم از زمانه وفا گویدیم دل بر امید روز جزا خوش کنم ولی در یاب کیت آنکه بوی میدی تراب دل را کشد بدام خود آنزلف و دل را گبه انتظار و عده گبه انده فراق خاکستر تو گفته بسی نا توان فدا</p>	<p>چون بوی گل به بیکد ما می توان شدن آگه و می ز حیرت ما می توان شدن در یاب پیش از آن که فنا می توان شدن بهر عزای نقش وفا می توان شدن پیدا است آنچه روز جزا می توان شدن یک لحظه مست جام حیا می توان شدن زین کشمش بگینه را می توان شدن ای چشم و دل پاکش می توان شدن منت کشش شمال صبا می توان شدن</p>
<p>جایی که گفت دوست چه می توان شدن جایی که باغ خرم و بلبل نوا گراست جان منی و گویمت از خوش تن جدا تا چند انتظار تپانده بخون مرا تا دیده چگونگی دوست و پای خلیش گفتم دعای تست که خاکم رو و ببار</p>	<p>را حسی نه چون دیگر رضا می توان شدن ساقی دگر ز خویش کجا می توان شدن از جان ولی نه از تو جدا می توان شدن گر حشر بود تو بیا می توان شدن غلته بخون شفق که حنا می توان شدن گفتا که خاک راه و ما می توان شدن</p>

کرم که تو چشم حیا می توان شدن
 که در شمس آن کجای می توان شدن

<p>گر بد عیست غنچه صبا میتوان شدن عنقا که میشود چو بها میتوان شدن مهر و وفا نوحه بر ما میتوان شدن گر حاجت وی از تو روا میتوان شدن</p>	<p>گل بودم و مسموم شدمی سوختم کنون این گفت و سبای بر سرم افکند و غوغا او نیز کرد تیغ کجا سئو تو آرزو گویم که نقشه را چه بود حاجت این زمان</p>
<p>ایدل یکی را بل صفا میتوان شدن ما دوستیم دشمن ما میتوان شدن ای پیشین رفیق رو بقای میتوان شدن ایجا چها شد است و چها میتوان شدن قربان حیلها می شتاب میتوان شدن حرفی شنیده ام که ز چا میتوان شدن یا میتوان شدن تو تا میتوان شدن وان صبر کو که از تو جدا میتوان شدن آئی بان ادا که فدا میتوان شدن که روشناس آن کفو با میتوان شدن</p>	<p>این شناس آینه با میتوان شدن این شیوه را روزی بهر کس که خوب نیست یکسو هجوم حسرت و یکسو هجوم یاس کویت نمی زفته نبود است هیچگاه آخردم بیا شدن خشر بهم چه شد جای زفته ام که تو گوی باین عتاب یا نام اتحاد تو بر دهن نمی توان آن دل کجا که کس بجای نهد و گر رفتی بان غضب که چنگ گشت خون دلی شد لقمه خاک و سخت نگر گویش آسیر</p>
<p>ابر نیسان را دمی با دیده تریا و کن کروی از صد بار یا د از مرگ دیگر یا د کن مهره است خود آن زمان کافه بشد یا د کن تا چنان گشت دمی اندست و خنجر یا د کن میشوی دیوانه خال و دشت کمتر یا د کن دور چون گرد و گرد از دور یا د کن از زمان قیصر و از عهد سحر یا د کن کشتیت و رطبه چون افتد ز لنگر یا د کن یکدلی از گور در دیش تو لگر یا د کن</p>	<p>و امن کام است پس ای دل ز گور یا کن بر روی از صد بار رنج از زیت دیگر یا کن آنکه میگفتی بیادوت مسد هم منصوبه بنگر احسان گشته احسان کس را لایم است جلوای آن پری تنها بود از بهر دوش نثار اهل دول از باوه دولت دمی ایکه عهد سلطنت با خویش دانی برقرار میز زیر کمر بیدام افتد تحمل بایش مرگ یکدل پر یکد را تا چه یکد داشت</p>

و لکن به توفیق با دیده تریا و کن
پیشین و در از زمان گور یا کن

<p>شهرم آمد از مکر گفتن ای بسیار لاله و گل را فراموش کردی از دیدن ساکنین گل بدست اندر کدوئی می بر یاسرو خوشدلی یایای مای می است قدرتش را نیست چون بایان چه نویسی بر چه برین رفت اندر گویم غیبت است لشکر آفرینگان و در میدان تاوک افکنی بر نیاید از نیام و سر پیمان از تن جدا سر می چشم حوادث بودن از داری بر باعث تشمس من جز تو دیگر باشد کدام بر قدر خواهی گنه کن شناخت آخر کسی است جهان موز از لطفهای لطف کن ادا و جو در بدر گشتن بی در پوزه فیض از چه عقل بر چه اندول تائب آید باشد امید گاه یادگار در بر باشد آن سخن کو جانفر است سید هم سو گندم ز گانش ده فرصت ز دست ای که گویی نور و طلعت چون بود یکجا بهم یا و نوت اهل جهان تازه می بخش حیات گر اندل با تو بسیار نازا بد پرسیده باش گفتنت ببت زدن کشتن بتا ز عین روح را اگر تازه تر خواهی بنه گویی بمن</p>	<p>یا و کن آنها که فرمودی مکر یاد کن قاشقش را بمن و از مرد و صنوبر یاد کن مشرب مارا چه بینی از قلندر یاد کن عیش و صل و اندوه پیمان برابر یاد کن بر کجایک حرف را بینی ز دفتر یاد کن آن بلا که بدیوسف ای برادر یاد کن آن نگه چون بینی از سردار یاد کن تیغ او در زخم و از بر چه جوهر یاد کن شوکت خاکستری و املد ز صحر یاد کن آنکه مهر خود زوی اول بنحضر یاد کن چون شود بر پا قیامت از پیهر یاد کن غم مخور از دانهائی و او گستر یاد کن گر تو اصرار داده بشن زاکر یاد کن یاس را بگزارد و از آه مؤثر یاد کن چون سخن بینی بان لطف از سخن یاد کن جوش ز لبها خون ایدل ز شتر یاد کن زان رخ پر نور و زان زلف معبر یاد کن هیچ چیز اندر جهان زین نیست خوشتر یاد کن و ز مقدم تر نشاند از موخر یاد کن خوبتر فهم این اشارت در دمه صدر یاد کن مطلق خواهی که باشد روح پرور یاد کن</p>
<p>این نمیکویم که از سر باز آفر یاد کن محشری بر بابت اکنون برورت از کشتن ای که مکر باشی از من زانچه بمن کرده</p>	<p>سر بدوش من کجا از دوش به سر یاد کن آنکه میگفتی کنم یادت به محشر یاد کن چون کنی روزی که گویم ای تلک یاد کن</p>

آب و آتش دیده و ز دیده و دل گفته
 کوهی و آن چیز میباید که عینا ایندم است
 بر سرم پای نهادی یاد کردی خار را
 ای که بر سیاهی اندر آتش آید چون بود
 آنکه میگفتی کتم خاکست و هم بازت بیاد
 دل مرا ویران دهی آیا چه رانم ز دوش
 ساغر گیرگی آرد کیفها با کس زبانه
 کیست غم از وی دیگر ظلمت ز او و روشن
 این میگویم که بر من رنجم کن خنجر کش
 سر خورشید است روشن با چهار بر دره نا
 چون شب به باغی زری چند نشینی بام
 این میگویم خدایم زن خدا را یک زمان
 نسبت دل نیست به معنی بزلت معنی است
 تا چه نمودی باین جانها ز جان کن قیاس
 خون ناحق خنجر نو پیش به جبران بود
 دل کی کن باز گرداند دوی از قرب حق
 پر کرد آفتاب پیش است او خود پیش است
 دوستی خار و خار از کف ای غمخوار
 ای که گویی نعمت غم هر یک را کم دهند
 هر چه دیدی یاد کردی ای منجم بعد ازین
 بت پرستی معانی داند که عقل انجا گم است
 بر چه بینی او نماید در دمی این باغ را
 قاصد رفت است و در دل هم داد و از قیاس
 پیش حق بیان بود این هم عجب رفعتی
 معجزات انبیا بر حق دلس گوید و لم

آتش سیاه بین و ز جان مضطرب کردن
 بین و لم را خسته و از مرغ به پیر یاد کن
 بر دلم هر گاه نبی و سستی را خنجر یاد کن
 چون بود و آب انداز سمندر یاد کن
 شمشیر از وقت جولان لنگه و یاد کن
 بگری چون و سستی از سفت شود یاد کن
 چون مصفا می زد و لهای مکرر یاد کن
 در این دل چون بنی از خورشید یاد کن
 آنچه با ظالم کند در حشر و او یاد کن
 چون حقت سازد و معظّم از حشر یاد کن
 ز آنکه از تو سوار افتاد است بر یاد کن
 از امید فریب و از صید لاغر یاد کن
 ز خم دل را بنگر و از شک او فر یاد کن
 تا چه نمودی باین دل داده و لبر یاد کن
 گردی و در خون بتان بنی ز حشر یاد کن
 آنچه کردی گوش از احوال مکرر یاد کن
 سر کجا آینه بنی از سکندر یاد کن
 چون کندت گور از بالین و بستر یاد کن
 روزی از غیبت چو آید از مقدر یاد کن
 بگری گری و از بستم اختر یاد کن
 سر کجا بنی بی از صنع آفر یاد کن
 رنگ چون بنی دیگر از چرخ انفر یاد کن
 می پردوشم ز پروانه کبوتر یاد کن
 گر کشدای شمشیر بردار از من یاد کن
 در وقت ذکر بجز انچه شمس و من یاد کن

نشاء دیگر بجشد یا علی گفتن مرا	لغظه بر گمبه لب کشاید جام کوثر یون
نه تنها ما مصیبت دستگامان فغان زین مومنیان کجکلامان خدا را جانب اینان نگاهای عدم منزل مرا و پیر و من چار پیرند بروم رنگ بیداد منم آنرا که گو گفت پیشم کجا آرند رو در بارگاه سوادش در بر خورشید رویان اگر گفتی ترا من لغظه صبرم	دعا گوی فراغت عم میانان میان بستند بر آب گلنمان که شیران را کشند آهنگامان بسی همچون خضر کم کرده رانان بان رو سفید اول سیامان گردایان بر ترند از یاد شانان فقران فریدون بارگاهان بیایش انس جبهید جانان نه جو یا تم ترا زین پس خوانان
بین چون میرود این کجکلامان لکار خوش تن هم چشم و شست چو گفتم می سپارم جان من این ششم تو خون و انجم ریخته اشک درین راندن شدم من سخت حیران یک آه من همان رشک و صد برق هر آن کو کاه عاجز را کند کوه صفا ما در کلام کیت در باب سبه گردند روز لغظه چون شب	و گردیده هجوم داد خوانان چه کار من کنند این کم گمانان چه خوش گفتی بان دلکش ادان دیند آخر گو ای این گوانان تو چون راندی سخن از سست بامان و چشم من بهان طوفان بیامان برشش کاهی بود کوه گمانان سهم از هند و صایب از صفایان و گردیم چه زین مرگمان سیامان
جگر را از دل بر خون خبر کردن توان توان ز پیش آنکه بر صید کوثر دل نهاده اکثر تو کردی جور را چند آنکه بود انداز پس اکنون اگر گفته خیال تیغ او از دل بدر کردم اگر از کثرت گفتن زبان فرسوده هم گردد	گرش یکباره کردم خون و گرد کردن توان توان و عانی باز گشت نامه بر کردن توان توان چرا گویم کمترین هم بیشتر کردن توان توان ز خجلت از گریان سر بدر کردن توان توان حدیث زلف او را ختم کردن توان توان

تعارف تیغند کجکلامان
اروت کشته آبرو گمان
اسیر

بصفت شیر از دقت نظر کردن توان توان
ز کوشش بانی بر حرفت سخن کردن توان توان
سبک

چراغ آرزو زین شعله بر کردن توان توان که پیش جابل اظهار بر کردن توان توان	نه کم از شعله طور است گوداغ دلیم اما فدائی لقمه عقل کل که درون این گوداغ است
دیگر بر سر چه پیشی آید نظر کردن توان توان بگوئی آنچه فغان قاتل گز کردن توان توان تو کردی آنچه با جانم دیگر کردن توان توان مگر این کت مقابلی با شتر کردن توان توان چنان ناقص خرف را که هر کردن توان توان بزرگ آرزویم چشم تر کردن توان توان مر که چاره زخم جگر کردن توان توان	دیمی به منظر بی ساقی بر کردن توان توان از اینجا تا اینجا نفس بر نفس است افکاره کنون آن جاکجا و آن نیز گزشت و هست از دیم پیش در راه فنا آتش قدم با من چه کوشی تا فلان به ابرو را ابرو بخشی مرا خود آرزو این بود و میکردم دعا بر لب ترای لقمه که در دهن تو زنده بگزارد
بپای دیگری را زانکو سفر کردن توان توان دیگر با خوار مارا مستعبر کردن توان توان به تیغ یاس از و قطع فکر کردن توان توان ز گردن آرزوی بال و پر کردن توان توان دی از خود بد بلا از وی حذر کردن توان توان چنین شبهه پیدا را محو کردن توان توان ز خوی چو تیر شوخی شکوه بر کردن توان توان مرا از مرگ یکدم بهیچر کردن توان توان خضر را اندرین ره راه بر کردن توان توان	بمستی نیز پیش از دل بدر کردن توان توان اگر دل ریش من را ریشتر کردن توان توان امیدم بر نفس چون گردنم بر خویش می باله مر لبه بال و پر پیوست او خود چون ندم اگر در آن حال که من باشم دعا گو بر ملائی را کنز زلف تو قصد نقش شبها اینک میگویم بان شوخی و بد خوئی توان هستی که من قائم منم از زلیت بزار آنکه مرگ از وی خردار ره گم گشتی را لقمه باشد منزه دیگر
چه ذکر عقل که بر من مسلم است جنون با تهم بهمن تن چشم بر منم است جنون خوب بود همه قارون و حاتم است جنون ز آدم است و هر که جان آدم است جنون	ز عاقلان چه بگویم چه در هم است جنون پس از ملاکتم او را کسی نمی پرسد سخن زخمت و بهمت جو بگزارد گویم چه دولت است ازین خوبتر بد که عشق

مخبر از این گفتار که بهیم است جنون
بسی است و دل که در این است جنون

ز دین و دل چه سخن آید آید عشق است هر آنکه رفت ز خود و دید علی دیگر و گر که ام ازین برد و لقمه افزونتر	ز عقل و پریش چه و ستان مقدم است چون نه عمر و زید ازین را ز محرم است جنون محقق است خرد یا معظم است جنون
نور از سخن سوز و نام است جنون زشت و کامی جا ویدی که است جنون بد و دل چه قدر دارد است بخودیم ز آتش غضب او را تمام سوخته است کسی است که سبکف گاه جام می بر لب چه تاب زره که بهلوی آفتاب زند و گر چه کار باو لقمه غیر ازین بسیرد	که فارغ از همه عید و محرم است جنون چه خرم است جنون و چه بنیم است جنون بر خرم سینه چه مقدار مرهم است جنون چگونه عقل نگوید چه بنیم است جنون کسی گدای تنگایه گنه جم است جنون چه پای عقل که بر عرش اعظم است جنون اگر ز خود بروا و را نه ملزم است جنون
گمان دارم که بر چید از فیضان و ستان من منم آن بلی آتش نفس در کنج تنهای بجنون میخورم سوز و است از عشق بر دار نیاید باورم که خود و گوید که ناراند زبان از کار ماند و در دل آشفته که توان بد که بدی می افکند چین بر چین گویا سین من تیر و پیکان که دل سوز و گدازد ترا تا برون من کشن و دیگر گرفتاران فغان از ساعی که کوی آفتاب برون آید	سبدل با یقین کرد و الهی این گمان من که شهباز بر لب گردون فغان است از فغان من اگر کس بوده باشد بهجمن در خانه از من گرت باور نمی آید نیا کن استخوان من خود آشفته باو یارب که گوید از زبان من غبار خاطر از وی میکند خاطر نشان من اثرهای او گریخته به من در فغان من کجای زید ای قربان شمشیر تو جان من بدوش حاکمان ای لقمه لعن و خجگان من
دل از کف برد و باز آید بقصدیم جان من که شد بهر سفر آمده آه از این دآن من بلا خوریز من بخوان من بود است لیک اورا	بت من تو من ترک من آتوب زبان من که شد بهر سفر آمده جان ناتوان من که داند که چه گویم مشفق من مهربان من

چو اهل شعله بود و در است سوز کجایان من
چو منت با که دار و گری آفتاب کجایان من
اسیر

<p>چید کم میگردد و از نشان جفای من شکایت شکایت پیشه ام نبود و هرگز قید است این من و انانی را زای من فدای تو چه میگویی تو خود گو چون نباشد آن پری با من گریختی اگر بکدم زبان من بیاید و در دمان تو سیرتین از نای داشت دیگر از هر کوشش</p>	<p>بشکریب شکار آئی اگر تا آشیان من گشش باور میکنی تا نشوی خود از زبان من سخنهای که میگویی نباشد در گمان من کجا ناوک دماغ او کجا شور فغان من بجز حرف دمان تو نیاید بر زبان من عبث برداشته ای لقمه نقش خجگان من</p>
<p>کسی را یافتم چو خسرید از خویش تن رفتم چنان سبک که هوا را خفته گفتم دوست آنچه کنی تو در میانه من ایتمه دادم دیار باو ملقت چنان آن تند بسیر باع هم از یاد من رفت آنرا که داد من دید و داور می کند پیش چنان کسی در کامت چه داند</p>	<p>خود سوخته ز گرمی بازار خویش تن نگذاشتم بدوش کسی با خویش تن پنداشتم خوش است به پندار خویش تن یارب کسی مباد گرفتار خویش تن بر سر و بود در نظرم دار خویش تن خواهم ندانم چه داور دادار خویش تن رو لقمه بند کن لب اظهار خویش تن</p>
<p>باشم چو کم شنو همه تن یار خویش تن گفتم نه بیج و آیمند انداخت بر زمین را نذر بر ختم به سخنی تا در گریه کام تنهار و دو بگو شده و با خود کند سخن از پند زار خویش تنم به نیاز کرد سخت است است چرخ زنی در ناکار تا چند گویم اینکه من این میگویی آن مجبور میت بیان چقدر تا کنم بخش</p>	<p>گویم چنان باو کم یار خویش تن بنگر چه دشت کن شده دلدار خویش تن را نم سخن چه از بیت عیار خویش تن از بسکه عاشق است بگفتار خویش تن نازم نه چون باو شرر بار خویش تن بکشایم آه پیش که طومار خویش تن بگذراشتم بر روز جزا کار خویش تن گردانیم تو لقمه چو مختار خویش تن</p>
<p>گویم چرا این دگر چه بدلدار خویش تن</p>	<p>کارام خویش تن بود ازار خویش تن</p>

اسم
در تمام کلمات خود را در خویش
در تمام کلمات خود را در خویش

<p>خود گفت یار کاینه دشوار و تو درین جیران منم چنان که بتقدیر آینه چشمیت بمن چشم رقابت نگاه کرد گفتی تو گو دشو که شوم باد تا چه دیر میگوینم خالی از و چند بشنود یار است و مگر شب تار و وقت خواب دیوانه ایم و در پی آزار کس نیم صد روز روشن است بعد از غلام او</p>	<p>ای من فدای آنه دشوار خوشن او چنان بدیدن دیدار خوشن خواندی مراد میگه تو یار خوشن ای شوخ برگرد از قرار خوشن کس زاری اینه ز دل زار خوشن مایم و مشک طالع بیدار خوشن سهرم نمی ز نیم بدو یار خوشن مازده لقمه چون شب تار خوشن</p>
<p>چرخ خوش گوید اینم غم آباد من چو گفتم که چشم تو مردم کش است تجربه بستی نباید زدن چو مرگان دانشتری کو در گ دلک را چگویم که چو بود نیاید بلب غیر مینا و جام ز یک پیستون چیست پیتم سخن دمی کو گوید بخیز از درم گشت خود مرالطف معنی خود</p>	<p>که بس دشوار است بنیاد من بگفتا برین لفظ تو صا و من منم مرشد و این بر ایشاد من توان گفتن این را بقصا و من چو خورشید فردی ز افرا و من چه برسی تو زاید ز اورا و من بسی کوه کنده فرما و من خوش آن صفت کا بداد و من بود صید من لقمه صیا و من</p>
<p>ز فرما و من می چکد واد من فراموشی تست جلا و من گویی چرا هیچ احوال خویش گویی که دیران مباد این نگاه رخت بلخ دل پاک گذاردل بیز ناز من سببه آرد نه روی از بهر ادمن تا چه زاید نشاط</p>	<p>وی از لشو و دای فرما و من چنان بگرزد و در دلت یاد من نیرسی چرا هیچ روداد من اگر ای شبیه در غم آباد من قدت سروسن پاک نشاد من بدین خند و از بسکه الهام من خوشا من غم عشق من واد من</p>

کند زنده در سنگ فریاد من
ندارد غم تیرت فرما و من

است
با من چنین برآید که سران من
حق از انظار تو در آید از زبان من

<p>سخنهای من به زانو لاو من غم نویسم جان ناشاد من بدیوانگی گفته استاد من</p>	<p>نه آنان که ایمان دیندم فرو ز کس نشوم نام نادیده کس نه شاگرد کس من بفرزانه</p>
<p>محروری به زانو آتش بجان من وصف دیوانه گشت نه حد زبان من جانم خورد گهی غم و گهی غصه جان من ای پیغمبر محو به زانو نشان من عشرت از آن دشمن و صحت از آن من خواهم که به پیش غیر کنی امتحان من بالگاه زنده گشته و گفتم که جان من فریاد از آه گفته و آه از افغان من</p>	<p>دیگر سوزای تب غم استخوان من این گفت و گشت غنچه در سون بر من من شکر نعمتی که خدا داد و نیکی من جای که من رسیدم ام اینجا که میرسد ای من فدای قسمت روز ازل که شد ای آنکه از وفا میمنت گونه آگهی است پرسید کس بخش من از کس بود نام و دست سے این قیامت آورد و سے آن اثر برشت</p>
<p>رفتم ز خود چنان که نیایی نشان من پهلوان من من یک از دشمنان من درد دست و دیگریت تو گوی جان من بوسه شمع سوخته صدمه زبان من خبر سدی و گوی من پی و فغان من خیزای ز این مقدم تو آسمان من دل قدر دان عم شد و غم قدر دان من نام فراغ هم نبود در جهان من میر وید از زبان تو را ز زبان من نیزان مشنید جان کسی و نشان من ابرستم بود مرده خوشیگان من</p>	<p>تو آمدی بمهر و من ای ولسان من گویم بخوشش نشود رنجبه گردنم ای شهنشاه حسن جان بوسه تو کباب با من چه گفته بودم از انداز سوختن غیر از سپاس غیر کجا بر زبان تست تا چند ذره را کنی بکسر آفتاب عمر دل و غم من الهی در از باد سپید از جهان من آیا چه کس فراغ این غم را و گوی بر این که گاه مستم بیجان بر آنکه زنده ز عمری بود مستم برق بلاست از دم آتش نشان دل</p>
<p>گو گفته باش من من هر که غیر او ست من گفتم آن غزل که شکر دروان من</p>	

<p>رو مکن سوئی رقیب و حق من باطل مکن دل اگر گم شد بجا شد کار بجای مکن تا توان در آنجا بودن مشهور اسکن ساز طاعت برگشت پیغمبر او کنی گرفت از که این در طریقه نیسی تواند یافت کام من قهای مرگ درمگ از من گریزان دای گر شوی و شوق من شوی یک در جمیع مشو من فدای تیر و سینه های تو کامل مشو خشمی حسادت کینه گردون بلا تین برگردن نهادن در بلا گشتن را</p>	<p>کار را ناکردنی ای از خدا عاقل مکن دل ترار سو اکند باز از روی دل مکن تا توان دیوانه گشتن خویش را عاقل مکن خواست تقدیرت نه قنلت شکوه قاتل مکن گشتی امید خود را تشنه ساحل مکن پیکس را یا خدا با پیکس سایل مکن در کنی رسوا مرا کن نیک در محفل مکن مان و گریز خم کاری رحم بر سایل مکن خویش را ای فلان در هیچ فن کامل مکن لقمه این کار است آسان تر بخور شکل مکن</p>
<p>تا توان ناکام میرد کام خود حاصل مکن جید بیهابی تیغ خود ای قاتل مکن خیر و آن عیاری و کام از تو بردن بر خط گره بیت اند روی میدار فکر باز گشت نیت کار نیک قصد حج تو زاهد کرده باش اگر پرسسی چون رسم از زاهدان در درگهی ایکد گوی هر زمان خضر ره من گریست گرد میدار و سوار آخر ترا همچون که گفت خیر ای صبر ساله پیر ای روبرو ملک عدم چند خواهی گشتن خود لقمه بعد از یکدوم</p>	<p>هر چه نتوان کرد دلش ایدل مکن ایدل مکن آرزو را خون مکن امید را بس مکن ای منت مردم دعا گو حق من باطل مکن خاک تیرب راز خون بیگنا مان کل مکن از بدی مادر را در بدی شامل مکن گفتگوی علم و فن با مردم جا بل مکن خویش را در راه گم کن بد سوئی منزل مکن کرد با وی را که بینی یاد از محفل مکن راه طی شد جلد اکنون خویش را کامل مکن اعتقاد یکدوم بر عمر مستعمل مکن</p>
<p>چهار میرسد یک شکاری بهین جو خواهم که بنیم دمی روی امن وی آندم که پرسد کم از خاک گیت به نیکان بدو با جان است نیک</p>	<p>چهار میرسد ز خیم کاری بهین گوید بهین دوستی بهین گویم منم خاک رسیده بهین نکویی مرا بد شعار سیه بهین</p>

جان بد ناکام و کام آرزو حاصل مکن
ایقدر ناکار آسان را بخور شکل مکن

زاشکم چنان زخم کاری بهین
چهار یکند دل تنگاری بهین

<p> مرا خواند از طعنه روی اعتبار چه گوید خوشم می شناسم ترا سخن چون بگفت از دل مشغول مرا بروم از عشق منصب فزون چه کردی غنچه و گل نگار بیا نقشه در دیو باز تو حسن </p>	<p> چه فاشش است بی اعتبار از آن مست می بود شکار چکد خون ز دل لاله کاری صدی پانصدی ده هزاری چه آید نسیم بهاری نایم در در شکار بی </p>
<p> صحت هست در جسم ساری چه بینی سوی غیر و جوئے قرار ندیدی اگر خنده ناسه سحر ندیدی اگر با براسه عجیب خوری هم چه بر سینه نشی من سبب چه هم من فوج سپیده بود ستم کاره مرگ از خوشم ترا کزین سال من هست ناگفتی چه می بینی این زخم را بعد کن تا چه اندوه و دندان شمار </p>	<p> عجب حالتی هست طاری سوزی من نگر بقراری زنده خنده از زخم کاری ز روی خودم شرم ساری جگر خستگی و لنگاری دمی از خضر جان پاری چه خوش میکند پیشکاری تو تاب نشیند نیاری خود آن تیغ را آبداری بیا نقشه را و مشناری </p>
<p> کند بار را عوار پاری چه بود آنکه گفتم کار را ندیدی اگر تو از آن سوی زو در آن یک ساری چنین باید تو نشنیدی از زاری و عدو زنا جان نثاران چه بینی و گر تو ای آنکه از بار کاهی خوی </p>	<p> بیار است این جمله خوار بی شکارم نکرد این شکاری چه افسوس اندین سوی بی دمی عمر را پایداری من و ابر را اشکباری در آ از در جهان شاری من و کوه غم بر دباری </p>

<p>برآمدن اختیاری بدین مهرین عهد را استواری بدین و اگر تفتنه را از داری بدین</p>	<p>تو رفتی و گفتم نه - دم درین چه گفتم که بدیدم تو عهد تو عهد و بر عهد از تفتنه گوید</p>
<p>بر آنچه هست کردن نمیتوان کردن خیال دانه از زین نمیتوان کردن تبی چرخ ز دروغ نمیتوان کردن چه دوستی که بر وزن نمیتوان کردن بهانه گل و گلشن نمیتوان کردن نگاه از چه بحر من نمیتوان کردن ترا چنانکه بر من نمیتوان کردن چگونه مشهوره بر من نمیتوان کردن سخن ز سخنی این نمیتوان کردن حساب و توبه سنگین نمیتوان کردن</p>	<p>بهر شکایت و دشمن نمیتوان کردن ست گران کوه بل از آن تر نخ تو از سوزش است آن لیل نی که ز دربان نمی شود ظاهر م آنچه شکفت از تو خاطر جمعی مهرس برقی شکایتش بر آنچه کردین مرا چه خود چه کنی هست بس حال الشیخ بستی که صد فتنه خود را در قرار آنرا به پیش آنکه دلش سخت ناخوش است از تو خود استیگر تفتنه ز در قبح چه قدر</p>
<p>چه سید ما که بگفتن نمیتوان کردن گرا اعتماد بگفتن نمیتوان کردن غرض کلام بگویند نمیتوان کردن جدا چه جان من ازین نمیتوان کردن گزار از چه بدین نمی توان کردن بشاخ سدره ششمن نمیتوان کردن که اعتماد بدین نمیتوان کردن مهرس پیش تو و دشمن نمیتوان کردن تکلیف آنکه بدین نمیتوان کردن بهرزه سنگ فلاخن نمیتوان کردن که سیر وادی ایمین نمیتوان کردن</p>	<p>اگر گزار بگفتن نمی توان کردن یقین مردن بگفتن دلیل بیدار است شنیدی آنچه شنیدم جواب از تو غمی که هست بجان این خدا می پاک آنرا چه پیش این همه آنرا که به تو مرد و گذشت خیال قدر تو در دل نمی توان بستن فریب چرخ چنان خوردم و نفهمیدم بر آنچه در شب تاریک چه میگردد دین خزان که گلشن گل شکفته ولی ولی که بر کس ناگس نمی چه سود آنرا تو تفتنه در خور آنی بیا که گفت ترا</p>

شمار خنده گلشن نمیتوان کردن
ن بیا تو به سنگین نمیتوان کردن

<p>عذاب این همه با من نمیتوان کردن اگر غلط نگفتم دل از آن لذت العشق گناه بت شکنی بیشتر زو شکنی است به پیش ما تمیاز رفت آنچه ذکر رسو دمی که شیخ ز فرزند خود شکایت را ند فن من است همان عشق و بی آنچه کنم چو گفتش که بمن نیز لطف یک ذره بان شکستیم حال دل درست بسی است شبی به شمع بهین گفت و سوخت پروانه خوشا برنگی و خواری و تمهید سستی شتر لطیفه جو شمش چو گفت پیری غیر</p>	<p>رقیب را ز من ایمن نمیتوان کردن بر آنچه کرد و تمهید تن نمیتوان کردن ستم نجان بر من نمیتوان کردن به پیش ناگه زار من نمیتوان کردن به گفتش که دیگر زن نمیتوان کردن چه ناز که برین فن نمیتوان کردن بناز گفت که صد من نمیتوان کردن خیال عهد شکستن نمیتوان کردن بلند این همه گردن نمیتوان کردن چهار سپر و بریزن نمیتوان کردن به گفته گفت که شون نمیتوان کردن</p>
<p>لا فایده با من دیگر ای مه چین مرز ناویدی و ناز و دل بست جام غیر مرید بداعی آیه نمی میکنی سستم حرفه که زو کسی بمن آزار زن چو دل را شنیده که چه نام است تا توان ای ساد و دل به صلتی چند پیش غیر نه غفلت و نه نماند جنازه ام عمریت من ز دم منی بدوشی و منور مروان بخت کار بمیدان کند کار هرگز ترا نسوده دل ای لقمه کس</p>	<p>هر چند پیش ازین زده بعد ازین مرز گر گویدت بهین برن این را بهین مرز پیش که بر چرخ کسی استین مرز وین نکته لب که می بفلان که چین مرز گامی بکعبه ای صنم و نشین مرز خوانم چو مهر و ز ترا دم ز کین مرز نا کرده هیچ دم زو نا ایچین مرز هر لحظه از لب تو بر آید بهین مرز تیر مستم بیند من از کین مرز آتش بخت از نفس آتشین مرز</p>
<p>هنگامه طرب بهم ای نازنین مرز سطر مرا بنامه اگر کج نشست نقش</p>	<p>در بزم ناز و مزه خشم و کین مرز بهین این شکسته جالی و چین چین مرز</p>

مهر و شکر عشق دم از مهر و کین مرز
سنگ نشسته دل با پیش ازین مرز

<p>شوال زینهار نگردد محرم باطل پرست راست نه در خانه نام گزارد ایندم که سامری سخن از خود دراز کرد ای ستا هر مراد عوامند عاشقت وقتی که ان جنم بخرم شد روان زویر قاعل جو گفت گشتنم آری نه چون یقین ایدل سخن دراز کن زلف او همان نا کرده می گفت که کار اینچنین مکن خواهی بخیر نقتله گرا بنجام عشق خویش</p>	<p>بانگ نشاط بر من اندوگین مرن این قفل برود چو من می گزین مرن مهر سکوت بر لب سحر آفرین مرن برگزیدم سوگوار من خلوت نشین مرن این گفت و گوخت کفر که آتشین مرن گفته دیگر خندنگ گمان بر یقین مرن بسته که گفت دست بچیل التین مرن نا گفته می گفت که گپ اینچنین مرن جز نامه خیزین بدم واپسین مرن</p>
<p>ماهر بان مباحش و گره بر چین مرن آتش بجان شطران اینچنین مرن غوغا فتنه که از چه کتان گشت عنایب بر نام تو نه نامه رقصه زو کسی بنور چون گفت که بستان از آسمان چه کم ای نامه بر تو آنچه زخم من کنون روایت بیاد دست نامم و او سنگ تاجه ریل ناروی دوست قصه خوان از حال جور وقتی که گفت دیدیم آیا کجا تو دوش لب ناکشوده گویدم این قصه تاجیک حرف مرن به لفظ تو از سوخت آسیر</p>	<p>یعنی که حرف مهر زن و تیغ کین مرن نا داده و عده فال شهرو و سنین مرن با این ادا تو گل بسرای مه چین مرن از راه بدظنی روح الا این مرن گفتم که آسمان مرا بر زمین مرن اینت که گفت بر فلک نهفتین مرن ای مهر کن تو نام مرا بر نگین مرن ناکوی دوست حرف ز خط برین مرن گفتم که طعنه بر نگه دور بین مرن دیگر یک آه نازده آه اینچنین مرن سینه بشیشه دل ما بیش ازین مرن</p>
<p>کراشم شیر ابرو دیده ام من کراشم کنون با خویش کنراز دلیم گوید که همزاد من است این بجا کنن کو کین به چیت نسبت</p>	<p>که چندین زخم بر رو دیده ام من بدل تیرش ترا زو دیده ام من کراخنج به پهلوی دیده ام من بس اوران زور بازو دیده ام من</p>

چهاران مطلق بدو دیده ام من
که بهشتا کنونی بدو دیده ام من

سیدنا ابوالخیر زاهدی
 بر کتب خود با جودت دل است
 تا انصاف کند بوی دل است

<p> برایت عاشقانه را یک پرستی بلاکم کرد و روش وین ستم بین زمین محل شد ز اشکم و ندان گل شنیدن را بدیدن و آن مقابل بجز عیسی که فهمد این معنا تبارک رنگ برز و لفظه ات را </p>	<p> چهار بر شاخ آب و دیده ام من اجل گوید بلا کو دیده ام من فلک را تا من الو دیده ام من ز دل شور بیا بود دیده ام من محبت یک نخل خود و دیده ام من چنان گشت گفت کس بود دیده ام من </p>
<p> یک از باران نه بگر و دیده ام من خیالی او خوش این چشم خوشتر عجب کز من ز دیده اندامم دلم را خست چشمت با که گویم اگر خودم بود یک لقمه ام و آن چها لقمه بسحر ساری هست خود را بچرخ تا بجم با دعا و اگر خود را بگویم که یقینست تو و انداز در استن و فارا تو فرما و آنکه دانی قفقه ما است </p>	<p> دور و بر جا و بر بود دیده ام من محبت سر و لب جو دیده ام من کجا لیش یکسر خود دیده ام من بلای شیدا بود دیده ام من کسی را که بر او دیده ام من چهاران چشم جا و دیده ام من چون را بیکسر خود دیده ام من کسی را بیکسر خود دیده ام من نه این انداز و تو دیده ام من پیمان را حزن باز و دیده ام من </p>
<p> وی گشت در لگا بود دیده ام من سیرم از تیغ هر کس تا بگویم توانی که تو بد خو من ندیدم چه گوئی ای که شب بیتی بجا بجم بلا نامی که آه از وی تو ای غیر ز ملک و یوتا ملک سلیمان پس از کس بلا چیز سه مگو شد </p>	<p> کجا زانو برانو دیده ام من که چو گان را نه گو دیده ام من هزاران که چه بد خود دیده ام من بسی چو تو غلط گو دیده ام من ز کس نشنیده زو دیده ام من کجا چو تو بر پر و دیده ام من بلای تو را نکو دیده ام من </p>

<p>نحوه گویم که طوبی چون بر دول نگیرد چون مرا این چنین چنان اسیر ایا چه گفت این لفظه بالو</p>	<p>مگر آنقدر و آنچه دیده ام من که روزی شش و پنج دیده ام من گفته است تا گوی رو دیده ام من</p>
<p>بر چیز و ناگردن آن قطع نظر کن ام که اگر کار کن است ای بهت به رحم آخر یک از سوخته جانان تو بودم صد شب افغان نور نظر گرگز زانوی ای چشمم گرسختی بهر شب خیره کنون ای چشمم انصیب و کجای ساید طوبی است بنگر که بخاک تو که این لحظه رسیده است رسد از این گو کنیم از تو دل خویش که سافت کار مرا سافت تر سافت آسایش گرام نه به نفس تو با سافت</p>	<p>صد جو بر من کردی اگر یکید و گریه کن بخش بکش و کار من خسته جگر کن بر خاک کن سوخته جان نیز گریه کن یک شب به من تیره و درون نیز بگر کن از شکم گل تازه بد نامان سحر کن نخا هوس خویش حواله به تیر کن ای مرده صد ساله سحر از خاک بد کن من بگریه تو دل ازین و بنوسه بر کن ور سوخته جان مرا سوخته تر کن از صحبت ناخوش بهر و لفظه خند کن</p>
<p>ای دل ای دل نه سزا نگر و گریه کن وقتی بهرم از ره الطاف گریه کن ای آنکه بی بسی چه کنم با تو و با غیر تا چون کنم آن دم که در تو نظر من گر بر سست این لحظه کنم یا نه کنم آه گفتم که سالیگ گفتیم به تو این را ای ناله که گفت که مرد سکن لب باش فهمیده از زنده جا وید تو خود را این نکته ز من بشنو و در حفظ و امان</p>	<p>دای تو که افسرد و چرا عیت کبر کن گر ز نام نگردی گلاات نیست سحر کن تیری سوی من مرده و باوی گریه کن تو ای بهت خوش چشم تا شای نظر کن باشد باب لعل تو دلکش جگر کن کز آمدن خویش با غبار خیر کن ای صبر که گفت که بیاترک سفر کن آه به چنین فهم و نگاهی بشر کن از خشم بندیش و دل از سینه بدر کن</p>
<p>دار و اثره لفظه چاه ناله گریه کن لب در صفت ناله گریه کن</p>	<p></p>

بجز از خارا بر پرواز دگر کن
در یک سوز از در و جهان طغیان کن

<p>دیده را صبح روی او دیدن خزمنم را نگه کند روشن دارد از حسرت نومی تعبیر نسبتیم با عدو بگیریم بود گوید این تیغ هم نازی شد معنی گفتگوی او باشد او و نزد یک خود ندیدن گر خود آینه دلم باشد تیر ما در دل و دوس است یکدل و زخم با بجا چو خوش مست شد قفسه پر بجا است سیر</p>	<p>به از آن شب که موسی او دیدن جانب برق خوی او دیدن خواب در آرزوی او دیدن قلزم را بجوی او دیدن باید آب وضوی او دیدن صورت گفتگوی او دیدن من و از دور سوی او دیدن نشان روی او دیدن تیغ ما بر گلوئی او دیدن جامه زان پس از او دیدن مستی نامی بوی او دیدن</p>
<p>دیدنی از غیر سوی او دیدن غیر زلفش دلم که دزدیده است گویدم جستجو من بنگر سخت بدخوی یا دونا من قصمت دیده ام ز روز ازل رنگ دیدن بروی من گوی چشم آینه ات از آنکه بود چرخ دار و پس بعد چشم شکن آینه اش که پسندم لقمه مخمور و چرخ نتواند</p>	<p>سوی او باز روی او دیدن میتوان سوی سوی او دیدن چون توان جستجوی او دیدن روی خوی نکوی او دیدن هریک را بگوئی او دیدن هست مانند بوی او دیدن همه تن آرزوی او دیدن شادی بزم طوی او دیدن مهر بروی جدوی او دیدن باوه اندر سبوی او دیدن</p>
<p>یامی بچو تو شوخ پس میتوان زد حرفی که دمی تیزی خنجر بمن زدی اکنون که شوق غالب شب تار روی بسر</p>	<p>یا سر بنگ و سنگ بسر میتوا خوش کرد سینه بار در گنیتوا دیگر که افدای تو در میتوا</p>

است
خوش بختی است روی او دیدن
دل گرفتار موسی او دیدن

صدای اظهار حیرت
ببین که بن نقش بر بادارم
تو کشیده که در ز تنهای جوانی

است
بیا تو چون جنگ میتوان زد
یک که تعبیر با در میر می توان زد

<p>ای تیره شام خالی سحر میتوان زدن از یک نیاله را و خطر میتوان زدن انجا که هیچگونه نه پر میتوان زدن آید نه تا که عمر بسر میتوان زدن آن نغمه را بگوشتش اثر میتوان زدن آزما که بیدریغ تهر میتوان زدن</p>	<p>پیر سلفیدیت و جوانیت تیره شام میخواره این است را سبب غش روح الامین گواست که جای است بولنگ آن تا که را خلاصه که عمریت بیدل میگوید آه نغمه ام افلاکیان زنند جز نخل کام لقمه نبود است هیچ نخل</p>
<p>حرف زدن خوش است و گر میتوان زدن در دل زدی و گر بجگر میتوان زدن جام نشا ط وقت سحر میتوان زدن مارا که مانع است اگر میتوان زدن در میتوان زدن که بدر میتوان زدن نه حرف با قضا و قدر میتوان زدن گفتم بصبر کوس سفر میتوان زدن دانگه بنار گفت مگر میتوان زدن این مبه را و گر بشیر میتوان زدن</p>	<p>خوش گفتم که خاک بسر میتوان زدن انصاف را ز کف ده ای و رکفت تو مهر سپهر سر خوشی بود آنکه گفت گفتی ره اجل نزن کس بحر خضر گفتی که ابد زدن از جها خوش است نه شکوه سنج قسمت خود میتوان شدن آن پادشاه حسن چو یاد در کاب شد از گردنم چو رفت سخن تیغ بر کشید گویند لقمه بوخت به تیپ استخوان تو</p>
<p>اینهم میرس تا چه قدر میتوان زدن بر آتش من آب گهر میتوان زدن اکنون چه صرغه تیر و گر میتوان زدن گل نیست داغ او که هر میتوان زدن تا غوطه با خون جگر میتوان زدن از شهر پابرهنه بدر میتوان زدن گفتم بران نهال تهر میتوان زدن خاکش بفرق یک بحر میتوان زدن</p>	<p>تا میتوان سببان بجگر میتوان زدن نازک مرا جگر آتش با قوت سوزدم آزما که تیغ زد نکبت نم گشته است ای باغبان عبث نکش منبت ترا ایدل و گر هوس به هم غم فادان است از خار دشت و تیزی آن گر سخن بدود چون گفت کس چه تازگی آرد نهال تا باز گشت او مهتر دیده خاک شد</p>

<p>نه عهد اکبریت نه عرفی نه فیضش</p>	<p>پیش که نقشه لاف هنر میتوان زد</p>
<p>جز این دیگر چه پیش آید می توان بردن هنرم جالب شمر منده خوشیم کن جانان کسی کو بود از عمری جان بیامردا شب کنه مجنون جوراه عشق گم نالم دیگر با او ندیدار سوختنهای مرا پروانه بر شخصی چو گفتم غوغا دل را شکفتن مشکلی افتاد است بغبار آلوده میداند وفا بر من کدام اینجا بلا خود از این من ای من لاگردان او دیگر باین امید میکنی نقشه جان داد است پنداری</p>	<p>و عاگوی دیم از من دعای میتوان بردن خودی رخنه رخ روی می توان بردن صبا این مرده از جای بجای میتوان بردن گویم کام از بانگ در آئی میتوان بردن بسته پیش ز خاکم تو بتای میتوان بردن بگفت از ناو کم مشکلی می توان بردن چهار خط از دم تیغ بجای میتوان بردن حسد زان پس چهار بستانای میتوان بردن نه چون تشریف از بر عزای میتوان بردن</p>
<p>بدست تیغ هست از سر بلای میتوان بردن بزرگانی که رفتند از جهان در جنت آسوده برو بر گز نه کس اما مردم همین و رویت پیشان استخوانم را که دیگر تو بتا سازد مقامی طرفه از خود رفتن است ایدل پروا دل کاهی ضعیف و خواست چون از خون رفتن ز خود میگانه ماندن تا کجا تا نوشیدم دارد اگر عقل است در سر بر بستی میتوان دلون مرا خوشدل بکنی یا حدیثه میتوان کردن ز راه راست گرای نقشه شیطانت بگردان</p>	<p>و اگر موجود تیر از دل هوای میتوان بردن سراج مطلب از بر نقش پای میتوان بردن پیام من بیا بیوفاسی میتوان بردن گمان آن بچشم مردمانی میتوان بردن گر از خود مردی از من دعا میتوان بردن بگفتم انتظار که با سستی میتوان بردن مرا از خود بخون کشائی میتوان بردن و اگر عشق است بمرده بجای میتوان بردن دل از دستم بنازی یا او میتوان بردن بسته تا پیش از موصافصا میتوان بردن</p>
<p>فریب شیخ خور زرق جز میزاب کن همین جفا ز حد افزون کن و شمار بگیر</p>	<p>چهار است دولت بیدار صبح خواب کن بدل خدنگ پیای زن و حساب کن</p>

نفاک است و عاوی می توان بردن
بر لبشگی شکل کشای می توان بردن

بنام حق تعالی می توان بردن
بر نام شکر تو می توان بردن

زیر آمدن خود گمان شکوه مهر خوش است ای مهر من یکیشی نشین بر تو چو شد ترا که شکیب از دلم طبع داری بهرم با ده چوستانه گریه سر کردم تمام ناز سراپا اداست معشوقم	گر آمدی بپس زدن چنین شتاب مکن بما بآب نشین ذکر آفتاب مکن برو خراج طلب از ده خراب مکن بخشتم گفت برو در شراب آب مکن تو لقمه پیچ از آن نسخه انتخاب مکن
دمی که یار بمن گفت اضطراب مکن وگر تو خانه چشم مرا خراب مکن باین اواز گفت او در شراب مگر گزار تو خواسته احسانه ظلم از تو دردت جهان پر است ز اغلاط آنچه دیدن آن اگر سوال کنی رنج چون شدی از من چرا این چه لقمه نظیر وجودت اینجا	بگفتمش که بمن اینچنین خطاب مکن مکن برای خدا پای در شراب مکن ز در طلب غیر دلم را و گر کیا مکن و راز تو لطف طبع داشتیم غتاب مکن اگر تو خوش نظری سیر این کتاب مکن تو شوخ طبع سوال مرا جواب مکن ترا که گفت نگاهی سوی حباب مکن
مسبح را چه ثناء نمی توان کردن صبا چه صبح و چه امید غنچه صبح مهر صیام و مهر دیگر ای حرفان چیست تو شیخ تا نکشی ورد تو بمن باشد دمی که ساقی را لب بجنده بکشد لب بپایه همین گویای در کشت نه می نه مستی الهی چه گفت این که در بقطره گریه دریا کنی صفات خدات ز بحرمان تو یا لقمه یا سیردوس	که گفت پیچ مداوا نمی توان کرد ترا که گفت و بی داغی توان کردن خلاف مذبح ترسانمی توان کردن بکش بدست صبا نمی توان کردن شمار قهقهه بینا نمی توان کردن که شست و شوی مصلای نمی توان کردن نمی توان زدن اصلا نمی توان کردن نه اینکه قطره بدریا نمی توان کردن ز خلق رنجش پیچا نمی توان کردن
چه کردم اینهمه رسوا نمیتوان کردن	روم به مدعی ایما نمی توان کردن

بدو کینه مداوا نمی توان کردن
ز خلق رنجش پیچا نمی توان کردن
اسیر

بهر رفته تا سفت رموز پنهانی است چو گفتم از لیس قلم چه می توانی کرد دل مرا که ندانم از اضطراب شکیب میرسد آنچه تمنای قتل خود دارم چه طره گریه منی خویش را هلاک کند دمی که آینه بر کف گزینی بر بام تو دل اگر طلبی می روم بکدام بهین بس است که مروی و طره مروی کنون که تیغ بکف میرسد کسی ببرد	بر آنچه گم شده پیدائی توان کردن بناز گفت که حاشائی توان کردن به هیچ حیل مشکبائی توان کردن بنا که خون تمنائی توان کردن از سیکه گفتم ایما نمی توان کردن چه ندرت که ناشائی توان کردن بشرط آنکه تقاضائی توان کردن تر اصف چو سراپائی توان کردن بخیر لطفه صحابائی توان کردن
---	---

بجا بجا همه چیائی توان کردن کدام فن که طبعیائی توان کردن بر آنچه میکنی اظهارش از لب است برون بغیر صبر که ناچیز گشت اگر آستین بدشمن آنچه تو خواهی بکن خوشم اما برغم آن که خدا گفته است در قرآن کدام کار که امروز کرده نه تمام خرانه است از پیش تو چه چه هزار ز صبر کردیم ای آنکه حرف میرانی تو لطفه میگویم رسم این دیار نیست	بس اینکه جابر عذائی توان کردن علاج عقل تو امانی توان کردن بر آنچه میکنم انشائی توان کردن کدام چیز مهبیائی توان کردن بر آنچه بامی شنیدائی توان کردن بهین بس است خدائی توان کردن کدام کار که فردا نمی توان کردن کدام جور که با ما نمی توان کردن چه روزی و چه شبیائی توان کردن عزل نوشتن و دعوائی توان کردن
--	---

او چو گوید که ز دریا گریه بیرون دیدم از هم چو کشتی طلبه فتنه آن رواندم که ز آثار قیامت سخنی مرا اندامی که غم مخور ملک حرفا	چه گهر که نه زین چشم تراید بیرون مژه برهم چو زنده شیشه آید بیرون چه تماشاست که آن فتنه گریه بیرون گرم نوعی که ز سیکه شهر آید بیرون
---	---

اینکه
چو زین فتنه آید بیرون
چو زین فتنه آید بیرون
چو زین فتنه آید بیرون

<p>خال آن گوشه ابرو کند ایما چه بهم من چو گویم بفلان بهنده چندان میری ای خوش آن عهده کثافت که در حق او چو فرمودند بدیده که کرا تر ز دم لقمه بینی سنگ نازد چقدر طبع آسیر</p>	<p>یار وقتی که به تیغ و سیر آید بیرون گوید از مشیر نه بر کنه شکو آید بیرون من همان پرورد و او به خبر آید بیرون گفتم از عهده شکرت جگر آید بیرون طفل اشکم چو ز بارغ نظر آید بیرون</p>
<p>بلباس نوی او چون زور آید بیرون تج بر سر رسد و تیزی آن از یارش تا جز این از دل و در بر چه سخن بگشند بر و اندر عدم آباد عجیبی شده اند نیست تحقیق که امشب به سیران چه کرد یا خدا حاقبت همچو منی با و بخیر از دم مرگ چه گویم که چاه می ترسم و کز طول اهل مردم دنیا چو رود تا کجا ناله بمرگ اثر انگونه کنم چقدر نارود از خود حقد را ناید</p>	<p>عاشق از جامه بدوق و گر آید بیرون تیر و دل رود و از جگر آید بیرون دل بسی می تپد ایندم مگر آید بیرون آندین ناید اگر آن کمر آید بیرون تا نه زان کوه کسی معتبر آید بیرون بشر آنست که از تنگ مشر آید بیرون ای خوش آندم که دل از خطره آید بیرون از لب من سخن فتنه آید بیرون تا که آه از لب من بکشد آید بیرون زین خرابات جهان لقمه کرا آید بیرون</p>
<p>چون شدم خوش که کسی بخبر آید بیرون کاش نقش بدیش نیز بر آید زان در پرده از زلف رخ آنکه کشید آن دست طبع من آنکه ازو معنی کمتر گری گر می دشت مهربانیت به احمد مو کند کمری هست ترا یا که تاشای هست چمن حسن ترا یا که بهار دگر است تا یک گویم آیم بر تو وقت سحر</p>	<p>بیکسی گفت چه سازی اگر آید بیرون کان خوش آینده سپر باید آید بیرون بین چه از پرده شب با سحر آید بیرون ز ابد بهیشت از بهیشت آید بیرون تا ازین دشت که به را بهر آید بیرون تا آید اندر نظر و از نظر آید بیرون بوز زلف تو برنگ دگر آید بیرون تا کجا جان ز تنم به سحر آید بیرون</p>

مشکل است آنچه تو خواهی که بر او عیشت لقمه جایی که بگویند مکن گریه و گریه	عقل من نیست که آسان ز سر آید بیرون گریه خون گشته چشم اثر آید بیرون
بهر لعل طبع امیران تا کی بر خاستن او چه سبک گفت آتش تو از چه زینت سر شد	باید ایدل از سر برید عابر خاستن خوش تماشا داشت دو دوازده کار بر خاستن
میغز بسیار در مطرد و در دست باغ را تا بپای و بجوی مار خجسته سازد با اجل	بوی گل را بهره باد صبا بر خاستن دست مار را باید از سر برید عابر خاستن
تا آید بخت آن خون خورت گشتن است تو در آن دردی خندان که میگوید کون	چشم تو آموخت گوی فتنه را بر خاستن شور محشر از دورت ای فتنه را بر خاستن
تا توان آه از دل مالقه بر خیزد چنان	مشکل افتاد است مار خود را بر خاستن
بست بخت من کن و باشد بلا بر خاستن پیش آفتاب قیامت را در بار خاستن	یار را از خواب شیرین خوشنما بر خاستن انجام کن سینه من تا که را بر خاستن
در عرض هر جز این دیگر کجا بود استرق خوش طرب باشد تعب بچه کشیدن از میان	بست بخت من ز نقش پا ز پا بر خاستن خوش بقا باشد ازین دار فنا بر خاستن
تا قبل غمناک بختن بر سر آسمان ببین که کار من چه خوش میسازد اینجا کار	آسمان دانه بی آزار را بر خاستن او فتادون باز خاکم و ز سوا بر خاستن
از نراکت آنکه نتواند قدم برداشتن	بهر قتل لقمه از وی خوش جا بر خاستن
در پی هر آنچه آینه کردت نهان کن و در وقت خیمه ام آبی کن و خنجر	بازش همین و ظلم بخود ای جوان کن غافل مباش و تیر را زین کمان کن
از نازکی طبع چنان فتنه گر فغان خواهی و فغان خواه جفا کن ولی ترا	سکازار دم چنین و بگوید فغان کن غیر آنچه گفته است کن اصلا همان کن
آنگاه که که چه گردد و شکوفه و ابلیه است لطفت بمن همان که خود او گفته است از آن	هم از خویش اینچنین بپای امتحان کن شرمنده پیش غیر مرا هر زمان کن

بهر لعل طبع امیران تا کی بر خاستن
او چه سبک گفت آتش تو از چه زینت سر شد

بازش همین و ظلم بخود ای جوان کن
غافل مباش و تیر را زین کمان کن

<p>ای آنکه بر سیم چه کنی از تبار کن از بر صدائی در و گداز گشت تو رسد زین پیش لقمه بنیم عشق آنچه رفت رفت</p>	<p>حکمی که کس بدان نکند تو روان کن خود را برون مبار و مراد گمان کن عمر عزیز خویش دگر را ایگان کن</p>
<p>غمناز و پر زده گوی چو او به گمان کن قربان ناز تو سخن از ناز اگر گوی بر خاستن بحال مرا خاصه از ورت شدناش موش در تو و غیر آنچه صلاح تا چند بحث کن کن است بد گمان مرا باز این شراب و ساقی دایره و کجا او چند نشود که سخن ناستو کسی است گر مهر بانیش نه کم از کینه پرور است مان لقمه بشیم آی و ز منصور بند گیر</p>	<p>گفت آنچه مدعی بتوا من نهان کن گوی بمن نگاه سوی این و آن کن این حکم تا توان بمن تا توان کن بهر خدا و گرنه آنرا بسان کن از دوستان قیاس کن از دشمنان کن از باغ یکدم بدر ای باغبان کن من چند گویمش که چنین کن چنان کن خواهم بهین ز حق بمنش مهربان کن حامی بنوش و راز نهان را عیان کن</p>
<p>ترا که گفت که می گزیر بگلشن کن یکیت گر غم آن را بچشم احل من نه قطره چکد که ای عدو زور من بفکر و زور و راز این نه طایفه افشی شیخ چو بهت تو بلند است در خور است ای آه ز سوز سینه عاشق خبر کجاست ترا پس رفو نکرد تا و گرنه ز خشم ترا</p>	<p>درین بهار گل حرم بدامن کن دگر بیان وفا باز بان الکن کن مر است گریه بدیوار خانه روز کن چه گفته ام پیرت را که گویم زن کن شاخ سدره اگر گویمت نشیمن کن نظر او چو بجوی نظیر بگلشن کن تو لقمه خاک شود و با چشم سوزن کن</p>
<p>صدایا و ز رخ غمازم ایمن کن گرم تو دوستی و تیغ تیزد گفت چو شیخ دید آن صنم پرستی من</p>	<p>بنجا که میکده چشم امید روشن کن علاج درد سهرمن بطور روشن کن چه گفت خوش که خدا پامر بر من کن</p>

ز عکس آنکه ز خنده گل براس من
بوز چشم فلک از دور و روشن کن

<p>یقین بدان که شکارت شد او من مردم گو و گو که دولت را کنیم چون دل خویش چه شکرت که گوید ترا درین حالت کنی چو نیت عزادار من درین غایت سوئی نیست نگر در عاشق این تمنای کنون تو لقمه نه چون سینه بگری سینه</p>	<p>سوئی عدد و مصلحت تیر و رحم بر من کن یقین گیت که گویی تو مومم این کن شهادت خمره خود را گزیر بدفن کن بغش من تو بیا بیکسی و بشیون کن و طیفه بی آن بیزبان سحر کن لغمت که و گزیر خیر از روغن کن</p>
<p>جانم از تن بچو یا را صلا نمی آید برون که شود فرسوده دیگر بر سر نه برنگ افش یارب این خلوت برای شیشه باز منبدم چشم من موجود و دیگر بر چه میاید در وحشت است آنرا که گویی رنگ الفتی آنکه گوید مهرم و از راه میگیرم خراج شاهد قلمم بهای بل جهان را آنکه ساخت من بهان رسوا و او مستور بهان نام بر لب آه و جزیره پر کین داندم خوشدل بهان دل غمین و کس ز بند روی نمی رسد یکه یقین آریم اگر آتش غم لقمه رخت</p>	<p>گویم ایم برون اما سینه آید برون از دل و دل از کین ما سینه آید برون من بجان و شاد به صبا سینه آید برون این که میگوید در از دریای آید برون شهر ما از عهده صحرای آید برون روز میگوید و شبها سینه آید برون و زلب قاتل بجز حاشا نمی آید برون من بهان تنها و او تنها نمی آید برون حالم این و یار به پروا نمی آید برون من برون و او از مستغنا نمی آید برون و دوازده صفت سرش تا سینه آید برون</p>
<p>دل ز بهر جان ز جسم ایامی آید برون گو فلان کس فلان فردا نمی آید برون تا ز گیمهای لبم کو تر و داعی با کجا ولی چنان آید برون زانکه سرانجام من کجا از دین سخن را ندیم که با خود گفتن پیش ازین رسوا بودم اینچنین و بشهر و کو</p>	<p>کم تمنای گفت یا را صلا نمی آید برون من بهانم حلقه در تا نمی آید برون گل ز گلشن باوه از میان نمی آید برون باهی از بجز آهواز صحرای نمی آید برون آدمی از خدشته دنیا نمی آید برون کس چه داند از چو حال نمی آید برون</p>

سینه خورشید و جگر و دانه ای آید برون
کلی یقین به با سینه خورشید و جگر و دانه ای آید برون

<p>تا نه فراتر اجل سازد و در انجا رنجهای هر چه با ما کرد و گردون مانعین با او کنیم این که گوی حال تو داند و او یکسر عظیم صدیک کردن کام خویشم سخت دشوار است رفتن تو را بجا با غم دیدیم بارها لغظه هم میگفت مارا که گشتن اگر زود</p>	<p>گردان کلفت سدرای مانعی آید برون ماله از دل بیغرض ما را نمی آید برون حال من میداند و عهد مانعی آید برون تا عقاب از میضه علفا نمی آید برون از زبان من سخن بجا نمی آید برون او چنین تنها بقصد مانعی آید برون</p>
<p>خوش است تیر تو بخیر بایدیم بودن عرق بجهنم من از بر رحمت حق گشت سیریت خاک مرا چون با آسمان گیری چه باغ خلد و نه طوبییم چه بنشین ز خود بفرط طرب چون نبایدم رفتن شگفتن است درین باغ چون نباشد و می که دم زدم از آه به به به به طغنه بشنیدم تا چه نمودی که گوید از ره صدق خدا می پاک جز اینم نمیدد فرمان شنیده ام که کسی ز بر خواریت جز او</p>	<p>بخوشد به بدت تیر بایدیم بودن رهن خجالت تقصیر بایدیم بودن و گر چگونه زمین گیر بایدیم بودن بقفل گمشده به شمشیر بایدیم بودن و می که یاسه بر بخیر بایدیم بودن روم که غنچه تصویر بایدیم بودن سپهر گفت که تا تیر بایدیم بودن مرد آن بت به پیر بایدیم بودن فدای تربت شمشیر بایدیم بودن به لغظه چون شکر و شمیر بایدیم بودن</p>
<p>خوش است با این تقدیر بایدیم بودن بسته که گفت بلاک تو خوشتر است او را که جز من اینهمه رنگین سخن بجا خدیت برسد از من اگر از نقش هستی کس تو اینکه ما و ک ولد و زاری اندک مزار میکه به شکست نرگس مست بگفت چرخ نشدن طاعت جوان سازد</p>	<p>نه این که در پی تیر بایدیم بودن بلاک شوخی تقریر بایدیم بودن چرا نه حاکم کشمیر بایدیم بودن مثال حیرت تصویر بایدیم بودن بزن بدل ز چه دگیر بایدیم بودن کر اگر اگل تصویر بایدیم بودن با این اشاره مگر پیر بایدیم بودن</p>

کسان شد است چنان تیر بایدیم بودن
نکار خجالت تقصیر بایدیم بودن

<p>تغذیه آن همه تقدیم خواستی اکنون تو گفته که کسی را بخواب گشتم و شش مران که خاک شوم بر در تو استند به گفته آنچه کنون میکنی نه میوه هست</p>	<p>مگو نه گشتم تا شیر بایدم بوردن و گوی خواب که تعبیر بایدم بوردن ز بسکه نسخه اکسیر بایدم بوردن مشتمید اینهمه لا قیر بایدم بوردن</p>
<p>خوش این یگرگی و این شب نرم از من بدار تو چهری از خود و از من چه گویم از تو و از خود تویی جسم کاخین دولت که اوگر نصیب شب مرگ داشت هم خورم اگر حق چیز نداشت و گریه هم سخن گریه من اما دم خصمت تو گفتی گر چه ایام کم کاری که کسی گوید بغض خود من و تو بروی بهتا و به مانده هلاک آن زمان کردم که گفت اینم نصیب کنی تو بودی گفته خود نا صبح چه پیش آمد ترا چون شد</p>	<p>و گر باشد چه لطف می بگر از من بسیار از تو لال از من نشاء از تو خزان از من بهار از تو می از تو حام از تو ساقی از تو لاله زار از تو همین بگر گریه از من به نقش و نگار از تو سخنهای که فرمودی بنورم یادگار از تو بکار کس نمی آید بگر و کس چه کار از تو و فای جیاب از من جفای بشمار از تو مکان چندین هزار از من بهمن بس بگر از تو که کردی چنین زارت که بر دایا قرار از تو</p>
<p>تو اینجا بر چه خواهی گو کجا روز شمار از تو بگو گفتم تا کجا بازی خور و امید دار از تو خوش آن شوخی که چون بنیم بوی خوشی اگر هست این شب گفت نصیب من چه نقص ندامم بودم یاد و اما این قدر دانه سفر ما اینکه کردم و دیگر از مردم گشتی تو به چمن پیرای تو فیت نمیدانی چه دوا و آخر بود ای آنکه دیگر ز خفت از بگر خیم در گش تر بیاد آرد آنکه گفتی نیست عید از تو بعد آخر چهری گفته را حالت چه گویم غریزین دیگر</p>	<p>من این را خوب میدانم کردم ترسار از تو بازند از عجب گفتا که تا حشر انتظار از تو باین جای که می بینی نشاء از من چهار از تو ست صدقه همین گفتم که روز و در کار از تو من آن باری که آه از وی کشیدم چند بار از تو که منم گشته بر سر گشته در بره گز از تو گل از تو لاله زار از تو چمن از تو بهار از تو نمیدانی چه میخواد و گر جان فگار از تو من احوال از تو می دیدم شنیدم آنچه بار از تو نه از و پروانه از گردن چنین زار و زار از تو</p>

کسی که در روز و در شب از من سخن گفت و نگار
بجو شد لاله زار از من بهمن و بهار از تو

سجده عالم لشکر او
ولی دارم جزین خود اگر او
اسیر

خود او شاه است و مرگان لشکر او توان بر بخت عاشق گریه ناکر ولی دارم که بر بر است از زخم بلاگر و سرم بسیار گردد بجاد و عوامی یکتای از ان داغ درین میدان عدد گوشتن مهر پر چون نامه ام خود سوزی حق ز شمشیر عدو گو چشم می پوش درین از غارت دین دواغ میرین از عاشق اندوه شب بجز کنده ظاهر نفاق لفته و من	مسلمان گشتن و چشم کافر او چکد حسرت ز دیوار و در او سند او سینه او پیکر او نگردم من چرا گرد و سر او که مهر خور بود بر محضر او چشم من جمله آب بخت او چه پروا من ز جبریل و پیر او بجز غاشق که بند خود بر او فغان از غمزه غار تگر او شب بجز است روز محشر او لب زنگ من و چشم تیر او
ولی دارم که سستی پیکر او صباحی چون رسیدم بر در او چه ذکر این باز دیگر شوی چشمش اگر جوید و لم راه تنه سرسک از دیده ام بکار و مرگان همان پستی که دل را دانه سنائی دارد دانه طر فیه تو بهاری که دیدی شب بستر اگر شعر کسی سوزی ندارد بود شعر من آن آتش که گردد اگر از آتش غم لفته شد خاک	و گریه های گردون ساغر او میرین آنرا که دیدم در بر او خود او شیخ است و شوی چاکر او چه حسرتها که نبود در بر او همین گوید نسفتم گو سر او سپهر او به او اختر او کجا باشد سر خور در خور او ببین خالیت ایندم بتر او توان ز آتش اندر و فخر او سمندر و دوسان گرد بر او من و آبی که گردد صحر او
خواهد نه غیر ز خشم و مگر بسک از او جانم از و نسفتم همه تن زود و لم از او	مشکل اگر نه سهیل شود مشکلم از او اگر نه این همان که نه من خافلم از او

خاف کسی که می شمر و خافم از او
صورتش بید و جان و دلم از او
اسیر

<p>از نقص و از کمال چهرانی سخن بگو ای آنکه در این سخن برین این سخن در بلخ رونق از گل و در خانه ام زل گردد و جاکام و لم امشب آسمان خود حکم گریه کرد و خود و سنگ این زبان دل می سپید بینه و او را سنان بگفت جاد و طلب دل است ز بس پر چشم او از جال نقشه خوب تو آگاهی ای اسیر</p>	<p>گر ناقص از ویم اگر کالم از و او بخرد من جدا بیه چون ساحل از و بر چرخ نور از مهر و در محفل از و مایه و دیدنی است کنون منظم از و گویم که اگر اینهمه یاد و گلم از و دیگر بی چه چیز کنون سایلیم از و افتاده این زبان به چه با بلم از و غافل کسی که می شمرد غافلیم از و</p>
<p>بر داشت چشم لطف و کرم قائم از و یارب شود بیه کاب و کرم از و رفتم بغیر شوق و را بخادلی میرس تعمیر بستیم و گویا بجا که کرده است ای صاحب خرد تو چنین بخور و شو گفتیم به مصلحت که منم حق بریت لیک خود جان نماند از آنکه بهیچان از من خاکم نمود برقی و بر باد داد و تو گویا شوق قدر که تواند جفا شعار اسید داری چه ام از داور و جرات بے جذب او با و نرم نقشه زمینار</p>	<p>گو بوالهوس بهی که من بسلم از و اسان چنانکه می شود مشکلم از و روزی بر آنکه گشت سیر محفل از و عشق است آنکه آیم از و گلم از و رد عاقلم بگیر که لایعقلم از و ایراد است بر سخن باطلم از و دل هم بباد از آنکه نداند و کرم از و دانی نه این هنوز چید حاصلم از و خوش بر بند دل بچها مایلیم از و از قائم خود او بهیچان قائم از و یعنی زیم از و بود و منظم از و</p>
<p>من سیر ز خوان نعمت تو حرفیت کنون به عصمت تو یا انجمن است خلوت تو هر سفله رسد بصحبت تو اکنون نه رواست خدمت تو</p>	<p>جز هم چه خورم بفرقت تو آه از تو و از حمیت تو با اینهمه هم نبود پیشیت تا که سخن از فلان و بهان مخدوم تو بودیم از زینت تو</p>

از آن تو از هر وقت تو
 دیوانه شدم بر صحبت تو

<p>من از تو چنین نمی رسیدم روزیکه نمودم این چنین خوار دارد چون او ترا کجا دوست پرسد نه که از چه می گشتی آه بهر چه هستی تو نیست شایان بهر چه هستی از چه آید با تو همه شست اند من زین پیش نه دوست داشت</p>	<p>درخت شده گویی الفت تو در باب چه بود عزت تو با غیر کجا عداوت تو آه از دل بیروت تو بگانه شدم ز صحبت تو آید عجبم ز غیرت تو با من همه کین محبت تو که داشت خبر عادت تو</p>
<p>دریا هم از بدایم شد تو اندازه نماند اندمیت را برگزیده از حقیقت آگاه فرمود ز باخم از نصیحت شد صرف تو هر چه بود با من یا رحمت تو مسرت او خوانان طاعت تو خلعت از عافیت خود آیدم یاد بستم ز تو دیده یعنی این نوع تا کرده ترا که رخصت از عار می گشتی اگر تو به زفر داد با آنکه تو خویش را بگشتی دوست بدو کون می خردند بس کن بس کن کشیدم دیگر</p>	<p>ای دل همگی نهایت تو وز جد بگزشت حسرت تو آگه شدم از حقیقت تو دیگر چه کنم نصیحت تو این مفلسیم بدولت تو یا قامت اقیامت تو خواهم ز چمن سلامت تو هر گاه بگرم نصیبت تو دیدن تو آن مذلت تو رخصت شده تاب و طاقت تو می داد که داد محنت تو معلوم که گشت قدرت تو امروز جویست قیمت تو تا کی من و گفت زحمت تو</p>
<p>بود آنچه رسم و راه نوت با من آه که دل مضطرب آن کرشمه تسکین فرا کجا</p>	<p>یعنی باه آه سنت قاه قاه کو جان برب آن نگاه تغافل سپاه کو</p>

خون جوش آمده بین نگاه کو
تو می آید به تنم صیدگاه کو

<p>صد و شصت و بیش روزی هر گام عاقلی است در حالتی که بار نیاید قد بسیار دل راست گفتو بخت زیاده و کم وضع قلندرانه ام این جمله دیدنی است فکر خودم که است دل بهیم از جز است دل کامیاب گشته بجان جیتی فرو فرنا در اسبیم با و گر تو عاقلی</p>	<p>صد و شصت پیش تا بدر دست راه کو صد و مر اگر از دران صید گاه کو شده راست شکست لب پاه و سپاه کو در پا که است موزه و بر سر کلاه کو قلم کن که بچو منت نیکو راه کو تیر که کشیده سر شده شیخ انگاه کو پیش که خبره گفته غم کو گاه کو</p>
<p>چون گفت کس عیان بابت دوداه کو حاصل از آن ذوق چو شد مطلب لم سکروی آنکه لطف پس از بدی چه بود ایتم که زار میگشت از بیکه گشتی است در موسم بهار که دیوانه و نیم در حشر به جو حامی قاتل شود خدا مست ایکه که تپه شب بجز ترا محال مراگان بین غامی و برسی سنان کجا زین پیش بچو قیس کس آواره تر بود</p>	<p>گفتم ترا تمیز سفید و سیاه کو پرسد کنون بفرط حجاب که چاه کو سیدی آنکه جانب من گاه گاه کو دره کنی چو غور مرا خود گناه کو کس را چون بجایه وری و سنگاه کو حاصل از و مر او دل داد خواه کو گفتی لگه ایم و مارا لگه کو خون بر ملا بریزی و گوی گواه کو کس این زمان چو گفته بجال تباه کو</p>
<p>دل که سبب است در ره کعبه مقصود او گرچه در دل آنقدر دانه است کش توان مهر یوسف آنرا که سختی با کشید و شد غلام گر بیدار شوخی که دیر ایم برای خست بروم ایم چون نرسی از و هم ای می اینها بیند نهان کان را بنید بچس هر که از وقت ولادت روی آرایش بد</p>	<p>خیر اشک دیده کنش بر ره مسدود او گر و بیکدخ دیگر بخشش او جود او حاصل او را چنان خواند کسی محسود او میتوان فهمید ایدل ویر او را زود او ایم آنش چون نخواستی آسان او وود او صل فدای او و آن چشم حجاب آلود او روز عشر هست پندار می شب مولود او</p>

کلامی که در این کتاب است
که در این کتاب است
که در این کتاب است

<p>سینه پر دغ ایوان هست دل را یا خدا لقمه را پسود آن کاشی تو یک شب بکنا</p>	<p>باوقایم او وایوان طلا اندود او نامه بریا نامه نبود باعث بهبود او</p>
<p>و چه حال دل زبان او سر برود او ناز کفرستان چرخ خورشید و از خورشید او در همه افق از خوشتر گجا بود استس تا چه باشد در میان ما و دل ناز و نیاز هر چه هست انداز او را بر خلاف عاشقی است بست یا قوت آن لب و یا قوت خود است گفتمت جای که صده هستی دل نیستی چون گزودش را قربان دل شد که هست ایچه گفت آیا که بر فیه تو ما عاشقیم</p>	<p>درد او در زبان او معدوم او موجود او میج جاسم قبول نبود بر که شد مردود او بود مسجودم خود او اکنون که شد مسجود او دل خود فرسود ما و ما بجزون فرسود او میج عاشق راحت او در عاشق زود او سخت سر تا پای عاشق آتش بیدود او تا چه پرسی جان من از بود او از نابود او قله او کعبه او دین او معبود او لقمه زین گفتن لقمه پیم با مقصود او</p>
<p>در آب سینه دغ جگر بین و برو اگر از سینه ترا چاره ایدل است بوس شهادت ناز ترا خون بها جز این چه بود مباد حال بد من دلت بدد آرد ریا بلوغ تو ای شیخ شرم زازلی امید نیست که عمر کز شفته باز آید گرت بد پر من و کفر من و لا فنی است اگر ز باغ روی سوی گل دگر گشته دل انچه دید ز زلفت پیرس یعنی باز کلاه ز زبچه از زوق بای اطلال است</p>	<p>ازین ریاض که دارم بگو پیرین و برو راه پیرس رو چرخ چار من و برو بگو سینه صد چاکش آفرین و برو زود و بر من بسوی من دم پس و برو بسگو کعبه بفرسا و کعبه جبین و برو بقصد او من نشین باز و کعبین و برو پیرس راه حرم راز اهل دین و برو بجیب آرزوش دیز یا سینه و برو اسیر تو نشود دام باز چاین و برو فشان زود بر یکبار آستین و برو</p>
<p>گر قسم این که ترا لقمه رفتن است از خویش دوم غزل بنویس اندرین زمین و برو</p>	

ما در آتش سخن بگویم و برو
که بگویم از آتش سخن بگویم و برو

<p>که دردم آنچه نماید ترا بین و برو میرسد هیچ درین ره نگرددین و برو بگویند از کشتن محشر آفرین و برو بگویند که غم و غصه ام مبین و برو بگویند از کف من یکد و ساکنین و برو تو دانه عمل انداز در زمین و برو بر اسبم چو یکد دوم نشین و برو برو خذر کن ازین آه آتشین و برو دگر مران سخن این بیان زانگین و برو مبین و گروم نرغم مشو غمین و برو بیا و مهر مرا کن شهید کین و برو مباحش با همه کس دوست ایچین و برو زخون لغت بکن پاک استین و برو</p>	<p>بیا بروم نرغم بگو بین و برو فسانه ایست که گویند از ازل با هم و می که شیش ز محشر ترا برساند نه گفتنت که دل و دیده ام ز عشق آلود هوای عالم معنی است که ترا ای شیخ ازین پرس که روز جزا چه میدوی پدر کدام و مسلم کدام و غیر کدام کناره گیر ازین اشک تیرگام و بایت دگر مکن ستم اینجا بجان زبر و بخش مباد دگر لعباوت گزلب و بگذر باز عشق مرا ده صلاسه حسن و بگذر بگیر با کبه و مه انس اینجا و بفر کنم نه منع ز رفتن دینم بگو خوام</p>
<p>چو خون سندی آتش میدی کو به انگشت تان یحیی کو بخون آرز و غلتیدنی کو سر عرض و غم نشیندنی کو بیک پرسش دینم پرسیدنی کو دمی از دهر دامن چیدنی کو که کوئی کوه را لرزیدنی کو تا شا گشتم اما دیدنی کو گنه رفیت این گنه بخشیدنی کو ترا از لغت مرغ تابیدنی کو</p>	<p>بگفتش لاله سان خدیوی کو اگر جان رشته شد از لاغری بها کجائی ایدل و ناگشته برگشت کشد که بے نیازی ناز خویان منم بیمار و کار من تمام است ز خارستان دهر ایدل سخن چند ضعیف این مایه نبود نال و کن من و دیوانه یار و قافل بگفتم یار من بخشد گنه را چو بر ستم تافتن را معنی از غیر</p>
<p>گل است اما دایه چیدنی کو</p>	<p>تویی در دیده لیکن دیدنی کو</p>

این شعر
 در غزل
 در بحر
 در مثنوی
 در رباعی
 در قصیده
 در مازنی
 در لری
 در کمالی
 در کمالی
 در کمالی

<p>من از جان سپرم و جلا دهم بالصاف چه شد کاین تلخ جان من ای دیوانه دل دیگر چه گویم برخاسته عدو را و ز من آتش تو فرمودی غم من که کاه است دل من جان میدهد اما نه چون کم و بیش آنچه در غیر و من آنرا نمیخواهد آن یعنی بان لطف تو که گفتی برف او را بدم اگر تو هستی کعبه ایا بهر کفار اگر پیش است سپرد لطفه مجروح</p>	<p>لبت را در حقم جنبیدی کو شکر خستندم خندیدی کو جهنم حاضر آتش سپیدی کو نیرنگی کاین دمت بجهیدی کو ز شادی بر خودم بالیدی کو آن حسرت سوی درویدی کو بمیزان بتان سنجیدی کو بفرشش گل مرا خوابیدی کو سرازم حکم تو اش پیچیدی کو سیر گردمرت گردیدی کو نگه نه خون شد چشمت دریدی کو</p>
<p>نگویم اینکه سویم دیدنی کو چه چیز است آنکه در عالم نبود ز چشم نیست ما فرما نشد این لب سخن بر گرد عیسی از لب او دل ای که کرد و رشک من که گفتم اگر گوید لبست میوزم ای یک شعبه جصل است و من از کار خاک اگر معنی من فهمید عفت است بچشمش هستی اما نه برابرو بوسیدیم چشم اکنون چه غوغا چه میخواهند سپرد لطفه از دل</p>	<p>فدا می دیدنی گردیدی کو محبت ساخت حق در زبیدی کو ز غم شد گریه خون خندیدی کو کنون بعضی مرا جنبیدی کو بتان را زین پیوست شنیدی کو گناه هم را لب پر سپیدی کو سحر را از پر لب خندیدی کو و گرد مضمون دل تو دیدنی کو قدح حاضر و معک دیدنی کو ره لب سپردم زرد نا لبیدی کو دل آتش می نه شد گنجیدی کو</p>
<p>خستنی جگر چنان نشود دل فدای تو و تو هم با و بسی است بر غمت نه چو ایدم</p>	<p>گفتی بمیر چون نه کنم من و عای تو پیکار نیت میداد باغ و فاسد تو</p>

بیکام نیست میوه باغ و فاسد تو
پیکار نیت میداد باغ و فاسد تو

<p>بریند راه ملک عدم آیدم به پیش گویم که بند بند سراناله چون نه است دارم بهین دعا که شوی پرونده از خواهی ذلیل خواه که خواه درید آنرا نه در خورم که تو آینه ام عطا خوردی غم دو عالم و گفتی شدم بهیر گردم تات این که مراد و دیگریت ایکاش آفتد عمر تو بودی بسی راز</p>	<p>ای ضعیف یکقدم زندهم برضای تو بشود می تو آنچه زنده بیند ای تو عیسی دم تو باشد و موسی عصای تو رای تو بر چه بود شدم آن برای تو کردی بازای به لقایت عطای تو ایدل فرزد و عشق بلا اشتها ی تو لقمان حکیم نیز ندارد دوی تو حشر جدا و یاکس جدا در عزای تو</p>
<p>خوانی نه از چه بنده ام ای من فدای تو گویم نه این که بت جان مبتلای تو دانی چه گفتم آنکه خدا را بهمن نمای حانم کی ولی نگر این فرط شوق را دستان بسیم آو این زان بسی کینت مستی نمیکزاشت که پای بره نیم کوی اگر بود بر باید زجا جوگاه تا دیگر از خودی و خدای چه گفتگو ماشته وفای دگر و بر سر نیم چون شمع صبحگاه شدی آفتد تو فنا</p>	<p>آخر کی خدای من است و خدای تو هر دم گشت بلای تو داد از بلای تو ای من فدای جلوه محشر نمای تو قربان نازتست و فدای او ای تو سعلوم بیچ کس نشود مدعای تو ای شوق نا بهمیکده رفتم بیای تو نازم بازوی غم طاقت ربای تو بیگانه از خدا و خود است آشنای تو سوگند مینوریم به تیغ جفا یی تو نوعی که صبح بر دحسد بر فنا یی تو</p>
<p>خضر و مسیح و دیگر اندر چه کار بردو روز و شب است حاصل نمی که بتوان چون گفتم از من و دل حرفی شنیده باشی خواه این زنده بر هم خواه این زنده ز کف من آنکه هر یک از من گوید بر آنچه گوید</p>	<p>یعنی اگر براری اسید و ار بردو خورشید و ماه او را آئینه دار بردو گفت از ادا که وانم به اعتبار بردو بگزاشتم بخوبان من کار و بار بردو نام مرا چه پرستی رسوا و خوار بردو</p>

است
کریم کوی ما در بهار بردو
حاصل که حاصل نمی که بتوان

<p>دیگر و را انتظار چشم مرا چه افتد احوال لاله و گل بود است بیهوش بے مصلحت کشاوند اغوش کے دل و جان او مضطرب بقلم من از نشاط بخیزد یاری که رفت با او دیگر چه کار مارا</p>	<p>چون نقش پای بینم بر بگزار پردو هم سینه زینش پردو هم و انگار پردو زخم ترا کشیدند اندر کنار پردو معشوق و عاشق اینجا بے اختیار پردو یعنی کہ یاس و حسرت بالقطعه یار پردو</p>
<p>کے میرسد کسی را بوس و کنار پردو گویم کہ جان و دل را رفت آن اوز خاطر سرشته امل ہم سرشته حیات است من گویم اینچہ خواب است او گویا چہ حال است یک قصه پیش بود از عشق ہر چہ گویند ہر دم و نیت بختی ہر دم و لہم بگر می اوشد ز بلوغ و آمد برباع طرفہ آفت با بخت من تنها یک عمر ماند و آخر پرستی کر کہ طوفان چون از نور برخت گفتی کہ زخم و داغ یک روزی شمارم گو در امید بخت میرند اسیر و لغت</p>	<p>گو حال دل و گرشو ما نیم و یار پردو گردند از یک حرف تا بپہر پردو نہ این خوش است نہ آن از کف گرد پردو گویم اگر زمانے باہم دوچار پردو یک نغمہ می برانند منصور و دار پردو نازندتا چہ بر خود سنگ و شرار پردو ناہم چون نہ اکنون ما و ہزار پردو خفتہ بے تکلف در یک مزار پردو بگردد کہ استیم چون و جلہ بار پردو خندند بر امید روز شمار پردو کردیم سیر کوئی ما و بہار پردو</p>
<p>تغ و سمنان قاتل منت گزار پردو تا چشم میکشای حدالہ گزشت است ایم کہ کوکہ در توانش فزون ز آب است ما کہ ز گنہ و نوحہ و حکایت این نوع ما و ک بعبہ پنهان خنجر در آستین کم مہر و وفای او را من خوب می شمارم چون من دل و جگر را تفویض داغ کردم</p>	<p>وز جان و دل چہ گویم امیدوار پردو عز من و نکاہت چاہک سوار پردو دل شعله بر تہنا چشم اشکبار پردو صبرم ماند و بیکر ساقہ بیار پردو از گشتنم ہمانا دارند عمار پردو دیگر چہ عہد و پیمان نا استوار پردو گفت از او اگرین پس کامل عیار پردو</p>

<p>چشم و چراغ قدرت بلخ و مبارزیت بردم بختش نازان کام و مراد یکیک که چون اسیر خندان گم به چو نقشه گریان</p>	<p>خوشید و ماه پرو و لیس و بهار پرو بر لحظه تیغ و رکف ابر و س یار پرو حاصل که حاصل عمر گل بود و خار پرو</p>
<p>گوشی بفرام نهد بر گزند او فرما و ازو شیرین نه آن نقشیم کجا و دید این و غاف و ازو داند محرم غالباً آن ماه شوالی مرا افتد چو شکل سخت تریان شکسته و ازو ربنچی که پروم میرسد این چرخ بر جان کزین زین پیش پرو و ازو ناز و نغمه میدیم بیا کاش او کمان راز و کند تا کی بود گویم بین او بلخ حسن و این شایسته و مرغ و زلف قدک شیدا شد پادیل شوتا و بر پشت جاد بند سودای نرگانش بجان چند آنکه ناید و ریا تا کی و گر گوید کسی او صاف و غولی نقشه را</p>	<p>داد دل زارم دبر اصلا نه او میداد و ازو ویدی که چنین کوه غم چون بر سرم افتاد و ازو عید آمد و من نشنوم حرف مبارک و ازو گوید دار این آرزو خواهم اگر اعدا و ازو بنگر به اکنون میرسد بر خاطر ناشاد و ازو آیا چو رفت آفت کنون بر کوره حداد و ازو کایو ای بر صیدی که دل بر میکند صیاد و ازو نرگش و الا ازو و منبل ازو شمشاد و ازو شید آفرید و دروغ نقشه بر زار و ازو سکه بشکند دل نشتری تا ناور و فصا و ازو مستی ازو و حق ازو و ندی ازو و الحاد و ازو</p>
<p>عشق است آن کای ناصحان شهر و ده بار و ازو میشد سوی کتب دلی می جسته اما است و ازو گفتی بیار از برگ یاد آید دم نزعت کسی دیگر چه تقریبی جز این تا بر فلک سایم سست و ازو دیرش با کم میکند یارب نه از چه زود تر و ازو پیر معاف بنمایم از یک قلع عالم دیگر و ازو قصدت گر بر فردا کز و فقر و روز ازل و ازو از گنجهای دایه دل نبود شهادت و ازو من که پیام وصل که اینم بگو بازای عدد و ازو</p>	<p>هر ناقص کامل ازو و هر بنده و ازو و ازو خود طفل بود و نقشه نادر بر قدمی ز و ازو قربان این حرف تو جان من چون نیام و ازو چون در برایش بر ختم خاک ازین است و ازو حکم از برای کشتیم حاصل کند جلا و ازو او مرشد و در جان کنم باشد بر آنچه ارشاد و ازو شادی زنجیر انده نعل ویران ز من لک و ازو خواهی شمع و گنجها هفتاد و ازو و ازو واری گمان پییزی که تو باد صبا که واد و ازو</p>

راز و دل من میدید تا شکستیم بیداد و ازو
خاک و شمع و لاله و شاد و ازو و ازو و ازو

مستوق بر عاشق کجا رحم آورد نمی کند دشمن گزید از جیف لب چندانکه آفتیم	شیرین همان یعنی بسی سختی کشد و نازد حاصل اگر شد ثقت را بوسی استبداد از د
اینقدر زود کجا آمده کس چه داند که چرا آمده می بسر جام بکف شیشه بر چشم بد از یخ نیکوی تودو باغ حسن تو در غیر نگی ما گفتی آن رفت که گشتم نه ترا تا کجا نشسته نمون بود این تیغ کام دل کس چه باید از تو ساقیا چون نروم قربانت ثقت کنون می دهی چنانکه نیست	روز حشر آمده تا آمده بهر صید دل ما آمده عبید مستان که جها آمده چه قدر عشو نه آمده گل جدا لاله جدا آمده باری اکنون بوفای آمده تا کجا کام رود آمده ست من بپوشش ربا آمده خوشتر از ابرو هوا آمده سر بر صدق و صفا آمده
میرم ای سحر جها آمده نگزری از لحدم گردانی خود رسیدی بچه منزل بشیخ دیگر از میکده ایدل چه سخن بارد از روی تو صد گونه ریا عمر ما گرد تو گردیم ای مرگ بر حطب تا چه قیامت گزرد فکر رفتن بدل تست کجا ایگل و شمشیر ترا بد و کف ثقت را مرگ مبارک باد	عمر غم جان بلا آمده بچه جان پرور او آمده که مرار اهنه آمده در درفتی و دور او آمده گر چه بی روی و ریا آمده گر بگفتیم بیا آمده محشر آینه ما آمده نه آگه نه ز کجا آمده که بکار شهید آمده گشتی و بهر عزا آمده
مرده سان رو بقفا آمده	چشم بد و در چها آمده

کلی از باغ وفا آمده
خود چنین خار نا آمده

<p>تو حجب حمله نما آمده آنقدر تا که گفتیم بیا عیشش بے غم بود و دنیا چو پیر سی که چه آمد پشت من که ای چو ترا نشناسم چه وجود از عدم آخر سخنی در دل ای عرض من خون شده از ازل تا بابد سیر گه است من همه مهر و وفا می خستم در تو مظهر پسر تا چه دیدم</p>	<p>گفته لبیک کجا آمده آنقدر تنگ ز ما آمده کجای بسره خار بیا آمده چه بگویم چه بلا آمده تو کجا کم زد با آمده چه بقا بچهره فنا آمده بر لب ای که رسا آمده از کجا تا کجا آمده تو همه جور و جفا آمده تقصه چون سنه نوا آمده</p>
<p>نظاره خط رخ زیبا کرده بهر من اکیه پیش تو سم نه کیست گر گفته ام که لطف و کرم را چه ندانم گفتی ندیده مرگ مهاجرا کسی چنین کم نیست و حشمت من و رشک قیامت مرگ امید و زندگی یاس آنچه ذکر میت از دل تو سنگ منم نقش و نگار یا گفته ام بر آنچه تو خواهی عطا کنم روز مرا بگذران شب از تو طر فتر یکره بیا و دراع دل نقشه بین سیر</p>	<p>سنبلی رنگل و میده تا تا نکرده بهر عهد و چه چیز مهیا نکرده فرموده که می کنم اما نکرده گو یا بجان سپردم ایما نکرده تنها مرا خوشش تو تنها نکرده ای دل چها بعشق تنها نکرده گفتی چه اینکه در دل من جا نکرده یا در سوال بوسه بچه و نکرده شب را نور و زکی بر اعدا نکرده سپهر بهار آینه نا نکرده</p>
<p>بود آنچه کردی بمن اصلا نکرده گونا امید ای تو دلم خواست داده ای از چنین تو بهر عیار شکاد</p>	<p>تا کردی و گر حقد را نکرده از خوشی نا امید کسی را نکرده قاتل نه ز قتل ابا تا نکرده</p>

سیر کجا تا کجا نکرده
سیر کجا تا کجا نکرده
سیر کجا تا کجا نکرده

<p>کردی هزار حشر بیاو یکدیگر هنوز تاکی بر از داری خود نازت افتد گفتی که ذوق نامه نویسی انما بیا بیستای که از حشر بوده که نشان نامه ام بر نیامدیده راهی که داشت است و یاد ز یاد وامان رستی که اینجا گرفته بن لفته کز لبش بقدح جوش</p>	<p>حشر مقرریت که بر یا نکرده بود آن که ام را ز که افشا نکرده گو یا که نامه بکس از نکرده یا کشته به پانی و حاشا نکرده که یاد گیریه ام لب دریا نکرده ای ساد و رفته و ز سر یا نکرده امروز را عارض فردا نکرده بایا بهر آنچه لقا ضا نکرده</p>
<p>دیگر خبر چه از من مضطر شنیده تدبیر دل که اختن از من شنوا اگر پرستی ز هر کسی خرم خاصه از اجل تا چند پرستم به محال تر که سوخت این است قاضی که ز حشر و بد خبر یا شکوه ام ز دوست بود یار و دشمنان از خود مرو که هست قیامت هنوز دور از حکمت حکیم و طبع فلک پرست با زبانه ان خفاک بگو لفته شنیده</p>	<p>مرو ز من بیکر و مکر شنیده آئینه ساختن ز سکنر شنیده افتاد خیم کون که به بستر شنیده حال دلی که خواند مش انگر شنیده وین است غلغله که ز حشر شنیده ایدل و گد که تو ستمگر شنیده ای دل ز یاد اندیش گر شنیده آوازه ز کفیه سپه و ر شنیده زبان فردا که از لب ما شنیده</p>
<p>حرفیت اینکه گویمت اکثر شنیده وی ستمیم در انجمن از خوش پروه گو باش بر ز مطلب و مقصود و فکر کردی دعا که و او بر امید کس ساد ان ایفلک ترا چه جواب است و ز شر عهدی که اکنون تو بنیدیم دیدنی است این ساد و طفل و چاره ات ایدل که گرا</p>	<p>شنیده غم از چه مکر شنیده ای منفس بگو سخنی گر شنیده مارا بر آنچه هست مقدر شنیده شاید بر افتاده برین در شنیده طلسمی که شد بر آل سیمبر شنیده شدی که بسته بود سکنر شنیده بیرجم جور پیشه ستمگر شنیده</p>

احوال اگر چه مکر شنیده
گویند بگویم که مکر شنیده

<p>تا بهر یلسم جدا و مفزوده داده فرموده که در سخن گفته عالمی است</p>	<p>کلبا نگ آفرین ز کبریا شنیده چون رفتش بعالم دیگر شنیده</p>
<p>این لحظه از خودم چو مکر شنیده زین سان من ز سخن او غیر حرف ترکیت چشم او که کشد یاس را بخون خشم بیشتر مراد بود و غصه بیشتر خوش راجعتی کرد و رسید ایدل مرد و جا رسنگه دیگر بروی تو گل کرده است و کز وفا کجا ز تو در بر شنیده ام در از نگین راست ز غنای نشان بوی بر گه که رخس باز بیدان دو اند</p>	<p>گفتن چه سود ازین که چه دیگر شنیده پروانه دیده و سمندر شنیده ای دل دیگر بدست که خنجر شنیده زان بیشتر هنوز تو کمتر شنیده زان به چه رحمتی که نداده شنیده بوی دیگر زباده اختر شنیده حرف غلط که از من مصلحت شنیده در ویش دیده و تو نگر شنیده انجام خاک گفته ز صحر شنیده</p>
<p>میخورد چنیم ایکه بهر در شنیده آینه رو بر دست ندیدن برای چه سنگر مشوقیم از کس شنیده است در شب کجا بخود چو خوشد بگرم حالی که دیدنی است نگویم دیگر شنود گستاخی است ورنه بود جز برب و بس عارض نگو که دیدن این دیده دیده تقریف رخ زلاله و نسیم شنیدی است زان رخ بود بر آنچه زینت نوشته اند از مصرع اسیر گو گفته نراسیر</p>	<p>از من بهن بگو خبری گر شنیده جز من که سینه صاف تو دیگر شنیده حرفی که از عدو تو مکرر شنیده در روز که بهم نه و آخر شنیده یعنی شنیده تو و اکثر شنیده در دامکایش آنکه تو بسیار شنیده کیس و بین که حال دل ابر شنیده توصیف قد ز سر و حسنور شنیده زان لب بود بر آنچه ز کثر شنیده آینه دیده و سنگد شنیده</p>
<p>رفت یار بر گراشته دل نخواهد که آشنا شود</p>	<p>تا چه بدنام هر کجا شده بسکه بیگانه آشنا شده</p>

ایستاده
خانه پدری از صبر با شده
بجز اسفوت بویا شده

<p>ن</p> <p>خشم دانی نه چون سکندرا دیدن آئینه را بلاست بود این گویم که آفت دل من از خرامت اگر سخن رفت است عالمی دارد این نمودن زلف گفته خوشش که بر منی آیم عمر خوانده ایم عمر خودت نقب زن دزد را چه نام گیر خاک بر فرق شوق کبک فتره لقمه افتاده بر بند غمی</p>	<p>ن</p> <p>بجو دایم آنکه مبتلا شده این هم اکنون بین چها شده آفت خانه خدا شده شده محشر و بیا شده عالمی را گره گشت شده گویند عاقل ما شده تو نه امروز بیه و فاشده سینه خستی و دلیرا شده خود برقرار خود فدا شده اگر از دام کس رها شده</p>
<p>ق</p> <p>مهرور گود را بتا شده مرهمی ز خشم غیرا شده دوست هر سفدر انوشی بلا طلب کل و بد چه سود و گم یعنی آیدل سبق ز فوٹ الحکل یاد بر دیر را نیرسد کس کام دشمن که جزین است الکام کرده غرقش الفک ناگاه زاشک و آیت دلا که راندن از جدای کور است غم ای غم و گر این نیز یار یا شده است از بلا ناخاطر نقظه ترا</p>	<p>ق</p> <p>کینه پرورد را انتها شده نه که درد مراد و ا شده چقدر دشمن چیا شده در سرخ بقا فنا شده یاد نگرفته خون چها شده کایچین از چه فتنه ز ا شده نه از من اگر روا شده کشتی را که نا خدا شده کتاب گردیده هوا شده تو کی از من دمی جدا شده من ترا تو مرا غذا شده دفع در خاک کمر بلا شده</p>
<p>گر سر و پی خدنگ چقا جو نماده قفل مرادشان زده به ناگشوده به</p>	<p>فرصت ز کف دگر ز برای خداده بتخانه را کلید بابل ریاده</p>

یا خاکدان خجالت نشو و نماده
یا سینه زگر و راج جانان نماده

<p>گفتی چه این که روشنی از دیگری طلب می ترسد از تیر چهره پیش بین دلم گر میشود تو یار بروی و ریا بشو و شمام لت گر همه قند و نبات و شهد خوانند سلفه پرورث آنکه ز ابلی ظالم تو و بهر سنجو سنی شفقت آنقدر عفا بختی از خود برتری بسی است تا بدین دلم دید اول مرا بباد من ننگه گویم نه رواست این روش چون گفت قاصدش چه و هم گفته را بخوا</p>	<p>تا شیر زلف خویش بیابا بهامده این دانه را تو زحمات نشود نماده ورسیدی تو و عده بگرو و غامده بوسه لب که جز همین بهیو امده خود سلفه اند با سحر آن سلفه نماده طولی این قدر در گرسخن مکر امده پرسد گهی گران تو نشان و فامده رخصت برای ناله بان ناسزا امده آنرا که یاده گوشت بر خویش جامده گفتا که غیر از خبر از آستانه امده</p>
<p>فرمان سوختن به عدد و ناره و امده بیهوده اینچنین شود ساده هم پیش ما خود بان خوشیم ولی با تو ای که گفت گر بهر ضای تو ز خود آوردت اینچنان جان تو ایدل است بی شا و بر اصل آماره چون بگشتن با کرد غمزه را من گویم از غم تو دلم زنده است و او خوشش ابلی که گرد و گوید بین خویش به پای تو سمنش نشود برق تو چه دل را گویم اینکه مگر چنین گزار صندل کجا خوریده بی بهر چاره ام من از بلا پناه بهی خواستم که او</p>	<p>خاکب مراباد بر اسه خدا امده یعنی حنا گویمت از کف حیا امده راحت مدعی ده و زحمات بامده تو بهر بازگشت دلم را رضا امده مادیده روی شاید خود و نماده گفتش قدر که تیغ بدست قضا امده گوید بان مریض و روزی غذا امده عمر عزیز خویش بسیل فنا امده از کف عنان عقل چنین ایضا امده آن را که خوالی آینه غیر از جلا امده در و سر اینچنین و گرم قاصدا امده فسرود فتنه را که امان لقمه رنده</p>
<p>از دل چه پرسید که چون است درین راه</p>	<p>نه تو شد نه هر بهر خون است درین راه</p>

نسخه این شعر خوان است درین راه
خون که فتنه خوان است درین راه

از رنگ روان گوی سبزی می برد آخر کسی تا که نبرد ندیده شش می مقصود آتش قد میهای مرا برقی گواه است بر راست روی را که سر انجام و هم یکبار هجرا لشکر من ایستاده روان گشت ز دل فتنه درین ره چو قدم گفت ایست	میانی بر کس که فرون است درین راه جام بوسه بخور گون است درین راه شوق تو ز اندازد برون است درین راه بر هم زن اول نفس جرون است درین راه زین پیش بود آنچه کنون است درین راه خضر من گشته جنون است درین راه
اندیشه ز اندازد برون است درین راه دیگر که مرا را نهون است درین راه جز دل که دیگر خسته و خوار است پی من من این طلب جان و دلم بر دمان خواه در هر قدم یاد نگار است بر دامن خویش تا او بچینه نیکی طبعم طلبید است ای پیش روان یک نگار آخر بقا بهم	گو خضر بود خسته درون است درین راه گره کن عقلم جنون است درین راه جز من که دیگر زار و زبون است درین راه یعنی ز خطره که مصون است درین راه گوی که همه سوخ و فزون است درین راه نقش قدم بود فلان است درین راه تا فتنه خیزد صبر سکون است درین راه
و عده امروز گو در گشتن ما کرده خوب فرمودی که اعجاز گل روم بین بگزار از فکر جزای نه بود بس خوبها ایکه پرستی غمزه ام از چه برون است با دشمن ظلم تو آبا و ای چنگیز عصر دشمن با دوستداران تا کجا کار است گفته بر کس که گرد گشته پندارم منم	ایچنین امروز را با بار خود کرده بلبل تصویر را گو یا که گو با کرده ایکه رقص بس خود را تا شا کرده یا و فرما بر قتلیم با که ایما کرده ویده بر جا که شمشیر با و صوا کرده بر جد را گوی نکردم تا کجا با کرده تا کجا تا فتنه حسرت را تمنا کرده
ایکه فوق دیدن آینه مید کرده خسته یکبار دل را چشم اگر تکشوده	سبکی با خویش تن بهم انچه با کرده داده و شام مارا لب اگر و کرده

از دل با خویش گویا تا کجا کرده
گلشن آشوب در کار تمنا کرده
سیر

<p>حشرگاه امروز گردید است برار امگاه در دل آن کونداند از بجا بجا هنوز رفته در محفل اغیار و بعد از میکشی من نه تنها خوشم که از کامیا بهیاول من نگردم اینچنین بیایکیت را چون شهید</p>	<p>رفته بر جاده حشر تازه بریا کرده آن قدر جا کرده بسیار بجا کرده کرده دیگر چه اسجار ازت افتا کرده سوزنی جان نیز دل را خون نه تنها کرده گشته گز لفته را هرگز نه حاشا کرده</p>
<p>بدست گشته و دل ما شکسته پزمرده است باغ تمنا به مردم چون اینقدر نه باوره بشکر از اشکشی گویند شد طرف تو گل باز نه زبان از غسل صحت لاکنم شکر او نه به سطلب این نمط نه بر اغیار روی پیر این صورتی ما دل شکستگان تا از شکست و بست وی آرم لب به حرف تا بوی رفته از درت ایمر که کرد تو تا اینچه گریها بنسم غرق گشتیم آید چیرانه لفته بهین بر سیم بطمن</p>	<p>مردم گمان بر بند که چنان شکسته خار به بیاض مرگ بهانا شکسته جام مراد صد چو منی را شکسته قفل در چمن نه تو بجا شکسته پر نیز سان و کم بقدر ما شکسته زاده تو قدر دین به و نه شکسته چاک است چاک طرف کلمه شکسته یا بسته تو دوست مرا شکسته دیوار خانه بهر تما شا شکسته با د آر گشتی که بهر ما شکست وا که نه هنوز کرا یا شکسته</p>
<p>جمعی که بسته جقد ما شکسته نکسته دل چو منی وقت میکشی مخروم تیغ تو نه بهین من که عمر ما از باب شر بهت شکست و توبت مرا از وصل کاش گوی و بازش کنی دست مسکین خزان کجا و تقدی چنین کجا در مصر چون دکان ادا را نشوده</p>	<p>دل برده و زلف چلیا شکسته شلی گل ز نخل تمنا شکسته این آب در گوی میجا شکسته چون گشته طلم خدا را شکسته از چیر گفته و دل ما شکسته ای گل تو می که نگار چندان شکسته بازار یوسف اسی بت رعنا شکسته</p>

است
لحن کلامی از سره بالا شکسته
صدای کلامی بالا شکسته

دل راسته که بود بصد تیر خسته گلزار خوشش بسیر گریه دل نهاده سرخ نمانوده جامه گل چاک کرده ماند چنان درست دل لفته و آسیر	در جمالش میکنند ناول نگاه افکنم برگه که بر قاتل نگاه دید باید عشق ما و عشق غیر یک نگاه و شمع و یان این قدر کاشیکه این پروه خیزد از میان بست چشم او نه خواب مرگ هم هرگز اینهم ز نقص آید برون بایل آن چشم را حافظ خدا آنکه را در کشت یکسر سوخت تخم عقوه است با ناز کارم نیمه خشت یارای دل شود در دیده جمیع
مارا ولی که بود ز صد جا شکسته میخانه تازه توبه بهانا شکسته لب ناکشوده قیمت صبا شکسته طرف کلامی از مرده بالا شکسته	باز در خود میکنند مشکل نگاه خون چکید یکسر شود بس نگاه کرد باید در حق و باطل نگاه شد پریشان اندرین محفل نگاه در میان ما و او حایل نگاه بسکه مجنون داشت بر محل نگاه چون نخواهد بر کسم کامل نگاه بر تعافش باشدش بایل نگاه بر روبرو است بجا صاصل نگاه کن و گویا عزمم شام نگاه چون نماند لفته یاد رگل نگاه
قصه دل چون دارد آن قاتل نگاه باز وقت رفته کو یعنی بوقت آنکه گوید بسبیل نبود دیدم بسیدم چون نه آخر دیدم من بهان چشم و گمانش را فدا بست محروم از دور و نایم هم اگر زو بوسه ما بر چشم من باصیقم من چشم عفو بر صورت چشم او در خواب و این نادر سخن	هست ناممکن که دارم دل نگاه چون ندارد بر نفس عاقل نگاه بر سپید خود کند مشکل نگاه را بر و را بود بر منزل نگاه ناز من جان چشم خواهد دل نگاه کرده که جانب بسایل نگاه من نکردم سوی او غافل نگاه عزقه دارم چون نه بر ساحل نگاه گویم دل میکنند بسمل نگاه

تاریک نشد میکند غافل نگاه
بر نگاه هم نشود بایل نگاه

<p>یا فلان من می فتاد چشم من گرم و تر بوده است از برق آتش</p>	<p>یا فتاد اکنون بیک جا بل نگاه لقظه کن بر عمر مستعجل نگاه</p>
<p>بر فلان ناقص نگاه ایدل نگاه بر شلایین چشم او دل داده چشم گاه خنجر زو با گاهی خدنگ وید باید جادوی چشمش عشوه و ناز از چه می ستد اینگاه بود و ناوک سا چون گرفت بود کافر شد من چشم او هم بین تاریخ و پرو کعبه را او میت در عدد و یکد زه نیست اچو عید برش را می میدید در دمن جوهر گوید نه عرض ششم محفل گفت من سوزم عیش من جو گفتم بشکند چون قدر در میت حسب و عده هم باقی نوز لقظه گر تو طالب وصل و می</p>	<p>ما چه جنگد با سخن کا بل نگاه بر نگاه مست او مایل نگاه کار مار ساخت الحاصل نگاه کرد باید در چه بابل نگاه در ملاکم بود مستعجل نگاه گشت خون نظاره و بسمل نگاه میت ظالم چون شود عادل نگاه هم بکن اندر حق و باطل نگاه کرد مش صدره در آب و گل نگاه ایچو شایسته لا یعقل نگاه چشم او آگه ولی غافل نگاه او بین چون کرد و محفل نگاه کرد بر شرم بیک جا بل نگاه توبین که کرده فاضل نگاه کن طلب از مردم و اصل نگاه</p>
<p>خوانم ترانه عیسی دوران تازه دارم بنا زین دگر که سر نیاز محراب ابروی تو مرا بت سجده گاه کس را زین در است چه امید بعد ازین ای خاک بر سر همه در تابست اجل گفتی دمی که کهنگی از یک جماعت است داد آنچه خواستم نه کسی داد و خیر</p>	<p>در قالم تو تا ندی جان تازه ای من فدای ناز تو جان تازه دارم ز کفر چشم تو ایمان تازه بیم است بر دیر تو نگهبان تازه از بهر درد منند تو دوران تازه جز من کسی نبود پریشان تازه بیداد شد کنون من و دیوان تازه</p>

اسم
دارم که در حق سر زده است جان تازه
و زبانی که سینه طوح گریبان تازه

عاشق بے گزید بداندان تازه دیرینه عنایب خوش الحان تازه	شبنم بگل فنا و نمودش کسی که بین ای گلشت شکفته ندانی که لطفه کیت
وامان تازه تو گریبان تازه میرنجخت خون تازه ز پیکان تازه امشب چه جان تازه و جانان تازه دل می بری ز دست بدستان تازه بهر شکست آمده پیمان تازه آنرا که دید شوکت و نشان تازه خوش تازه روی است و لسان تازه کوان سنان و زخم نمایان تازه شوق آفرید بهر تو حیران تازه	چاکه زدی و لا تو بدامان تازه دیدم که وی بصد گه او چه و بدم دل بود تازه و دشت و دلدان تازه بود بلبل تو نغمه سنج که این گل تری در ذکر سنگ شویت چه خوش خوش زینش او سلطان من ز کهنه گدایان خوش خواند آئینه دید و گفت بکس خود ایچ خوش گویم و گریه زان مژه این بس کنون که باز میری ز ذوق گریه کنون لطفه حیرت است
بلبل بگلشن تو غزلخوان تازه مان گفتن تو آمده بران تازه در قطره دیده است که طوفان تازه ناگشتم ز ناز تو احسان تازه حیران کنی است تازه و حیران تازه بر گنج در و راست نگهبان تازه ناز عجیب او اے نومی آن تازه گفت آنکه از کرده پشیمان تازه در کهنگی نوشت چه دیوان تازه گل کرد از لب تو گلستان تازه	ای این رخ و خط گل و پیکان تازه شمسیر بر سمن و جرم نکرده را دیدم دل آب گشته چنان از غره چکید می گشت اگر بجاشدی احسان او بمن آئینه است طرفه و بیننده طرفه تر از ما برو که درد که خود لذت ای مسیح دارم بته که بنیم از دور یک خرام گفتم ز کرده از چه پشیمان نه که پیری به لطفه بین چه جوانانه طبع داد فرمود چون شنید ز من سعدی این غزل
تا چه حیران کرده کار نمایان کرده	روی خود ننموده مارا ای که حیران کرده

زلف مشکین چون خورشید تابان کرده
یاقوتی که از روی خفتن کرده

<p>تا بگویم کار من کن بیشتر زان کرده کرده که بیز خجسته بر خود احسان کرده یکدم بر من عیان است آنچه پنهان کرده گفته خوانی و جیبی را بریشان کرده جنتستان تا تو گوی کافرستان کرده تو چرا با گوی و جوگان رو بیدان کرده هر قشع عاشقان ایندم چه همان کرده نقشه تو این عقده و انشاید بدان کرده</p>	<p>دیدم از دورم و شمشیر بران کرده ساعدی نازک چنان و جان من بخت کرده قاصد بخوانم آن نامه را بنموده است آن خیال گیت کوز دوست در زلف کرده نگرم یک جنتی که و اله چشم تو نیست و عوخی چیزی به پیش تو گوی کرده است تیر بر زده تیغ بر کف خنجر اندر آستان از لب او بوسه چیدن بود مشکل عقده</p>
<p>لاله های دشت را چشم غزالان کرده یا و لم را آشکارا برده پنهان کرده تاجه سجای ناوک افکن در بیابان کرده تاجه کردیم که مارا چون پشیمان کرده شهر باران تو زان لعل خندان کرده نقشه تو شکل که مارا شکل اسان کرده تو برات انگه بر خار مغسیان کرده نام بر یکدیگر در اول کرده جان کرده چون نشد حاصل وصالی خوبخوان کرده</p>	<p>رفته دور دشت و این کار نمایان کرده یا مرا کشوده زلف ای بهر پشیمان کرده بیشتر از آن بود شمشیر در میدان تو نه گنای نه نگاهی نه سر اسبه گفتگو دشت مارا بجز من زین چشم گریان کرده گر چه تیغ کشد بود و شانه ات در دشت پرسی از پایم چه دیگر است پای من بهان در و دارم پیشمار و کوشش این نیست نقشه ما نه بیزی تا بیز زین کشیم تو</p>
<p>قطره را بجز و موری را سلیمان کرده خویش را مصروف سیر باغ و بستان کرده کافری را حقیقت ندرت گرسلمان کرده ایها کشتار مارا ابر نیسان کرده اشک مارا یکدم وارید غلطان کرده گفته ام که چرا که تر کن دو چندان کرده</p>	<p>واده حامی و دالستی چه احسان کرده تا مرا از اشک رنگین گل بدان کرده که مسلمان شود کافر دوست ندی است پیش ازین میر سخت چشم ما تر و دیم کبر از پنهان غلظت با او هم نهی طریح کن در عطای بوسه هم این رسم در زنگی شده</p>

دل که دردی هست آنرا تا چندی نامی مگر من فدای تو دلا زمین میویش این اجرا گفته گرفته ناله تیغ بر حلقش نهید	سینه ام را نام آتش گاه گیران کرده جان خود بر ترکش تیر که قهران کرده درو مندر خویشین را طرد و دیان کرده
تن را تو بمن نمیگزاری پروانه در انجمن چه امکان رسم تو بر خیم تو زون زخم چشمی بمن افکند چنان تو گوی که گزاشتم در لیکن تا دایغ طلب شنیده دل منش لب خود چگونگی بینی با آنکه چنین خریفه ای دل دین نیز یقین من که آن را ای شایخ نه تو فرد دنیا گوی که خواهم آنچه از کس من گفته سفر نمیگزارم	چون جان که بمن نمیگزاری ببسیل بچمن نمیگزاری دین رسم بمن نمیگزاری گوشی بسخن نمیگزاری آن حسیله و فن نمیگزاری شش من به لکن نمیگزاری لعلی به بمن نمیگزاری دنیای جزن نمیگزاری تا خاک شدن نمیگزاری البت وزن نمیگزاری دین دلو در سن نمیگزاری تو از چه وطن نمیگزاری
پایت بچمن نمیگزاری انداز بریدن آنچه داری لفظ تو بر خیم است بسیار من مشکو گزرا این هم از تو منصور صفت کسی که بینی یک گل بچمن گویم اصلا من نه زون نمیگزارم که لب کشی و کس احسان این غم روزه ات مرا خورد	منبت بسمن نمیگزاری جای من همه تن نمیگزاری مشیک سخنان نمیگزاری که مشکوه ز من نمیگزاری بے وار و رس نمیگزاری یک کس به ز من نمیگزاری تو تیغ زون نمیگزاری بر جان سخن نمیگزاری چیزی بدین نمیگزاری

یک گل بچمن نمیگزاری
دلا ز من نمیگزاری

ز رخاوش جهان فغان چوین است پنداری
ز رخاوش زمین دانا چوین است پنداری

<p>جز یکدوسه من نمیگزاری بر مرده کفن نمیگزاری خلدی به جندی گزاری</p>	<p>در یکشم و برم تو ساقی که زنده گذاریم تو تاش گر لقمه کشی فغان بخدای</p>
<p>دل و آن دلشکن فراود شیرین است پنداری بهین گفت از دانا با غیر این است پنداری ز آنکه من زمین بخانه چوین است پنداری بهاش آفرین یا زعفرین است پنداری کهین دانا را بر دم تو آیین است پنداری لکام من نگاه حسرت آگین است پنداری بصیر ابای عاشق دست گلچین است پنداری که گام آخرین گام تخم است پنداری چنان خود را نماید که گلچین است پنداری کلام لقمه چون روی تو گلچین است پنداری</p>	<p>اگرین کوکین آن کوچه شکین است پنداری چو گفتم دین کجایش غیر بدین است پنداری ز راه من فلک گذار ابراهیم شد گوی اگر گویم پیغم خوش نصیب چه خوش یعنی کسی گل نگاه اخلر نگاه آتش که شود و فتن بین چون نبش و انگه چنان تو سید برگردم نه مرخاری که در پامی خلد خون میخکد لوی ره مر کرده ام را حاصل ایضا فل چو می بسته شده است از مودم لبیا خوشدل کن از توفی نه گلزار را چوین خرم نه گلزار انچنان و تاش</p>
<p>سرا پاقت دل مشمن دین است پنداری چو گوید بهر با هم بر سر کین است پنداری نه امروزی مرا هم یار و میرین است پنداری بوقت گریه ام بر چه بهر آتش چوین است پنداری چه خندیدن که آنرا معنی آیین است پنداری که سگب گویش ندانه مسین است پنداری که خام بهتر است و خاره بالین است پنداری تماشای نوری در خانه زمین است پنداری که شرم را ز یک بیعت تخمین است پنداری</p>	<p>لکام من نه بهین بسیار کم بهین است پنداری نه حرف دی از پس منی بر عکس می خیزد الهی یار دیرین را سلامت تا ابد داری بروی اگر بر لبه دریا و بینی موج دریا را کیم بر که دعای مرگ خود آنجا جان خندد چه دزدانش جز این دیگر چه گویم و صفه ندان کسی جزین بدشت و کوه آسایش کجا دارد کسی اورا تخی خود اندکس مطلع الانوار کمندگر بود الهی پس تعریف هست را بان اند</p>
<p>چهر رنگ است و چه بود روی تو من لقمه را ببل کتاب شمر او دانا گلچین است پنداری</p>	

چهار دوش آمدی پیشم چها خوش ساختی رفتی قمار رفتی و این ابل پس خودی بحب بازی چو گفتم چون بلا آید تو ناگه آمدی پیشم چه نهید می که پیش ما و غیر آن قصه سر کردی بکار رفتی و فای و عده کی بود در آن گل ز چشمت یک قدح جستم براتم برنگه کردی چه بود اندر مرز لقمه خیر استخوانی چند	بسی گفتم بیندازم ز پا انداختی رفتی چه کردی جان عاشق بر چه بروی باشتی رفتی سخن چون از قیامت رفت قد او رفتی رفتی چه کس بودی کس آن کس دگر نشناختی رفتی بتهویر دل ویران کجا بروی ساختی رفتی ز ابرویت یک ایامه جستم بر تنم ساختی رفتی گر بر سر بقصد پایمالی تا ساختی رفتی
چه سود از ساختن آه ایچه بجا ساختی رفتی چیز من قدر جولان تو دگر کس چه میدانت مر اظلم تو احسان بودی بی سرم زان سان تسای مرا از رنگ چون در خون نشاندی بجای ناخوشی می بودم و تو دیدیم بجا چه گویم خود که چون از خیره چشمی دیدمت جفا چه می آمد و گرا بخانه لای لقمه شیدا	که منزل ساختی با دگری پرداختی رفتی چو خاک راه بودم بر سر من ساختی رفتی نزدیب آن سنان کردی سرم افروختی رفتی بفرق مدعی بهر چه شمشیر آختی رفتی جز این دیگر چه احسان مرا نشناختی رفتی میرس آن کیت کور از نظر انداختی رفتی تلف نام و نشان کردی دل و دین ساختی رفتی
ای زخم بوسمت لب خندان کستی ای مل بر قفس تا بلب سر خوش کردی دانی که جز تو بهر غبارم نه هر هریت صدیت که بسکند که تو ایگونی میری بر هزار جور کن و صد هزار ظلم افزونتر از تو دشمن این بودی خودم خیز سخن ز قتل خودم بسکه از لبم یک جستن تو از پی کون و مکان بپشت من بوده ام می صنی از گداز دل	ای داغ بوسیت گلستان کستی ای گل بخت تا بگریبان کستی باز ایچه پر سییم که پریشان کستی ای مدعا غزال بیا بان کستی وز یاد و با پرس که نیان کستی رهن تو دشمن سر و سامان کستی بوسم خودش که خجسته بران کستی ای آه گرم گرسنه جولان کستی ای دل تو هم گو نمک خوان کستی

بوسم آمدی شیدای خورشید را ختی رفتی
چون اندر دم نشاندی بوقا انداختی رفتی

ای خمر خفته شوی جولان کستی
ای جان جلوه سر و گشتان کستی

<p>با این درو اشفا طلب جهان کیستی من گریه یاس گشته تو قرآن کیستی</p>	<p>آئی بر سببش من بیمار با طبیب خشم امید نقشه من و تو درو عاشقینم</p>
<p>ای کوکب خادر خادم مرغان کیستی کام نهان و مطلب پنهان کیستی خود اگهی که تابع فسران کیستی ای طفل متورخ جان و بستان کیستی پرسم همین که زلف پریشان کیستی ای شوق راستگوی که حیران کیستی حیران تو دل است تو حیران کیستی آگهی نیم که رنج فسران کیستی پرسد ز من کسی که نگهبان کیستی پرسم همین ز غنچه که بیکان کیستی آیا که و قد شکرستان کیستی</p>	<p>ای بوی گل لازم بستان کیستی برای ای که از در دولت گهی بنواز من نام مدعی بزم غیرتم گشت کتاب هزار ویم سبقتان تو مرده دل ایم می که در چمن از سبیل چمن می آید این طرف دی و ناگاه باز گشت ای در گف تو آئینه آئینه سان کون میگیریم چنین که تو ای راحت ابد آن هم که او سپرد من طرفه دولتی است گلچین از زو زان شاه شهادت است شیرین سخن نه نقشه کسی آنگاه که تو</p>
<p>جهان که دل که ایمان کیستی عالم تمام جسم تو تو جهان کیستی از من امیر این که غرور خان کیستی تا صبحگاه شمع شبستان کیستی من قمریت تو سر و گلستان کیستی ما شکل خودیم تو آسان کیستی دانسته ام نه اینکه تو دران کیستی دانسته ام و لا که تو از آن کیستی می بشکستی که اینهمه پیمان کیستی پرسد و گریه گشته احسان کیستی</p>	<p>قصران سفیر با می تو جانان کیستی خود چون نهانی از نظر ای از تو اینهمه دیوان حسن غیر تواند زمانه کیست پروانه تو من تو سر ایا و از شام من بلیت تو تازه گل گلشن که ای تیغ کین بنوبت ما بر عدد زده پرسد عدد که دهد کجا مرد و من هنوز از این و آن سخن گذرانی چه بر زبان اچل نه سبک است نه چوبی است خود بخود خود بگویم باز و این سرخیش نگار</p>

چاکت چیدارمانه ز چاک و لکم و ده بر باد رفت لقمه باد گفت چون آید	صحرای خدا می را که تو دامان کیستی ای عمر فتنه شوخی جولان کیستی
شمشیر زدن نسیکزاری دانی چه شکستگی و لهها و احم زین طرز تو که مریم گفتی همه جانست نخی ز ششم از ذوق سفر نمی سری خط آن را که تو گفته گزاردم تبعیت بگفت و مرادم نزع پروانه نازده وضع خوشی پشت فن پر فی است نادر او قصه نمی فشاندا آن زلف	جز بر سر من نسیکزاری در زلف شکن نسیکزاری بر دماغ کهن نسیکزاری گویی همه تن نسیکزاری تا شوق وطن نسیکزاری کذب است سخن نسیکزاری آبیم بدین نسیکزاری شخصی بد لکن نسیکزاری وین نادره فن نسیکزاری تو یاد ختن نسیکزاری
ای جان تو که تن نسیکزاری یک غریبت و صد و صد تا شا از اهل زمین برانچه بینی بیک تن آنچه بندی از دل خوئی که ترا با خان است آید چه شکستگی بخاطر گل خود چه و گل بسزدن تا باشد بدین تو طرفه چیزه دقی که کشی قهر چه منت هر چند که گفته گزاردم غمنازی راز تا تو ای غیر گو قصه ترا گزاشت و ملی	جان در تن من نسیکزاری هر چه وطن نسیکزاری با اهل زمین نسیکزاری ای عهد شکن نسیکزاری ای شعله فکن نسیکزاری ای غنچه دین نسیکزاری ای رشک چمن نسیکزاری چهره بدین نسیکزاری سرگردون دن نسیکزاری بد گفتن من نسیکزاری تا دار و رسن نسیکزاری تو طرز حسن نسیکزاری

دل را به من نسیکزاری
بیک گل چمن نسیکزاری

بخت دانی که جز خوش نباشی
از برای دل ما خوش نباشی

<p>ای چشم تو فدا خوش چشمی میرسد تا چه بقص نرگس خوش نگاشت با ند از خوشی کور باد آنکه جدایش داند چون نه نازی که در رحمت را بر سر روی تو گو یا چشمی است دل جدا دیده جدا سید اند کافراست آنکه شک آرد بخدا از کجا تا کجا گفتسته شود حالتی هست که می باید دید</p>	<p>چه بگویم که چها خوش چشمی چه رسالت ترا خوش چشمی در سخن آمده با خوش چشمی از تو که هست جدا خوش چشمی کرد بروی تو و خوش چشمی همه تن نام خدا خوش چشمی بغلا و بلا خوش چشمی بخدا ای بت ما خوش چشمی از کجا تا کجا خوش چشمی لفظه بیار و دو خوش چشمی</p>
<p>نرگستان و بجا خوش چشمی دلکش روح فرا خوش چشمی من چه و صد چون آیا چه بود چشم نرگس بکه باز است نگر حیرتم و او بجدی که ببین دارد این چاره تو بامرگ و چار همسر آینه ما خوش روی کس چو پر سید چه و چه عرض بر قدس سخن خوش چشمی لفظه را بهم بنواز از نگهی</p>	<p>هر طرف جلوه ما خوش چشمی چشم بد دور چها خوش چشمی فتمه گوید که بلا خوش چشمی نه بهمن از پله ما خوش چشمی بر که بخشید ترا خوش چشمی عشوه انگیز ادا خوش چشمی همزبان مرا خوش چشمی چشم او گفت خوش خوش چشمی بیش از آن خوش خوش چشمی ای چشم تو فدا خوش چشمی</p>
<p>بخت ماه چاره این بخت بودی کاشک تا اثر پروانه میگشت گشتی کرد او تا سحر آوردم آسانم می خود را یقین جز سگت خود را خواندم ای چه گفتی کاشک</p>	<p>بر چه میگذاهی ای همه پیروز می کاشک آه من هم داشتی چون شمع دودی کاشک سر بزادی تو خواهم می را بدی کاشک خود ستا شاعر نه خود را می ستودی کاشک</p>

بخت دانی که جز خوش نباشی
از برای دل ما خوش نباشی

<p>ناله دل کار را کرد و مرا بر لب زمین گل کشود از پرده رخ ساقی دمان خرم شود ماه ز راهین که چون شد شهرو شهر دوا آتش دل سینه را می سوخت لیخت جگر روز و شب چون در دوزخ کشته این دامن</p>	<p>نمده کش من سر و دم می برودی کاشک اندین موسم دل با هم کشودی کاشک جبهه من هم سود می اندر سجودی کاشک مجر می میده کشم می بود عود س کاشک لفظه ات ناکشته خود را درودی کاشک</p>
<p>بیا کس جز من با پیش سر سودی کاشک گوش سب از عمر با گریست و میگویم هنوز دل می کنز از نالی بکنفس پس کرده بود روی ادکیا بر دیدن صده از خود رفتن خیر را بروم نماید هر که از بهر آئینه بسکه بهر داندین دوران همه نابود شد من که پیش از آمدن بستم که سوی عدم صیقل دل می کجا به می جلا یا بدلی تا چه جان تازه می آید بستم شمر من تا بدانستی که شمر لقمه دار دامن مذاق</p>	<p>ای صابر گردنت خرم نبودی کاشک کماخیه من میگفتم او را می کشودی کاشک سطر بی میکوشا دم از سرودی کاشک بر چه راسن آزمودم از سرودی کاشک روی خود گاهی با هم می نمودی کاشک در دلم امید بهرودی نبود س کاشک کس پس بستی نه بهتان وجودی کاشک زنگ از آینه ام ساقی زدودی کاشک می شنووم مژده مرگ سودی کاشک بوسه از لعل تو حاسدی ربودی کاشک</p>
<p>نمودم سینه از صحر اگر شستی قیام اینجا قیامت را علامت شیم امشب او از جان گز شسته بگفتم و دم این دو اغم آیت تا شایع چون گفتت که بگریز چه حاصل زین که نگر شستم اینجا بسی گفتم نباید رفت اینجا سکندر طالع می ساخت با من خیال غیر بروم بهریت بود</p>	<p>کنو دم دیده از و را گز شستی گرام در آمدی فردا گز شستی بخطا مرگرا شبها گز شستی هم از بهان هم از بهر گز شستی ز خون ما ز خاک ما گز شستی گز شستی ایدل شد اگر شستی تو انجاردی و ز اینجا گز شستی که گفتم تو خود از دارا گز شستی کجا و خاطر من تنها گز شستی</p>

کنشیم ای از صحر اگر شستی
تا اندم از و را گز شستی

ز خون من گزشتن بود و خوا هر خواهی لطف باز از دولت عشق	چه سهل این شرح بیاورد اگر شستی هم از دین و هم از دنیا اگر شستی
تو می آید بر اعدا اگر شستی گزشتنی ایدل و بیجا اگر شستی خدا داند گنج خواهی گزشتن لکایت بود بهمانی سویی غیر خدا را این مگو با من که گویند بیا و آید ایل اینجا است اینجا شنیدی خبر من کام که شتاق تو خجسته و در بر جان شستی علاج هم ز شستنه دیگر بهمانا بر سیدی که دین را چگونم دور نگه بای مردم چون شنیدم بچشم لطفه دار چون توئی کو	گزشتنی لیک ناز بیاگر شستی گزشتنی از خود و بیاگر شستی گزار دنیا و ما فیها اگر شستی چو گفتم یا فتم ایما اگر شستی تو تو هر کروی از صبا اگر شستی که گفتمی بگزم ایما اگر شستی چه واقع شد که برق آسا اگر شستی تو ناوک از صف و لبا اگر شستی تویی که ز علی سبیا اگر شستی چو گفتم من بهما شیدا اگر شستی بیل توای گل رعنا اگر شستی تو هر کروی خوب کرد و اگر شستی
یاد مرا خویش چو عفت شود کسی صد بار پیش یار با عدا شود کسی ای خوشتر از زمان که کسی تیغ چون زان گلشن امید زبان مرده ای بیم بستم نه نا امید ز گل کردن بهار صبحی چو گفتم شام شود در شنت چرخ وقتی آفتاب که نمانده بس که شیدا یارب ازین چه به که باین در و جا اگر	پنهان شوم ز خلق که پیدا شود کسی شکن گنج که منفصل از ما شود کسی گردن بفرط ذوق سراپا شود کسی تا یک نفس چو عقیقه گل و انشود کسی گر سینه ام چین چین آرا شود کسی گفتم که چسند فراخ تنها شود کسی در خون اشک محو تا شام شود کسی بیم من و خجل زید او شود کسی
جلا و بست یک طرف و لطف یک طرف ایا بکن که خوشش بیک ایما شود کسی	

کسی
چون بی تو عدا که در هوا شود کسی
چو ز تیر سوزان رخ عدا از تو شود کسی

<p>تا که بغیر می خورد و دوا شود کسی گوید که همچو قیس ندانا شود کسی داند که دیده و دل بار او چیست نیز بگ عشق بین که ز عشاق او تمام زین دورا لایمان که درین دور تا ابد یکره چو لیلی آبش کوه ره غلط ایستد مگور فقی که چرخ بکام شد دیگر کدام ای اجل اینجا بیایم بید او تو بخوان شنی هست گون مردن به پیش لقمه بود به زالتجا</p>	<p>گوید شوم ندیده خبر اما شود کسی مقصودش این آنهمه رسوا شود کسی روز بیکه محوسا غوینا شود کسی حسرت شود کسی و تنها شود کسی مکن کجا که یار کسی را شود کسی تا که چو قیس باوید پیا شود کسی کو صبر مهران کسی تا شود کسی آنرا که چاره سازند اصلا شود کسی امروزه او خواهد تو فردا شود کسی تا چند بلخی بمبیا شود کسی</p>
<p>قابل مارا حمایت که نه و محشر کنی مرد به بایس دیده ام من بلکه خودم زده ام کس این خوشگویی تو چون بخواند اول میتوان دانست من هم اینجا زاده ام شکر تو از تو هم چالاک تر سفاک تر اینچه گفتی بد چه کردم گرترا کردم بر چه گوید و رختی من غیر بر تا غلط این همی گویم که خود را می ستای خودی چون کنند از بهر قتل لقمه محضر مارم</p>	<p>خوب معلوم است مارا آنچه تو داور کنی نیت مکن ای که بر لقمه تو چینی تر کنی من همه مهر و تو حرف کینه با من سر کنی چون نگاه می جانبا این گنبد بید کنی بین چه مرگان میکشد تا نیز تر خنجر کنی بر چه بدتر میکنی نزد یک من بهتر کنی گویمیت باور مکن که گفته ام باور کنی بر چه درایمینه بینی نامش اسکنر کنی تو خستین مهر خود را زیب بر محضر کنی</p>
<p>کے درین بخانه خواب می مرد جانور کنی آن تو می کرد تو چو پیر سد کس چه داری تیره شبای آنکه پیش نیت و طعن نصرت میسکنی بچرف نرد و نرد از هر قسم</p>	<p>در چمن از عنبه بالین در گل بستر کنی ساکش اول سازی وزان بعد کس ز کنی تا زان شانه و اخسم چراغی بر کنی در زوبی و لقم یک حرف را دفتر کنی</p>

ای که تو تراضطراب ما اگر باور کنی
برسانی نامرد را تا خاک و بال بر کنی

<p>خوار کردی زار کردی الغرض که بدنی در گفت لرزیدن آینه وار و معنی من ندانم شایع هم گوید که باشد معنی این عجیب که است ای عیسی که درون چاره جوئی لقمه زنیان چند برشته دل</p>	<p>جمله کردی میهم اکنون آنچه تو دیگر کنی یک نظر الیکایش بر حال من مضطرب کنی ساخته است این چشم زخمی برت این باغ کنی سوزن از مرغان یار آور و رویش کردی قاتل آید تیغ برکت تاجچه فکر سحر کنی</p>
<p>گر کسی پرسد ز تو کایا چه با صبر کنی از چنین نظر برنا خوش چون چشم تر کنی ایک گویی در دین خود گوینم از تو تازه در خوب گفتی حرفی از مرد و نایادم بها خاموشی علیست کش ایجا و لقمان کرده است ایدل از خوش سخن رانده می شکر کردی پر دید آن ابرو محال از چه شوی یکسر طلال شیخ زارند خراباتی چمن کردن چکار پیشه زدای عشق اگر فرما در بر نیست رنگ</p>	<p>اولم آتش زنی زان بعد خاک تر کنی غیر بود است آنکه او را خوش کنی خوشتر کنی گویمت صد بار اما تو کسب باور کنی بایدت ای طفل بد خو کاین سبق از بر کنی واری از جمل اگر این علم مستحق کنی از قدش حرفی اگر گویی بیاموش کنی خوشش را ای ماه کامل تا کی لاغر کنی هم تو دین را کفر و هم دیندار را کافر کنی لقمه را هم به سخن بدوزی با و همسری</p>
<p>۱- اگر بخود جسد ناز می بینی ۲- آب تیغ تو دیگر آنکه برو ۳- کرد آینه باز حیرانت ای خوشا چشمش و جلوه حسن حال پرواز نامشیدن به زین صفا حال من که می پری سهر و سامان سوز را دیدی کور شو کور لقمه حیل و بس</p>	<p>کے مراببه نیاز می بینی تشنه گان حجاز می بینی دیدہ آنچه باز می بینی پیشین محمود و ایاز می بینی شمع را زیر کاز می بینی چهره افشای راز می بینی امتحان گداری می بینی آنچه زان حیل ساز می بینی</p>
<p>در من آیا چه باز می بینی</p>	<p>همه سوز و گداز می بینی</p>

کیم
چهارم از نیاز می بینی
شوخ است از نیاز می بینی

<p>از منشی اجتراز می بینی که این برگ و ساز می بینی در امسید باز می بینی تو کرا و لنواز می بینی شوخی حرص و آرز می بینی فسق و ارباب می بینی هر کرا سر فراز می بینی در حقیقت مجاز می بینی گر مراد در نماز می بینی همه پوشیده راز می بینی</p>	<p>و گرای دل چه راز می بینی من کجا این نصیب داشته ام نا امید می گزین که سرخوش دلشکن جمله دبران اینجا چقدر سر و شیخ را از جا چشمی از کس اگر تو میدانی سهنگون نیز پیش می بینی من و تو ای گرسنه چشم می بینی در دلم جلوه گرفته راز این گوز خود گفته چشم می بینی</p>
<p>چه قدر بدوق مستی پی من دیده باشی بخودم ندیده باشی سخنی شنیده باشی نه رمی بدل نشینی نه روی دیده باشی بد رمی که من رسیدم تو کجا رسیده باشی بنوشته ام چه گویم چه خطی کشیده باشی دل و جان بر تو هر دو تو اگر ندیده باشی فلک از خمیده باشد تو کجا خمیده باشی مره اش چو گشته باشی بدلم خلیده باشی چه خوش است آنکه ایدل نه باین عقیده باشی دو سه گام اگر پی دل بر من دیده باشی</p>	<p>اگر از می که خوردم بر می چشم دیده باشی صنایسی تفاوت ز شنیده تا دیده دل و دیده هر دو از تو چه خوش است آنکه یکدم بروایکد گوی از من که بر ما تراست اینجا اگر ز مبرورزی رفتی نوشته باشم پس ازین میان اینها نه چها گزیده باشد تو کجا سلام کس را بخواری از جوابی نه بر گزین ای رفیقان من در این سخن بیشتر سخن آنچه را ند ز احوال حرم من آن مود دل گفته را چه حالت تو استیر وانی الا</p>
<p>بجز بوسه گفته باشم لب خود ندیده باشی تو بخون دیده ایدل چقدر پییده باشی نه بیا دیده باشی نه بسر دیده باشی تو نه ندیده بودی اما زخم پریده باشی</p>	<p>تو کجا بنا ز جامی ز کفم کشیده باشی چو بخون تیان کسی را بر من شنیده باشی ره عشق تو در قیاس سخت خط سیرا پا بمن آن زمان که بودی بر این غیر دیدت</p>

دو سه گام اگر پی دل بر من دیده باشی
نرخا ز شسته تا می بجا رسیده باشی

<p>منم آنکه یک بلارانه بعد امان فروشم تو دل این منطه که خواهی گل آن بدانا فوجنا که راستگوی هم تیغ تو شناسد نگفت چویر کس افتد بدل من آتش افتد چو سپیده دم بگویم که یار و جام درش سخنی نوشته بودم بتو در خیال بیجا مددی گرفته باشی ز اسپرگر تو لفته</p>	<p>تو ز ما جرعت چه بلا خریدی باشی سر وصل آن که داری نه گلی که چیده باشی تو اگر چه گفته باشی نه سرم بریده باشی بعد دمی که دیدی مگر من ندیده باشی نگفت ولی بگوید تو دم سپیده باشی خطا رسیده ام را تو بجا دریده باشی ز چها گزشته باشی بچهار رسیده باشی</p>
<p>نمکنی کلام ز کس از شنیده باشی ز شجر خرقه فداون تو دمی که دیده باشی نه چو من تو هستی ای گل دم صبح پیرین را تو کجا شوی مقابل بعدوی خوش لب لب چه ز داین بلا که گفتم ز چه تیغ تو نه بر د چکدت بنوا از لب دوسه تنگ شکرا ایدل بمن این سخن رقم زد چو یکی ز خود میدید خمر رسیده را اگر همه خلق پیر نامد منم آنکه از تپیدن بزین قیامت آرم بخودم چه سنجی آخر تو چنین و من چنانم بغزل اگر نوشته ام نه ستایش چه رسد ز تو لفته آه وزان گل بوشیو مای گن</p>	<p>چه لذت عجیبی لب من بکیده باشی بچه ذوق و شوق ایدل ز مژه چکیده باشی تو اگر در دیده باشی نه چنان دریده باشی چه خزان رسیده باشد ز چمن پریده باشی تو باین سخن دل از من چقدر بریده باشی مگر از لبش تو گاهی دوسه بوسه چیده باشی حق آرسیده باشی ز خود آرسیده باشی چو بمن رسیدی اکنون شر رسیده باشی تو عدد و بنیر تیغش نه چو من تپیده باشی چو سرت بریده باشم تو رقیب بریده باشی نه غزل قصیده است این تو درین قصیده باشی عوض شراب گلگون چه پاکشیده باشی</p>
<p>دیدیم از وجه احترامی تا ز چکد کرا ز بایسته گو بد روشو با و مقابل چون عشق بحسن بهشتین بود صیاد و چه بے تعلقی ما</p>	<p>برویم از و دگر چه کامی با میت مرا بر ز شامی نمی است به پیش او تمامی شاهی بهشت با غلامی دل صید و نه وانه نه وای</p>

در کمال احترامی
دیدیم کرامت از سلاخی

می آنکه حرام داند ای شیخ نه میکرده کعبه است یکسر صبرم همه صرف گشت افزون من تو به شکستم اندرین راه چون دید که نقشه کسر بر سر خست	داند نه حلال نه از حرامی انجا که نه شیشه نه جامی اوقات بسر کنم بودا می ماهی نه به از من به ضعیای فرمود که بخت گشت خامی
ابروی تو تیغ سبیل نامی در شکر تو چون نه لب کشیم تا سر و نه سر کشد خدا را تبهت بسر چنانهاوند زان ناله فغان که باز گردد من کشته کشیده نهان وام از که دگر کشیم می بود حیف است که گوش نشود کرد داتم که رسد بعرش اعظم یارب ماند زمانشانی تو غافل و نقشه با تو دار	عسریائی تیغ را سلامی ز خشمم نه پزیرد التیامی یکبار به بگشتان خرامی در گوی تو مانده گامی ناکرده بر آسمان مقامی بر نقش من از چه از دحامی ایکاشش که عمر را دوامی نشسته ز قاصد سے پیامی آهی که کشیم بر زیر بامی از عناق هست تاکه نامی کامی و چکو سبت چه کامی
چه بگویم و گرا بجان کسی گفتم این بنده بفرمان دل است تا چه گویم و گرا ز طرز خرام گره از کار دل با نمک شود آنکه در پهلوی ما بنشیند آن پری شانه گرفت و دل گفت صبح امید بود نقشه کدام	من از آن دل دل زان کسی گفت دل نیست بفرمان کسی خاکم از جنبش و امان کسی شکوه داریم ز بیکان کسی کیست جز خنجر بران کسی آه از زلف پریشان کسی من و یاس و شب بچران کسی

قبل از آنکه بگویم
عبد شوقی جوان کسی
سیر

<p>مرواز دیده چیران کسی خون دل بود گریبان گریز چه خوشم گفت کز ای غمخو بنده امروز باین از اولست غم نهان من این باشد و نه دید بر کس که باین روز مرا چه کسی بای چه داری در سر بگو تا و ک کین فلک است گشت دیوانه تخلص و گرش</p>	<p>دگر ای عمر کسی جان کسی کردم آرایش و امان کسی رو داین غمخو قریبان کسی یکه نه حلقه بگوشان کسی که نیرسی غم نهان کسی گفت آه از شب بچران کسی که نداری سیر در ران کسی بگو خنجر بر تران کسی لقمه چون رفت بدیوان کسی</p>
<p>ندامم چه باشد خدا و خدا می نمیانی ای از رخ روشنی شکست از مرآت تو به جام از تو خوشتر بود تا ابد یارب آینه پیشیت نه بندند دیوانگی از چه با من بمن قمیس را یک دانه برابر نه تو لقمه رنده من بایام</p>	<p>من و بر و بر یک صدم چه بهای که دار و چه خال تو نیره رای که است چنان را بهان سویمای که شد از انزل رویت خودنای بدیوان بستند زنجیر خای ندامم شهر می او سویمای ز من رندی آید تو پارسای</p>
<p>دیدی کامها که به خنجر ای جدا می نه چون خواهم از شنای تشنه با من ایدل اگر بتلای چونند و حنا شکل من کشاید بدان همان که من صبر را آزما من از قد جو پرسم تو از لاف گوی مراسبتی هست با لقمه یعنی</p>	<p>کسی خون دلها بدینت حنای به پریشم به از شنای جدای منم در بلا تو ندانم کجای حنا بدی او است شکل کشای کنه عقل با عشق زور آزمای من و راستبازی تو فرج گرای دلی لقمه قربانی و من فدای</p>

بیا ای جرات خورشید آشنای

گرچه خوش گلی چین سوختن شوی
در دم و در جوش باد و در لگن سخن شوی

<p>گو یک گلی و لیک به از صد چین شوی آئینه گو که دلشده خوبش تن شوی من تو شوم بفرط محبت تو من شوی جان منی دمی که تو بهی پرین شوی گفتم منش که به لحد و به کفن شوی با یار بهر کاب نه به خون شدن شوی صاحب سخن شدن چه صفت خود سخن شوی تا میزبان شوم من و تو بیدین شوی یارم شوی و لیک نه به کز و فن شوی اوشده منم تو نقشه نه چون بر من شوی</p>	<p>بیدم مشرب یک باد و کشتی که بمن شوی وانی نه آئینه دلشده خویش تن مرا یار ب چنان شود که دوی منم شوی ای من تن کراست لباسی سخن پسند آنکس که خواست طول حیاتم بعد دعا نورن شود لاکه یار بر ابلق سوار شد این گفت و داد پیر منم صیقل قلع روز نال خدا چه درین دید مصلحت جهانم دمی و لیک نه از صدق دل دمی دار و کون ثواب تو از دین گزشتنت</p>
---	---

<p>خود رنگ لاله گردی و دوی من شوی در خلوتم بخوالتی و در انجمن شوی و امق شوی تو قیس شوی که کهن شوی و انم غبار خاطر ازین سخن شوی یکه و در نه طعمه زان و زغن شوی میرم اگر معالجه درد کهن شوی گفتا بان منم که غریب وطن شوی ترسم تو بهی آئینه و همچو من شوی کشتی لب که آفت جان من شوی ایدل نه از چه زلف شکن در شکن شوی گرچه خوش گلی چین سوختن شوی</p>	<p>خواهم که ملتفت نه بسیر چین شوی و دیگر خبر این چه باعث حرامن شوی از هر سمن فرد شوم این خود چه گفتم گفتی و لاخیرم از ان در شوم چو خاک عقباتی کام خویش بدست از زود تر بار کسین چه ساکن از من تو ای مسیح گفتم که نه نه رود آیا چسان بگو گریم چنان که غرق شود بر سر حطب مناسه رخ که محشر آئینه ما شود گر از روی نشت شکست از پس شکست مان نقشه داد سوختن تو و بد بسیر</p>
<p>بت فرکان سیاهی بکلاهی زمن گانش سنان بر کف سیاهی و گر زین دیده آئینه زین دل آهی</p>	<p>مگر از سبهم گاهی بکاهی تعال الد چه نادریاد شباهی زمن در دمی بود زین سیه داهی</p>

بسیار
بسیار
بسیار

دیده نقد بر او از بسکه لذت نمی باشد که از گریه و شستیر روم چون در تلاش تیره روزی مرا و او چه دانی ای که پرستی	روم پیش کنم عدا گناهی به پیش عاشقان مالی و جایی رفیق من بهمان بخت سیاهی چرا شد لقمه سوئی عید گاهی
بفرمودی قدم را رنج گاهی چیز خواهی و او ای قاتل ندانم ترا کی بانه چون گردون قاری نگاه آر و هر که غلام کافرا و ما چه غم گر اندم دربان ازان در سوال از وی دیگر گردن چه باشد اگر بار غم او بود کوی	فغان زان وعده محشه بیاهی دم محشر جواب داد خواهی مرا نسکین نه شامی نه بگاهی تو می پویشم ندانم اشتباهی که دلها را دید لها هست راهی جواب آه آهی قاه قاهی به پیش لقمه کوی بود گاهی
مام خدا تو خود که و آن کیستی آینه گیر و دکت و رخسار خویش هر خدا بسخت از لب گهر برین ریز و نمک زخمه ات ای تازه زخم الکون که خط و مید و حسن انچه رفت رفت هم بر در بهشت زر عنوان که سوال حرامان من مگر چه بعد شوق یا بهش دیگر چنین که در فل بر زده می خطه از من پرس لقمه که چون سوختی چنین	عمر که حیات که جان کیستی وز من پرس این که حیران کیستی گر پرسم این که معدن احسان کیستی بوسم ترا کلبه خندان کیستی پرسد کسی ز حال نگهبان کیستی از و هم تو بهی که تو در بان کیستی پرسد ز شوق من که تو حیران کیستی مان ای شمع مهر تو مرگان کیستی از برق پرس گری جان کیستی
ای از تو پرس و کعبه که آن کیستی تعبیر نامه خواهی از ان زلف بار بار زینسان که نگزری بدل و دست میچگاه	کفرستی خدا نمت ایمان کیستی دیوانه دل تو خواب پریشان کیستی ای یاد من بگو که تو نسیان کیستی

ای که نشسته شوی بر لب کعبه
ای جان جو به کعبه نشسته

<p>واند کسی کجا رسم آهوی چشم او ای آه داد حق بگر این رتبه بلند بر نفس تو ملایکه در نوحه صف نصف زین مکان که بیخلی مدلم در تعجبم اوانچه میکند تو هم آن میکنی بیا زین مکان که خود بخود شکلی بر نفس دلا صوت شکفته کرد و مدلم را برنگ گل</p>	<p>اسے تو تیا تو گر دیابان کیستی سدا نمت که سر و گلستان کیستی ای دل شهید تو خوی مرگان کیستی کای ناست گفته غنچه تو یگان کیستی قرابت ای اجل شب بجران کیستی اگاه نیستیم که پیمان کیستی آخر تو گفته بلبل بستان کیستی</p>
<p>ای آبروی چشم ز عیان کیستی چیده است از چه صف خرمای تو بخت ای از تو یادم آن همه ایام بدی گر سدری هزار خجل از که پیشوی دریاب ما کیم و فلان پرزه گرد گشت اسان نه این هم است که پریم از دوی بودی مرا و خود که چنان می کردی تو حیل بس بهین که نگوییم ما جز این از شرق تا بغرب ضیائی تو میرسد بان لفته نیت مدح و ثنا بغرض بر</p>	<p>تو اگل نیستی گهر کای کیستی در فکر غارت سرت سروسامان کیستی من نیستم بخود تو در ایوان کیستی در خون کنی هزار پشیمان کیستی فرمانه تو تا تو بفردمان کیستی ای آنکه مشکل منی اسان کیستی برنا سئ این که مطلب پنهان کیستی زان تو جز و دل همه نوزان کیستی ای چاک صبح چاک گریان کیستی من می خوانم تو ثنا خوان کیستی</p>
<p>خوش بلا ای دل دیوانه شدی خوی گرم که زدانش در تو من نه مست از دود مهیانه شدی ایکه پرسی پیرام از من بشنو بوده قطره نیسان اول ایمل اکنون تو داین کلبه چرخ خواب بختم چه پندت آمد</p>	<p>کاشنا ناسته بیگانه شدی شیخ خود بودی و پروانه شدی تو چنان گرد و سده پیمان شدی تا چنان اینهمه جانانه شدی در صدف گوهر یکدانه شدی که دران محفل شامانه شدی کایچنین مایل افسانه شدی</p>

کاشنا گشتی بیگانه شدی
چون تیرت دیوانه شدی

ایلیل چاک ز من ببرد لقمه دیوانگی تست عیان	رفتی و زلف کراشانه شدی این که گوید که تو خزان شدی
دید ی آینه برینا نه شدی جان ز من بروی و طانان استدانتن تو داشت عجب ماندی رایچه هم شرح تو اب من چو گویم سر زلفت بخیر چقدر طالع تو کرد و در بود او سر و قد و شمع جمال ای دل از عشق در انکاری من هم ای لقمه شوم پر تو	باز دیدی که چه دیوانه شدی نه پری بلکه برینا نه شدی این عجب نیست که بیگانه شدی خس من ای آنکه زیکدان شدی گوید از ناز که دیوانه شدی کای فلک گردش بهمانه شدی تو نه قری و نه بر و نه شدی بشنوم اینکه تو افسانه شدی ناسوی که چه مستانه شدی
سوی چشمش را کرده باشی ز عفا برترم در گوشه گیری نکته از این زمین تا آسمان است نه در دیدی بهین دل از لکاهی عدو را خوانده بودم و دشمنانم ترا از سایه هم بهیم گریزان غریبی بیکسی حرام نصیبی مکن ای دل هوای مطرب می گل عالم دور و زی بیش بود زبانگ رعد می ترسی بهمانا	چو ساغر دورا گردیده باشی ز کس نام مرا نشنیده باشی بزرخم عاشقان خنیده باشی نگاه خویش هم در دیده باشی خداوند چها فهمیده باشی کجا دنبال خویشم دیده باشی ز عاشق تا یک رنجیده باشی و گرنه بهمچو سینه نا لیده باشی برنگ دامن بر چیده باشی فغان لقمه را نشنیده باشی
قبای می تنگ اگر پوشیده باشی	چها بر خویش تن بالیده باشی

اگر خراب خود را دیده باشی
چو گلها از دل با چیده باشی

<p>مگر از غیر تم نشنیده باشی نه تنها من به بلبل گریه دارم فلک بسیار کم بین است ای نفس بگفتی نیکم اتم خصلت را وقار کوه کاهی بیش نبود مفر ما که دولت تنگ آدم من سحر با و نشیبت گفت چیز سه چو زلف ایل منت بنیم شکسته وراسته دهن کرد از سر و بروی چه گویم تا چه بنیم نقشه در دهر</p>	<p>که گفتی بار قیم دیده باشی تو هم بر روی گل خذیره باشی تو که از زوده کاییده باشی ز بدگو حال من بر سیده باشی بیمکین خودش سنجیده باشی اگر ننگ است دل در دیده باشی گل از باغ تنها چیده باشی سراز گلشن مگر چیده باشی بر فتن گرد خود گردیده باشی تو که خوابیده باشی دیده باشی</p>
<p>افشای راز چون دم رحلت کند کسی جایی که رفت ذکر وفا می بران شهر گفتم تو می کسی که مروت چکد از و در ترک عادت انچه عداوت بود عیانت من پر زده دل بوجده وصلش نمی خیم ایمانه ایت ایستد گویند از فراغ این گفت و اما اندر از دم نشست غم شهرت نصیر تم سیرا گفت مکن زن است خود مان زمین و تیغ گران نقشه بخت جان</p>	<p>کرم تو بشنوی چه نصیحت کند کسی رفتم که از کسی چه شکایت کند کسی گفتا بیل که خون مروت کند کسی یعنی چگونه ترک محبت کند کسی بهر دده انتظار قیامت کند کسی آن بخت کو که خواب فراغت کند کسی دیگر او چه حق رفاقت کند کسی شکسته شید عجز چه جرأت کند کسی بگر که چون ستم بزرگت کند کسی</p>
<p>جایی که با کسی مروت کند کسی کوثر تازه روی جام شراب نیت دارد ز خود رسیدم آرام در بغل بنمود شیخ سبوح و گفت آن نگهبان من خود بنقص خویش چنان دوستم که پس</p>	<p>دل میکشد دیگر چه نصیحت کند کسی بهر کدام فرو عداوت کند کسی روزی بود که صید محبت کند کسی دیگر چه رخنه در دل طاعت کند کسی با چون منی و گداز چه عداوت کند کسی</p>

کرم که بشنوی چه نصیحت کند کسی
دل را چو ز من محبت کند کسی

<p>جنابان لبی که روکنم من سوال کس از شمش چپ بلند صید ای روار و است میخانه به که طبله خدا را دم خمار وقتی که دوست آینه دید و ز خویش رفت اگر رفعت این به بود نقشه هم کسی است</p>	<p>جان اینقدر نبوده چه شست کند کسی جایی کجا که قصد اقامت کند کسی این عقده حل زیر طریقت کند کسی دل گفت با من از چه رقابت کند کسی مکن که خاک بر سر رفت کند کسی</p>
<p>یکره سخن ز تیری بیغت کند کسی یار بگویم نه گشته بشهری که اندر آن کردم دعا که قائم از کس نخل مباد بسیار خون بچکانم از چشمم آرد ز نار که ز رسم گفته خود بگزید فلک جان زار هر مرگ بد و خیزد از سپهر در دیده میباید کش چو زخم خون شود بی دل خرم آن دم است که در او افتد جان کرد آن او که دم به شکل رسد دور پرس از سپهر نقشه که شان را به دست</p>	<p>نار قصه بدوق شهادت کند کسی زارم گشت کسی و شفاعت کند کسی دیگر چه کار روز قیامت کند کسی در رویت آن نگهبان که بجزرت کند کسی تا چند یاد رنج بر احوال کند کسی دل خون برای فتنه مروت کند کسی در گوش بنده چو شکایت کند کسی جان خوشدل انگهبان که خدایت کند کسی گفت آن سخن که فهم بدقت کند کسی دل را چگونه منع محبت کند کسی</p>
<p>طلبکاران ز نقش با چه پنداری چه پرستی نامم از پر خور پنداری کجا عشاق را باشد بدل صبر پرس این چه آید بر تو بروم بود خود بر بندگی سبیل نقش نگهبان شد آفت دل سالیگنی لبه او را چه پرستی وصف برابر</p>	<p>که اول پندی از بهر بیت بندی اسیری هسته جانی مستندی دیگر باشد بر نقش چون سپندی دیگر پرستی گزندی برگزندی دلجم خواهد نه چون بالا بندی منزه ز خویش بر جان تو شندی مکر گفتت ای نقشه قندی</p>
<p>شنیدم چشم او دار و گزندی</p>	<p>ز خال او سوزم چون سپندی</p>

آب
در آتش عالم از بهر خدایی
گزیده کسی و از بهر سپیدی

چو می پرستی دگر از دین و بندگی بود چون نگهت گل با نسیمی کسی کور را بود صد دل بوی بیک ضرب انچه سازد دیدنی هست چه خوانم نامه خود را سپاهی منم دیوانه آن دیوانه دل را بند ایامی مضنونم عروسی هست پسندید آئینان را تا چه ای من	اجل را من طلبگارم ز چندی بتی گلچیده بر پشت سسندی کش جد شیرین را در گسندی نماند تیغ او بندی ز بندی چه گویم وصف بخت خود ز نندی که گوید بندگ را نیز بندی بدوشش آسان مشکین برندی فدای لفته نازک پسندی
چون گفتش آه از جدایی چون تو به شکست ساغری کو دارد غرضی بمن مگر عقل گفتم من و آه دین سخن را بود است چهار سائی از مرگ دل گفت خدا کجا بجویم عقل است که او عشق شاه است بروشت ریاض خرم من مان لفته دگر چه گفت سیرت	فرمود که داز کجائی با دین شکسته سودمیا می گیرم نه سلام دوستائی دانست جو تیر خود هوا می ز انسا که ز زیت مار سائی جان گفت که در همه خدائی صداست بشای و گدائی هر خار گل بر سینه یائی دشمنده شهر آشنائی
بیگنا گیت آشنائی باز آئی که باز در خود آیم آینه نماند در جلب هم دل از تو و زلف تو بر دلام گوئی که بیدین چه زاید از من روشنی رخ تو مشهور	دانم جوروم ز خود تو آئی ای آینه شدی ز جا کجائی اکنون چه حدیث خود نمائی زلف تو بلا تو بد بلا می الله الله چه فتنه زائی خالی تو علم به تیره رای

یکس خورد و چشم چوای
دشمنده شهر آشنائی

<p>دل را که شکسته و گریه گوئی بگویم و بخوابی گوئی بعد و کت آزمایم گفتن چو کسی تو و صالی</p>	<p>بشکن چه سخن ز مویای خواهی که شب آیم و نیای تا چند مرا نیازم فرمود که نقشه و جدای</p>
<p>تو میگردی سجده گاههای هری همی بلاقای زلف نور از رخ تو کس نه نو و دستک بدر تو میزند غیر صد بار فنا شوم بیک دم خیز ز تو نقشه قیامت خیزی نه پیر از خویش ایدل بت در بغل این نازیان هر نقشه اوست چشم را نور خاک کی که بماند از وجودت</p>	<p>ما و بدر تو جبهه ساسی از دام بلا کجای رهای در یوزده بجای گدای نه آنکه برای من بر آید یابی تو کجا چه من فدای بار و ز تو شان میرای چند این همه چه من و چرای حاصل چه ز طاعت ریای دیدیم حقیقه مسنای ای نقشه بفرق آشنای</p>
<p>بمن اسی آنکه بجز لاف و فاما نری ز هر چه است که هر روز بمن می بخشی این عجب از تو که در محفل با من خوشگانی نون امید دل ما چه برگردد لای تو گویدت غیر که تیغ تو نمرد امروز تا که از خود نروزی به بهقا صد بیتی آه از آن دم که به تیغ غلط انداز نگاه مستحب هست به عید کلبه مقصود</p>	<p>این گویی که دیگر تیغ زنی یا نری می وصل است که بکشت بمن اصدان نری رخ فروزی ز می و راه تا شنا نری و عده کردی و شمع خوان بدل یا نری گردش هر چای که صاف آید یا نری تا که بخون نشوی گام بصحرای نری کشته ام بینی و از ناز سیر یا نری بر در میگردا قفل خند یا نری</p>
<p>گوید از نقشه به پیش که تو و از غم تیر سیاه بجانش چقدر یا نری</p>	

این نامه بدو در دیوانه
گوشی تو نظر کنای تا نشانی

<p>میج جز سنگ بینای احباب نرنی تو زن آنی که پس از شغل صبحی دم چند گوی که در چاره ات اکنون چه کنم و آدم را نیکیت اسی دل شدید اندیم هر دور و هر چه صفت هست در دنیا غیر گفتی اسی صبر که من مرغ سبک پرواز مختب پای تو بوسم اگر آبی اما نامه بر نامه نویسی بفران سفاک واه تا چه گفتی بمن و باز چه گوی پس از آن نه جز او میج کسی خون تنه ریزد</p>	<p>گوئیم جام مروت از خم اما نرنی نروی آورچن و خنده بگلها نرنی چاره ام اینکه تو چشمتک بسیجا نرنی یکه خود را بسپاه مژه اشش تا نرنی که آیا که نمرودی تو در پنجا نرنی تا یک بر بنها نشاند عفتا نرنی تا توان زد بدم سنگ بینا نرنی همن دلشده حریفی رقم اصلا نرنی برسم ای جان کسی انهمه بودا نرنی لفظه آن به که باو حرف شننا نرنی</p>
<p>بمنقتل از اسیری یاد کردی چه خوش گشتی که رفت از تو نرنی بر غم عشوه سر کردی نه تنها دل استمداد چون از تو نرنی شکار آهوی چشمه و چشمه بلیدی حرفی از شیرین نوشستی مرا آموختی جان وادون ای نرنی اگر جسمی نمودم ساختی روح وگر بینی چه سویی لقمه از ششم</p>	<p>تو گوی صد اسیر ازاد کردی دل ناشاد مارا شاد کردی با عدنانا زهم بنیاد کردی جعا بر لفظ استمداد کردی بجاد و صید را صیاد کردی ور آنی قیس را فریاد کردی چهار کار خویش استاد کردی وگر خاکه سپردم باد کردی بجا آورد و بر چه ارشاد کردی</p>
<p>چو گفتم خاضرم بر باد کردی کجا نرس کی چشمه کجا بخت تو این مشوره کردی خویش را ام تو خوارم کردی این مقلد و نون چو گفتم دل نه اسان میدهد کس</p>	<p>چه کردی داور ابیاد کردی ستم بر کور باد و زاد کردی تو این نوی ایجاد کردی من از تو کاین از حساد کردی طلب از من با سبب او کردی</p>

دل روز خراش شاد کردی
سپهر
سازگ مجده ازاد کردی

<p>مگو یازم که دل مگر از مگر از الهی جلوه ات را خاثر آباد بگوید این کمان نواز کشید چرا گفتی بهم را چشم استاد وی کا ندر گفت تیغ دو دم بود</p>	<p>مسرا رموم را غولاد کردی ده ویران چشم آباد کردی چه ابرو خم سوی بهزا کردی مسیحا را تو چون جلا کردی شنیدم گفته را چه یاد کردی</p>
<p>دلا این بازه طرز ایجا کردی کیم شادی ز عید اناشوی بگفتی کاسچه گفتم یاد کردم گرافزودی بد لبا خون سودا نسک کردی خرام ایچاش آن نوع همه دیوان من شدن گسستان برندی کاش میشد صرف الشیخ کمالیت نه در شیدا این خط بود چنین جنگ جمل ایفا فی از مرگ ندانی گفته تا ایندم چه تقدیر بیا و حق غنیمت بود یکدم</p>	<p>چه گفتم لب کشا فریاد کردی تو شادم از مبارکباد کردی بهانا نام نسیان یاد کردی نگه بهم نشسته فضا کردی چه کردی عظم بر شمشاد کردی بهر یک بنوعم از بس صا کردی تلف عمری که در اوراد کردی کمال ای زاید شتاد کردی چه بر یک گز زمین بنیاد کردی گفته اند دم میلا و کردی چه شد گر عمر تا شتاد کردی</p>
<p>ایدل و گر شکایت هجران چه میبری من جان قدر دانی و جان خود بهای از رخس تو باد و آنچه کند با و ظاهر است از عاشقان که میکنند ای دل حساب از با غیر غمزه شان تلافی شکستن است نان ای صبار کوی که می آئی و دگر مادل بزنند و دیده بیارند داده ایم ای غمزه دید بانی چشمش با گراز</p>	<p>پیش کسی که گفت برو جان چه میبری از دشمن ای زنا از پشیمان چه میبری این باد را بجا که شهیدان چه میبری روز حساب اینهمه عصیان چه میبری دل از که میبری و بدینان چه میبری زین به خبر خبر بگستان چه میبری با ناگمان خواندن قرآن چه میبری میخانه راز یاد حریفان چه میبری</p>

دلا این بازه طرز ایجا کردی
 کیم شادی ز عید اناشوی
 بگفتی کاسچه گفتم یاد کردم
 گرافزودی بد لبا خون سودا
 نسک کردی خرام ایچاش آن نوع
 همه دیوان من شدن گسستان
 برندی کاش میشد صرف الشیخ
 کمالیت نه در شیدا این خط بود
 چنین جنگ جمل ایفا فی از مرگ
 ندانی گفته تا ایندم چه تقدیر
 بیا و حق غنیمت بود یکدم

<p>بردار پیره ناز تو پر سندان دل برگزین صد نه امشته باشی یکم بیاد</p>	<p>چید چید می نیامی و پنهان چید می بری قاصد پیام لفته بجایان چید می بری</p>
<p>ای خضر چه بچشمه حیوان چید می بری جز بازیم و می چه و جز جان چید می بری گویند سوخت مرهم و مایه بریم حفظ واعظ نرسد از تو بجز وعظ شنب و لا آخر جواب ای شنه خوبان خدای را ای توبه کرده لذت صهارسن پرس شیخ اندرین بهار قند باید و شراب ای آرزو بر آن دل این جای حسرت است من و صفا او نویسم و او گویدم بطنر من حال دل نایم و او گویدم بنار جز لفته گیت آگه از آن مصلحت که من</p>	<p>بر عروک کاسد خبری جان چید می بری پیدا است آن چه میدی و آن چید می بری تو ای دل از جراحت پنهان چید می بری از یاد خویش اینته نیان چید می بری فرمانبر تو خلق تو فسران چید می بری از کرده ستوی نه پشیمان چید می بری نام درع بجلقه مستان چید می بری بخون نه بسره به بیابان چید می بری گوهر لکان و گل بگلستان چید می بری تیرم شکست حسرت پیکان چید می بری گویم به لفته صنت دربان چید می بری</p>
<p>گفتی اجل که از ستم جان چید می بری کو دعه کو وصال چه شد قاصدا ترا ضعف هنوز پالشکت است این پرس ای نازانین نه حده نه هزار نه حده ترا رنجیده ام ز چشم می و گویدم به کس این راجه مایه طاقت و آن راجه یاب از دل نمی که بود فسر او آن چه بوده ایام گل گزشت بسره گل چید می نه چشم اگر بخت ترا کام دل که داد اینجا بنیر حسرت و حرمان چه بوده است</p>	<p>و شواری میدهم منش اسان چید می بری مارا دگر ز خویش پستان چید می بری از من که نذر خانه سفیلان چید می بری از زخمی و عاز اسیران چید می بری خود را بکوی باده فروختان چید می بری پیش فراق نادم دل جان چید می بری وز من وی که هست پریشان چید می بری بستان نماند دوتی لبستان چید می بری گوهر اگر نه بخت به امان چید می بری زینجا بنیر حسرت و حرمان چید می بری</p>

سر رفت روزگار بستان چه می بری این شعله را بسیر فیستان چه می بری	مرگ آمده اند بی روزی چه بخوری شعری نگفت لفته که نشیند از آسیر
هست آرام دل از کسی من کجا و لطف بسیار کسی تا نه پیش دارند بند از کسی خواهی بختم بخت بید از کسی چون نمایان تر بود کار کسی هست مرغان کسی و از کسی چون کسی بخواند طواری کسی هست اظهار من اظهار کسی توجه دانی قدر و مقدار کسی	جان فدای چشم خواری کسی تا چها بیند بچشم کم کسی گوید از شوخی آن از کم کسی هر قدر من بخوار از من مقبر بر زده باشند تیغ کاین بخودم بخت آن منصور کو اینچونان نامم نام را سوختن و کار بود میکنم تا بر خطا ناکرده را لفته که خیل است اهل در را
عند لب آن دل زار کسی کسی را دیده ام بار کسی دیده باشی چشم خونبار کسی واقفم گویی ز اسرار کسی غم گواش بار بردار کسی هست دلکش تر ز گل غار کسی چون گویم شکر آزار کسی زلف تو ای مه شب تار کسی لفته از انکار اقرار کسی	ای گل روی تو گلزار کسی نام عنقا بشنوا ما گوشان این مفر ما لاله زار دیده ام این که گویم نیز با هم زبان ناز بردار کسی بودم کمزور دل زلف آن خطابین چون تار چون نخواهم از خدا صد زبان خود تو ای روشن کن چشم امید گرچه گوید آیم اما نیست کم
شرار از سینه گلشن گریه باشی مهیای شکستن گریه باشی دمی بر پشت تو من گریه باشی	بهار از دیده گلشن گریه باشی من آرم در جلب آینه دل عنان از کف رو میبینی گریه باشی

نور چشمه چشم بهار کسی
کس با و از این در کسی

نار خنده گلشن گریه باشی
بخت گریه بشن گریه باشی

<p>طرب باشد ترا ای دل نشین گل ازوی لاله ازوی گلشن ازوی امان یابی زیاد فتنه ایدان دگر ای سنگدل کافر چه باشد ز خاطر ترا و در نام ازوی که گردد آشنای غیر از تو گردی دگر چون ظن بد ناقص چه باشد</p>	<p>غمم اورا نشین گرتو باشی غریبی را بعد فن گرتو باشی چراغ زبرد اسن گرتو باشی دل تو بت بر من گرتو باشی مرا و خاطر من گرتو باشی که باشد دوست دشمن گرتو باشی نباشد نفقه بد ظن گرتو باشی</p>
<p>چه باشد همه من گرتو باشی نیفتانند چه جانها دوست بر تو بر و ای کام دل خود را مسوزان چون بود بخت نکشاید ازو هیچ نظر چاک دل ای مرگان بدوز من و تو در من و تو بین شکفت چه باشد ایدل حق من چه باشد نباشد خوش چرا وقت من از تو چهارمینای می خواندت ایدل منم آینه ز لنگار خورده مرا گوش در تران و ان زبان چنان</p>	<p>خطر بگریزد ایمن گرتو باشی نورید مرگ دشمن گرتو باشی دل برقی است خرم گرتو باشی همه علم و همه فن گرتو باشی بدوزد بر تو سوزن گرتو باشی تو من گریاشم و من گرتو باشی پایه اسرار حق من گرتو باشی اجل وقت معین گرتو باشی مرا خون تا بگردن گرتو باشی اگر ای عشق رو شکر تو باشی شفتن نفقه گفتن گرتو باشی</p>
<p>غمم پیدا نهفتن گرتو باشی دو عالم سوختن از من کندش شکفتن چو شد از دلشکی من مرا و تیغ او یا سبزه و لیکن چمن پیرای عشق ترا من ای شکم</p>	<p>نگاهم بر تو روزن گرتو باشی نگاه آتش افکن گرتو باشی بمن ای رنگ گلشن گرتو باشی ز سر پایای گردن گرتو باشی برنگ گل بد اسن گرتو باشی</p>

بیابان در بیابان کوه در کوه که باشد از اجل ز در آید مآثر کسی ای ناله جاد رسد بخارا چو بخت خویش منم تیره باشم ایاخ دل نمی می گرد میستی وگر اینجا چنین بدظن که باشد بگوید نقشه گرم گز از سپهر است	مستاعلم از تو برین گرتو باشی بجا کانی تهنیت گرتو باشی صدای دلگشتن گرتو باشی چو روی خویش روشن گرتو باشی چراغ مرده روغن گرتو باشی وگر اینجا چنین سنگرتو باشی بخند و گریه و تن گرتو باشی
اوشد چه پند دیدم عجب بیامی دو رخ چونند و عوی خوشگونی و غم این بود که آیم بروی تو بشو و بیاسا سنگند بهی خوردنم اینجا نه مرام است عفاست که از وی نه نشان است گرام گشتم به در کوه و بیابان و گشت آه وی گشته دو چارم دو سه بر برای	دیدیم در آن حال چه خوش ماه تاملی خام است سراپا چه توان گفت بخامی صبحی که صبا بستی بمن آورد پیامی شیخ است که نشاخت حلالی ز خرامی آن کیت که از وی نه نشانی و نه نامی را نمیت آه و روشنی کبک خرامی معلوم شد نقشه که دل برو کردای
مایم که ما زانه شیبی نه شامی من از دوسه جامی رسم اینجا که نرسی پرسی اگر از پیش پیده است زوی کے یافت رانی ز سر زلف تو در آنرا که تو راندی چه گویم که چنان مرد گفتم که سبک بگز و از در خیانت کس رانی که چیر نقشه چنین گرد تو گردو	یارانست که از وی نه پیامی نه سلامی ای ساقی به دست کجای دوسه جامی گوی اگر از صبر نه صبحی و نه شامی دل بود گرفتار بسو داسه و دامی نگزاشته بیرون ز سر کوی تو گامی بگزشت ز دل تیر تو تا کرده سقامی دارد به تو اندیشه کامی و چه کامی
و او از تو که حال من شنید از بهر سی رازی که بجز با ده گشان کس نکشاید	فرض است بهر سید و عذرانه بهر سی از شیخ بهر سی تو و از ما بهر سی

۱
برجوه در دیده با کرده سلاهی
بر ناله از خاطر از دست بیایی

۲
انظار من بختش اینجا نه بهر سی
شایه که گویم تو عذرانه بهر سی

<p>تا چون بکشتم آه و نریزم با شراشک من ساد و عالم بتر این نوع تو پر فن گامی نه بر سپیدیم این برزه چه گویم گوشش تو نشود و در نه چنان صدم زبانت آنست که تو که امروز بهشتی همه کس را جویم نه ترا هیچ محل تا نه بخوابی دیدم که منشی از دور که ای زود جا داد</p>	<p>آن بد که زمین باعث اینها نه بر سپی حالی نه بر سپی که با ما نه بر سپی زین پیش بر سپیدی و حال نه بر سپی خوب است که مقدار تنها نه بر سپی خونریزی و کیفیت فردا نه بر سپی گویم نه ترا هیچ سخن تا نه بر سپی بر سپی خبر گفتند ز من یا نه بر سپی</p>
<p>بهتان همه بهتان ز من اصلا نه بر سپی دائم که چرا از من رسوا نه بر سپی تورفتی و من نیز گفتم ره مسجد آنست که بر سپی ز من از تنگی خانه فریاد ازین دلشکینا سے تو فریاد آن نیستم اکنون که برت لب کشایم پیشم که منم شاعر و شرم همه اعجاز جستم من از کاشی و گفتا نه بجوی دائم غرضت هر چه بود گفتا نه از انجا</p>	<p>گوی که بر سپم ز تو اما نه بر سپی داری چون من ز بخش بجان نه بر سپی باز آئی و تاثیر و عا ما نه بر سپی وز قین بجز وسعت صحران نه بر سپی کز سنگ بگویی و ز مینا نه بر سپی دان نیست غم من که تو جان نه بر سپی خوب است کز انجا از مسیحا نه بر سپی بر سپیدم از درازی و گفتا نه بر سپی بوجهد ره خانه عفتا نه بر سپی</p>
<p>دیده و از رخ تو حیرانی گفتی آیا تو صبر نتوانستی نقش تو نقش بر کسی نبود در عویم را گواه مجنون لبس من همه داغ و قوی مرهم جستم و هیچ جا نیافتمش شب بمن نمی خوردند و یام صبح تا چه پرسند قصه منصور</p>	<p>دل و از زلف تو پریشانی گویند حال ما نمیدانی بانی آخر کشد پیشانی جامه زمینی نه به ز عریانی من همه در دم و تو دورانی هست مشکل بسی تن آسانی صوم قربان این مسلمان گفتی نیست راز پنهانی</p>

در تناسل علی محمد راسی
مور لطف کن سیدانی

لقمه سید اگر بپزند خوبان	واو خود باری از که بستانی
خاک باری نه کم ز سلطان چقدر نا بود اعطان ماسه تا چه باز و کسین خود پوسف طرح دیگر جز این چه اندازد کشدم حرف او چون گوی پیش ما ای و کار خود بنای بجو و کان پر و زان تو یعنی بود مغلوب غایب ما را تا بدیوان شش ابرو شصت	گر تو مؤثری بر از سلیمانی قصه خوان خوب قصه میخوانی پای من اول است و او ثانی مدعی خوف و اربانی لبه یار است لعل پیکانی گر ز لیحا تو مرد مسیدانی بغض را بچو و کینه را کمانی اوری بود یا کنه خاقانی لقمه تو صاحب سله دیوانی
پیری و هزار نا تو آینه دیگر چه بگویمت که آینه گفتی که نیم من انچه دانی مشکل که توان نمود فریاد گفتی که شب آیم از ره مهر ای شمع چه سود ازین قهقرف من یوسف تا نیت نخواهم رنگ است بکارانی غیر یکبار مرا هلاک گروان مان لقمه بیک غزل و گرم	سوگند بحسرت جوانی جانی و ازان دیگرانی سبحان الله چه بدگمانی فسر یادزد دست نا توانی این بود طریق مهربانی دل سوخت ز گرمی زبانی پینه که ترا کجا ست ثانی یکه خیر و هزار کاهرانی دیگر چه حیات جاودانی سبحان الله چه خوش بیانی
بے مرگ کجا ست زندگانی پیدا است ز سرخ غم نهان	مردم ز بهای سخت جانی یعنی که سرشک از غوانی

ای معنی ناز و زندگانی
دیگر و هزار جاودانی

ای آنکه طریق من ندانی یکبار نشان مرا بر تیغ کس نیست وزین زانکه کیل سودای او نمیبخشد ای طایر دل کجا نیستی یک روز نمیشوری غم خویش دیوان تو قفسه بستان است	و انهم به یقین که بدگمانی تا مشهره شوم به بی نشانی ای دل تو یکے ز دیگرانی یک غم هزارت دانی بر خیز که جنت آشیانی ای آنکه دوروزه میبانی تو سعدی آخر الزمانی
خاک بر سر خار و ریاستی ما کیم از خویش هم بگانه یوفائی تا کجا باز تو نیست ما که از کیم نیز و مارا اضطرار برو کیم در قنقله اما چه شد حسرت آن بود که برگ را داد آنقدر که کنز تو محشر نیم داشت تا کجا با سینه ام جانی تو نیست ای که برسی دوست داری از چه جا این مگو ایدل که تنهای بلادت تا ز غیرت قفسه بر جانت چو نیست	ای دل با تو دل مایستی آشنا بر کس کسی را نیستی بمروت تا کجا مایستی آنقدر که گای دل نکلیا نیستی خضر اگر هستی میجانی نیستی دل تو مرد این قفسه نیستی آنقدر بگامه آرا نیستی تا کجا با سر بصحرای نیستی دشمن جانها بهمان نیستی صد بلا باست تنها نیستی جو میت بر جا و پیدا نیستی
مهر این تا کجا مایستی چون من ای خورشید یو نیستی گوی آیا سر و میخواند که ام صانع قدرت تا شای تر است بر دم تیغش زدن ایدل خویش	نیستی یکجا که جوی نیستی روز هستی و شب نیستی گو گویا موزون سرا نیستی تا نه پنداری تا سانی نیستی یک چندین به محال نیستی

گویی که جوی نیستی
نیستی و تا نیستی

<p>سین از بهر دلم میخورد باب رتبه قبیل است از فرما و پیش سینه نازانی از یک دایره و خاک بر سر میکنند آئینه ها جست آخر قیمت پیش نشان لقمه ره تا دوست نزدیکی است</p>	<p>گفتم آنزلف چلیبا نیستی میر ویم ای کوه صحران نیستی گرچه ششمی محفل آبان نیستی عکس خود را تا تو شنیدی نیستی ای تنها حسرت بان نیستی تا توان هستی توانا نیستی</p>
<p>گرچه دایم دوست گریه نیستی خواهی اینجا خواهی اینجا نیستی ایکه گوی می ندانی کیستیم خضر گویا از جو زین ره که هست می قیم از غصه ای خنجر بخون رتبه ام از پرچه گویم بر تر است آن دمان دل جیت کد این ندا چون شکیم القباض از حد گرفتار دست از دمان سطل کوبه است در شکست تو صدای نازک است لقمه گفتم هر چه شنیدم از خلق</p>	<p>هستی ایدل در برم بان نیستی همین اینجا هم تو اینجا نیستی عقل اول یوسف ثانی نیستی فرق از هستی بسی بان نیستی گر دمی در پهلوی بان نیستی در خورم ای عمرش امان نیستی نسبت هستی بود بان نیستی چون گفتم ای خانه صحران نیستی ای جنون تا کارفرما نیستی هستی ایدل شیشه خارا نیستی تا نه پنداری که رسوا نیستی</p>
<p>ما کوئیم این که با ما نیستی با و دوست است اینجا و ام را گفتی ایم اینک اما نادری دور چشم آگهی از غفلت بر که او دیدیم وی امروز نیست نیستی آگهی که اینجا چون جاب</p>	<p>انچنان هستی که گویا نیستی ای مرادم که ز غفلت نیستی گوی اینجا هستم اما نیستی سیر چغنی وینا نیستی هستی از امروز فرما نیستی دیدم را تا سیکنی وای نیستی</p>

<p>ایدل اندر زلفا و خوشبختی و زلف از پی مردن مهیا جسمه چیر واقع از سر خدا هرگز نه نیستی بهر چه آخر ساختند تقصه چون در خون تپید مگر سیر</p>	<p>گر بر آئی مطلب با نیستی وز پنهان مردن مهیا نیستی اگره از اصل خود اصلا نیستی ساختن باید ترا با نیستی نیستی مرد تا شای نیستی</p>
<p>را ندیم ایامی دیوانه چه از پاسختی من بهار و بهمن آرزو از یار سه چار کم سخن باز چگویم بچند را و مرا ایر می رسید که دوام چه عدد و رایج سخنی را بود اینجا صدمه بیفا صدمه دیدم از وی همه بیداد کرد و ادبی گری می آیدم این باز می رسید که نیست بود کیفیت تو بسکه بهیخته نه من سخنی گفت بمن او بهمانی که میرس از که این درس گرفتی چنین از چه شدی</p>	<p>خار با خود سخنی دارد و صحرای سخنی قدیمی یا گرمی یا گدیزی یا سخنی چقدر از لب یار است تنها سخنی بود و طواری ز نادان و ز دانا سخنی خمش ای دل توان گفت در بیجا سخنی کرد با من همه ناکردی الا سخنی گفتی گفت حسابی که بدر یا سخنی نزد گلو خاسته از گردن دنیا سخنی چه رساند ندر قیام ز من و او را سخنی تقصه دنیا سخنی پیش تو عقبا سخنی</p>
<p>باشند از حمزه عثمان تو هر جا سخنی سوخت جان در غم آن از تو شوی گهی رنج تا که خبری از دل در تو اقدری یا دکن یا دکه وی گوش که بنجید از من برزبان تو بهر آنچه آمده گفتی نه دگر معنی برو و جدا بود و بصورت واحد فیض جان بخشی از بود نه اصلا زینا بجز این چیست سخن بهر چه توانی کردن معنی لفظ کن آیا چه کند کس روشن</p>	<p>یابد لها سخنی یا بزبانها سخنی بر دول از کفر آن از تو با سخنی گوشش تا کی گفتی از من بهیجا سخنی ایکه گوی شنیدم ز تو اصلا سخنی در زبان تو بگفتید بهمانا سخنی بر قیام سخنی گفتی و با سخنی لبه تو گفت بهمانا بهیجا سخنی بکن امر و زکی ناید بهر فردا سخنی بهت گوی ز شری تا به شریا سخنی</p>

از که آید و ندانم بزبانها سخنی
قطره با خود سخنی دارد و در ریایی
صبر

هر چه او گفت بگنجید بگوین اصل اینچنین نقشه نه آواره نه دیوانه کسیر	سخن اینست که میداست سخنها سخنی از که افتادند انهم نیز با آنها سخنی
لذت نمیدارد آزار کسی منت طاعت بگردن شیخ را ماگنه اینجا نه بی طلب کنیم زخم آنکس خوش که بر سر خنده گو زانمزه هر دم ادائیگی کند گوید از کس من نه چیزی می برم خواه جو رو ظلم خواه آذوه غم آن قیامت جلوه روشن بخود جسم و جان خاک کسی باز کسی است یاس بر سدا ریا زلفه کسیت	جان فدای چشمم بخوار کسی بر نمیداریم ما با بر کسی جنونی باشد گنجی بر کسی ای لب لعلت نمکزار کسی چون نه دور و لبا خلد خوار کسی می برد دل طرز گفتار کسی اندکی بود است بسیار کسی روز روشن شد شب تاریکی ما و دل خوار کسی زار کسی کاشیکه سازد کسی کار کسی
ای من چند سحر من زار کسی من کسی اما گرفتار کسی سینه و شد شمع اینجا سر به بیج مشمش بد بکنند زینهار خوش بگو خواهم که خواهم از خدا من بگویم کیستم ایک اینقدر زلف سبیل نیست چندین مشکبو هست روشن موی اینجا هر چه مصلحتها دارد از گویم بدی کفر نگذاریم ما تا زنده ایم عاقبت آشتی همچون زلف خوش تا چه گوید خوش نه پندارم ترا	طرفه باشد یاری از یار کسی شاید من زلف طرار کسی تا کجا گرم است بازار کسی چشم تر رحمی بد یار کسی به میباید چشم بیمار کسی فخر است ای مدعی عار کسی با و صبح و من هوا دار کسی من کجا و دید رخسار کسی صلح می بار و ز پیکار کسی کز رنگ جان است زار کسی تا کجا میخواند طومار کسی دید باید نقشه پندار کسی

خان سپید چشم و کمر کسی
کس مهوای اینچنین زار کسی

<p>نیست کم زانکارا قرار کسی گفت می آیم کسی امن بخواب ندرتی دارد درین دوران وفا دولت او بخت او اقبال او چون بد جهان از بلای تو که من من نخواهم از کسی چیزی دیگر دقت حرف مدعی گوشت نیست خواری و ذلت بخوبی داندم یوسف من غم بروا بخوش ملی سبزه می غلته چنان کاند چمن انجمن کز دعه خرمند هشتاد لحن بطر بعیش جاوید کسیت گفت دل رو تا چه گفتار دل است من کنم بگره اسیر و لفته را</p>	<p>تا چه باید گفت ز انکار کسی رشتکها بر بخت بیدار کسی خاصه در بنگام اظهار کسی مرگ اگر باشد طلبگار کسی پیر و دل دل گرفتار کسی ای صبا بوی ز گلزار کسی نشووم ز بهار ز بهار کسی تو چه دانی قدر و مقدار کسی من نمیکردم خبر بدار کسی زلف میز قصد بر خسار کسی هیچان اسباب ما پار کسی چشم ساقی جام شرار کسی رفتم از خود تا چه رفتار کسی کس مباد اینچنین زار کسی</p>
<p>گر شبنم با او مقابل ای دل مضطرب شوی تا کجا بای ز عیش عید بر خود چون هلال اینچه فرمودی که بر یک حال نبودی آدمی غمزه ات زین پیش با چشم نیستیم صلاح یار شود لدا ر شو غمخوار شو اینجا بمن غمزه حاضر جویت نسخه ات بس عام فهم جمع و خرج و بر اگر نسید دانی یک قلم</p>	<p>چون کتان صد باره از حسن مه افروز شوی هر قدر با بیشتر گردیده کمتر شوی من همان هستم که بودم تو مگر دیگر شوی فته گردی کنون دانم که غار مگر شوی ورنه از من منفعلی در عرصه محشر شوی چون نه نازان اینقدر بر عالم مستحضر شوی دفتر فزناگی را لفته سحر دفتر شوی</p>
<p>گر بگویم شوی یک بر عکس آن دیگر شوی خانه ات دارد و در روز کام من پری اگر کمرشان تو مگر دمی ز دستم گر خودی</p>	<p>در بگویم تیغ برکش دست بر صخره زنی چون درون آیم ازین در تو برون زان در تو نگاه کن تو نباشد مهربانم گر شوی</p>

بچه انگار بودی بای خاکی سر شوی
گر بگویم شوی یک بر عکس آن دیگر شوی

<p>حاکم اینجا می دانم و انصاف از اینجا بیدار است دل به بندم بند و در سلطان بهفت آیدم میزبان زین سال که سازگار گیرم کام دل دیده ام آینه کوکب که نور دیده بود بخندم کیفیت اینجا بر چه اینجا بیکشم چون نریزی نقشه اشک اندر علم ال بنی</p>	<p>و او را خون کنی گرد او بر محشر شوی نماند دوستی بندی نه اسکندر شوی میروی زین سال که ای گل با که هم بستر شوی اضطرابم را تو مشنوز نه خود مضطر شوی ساقی من ای علی چون بربل کوثر شوی گر خرف هستی بقیضش سببه بهار گوی شوی</p>
<p>مطلب تو حاصل است ایدل اگر خنجر شوی چون رقیب اند پاه افتاد این نوشتم من باو چشم او سحر که دارد کس ندارد جهان دیده کوثری بنامی عونا مته کنی هر که باشد بخت یا در هر چه خواهد حاصل است تو ای ضعف دادنت شوق دیدار عدم هر چه در دوسر ز طول عمر داری واری چند سرگردان شوی شوا ایدل کم کرده راه یا خواهد که من بر موی تو نریز در سر شک</p>	<p>تا پس از انگر شدن بنی چه خاکستر شوی مهر روی به پندی نگفت اگر اختر شوی لشک اگر تو آوری ای سامری کار شوی دل کجا تا زلف بکشی کرم گستر شوی تا چه می باید دگر ای بخت اگر یا در شوی ریزم یک عمر مانی این زمان بهر شوی گر تو عیسی عاشق شمشیر او یکسر شوی از بهر افتاده تر تا اند بهر برتر شوی چون نه سر تا پاکون ای نقشه چشم برتر شوی</p>
<p>با کامی من خدا را لگا می ندیدم رخ آناه را من زبانی بخواری و عزت قسم خورده گویم بدین بیان که اوست غارت و زانی ز حاجت به پیش آیدم گر چه کوی نیازم فرزندش ز یک بیابان مبر نام پیش من از تاب طاقت چه پرستی که چو نه گویم که چو نم قلندر صفت کهنه و لقی عصا</p>	<p>نه در دیده اشک نه در سینه آبی نصیبم زبانی است روز سبایی نه چون من گدائی نه چون در قشایی نه بنیم کنون بر سر خور سلاهی ندارم طبع از کسی برگ ساهی دگر شاه من ماه انجم سپاهی نه تاب است شامی نه طاقت لچاهی نه امید در دل نه امید گاهی نه زرعی نه زوری نه مالی نه بجاهی</p>

اگر
 بگویند که اینها بیهوشی است
 بگویند که اینها بیهوشی است

<p>گفتم زورم کاشش که یکبار در آغوشی از بیم زانوی چقدر خون نمودم دل گل زانچه نگیرد سبب غامضی از تو گفتی که نیست خوشدل و نه بهار بکودی آنگاه نه از مزه نیستی ای دل آب و گل او را بریاب که بر شستند دانی نه چرا قدرت بی چون دکنی صرفه راهی است کرم را که گمان همه اند رفتی ز برم عمر خودت بس که دوشستم گویند کنون گفته رسیدی تو بجای</p>	<p>فرمود که حاصل چه ازین مرز و دلی شش کیشم بر سر اسید را زانی بدل زین آموخته آشفته نواخی گوی که برت ایتم و نه بهار نیای رودم وزن از بستی اگر بدم مائی طاعت که کند شیخ سر پاست ریائی عمرت همه اند غم چو نه و چرا می گر طی کنی این راه توئی حاتم طائی نشگفت که آئی بسرم چو مکه بلای ایکاشش که می بود مرا نیز رسائی</p>
<p>بیارم هیچ گفتن از امید دل چرمی پرسی بیا خاکشتم را سر به چشم بصیرت کن امید همچنان در خون تو میدی تنید بگر بردم آنچه کردی از جفا کاری چه بگری پرسی ایتم که جامی را چنان شد وصل حق حاصل درم انداز بهیاری چه داند تا ترا گوید همین بس من انا حق گوی و زاهد بر خلاف آن جوانان چمن یکیک بفتش در عجب حالت ره به خدا چون طلی شد و دور افتد از خود</p>	<p>به بحرنا امید می غرقم از ساحل چرمی پرسی بین برق نگاهش دیگر از حاصل چرمی پرسی هنوز تیغ ابرویت نیم بسمل چرمی پرسی و گر احوال من ای از خدا غافل چرمی پرسی کشیدم جام و با جامی شدم واصل چرمی پرسی پرسی از دیگری زین مست لایعقل چرمی پرسی و گر فرق آنچه باشد و حق باطل چرمی پرسی بدان لاله باین از مرد یا در گل چرمی پرسی بسی نزدیک مانده ای گفته از منزل چرمی پرسی</p>
<p>صفات چو خود او من بسمل چرمی پرسی توضیحی دیگر از یک شستن این دل چرمی پرسی چو نشینی کند جلالت نه چندان از پیش رفتن ترا پرسیدن آن به بود که نیلی چه رحمت و...</p>	<p>من و شکر تو بروم دیگر ایقان چرمی پرسی وزین پرسیدن آخر چیست حاصل چرمی پرسی بس نشین می از عمر مستجل چرمی پرسی زوان شد روح بخون گرس چرمی پرسی</p>

بیدار و بخت حال از دل چرمی پرسی
سوز غم از زخم چرمی پرسی

<p>بجز نورنگاه شورمان دیگر چه خواهی چهره بود آنکه نمودی چه باشد آنکه توانی میرس و از میان بر خیز تا واصل شوم با او ندیدی چون زنا تین عقل مردم گوشه نگردم فلاطون چیست آنکه گفته اند دیوانگی ما</p>	<p>بهشت این محفل است از شمع این محفل چه می پری چو خود مشک کنایم هستی از مشک چه می پری میان ما و او ای دل تو می جانی می پری از انعام که میگردد و چون کامل چه می پری تو اسرار این دیوانه از عاقل چه می پری</p>
<p>منم دیوانه سمان ز سمانم چه می پری خود آگاه است زلف تو پر شام چه می پری نگفتی نیست که پروانه را ره غلط گردد اگر بقیس نام آن پری حجت چه می گیری نگفتی وی که از نادان که پرسید معنی یاری بخواه از حق که ز نام زمانی نگسلد از نام بهر خدایس از دست تو امید چه میگوئی زمین شرق تا به غرب و ز زمین تا آسمان شیر گلستان سخن دارم که جنت پیش او بهر هست اگر کسی در جرم پرسد که تو گفته بر حق گو</p>	<p>بین چاک گریه با هم ز دامنم چه می پری دگر آینه پیش تبت حیرانم چه می پری سلامت داغ دل با و از چراغ نام چه می پری دگر از روی نسبت من سلیمانم چه می پری تو خود دانی که من بسیار نادانم چه می پری دعای عمر کفم کن زایمانم چه می پری همه شد مشک از چو تو آسانم چه می پری بین خیره ما از سعی شکر گام چه می پری چو سعدی بلی انجا از گلستانم چه می پری نیم کافر گویم مسلمانم چه می پری</p>
<p>چه گفته کان بگویم باز حیرانم چه می پری فریغ دل کجا جایی که دلشکی چنین باشد مکین حاضر مکان را پریش از دیوانگی باشد گسستن را سخن زین سنا بر نام چه میگوئی منم دیوانه و محنت سرائی من بها صوا اگر پرسی که حریف گویمت دامنم که بسد منت صد بار گفته آشکارا بنیرانستم چه گویم چون برد از سر طای که مرغ دارم</p>	<p>خطا ما کرد و پیش تو شیانم چه می پری ز جبهیت چه میگوئی پریشانم چه می پری بیا با من تا از بسیا با هم چه می پری شکستن را دگر معنی ز پیمانم چه می پری درم باشند در صحرای ز دامنم چه می پری دگر میگویم از سستی نمیدانم چه می پری نیارم گفتش از راز پنهانم چه می پری بلاگردان آن شمشیر برانم چه می پری</p>

باز از خندان تر از گلستانم چه می پری
گرفتم چه میگوئی پریشانم چه می پری

<p>مراد الهی تا قیامت کام حاصل تو ایستخیز ز کار اغراضی پری چه گشتم بود لوح و قلم خود شاید این را الله جودیت</p>	<p>بود در دم چو کام جان ز درانم چه می پرسی ندانی من مرید شیخ صنعا نم چه می پرسی تو هم دانی که سرخی شهیدانم چه می پرسی</p>
<p>ریس کفر سنا هم ز ایمانم چه می پرسی دو عالم یکقدم مقدر میدانم چه می پرسی ندیدی بر پروردی چنان دیوانه میشد بفن خورگی بر دیگری غالب ز پی غلبه پرس از اندوه مجروری در سوز و گداز دل پس از دستم بر سیدم اینگونه یعنی چه تو بر پرین زیبا که ز خم تیغ بر جسمی چنین قسمت کجا گوید لب جانان زندگه اگر گویم فلانی غیرم غلتاندا ندر خون نمانده خاطر او جمع گردد و چار کس نهری بیج و گوی بر زبان تو که ز مهری</p>	<p>همین بس ندو پاژند است قرا نم چه می پرسی وگر سقیم فلک بین گرد و چو لانم چه می پرسی در آغاز آنگنان بودم ز پانم چه می پرسی زاهم چون نمی ترسی ز افغانم چه می پرسی همین امشب برنگ شمع مهانم چه می پرسی مراتو هر چه میدانی بتر زانم چه می پرسی تو عریان ساز تیغ از جسم عریانم چه می پرسی جگر خای است کار او زنده انم چه می پرسی شهید خنجر یکت جانیم چه می پرسی ز من ای آنکه یکجواب برینانم چه می پرسی چه آدم پاسخ تو لقمه حیرانم چه می پرسی</p>
<p>شای و چه پر سیم ز بامی و انهم چون طعن زده بودند بهستم چون کنون مقیم این در یک رنگی عشق بین بغضین ای دل تو هم این زبان کمان منظور شدش چو صبح عفتا جانم بین از خوشی نلغبد خالی تو مرا چنین که خود کام</p>	<p>بامی بودم بتر ز شامی او گفت که پخته گشت خامی یا هم در خلد بهم مقامی شاهی بنشت با علامی ماهی شده جلوه گری بامی گستره ز زلفا خوشی دای آمد مگر از اجل بیامی خود گو که چه مردم از تو کامی</p>
<p>اگر لقمه نمرود ناگه به استجا بود از چه بگویت از دحامی</p>	

این
داریم از اجزای
زید و جانی از سلا

<p>جای بکف همه تمامی انکو نکست ندمن کلامی اینها که کشم ندانم از کیت صد مشک که شد و جار من برگ گشتم تا جانشین بختون گفتی برست ز جا و لیکن خوانند سگ تو ام ملاک ماناست چها بحکم جنگیر چون حال زمانه دید فرمود با کس نتوان سپرد چیزی</p>	<p>امشب چه من و چه طرفه کامی از دور با و بمن سلامی یارب کشم از که انتقامی نرفته ز کوی دوست گامی نبرد است و عجیب انتظامی بروی نه مرا ز خود بجای دارم بدر تو احترامی حکمی که کنی بقتل عامی شخصی خوش فهم نقشه نامی از کس نتوان گرفت دامی</p>
<p>من و او را اگر بینی بهم دارد تماشای کسی همراه او بود و نهان میرفت شب که دانند این که چون خواند بزم خاصم از تنوی بر عرضی چه بود آن گفتند امروز با فردا بمن گفتی نباشد هیچی از شیشه نازک تر چه گویم از تو و از خود که شرم آید مرا گویم که کس در خون پندین خوش نمیداند نبود ای اینقدر بای خضر بر خود نماند</p>	<p>چه فراموشی چه شیرینی چه محبونی چه لیلی مرا چون دید در ره گفت آه از پی سرو پای بشمشیر خفای خویش قتل عام فرمای دوروزی هست کت بر لب امروزی ز فرمای دلم ای سنگدل کافر شکسته شب با یای تو بر جارفه به شرمی من انورفته شدای بزن تیغ اگر باشد ترا ذوق تماشای اگر بالقصه هم کردی مسیحا مسیحا</p>
<p>دل از کف برد عشقی بریزادی و کار قیامت از و حامی هست بر نقشه شمشیر بسین ایجان فدای تو سوی دربان باو و گر کس بر کدام اسید گرد و کشته تیغ بیای غیروستی برو من چون دیدم از تر چه گفتی این که فردا یا پس فردا ترا خوانم</p>	<p>لکاری بیوفای تندخوی شوخ خورای بیافلام اگر باشد ترا ذوق تماشای مزن ای من گدای تو برای راندنم رای اگر در خون تپه صیدی نداری هیچ پروای بگفتن ازین پس ای نادان ز تو دستی ز من یای دلم قربان فردای تو فردای تو فردای</p>

دلم را بکشد صیادی شوق تماشای
 که در دجله داشت فریب چشم سپهرای

<p>بر د آخ سر کوی تو ظالم شب بعد صبرت</p>	<p>غریبی لفته نامی یعنی از خود رفته شد</p>
<p>ز دردم آگه آفر صبحگاهای بگفتی و انم از من بر چه خواهی نیم من آنکه از تو جز تو خواهی شود در خشم چون نام گنیم عفو نهی خست ز بی تو کت ز بی تشا گدا نتوان شستن بر یاد شتر را دورگی ناخوش اما با تو خوشتر من آتش را کنم از گریه گر آب غم تو گشت از لب خضر را هوش</p>	<p>گوام و انم از چه نام بهای بان بسیار دانی کم لگهای تو دانی بر چه میخواستیم الهی دم اینجا چون زخم از بیگناهی بر و صادق فرید و دن بارگاهای گدای در او پادشاهی سفیدی از رخ و از خط سیاهی سهند را تو خواهی کرد ماهی سوی ملک عدم شد لفته راهی</p>
<p>ازین غم دیگر ای دل چون بگه غم جان نام فرود شاد است چنین القاب را بر یک نه در خور باین ریش رندی شمع از تو چسان کس جان برد از تو گشت چنان ماری بماند از گریبان روانش دید مگر چشم بدور به بدخواه تو میگویم گزند خود او بچرخ این را کس حد اند</p>	<p>غمش گوید که من گویم لگهای و گر من بنده فرود شادای زا هم رفعت رفعت پناهی حضاب اکنون دلیل بر سیاهی و گر زان خال کوزنگی سیاهی جنون ما و والا دستگای چه با آن جامه زیبی کجکلهای نکو خواه تو ام خواهی خواهی بهرم لفته چون و اوم گواهی</p>
<p>آن چه وقت است که تویی نه گل اندام کشی زلف تو حلقه و لبند و برارنده کام دل کجا هست و تو ابرام کنی و طلبش غیر گوید و مهبت ریخ و تو اش گنج و بی باید اکنون که تو خود و ام کشی از جملت</p>	<p>شکشی روز کشی صبح کشی تمام کشی خواهم این حلقه بگوش من تا کام کشی تا جفا خجالت ازین میدهد ابرام کشی من بگویم گشت ناز و تو صدمه کشی بهر صیدی نه بجایمانه که در دام کشی</p>

کیمی
نشد از زبان خدایتوای
گرفتار نام خواهی

کیمی
زلف را چند برایشان کنی و جام کشی
چو بر ای بر نفس از عود در دام کشی

<p>گر بکیش تو ثواب است بکفار جهاد تا کجا نامه بر پیونده تحسیر بر کنی جذب به مهر کندیت که شبنم بکشد کمر آتش بنود پیچ ز روز نور روز</p>	<p>چون نه خنجر بمن تیره مرا خام کشی تا کجا خط بحیات من تا کام کشی نه عجب گر تو ام ای همه بلب بام کشی لقمه آتش که بر یار دلارام کشی</p>
<p>توان آنچه کشید ای بت خود کام کشی چند تنها بچمن جا کنی و جام کشی یاس گوید اجالت را اجل آمد ایدل تو که ای چشم از وجوه دلکش بینی ایک ایوب اگر صبر نماندت ای دل پیش داغم شری پیش نه ای دوزخ ای دل از آه و فغان تو میان بت بین من چو گویم که ز چشمت بهدم گیرم کام گوئی از مقلطم من قطع نظر توان کرد</p>	<p>ویر در کعبه کشی کفر و اسلام کشی چون نه خجلت ز من زنده می شام کشی انتظار که چنین بر سر و شام کشی تو که ای گوش از واده پیغام کشی بفروخت بود عیب اگر و ام کشی خویش را چند برش از طبع خام کشی کانه شب ناگشی از سختی ایام کشی گوید از طنز چه خوش روغن بادام کشی لقمه چون این همه سنت زنی نام کشی</p>
<p>رفیق است هر گونه از غم فراغی دل داغ دارم در آن زلف گوئی دو چیزم عطا بر سر کن خدایا گرت یا هم ای کام خون تو برزم شبی شده دو چارم که در ده دوت بجای می که من می رسم که رسد غیر تو و وصل او لقمه باز اینچه بود است</p>	<p>نه اشک نه آهی نه دردی نه داغی در خنده طعنت یا شجره اغی پیرانه لاله باغی پرانه می ای اغی تو عنقا ترا از که جویم سر اغی چو نام وی از من برسی آغی بر فدا ریکی چه رشک یا سلاغی چه بستی خیالی چه بختی راغی</p>
<p>نویسم کنون تا چه وصف ای اغی نه بی درد و داغ که هر خطه بنیم نه چون جای الفت در دهنش اغی</p>	<p>ولی و کستم پیش این دو داغی بهر درد و دردی بهر داغ داغی مرا به تو با غیبت به تر ز راغی</p>

بهر است یاران طبع و داغی
هی در مطرب گلشنی باغی

در نفس یار با برکتی

<p>چه برسی نشان غبارم خود ازین اگر من نباشم چه رونق بگویت کجا او کجا غیر ای چرخ برنگز کجا نقشه و کوا سیر اینچ کفتم</p>	<p>ز هر قرآن جستن از سر باغی منم بلیلی کوی تو هست باغی مکن در نفس طوطی را بر باغی بهار است یاران علاهی دماغی</p>
<p>بجگر یار ما نظر کنی از دمانت حدیث سر کنی هر قدر ما که من طبع دارم هست نامکن این که خود تو برم پیش ناید خوشم به از خواری و آنیم شمع سان کشیده بهان گریه ام آنچه کرد پنهان نیست مردم اما چه سودم از مردن تا کجا در دوسر کشتی زین سالن</p>	<p>یاره رحیم بر چهره کنی قصه ام تا که مختصر کنی تو بمن جور آنقدر کنی آسی و غصه را خبر کنی خوار را به که منتظر کنی چون بمن وعده سخن کنی چون نگاهی بیام و در کنی تا بنفشتم تو دیده تر کنی تا بیک نقشه ترک سر کنی</p>
<p>خواهم از بنده مشکوه سر کنی چشم بکشی و نظر کنی خوش نیم از جهای اینقدر است کند آینه ات چنان که میرسد من گویم که جسم بر محکوم من کجا پیش تو خوانم شهر نامه ات را جواب کوی دل بر سرت عشق سایه نندازد</p>	<p>هرزه عمر این نمط سر کنی در کنی یک نظر دگر کنی تا ازین نیز بیشتر کنی او بلا و بلا حد سر کنی حاکمی گر کنی دگر کنی تو کجا نه بر را شکست کنی خویش را تا که نامد بر کنی تا ز سر عقل را بدر کنی</p>
<p>بست بس دور منزل مقصود زین جهان نقشه تا سفر کنی</p>	

رفتگی و چاره ام نفر ماسته کاشن آبی بخواب من تنها وانیم کشته دان و آخر بین من و حیرانی و پریشانی پو قتل و نیل عسرا به می توان مرو بر چنین غفلت چه خیال است اینکه می بندیم شعبه و روز از تو بهره و رشید مهر و زلیت کار نس و شوار خود ناخلی خواندت ز چه در	گفتی آیم و لے نمی آیم ای خیالت انیس تنهای ایچه دانای است و بیانی تو خود رایی و خود آرای هست جلادیش مسیحا خلق غافل اجل قضا می مشکل ماست آنکه نکشای ماه روسته و مهر سیاهی تو چنین کار را کجا شای روی خود هم بر لفته تنهای
من و بیای و جگر خای گه بلب گه بینه گه به شش تا چه خیز و کنون صدای شکست مشین و توحید کعبه آنقدر چمن حسن یار را باشد چقدر ما بو حشتم همپا این نهانی سخن کرمی فهمد پیش جان است قدیل معلوم نیست رسوا تر از من اصلا کس چون چنین است معجز آن لب لقمه شیدا و دانه او بر سر	تا چه ذکر است از شکبای جان تماشا و من تماشای ناکه سنگی و چرخ میانی کعبه و بر درش چنین سای لااله شوخی و سرور عیانی هرزه گردی و دشت پیانی هست پیدا که چیت پیدای تا چه دلها تو خصم جانهای من قسم میخورم بر سوامی نه محب گر شویم عیاسی لااله گلستان شهیدای
با خویش گفته ام که خوشامد و کسی رعنا جوان کسی وجه ناز آفرینش وصف ارم نه چون خلدن چار با بدل	تا دیده ام کسی بسر مدفن کسی جان هزار خضر نثار تن کسی ایچه ارم بود گل از گلشن کسی

کوهن آید دار خود را
کوهن خنده تماشای

کوهن بخورن عید کوهن کسی
کوهن جوان از سخن چیدن کسی

<p>دارم ولی که ناز کیش را کجا حساب موسی کجا که بیدار خود رو و دیگر گوید ز سائگان به شتم شکفته تر دوش از نظر گزشت کسی انجان که با این تیر و پیکر است که گوید عدد و هنوز خدا کسی نه روز کسی چون کند سیاه</p>	<p>صد جان شکسته از دل چون این کسی نور تجلیت رخ روشن کسی زخمی دل من است مگر مسکن کسی نامش چو پیرسیم صنم بد نظن کسی تیر کسی گزشت زار جوشن کسی بود است لفته خالی کسی بر زن کسی</p>
<p>دل من خزان چشم بیا کوفت کسی خونم بجاک ریخته پیر این کسی با آن نگاه گرم که گوید زن که باز گفتم منم کسی تو که راست گو که گفت تنها مرا ز شکوه ز عیسی مریم است دنیا زنی که شوهر او صد هزار کس کرد اول انتظار مرا خاک و دهری نبود یقین ترا که کسی را بر دل گر من کسی و سینه من لفته کوفت کسی</p>	<p>من شکر گوی غمزه خنجر زن کسی در روز حشر دست من بود این کسی بشفاق برق دست چاه خرم کسی خصم کسی عدوی کسی دشمن کسی خارم برون مکر و زول سوزن کسی این قعبه زن شود نه خدا یا زن کسی و آن را بنیاد داد و گر تو سن کسی تا نشنوی تا تمام او شبون کسی دو رخ بود و یک شتر از گلشن کسی</p>
<p>گفتم که که اورا دیدیم با فلانی آخر چه زندگانی دیگر چه شادمانی بر دست دیدن او آینه خوشی پرسد که چه خوابی داد از قدامت من بلخ امید عاشقی نیم مرده گشته باشد بر صبح عمر بکدم بهم ناگوار و ناخوش نبود عجب که خود را زین زمان ملک نماید خود را هم از در تو را نیم ناچه غیر</p>	<p>ما نیم و بیزبانے یار است و بدگانی میچ است شادمانی و بوی است زندگانی یاز بچه گهفته باشد قاصد با و زبانی گوید ترا ندانم ای راستی قدر وانی نمای صبا گلی را پیغام اورسانی نازبان خضر که را عمر است جاودانی پیر است آنکه گوید پیری به از جوانی بگریازی اثر زمانے مارا با سپاه</p>

ای چرخ خدای منم ترا با
از توئی تا کجاست شکسته جانفانی

جانی که برق خود را سوزد ز غصه بکیر ارباب علم خوانند ما را معلم عشق	با آه من خدا یا جوید که بهمنانی چون نقشه گیر و از ما تعلیم جانفشان
---	---

نامحرمان چه دانند آن مطلب بهایی زین خشم دگین که داری ما راست کام بر عتوه ات عجیب پر شیوه ات تماشا گر گویمت که ای آه اینجا بر مرهم این نکته می نگار و کلک و بهر تقدیر بیش از آن بنمیزد در شاهی و وزیری نقص دیگری را بر ما کن چه ثابت ای دل جز این چه دیگر در حق تو دعای کوه الم گرانتر کاه قلم سبکتر عشق است آنکه بروی ملک بقا مسلم از بهر کشتن رمزی که چشم اوزد سر	رازی که در من ولت منم تو دانه خشم تو و نوازی کین تو مهر بانه دل را تو دلربایی جان را تو یار جان گوی که ما تو انم گویا نمی توانی کاجام راست از دلخ الفاظ را معانی سرایه نگیر تو آبی است و خانه بوسید خیر بایت با ما چه سر گران غم با تو مگر زانند با غم تو مگر زان نقش کش نه از تو مانی تو باز مانی باقی بر آنچه بینی سر تاباست فانی یا بود عقل اول یا هست نقشه ثان
--	--

گریه ام را به من باغ نظر بنداری گفتش طفل نه انداز نو این گوی ایک گوی گهی از جنگ نه پندارم صلح روی بدخواه چشمم سفیدم محلی است ای دل آنوقت ترا در ضایع دارم ده چه بنداشتنت آتش یا قوت گرت یا بدشت آئی و گوی که خوشا این لب بگر این نفیسی که گرا انهمه ناوک زده ام	ریزد اشکی که ز چشم گل تر بنداری اشک را نور نظر خست جگر بنداری کاش آسوخ که جنگ است دور بنداری گر نشیند تو در د فیس سحر بنداری کاشخت آید ز قضا و ز قدر بنداری بنامند تو امش آب گهر بنداری یا لب خشک مرادیده تر بنداری جز من آیا تو کرا خسته جگر بنداری
--	---

تا بکسی نگویم را تو بدیست نام نهی تا کجا نقشه کند خیر و تو شر پنداری	
---	--

تو جان راحت دل فیض سحر بنداری
زنگ گوی آب گهر نور نظر بنداری

<p>ای خوش ان لحظه که دل را ز جگر پنداری شعله آه را یک شعله پنداری مسک مشتاق عدم گشته ام اینگونه بجان دل را قدر کجا اهل بوس پندارد ایک پرستی تو چنین دشمن خود از چه شدی گر مرا حادثه جو مرگ طلب داشتی ایک گوی تو چرا بر سر غشی نرسی فی نویسم بجهت انچه رسید بر ملک چند گوی که نه پنداشتنت لطفه نمود</p>	<p>نخل را آه داشت و را تو غم پنداری ز منت حرف یک گزیده و گزیده پنداری از خودم می برد آن تاب که پنداری گل زدم از چمن عشق بس پنداری قاصد از دوست چه آورد خبر پنداری دوست را عمر ادا جان نظر پنداری کام را مرده مرا زنده مگر پنداری گرنه پنداریم اکنون چقدر پنداری همه تن جان سخن هستم اگر پنداری</p>
<p>آهست که از سینه باورده پیامی فیض تو عیان تا چه توان گفت ز بامی عمریت که این نغمه سیرایم من و میرم من که شنوم گوید اگر با ده حرام دست جایی که نه اند الف از با و صد از یک آرام چنان میرد از دل که میرسد آه از لکبه لطف و فغان که سخن مهر جایی می جان بخش تو جاسنه بلب آمد با گرمی دانهم چه بود گرمی دوزخ</p>	<p>انگشت که از دیده با و گفته سلامی بامی است مرا تیره نظای چرخ ز شامی دل هست مقیمی عدم آبا و سقامی ششبی که حلالی شناسد ز حرامی ما بر زه نوشتم و و صد نامه بنامی از به چنین حسد توان یافت بدامی تا دشمن جان است ازین برود کردامی ماقی دوسه دم زنده ام ایندم دوحامی رفتیم که دماشی چه پریم لطفه بنامی</p>
<p>دل را تخم جاوید و مرا یاس دوا می ویدیم چه طوفان شبی بر لب بامی نزدیک من از بنگه جایی است نه خوشتر ای گل و پی از خود بصدای زده شیم گر و اگر می بود نه بے جذب محبت</p>	<p>عمریت که از آن بت نه سلامی نه پیامی گوی مد تو بود و برش نام تمامی ای شمع حرم را ز من از دور سلامی کز بهر شیم تو که است مشامی مازی که کشید آینه شای ز غلامی</p>

اینکه در دیده باورده سلامی
بر آنکه از خاطر دانهم پیامی

آنوقت که بروی شستم از کوی تو گامی مادغم آنروزه صبحی و چه شامی دیدم که خرابات محجوب بود مقامی تا داشتند امید یار و یار یافته کامی	در کوی تو که اجل پیش من آمد در کوی تو که آنرا همه خوانند قیامت در کوی تو که در وقت سخن و باز نماند در کوی تو که غمت لعلی در کام
---	--

در هم همین دم اگر تو شوی بجان راضی شود گمان بدت گر با محتاج راضی خدا گواست که از تو من این زمان راضی هم از بهار منم خوشم هم از خزان راضی دل از خنده نگه تو خرم سر از سنان راضی خدا کند که از دست آسمان راضی بها چگونه نگردد با ستخوان راضی چه گفت خوشی که میکنی راضی مکان راضی شدیم خاک شوی تا بهتر جان راضی بهار گشته ام از سیر گلستان راضی	چو جان من ندیدم هم شوم بان راضی روم ز خود در گم آیم نه تا ابد در خود تا پیش این من این نیش میروی نه خند و گوی که گداز و ضعیف من بلبل در این عالم همه بر او هم آنرا گفتن چو بختی از این کار تو خدا همه راست چو بختی از این کار تو خدا همه راست بختی از این کار تو خدا همه راست بختی از این کار تو خدا همه راست بختی از این کار تو خدا همه راست بختی از این کار تو خدا همه راست بختی از این کار تو خدا همه راست بختی از این کار تو خدا همه راست
---	---

نه دوستان که در من جلد و شستنی دل من است نه از شای بی جهان راضی من از یقین تو ناشاد و از گمان راضی ز یک عزیز بود جسمه کاروان راضی که تازه رو بهد بارغامت و باغ راضی و گر برین خود مراد ان راضی که هر کاب چه شاد و چه همسان راضی چه میزبان که از نیست میهمان راضی ز مقدم تو انجس راضی و بجان راضی	می شود چنان کس خدا چنان راضی چنان که من نیم از سیر بوستان راضی بجای تو خرم از تو چه جان دیگر ندید یکت جان بهر غمزه نگری چون است که اندر سیر و پی سیر خنده کردم خضر نیم که نیم برزه بی می و عشوق به انگ و آه من ای سوار کیره بین خدا که تو بگزشت از دل و بهل جان گفت مردگر آه از وفا من معجور
--	--

نزدیک بختی خزان راضی
بهار گشته ام از سیر گلستان راضی

گرفتاری و صحت بدست چنانچه ترشوی
باید که در بر ریه های خاکستر نشوی

تو حال تفتنه که پرسی پس اینقدر که کنون
هرگز که اینقدر راست یکجوان را می

این منیخو ایم نسیم با غم ای دلبر شوی همچنان جلادی و تو این مرهم گرم گرم شوی خوشش و صبح و دهارا نیز اثر اندام ایک گوی دشت سفت را بعد ازین پیچیدن آنقدر نام که برگشتند صد صد گونه ریخ گر کنی صد ده ستم که از ستم تو به کنی تو نصیحت نامه را خوانی و من از غم پاک دی بمن پیو طریقت این بگفت و زود گنبد بیدر بهین یک و بر و روی صد بلا	بر جراح مدعای مدعی صرصر شوی هرگز این یاد نمی آید که جان پرور شوی گر چنان فی قطره می سانی که شکر شوی گر نه بینی بکیم اورا تا کجا مضطر شوی و آنقدر گرم که از خجلت تو انگل تر شوی در روی یکره بهشت فتنه محشر شوی ای ستم ایجا دی ترسم گرم گستر شوی گر نروشی می باده روزه هم کافر شوی تفتنه میرون از چهره زین گنبد بهیدر
--	---

ای سهرت گرم چه گوی که بمن بهیستر تشنه نمونم ز بهیستی تو ای کافر شوی چندی آتش زخی ایدل چنین مضطر شوی چند خوابی بابت بیان شکن بهم بستی من چه گفتم بمن که چون شوی اورا بین انقلاب و هر ای پیر ازینجا کن قیاس سید بدین نکته الگای ترا ماه تمام گر کنی صد سال طاعت زاهدی کی فدا	من شوم با تو ند دیگر تو بمن دیگر شوی در بگویم رحم فسر ما و پت بهر خبر شوی بیشتر از سوختن خواهم که خاکستر شوی با تب جانوز خوشتر آنکه بهم بستر شوی بر گرد دوست و گستا میش ازین لاغری شوی چرخ گردی مهر گردی مهر شوی آخر تر شوی بیشتر چند آنکه گردی ای همان که تر شوی داخل خلد برین و انهم بیکه ساغر شوی
---	---

گر کنی دیوان چارم هم بدین خوبی تمام
تفتنه دیوان قصدا چون در و فتر شوی

الحمد الله که این نسخه عجیبه دیوان تفتنه بحسن سعی و کارپردازی کارپردازان
مطبع باده مارچ ۱۸۴۹ خلیه اختتام یافت

ملفوظات میرزا ابوالفتح

ردیف	سطر	لفظ غلط	لفظ صحیح	صفحه	سطر	لفظ غلط	لفظ صحیح
۹	۹	دری همیش	دری همیش	۶۶	۲	مازجاک گریبان	نیز چون پاک گریبان
۱۲	۱۲	نذار	نذار	ایضاً	ایضاً	گره سبها	ورس سبها
۵	۵	یار	یار	۶۸	۱۴	پیرا هم از	پیرا هم از
۱۱	۱۱	درد آشی	درد آشی	۶۹	۴	می	می
۴۳	۴۳	نه	نه	۷۳	۴۳	ار	ار
۶	۶	قدر اوان	قدر اوان	۷۴	۱۸	نشینده هست	نشینده هست
۲۱	۲۱	زرد دسا	زرد دسا	۷۴	۹	حدانی	خوانی
۶	۶	بالیست	بالیست	۷۵	۱۵	رو عالم	رو عالم
۴	۴	و می	و می	۷۶	۲۳	صد سبکرو	چند سبکرو
۱۰	۱۰	کشته باشد	کشته باشد	۷۷	۸	خط	خط
۱۳	۱۳	گر	گر	۷۸	۱۵	بیار تو	بیار تو
۱۵	۱۵	تا چه باله	تا چه باله	۷۹	۱۵	نشد	نشد
ایضاً	ایضاً	نوم ناهیده	نوم ناهیده	۸۰	۱۱	بیل	بیل
۲۵	۲۵	دوره	دوره	۸۰	۲۵	پیش هست	پیش هست
۱	۱	رخش	رخش	۸۲	۱	دیدم	دیدم
۱۶	۱۶	بانه گر	بانه گر	ایضاً	۹	بکار نیست	بکار نیست
۶	۶	باسبان	باسبان	ایضاً	۱۱	ز تفت	ز تفت
۱۲	۱۲	دیده	دیده	ایضاً	۲۱	از نیم	از نیم
۴۵	۴۵	از	از	۱۰۷	۱۲	از سنگ	از سنگ
۲۵	۲۵	مغرب	مغرب	۱۱۰	۱۰	نمای صلح	نمای صلح
۴	۴	خواه	خواه	۱۱۱	۲	کفت است	کفت است
۱۸	۱۸	زرد اوان	زرد اوان	ایضاً	۱۲	نیکی منفی	نیکی منفی
۲۳	۲۳	دور بجا	دور بجا	۱۲۰	۱۶	کلی	کلی
۹	۹	دو شیشه	دو شیشه	۱۲۱	۱۶	نکام تر	نکام تر
۸	۸	نیاز آید	نیاز آید	۱۲۲	۱۴	پیشتر	پیشتر
۱۴	۱۴	ز رخا	ز رخا	۱۲۳	۱۳	در صفا و کث	در صفا و کث

صفحه	سطر	لفظ غلط	لفظ صحیح	صفحه	سطر	لفظ غلط	لفظ صحیح
۱۲۸	۱۴	بود	بودند	۲۱۱	۲۰	شوراهل چهار	شورایین چهار
۱۳۰	۳۰	رهنمائی خلد	زندگانی بخش	۲۱۲	۱	بود کا	بود پیکان
۱۳۳	۲۳	رد درازی	در درازی	۲۱۸	۱۰	ناگفته بهر کوه	از مردم بهر کوه
۱۳۹	۱۶	جسم آنجا	جسم آنجا	۲۱۹	۲۳	ردانه شد	ردانه شد
۱۴۰	۱۴	چو این نشان	چو این نشان	۲۲۲	۲۴	بهره اد	بهره اد
۱۴۲	۱۱	بودند دشوار	بودند دشوار	۲۲۶	۱۲	بعضل دلم	بعضل دلم
۱۴۴	۱۲	سوار ارشاد	سوار ارشاد	۲۲۷	۲۰	مریان	مریان
۱۵۴	۸	فرمانبردول	فرمانبردول	۲۳۰	۲۲	آن راسپاده	آن راسپاده
۱۵۸	۱۶	توبرور	توبرور	۲۳۳	۱۱	خرمی بود	خرمی بود
۱۶۲	۵	نپاشناخت	نپاشناخت	۲۳۵	۲۳	چه ذکر کنم	چه ذکر کنم
۱۶۵	۱۲	ز دل بدگمان	ز دل بدگمان	۲۳۷	۲۲	بهرم رختن	بهرم رختن
۱۶۷	۱۵	شهر گیتی ستان	شهر گیتی ستان	۲۳۸	۱۴	گزین	گزین
۱۶۹	۶	مار خراز تو	مار خراز تو	۲۴۱	۱۰	نه جن	نه جن
۱۸۰	۱۳	از مان	از مان	۲۴۲	۹	رزد دیده حشمت	رزد دیده حشمت
۱۸۱	۱۴	کس میاب	کس میاب	۲۴۴	۱۵	ار مرغ گل	ار مرغ گل
۱۸۲	۱۱	برزن	برزن	۲۴۷	۳	دین آستانه	دین آستانه
۱۸۶	۴	کن مور	کن مور	۲۴۸	۹	نه عسلی	نه عسلی
۱۹۱	۲۱	عمل اما	عمل اما	۲۴۹	۶	از جبریل	از جبریل
۱۹۲	۱	عدم	عدم	۲۵۱	۵	ادار بید	ادار بید
۱۹۳	۱۶	دبوی او	دبوی او	۲۵۲	۲۱	وفا که کنم	وفا که کنم
۱۹۴	۲	نش	نش	۲۵۴	۱۱	مشرقی	مشرقی
۱۹۷	۸	فردوستان	فردوستان	۲۵۹	۱۹	آنگه رفتی	آنگه رفتی
۱۹۸	۲۵	فناست	فناست	۲۶۲	۱۱	مادب	مادب
۲۰۱	۱۲	سوسه	سوسه	۲۶۰	۱۶	ایزادی	ایزادی
۲۰۴	۲	دشت	دشت	۲۶۳	۱۴	از لطم	از لطم

صفحه	سطر	لفظ غلط	لفظ صحیح	صفحه	سطر	لفظ غلط	لفظ صحیح
۲۵۱	۴	دوده از نای	درد آزمائی	۲۳۸	۲۲	ماز بکش	مجتاز باش
۲۵۵	۵	حسن	خس	۲۳۳	۲۲	ورطه ضرری	ورطه حرزی
ایضا	۱۲	خوار گیری	خوارم گیری	۲۳۵	۱۵	انرام	الزام
۲۵۶	۱۲	پر عدم	پر عدم	۲۳۸	۱۰	ماوراروی	ماورازوی
۳۰۵	۲۲	ره شد	فره شد	ایضا	۱۲	ازناه خواه جهان	ازنا خواه جهان
۳۰۹	۱۵	باد شاهی	باد شاهی	ایضا	۲۲	بردم	بردم سکنه
۳۱۶	۲	تقدیر	تقیر	۲۳۹	برجای	سه صافم	سینه صافم
۳۳۶	۱۹	بچشم	بچشم	۲۵۲	۲۰	گر بر نیارد	گر بر نیامد
۳۳۷	۴۵	از لب خود	از لب خود	۲۵۲	۱۰	رر لقمان	به ز لقمان
۳۳۷	۱۹	سبحان	سبحان	۲۵۴	۱۲	ا ل	ا ح ل
۳۳۷	۲۳	دلی رارم	دلی دارم	۲۴۲	۲	اگر کفیه	اگر کفیه
۳۳۸	۴	توان دید	توان داد	ایضا	۳	باز این	باز این
۳۳۸	۴	ناوک	ناوک	۲۴۳	۲۳	فرصت ادم	فرصت ادم
ایضا	۱۸	نخل	نخل	۲۴۵	۲۲	یکبار	یکبار
۳۳۸	برجای	سار از چین	شاعر از چین	۲۴۸	۲۰	رومن از مردم	رومن از مردم
۳۴۹	۵	سه دند وصل	سه دند وصل	۲۴۳	۲۰	بین که راز	بین که راز
۳۸۷	۲۰	خاک در ره	خاک در ره	۲۸۵	برجای	از دل بسبق	از دل بسبق
۳۹۳	۴	و دیده باش	نور دیده باش	۲۸۶	۲۱	او تعارف	از تعارف
۴۰۰	۴	دید مقدم	نور دید مقدم	۵۰۸	برجای	حضر بر پشانی	حضر بر پشانی
۴۰۱	۲۵	خون است مزون	خون است مزون	۵۲۱	ایضا	شاه تنهائی	شام تنهائی
۴۱۰	۱۹	مه دانش	مه دانش	۵۲۴	۸	خفر	حضر
۴۱۳	۲۵	فتیاب	فتیاب	۵۲۰	۲۱	مطلب	مطلب
۴۵۲	۱۹	ز بس شان	ز بس شان	۵۲۵	۲۵	باشی از من	باشی اکنون
۴۶۳	۱۵	نجیف حیف	نجیف حیف	۵۵۳	۲۵	با بدان هست	با بدان هست
۴۶۳	۱۵	کف روز شمار	کف روز شمار	۵۴۰	۱۹	چشم ایدان	چشم آینه ایدان
ایضا	۱۹	خود هم نه اشک	خود هم نه اشک	۵۶۳	۲۳	محرمان تو	محرمان تو
۴۶۳	۱	برین که کدیر	برین که کدیر	۵۶۳	۱۶	چه صد به هزار	چه صد به هزار

صفت	سطر	لفظ ثلث	لفظ صحیح	صفت	سطر	لفظ ثلث	لفظ صحیح
۵۹۵	۲۳	اندلسرایه	اندلسرایه	۶۴۱	۱۲	هنو از سنج	هنو از سنج
۵۹۰	۸	دیر	دیر	۶۴۳	۲	زمین کلامی	زمین کلامی
۵۹۴	۱۸	سرتو	نچیرتو	۶۴۴	ایضا	زمین سلامی	زمین سلامی
۶۰۰	۱۵	دار	داد	۶۴۵	ایضا	بارین سادی	بارین سادی
۶۰۸	۹	اورا	اورا	۶۴۶	ایضا	شسته شفت	شسته شفت
۶۰۹	۲۱	گر	کن	۶۴۷	۱۲	نیکایی	نیکایی
۶۲۱	۲۲	وصایم صحیح	وصایم صحیح	۶۴۸	۲۱	عیدستانی	عیدستانی
۶۲۹	۳۵	خودرا	خودرا	۶۴۹	۱۵	الف با زهرا	الف با زهرا

DUE DATE

191501M

MAR 1967

482

444 21 002

501-2790

11

4A. A

ت ۳۵۷		۸۹۱۵۱۲۱	
۳۵		۴۸۵۸	
دیوان تفتہ			
Date	No.	Date	No.